



بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

fida.s



من خورشیدم

من دختری کو یرم

میدونی من تو تابستون میون درختهای خسته و گرما زده و برکه ی کوچیک کنار باغ بازی میکنم

من دختر آفتابم.....

یه وقتی مامان هزار بار صدام م یزنه و من نمیشنوم

آخه سر به هوایی خصلتم شده....

من یه جا بند نمی شدم چون روحم دنبال پرواز بود.....

خورشید دختر حاج آقا رحمان مرد مهربون روستا.....

وقتی بد نیا اومدم تو کوچه باغ جشن شد

من یه دختر گندم گون موطلایی و چشم عس لی بودم آخرین

فرزند و عزیز بابا.....

پدرم عاشق دختر بود و من بعد از پنج پسر از طرف خدا بهش هدیه داده شدم

مادرم فقط هفده سال داشت که تو بغلش رفتم و نوازشم کرد.....

مادر زیبا و خوش چهره که زن دوم پدرم بود و سوگی.....

ما تو یه خونه کوچیک کنار خونه باغ بزرگ پدر که با همسر اولش و پنج برادرم زندگی میکردند زندگی میکردیم
.....در واقع من و مادرم کوچکترین افراد اون خونه بودیم

مادر خوشگلم همش چهارده سال داشت که زن حاجی شد.

اون دختری کی از دوستانش بود که قبل رفتنش به حج تنها دخترش رو به عقد حاج رحمان در آورد و بعدش رفت و

همون جا عمرش به پایان رسید



نامادری من زن خوبی بود

یه وقتایی بد جنس م میشد اما به وجود من و مادرم عادت کرده بود

هر چی باشه مادرم رقیبش بود اونم

چه رقیب بی همت ایی

ما تو یه روستا نزدیک شهر زیبای یزد زندگی میکردیم

روستایی خوش آب و هوا با اینکه خاک دیارمون کویر بود اما دلهامون پر از روزنه های امید و شادی بود

آخه تا یادم میاد ما باهم نمی جنگیدیم

بحث نم میکردیم

آرامش تو دلهای مردم خونگرم ما موج میزنه ما همون مردم آفتاب سوخته ی دریا دلی م

تو خونه پدرم همه چی زمه یا بود. ...

برادرانم هر کدوم برای خودشون مردی شده بودند.

در واقع وقتی منو بغل میگرفتن و باهام بازی میکردند مثل این بود که فرزندشون باشم تا خواه ر

من اجازه داشتم به همه جا سرک بکشم و ک سی حق نداشتم بهم امر و ن هی کنه

وقتی بابا از خونه دور میشد این خورشید بود که بدون چادر چاقچور تو پشت بومهای گ لی و خاک گرفته ی خونه
بالا و پ ایین میرفت
niceroman.ir

من تعداد ابرهای تو آسمون و تعداد ستاره های شب رو تو دل کویر میشمردم و با دلخوشی هام دنیایی ساخته بود

م

یه چیز بگم من سر به هوا نبودم سرکش بی پروا چ یزی که زیاد تو مردم روستا خریدار نداشتم

اون زمان زن یعنی اطاعت و اطاعت.....

و من جسورانه تنها کاری رو انجام میدادم که دلم میگفت

اینکه هنوز یازده سالم بود و باید خودم رو توده تا سوراخ پنهن م یکردم برام سخت بود.....

مردم شهر و دیار ما عادت نداشتند زن آزاد ب بینن اونها ع قیده داشتن تن دختر رو فقط با ید لباسش بب ینه و
موهاشو چهارقد بلندش.....

من خورشید دختر بی پروای روستا زندگی پره از قصه های زیادو آهی که می کشم از سر تموم خاطراتم
سرچشمه م ی گیر ه

وقتی شبها پدرم بعد از خوردن شام لباسش رو می پوشید و به خونه ی کوچیک ما می اومد یعنی امشب کنار

ماست.....

من ذوقم یکردم که تا مدتها با هم بازی می‌کنیم و مادر ماتم میگرفت که فردا صبح باید بد اخلاقی‌ها و قیافه گرفتن‌ها
ی فیروزه زن اول پدرم رو تحمل کنه

اون تموم صبح تا غروب روزی رلب غرو لند میکرد که شانس نداره و سیاه بخته و چرا باید شوهرش سر پیری بره
تو آغوش یه زن جووون

مادرم تنها بود و به اون زندگی سخت و پدر پیرم نیاز داشت و اما حقیقت چ یز دیگه ای بود

برای اون سخت بود که جوونی و عمرش رو داشت به پای مردی شصت ساله میگذاشت و

این برایش از هر غمی دردناک تر بود که بخواد تموم عمرش رو کنار مردی که شاید چهل سال از خودش بزرگتر
باشه سپری کنه.....

و من زما نی این موضوع رو خوب درک کردم که بزرگ شده بودم و نیازهای یه زن رو خوب میدونستم

دستهای پیرهمسرش گرچه پر بودن از مهر و محبت اما برای اون هیچ حس و احساسی رو زنده نمیکردن.....

و.....
قصه‌ی من خورشید از سالها قبل شروع شد و سرگذشتم قصه‌ها برای گفتن داشتم

پیچ دوچرخه رو سر جاش محکم کرد

بپای قلم: لیداصوری
niceroman.ir

و آقا ال یاس اومد بیرون مغازه استکان چایی سرد شده رو ب یرون ریخت و گفت

پسر بپر یه جایی تازه دم بزار تشنه هستم.....

صالح عرق پیشونی شو با پشت دست پاک کرد و گفت چشم

آقا.....

دستهاشو با کهنه ای که بروی زمین افتاده بود پاک کرد و بسمت قوری رفت.....

فریاد آقا ال یاس که داشت به دستهای کثیفش نگاه میکرد گفت....

هوی پسره ی شلخته دستهاشو بشور میخوام اون چایی رو بخوریم.....

نگاهی به دستهایش کرد و گفت چشم ببخش ید.....

و بطرف سطل آب که گوشه ی مغازه بود رفت و دستهاشو شست و چایی دم کرد.....

و بعدش دوباره مشغول تعمیر دوچرخه ی کهنه ی لحاف دوز محل شد.....

نبض راه خورشیدی

آقا الیاس زیر زیر کی نگاهش کرد و گفت صالح ش نیدم

برای خواهرت خواستگار اومده.

اون نگاهی بهش کرد و گفت بله آقا.

سرش رو تکون داد و گفت

خوب خدا رو شکر بسلامتی باشه.

شنیدم پسر ه همسایه تونه که شهر درس خونده.....

این روزا همچین آدمه ای کم پیدا می شن میدونی که

خوب خواهرت مرضیه دختر خوبیه اما شما کجا و اون خواستگار شهر رفته و اون بابای پولدارش کجا

.....

صالح که میدونست آقا الیا س زیون تلخی داره اما تو دلش چیزی ن یست گفت هر چی

باشه خواهرم خیا طی بلده و آشپزیش حرف نداره.....

تازه پنج کلاس هم سواد داره آقا الیاس

سرش رو تکون داد و گفت خوب

خوشبخت بشن الهی

بعد رفتن مرضیه تو و مادرت تنها میشین ها.....

اون از جا بلند شد و بطرف استکان ها رفت و گفت حق باشماست اما خودم مثل شیر پشت مادرم ایستادم تنها کجا

بود.....

استکان رو پر کرد و بدستش داد و گفت

شما بهتر میدونید مادرم برام خی لی زحمت کشیده وقتشه رو چشمهام نگاهش دارم

اون تکه قندی رو بدهان گذاشت و گفت

البته که تو با غیرتی

خودم هواتونو دارم نگران نباش.

صالح با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت.

فقط چند روز بود م یخواستم ازتون یه خواهش بکنم روم نمیشد

مادرم برای خرید جهی زیه احتیاج به پول داره یکم قرض میخواستم که شرمنده ی داماد نباشیم

الیاس که انگار منتظر احتیاجش بود لبخندی زد و گفت چرا که

نه حتما. ...

صالح دست دست کرد و گفت دست شما درد نکنه قول میدم اول ین فرصت پول رو پس بد م

غروب که شد و کارش به پایان رسید با خوشحالی سوار دوچرخه ی کهنه و دست دومش شد و بطرف خونه براه افتاد.

همین که بدر رسید دو چرخه رو رها کرد و دوان دوان بطرف ایوان رفت مادر داشت

تو اتاق سبزی پاک م یکرد بسته ی پول رو جلوش گذاشت و باغرور گفت

اول سلام دوم که فردا برو برای مرضیه کاسه بشقاب بخر.

نبض راه خورشیدی

مادر نگاهی به پولها کرد و بعدش نگاهی به صالح با اون لبخند قشنگش و گفت قربونت برم اینو

از کجا آوردی ...

صالح دست بکمر زد و گفت منو دست کم گرفتی مادر.

گفتم جورش می کنم که کردم.

از آقا الیاس صاحب کارم قرض گرفتم

دو هفته دیگه عروسی ه مرضیه هست و تو هنوز چیزی نخردی ...

مادر از جا بلند شد و دامنش رو تو سفره تگون داد و گفت. ...

بیخود مرت یکه ی نکبت با اون زیون تلخش.....

بیر بهش پس بده من خودم پول جور م یکنم تو نگران نباش.

صالح بروی زمین نشست و گفت

از کجا جور می کنی برای خودت میگی ماهیچ کسی رو نداریم که بهمون این همه پول قرض بده.....

نگاه کن با اینها میتونی یه عالمه وسایل برای مرضیه بخری.....

مادر بطرف طاقچه رفت و از صندوقچه گردنبندها مادرش رو بیرون کشید و بطرف صورت صالح گرفت و گفت بیا پسر ما

ینو ببر بازار و بفروش اما مرضیه نفهمه فقط من و تو.....

بعدش پول آقا الیاس رو پس بده.....

صالح با ناراحتی گفت

آخه مامان چطور دلت راضی میشه یادگار مادرت رو بفروشی.....



اون نگاهی به گردنبندها کرد و دلش گرفت ولی گفت این حرفو نزن عزیزم

مادر بزرگت راضی نیست که این زنجیر تو صندوق خاک بخوره و ما دستمون رو برای کمک بطرف اینو اون دراز کنیم.....

صالح میدونست وقتیه مادر به تصمیم میگیره دیگه تمومه.....

پول رو برداشت تا فردا صبحش به آقا الیا س پس بده.....

گردنبندها رو از مادر گرفت و با هزار فکر آشفته اون شب روسپری کرد.....

صبح زود بطرف بازار به راه افتاد.....

اون روز هوا خیلی گرم بود....

تصمیم گرفت به شربت بخوره بعد به کارش برسه بعد از کمی استراحت و تازه کردن گلو بطرف طلا فروشی راه افتاد.....

میون راه به دکان حاجی رسید سر

تکون داد و سلام کرد

حاجی که مشغول صحافی بود گفت خوبی پسرم این طرفها. ...

نبض راه خورشیدی

اون به دستش و

گردنبندی که تو مشتت گرد و جمع شده بود نگاه کرد و ناگهان

فکری به ذهنش رسید

و پله های دکان حاجی رو بالا رفت و تموم ماجرا رو برایش تعریف کرد حاجی که

تو فکر بود گفت

حالا الان داری میری این کارو انجام بدی

صالح سرش رو تکون داد و گفت بله

اون کمی فکر کرد و گفت

این کارو نکن پسرم گردنبند رو بخونه ببر من این پول رو بهت قرض میدم و تو هر وقت داشتی برام پس ب یار

اون با ذوق نگاهش کرد و گفت خدا به مال شما برکت بده قول م یدم به زودی پول رو برگردون م

گردنبند رو بروی میز گذاشت و گفت

اینم امانت بمونه دست شما وگرنه نمی تونم پول رو قبول کن م

هر وقت پول رو پس آوردم گردنبند رو می برم

حاجی نگاهی به صورت جوان صالح کرد که تازه داشت نشانی از مردانگی پیدا می کرد و پر غرور به حرفش ایمان

داشت کرد و گفت باشه پسرم باشه

نبض راه خورشیدی
پس الان بگو چقدر نیاز داری

صالح مرد کوچک زندگی مادرش پول رو از معتمد بازار گرفت و گردنبنند مادر بزرگ رو که تو گردنی فیروزه ای زیبایی داشت امانت پایش حاجی گذاشت و به سرکارش رفت

بیا قلم بیا تصویر می
niceroman.ir

همین که بدر دکان رسید

آقا الیاس با اخم نگاهی به آسمون کرد و گفت آخه پسر این وقته اومدنه چرا اینقدر دیر کردی سر ظهر شد

صالح سرش رو بزیر انداخت و گفت شرمنده آقا الیاس رفته بودم جایی کار داشتم

دست تو جیبش کرد و بسته ی اسکناسی رو که دیروز ازش گرفته بود بطرف صورتش گرفت و گفت بفرمایید اینم

پول شم ا

الیاس با تعجب نگاهی به پولها کرد و گفت

یعنی چی تو که دیروز با هزار التماس ازم قرض گرفتی چی شد پس.....

پول رو تو دستهایش گذاشت و گفت خدا

بهتون خیر بده

یکی از اقوام دیروز به مادرم پول قرض دادند من

ازتون ممنونم

الیاس که تیرش به سنگ خورده بود پول رو گرفت و گفت هر جور راحتی ...

روزهای خوب و قشنگی برای صالح و مادرش بود.

هر لحظه و هر ساعت رو با خوشحالی سپری میکردند

مادر با پولی که داشت در حد توانش برای دخترکش جه یزیه خرید و مرضیه راهی خونه ی بخت شد

.....
Tida.s

niceroman.ir

شب ازدواجشون چقدر

صالح خوشحال بود

میدونست که دیگه خ یالش بابت قولی که به پدر وقت مرگ داده بود عمل کرده

اون همون پسر بچه ی با غرور و غیرت بود که از ده سالگی بعد از مرگ پدر کار کرده بود تا خواهر و مادرش تو تنهایی روزگار کمرشون خم نشه

صالح بود و مردونگی که براش جونش رو م یداد اون شب وقت

خداحافظی پیشونی خواهرش رو بوسی د و درگوشش گفت

امید وارم روزگارت مثل لباست س فید باشه ع زیم اما هر وقت تلخی زندگی آزارت داد بدون یه صالح داری تو این دنیا که برات همه کار میکنه

مرضیه میدونست که صالح حرفش حرفه بخاطر تموم خدمتهایی که پدرانه در حقش کرده بود دستش رو بو سید و با خوشحالی دست تو دست شوهرش رفت

نایب روان

اون شب مادر و پسر سر بروی شونه هم بروی لبه ی حوض نشسته بودند و درد دل میکردند مادر اشکهاشو

پاک کرد و گفت هنوز ه یچی نشده دلم براش تنگ شده

صالح دستهای پیر مادرش رو نگاه کرد و گفت قریون

اون دلت برم....

هر روز برو بهش سر بزن....

اما هر جای دنیا رف تی زودی برگرد که صالح بهت نیاز داره....

نگاهی به چشمهای آبی و دریایی پسرش که شباهت ع جی بی به پدرش داشت کرد و گفت ال هی خودت رو داماد
کنم نفس مادر.

صالح بود و زحمت

صالح بود و مشقت

برای دادن قرض حاجی شب و روز کارم میکرد

دستهایش از هیچ کاری گریزون نبودند اون یه مرد

بزرگ با غیرتی آهنین بود.....

مدتی میشد که دیگه پیش ال یاس کارن میکرد اون بی مروت بی رحمانه از مغازه بیرونش کرد و عذرش رو
خواست و صالح نفه مید که چرا این طور شد

ولی صالح هرگز تسلی م نشد و صبح ها کنار حاجی تو صحا فی شروع بکار کرد و غروب هم

تو بازار بار می برد و شب خسته و کوفته به خونه بر می گشت

نبض راه خورشیدی
صالح بیشتر قرضش به حاجی رو پرداخت کرده بود.....

مرضیه چند وقتی بود به همراه همسرش برای ادامه ی زندگی به شهر رفته بودند

فیدوس

بپنم : ایاصوری
niceroman.ir

تا اون روز منحوس که زندگی براشون تغیر کرد و دیگه مثل سابق نشد

نبض رو

مادر به صالح کلی وسایل داد و خواست که برای مرضیه بیره چون دخترش حامله بود و هوس ترشی مادر رو کرده بود
تصمیم گرفت

صبح بره و غروب برگرد

خورشید

اون روز زودتر راهی شد تا شب استراحت کنه که فردا به موقع کارش رو شروع کنه وقتی به روستا

برگشت هوا هنوز نیمه تاریک بود

نایب پناه

بی هوا و آروم تو دلش زمزمه میکرد که به در خونه رسید

مادر کلون پشت در رو انداخته بود

نبض راه خورشیدی
کاری که هیچ وقت نمیکردمگر شب برای خوابیدن

فکرش رفت به این که حتما مهمون خانم تو خونه باشه و مادر میخواست به راحت باشه.....

خسته بود

میدونست که در بزنه درست نیست

ممکن بود مادر خجالت بکشه.....

نگاهی به آسمون کرد دیگه کم کم رو به تاریکی میرفت.....

همون جا پشت در بروی سکو نشست

تشنه بود

نگاهی به دیوار کرد

بی هوا چشمش افتاد بروی جای پاهاش که تو نوجوانی اون دوران که خیلی شیطون بود و از دیوار راست بالا میرفت

افتاد و خنده اش گرفت مادر هر وقت مهمون زن داشت نامحرم بود.....

صالح رو برای بازی میفرستاد تو کوچه تا مهمونش با خیال راحت چهار قدش رو برداره

اونم شیطون بود و بازیگوش

برای خودش به جای پا تو دیوار درست کرده بود و براحتی از در بالا میرفت و از راه پشت بوم به حیاط میرفت و یا همون جا بازی میکرد چقدر اون دوران قشنگ بود و پر خاطره

یهو تو سرش افتاد بی صدا وارد خونه بشه و به اتاقش بره و توح یاط هم کمی آب بخوره دست بکار شد و

بطرف دیوار رفت و براحتی به پشت بوم رسی د

همین که از بالا یواش کی نگاهی به حیاط انداخت همون جا از تعجب خشکش زد

دستهایش مثل همیشه که استرس میگرفت خیس عرق شدند سرش رو جلو تر برد که ببینه واقعا درسته یا نه

الیاس صاحب کارش مشغول جرو بحث با مادر بود

گوشش روت یز کرد و خوب گوش داد که بفهمه چی شده

باورش نمیشد

در کون بسته ی توح یاط و مادرش با یه نامحرم تو خونه تنها.....

چیزی که میتونست تموم غیرت و شرفش رو زیر سوال ببره

الیاس پا بزمین کوبید و گفت

آخه عزیز دلم چرا حرف بی منطق م یزنی من که هر کاری گف تی گوش کردم دیگه چرا مخالفت م یکنی

نبض راه خورشیدی

کنارش نشست و سرش رو بطرف صورت مادر برد صالح

داشت از شدت ناباوری خفه میشد مادرش لایق مرگ بود

هر قدر گوش داد چیزی دستگیرش نشد

اون لحظه حتی فکرش هم درست کار نمیکرد و حتی پاهاش قدرت و توان ایستادن رو نداشتند.

niceroman.ir

قطره های عرق از سر و روش بروی زمی ن سقوط میکردند و این بدت رین اتفاقی بود که میتونست براش رخ بد ه

لرزش ش قیقه هاش رو بخوبی حس م یکرد

از جا بلند شد بگوشه ی دیوار رفت از همون جای همیشگی که تو دوران قدیم پایین م یرفت پرید

.....

صدای افتادن چیزی گوشه ی حیاط خلوت اون دو رو بهم زد.....

الیاس با وحشت برگشت و با دیدن صالح مثل اینکه فرشته مرگ رو دیدا باشه از جا پرید و

چند قدم بعقب رفت

مادر از جا بلند شد و نگران نگاهش کرد و سرش رو تکون داد

زیون ش بند اومده بود

رنگش پرید و چادرش رو تو سرش جابه جا کرد

صالح خنده ای مسخره وار کرد و گفت آره چادرت رو درست کن نامحرم اومد تو خونه.....

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

الیاس بریده بریده گفت

اون طور که تو فکر میکنی نیست پسر ماور

کن راست میگم صالح نگاهش کرد و گفت

چه جوریه

تو بهم تو ضیح بده آقا

الیاس بی ناموس.....

مادر لبش رو گاز گرفت و

سرش رو پایین انداخت و

گفت صالح مادر بهت تو

ضح میدم

با خشم تو چشمهاش نگاه کرد و گفت تو ضیح

بنظرت جایی برای تو ضیح باقی گذاشتی

من فکر کردم که مهمون خانم داری کلون در رو انداختی نگو مهمون مخصوص داشتی ..

چی شد مادر من

نبض راه خورشیدی
تو که حلال و حروم سرت میشد چی
شد که اینقدر پی حیا شدی

مادر بغضش رو خورد و گفت چیزی نگو که بعدش پشیمون بشی مادر.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

الیاس دستی به صورتش کشید و گفت به مادرت اهانت نکن بچه ما رابطه

مون حلاله م یفه می

صالح نزدیک مادر شد اون دستش رو بطرف صالح دراز کرد و گفت مادر براز

اون بره برات همه چیزو میگم به خدا.....

توجهی به حرف مادر نکرد و دست به یقه ی الیاس برد و اونو به دیوار چسبوند و گفت خفه شو
مرت یکه

اول تو رو بعد هم اون زن رو می کشم باور کن آگه این کارو نکنم صالح نیست م

الیاس که رنگش پریده بود آرام گفت آبرومون رو نبر پسر حیا کن مادرت محرم منه الان چند ساله ما باهم.....

و صالح با خشم کوبید تو دهنش و اون خم شد و صورتش رو ننگه داشت

دستهایش میلرزیدن

مادر بطرفشون رفت و دستهایشو گرفت و

با التماس گفت تو رو این صدای اذان مادر ولش کن می میره خونش به گردنت میوفته

چشمهایش پر از اشک شده بودند از نامردی روزگار از درد

غمی که باورش سخت بود

مادر با التماس نگاهش میکرد و اون چطور میتونست بروش دست بلند کنه....

بازوهاشو گرفت و تو چشمهایش نگاه کرد و گفت باورم ن

میشه باورم ن میشه چطور دلت اومد تو یه فاسدی

مامان....

اون به پاش افتاد و گفت

صالح نگو مادر نگو

اجازه بده برات توضیح میدم سرش رو

با تاسف تکون داد و گفت هیچ توضیحی

وجود نداره من نمی تونم بزنت

نمی تونم گوتو اونقدر فشار بدم تا خفه بشی باید برم

و خودمو سر به نیست کنم و تو رو به خدا واگذار

کنم

خواست به طرف در بره که مادر اجازه نداد و با تموم قدرت پاهاشو نگه داشته بود و فقط

فرصت میخواست برای توضیح.....

اون حتی رم قی برای ایستادن نداشت و نه جونی برای تحمل کردن این بدترین

قصه ی عمرش شد

قصه نامردی یه مادر و شکستن غرور فرزندش.....

با نفرت نگاهش کرد و گفت حتی اگه کارت حلال باشه دیگه از نظر من تو مردی مامان م یفهمی مرده.....

مادر صورتش خیس اشک بود گفت نرو

مادر تو رو جون خودم....

خم شد و دستهاشو نگه داشت و گفت تو

برام تمومی دیگه ن میشناسمت زن یکه

ی**.....

آسمون غرید از حرفش.....

دستهای بی حس شدن و چشمه ی اشکش خشک شد و به صالح نازن ینش نگاه میکرد که اونو بدکاره خطاب

کرد و بی حس بروی زمین پخش شد

دستهای مادر بروی پاهاش افتاده بودن اونها رو مثل جسم بی ارزشی پرتاب کرد و پشت به تموم زمان و زمین از

خونه خارج شد و رفت.....

نبض راه خورشیدی
اون میرفت و م یرفت

شاید تا اونجا که حتی خیابون ورد آدمی دیده نمیشد

مثل پرنده ای که قصد پرواز داشته باشه و بال رفتنش شکسته.....

شکسته بود و صدای شکستنش رو در خودش شنید و کسی نپنداشت که قلب نا آرومش چقدر بی قرار بود و دلش میخواست اون لحظه مادر و کلمه ای مثل اون وجود نداشته

قلبش از خیانت مادر بدرد اومده بود تموم اون خیالات زیبایی که تو فکرش ساخته بود و تموم اون لحظه های ناب و قشنگ که باهم داشتن

صالح روحی سرگردان شد و قصه دردش غم ناگهانی از اون بود که قلبش طاقت بی یاره

کوچه ها خلوت شدن و آدمهاش همه بخونه هاشون رفتن.....

صالح بود و بی کسی و تنهایی.....

اون دنیایی از سوالات بی جواب داشت نابود میشد و باورش سخت بود که مادر این طور بهش ناروزه باشه.....

اون تو قلب مهربونش مرتب زمزمه میکرد چرا واقعا دلش رو نمی فهمید.....

از نور و روشنایی که دور شد و روستا و روشناییهای سوسوم یزدند.....

ایستاده بود

از بالای بلندی تماشا میکرد.....

کجا م یرفت اون هیچ جا برای رفتن نداشت و از شهر هم چند ساعتی فاصله داشت تو تاریکی رو به آسمون کرد

آروم گفت خدا خودت کمک کن....

بغضش رو فرو خورد و همون جا نشست

صدای سگ های زوزه کش تو بیابون پشت سرش آرامش ذهنش رو بهم م یزدند.....

تو

رد جاده خاکی حرکت کرد و بطرف روستا برگشت باید یه جایی برای موندن پیدا میکرد تا صبح بشه و اون برای همیشه از اون روستا بره و دیگه برنگرد ه

وقتی دوباره به روستا برگشت غرق در تاریکی بود اون غریبانه به هر طرف نگاه میکرد که جایی پیدا کنه برای نشستن

اون وقت شب و سکوت خلوت میدان کوچیک روستا فقط صدای جیرجیرک می اومد و برگهای در حال جنبیدن با صدای باد.....

اون چیزی نداشت برای ترسیدن

اتفاقی که برایش رخ داد بدترین ترس دنیا بود.....

که دیگه بدتر از اون وجود نداشت....

پاهاشو تو بغلش جمع کرد و سر به زانو گذاشت.....

اون تو خلوت اشک ریخت و منتظر صبح بود که بره

نزدیک های سپیدی صبح بود که موذن بالای پله های مسجد ایستاد و با صدای بلند شروع کرد به گفتن اذان

چشم باز کرد تموم بدنش درد م یکرد

از جا بلند شد چ یزی تا سپیده ی صبح باقی نبود با دلی شکسته بطرف مسجد راه افتاد

دوست داشت دلش سبک بشه

باید با خدا ی خودش حرف م یزد

بدر مسجد کاهگی روستا رسید و توی ح یا ط وضو گرفت و وارد مسجد شد به جز چند

نفر کسی نبودند

سجاده پهن کرد و نمازش رو خوند اون سبک شده بود.....

بعد از پایان نمازش رو به آسمون کرد و تو دلش شروع کرد به گلایه و شکوه با خدا.....

دلش شکسته بود از اون همه غریبی تو دیار خودش....

تو راز و نیاز بود که دستی بروی شونه اش خورد برگشت

حاج رحمان با لبخندی آرامش بخش نگاهش میکرد آرام

گفت خدا قبول کنه پسرم راز و نیازت رو..... اون

چشمهاشو پاک کرد و گفت ممنون

حاجی مشکوک به رفتارش نگاه کرد و فهمید باید اتفاقی افتاده باشه....

کنارش نشست و شروع کرد به خوندن نماز.....

نبض راه خورشی د

بعد از سلام اون هنوز سر به زیر در فکر بود

دست دراز کرد و گفت قبول باشه.

اون که تو خیالاتش بود نگاهی به صورت حاجی کرد و گفت خدا قبول کنه

تسب یحش رو برداشت وگفت خوب!!!!

صالح با تعجب نگاهش کرد و حاجی ادامه داد وقتی هم سن تو بودم وقتی

برام مشکلی پیش م یومد می رفتم دم خونه عمه پیرم اون زن مهربونی بود و در عین حال خیلی رک وراست حرف م یزد
اگه یه وقت حرفم منطقی نبود دو تا تودهنم میزد و نصیحتم م یکرد که برگردم خونه و دیگه به این چیزای احمقانه
فکر نکنم.....

سالها گذشت عمه که به رحمت خدا رفت دیگه کسی رو نداشتم براش درد دل کنم بازم هر وقت

تو زندگ ی پریشون بودم

پاهام خودبخود بطرف خونه عمه م یرفت و همون جا جلوی در تو خیالاتم اونو میدیدم که داره نگاهم میکنه و من
براش حرف م یزدم

خوب عادت بود و کاریش نمیشد کرد.....

حالا پسرم تو هم الان به خونه ی خدا پناه آوردی چشمت میگن غم بزرگی داری و نگاهت آدم رو میترسونه

نبض راه خورشیدی
انگار قراره فردا صبح دنیا به پایان برسه.....

نه عزیز دلم این طور نیست

فردا دوباره خورشید در میاد و روز دیگه ای شروع میشه

شاید سالها بعد به امروزت بخندی که این جور ناامیدانه به زمین خیره شدی آه می کشی

niceroman.ir

نه این جوریا هم نیست هر چقدر هم غصه ات بزرگ باشه بازم قابل حله پس آگه منو محرم رازت میدونی برام
بگو شاید برات چاره ای پیدا کردم

صالح تسبیح رو بروی زمین گذاشت و گفت حا

جی من یه بی سوادم.....

و مثل شما بلد نیستم حرف بزنم.....

شما کتاب و قرآن خونده هستی و هر کلمه حرفت از دانایی و عقلت میگه

اما من بعد رفتن پدر شدم نون آور خونه هرگز فرصت نکردم به درس و کتاب فکر کنم.....

هر وقت تو همون دوران کودکی که توی نونوایی کارگر بودم دست بچه های مردم کتاب میدیدم با خودم میگفتم

خوب پس من چی؟؟؟؟

من کجای این دن یام؟؟

منم دلم خیلی چیزام یخواست و بخاطر مادر و خواهرم پا بروی تموم آرزوهام گذاشتم....

یه وقتی با خودم فکر میکنم که واقعا آگه پدرم زنده بود الان زندگی یم چه جور میشد..... اما بازم میرسم سر خونه

اول

شما خودت بهتر میدونی یه مرد وقتی کم م یاره میزنه زیر گریه

نبض راه خورشی د

پس بدون خی لی کم آوردم و گفتنش برام مثل اینه که بخوام ب میرم جونم رو

خدا بگ یره راحت ترم تا اینکه بخوام زیون باز کنم.

میدونم که شما خوب درک می ک نی چی می گم

حاجی سرش رو تکون داد و گفت

درست می گی

حق با توعه بعضی حرفها رو فقط میشه بخدا زد

اما اینو بدون بعد از راز و ن یاز با خدا صبح م یخوام همون صالح مهربون با اون خنده ی قشنگش رو تو دکان بینم.

صالح با حسرت نگاهش کرد و گفت نمیش ه کاش میشد من دیگه صبح تو این روستا نیستم.

حاجی با تعجب نگاهش کرد و گفت یعنی چی ؟؟؟ ؟

لبخندی تلخ زد و گفت.

باید برم دیگه نمی تونم بمونم

اون از جا بلند شد و حالا که با این حرف صالح فه میده بود هر چی هست اون با مادرش قهر کرده گفت

جایی داری تو شهر بر ای رفتن.

نبض راه خورشیدی
اون بفکر فرو رفت و گفت خدای منم بزرگه نگران نباشید.....

آهی کشید و گفت باشه پسرم به من نگو چی شده.....

اما بزار کمکت کنم قول میدم در ازای کمک ازت نپرسم چرا؟؟؟

صالح نگاهش کرد و گفت کار من دیگه با چی یزی درست نمیشه.....

راستش از خدا که پنهون نیست از شما هم پنهون نباشه من حقی جایی رو ندارم که شب رو روز کنم

.....

حاجی دستی بروی صورتش کشید و بعد از کمی فکر گفت

اگه یه جا بهت معرفی کنم بطور موقت اونجا می مونی تا تکلیف زندگیتو مشخص کنی.....

صالح نگاهش کرد و گفت کجا.....

اون دستش رو بطرفش دراز کرد و گفت

تو دکان صبحا فی طبقه ی بالا سالهاست که خالیه و جای خواب هم داره.....

صالح کمی فکر کرد میتونست تا مشخص شدن تکل یفش اونجا بمونه و بعد از پیدا کردن جایی بره

.....

نبض راه خورشی د

از جا بلند شد و دست حاجی رو بگرمی فشرد و گفت خیلی

مردی بخدا.

این جووری خیلی بهت مدیون میشم چون هنوز یه مقدار از پولی رو که ازت قرض گرفتم پرداخت نکردم.....

خنده ای کرد و گفت تازه گردنبنده مادرت هم پیش من امانته.....

اون این حرف رو زد و صالح رو دوباره بیاد مادر انداخت و دردش تازه شد.....

اون دو باهم به طرف دکان براه افتادند

حاجی درب رو باز کرد و یه بسم الله گفت. ...

وارد مغازه شد قفل رو بهش سپرد و گفت....

فقط یادت باشه تو داری جای مقدسی م یخوابی برای این مکان هر چقدر احترام قائل بشی کمه پسر

...

تو این قفسه ها پراز کتابهای قرآن امانت مردمه که باید صحا فی بشن.....

خطهایی از کلام الله که باید ورقه هاشون رو ترمیم کنم.....

صالح سرش رو با اطمینان تکون داد و گفت خیالت جمع حاجی من یادم نمیره کجا هستم خودم الان چند

ماهه کنارتم

بی سوادم اما این جور چیزا رو خوب درک میکنم

نبض راه خورشی د

دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

خودم بهت یاد میدم بخونی

برای هیچ چیزی دیرن یست پسر.. ..

الان هم پیر برو تا نون بگیر و ب یا باهم یه ناشتایی بخوری م

صالح تشکر کرد و رفت

بدنبال بساط صبحونه

وقتی تو کوچه پس کوچه ها میرفت

دلش شد دریایی از خون و اون بیمار بود از درون میسوخت و چاره ای جز صبر نداشت.....

چقدر سخت بود بعد از سالها زندگی تو شهر خودش غریب باشه

از سر کوچه و خونه خودش رد نشه..... مبادا با مادرش چشم تو چشم بشه....

تو ذهنش و فکرش هزاران آه با حسرت کش ید و براهش ادامه داد.....

اون روز حس و حال کار نداشت....

سر ظهر آفتاب بروی آسمون سفره پهن کرده بود و گرما بشدت بزمین میتا بید زمین

دلسوخته ی کوی ر و شهر گرمازده و مردم آفتاب سوخته اش.....

با گرما میساختن و شاگرد خدا بودند.. ..

آخه مردم کویر قلبهاشون لبریز از حرارت مهر و عشقه و بس...

حاجی آب خنک تو کاسه روپی رو سرک شید و یاح سین زیر لب گفت و از جا بلند شد و گفت.

صالح بابا میخوام با من بیای خونه ناهار باهم باشیم.....

اون سرش رو با شرم ب زیر انداخت و گفت ممنونم آقا کمال هم ین جوری شم خی لی مزاحم شما شدم.....

حاجی خنده ای کرد و گفت

این حرفا چیه بابا پس به پسر محمد میگم برات ناهار ب یاره

صالح خواست زیون بازکنه و نه بگه که حاجی تو حرفش پدید و گفت هر چی میگم بگو چشم پسر

....

مثل اینکه دلت میخواد از اون تو دهنی های که عمه خانمم بهم میرد مهمونت کنم.....

تو دیگه حالا همکارم هستی

صالح کتابی رو که تو دستش بود بروی م یز گذاشت و گفت خدا بهتون برکت بده.....

اون دست بروی شونه اش گذاشت و گفت یکم استراحت کن پسر رو زود میفرستم ب یاد.....

حاجی رفت و صالح دوباره تو تنهایی خودش غوطه ور شد.

فکرش آروم نداشت

نبض راه خورشیدی

همش پر میکشید تو اون خونه و دلش پی ش مادر بود

آخه غریبه نبود که فراموشش کنه

اون مادر بود و آغوشش پر از عطر عشق.....

چطور دلش اومد بهشون نارو بزن ه

سرش پایین بود و آروم گوشه ی چشمش رو که اشک جمع شده بود پاک کرد که صدای پاهایی که آروم از پله های کوچ
یک مغازه بالا می اومدن شنید و سر بلند کرد.....

مادر نفس زنان وبا چشمهایی پف کرده و قرمز در حالی که نای نفس نداشت به پله ی آخر رسید و نگاهش کرد

با نفرت تو صورتش نگاه کرد از

جا بلند شد که از مغازه بره

جلوش ایستاد.....

و دستهاشو باز کرد و گفت نم یزارم بری

به مرگ خودم اگه صالح حرفامو گوش نکنی شیرمو حلالت ن میکنم.....

تموم صبح رو پنهونی روبه روی مغازه ی حاجی ایستاده بودم که بره تا باهات حرف بزنم.....

دست تو جیب کوچیک پیرهنش کرد و یه

قوطی کبریت ب یرون کشید و گفت

مادر برات بم یره یه وقت نگی دست خالی اومدم

نه مادر اومدم آتیشم بزنی ولی اول باید حرفم گوش کنی بعد بسوزونیم.....

نبض راه خورشیدی

مادر برای اون نفسهای عصبانیت بمیره

آخه نگفتی میری من قرار میگ یرم

تموم شب روناله زدم و مرگم رو از خدا خواستم

صالح دستهاشو با خشم پس زد و گفت چی

داری بگی.....

من همه چیزو با چشمم دیدم.....

تو دیگه برام غریبه ای فقط میخوام بدونم مرضیه خبر داره مادرش چه زنیه یا نه.....

مادر سر تکون داد و گفت آره پسرم به همین قرآنی که تو دستها ته خبر داشت من ناچار

شدم....

ماهیچ سر پناهی نداشتیم یادت میاد

وقتی پدرت فوت کرد

ما تو خونه ی مادر بزرگت زندگی م یکردیم

عموی بی رحمت ما رو بیرون کرد و خونه مامان بزرگ رو فروخت خوب من

یه زن تنها بودم با دوتا بچه و دربه دری

با پول ک می که عموت بهم دادچطور میتونستم براتون سر پناه تهیه کنم

تو و خواهرت خی لی کوچیک بودین و برام سخت بود که بخوام بعد پدرت زن کسی دیگه بشم اما جبر روزگار آدم رو ناچار بهر کاری م یکنه

من جوون بودم برای پرستاری زن مریض آقا الیاس بخونه شون میرفتم

بعد از فوت همسرش اونو بچه هاش تنها شدند

اون ازمن خواست که موقتا به خونه اش بریم و من از سر ناچاری شما رو برداشتم و بخونه اش رفتم

تو فکر م یکردی اون خونه رو کرایه کرده بود یم

ولی من پولی نداشتم که بخوام کرایه خونه رو پرداخت کنم.

اون ازم خواست موقتا محرمش بشم تا ازم نگهداری کنه

همون طور هم شد با اینکه اخلاق تندی داشت اما مرد خوبی بود.....

اون چند سالی که تو اتاق کوچیک خونه ی بزرگ الیاس زندگی کرد یم

حواسش به تو و مرض یه بود که چیزی کم نداشته باشید و ن می گذاشت به شما سخت بگذره

خوب تو کار م یکردی و من هم همین طور ولی مگه چقدر در آمد داشتیم

که بشه خرج زندگی رو بدم بعد از اون هم کمکم کرد تا یه خونه ت هیه کنم می گفت ن می خواد بچه هاش بفهمن که

من همسرش شدم.

تا پنج سال مدت عقدم به پایان رسید و دیگه ازش خواستم این ماجرا تموم بشه اما اون

میخواست که من بطور دائم زنش باشم و تا میتونست اصرار کرد خوب تو دیگه بزرگ شده

بودی و مرضیه هم دیگه همه چیز رو درک میکرد نمی خواستم خدای نکرده با فهمیدن موضوع

بهم بریزید

من حقیقت رو سالها پیش به مرضیه گفتم

صالح برام خرده نگه یه
بدبختی و سختی روزگار ناچارم کرد

آقا الیاس چند سال می شد دست از سرم برداشته بودو دیگه پیشنهاد مجدد ازدواج نمیداد

وقتی تو پیشش کار میکردی هم دوست داشت حقیقت رو بهت بگه و من مخالفت میکردم

اون روز که بهت پول قرض داد فیه میدم دوباره فیلش یاد هندوستان کرده و تصمیم داره با اون پولها منو مدیون خودش کنه

برای همین گفتم که برو گردن بند مادر رو بفروش تا من زیر دین کسی نباشم دیروز هم

اومده بو که بگه حالا که پسرش ازدواج کرده اون تنها شده

حاضره با تو صحبت کنه و رضایت بگیره که باهم ازدواج کنیم دست بروی قرآنی که روی میز بود گذاشت و گفت

به همین قرآن دارم راست میگم مادر. ...

من مخالفت کردم و خواستم که تمومش کنه

نبض راه خورشیدی

صالح اون مرد نیت ب دی نداره

دیروز که از تو کتک خورد بهم

گفت

حدس م یزدم که صالح به غیرتش بر بخوره و

گفت آمادگی عصبانیت تو رو داشت

چادرش رو باز کرد و کبریت رو دستش داد و گفت این منو این تو همین جا بم یرم جلوت بهتره تا بخوایی فکر بد در مورد مادرت بکنی

کبریت رو بزمین انداخت و گفت

هر چقدر هم بی گناه بوده باشی واز روی ناچاری این کارو کرده باشی بازم چ یزی از گناهت کم نمیکنه.....

مامان تو تموم غرورم رو زیر سوال بردی هم یشه فکر م یکردم این منم

که دارم از تو و مرضیه نگهداری میکنم اما حالامی بینم

اون زمانها که به الیاس پز میدادم من مرد خونه ام چقدر تو دلش بهم خندید ه

احساس یه آدمی رو دارم که از مادرش زخم خورده.....

هر دردی رو میشه تحمل کرد بجز درد خیانت مادر.....

کاش بهم میگفتی

کاش

حالا هم برگرد و برو

فراموش کن که تو این دنیا صال حی وجود داشته

مادر نگاه صورتش کرد پر بودن از اشک

چادرش رو جمع کرد و صورت پسرش رو پاک کرد و گفت ت من میر

م.....

برمی گردم صالح اما بدون همیشه چشمم به در هست که برگردی آگه ذره ای

برات ارزش دارم قلبموشکن.....

صالح غمگین به صورتش خیره شد عطر

چادر مادر پ یچید تو مشامش چقدر

دلش تنگ بود بغلش کنه

آخه عادت داشت هر وقت می خواست از خونه بیرون بره.....

باید بغلش م یکرد و لپهای خوشگلش رو می بوسی د

دستش رو پس زد و گفت پیش

حاجی رحمان هستم شب برو

ه مین جا میخوابم تو برو به

زندگیت برس

نبض راه خورشی د
اگه قوی به الیاس دادی

انجامش بده و سر و سامون بگیر

مادر با شرم سرش رو بزیر انداخت

از روش خجالت م یک شید گفت

صالح اون طوری نگو مادر دلم

میشکنه

صالح از پله های صحافی بالا رفت و گفت دیگه

اینجا نیا

مادر چادرش رو زیر بغل زد سرش گیج

میرفت و قلبش میسوخت نگاهی به در

انداخت چطور میرفت

چطور می موند

نه راه پس داشت و نه راه پی ش

دستش رو به درگاهی دکان تکیه داد

بپن قلم : . لید اصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی

اگه همون لحظه می مرد براش گوارا تر بود تا بخواد از

جگرگوشه اش کنایه بشنوه اون به گناه نکرده تن بی ه میشد

و نامردی روزگار بهش تازینه م یزد

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

بی حال و رمق برگشت و نگاهی به بالای پله ها کرد و گفت صالح

منتظرم مادر.....

تا خودت ب یایی و بهم بگی مامان شرمنده ام بهت تهمت زدم.....

من بخاطر اون روز زنده ام قربونت برم

صالح از شدت عصبانیت و غم گوشه اشو محکم گرفت تا صداشو نشنوه.....

اون ادامه داد

این مادر خطا کار داره میره پسر دعا کن ب میره.....

من همون دیروز تموم شدم وقتی بهم گف تی هرزه زندگیم

تموم شد

نبض راه خورشیدی
این که میبوی نی اومد دنبالت

مادرت نبود

یه روح سرگردون بود که اومد ازت تقاضای عفو کنه.....

با پایهای لرزون از پله ها پایین اومد دلش نمی اومد بره

اما دیگه تموم شده بود

اون که باید اتفاق می افتاد

اون رفت و صالح تامدتها پشتش می لرزید و

انگار آتشی از غضب خدا داشت پشتش رو می سوزوند انگار داغ

شده باشه.....

هم تب داشت و هم سردش بود

روزها بکندی میگذشتن و مادر هر روز چشمش به در که صالح برگرده و افسوس.....

اون حتی دیگه به کوچه ای که یه روز بزرگ شده بود هم پشت کرد.....

هر وقت برای اینکه عذاب وجدان نداشته باشه

نبض راه خورشیدی

یه پولی به دست خاله ی پیرش می سپرد که به مادر بده و اون هر چقدر می پرسید که چرا با مادرت قهر کردی
صالح جوابی نداشت و فقط میگفت

برو از مادر پیرس و م ی دونست مادر هم هرگز زیون باز نخواهد کرد و این راز تا ابد با مادر و پسر به گور خواهد رف

ت

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

fidta.s

پاییز با اون طنازی وارد روستای خوشگلشون شده بود درختهای

سرو برگ م ی ریختند

صالح مدتی بود خواندن و نوشتن رو از حا جی یاد گرفته بود و م ی نوشت

وقتی روزها وقتش رو بنوشتن م ی گذروند یادش م یرفت چقدر غصه داره حالش بهتر میشد

اون روز مثل همیشه داشت

خط م ی نوشت و سرش پایی

ن بود غروب که میشد تنها

بود

حا جی به دکان دوستانش میرفت و با دوستانش گل میگفت م ی شنید شعری برایش

سر مشق کرده بود و صالح م ی نوشت و م ی خون د

نایب طایف

نبض راه خورشیدی

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام جان جان به

غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز اشک میر

یخت و تکرار میکرد دلش هوایی مادر شده بود

تکرار م یکرد و یادش پ یش مادر رفت

سرش پایین بود تو غمها غوطه و ر

قلمش رو بزمین گذاشت تا صورتش رو پاک کنه....

سرش به روبه رو خیره موند

دختری با چهار قدم مشکی بچه بدست

روبه روش ایستاده بود و با تعجب به مشق نوشتن صالح زده بود و پلک ن میزد

اون هول شد و از جا بلند شد قلم و کاغذش بروی زمین افتاد و

مرکبش بروی میز خالی شد اون دو چشم هم زده بودند

دخترک نگاهی به صالح انداخت که هول شده بود

چقدر قشنگ می خوند و می نوشت از دیدن اون صحنه ناخودآگاه خنده اش گرفت و ریز خنده ای کرد و گفت پدرم تو مغازه نیست

مرکب داره از روی میز می ریزه روی زمین صالح که خشکش زده بود نگاهی به زمین کرد و با هول یه کهنه برداشت و روی میز رو پاک کرد.....

و با همون دست بروی پیشونیش کشید تموم رنگ مرکب بروی صورتش کشیده شد بی هوا گفت حواسم نبود من.....

دخترک از دیدن اون صحنه و صورت پر از مرکب صالح خنده اش گرفته بود چادرش رو بروی صورتش کشید و با خنده گفت صورتتون.....

نگاهی تو آینه کرد شب یه مبارک تو شبهای عید شده بود

خودش هم خنده اش گرفته بود هر دو خنده

به لب سر بزی رانداختند و اون بقچه رو

بروی م یز گذاشت و گفت

این لباسها رو وقتی پدرم اومد بدین بهش بگین.....

مادر داد خودشون می دونن

صالح سر تکون داد و گفت چشم.....

نبض راه خورشیدی
اون دخترک هنوز هم خنده اش گرفته بود

نگاهی به سر تا پای صالح انداخت و از مغازه بیرون رفت

چند دقیقه نگذشت که حاجی به مغازه برگشت صالح

داشت زمین رو پاک میکرد

نگاهی بهش انداخت و گفت چیزی شده اون از جا بلند شد و گفت شرمنده حاجی

جی داشتم می نوشتم مرکب بروی میز و زمین ریخت

حاجی که صورتش رو دید خنده ای کرد و گفت پسر تو

مشق نوشتی ای خودتو رنگ کردی

سرش رو با شرمندگی بزیر انداخت و گفت حق

باشماست تو خیالاتم بودم حواسم نبود یه خانمی

اومد تو مغازه گفت به پدرم بگید این بقچه لباسها

رو گذاشت روی میز و رفت حاجی نگاهی به بقچه

کرد و گفت

آهان این لباسها رو برای یه خانواده مستحق میخواستم

مادر بچه ها خیاطی میکنه برای ثواب گاه ی اوقات لباس میدوزه برای یه خانمی که چند تا بچه یتیم داره

نبض راه خورشیدی

غروب بهت آدرس میدم بر دم خونه شون بگو از طرف ف یروزه خانم اومدی اسم

حاج خانم هست

یادت نره بکی وگرنه لباس رو نمیکه یره حالا هم برو صورتت رو بشور

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

خیلی خنده دار شده ق یافه ات

صالح دستی به صورتش کشید و با شرمندگی سر بزیر انداخت

غروب بود که بقچه رو زیر بغل زد و بعد از گرفتن آدرس بدر اون خونه رفت با دیدن

اون بچه های یتیم

چقدر دلش گرفت بغضش بخاطر خودش بود و مرضیه که دوران کودکی سخ تی رو گذرونده بودند

راهی دکان شد که بخوابه

وقتی حاجی داشت م یرفت نگاهش کرد و گفت....

امشب بیا تا خونه ی ما مهمون داریم حاج

خانم غذا درست کرده بخور برو

صالح با خجالت سرش رو بزیر انداخت و گفت نه

ممنونم

نبض راه خورشی د
من به اندازه ی کافی
Fida.s

حاجی با غضب نگاهش کرد و گفت بازم رو حرفم حرف زدی پس ر

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اون شب که از خونه حاجی بر میگشت تو کوچه ها آرام

قدم برمی داشت و حواسش نبود یه دفعه دید جلوی در

خونه سر در آورده

اصلا تو فکرش ن می گنجید که ذهن و قلبش به سمت خونه برگرده

دلش تنگ شده بود سر

بروی در گذاشت

میدونست هنوز بیدار ه

چقدر دلش برای آغوش گرم ومهربونش تنگ شده بود

بغضش رو فرو خورد و با دلی شکسته به طرف بازار براه افتاد.....

یکی بهش ن هیب م یزد پسر نکنه دیر بشه مادر بره تو دیگه سر بروی زانوهاش نگذاشته باشی صالح برگرد

اما غرور کاذبش بهش این اجازه رو ن می داد.....

سریه زیر انداخت وبه سرعت برگشت به دکان تا پشیمون نش ه

چند روزی میشد که حاجی مریض بود

صبح ها ک می دیرتر به مغازه می اومد اون روز سر ظهر خسته بود و مدام سرفه میکرد

نگاهی به صالح انداخت و گفت

پسر کارهاتو بزار برو خونه خانم کوچ یکم

بگو سوپی رو که برام درست کرده بریزه تو جا بیار مغازه باهم بخوریم حواست

باشه صالح خونه خانم کوچی ک

اون لبخندی زد و گفت چشم حاجی فقط

تا من برگردم

یکم طول میکشه شما یکم چشمهاتو ببند استراحت کن تا برگردم

چشمهاتو بست و گفت باشه

باشه

صالح بطرف خونه حاجی براه افتاد بدر

خونه که رسید کلون در بزرگ رو زد و منتظر ایستاد خبری

نبود

کمی از لای در بداخل سرک کشید

انگار کسی خونه نباشه یکم در رو بطرف جلو هول داد و گفت یا الله

نبض راه خورشیدی

باز هم خبری نبود

بناچار آرام در رو باز کرد و نگاهی به حیاط انداخت.

چند قدم جلورفت

کسی خونه نبود

تو حیاط به این طرف و اون طرف نگاه میکرد که یه دفعه

خورشید بی هوا در حالی که حتی روسری نداشت آواز میخوند و تو دستهایش یه خوشه انگور که از تو زیر زمین برداشته بود و دونه دونه میخورد و....

شاد و سر حال از پله ها بالا اومد و اون دو با تعجب نگاهشون بهم افتاد

با دیدن صالح وحشت زده چند قدم بعقب رفت و خوشه انگور از تو دستهایش بروی زمین افتاد صالح با خجالت سرش رو بزییر انداخت و گفت شرمنده بخدا اومده بودم سوپ حاجی رو برایش ببرم هرچی در زدم کسی جواب نداد

خورشید سرش رو به اطراف چرخوند

میدونست برادرانش اونوب بین سرش رو لب باغچه میگذارن با عجله

بسمت اتاق دوید و در رو بست

صالح نگاهش به اون بود و شرمنده ی خودش و حاجی

نبض راه خورشی د
به طرف در رفت و بر وی سکو نشست
نفسش بند اومده بود

بپندم : ای تصویر می
niceroman.ir

نمیدونست چکار کنه برگرده به دکان بدون ناهار یا منتظر باشه که سوپ رو ببره

تو دوراهی بود که در باز شد

و خانمی جوان در حالی که یه قابلمه و یه بقچه نون تو دستهاش بود سلام گفت

از جا بلند شد و در حالی که شرمنده سر بزیر انداخته بود گفت ببخشی د

بخدا من اومده بودم.....

اون خانم تو حرفش پ رید و گفت اشکال نداره پسرم بیا این غذا رو ببر برای دونفر هست شما هم بخور

اون دست دراز کرد و گفت بازم شرمنده.....

غذا رو گرفت و به سرعت از پیچ کوچه دور شد

همون شب.....

خواب دید خوابش قشنگ بود خواب رن گی

اون می دوید و همون دختر بطرفش می اومد.....

خواست ازش دور بشهگفت

لعنت بهت دختر چقدر تاب موهات قشنگ بود

نبض راه خورشیدی

اون شب تب کرد

از روی حاجی خجالت میکشید

آخه دخترکش چقدر خواستنی بود و اون همه اون زیبایی ها رو دیده بود

انکارش درد ناک بود اما صالح هم آدم بود و از دیدن زیبایی دلش میرفت و خاصیت انسان همینه بدون شک

اون دختر با همون موهای خرماپی و پریشونش

دامن کوتاه و قشنگش و چشمهای عسلی رنگش لحظه به لحظه بهش نزدیک میشد و بطرفش دست دراز می کرد
و صالح به اطراف نگاه می کرد که حاجی نباشه تا دخترش رو بیشتر ببینه

در عین حال عذاب وجدان داشت و.....

ناگهان از خواب پرید تموم

صورتش خیس عرق بود نفس

راحتی کشید

از جا بلند شد س پیدی صبح تو مغازه سایه انداخته بود

بفکر فرورفت

نبض راه خورشیدی

یادش ن می اومد تا بحال این جور تب کرده باشه

نمیخواست باور کنه که عاشق شده

چون تا بحال تو زندگی از شدت بدبختی و گرفتاری حتی به این موضوع فکر هم نکرده بود اون خورشیدی

بود دختر دردونه ی حاجی رحمان صحاف حتی فکرشم خنده دار بود

fida.s

niceroman.ir

آخه پس چرا تب داشت چرا تموم ن میشد

فراموشش نم یکرد

همش اون چشمهای نافذ تو فکرش م یچرخیدن.....

اون تو دلش میگفت

لعنت خدا بردل س یاه شیطون

حاجی بیچاره فکر م یکرد صالح ازش مریض ی گرفته و همش بهش جوشونده میداد دیگه نمی دونست صالح دختر

موتلایی شو دید زده و خاطر خواه شده.....

مشغول چسب زدن به کتابها بود که حاجی بطرفش اومد و گردنبنند مادرش رو بروی میز گذاشت نگاهش کرد

خنده کرد و گفت بردارش قرضت تموم شد

صالح سرتکون داد و گفت نه هنوز یکم باقی مونده.....

نبض راه خورشیدی

حاجی بطرف دخلش رفت و مقداری پول هم گذاشت رو میز و گفت اینم حقوق

این ماهت.....

امشب برو برای مادرت یه چیزی بخر برو پ یشش و دستش رو ببوس و بگو که تو رو ببخشه.....

صالح با غرور سرش رو بزی ر انداخت و سکوت کرد

دستش رو بروی شونه اش گذاشت و گفت

ببین پسرم الان چند ماهه داری اینجا زندگی میک کنی اگه چند سال هم بشه بازم به حال من فرقی نمیکنه

این مغازه درش ه میشه بروت بازه اما تو

این چند ماه حواسم بهت بود

تو یه بار هم نرفتی به مادرت که بیشتر وقتا میاد و از پشت اون دیوار دکان تو رو دیدم یزن ه سری بزنی و حالش رو
پرسی.....

بهت گفتم که هیچ وقت ازت نم پیرسم بخاطر چی قهر کردی اما فقط

یه نصیحت پدرانه بهت م یکنم اون مادره با دیگران فرق میکنه

مادر مثل دوست و رف یقت ن یست که بتونی فراموشش کنی مثل

هیچ کس نیست هیچ کس

اون خدای دومه

هر چیزی بین شما بوده رو تموم کن

دلم می خواد بری و چارقدش رو ببوسی و ازش طلب بخشش کنی

صالح نگاهی به چشمهای مطمئن حا جی انداخت و بازم سکوت کرد

یکم فکر کرد و گفت م یرم اما اجازه میخوام دوباره برگردم ه مین جا حا جی لبخندی زد گفت برو و بهش سر بزنی و بعد برگرد همین جا

niceroman.ir

اون شب برایش چ یزی نخرید

میدونست به ترین ه دیه برای مادر خودش میتونه باشه.

گردنبند رو برداشت و بطرف خونه براه افتاد تازه

تاریک شده بود

نون خرید و پ یچید تو کوچه....

بوی خوب نون تازه ای که تو دستهایش بود مستش کرد

در باز بود مثل ه همیشه آرام

بازش کرد و داخل شد حیاط تو

تاری کی و عج یی بود خاک گرفته

وک ثیف

برگهای تو ایوان رو با پاهاش کنار زد انگار سالهاست کسی تو اون خونه زندگی نم یکنه

نبض راه خورشیدی
در اتاق رو آرام باز کرد از
تعجب خشکش زد خونه
خالی بود و حتی یه
وسیله هم تو اتاق وجود
نداشت.....

نون از تو دستهایش بر روی زمین افتادن
باورش نمیشد سکوت و سکوت... ..

داخل شد و بطرف اتاقهای دیگر رفت انگار اون
خونه مدتها بود که خالی شده باشه

مادر رفته بود و بجز مشتی خاک چ یزی تو خونه وجود نداشت.....
به حیاط برگشت

چطور میتونست بفهمه مادر کجا رفته شاید برای
همیشه بخونه ی الیاس رفته هزار شاید دیگه که تو
ذهنش می چرخیدن

با عجله بطرف خونه ی خاله ی پیرش براه افتاد.....

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نایب روان

نبض راه خورشی د
بدر خونه که رسید تند تند نفس م یزد در زد
و منتظر ایستاد

و دقایقی بعد خاله نفس زنان پشت کلون در رو برداشت و بلند گفت کیه صالح در رو
زد و گفت بازش کن خاله منم صالح.. ..

در رو باز کرد

تو تارای کی با دقت نگاه می به صورتش کرد و گفت توی صالح عزیزم

اون سرش رو تکون داد و گفت آره منم خاله خوبی

سرش رو تکون داد و گفت چه خوبی مادر خ یلی وقته ازت خبری ن یست دلم

بفکرت بود پاهام یاری نم یکردن بیام دم مغازه ب بینم ت

صالح دستهاشو گرفت و گفت

مادرخونه نبود کجاست خاله.....

اون با تعجب نگاهش کرد و گفت

حق داری تو که ماههاست خبری از مادرت نمیگیری باید هم این طوری باشه

صالح دستش رو بدرگاهی ت کیه داد و گفت من که ماه پیش برات پول آوردم و گفتم به مادر بده گفتی حالش

خوبه و

خاله سرش رو با تاسف تکون داد و گفت آره

مادر خوب بود. ...

نبض راه خورشیدی

همون روزش نه چند روز بعد بود انگار اومد پول رو بهش دادم و از حال تو

پرسید گفتم که خوبی

گفت م یخوام برم شهر اینجا هستم

وقتی صالح هست و بدیدنم نمیدام برام زندگی سخته....

میخوام برم پیش مرضیه

منم گفتم برو خواهر تا کی تنهایی تو اون خونه زندگی کنی دخترت هم بعد زایمان بهت ن یاز داره اون غمگین بود

که میرفت

گفت هروقت تو بدیدنم اومدی بگم خیلی چشم براه بود که بیایی....

عزیزم نگران نباش مادرت رفت پ پیش مرضیه اما

برو بهش سر بزنی

ببین امشب چه ترسی دی از این بترسی یه روز بیاد و خدای نکرده مادرت نباشه چقدر برات سخت میشه و غصه

خواهی خورد....

اون روز دیگه برای پیش یمونی هم دیره.....

همین ترسی رو که امشب داشتی رو هیچ وقت فراموش نکن برو دست بوس مادرت

کتش رو از سرما بروی صورتش کشید و به در نگاه انداخت و دوباره در زد

صبح زود و هوای سرد پاییزی پشت دستهای یخ کرده بودند تموم راه رو بیدار بود و نگران....

نبض راه خورشیدی
در با صدایی کش دار باز شد

مرضیه با چشمانی خواب آلود و صورتی پف کرده نگاهش
به صالح خیره موند.....

با دیدن صورتش گل از گلش شکفت

چشمانش برقی زدند بلند گفت باورم ن

میشه

خودتی داداش چقدر دلتنگت بودم

دستهاشو باز کرد که بغلش بگ یره

صالح با خوشحالی نگاهی به شکم بزرگش انداخت گفت... ..

منم دلم برات تنگ شده بود

قربونت برم که گرد و قلقلی شدیخندید و محکم بغلش کرد

دستهاشو گرفت و گفت ن میدون ی هیچ چیزی اینقدر خوشحالم نم یکرد عزیزم

پا به ماه بودم وگرنه م یومدم دیدنت گفتم این پدر سوخته دن یا ب یا د بعد پیام دیدنت

نگاهی بهش انداخت و گفت چقدر خوشگل شدی خدا

میدونه دلم برات تنگ بود

fidar

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نگاهش

نبض راه خورشیدی

میخواستم موقعیت گریب یاد بیدانت میدونستم هنوز زایمان نکردی آخه خودت گفتی آخر پاییزه گفتم

اون موقع بیام و دایی شدنم رو جشن بگیرم مرضیه با خوشحالی صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت

خوب کردی خوب کردی اومدی

صالح خندید و گفت خوب راهم نمیدی تو....

اون به پیشونیش زد و گفت وای خدا ببخشید بیایات و

درحالی که داشت واردخونه میشد گفت

شوهرت کجاست....

مرضیه خندید و گفت آقا معلم

صبح زود رفت داداش اون هفت

صبح میره مدرسه

دستهاشو بدورگردنش حلقه کرد و صورتش رو به روی موه اش گذاشت و گفت چقدر حاله

خوبه مبینم ت

مرضیه خندید و گفت منم خوشحالم عزیزم

به روبه رو چشم دوخت مادر تو راهرو ایستاده بود و نگاهشون میکرد

نبض راه خورشیدی

سر به زیر انداخت و سلام کرد

مادر دست به دیوار گذاشت

چشمهایش پر از اشک شدن گفت

اومدی مادر چقدر چشم براه بودم

مرضیه در گوشش گفت

مرضیه چند روزه میبرمش دکتر از قوت افتاده برو بغلش کن

اون آهی کشید و گفت

صالح اومدی منو بی نی مادر...

سرش رو پایین انداخت دلش برای مادر تنگ شده بود جلورفت و نگاهش کرد چقدر پی ر شده بو توهمین چند وقت چطور میتونست

طاقت بیاره دوری فرزندش رو

دستی به موهایش کشید و گفت

قربونت برم چقدر لاغر شدی

بم یرم ال هی گرسنگی و تنهایی چکارت کرده

سرش رو

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی



نیمه روان

نبض راه خورشیدی
در آغوش کشید و هردو گریه کردند آرام

گفت

منم دلم تنگ شده بود خیلی ...

وقتی بخونه رفتم و تو رو ندیدم

ترسیدم

مادر صورتش رو بوسید و گفت منم ماههاست ترسیدم

در گوشش گفت برو لباسهاتو جمع کن برگردیم خونه

مادر صورتش رو تو دستهایش نگاه داشت و گفت میام برمیگردم اما مرضیه امروز فرداست که زایمان کنه باید

کنارش باشم

برگشت نگاهش به خواهرش انداخت و گفت باشه

اما بعدش میام دنبالت برگردیم خونه..

مادر سرش رو تکیه داد و گفت آره

برمیگردیم عزیزم

دستش رو باز کرد و از توی پیش گردن بند مادر بزرگ رو بایرون آورد و گذاشت کف دستش و گفت

اینم امانتی که پیش من داشتی

فقط اینو بدونم اگه باهات قهر کردم نه بخاطر این بود که بهت شک داشتم که همون لحظه قسمی که خوردی رو باور داشتم فقط و فقط برای یه چیز بود مامان

اونم این بود که تا بحال فکر میکردم من برات مثل یه پشت و پناه هستم و بعدش تموم اون افکار قشنگی که داشتم نقش بر آب شد

سرش رو ب زیر انداخت و آروم گفت

پدرنداری و در به دری بسوزه که من بخاطرش ناچار شدم از سر بی پناهی دوتا بچه یتیم رو به دندون بکشم و پناه ببرم به خونه ی الیاس.....

صالح مادر میدونی یه وقتا آدم از سر ناچاری کاری رو انجام میده که شاید قبل از اون تصورشم نمیکرد

من بعد پدرت به خودم قول دادم که زندگیم رو طوری بسازم که روی پای خودم بایستم اما با دست خالی این حرفها فقط تو قصه ها قشنگه عزیزم

اون سرش رو بعنوان ت ایید تکون داد و گفت

میتونم حالت رو درک کنم من اشتباه کردم که فکر میکردم زندگی به این سادگی ها میگذره.....

مادر بازوهاشو بغل کرد و گفت امروز بهترین روز زندگیمه عزیزم خدا یا ازت ممنونم.....

چقدر خوشحالم که هنوز زنده ام و تو

روبه رومی

اون خندید و گفت اومدم که چند روزی کنارتون باشم بعدش برمی گردم صاحب کارم

بهم مرخصی داده اما بیچاره تو مغازه دست تنهاست.....

مرضیه بطرفشون اومد دستهاشون رو کشید و گفت حالا بی این بریم داخل باهم صحبت م یکنیم

صالح یه عالمه حرف برات دارم

اون خندید و گفت به جای این حرفها یه صبحونه به داداشت بده خیلی گرسنه هستم

درب مغازه با شدت باز شد و اون نفس زنان وارد شد و چادرش رو تو دستهاش جمع کرد و وحشت زده نگاهش به صالح خیره موند اون ازجا بلند شد و ناباورانه نگاهش کرد

موهاش پریشون بروی صورتش ریخته بودند دستش رو بروی پیشخوان مغازه گذاشت و گفت نجاتم بده

باید یه جا قایم شم تو رو قرآن

صالح دست پاچه نگاهش به اطراف انداخت و گفت برو بالا

اون سری تکون دادو بطرف پله ها دوید و تو اتاقک خواب صالح پنهون شد صالح که

هنوز متوجه موضوع نشده بود دستی بروی پیشونش کشید

هنوز دو دقیقه نشده بود که دو مرد عصبانی وارد مغازه شدند و با خشم به اطراف نگاه انداختند

صالح سعی کرد بخودش مسلط بشه گفت .اتفاق افتاده

یکی از اون دو مرد کتش رو مرتب کرد و گفت یه دختر که وحشت زده سر بازارچه بدوه یا بیاد اینجا ندیدی

fidar

niceroman.ir

صالح با تعجب شونه هاشو بالا انداخت و گفت نه چطور مگه

اون مرد پاشنه ی کفشش رو بالا کشید و گفت

بیا بریم احمق اون که نمیداد تو مغازه ی پدرش برادرش حسابشو میرسن باید بریم به آقا خبر بدیم

.....

فکر نم یکنم تو این شلوغی بازار پیداش بشه.....

سرش رو تکیه داد و گفت حق با توعه آقا

خودش میدونه چکار کنه

از پله ها پایین رفتند و تو شلوغی و پیچ کوچه ی بازارچه ناپدید شدند صالح

برگشت تو مغازه

نفسی راحت کشید و بروی صندلی نشست نگاهی

به بالا انداخت

نبض راه خورشی د
آروم گفت خانم اونها رفتن....

صدای گریه ی دخترک که آروم هق هق م یکرد پی چید تو دکان

بہ قلم : لیداصوری
niceroman.ir

آروم گفت ممنونم

من چند ساعت همین جا می مونم غروب که شد میرم

صالح بصدای لطیف اون دخترک گوش میداد و ساکت شد

چقدر این هق هق رو دوست داشت اون دختر با پای خودش اومده بود نزدیکش

یه وسوسه شیرین که انکارش سخت بود

یه جوقشنگ و وسوسه انگیز پ یچیده بود تو ذهنش که داشت دلش رو می برد

تو دلش گفت ساکت

شو دختر.....

چقدر صدات آشفته م یکنه حالمو

از مغازه ب بیرون اومد تا صدای گریه هاش تموم بشه.....

بروی پله ی دکان نشست و آهی بلند کشی د تا سبک بشه دلش

آشفته تر از اونی بود که آروم بگ یره بزمین خ یره شد

نبض راه خورشی د
بازار تقریبا پر بود از ه یاهو

مردم در رفت و آمد بودند

چیزی به ظهر نمونده بود

باید سفارش مشتری رو آماده میکرد یه کتاب و یه ثجلد که پاره شده بودند باید زودتر به کارش میرسید نمیدونست
چکار کنه

حاجی هم به شهر رفته بود برای خرید چسب و کاغذ.....

ممکن بود تا غروب برنگرده چطور میرفت داخل مغازه

فکرش هم بهم ریخته بود اون دو مرد واقعا چکاری می تونستن با دختر حاجی داشته باشند.....

اونقدر فکر کرد که کلافه شد

بداخل مغازه رفت صدای

دخترک نمی اومد دیگه

ساکت شده بود

کمی دست دست کرد یه چیزی ازش بپرسه بهتر

دید تا اومدن حاجی ساکت بمون ه

مشغول کارش شد و مشتری ساعتی بعد اومد بدنبال سفارشات و اون کارش رو انجام داد.....

صدای اذان پی چید تو بازار

نبض راه خورشیدی
بیشتر مردم و کاسبان بازار کارشون رو رها کردند و بطرف مسجد رفتند

وضو گرفت و همون جا تو مغازه نمازش رو خوند و بعد از جمع کردن سجاده اش روی صندلی نشست تا کمی

خستگی درکنه.

گرسنه بود

niceroman.ir

اون روز چیزی برای خوردن نداشت

بیشتر روزها حاجی از خونه براش غذایی آورد.....

نگاهی به دخل کرد مقداری پول برداشت و بطرف بازارچه رفت نون تازه و

کمی پنی خرید و دوباره برگشت بداخل مغازه

نگاهی به بالا انداخت هیچ خبری نبود سکوت و سکوت.

چند تکه نون و مقداری پنیر بروی اون گذاشت و روی پله ی اول ایستاد آروم گفت یا الله

خورشید سر به دیوار گذاشته بود و چشمهاشو بسته بود....

با نگرانی از جا بلند شد و گفت کیه.

نبض راه خورشی د

صالح آروم گفت نترس ید منم صالح

براتون یکم خورد نی آوردم

ببخشی د دیگه اینجا چ یزی بهتر از این پیدا نم یشه

چند پله دیگه بالا رفت و وارد اتاقک ش د

اون چادرش رو انداخته بود و گردنش پیدا بود با دیدن صالح چادرش رو

بروی صورت قرمزش ک شی د

صالح بادیدن گردن زخمی اون دختر حالش دگرگون شد با ناراحتی

سر به زیر انداخت و گفت ببخشی د بفرمایید

یه لقمه نون هست قابل تعارف نیست خور

شید

سر بزیر انداخت گفت ممنونم ولی گرسنه نیستم

شمان می دو نید پدرم کی از شهر برمی گرده....

صالح که نگاهش نم یکرد

گفت

والا هر وقت برای خرید میرن شهر تا غروب کارشون طول م یکشه شما

خیالتون راحت باشه

نمیزارم تا او مدن پدرتون کسی بهتون آسیب بزنه.....

نبض راه خورشیدی

خورشید

موهای خوشگلش که بیرون اومده بودند بداخل چادر انداخت و گفت من براتون درد سر درست کردم صالح سر تکون

داد و گفت هرگز شما دختر حاجی رحمان هستی مثل ناموس خود م

نگران نباشید یه چیزی بخورید تا ضعف نکنید

خورشید سرش رو تکون داد و گفت

باشه باز ممنون....

صالح به پ این برگشت و بروی صندلی نشست دیدن

زخم گردن اون دختر دلش رو آزر د

یعنی واقعا چه کسی جرات کرده بود بروی دختری کی یه دونه ی حاجی دست بلند کن ه

سعی کرد خودشو تا اومدن حاجی مشغول کنه.....

غروب که شد از حاجی خبری نبود که نبود.....

صالح نگران بیرون مغازه نشسته بود منتظر.....

صدای اون دختر اونو بخودش آورد از جا بلند شد و بداخل مغازه رفت و گفت

کاری داشتی د

نبض راه خورشیدی

خورشید از همون بالا بهش گفت

ببخشی د چرا پس پدرم برن میگرده

صالح نگران نگاهی به بیرون انداخت گفت سابقه نداشته اینقدر دیرکنن خورشید

ک می مکث کرد و گفت

درسته همیشه شهر م یرفت دم غروب برمی گشت حالا

چکارکنم

الان مادرم دل آشوبه.....

صالح به پیشونیش دستی کشید و گفت من میرم و یه

جورک سی نفهمه بهش خبرم یدم خورشید گفت قلم

و کاغذ دارید اون نگاهی به اطراف کرد

و گفت بله چطور....

خورشید گفت چند خط برای مادرم مینویسم اگه شما بری دم خونه ما براش حرف بزنی حتما م

یفهمن که از من خبر آوردی تعقیب میکنن.....

این طوری بهتره نامه رو بده دست مادرم صالح سری تکون داد و قلم و کاغذ رو بدستش سپرد.....

چند خط نوشت و کاغذ رو تا کرد و گفت

نبض راه خورشیدی

یادتون باشه هر کدوم از برادرهامو دیدید نامه رو پنهون کنید

صالح سرش رو تکون داد و نامه رو گرفت و مغازه رو بست و بطرف خونه حاجی براه افتاد

تو کوچه هوا نیمه تاریک بود بدر خونه که رسید زن

جوون حاجی لع یا با نگاهی نگران ایستاده بود

سلام کرد و ل عیا جواب سلامش رو با ناراحتی داد و گفت. ...

آقا صالح از حاجی خبری نیست

اون سر تکون داد و گفت نه هنوز از شهر برنگشته من

براتون یه پیغام دارم اون با تعجب گفت از کی

صالح به اطراف نگاه کرد و گفت از دخترتون....

لعیا دستش رو بروی صورتش زد و گفت خدا مرگم بده پس اومده تو مغازه فکر کردم رفته

خونه دایی بزرگم

بهش گفتم دختر زندگ یمو زهر نکن حرف گوش نکرد که نکرد.

آقا صالح بهش بگو تا یه ساعت دیگه بابات اومد که هیچ.....

آگه نیومد هواکه تاریک شد

ببرش خونه دایی بزرگم خودش راه رو بلده

فقط تو رو چون هرکی دوس داری تنهات نزار خدا خیرت بده

نبض راه خورشیدی
صالح نامه رو داد بدستش و گفت خیالتون راحت.

دوباره نگاهی به اطراف کرد و بطرف مغازه برگشت

هوا کاملاً تاریک شد و بازم حاجی برنگشت

دیگه کاسبان بازار یکی یکی می بستن و بطرف خونه هاشون برمی گشتن صالح ک
می مغازه رو مرتب کرد و جلوی دکان رو جارو کشید

دیگه بازار خلوت شده بود

داخل رفت

و بخاری هیز می مغازه رو خاموش کرد و امانت مردم رو چید تو قفسه خسته بروی

صندلی نشست

ساعتی بعد دیگه بازار سوت و کور شد....

صدای نفسهای اون بود و خورشید

چیزی که آتیش دلش رو شعله ورم یکرد

دلش میلرزید

دستهاشو بروی صورتش گذاشت و تو دلش گفت صالح

خجالت بکش.....

بیرون مغازه رفت

چند رهگذر بودند و صدای پای خودش

نبض راه خورشیدی
فهمید که حاجی دیر کرده ممکنه شب رو خونه اقوامش تو شهر بمونه میدونست

که اگه هم تو راه باشه صبح م پرسیه کاری که هرگز نم یکرد

هر وقت کارش طول میکشید

صبح برمی گشت

نگاهی به بالا انداخت

اون بود و وسوسه.....

دستهاشو مشت کرد و بزمین چشم دوخت

دکمه ی پیراهنش رو باز کرد چرا دقیقا

ن میدونست آشوب شده تو دلش

مرور کرد صالح چته پسر.....

خودش هم واقعا دلپش رو نمی فهمی د

آروم صداس کرد

خورشیدی

چادرش رو بسر گذاشته بود و اول پله ها ایستاد و گفت پدرم نیوم د من دیگه میرم صالح با هول از جا بلند شد و سر به زیر انداخت و گفت مادرتون گفتن شما رو تا خونه دای بزرگتون همراهی کنم.....

نبض راه خورشی د
خورشید پله ها رو با احتیاط پایین اومد و گفت

ممنونم تا اینجاشم بهتون خیلی زحمت دادم خودم بتنهایی میتونم برم

خواست نزدیک در بشه و صالح روبه روش ایستاد دستش رو باز کرد و گفت خواهش م
یکمم اجازه بدید شما رو برسونم.....

اون سر بالا کرد و نگاهشون بهم گره خورد گریه

کرده بود چشماش متورم شده بودن د

دلش رفت چقدر اون چشمهای خوشگل باگ ریه قشنگ تر بودند سرش

رو پایین انداخت و گفت

من نسبت بشما مسئولیت دارم هم پدرتون اگه بفهمه دخترش رو تو این تاریکی تو کوچه خیابونها رها کردم ازم دلخور
میشه

خورشید صورتش رو با چادر پوشوند و ساکت شد

اون دو تو تازی کی کوچه براه افتادند خور

شیدم یرفت و صالح پشت سرش اون زمان

نه می شنید و نه می دید جلوی در خونه که

رس یدند خورشید در زد و برگشت نگاهی به

نبض راه خورشی د
صالح انداخت و گفت کمک امروز شما رو
هرگز فراموش نمی کنم فقط به خواهش
دارم به پدرم بسپارید

خورشید گفت آگه میخوایی حرف برادرت رو گوش کنی دنبالم نیا چون من ممکنه به روزی حاضر بشم که بمیرم اما زیر
بار حرف زورن میرم
بگید خورشید گفت در صورتی بیا دنبالم که باهام موافقی

صالح که از حرفهای سردرن یاورده بود سرتکون داد گفت چشم....

در باز شد و دایی تو تا ریگی نگاه می به اونها انداخت و گفت تویی دخترم

خورشید دست دایی رو گرفت و گفت خودم هستم سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت بی شرف آدمها شو تا
اینجا دنبالت روانه کرده بود من خونه نبودم وگرنه حسابشون رو می رسیدم

زن دایی تنها خونه بود میگه تموم اتفاقها رو دنبالت گشتن.....

خورشید سرش رو بر وی شونه می دایی گذاشت و گفت خودموم یکشم حالا می بینی

دایی سرش رو نوازش کرد و گفت خدا نکنه خودم حسابشون رو می رسم

به من میگن دایی هرگز تا بحال نشده کسی بخواد جلوم قد راست کنه

نبض راه خورشیدی
تو تارای کی نگاهی دقیق به صالح انداخت و گفت این کیه

خورشید اشکهاشو پاک کرد و گفت این آقا
صالح همکار بابا هستن تو مغازه صالح جلوتر
رفت و سلام کرد دای لبخندی زد و گفت آهان
شناختم

این جوون رو تو دکان بابا دیدم

خوبی بابا. ...

صالح سرش رو تکون داد و گفت ممنون خوبم..... شما خوب هست ید دای

سرش رو تکون داد و گفت خدا خیرت بده پسر م

از طرف من به رحمان بگو

دای گفت

خدا به دادت برسه که بخواد اون روز برسه دست برادر حروم لقمه ات بروی دخترام بلند بشه لعیا و

خورشید تموم زندگیم هستن یادگاری خواهر خدا ب یامرزم

نبود تو این کوی و بازار کسی بخواد رو ناموس هرمز دست بلند کنه.....

صالح سر بزیر انداخت و گفت چشم

حتما میگم

نبض راه خورشیدی
دایی دست خورشید رو گرفت و گفت بریم تو دختر.....

اتاق تاریک بود و سرد.....

تموم بدنش درد م یکرد.....

دستهاشو بزور تکون داد اونقدر سفت بسته شده بودند که قدرت حرکت نداشت.....

احساس کرد کسی اونجاست.....

گوشش رو به اطراف تیز کرد صدای پامی اومد

نزدیک و نزدیک تر شد فریاد زد

خدا لعنت تون کنه

کمک.....

یکی پشت سرش ایستاده بود

گفت

چشم بندش رو برداری د

صدای پا بطرفش بیشتر شد.....

انقدر نزدیک که صدای نفسهاشو میشنید

چشم بندش رو باز کرد.....

نبض راه خورشیدی
نور افتاد بروی چشمش
سرش رو پایین انداخت

اون چند قدم بجلو گذاشت و روبه روش بروی صندلی نشست و نگاهی به سر تاپاش کرد و گفت....

این بی سر و پا کجا و خور شید کجا.....

یکی از اون دومرد قوی هیکل سر تکون داد و گفت حق

باشماست.....

پوزخندی زد و گفت بهش نمیداد

دل داشته باشه

تو چشمه‌هاش دقیق شد و گفت دوستش داری صالح

نگاهش رو بزمین دوخت و سکوت کرد اون اشاره کرد

که بطرفش برن تا میتونستن کتکش زدند.....

خون از گوشه‌ی لبش سرازیر شد

نزدیک گوشش شد و گفت وقتی ازت سوال

میپرسم جواب میخوام حواست باشه.....

حسام مرد با حوصله‌ای یه ولی بی احترامی رو طاقت ن میاره....

صالح با خشم نگاهش کرد و اون ادامه داد خوب

بریم سر موضوع خودمون نگفتی؟؟؟

خور شید رو کجا فرستادی.....

تموم استخوان های بدنش آسیب دیده بودند.....

نباید کم کی م یکرد راز خورشید رو باید بخودش بگور میبرد.....

رفتن خورشید و تموم شدن آرزوهایش و لبخند

آخر.....

اون دونفر دوباره

حسابی کتکش زدند و اون لحظه فقط چشمهای خورشید تو ذهن و روحش م یچرخیدن.....

اگه بخاطرش جون م یداد

باکی نداشت.....

یادش افتاد که دستهاشو گرفته بود و در حالی که ترس تموم بدنش می لرزید گفت صالح برمی

گردم نگران نباش

دست بروی قلبش گذاشت و گفت من

اینجام و بس.....

نبض راه خورشیدی

اونقدر درد کشید که نیمه بیهوش شد و چشمهایش بسته شدند فقط

صدای شنید آقا چکارش کنیم داره جون میده

صدای پاهاشو شنید که گفت

اونقدر بزنیدش که بحرف ب یاد

امشب باید خورشید به خونه برگرده.....

پیراهنش رو پاره کردندو برای آخرین نفسهایی که میکشی د با زندگی وداع گفت

صالح بود و تن عریانش و ضجه های گاه و بی گاه که روزها ادامه داشت

قصه ی خورشید

تو پنج دری نشسته بود و تخمه می شکست

پاهای خوشگلشو بطرف آفتاب دراز کرده بود و لذت می برد مادر

اومد بطرفش پوستهای تخمه رو جمع کرد و گفت پاشو دختر الانه که

زن عموت سر برسه

اون با بی محل ی شونه هاشو بالا انداخت و گفت به

من چه امشب میخوام خوش باشم بب بین مامان

میخوام این طوری باشم.....

نبض راه خورشیدی
خورشید میخواد برقصه....

از جا بلند شد و رادیو رو روشن کرد و با پخش شدن صدای موزیک شروع کرد به رقصیدن.....

موهای خرم آیدیش تو هوا می چرخیدن

دامن چین دارش رو بحرکت در آورد و تامیتونست رقصید و رقصید مادر بطرف

رادیو رفت و گفت لعنت خدا بر شیطان

دختر الانه که فیروزه با اون نگاه طلبکارش بیاد تو خونه ما و بگه واہ

واہ.....

پنج تا پسر بزرگ کردم اینقدر بی حیا بی نکردن تو نتونستی یه دختر رو ادب کنی.....

ببین بین بازم تو خونه با دامن میگرده

بعد مادر با حالتی خنده دار دستهایش بکمر زد و ادای هووشو در آورد و گفت ت خلاق هر

چه لایق مادر رو بین دختر و بستون.....

خور

شید

با صدای بلند خندید و گونه‌ی مادر رو نیشگون گرفت و گفت قربون

مامان خوشگلم برم

دوباره رادیو رو روشن کرد و دستهای مادر رو گرفت و گفت بیا با هم

برق صیم....

دستهایش بزور تو هوا تکون میداد و صورتش رو می کشید و قربون صدقه اش می گرفت..

هر قدر که مادر میگفت عیبها خورشید برویه شلوار بیوش

نبض راه خورشیدی
خورشید بی خیال و پرهیا هو موهاشو تو هوا تکون میداد و دلبری میکرد

تا صدای کلون در اومد.....

مادر فوری رادیو رو کم کرد و گفت نگفتم مادر فولاد زره اومد

خورشید دلش رو گرفت و از خنده ریشه رفت

مادر هولش داد تو اتاق و گفت برو برو یه شلوار زی راون دامنت بپوش الانه که شروع کنه..... به اتاق رفت و در رو بست

مادر با عجله چارقش رو گذاشت و به حیاط رفت و

گفت کیه

فیروزه با صدایی طلبکار گفت باز کن منم

در رو باز کرد و گفت سلام چه خوب کردید اومدید.....

تشریف ب یار داخل

و اون با نگاهی مدعی وارد حیاط شد و گفت خوب شد

صدای در رو شنیدی یه ساعته دارم در میزنم مادر چادرش رو

گرفت و گفت بفرما داخل.....

مشغول کار بودم نشنیدم

نبض راه خورشیدی
از پله ها بالا رفت با لای اتاق روی مخده نشست

لعیا یه بالشت زیر دستش گذاشت و گفت خونه

منور شد

اون نگاهی به اطراف کرد و چشمش به تاقچه افتاد و با کنایه گفت . میبینم حاجی برات
قندون م سی خریده

لعیا ریزخنده ای کرد و گفت خودشون دیروز برام خریده بودن قبل از اینکه من خوشم ب یاد

اون پشت چشمی نازک کرد و گفت بازم خدا رو

شکر که حاجی فرق ن میزارن خانم

یه چیز بگم بهتون بر نخوره اون وقتا که من و حاجی چند ماهی از وصلتمون نمیگذشت همش در گوشم

میگفت فیروزه

هر چی تو انتخاب کنی زیباست

پاهاشو بروی هم گذاشت و گفت خوب

منم خی لی خوش سلیقه بودم مرتب نازم

روم یخرید الهی خدا عمرش بده هنوزم

بدون من براشون

دنیا یه مشت خاکه.....

خورشید که پشت در گوش ایستاده بود تو دلش غش غش به نامادریش م یخندید

نبض راه خورشی د

لعیا نگاهش از درز در به دخترش افتاد چشم کی زد و ریز ریزی خندید و بهش چشمک زد..... لعیا جلوی در
گاهی ایستاد و گفت تا خانم بزرگ بیاد برم براتون یه چایی بریزم

اون جوابی نداد و سکوت کرد

چند دقیقه نشد که در حیاط صدا خورد

خورشید با صدای در و اومدن فائزه زن عموی بزرگش ه همیشه بر آشفته میشد اون زن پر بود از نگاه نگران کننده و
زیون تلخ و گزنده.....

باید بیرون م یرفت و سلام میداد

وگرنه

همین میشد شروع یه بهانه برای اوقات تلخ ی وگلایه ی اون زن.....

لباسش رو مرتب کرد و از اتاق بیرون رفت

لعیا دستش رو گرفت و گفت بزارید کمکتون کنم دستش

رو گرفت و اون ناله کنان بطرف اتاق اومد

پله ها رو با خستگی بالا اومد و عصاشو بدیوار ت کیه داد و دست بکمر زد و گفت لع یا دخترم یه لیوان آب برام بیار
.....

خورشید جلو رفت و سلام کرد

اون نگاهی از سر تا پا بهش انداخت و گفت سلام

خانم.....

نبض راه خورشی د
فیروزه از جا بلند شد سلام کرد و

بطرفش رفت و دستش رو گرفت که کمکش کنه فائزه

نگاهش کرد گفت خوبی فیروزه....

یادم نم یاد گفته باشم تو هم بیای اینجا سرش

رو پایین انداخت گفت خانم بزرگ همش

باهام شوخی دارن...

اون نگاهش کردوبا کن ایه گفت ای زبون باز

بروی پشت ی ت کیه داد و نفسی عمیق کشید.....

لعیا لیوان آب رو بدستش داد و اون جرعه ای نوشید و گفت دستت

درد نکنه دخترم.....

همه روبه روش نشستند

اون زن بزرگ فام یل بود خیلی جدی و گاهی اوقات گوشت تلخ.....

لعیا به خورشید اشاره کرد که همراهش بیاد و باهم به آشپزخونه رفتند دستهاشو

بدور صورت عروسکش گرد کرد و گفت خورشید مادر امروز ازت یه خواهش

دارم.....

نبض راه خورشیدی

اون با تعجب نگاهش کرد وبا خنده گفت چیه

مامان میخوای جلوی زن عمو نرقصم..... لعیا خنده

ای کرد و گفت جدی باش دخترم

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

میخوام اگه امروز زن عموت حرفی پیش کش ید خودتو کنترل کنی مادر من همه

چیز رو درست میکنم

خورشید که منظور مادرش رو نمی فه مید شونه بالا انداخت و گفت باشه

عزیزم خودتو نگران نکن من به حرفهای اون زن عادت دارم

نبض راه

کاسه ی میوه رو دستش داد و گفت حالا برو ازشون

پذیرایی کن تا من چایی بیارم

خورشید سر تکون داد و کاسه رو گرفت و بطرف اتاق رفت.....

همین که وارد اتاق شد اون دو که در حال پیچ بودند ساکت شدند کاسه ی

میوه رو بطرف زن عمو گرفت و گفت بفرمایید

فائزه نگاه ی خریدارانه بهش انداخت و گفت دستت درد نکنه دخترم ویه سیب

برداشت و گفت

سیب بر می دارم مثل خودت خوشگل و جوون.....

خورشید لبخندی زد و بعد از تعارف روبه روشن نشست

مادر که اومد و چای تعارف کرد و نشست

اون دست توک یفش کرد و انگار دنبال چیزی بگرده گفت وای

حواس پرت شدم والله.....

فیروزه خندید و سرش رو تکون داد و گفت خدا نکنه خانم بزرگ.....

اون نفسی تازه کرد و گفت

خوب حالا که همه هستیم خواستم بگم ما زنها از اول حرفهامون رو یکی کنیم بهتره

یه جعبه ی چوبی از تو کیفش ب بیرون کشید و لبخندی زد و گفت من از

اول این کار رو به فال نیک گرفتم میخواستم شما هم بدونید

خیلی با خودم فکر کردم که آیا این کار شدنی ه یا نه؟؟؟ بعد

نگاهی به خورشیدی د کرد و گفت بیا جلو دخترم

خورشیدی بی هوا از جا بلند شد و بطرفش رفت

اون جعبه رو باز کرد و انگشتی رو که داخلش بود ب بیرون کشید و دست خورشیدی رو گرفت و گفت مبارک باشه

دخترم

بعد انگشتی رو داخل انگشت خورشیدی فرو کرد

اون با تعجب نگاهی به انگشت انداخت

نبض راه خورشیدی
فائزه گردنش رو کشید و صورتش رو محکم بوسید و گفت عروس
خوشگلم....

خورشید بود و حیرت.....

خشکش زده بود

لعیا با نگرانی نگاهی به خورشید کرد و گفت حالا

چه عجله ای بود اجازه میدادید

حاجی بیاد خونه بعد.....

فائزه خندید و گفت این کارها کار ما زنهاست

من گفتم بهتره قبل از هر چیزی نشون رو بندازم تو دست عروسم.....

خورشید از جا بلند شد و ناباورانه به دور اتاق چشم دوخت مادر و

نامادریش و زن عمو نگاهش میکردن باورش نمیشد

اونها خودشون بریده و دوخته بودن د

فائزه نگاه معنی داری به سر تا پاش کرد و گفت تو برازنده ای این وصلت هستی خورشید به

صورت مادرش چشم دوخت باورش نمیشد اون هم چینی موضوع مه میروزش پنهون کرده

باشه

لعیا با نگرانی نگاهش میکرد فکرش هم نمیکرد که فائزه بدون پیش مقدمه بره سر اصل موضوع

.....

نبض راه خورشیدی

با نگاهی نگران دخترش رو به آرامش دعوت کرد خور

شید به دستش و انگشتی نگاه کرد

حتی قدرت تکلمش با این کار گرفته شده بود

بپندارید تصویر
niceroman.ir

زن عمو اونو برای پسرش که زن داشت و طلاق گرفته بود نامزد کرد اوین

وصلت و زندگی یعنی مرگ خورشید

فیروزه که تا اون وقت ساکت نشسته بود گفت خانم بزرگ

با این کار به خانواده ی ما افتخار دادند

خورشید بود و این همه سوال بی جواب و زندگی قشنگی که تو روی اهاش برای خودش ساخته بود تصور زندگی با

پسر عموی وحشی صفت و قلدرش که از مرگ هم ناگوار تر بود

روبه صورت مادر کرد

اون با التماس نگاهش میکرد که خونسرد باش ه

چه باید میگفت سکوت م یکرد و به اونها اجازه میداد زندگیشو نابود کنن انگشتر رو

بیرون کشی د و بروی دامن زن عمو گذاشت و گفت احترام شما واجب اما من هنوز

آمادگی ازدواج ندارم

و با عجله از اتاق خارج شد

از اتاق خارج شد و به طرف زیر زمین رفت جایی که همیشه برای آرامش فرار میکرد و میون اون همه میوه‌های خشک و دبه‌های ترشی قایم میشد و تو خیالاتش فرو میرفت.....

شاید برای خورشید امن‌ترین جای دن یا همون جا بود و بسصدای مادر رو میشنید که داشت از زن عمو عذر خواهی میکرد که اونو ببخشید بچه هست همش هجده سال داره.....

فیروزه هم بازوهای زن عمور رو با صورتی برافروخته ماساژ میداد و میگفت دختره‌ی خیره سر.....

واه واه واه.....

شما خودتو ناراحت نکن خانم بزرگ میگم محمدم ادبش کنه....

خورشید وارد زیر زمین شد و پشت کوزه‌ی بزرگ سرکه نشست

تموم بدنش میلرزید

عصبی بود

موهاشو جمع کرد و صورتش رو تو دستهای پنهون کرد حتی از

تصورش هم تموم بدنش میلرزید

ساعتی گذشت و صدای در رو شنید که زن عمو بهمراه فیروزه از خونه خارج شدند در زیر

زمین باز شد و لعی وارد شد

بدنبالش تو گوشه های زیر زمین گشت

جلوتر رفت و خورشید رو سر به زیر و نگران دید

دست بکمر زد و گفت نگفتم بخاطر من صبور باش هر اتفاقی افتاد خورشید مادر چرا اونقدر بی فکری تو با این کارت به

زن عمو توهین کردی

خورشید سر بلند کرد و با چشمهای پر اشک نگاهش کرد و گفت توهین .

...

من توهین کردم یا اون پیرزن که اومده انگشتر بدستم میکنه بدون اینکه نظرم رو بپرسه

مادر آهی کشید و گفت اون زن بزرگ فامیله عزیزم همه احترامش رو دارن نباید این کارو

میکردی من خودم از پدرت م بخواستم که با برادرش صحبت کنه خورشید صورتش رو پاک

کرد و گفت کی

چه موقع میخواستی صحبت کنی وقتی که کار از کار میگذشت ماما

من نمیتونم مثل تو باشم مثل تو فکر کن م

لعیا کنارش نشست و آهی کشید و بزمین خیره شد بیاد خودش افتاد

تازه قد کشیده بود و صورتش مثل ماه میدرخشید

اون زمان که پدرش اومد و بهش گفت که با دیدن زن حاجی بشه چقدر دلش میخواست با پدر مقابله کنه

و افسوس هیچ وقت جسارتش رو پیدا نکرد

لعیا بود و تموم آرزوه ای که داشت و هرگز بهشون نرسی د



اون میدونست که پدرش به فکر صلاح اونه

میخواست بهش بگه نه اما

نتونست

هرگز نه گفتن رو یاد نگرفته بود کاری که خورشید دخترش خوب بلد بود و اون ته قلبش این جسارت رو دوست داشت

اون بخونه ی مردی پا گذاشت که بجز محبت چیزی ازش ندید و اما.....

عشق هرگز.....

شونه های دخترکش رو بغل گرفت و گفت گ ریه نکن عزیزم

حق با توعه نباید زود میرفت سر اصل مطلب باید نظر من و تورو میپرسی د

خورشید سر به روی موهای مامان گذاشت و مسخره وار ادای زن عمورودر آورد و گفت عروس

قشنگم.....

نبض راه خورشیدی

هر دو خندیدند

بعد از جا بلند شد جلوش ایستاد و گفت

میخواود اون پسر بی سرو پاشو به زور بده به من

من خورشیدم

فکر کرد ه

وقت شام بود که پدر بخونه اومد

سفره پهن بود و مادر و دختر مشغول خوردن... ..

در صدا خورد و خورشید دوید توح یاط و گفت کیه

حاجی آروم گفت باز کن باب ا

با خوشحالی در رو باز کرد و سلام گفت اون سر به

زیر جوابش رو داد وارد خونه ش د

فهمید که پدر قضیه رو فهمیده پشت سرش به طرف اتاق رفت لعیا از جا

بلند شد و با مهربونی بهش سلام کرد حاجی نگاهی به سفره انداخت و

لعیا دستش رو گرفت و گفت خوب کردی اومدی

اگه میگفتی شام اینج اپی یه غذای خوشمزه برات درست م یکردم

سرش رو پایین انداخت و گفت غذا خوردم

اون سرش رو پایین انداخت و گفت باشه پس الان برات چایی م یزارم بروی پشت

ی ت کیه داد و گفت

نه اومدم با خورشید حرف بزنم باید برگردم خونه به فیروزه گفتم بر می گردم مادر و

دختر بهم نگاه کردند و لعیا بهش اشاره کرد که بشینه

تسب یحش روز جیبش بیرون کشید و

گفت خورشید بابا امروز کار بدی کردی

یکم بهم مهلت میدادی من برادرم رو راضی م یکردم

اون سر به زیر انداخت و گفت

آخه بابا.....

میون حرفش پرید و گفت آخه ندارم م یخواهم فردا صبح تو و مادرت برای عذر خواهی به خونه ی عموت برید

من دوست ندارم بشنوم که رحمان بلد نبود دخترش رو خوب تربی ت کنه

ما یاد گرفتیم که از بزرگتر اطاعت کنیم فهمی دی

با این کارت باعث شدی امشب خجالت بکشم.....

خورشید سکوت کرد و عصبانی بود از

جا بلند شد و بطرف اتاقش رفت

حاجی نگاهی به لعیا کرد که سر به زیر بفر فرورفته بود گفت

صبح یه پارچه ای یا چادری چیزی برای فائزه بخر دخترت رو بردار برو برای عذر خواهی لعیا دلش پراز

حرف بود و میخواست بگه که با کار دخترش موافقه و اما.....

از جا بلند شد و دست توج یبش کرد و مقداری پول روی طاقچه گذاشت و روبه لعیا کرد و گفت من دیگه باید

برم دیگه سفارش نمی کنم

یادت باشه صبح حتما خورشید رو با خودت ببری ...

لعیا کنارش ایستاد و سر به زیر گفت چشم حرف

شما به دیده منت اما باور کنید

کاری که خانم جون انجامش داد کمتر از بی احترامی نبود

حاجی سرش رو بزی انداخت و گفت. میدونم اما باید از راهش این مسئله حل بشه نه با دلخوری

نگاهی به در بسته اتاق خورشید کرد و آروم در گوشش گفت تو مادری

باید بهش بگی که یکم خوددار باشه

نبض راه خورشیدی
لعیا تو فکر رفت و سکوت کرد

حاجی که دید همسر مهریونش غمگینه

سرش رو جلو آورد و گونه اش رو بوسید و گفت قربونت برم بهت قول میدم نزارم خورشید تباہ تصمیم دیگران

بشه

ب قلم : لیدا صوری

niceroman.ir

بازشو گرفت نگاهش کرد و گفت نگاهم ن می کنی

اون آهی کشید و گفت چشم صبح با خودم میبرمش اما شما یه کاری کن خورشید مثل بقیه نیست لجبازه براش

میترس م

اون تا حدی رو تص میمیش جدیه که اگه کسی بخواد بهش زور بگه هم زندگی خودش و هم زندگی دیگران رو بهم

میریزه

سرش رو تکیه داد و گفت میدونم

حرکاتش من رو یاد مادر خدا بیا مرمزم می اندازه هیچ

وقت نگذاشت کسی براش تص میم بگ یره

جذبه داشت و نگاه خورشید و حرکاتش مثل همونه.....

لعیا یکم مکث کرد و گفت راستش رو بخوای از دیشب تا بحال که اومدی و بهم گف تی برادرت گفته میخوام برای

حسام دوباره زن بگیرم تا سر و سامون بگیره و چه ک سی بهتر از خورشید دختر برادرم هنوز تو فکرم که این دو نفر باهم

هیچ نقطه ی مشترکی ندارن

و یه چیز خیلی مهم تر حسام کمه کم بیست سال از خورشید بزرگتره

نگاهش رو به حاجی دوخت اون با حرفش تموم فکرش رو بهم ریخت خودش

فهمید که چی گفته

تو دلش گفت خدا لعنتت کنه لع یا دلش رو شکستی آخه

دوستش داشت و براش احترام قائل بود گونه های حاجی از

خجالت سرخ شدند

لعیا نزدیک تر شد و بازوهاشو گرفت و گفت خدا منو بکشه اگه دلتون رو شکستم بخدا

منظوری نداشتم نکنه بگی ازم دلخوری

من برای بزرگیت ب میرم تو

برام همیشه جوونی عزیزم

نگاهم نمیکنی

سر بلند کرد و تو چشمه اش زل زد و گفت ته تموم آرزو هام بودی وقتی به

خونه تون می اومدم همش منتظر بودم که بیایی

با اون چادر گل گل یه دور بر پدرت می چرخیدی و اون جان بابا صدات می یزد

من دلم میرفت برات.....

چون تا اون لحظه هیچ درکی از حس عاشقی نداشتم.....

هیچ وقت.....

نبض راه خورشیدی
اما وجود تو برام پر بود از حس لطیف عشق

اون زمان که در اتاق رو باز می کردی برای من و بابات شربت بهار می آوردی من بودم و

غش و ضعف برات. به قلم: لیدا صوری

niceroman.ir

fida.s

خوب دست خودم نبود

تو خیلی خوب و خواستی بودی و دل پیرو من جوون شده بود وقتی

پدرت گفت میخوام به مکه برم

راه طولانی و برگشتم با خدا و دلم پیش تنها دخترمه

پرور شدم و بهش گفتم دخترت رو بسپار به من قول میدم نزارم آب تو دلش تکون بخوره

تو شدی عروس خونه ام نه شدی تاج سرم.....

این اول تموم خوشی هام بود

منو ببخش که پیروم

اما دلم با وجود تو احساس

بیست سالگی داره. ...

یکم مکث کرد

و نزدیک گوشش شد و گفت

اما بدون هر وقت بخوابی حاضرم ازت فاصله بگیرم که احساس نک نی رحمان چقدر دریده است و دلش**

لعیا سر بلند کرد و دست بروی لبش گذاشت و گفت خدا نکنه دیگه نگو

دلم میشکنه و خواب از سرم م پیره وق تی میری و من رو تنها میزاری

بپنم : ای تصویرمی
niceroman.ir

تو دلت به صد تا جوون می

ارزه

مهربونی تو وجودت لب ریزه آقا

خودت رو با حسام مق ایسه نکن که میشه قیاس روز روشن و شب تاریک

دستی بروی موهاش کشید و صورتش رو بو سید و گفت برات بم یرم میخوام که باشم اما قول دادم که برگردم.

لعیا نگاهش کرد و گفت هر کجا که باشی بدون سایه ی مهترت رو سرم هست

نگران نباش خودم خورشید رو راضی میکنم که برای عذر خواهی همراهم بیاد

تو کوچه آروم می رفتند آروم

به بازوش زد و گفت حواست

باشه عزیزم

نبض راه خورشی د
چی گفتم هر حرف ی پ یش کشید سکوت کن
میخوام بهم اطمینان کن ی

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

خورشید سرش رو پ این انداخت و تو ذهنش مرور کرد تو
میتونی بعد روبه مادر گفت مامان میترسم زن عمو تورو بخوره
بعد هر دو زدند زیر خنده لعیا گفت

آروم

بعد از دقایقی جلوی درب خونه بودند خور
شید نگران بود

لعیا آروم بدر زد.

بعد از چند دقیقه در با صدایی خش دار باز شد.....

باغبون حیاط عمو با دیدنشون لبخندی زد و گفت خوش
اومدی د

هر دو وارد شدند

خونه عمو بزرگ بود و دلپاز.

خونه ای قدیمی با پنج دری های فراوان و اتاقکهای کوچک و بزرگ.....

که عروسها و پسران عمو بهمراه بچه هاشون تو اون خونه از سر و کول هم بالا میرفتند

و یه حیاط بزرگ وسطش که حوض قشنگ بزرگی بود و باغچه های زیبا که پر بودن از گل.....

عمو مردی مهربون در عین حال جدی و با انضباط بود.....

تنها فرزندش که زندگی یش به بن بست رسید فرزند کوچکش حسام بود که چند ماهی میشد طلاق گرفته و تصمیم

داشت خورشید رو عروس خودش کنه

تو اون روستا که سی روی حرف عمومی خورشید حرف ن میزد

مردی که مافیای زمین خواری بود و با خیلی از آدمهای معروف اون زمان در ارتباط بود

اون اراده میکرد میتونست زندگی هر کسی رو تو روستا به نابودی بکشه و یا دست کسی رو بگیره و کمک حالش باشه

اون زمان که جوان بود

با زرنگی و کلک بیشتر زمینهای مردم ساده دل رو که وضعیت مالی خوبی نداشتند مفت میخرید و بعد وادارشون م
یکرد که روی همون زمین ها با حقوقی نا چیز کار کنند

کاری که باعث شد روزبه روز به اموال و املاکش اضافه کنه و قدرت حاکمیتش رو بیشتر بروی زندگی مردم سایه بنداز
ه

اما در عین حال سعی میکرد مردم رو از خودش راضی نگه داره و وقت سخت کمکشون باشه به مین علت تو روستا
طرفداران زیادی داشت و به دست و دلبازی معروف بود

عروسهای کوتاه و بلند عمو از تو حیاط و پشت پنجره داشتند او مدن لعیا و دخترش رو دید میزدند

خورشید سریزیر انداخت و گفت مامان داری م محاصره میشیم لعیا ز

یرزیرکی خندید و گفت بس کن خورشید

مستقیم بطرف اتاق بزرگ خونه که همون مهمون خونه محسوب م میشد رفتند دخترکوچیک عمو با

لبخند بطرفشون اومد و هر دوشون رو بوسید و خوش آمد گفت لعیا آروم گفت آقا خونه هست ن

در رو تا آخر باز کرد و گفت تشریف بیارید داخل نه

پدرم ن یستن امروز صبح با علی رفتند شهر.....

لعیا خیالش راحت شد

از دیدن برادر شوهرش واهمه داشت میدونست که تا الان خانم بزرگ حساب ی پرش کرده همون بهتر که نبود

پا بداخل اتاق گذاشتند

و هر دو با استرس بر روی مبل نشستند و منتظر

بعد از چند دقیقه خانم بزرگ در حالی که عروس بزرگش زیر بازوهاشو نگه داشته بود وارد اتاق شد هر دواز جا

بلند شدند و سلام کردند

اون بروی مبل نشست و نفسی ع میق کشید و با اکره نگاهی بهشون اندخت و گفت عل یک همزمان در باز شد و مستخدم سی نی چای بدست و دخترکوچک عمو ش یرینی بدست وارد اتاق شدند

خانم بزرگ با اخمی غل یظ بزم ین خیره شده بود

لعیا بهتر دید سر حرف رو باز کنه پارچه ای رو که بعنوان دلجویی خریده بود بروی میز گذاشت و گفت خانم بزرگ

غرض از مزاحمت من و دخترم اومدیم هم برای سر زدن صله رحم و هم عذر خواهی بابت کار دیروز خورشید.....

میدونید خورشید نه دختر من بلکه دختر خود شماست و حق بزرگتری بگردنش دارید

niceroman.ir

اما دیروز یکم جا خورد و تو عمل انجام شده قرار گرفت و اگه نخوام اسمش رو بی احترامی بگذارم میتونم بگم جواب فوری به کار شما.....

حالا هم اومده دست شما رو ببوسه و بگه که منظوری نداشت ه

به خورشید اشاره کرد که بلند شه

خورشید بناچار از جا بلند شد و بطرف زن عمورفت و گونه اش رو بوسید و گفت ببخشی د

منظوری نداشتم.....

زن عمو نگاهی از سر تا پا بهش انداخت و گفت

دختر جون من دیروز اومدم بهت بگم دره ای خوشبختی بروت باز شده.....

کم کسی پش میاد که عروس حاج رحیم توکل بشه.....

من با خودم گفتم چرا غریبه ب یاد و از نعمات این خونه بهره بهره خورشید

دختر خودمونه زن حسام میشه و عروس ته تغاری خونه.....

نبض راه خورشیدی
میخواستم سر تا پاتو طلا بگیرم

اما بعضی آدمها لیاقت خوشبختی رو ندارند و به بخت خودشون پشت پا میزنن

خورشید سکوت کرده سر به زیر همون طور که مادر بهش دستور داده بود فقط گوش میداد

niceroman.ir

زن عمو استکان چایشو برداشت و گفت

خوب حالا اشتباهتو به حساب جوونی و نادونیت می‌یزارم و این دفعه می‌بخشم اما بدون

وقتی پا بخونه ما گذاشتی باید یاد بگیری هرکسی به حرمتی داره.....

دیروز به عموتم خورشید چینی و چنان کرد بلند

خندید و گفت... ..

اون از خون خودمه کله شق و یه دنده میخوامش

این دختر رو باید عروسم بشه.....

خورشید خود منو جسور و حاضر جواب

امشب میخواست بیاد دیدنت.....

وقتی این همه خاطرت پیش عمو که هرکسی رو تحویل نمیکه یه عزیزه چراکاری می

کنی که همه بگن لعیا دختر تر بیت کردن رو بلد نیست یکم بفکر مادرت باش هر

کاری تو انجام بدی از چشم اون دیده میشه

نبض راه خورشیدی
خورشید نگاهی به مادرش کرد

هر دو میدونستن که این حرف یح نی ما تو و مادرت رو می بخشیم و بهت افتخار می دی م که تو عروس این خونه باشی

بپندارم... لیداصوری
niceroman.ir

خورشید عصبانی بود و لبش م یلرزید

سعی کرد آرام باشه

فقط امید به پدر داشت که این مشکل رو حل کنه

بروی مبل نشست و سر به زیر انداخت.....

لعیا خنده ای کرد و گفت خانم بزرگ برای ما هم افتخار هست که خورشید عروس شما بشه.....

اما میدونید اجازه م یخوام کمی به ما مهلت بدید برای فکر کردن بعدش با

فکر باز و تصمیم درست نظر بدیم

اون عصاشو برداشت و از جا بلند شد و گفت

من به حاجی گفتم دیگه تو این کار دخالت ن می کنم خودش میدونه و برادر زاده ش.....

حالا هم آگه اجازه بدید برم برای نماز آماده بشم.....

به اهل خونه سپردم ناهار پش ما هستید لعیا

دنبالم بیا کارت دارم

این یعنی باید ه مین جا باشید چیزی که خورشید ازش نفرت داشت و ناچار بود تحمل کنه

لعیا مثل دختری که بدنبال مادرش بره زیر باوزوهاشو گرفت و اون شروع کرد آروم آروم تو گوشش پیچ کردن و با

هم به اتاق خانم بزرگ رفت ن

niceroman.ir

خورشید بروی م بل نشست بفکر فرورفت

خشمگین بود از دست مادرش و پدرش از دست

همه

این که تموم زندگیش بخواد تو اون خونه زی ر حاکم یت زن عمو زندگی کنه و پسر احمقش روو تحمل کنه براش از مرگ

هم بدتر بود....

تو فکر بود که در باز شد و حسام لبخند به لب وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست سر بلند کرد و نگاهشون بهم گره خورد

اون لبخند زنان با غرور کتش رو تو تنش جابجا کرد و بطرفش اومد و روبه رو ش ایستاد

خورشید از جا بلند شد

فهمید اینکه زن عمو مادر رو باخودش برد فقط بهانه ای بود که پسرش رو به اتاق بفرسته

سلام کرد

نبض راه خورشى د

حسام نگاهى به سر تا پاش انداخت و گفت سلام

دختر عمو چه عجب كردى

من از پشت پنجره ديدمت كه دارى ميايى گفتم بگو چرا امروز خونه روشن شده

دست دراز كرد و موى بافته شده ي خورشى د رو تودستهاش گرفت و لمس كرد و گفت نميدونى

چقدر خوشحال شدم كه اومدى بش ين

خورشيد نگران بود و وحشت زده

به اطراف نگاه كرد و گفت نه بايد برم مادر منتظرمه.....

و بطرف درب اتاق رفت كه خودش رو به مادر برسونه

بازوهاشو نگه داشت و گفت

مامانت داره وضو ميگ يره خودم توح ياط ديدم تا نماز بخونن فرصت داريم با هم تنها باشيم خورشيد

دستهاشو از تو چنگ حسام رها كرد و گفت پسر عمو تو نامحرمى بهم دست نزن اون پوزخندى زد و گفت

نترس من لو لو نيستم نميخوام اذيتت كنم يكم

بشين سنگهامونو وا بك نيم

من ميدونم تو زياد با اين وصلت موافق نيس تى اما من يه كارى م يكنم كه اونقدر خو شبخت بشى كه يادت بره يه روز

ازم دورى كردى

نبض راه خورشی د

ناچار شد بایسته میدونست هر چقدر مقاومت کنه اوضاع خرابتر میشه

حسام بازوهاشو گرفت و بطرف مبل برد و گفت حالا اینج ا بشین و یکم آروم باش

نترس م یخوام برات حرف بزنم من همون حسام پسر عمومت غریبه نیستم که داری ازم فرار میک نی

خورشید بروی مبل نشست اون زیر پاهاش بروی زمین زانو زد و اونقدر نزد یکش بود که صدای نفسهایش پ

یچیده بود تو صورت خورشید و هر لحظه استرسش رو بیشتر میکرد

نگاهی به صورتش کرد و گفت چقدر تو

بزرگ شدی باورم نمیشه

هنوز یادمه که وقتی بدنیا اومدی من تازه قد کشیده بودم و صدام مردونه شده بود خوب خی لی

سنم کم بود چند سال بعد هم

پدر منو بزور به عقد فاطمه دختر همکارش در آورد ما سالها در کنارهم فقط عذاب کشیدیم اون نازابود و

من بیاش سوخت م

خورشید قلبش تند میزد و اونقدر که تنش میلرزید اون

دستش روگرفت تو دستهایش و گفت سردی یخ کردی

خورشید من دوستت دارم خودم به بابا گفتم یا تو یا هیچ کس.....

بیا و زنم شو قول میدم رو چشمهام نگهت دارم اصلا باهم میریم شهر زندگی می کنی م

هر چی تو گفتی

نبض راه خورشیدی

فقط قبول کن و لجبازی رو بزار کنار و باهام مهربون باش این که

اینقدر ترسیدی منو ناراحت میکنه

صورتش رو جلو آورد که کارش رو بایه بوسه تموم کنه و بله رو بگیره که خورشید از جا بلند شد و وحشت زده
بعقب رفت

niceroman.ir

حسام فهمید زیاده روی کرده

دستهاشو بعلاقت تسلیم تکون داد و گفت نه

نه نترس بخدا کاریت نداشتم

خورشید بطرف در رفت که بازش کنه اما در از بیرون چفت شده بود

حسام نزدیکش شد از پشت پیراهنش رو گرفت و محکم دهانش رو نگه داشت که فریاد نزنه در گوشش

گفت

میزارم بری فقط فریاد نزن برای آبروی خودت میگم همه میدونن من و تو تو این اتاق تنهایی م

میدونی که برای یه دختر چقدر زشته که تو بغل یه مرد نامحرم دیده بشه اون سرش

رو تکون داد و

حسام دستهاشو برداشت و آرام گفت حالا شدی دختر خوب.

برای من فرقی ن میکنه این تویی که از فردا همه جا تو روستای به این کوچی کی می پیچه تو خلوت با پسر عموت

بودی

زن های برادرهام خودشون یه پا روزنامه و رادیو هستن

من که پا بخونه شما نگذاشتم این تویی که تو اتاق خونه ما پشت درهای بسته بودی



خورشید برگشت و نگاهش کرد بغضی درد

ناک را گلوش رو بسته بود سر تکون داد و با

التماس گفت

بزار برم قول میدم که نگم میخواستی چکار کنی

اون بازو شو گرفت و گفت قول نده عمل کن و برام بگو که تو هم دوستم داری بین چه زندگی قشنگی در انتظارته

اونوقته که من و پدرم و مادرم تو رو روی چشمهامون م یزاری م

دستهایشو بدور شونه های لرزون خورشید حلقه کرد و گفت حالا بیا و مثل یه دختر خوب بشین و برام بگو که دیگه مخالفی نداری.....

آخه همه فهمیدن که تو سکوت کردی و سکوت هم که علامت رضاست دختر عمو.

بروی ایوان نشسته بود و مرتب اشکهایش پاک م یکرد دم غروب و

تنهایی یه جور دلش شکسته بود که با هیچ مره می خوب نمیشد در

خونه صدا خورد پشت در رفت آرام گفت کیه

صالح سرش رو بدر نزدیک کرد و گفت باز کن ید

چادرش رو جلو کشید و در رو باز کرد

رنگش پریده بود

تند تند نفس می‌زد سر تکون داد و سلام

کرد لعیا

اشکهاشو پاک کرد و گفت دق

کردم کجا بودی شما

په قلم : لیدا صوری
niceroman.ir



دستش رو تو جیب پیراهنش کرد و گفت

خبرخوشی ندارم

متاسفانه هنوزم ازش خبری نیست

کاغذ رو گذاشت کف دستش

لعیا با نگرانی باز کرد و خوند با بغضی

غریب زد تو ی صورتش و گفت ت بم یرم برات

الهی مادر.....

صالح نگاهی به ته کوچه انداخت و گفت امروز

حرکت می کنه نگران نباشید لعیا کاغذ رو به

قلبش چسبوند و گفت چکار کنم شما بگو....

نگاهش کرد دلش برای تنه اییش

سوخ ت آروم گفت چیزی نیاز

به قلم : لیدا صبور می
niceroman.ir

lida.s

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی صالح
ندارید بگید من براتون تهیه م

یکنم

لعیا سرش رو پ این انداخت و گفت نه خدا از برادری کمت نکنه پسرم فقط
دلتنگ حاجی هستم

صالح دستش رو بدرگاهی ت کیه داد و گفت نترسید امروز پیداش میکنم

چادرش رو بروی صورتش کشید و دوباره گریه کرد صالح
دلش لرزید

سرش رو جلو آورد و آرام گفت تو
رو خدا بی تا بی نکن ید

نگاهش کرد و گفت برو خدا بهمراحت به خورشید بگو مادرت گفت تو حق
داستی من غلط کردم

صالح سرش رو پ این انداخت و گفت دور از جون اما
بهش میگم که شما با کارش موافق لعیا سرتکون داد و
گفت بگو

نبض راه خورشیدی

تا قیامت پشتش هستم من دیگه به عقب بر نمی‌گردم لعیای ساله ای پیش مرد دوباره با نگرانی
به ته کوچه نگاهی انداخت و گفت من دیگه باید راه بیوفتم لعیا دست توجیب پیراهنش
کرد و یه مشت اسکناس بیرون کشید و گفت بیا پسرم خرج راهتون.....

صالح لبخندی زد و گفت این حرفها چیه من امانت دار دخیل حاجی هستم بعد از
همسرش پول بگیرم خیالت راحت پول هست

سرش رو با شرمندگی پایین انداخت و گفت نمره ی تلفن خونه رو که دارید فوری بهم خبر

بده

صالح تاید کرد و گفت حتما حتما....

پس فعلا خدا نگهدار

اون رفت و لعیا تا مدتها به ته کوچه و سرنوشت نامعلومش زل زده بود و پلک نمی‌زد

اینکه بخواد بر بخت بدش لعنت بفرسته عین حقیقت بود

لعیا و دخترش بازیچه ی ریا و کلک یه عده از خدا بی خبر شدند و مهر بد نامی بد جور قلبش رو لرزون د

در رو بست و بروی پله ی ایوان نشست و مدتها آروم گریه کرد تو سکوت

درد آور سرنوشت

ش

بعد از اون روز نحس که دخترکش رو با دستهای خودش تقدیم سرنوشت شوم کرد دیگه رنگ خوشبختی رو ندید

روزها بود که رحمان به شهر رفته و ازش خبری نبود

اون روز دخترش با چشمانی اشکبار بعد از اینکه براش تعریف کرد که حسام چه بلایی بر سرش آورده اون تو بهت و حیرت به حماقت خودش خن دید که چطور تونست اعتماد کنه و دخترکش رو تو خونه ی افرادی که بویی از انسانیت نبردند رها کنه و حالا.....

دیگه هر چقدر به عقب برمی گشت چ یزی جزآه و حسرت نبود که تو ذهنش مرور کنه اون باخت

چون زیاد ی ساده و زود باور بود

به آدمیت شک نداشت در صورتی که ذات انسان میتونه کثیف تر از یه حیوون درنده باشه

لعیا چشم براه روزهای بهتر بود در عین نا میدی بدنبال امید میگشت

سوز سرد برف از شیش هی ماشین به داخل م یزد

سردش بود

صورتش رو تو چادرش پنهون کرد تموم

راه رو بیدار بود

زیرچشمی نگاهش کرد

آروم در گوشش گفت حالت

خوبه

اون سر تکون داد و نگاهش کرد داشت دروغ میگفت هم

سردش بود و هم تب داشت

مسافر جلو سیگارش رو روشن کرد و شروع کرد به تولید دود خورشید که

سرمايش دید خورده بود شروع کرد به سرفه کردن

صالح آروم بروی شونه اش زد و گفت . ببخش میدود سیگارتون این خانم رو ناراحت می کنه برگشت به

عقب و نگاهی به خورشید انداخت که در حال سرفه بود راننده از آینه نگاهی انداخت و گفت همین بغل ده

دقیقه نگه میدارم هم شما سیگارتو بکش هم من

داره خوابم میگیره ما شین ایستاد و هر دو پیاده شدند خور

شید بود و صالح بغضش ترکید

صورتش رو تو دستهایش نگه داشت قلب

صالح گرفت

نزدیک صورتش شد و گفت تو رو خدا بی تا بی نکن همه چیز

درست میشه

من پدرت رو پیدا می کنم

تند نفس میزند انگار که نفس کم آورده باشه

صالح با نگرانی یکم شیشه رو پ این کشید و گفت بهتره یکم هوا به صورتت بخوره

نبض راه خورشی د صالح
همون طور که پایی ن رو نگاه میکرد گفت پیدام
م یکنه میدونم اونوقت چکار کنم.....

صالح دست توجیب ش کرد و چند تا نقل ب بیرون کشید و گفت بخور حتما فشارت افتاده نگران نباش مگه من

مرده باشم ج ای تو رو بفهم ن

niceroman.ir

lida.s

قلبش یکم آرام شد

کنارش احساس امنی ت میکرد

گفت

خیلی مونده تا برسیم

صالح نگاهی به خ یابون انداخت و گفت نه فکر

کنم یه ساعت دیگه رسیده باشیم اون سر به

پشتی گذاشت چشمهاشو بست

نبض راه
خورشی

پاپیرو

سپیدی صبح بروی کوه دشت سفره انداخته بود که از ماشین پیاده شدند صالح آرام

زنگ رو فشرد

کمی تو کوچه معطل شدند خورشید نگاهش کرد و گفت نکنه منزل

نیستن

صالح خندید گفت ج ای برای رفتن ندارن

در آرام باز شد

مادر منتظر بود و چشم براه با دیدن صالح چشمانش برق زدند بیرون

اومد و محکم بغلش گرفت

صورتش رو غرق بوسه کرد

خوشحال بود

با ذوق گفت ن می دونی وقتی گفتم میخوام پیام تموم شب خوابم نگرفت مرضیه

دیگه حسودیش شد

هر دو خنده کردند

صالح برگشت و نگاه صورت خورشید انداخت و گفت اینم مهمون محتر

می که براتون گفته بودم چند روز کنار شماست مادر با لبخند جلو رفت

دستش رو گرفت و گفت

خوش اومدی مادر

بیا بیا داخل معلومه هر دو خسته هستید

خورشید جلو تر اومد و صورت مادر رو بوسید و سلام گفت

اون روز خورشید ساعتها تب کرد و بی حال بود مادر

مثل پروانه بدورش م یچرخید صالح غروب دم بود که

بخونه برگشت تموم شهر رو بدنبال حاجی رحمان

گشته بود

میدونست کار بیهوده ای می کنه اما باید تلاشش رو م یکرد

هوا هنوز نیمه تاریک بود مقداری میوه بهمراه نون تازه خرید و بخونه برگشت پشت در که رسید دلش شور میزد نگران بود میدونست خورشید چشم براه خبری از پدرش هست هنوز تو فکر بود که دستی بروی شونه اش خورد برگشت

داوود همسر مر ضیه کیف و کتاب بدست روبه روش با لبخندی مهربون ایستاده بود گفت خوش اومدی

رفیق.....

صالح دستش رو بگر می فشرد و گفت سلام

چطوری صبح رسیدم نبودی

اون سرش رو تکون داد وگفت زندگی متاه لی و هزار درد سر دیگه.....

مجردی و برای خودت میری و م یایی زن بگی ر ب ب ینم پیدات میشه

صالح زد بشونه اش و گفت

ای کلک پیش خواهرم جرات م یکنی اینو بگی

دستهاشو بعلامت تس ل یم بالا برد و گفت منو با مرضیه در ننداز.....

هر دو خندیدند

و اون کلید انداخت و خواست وارد بشه . صالح دستش رو نگه داشت و گفت یاالله

بگو.....

اون با تعجب نگاهش کرد و بعد یهو یادش افتاد مرضیه سپرده بود مهمون خانم دارن سرش رو تکون داد و گفت آهان یادم نبود

هر دو یاالله گو یان وارد شدند

مادر تو راهرو داشت نوزاد مرضیه رو راه م بیرد که آروم بگی یره با دیدنشون لبخندی

زد و گفت خسته نباشید

صالح خواهرزاده کوچکش رو از آغوش مادر گرفت تو صورتش نگاه کرد و گفت قریونش برم چقدر شبیه داییشه همه

زدند زیرخنده

صالح نگاهی به اطراف انداخت خورشید نبود آروم در گوش مادر گفت کجاست

مادر همونطور که پاکت میوه و نون رو بطرف آشپز خونه می برد گفت

خوابیده

بهش دارو دادم گیج بود

امروز

خیلی تب کرد

از پدرش چه خبر

صالح سر تکون داد و گفت

هنوز هیچ

مرضیه لبخند به لب از آشپز خونه بیرون اومد و

سلام گفت

صالح نگاهش کرد و گفت ببخشید مزاحم شدیم اخی

کرد و گفت برو لوس نشو

داوود که رفته بود لباسش رو تعویض کنه اومد و بطرفش وآروم گفت باید به پل یس اطلاع بدیم شاید اونها بتونن
حاجی رحمان رو پیدا کنن

صالح ک می فکر کرد و گفت این کار رو پسرش انجام دادن تموم روستا رو زیر و رو کردن.....

حتی خبر دارم که دارن تو شهرهای اطراف هم بدنبالش می گردن.....

بہ قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

نبض راه خورشیدی

واقعا دیگه عاجز شدم

داوود آروم گفت

برادرانش میدونن اون

اینجاست

Tidas

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

صالح سرش رو بعلامت من فی تکون داد و گفت نه اونها هوای عمو و پسر عموشونو دارن.....

آخه هر پنج تا نون خور عمو هستن

از حسابدار تا باج بگیر و تا پول وصول کن و تا دستیار و خلاصه همه چیز.....

نمیشه بهشون اطمینان کرد.....

دیروز که داشتم راه می افتادم یه سر به دکان زدم تا درها رو خوب ببندم.

بعد راه بیوفتم

برادر بزرگش محمد اومد

و کلید مغازه رو ازم گرفت و گفت که فعلا دیگه نیام.

داوود دستی بصورتش کشید و بعد از کمی فکر گفت یه نی ب بیرون برد

صالح خندید و گفت آره دیگه خیلی محترمانه بهم گفت که وقتی پدرش نیست دکان هم تعطیل

.....

یعنی تو هم اخراج.....

مادر سی نی چای بدست از آشپز خونه بیرون اومد و گفت فدای سرت مادر چیزی که زیاد ه کار خدای تو هم بزرگه.....

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

صالح سرش رو تکون داد و گفت

من اصلا نگران کارم نیستم فکر حاجی داغونم کرده پیدا

بشه

بقیه حل ه

مادر استکان چای رو بدستش داد و گفت پ پیدا میشه ان

شالله

بعد نگاهی به اتاق در بسته که خورشید توش خواب بود کرد و آروم گفت امروز

مادرش زنگ زد

دختر بیچاره یه عالمه پشت تلفن برای مادرش درد و دل کرد و گریه امونش نمیدا د

بعد هم صدام کرد و گفت که مادرش کارم داره گوشی رو گرفتم خانم

مهربونی بود ک لی ازم تشکر کرد

گفت به آقا صالح بگو خدایه روزیه جایی اجر این کارش رو بهش میده اون باعث

شد دخترش نجات پیدا کنه

گفتم نگران دخترت نباش خودم دختر داشتم میدونم چقدر دلواپس ی

گریه میکرد و میگفت حاجی پیدا نشه خودشو می کشه

زن بیچاره چقدر تنهاست

خورشید هق هق میکرد و می گفت یه روز برمی گردم و انتقام تموم این بدبختی ها رو ازشون میگیرم

دخترک بیچاره فکر میکنه حریف رحیم توکل عم وی قلدرش با اون پسرای

بی رحمش بشه از اون زمان که یادم م یاد

اونقدر آدم سرشناسی بود که کسی جرات نداشت روی حرفش حرف بزنه تموم مردم

روستا مثل رعیت هستن براش.....

مخصوصا کشاورزای بیچاره

داوود با ناراحتی سرش رو تکون داد و گفت پدر من ی کی از قریبانی های اون بی رحم بود از پدر بزرگم یه

باغ لیمو به پدرم ارث رسی د چند سالی خوب محصول داد.....

زندگی ساده ی ما داشت جون میگرفت تازه

دیپلم گرفته بودم اصفهان دانشگاه قبول

شدم چند ماهی

پدرم به موقع شهریه و خرج خورد و خوراکم رو داد.....

بعد از اون یه سال باغ محصول خوبی نداد و پدرم موند و طلب کارگرا و هزار بدبختی.....

اون از خدا بی خبر به پدرم پول نزول داد و از بد شانسی سال بعد هم محصول باغ خراب شد و پدرم با دنیایی از قرض
موند و یه زمین آفت زده.....

ناچار شد بجای قرضش زمین رو دو دستی به نام توکل کنه.....

پدرم بهم گفت پسر برگرد درس رو ول کن من

دیگه از پس خرج برن میام

گفتم حاضرم تو خیابونا پادوی ی کنم اما درسم تموم شه.....

من تلاش کردم و درسم رو خوندم اما پدرم بخاطر از دست دادن تنها یادگاری پدرش از غصه و ناراحتی سال
بعدهش سخته کرد و از دنیا رفت

صالح دستی بروی شونه اش زد و گفت خدا

رحمتشون کنه

آدمهایی مثل توکل ب بیشترش بیه زالو هستن تا انسان

مشغول صحبت بودند که خورشید از اتاق بیرون اومد و سلام گفت مادر

نگاهش کرد و گفت خوبی دخترم

همگی جواب سلامش رو دادند جلو

اومد و گفت

آقا صالح از پدرم چه خبر؟؟؟؟.

صالح با شرمندگی سرش رو پایین انداخت و گفت فعلا بی

خبرم

اما بهتون قول میدم حتما پیداشون کنم خورشید

سر به زیر انداخت و گفت نگرانشم

با امروز یک هفته همیشه که پیداش نیست کاش اون صبح مادر نم یگذاست که بره شهر چه روز نحسی

بود اون روز

چقدر پدرم بود دن یا قشنگ بود.....

از وقتی رفت دست برادرهام بروم بلند شد.....

شدم یه بچه یتیم که هر کسی براش یه تص میم میگرفت ت.....

من باختم چون بی پدر شدم و اون زمان که نیاز شدید بهش داشتم تنهام گذاشت فقط خدا رو

صدام یزن م که سالم باشه

اگه بلایی به سرش بیاد من و مادرم می میریم

مادر دستی بروی صورتش کشید و گفت گریه نکن دخترم بخدا توکل کن امید داشته باش پدرت هر جا باشه

بزودی پیداش میشه

دست بروی پیشو نی ش گذاشت و گفت تب هم نداری خدارو شکر حالت خوب شده

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

روزها از پس هم می گذشتن و خبری از حاجی نبود صالح

درمانده تر از ه همیشه

و هر روز بعد از هزار بار پرس و جو و سر زدن به خونه اقوام حاجی تو شهر ناامید

بخونه بر میگشت
نبض راه خورشیدی

خورشید بی قرار مادرش بود. ...

دیگه همه ناامید شده بودند تا

اونشب که بخونه برگشت

تو کوچه مادر سراس یمه به هر طرف نگاه م یکرد دوید

سمتش بانگران ی دستش رو گرفت و گفت صالح خور

شید رفت

اون بانگرانی نگاهش کرد و گفت یع نی چی رفت مادر

چادرش رو روی سرش جابه جا کرد و گفت نمی دونم که

چرا یهو این کارو کرد تلفن زنگ خورد
پاپی برنگ

مادرش بود بعد از احوال پرسی گوشه رو دادم به دخترش چند

دقیقه نگذشت رفتم تو آشپزخونه دیدم در صدا خورد مرضیه

داشت بچه رو تو اتاق می خوابوند.

گفت مامان از لای در

دیدم خورشید چادر به سر و ساک بدست بطرف راهرو رفت.

هر دوسراسیمه بطرف در رفتی م

صالح سرگردون به اطراف نگاه کرد و گفت آخه کجا رفت.

مادر دستش روگرفت و گفت عجله کنی بهش میرسی پنج دقیقه ن م یشه که اومد بیرون برو مادر

صالح دوید سمت خیابون

قلبش تند میزد آگه خورشید روگم م یکرد چی

اون به دیدنش عادت کرده بود تو هم ین چند روزی که باهم تو یه خونه زندگی کردند عجب یب بهش وابسته شده بود

خدای دونست خاطر خورشید چقدر براش عزیزه

از روزی که به دکان پدرش پناه آورد و تا اون روزی که از خونه ی دای مادرش اونو فراری داد همش احساس م

یکرد این دختر دیگه مال خودشه و چقدر این حس وابستگی بهش آرامش میداد خورشید م یرفت

اونم تموم بود

به سرعت خودش رو به سمت ایستگاه تاکسی رسوند امید

داشت هنوز نرفته باش ه

Tidas

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

یه تاکسی مسافرش رو تک میل کرده بود داشت حرکت میکرد به سرعت بطرف جلوی ماشین رفت و دستهاشو باز کرد که تاکسی با یسته

راننده با ترمزی سریع ماشین رو نگه داشت

با عصبانیت از ماشین پیاده شد و فریاد زد هوی دیونه این

چه کاریه

صالح جلو اومد و گفت

ببخشی د شرمنده

میخوام مسافراتونو ببینم

سرش رو خم کرد و داخل تاکسی رو نگاه کرد

خورشید صندلی عقب سر بزیر و نشسته بود در رو باز کرد و گفت کجا

؟؟؟؟

مسافرا با حالت تعجب به اونو صالح نگاه کردند سر بلند

کرد و نگاهش به صالح افتاد آروم گفت بر می گردم پیش

مادرم

صالح سرش رو بعلافت تاسف تکون داد و گفت نمی تو

نی بری می گیرنت

خورشید بغضش رو قورت داد و گفت میرم که خودمو تسلیم سرنوشت کنم صالح با

عصبانیت گفت تسلیم حسام بشی همین رو میخوایی تو چشمم نگاه کن

سرش رو بلند نکرد

صالح دستش رو دراز کرد و لبه ی ساکش رو که بروی پاهاش گذاشته بود گرفت و گفت پ یاده شو اون حرکتی

نکرد.....

مردی که کنار دست خورشید نشسته بود و معلوم بود فه میده این دسته گل تنهاست و دلش غنچ رفته بود دست

صالح رو گرفت و گفت می بی نی که آقا میگه نم یام برو دیگه

صالح باخشم نگاهش کرد گفت بشما رب طی نداره دخالت نکن....

اون مرد دستش رو محکم تر فشرد و گفت دخال

ت کنم چی میشه

صالح سرش رو تکون داد و زیر لب گفت لعنت برش یطون اون مرد دستش رو
رها کرد و گفت برو گم شو آقای راننده حرکت کن صالح دست برد بطرف یقه ی
اون مرد و گفت مگه با تو نیست م

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

از ماشین پیاده شد و درگیر شدند مردم

جمع شدن د

اون مرد فریاد زد اومده دختر مردم رو بزور بیره خونه اش... ..

خورشید پ یاده شد و بطرفشون رفت و فریاد زد آقا

ولش کن اون همسرم هست.....

دستهای صالح بروی یقه ی لباس اون مزاحم شل شدند نگاهی

بصورت خورشید انداخت

اون جلو اومد و لباس صالح رو مرتب کرد و گفت چکارش

داری آقا اون شوهرمه

تو خونه با هم دعوا مون شد میخواستم برم اومد جلومو بگ یر ه

ساکش رو بدست صالح داد دستش رو با محبت گرفت و گفت برمی گردم

خونه.....

قلم: لیداصوری
niceroman.ir

تو پیچ خلوت کوچه ایستاد

برگشت

صالح ساکش رو محکم نگه داشته بود و نگاهش کرد دلهره

داشت

که بگه برمی گردم.....

دلهره داشت و م یخواست که بمونه به هر قیمتی که شده.....

خورشید

دست دراز کرد و گفت تو این چند وقت براتون جز درد سر چیز دیگه ای نداشتم خودم بهتر

میدونم زندگیتون داره به خطر م ی افته نمیخوام فکرش رو بکنم که اگه برادرهام بفهمن

شما بهم پناه دادید چه اتفاقی می افته

اما مطمئنم سر شما یه بلایی میارن

اگه از دست اونها هم خلاص بشید

حسام روزگارتون رو س یاه می کنه

خواهش م یکنم اجازه بده من برم

نگاهی به دستهای لرزون صالح کرد که محکم دسته ساکش رو گرفته بود اون لرزش

شونه های مردونه اش رو می دی د انگار قرار بود جانش رو بگیرن د

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

چشمهایش رو بز مین دوخته بود و خورشید احساس میکرد این مرد دوستش داره

دستش رو به لبه ی ساک گرفت و تو چشمهایش نگاه کرد و گفت خواهش

کردم بزار برم

این طوری برای همه بهتره من باید تسلیم سرنوشت شوم خودم باشم ته ماجرای زندگی م حسام ایستاده و راه فراری ن یست

سکوت بود و سکوت

خورشید و صالح هر دو به دسته ی ساک چسبیده بودند یکی عزم

رفتن و دیگری خواهش برای موندن

نگاهش کرد و گفت تو رو هر کسی که دوست داری بزار برم دیگه

خسته شدم بخدا.....

صالح با بغض تو چشمهایش نگاه کرد و دستهایش با حرف خورشید از دسته ی ساک رها شدند

چادرش رو روی سرش درست کرد و گفت امشب دیگه وقت رفتن نیست بخونه ی

پسر دای هرگز میرم امروز با هم تلفنی حرف زدیم گفت منتظرم هست.....

دای مادرم صبح داره میاد شهر بدنالم باید

تمومش کنم این سرگردونی رو.....

دلیم نمی خواد شما و ی ا خانواده تون خدای ناکرده تو درد سر بیوفت ید

بخاطر تموم زحمت ه ای که تا امروز برام ک شیدی ازت ممنونم امید

وارم یه روز بتونم جبرانم کنم.....

چادرش رو بروی صورتش کشید و بطرف خ یابون اصلی حرکت کرد و گفت

راه رو خودم بلدم

شما زحمت نک ش

نگاهش به خورشید بود که میرفت

قلبش بدرد اومده بود

می رفت و دیگه زندگی چه ارزشی داشت

Tida

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

اون با تموم وجودش اون دختر رو میخواست
نبض راه

همون شیطون بازیگوش که دامن کوتاه پوشیده بود و شاد و خوشحال با آوازی قشنگ بر وی لبش که داشت تو حیاط م میخوند انگور میخورد

همون دختر مو طلایی که با دیدنش دوید بسمت پنج دری و عطر موهاش پ یچید تو مشامش و دلش رو قلقلک داد

باد سرد زمستونی پی چید بروی چادرش و اون

سر به زیرام بطرف سرنوشت نامعلومش حرکت م یکرد تو دلش

مرور کرد....
خورشید

دیگه نمی بینمش دیگه صدای قشنگش

رو نمی شنوم بعدش چی ؟؟؟؟
نبض راه

حسرت این لحظه که گذاشتم بره

فریاد زد

بخاطر جون تو گذاشتم بری دختر.....

Tidas

خورشید ایستاد

صداش لرزه به وجودش انداخت

دونه های بارون آروم بروی صورتش می خوردند

صورتش رو پاک کرد و گفت

به همین نعمت خدا که از آسمون می باره مگه نگفتی تورو

جون هر کی دوست داری بزار برم من تورو دوست دارم

اما بدون هر جا بری دنبالت میام اگه تا

ته دنیا باشه

هر سختی به جون م یخرم خورشید م یام دنبالت به جون خودت چون

قسمم دادی به جون خودت گذاشتم بری اما.....

حرفش رو خورد و دوباره سر بلند کرد و گفت

شنیدی دختر حاج رحمان من دوستت دارم

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

نایب روان

دست خودم نیست

اگه بگی تا دم خونه ی حسام بیاو نزار این اتفاق بیوفته میگم

چشم

من حاضرم بهت ثابت کنم که وجودت برام عزیز شده حتی از

خودم بیشتر

حالا هر جا میخوای برو منم بدنالت میام یا تو این راه جونم رو میدم یا تو رو بدست میارم

فقط و فقط در یه صورته که همین الان رهاش میکنم و برمیگردم خونه خواهرم و برای همیشه فراموشش میکنم
خورشیدی وجود داشته

که بهم بگی به من احساسی نداری به جون

خودت میرم برای همیشه

چون اگه بیام دنبالت میشم یکی مثل حسام

خورشیدایستاده بود

سرگیجه داشت

نگاهش به خیابون بود پشت سرش

انتخاب سرنوشت و....

دوراهی سرنوشت

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Fidas

بارون هر لحظه تند تر میشد

چکار باید م یکرد

این مرد ساده و بی آرایش رو دوست داشت یا نه.....

نبض رو

ساکش رو بروی زمین گذاشت و

نفسش گرفته بود تبش برگشته بود

تو دلش گفت بابا جونم کاش بودی کاش بهم میگفتی چکار کنم..... من به این
مرد احساس ندارم

اما مهربون یش تو دلم چنگ میندازه اگه

این عشقه که باید برگردم

و گرنه که زندگیم رو نابود کرد م

خورشید

سرمای هوا باعث شده بود سرفه های شدیدش دوباره شروع بشه خم شد و

دست بروی قلبش گذاشت

اون تنها تر از ه همیشه نگران سرنوشت نا معلوم خودش بود

بی جون و خسته بدیوارت کیه داد

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

بارون خیشش کرده بود صالح بطرفش رفت و روبه روش ایستاد و گفت هر جوا بی
داری بزار بر ای بعد تو حالت خوب نیست

با من بیا صبح خودم می برمت خونه اقوامتون بخدا

قسم که من نگرانتم

خورشید سر به زیر انداخت و همراهش بخونه برگشت

وقتی بخونه رسیدند

لباسشون خیس شده بود

صالح در زد و خورشید پشت سرش ایستاده بود مادر

بانگرانی در رو باز کرد و با دیدنشون گفت وای بم یرم ال

هی

نبض راه خورشی د

شما سرما می خوردید

نگاهی به خورشید انداخت که شرمنده سر بزیر انداخته بود وگفت دخترم یع

نی اینجا اونقدر بهت بد میگذشت که گذاشتی رفتی.....

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Fidas

خورشید جوابی

نداشت

هنوز تو شوک حرفهای صالح بود

اون شب تموم ساعتها رو بیدار بود خواب به چشمش نمی اومد نگران بود

که خورشید صبح چه تصمیم می می گیره

آخرش خسته از هزاران فکرآشفته از خونه زد بیرون

سپیدی صبح بود که نون تازه خرید و بخونه برگشت

مادر نگران توی راهرو ایستاده بود با دیدن صالح بطرفش اومد.....

از چهره ی مادر فه مید که تصمیم

خورشید چی ه

کاغذی بروی دستهای گذاشت و گفت اون

رفت

تو راهرو ایستاده بود

دستهای بی حس شدند

نون سر خورد و افتاد

مادر فه مید میدونست پسرش بی تاب این دختر شده و گرنه آدم این همه زندگیشو بخاطر کسی به خطر نمی اندازد

جلو رفت و نون رو از روی زمین برداشت و زیر چونه ی پسرش رو گرفت و گفت دوستش

داری مادر.....

چیزی برای گفتن نداشت و مادر با سکوت فرزندش همه چیز رو فهمید کاغذ رو روبه

صورتش گرفت و گفت آگه واقعا دوستش داری برو دنبالش.....

اون امروز بهت نیاز داره

این خط رو مر ضیه برام خون د

اون نوشته و تو اتاق بجا گذاشته

دختر رحمان از بی آبروی میترسیده و نمی خواسته بدنامی اون دامن تو رو بگیره

اما اینو من که فرزندم بهم تهمت بی آبرویی زد می فهمم صالح خورشید زخم خورده ی پسر عموشه نمی خواسته بهت دروغ بگه.....

اون بی حیا بهش دست درازی کرده بوده

و تهدیدش کرده که اگه بخواد به کسی حرفی بزنه آبروی خودش در خطره.....

حالا که خوب فکر میکنم می بینم گم شدن حاج رحمان هم می تونسته به این ماجرا مربوط باشه. ...

که دخترک رو براحتی بدست بیاره نبود پدر و

نگرانی خورشید از بی آبروی ی حسام همه چ

یز رو بهمکاری مادرش کنار هم چیده تا کارش

درست از آب در بیاد

صالح کاغذ رو گرفت و با سواد دست و پا شکسته ای که حاج رحمان یادش داده بود شروع کرد به خوندن

خورشید بودم شاد و سرزنده

گرمای کویر و آسمون پر ستاره اش همدم روزهای کودکی بود من از پدر
یاد گرفتم شعر بهتر از حرفه.....

یاد گرفتم آدم بودن از دارا بودن بهتره بابا
خط مینوشت و باهم می خواندیم من دختر
شعر و آفتاب بودم

بخاطر همین اسم خورشید برازنده ی من بود چون
خورشید زندگی بابا بودم
اون بهم یاد داد هرگز بخاطر نون آب رو نفروشم من
دختر شاد خونه بودم

تا وقتی بابا بود دست فلک بدامنم نم یرسید تا
وقتی بود

من بودم و شعر و مشق خط یه
روز رفتم دکان بابا
یه پسر محبوب خط مینوشت

میخواند و می نوشت

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د

صادقانه م یخوند و م ی نوش ت اون

زیر لب قشنگ زمزمه میکرد

انگار داشت زیر زبانش شعر رو مز مزه میکرد و ش یربنی قندش دلم رو برد من

عاشق سادگیش شد م

خنده ام

گرفت.....

دقایقی طولانی نگاهش کردم اون حواسش به این دنیا نبود و م ی گفت ای که گفتی جان بده تا باشد آرام

جان.....

اونقدر گفت و نوشت که انگار تو این دنیا نیست

بعدش یه لحظه حولش رفت به من و تموم دنیاش بهم ریخت قلم و

دواتش افتاد

صورتش پر از جوهر شد

اون بی حواس چقدر عاشقانه بهم ریخت و من

خندیدم

چقدر کودکانه و دوست داشتنی بودی صالح.....

من تو رو اون روز درک کردم وقتی جوهر دوات تو رویه رنگ دیگه کرد رنگ زندگیتو حس کردم تو ساده تر از یه

آدم معمولی بهم ریختی با دیدنم

بعد از اون روز هزار بار دیدمت

اون روز که پرروووو و قیح بدون اجازه پا بخونه مون گذاشتی من بی هوا داشتم تو حیا ط میچرخیدم با دیدنم بر
آشفتی و در عین حال شیرین و محبوب فرار کردی پشت در فهمیدم بهم علاقه داری و جسارت گفتنش رو به پدرم پیدا
ن می کنی

حالا من می رم چون تو نباید آلوده ی زندگی پر خطرم ب شی

می رم چون تو حیف باختن تو مبارزه ی حسام هستی

کسی که بدون هیچ ترس و انسانی تو اتاق خونه اش بهم دست درازی کرد و گفت که ناچارم عروسش بشم
وگرنه

به همه میگه که خورشید دختر بی آبروی حاج رحمان پا به خونه ی پسر عموش گذاشته تا دلش رو بدست بیاره

من فرار کردم چون فکر میکردم راه گریزی هست و افسوس که نبود راه من

همه و همه به حسام ختم میشه

و نبود پدر منو از همه کس تو این دن یا می ترسونه بجز تو که حس آرامش به قلبم هدیه می دادی

بخاطر تموم مردونگی هایی که صادقانه و در نهایت خوش قلبی در حقم کردی ازت ممنونم

از خدای خوامی کی بهتر از من سرراحت قرار بده.....

برات بهترین ها رو آرزو میکنم

خدا نگهدارت باشه.....

کاغذ رو بست و بروی قلبش گذاشت چقدر درد آور بود.....

احساس میکرد دشنه ای به قلبش فرود اومده.....

بخاطر بلایی که بر سرش اومده و اون تا بحال ازش خبری نداشت.....

دلش هزار تکه شد

مادر سرش رو تکون داد و گفت

نگرانم.....

هم برای تو هم برای اون دختر معصوم

میترسم صالح... ..

میترسم بری و خودتو بخطر بیااندازی اما از طرفی دلم پیش خورشیده چکار کنم

مادر دیگه فکرم کار نمیکنه

بدیوار تکیه داد و اشکهاشو با پشت دست پاک کرد.

چقدر احمق بود که اون روز تو ماشین وقت فرار منظورش رو نفهمید وقت

یادش افتاد

اون روز توی مغازه با ترس و دلهره اومد و پناه خواست چرا ازش نپرسید زخم گردنت بخاطر چیه

حسام حیوون صفت بهش آسیب زده بود و میخواست اول خردش کنه و بعد بدستش بیاره

حتی از بیاد آوردنش که اون روز چه به روز خورشید گذشته قلبش درد میگرفت

مادر جلورفت و بازوهاشو نگه داشت و با غرور نگاهش کرد و گفت میخوام

بری و با خودت بیاریش سر تکون داد و تایید کرد مادر بازوهاشو فشرد و

گفت نه بعنوان دختر فراری.....

صالح با تعجب نگاه چشم مادر کرد و اون ادامه داد بلکه بعنوان عروسم.....

میخوام بهم ثابت کنی که چقدر مردی

اگه دوستش داری تو هر حال تی باید داشته باشی و فراموش نکنی که چقدر ممکنه سرراحت سنگ اندازی بشه

صالح مادر برات بمیره به

ندای قلبت گوش کن.....

اگه علاقه ی تو بهش در هر حالی همون شکله بدون دوستش داری و اگه تغیر کنه تو هنوز تا عاشق هزاران فرسنگ فاصله داری عزیزم

دیگه با خودته تصمیم بگیر و راحت رو ادامه بده و به حرفهای پشت سرت بخند

بلند بلند بخند پسر م

یه حس قدرت و غرور با حرفهای مادر تو وجودش پ یچید

دستهاشو گرفت و روی لب گذاشت و گفت

حلالم کن مادر بخاطر اون روز که بهت تهمت ناروا زدم و امروز حالت رو درک میکنم روزی هزار

بار ازت عذر خواهی م میکنم دوستت دارم برام دعا کن که برگردم

براه افتاد که بطرف سر نوشت نامعلومش حرکت کن ه

مرگ و زندگی

بدبختی و سپیدی بخ ت ی

همه و همه اهمیتی نداشت وقت ی قرار بود دیگه خورشید رو نبینه

پشت در بود

در میزد و کسی جواب نمیداد

پیشون و سرگردون به لبه ی دیوار نگاه کرد

کوتاه بود و می تونست ازش بالا بره ولی نگران بود کسی متوجه بشه میدونست که در رو بروی هر کسی باز ن میکنند حدس زد خونه باش ن

niceroman.ir

پاهاشو بروی دیوار سفت کرد و از لبه ی دیوار به داخل سرک ک شید درست

حدس زد

چند تا کفش جلوی در ایوان بود

پایین پرید

باید متواضع و مودب صبوری میکرد تا در رو کسی باز کنه.

اون روز هوا سرد بود

دستهاشو بروی صورتش نگه داشت سرما صورتش رو می سوزوند راه رفت و

راه رفت.....

به سر کوچه برگشت نباید کسی نسبت بهش حساس میشد.....

سر کوچه ایستاده بود و به اطراف نگاه م یکرد تا اینکه دم ظهر در خونه

آروم باز شد.

پسر بزرگ دایی هرگز مجت بی سبد بدست نگاهی به اطراف کرد و وارد کوچه شد

صالح دويد سمتش و با هم احوال پرسى کردند با دیدنش خوشحال لبخند زد و گفت آقا صالح خوش

خبر باشى از حا جى خبریه

بیا داخل ممکنه کسى شما رو تو کوچه ببینه

niceroman.ir

صالح نفسى تازه کرد وگفت خى لى وقته تو کوچه منتظرم شما در باز نکردى اون دستش

رو کشید و برد بداخل حیاط و فوری در رو بست و گفت

راستش رو بخوایى امروز چند نفر خى لى مشکوک تو کوچه کشى ک مى دادند گفتم شاید آدمهای حسام باشن

امروز صبح زود خورش ید رسید اینجا

خیلی دعواش کردم

نباید ریسک بکنه. ...

باید پ یش شما مى موند....

برادر هاش مرتب به خونه ما سر م یزنن اینجا جاش امن نیست

میگفت میخواد بره تسلیم شه امروز با

دیدن مادرش نظرش عوض شد

صالح با خوشحالی نگاهش کرد و گفت لعیا

خانم اینجاست اون سر تکون داد و گفت

بی قرار خورشید بود همراه پدرم اومده

من دیگه صلاح نمی دونم خورشید اینجا باشه ممکنه هر لحظه پسرای حاجی ب یان خونه ما سر بزنین اونوقت چکار کن

م

Tida

niceroman.ir

مشغول صحبت بودند که خورشید پرده اتاق رو کنار زد و اون دو باهم چشم تو چشم شدند

چقدر دلش تو ه مین چند ساعت دوری تنگ شده بود اون

خورشید و هر چقدر می دید انگار کمه

مجتبی نگاهی به ایوان کرد و گفت شما برو داخل پدرم هست من برم یکم خرید دارم الان میام

در باز شد و دای عصا زنان بطرفش اومد. ...

خورشید خجالت زده سر به زیر انداخت و پرده رو کشید و رفت دای

نگاهش کرد و گفت چطوری پسرم خی لی مردی بخدا

به لعیا گفتم بهش م دیونیم

اون گفت صالح مثل پسر خودم هست بهش اطمینان دارم دیدمت

اومدی گفتم از حمان خبری هست

صالح خجالت زده سر بزیر انداخت و گفت نه متاسفانه خبری ندارم اما اومدم جسارت کنم
و یه درخواست دارم

سرش رو با شرم بزیر انداخت و دایمی از سر تا پا بهش نگاه کرد و گفت باید جنم

داشته باشی و این راه آخرش برات گرون تموم میشه

صالح سر بلند کرد و گفت مگه شما می دونی خواسته ی من چیه دایمی خنده

ای کرد و گفت

اون صورت سرخ و چشمهای مشتاق که همش پنجره ی ایوان رو دیدم یزنی گواه خواسته ای هست که
داری صالح سر بزیر انداخت و گفت

میخوام ثابت کنم که حاضرم برایش هر کاری انجام بدم اگه تردید

کنم نشونه ی ضعفم هست دایمی منو ببخش

بهم اجازه بده ب یام خواستگاری.....

قسم میخورم مثل کوه پشتش باشم

بزمین چشم دوخت و فکر کرد

صالح دلهره شدید داشت

دایمی گفت میخوایی نجاتش بدی که حسام دست از سرش برداره یا دوستش داری

نگاهش کرد و گفت

اگه بگم دوستش دارم نشون میده که جلوی شما که بزرگتری جسارت کردم اما ببخ شید بزار این
جسارت رو انجام بدم دای منو ببخش بزار پی حیا باشم من بخاطر خودم اومدم نه اینکه فکر کنید
از روی ترحم و دلسوزی و یا کمک به خورشید این کار رو انجام بدم نه هرگز این طور نیست

این خواسته ی قلبم هست و ب س

دای عصاشو زیر بغلش زد و دستش رو بطرف صالح دراز کرد و گفت پس یا ع

لی بگو و برو با بزرگترت بی ا

آینه بود

شمعدون و شمع توش.....

گلهای سرخ تو گلدون..... یه سفره ی کوچی ک روی زم ی ساده و

عاشقانه

نون سنگگ و پن یر و سبزی های خوشگل تو سبد

نبات تو قندون بلور و گردوهای تپل گوشه ی سفره آینه

بود و آب.....

نبض راه خورشیدی

همین و همین

اون ذوق زده نشسته بود منتظر

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

خیلی ساده و بی آرایش

خیلی فوری

چقدر صالح مشتاق بود و دستش میلرزید در

خونه صدا خورد مجتبی گفت

برم نگاه کنم فکر کنم عاقد باشه.....

شب شده بود اما برای اونها آسمون پر بود از روشنایی و نور.....
قلبهاشون چقدر عاشقانه بدنبال چشم هم میگشت

خورشید

در اتاق رو باز کرد و صورت ماهش رو تو چادر سفیدش پنهون کرده بود

اومد و آرام کنارش بر روی زمین نشست نفس

صالح بند اومده بود.....

مادر جلو اومد و صورتش رو بوسید و گردنبنند یادگار مادرش رو بگردنش انداخت و گفت امیدوارم

امروز و هر روز اونقدر خوشبخت باشید که گذشته یادتون بره خورشید دستش رو نگه داشت و

در گوشش گفت من وقتی صالح کنارم باشه خوشبختم

مادر سرش رو بوسید و گفت حتما دخترم ه مین طوره.

.... و

چون وقتی برای خرید انگشتر نبود

عقیقش رو از تو انگشت ب یرون آورد و بدست صالح داد و گفت مادر یادت باشه یه روز برای همسرت انگشتری قشنگی بخری میخوام همیشه ه مین طوری چشمهات بدرخش ه

صالح انگشتر رو گرفت و دست مادر رو بوسید

بعد از رفتن عاقد و وصلت اون دو

دایی اومد بالای سرشون و کنار صالح زانوزد و گفت مبارکت

باشه پسر

من ایمان دارم که اگه رحمان هم اینجا بود همین کار رو م یکرد خوشحالم

برای خورشید چون تو خی لی مردی

امروز و فردا عروست رو ببر بخونه خواهرت و بعدش بدون هیچ ترسی دستش رو

بگ یر و برگرد روستا

میخوام بری کنار لع یا و خورشید زندگی کنی تا پیدا شدن رحمان تو مرد اون خونه ای
پایان

نگاه چشمش کرد و و گفت

دیگه هیچ کس حق نداره برای یه زن شوهر دار تایین تک لیف کنه

اون باید کنار شوهرش باشه.....

صالح با غرور سرش رو تکون داد و گفت منو و تموم بی ادبی هامو ببخش دایی اما دیگه کسی حق نداره نگاه صورت همسر کنه

دایی از جا بلند شد و با خنده گفت

خوب دیگه این دوتا کبوتر باید تنها باشن بهتره همه تشریف ببرید اتاق بالا میدونم این عروسی عجله ای شد.....

اما وقتی امروز این پسر رو دیدم از روی دیوار بداخل خونه سرک کشید و چند روز پیش خورشید رو تو سرما و برف پنهون ی به شهر آورد و از کلت و تفنگ آدمهای حسام نترسید

به خورشید گفتم خوش بحالت دختر این جوون بخاطر تو از مرگ نمیترسه

اون بی حواس ترین و نترس ترین عاش قیه که تا بحال در عمرم دیدم

اگه از دستش بدی یه عمر پ شیمون شدی یه روز

به پدرت میگم چقدر شاگرد ساده ی مغازه اش مردتر از اون پسر برادر حروم زاده اش هست

همه از جا بلند شدند و اون دو کنار هم تنها بودند

خورشید سبزی از روی میوه‌ها برداشت و بو کرد و چشمش به یاد پدر به اشک نشست و گفت و عشق تنها

عشق

تورو به گرمی یک سب می کند مانوس

و عشق تنها عشق

مرا به وسعت اندوه زندگی‌ها برد

مرا رساند به امکان یک پرنده شدن

صالح سر به زیر آروم زمزمه کرد

چقدر از روش مشق کردم خور

شید خندید و گفت پدرم سهراب

دوست داشت صالح نگاهش کرد

و گفت هر شعری رود کلمه م

یکرد دلم زیر و روم یکرد

امید وارم لیاقت دامادیشو داشته باشم

خورشید نگاهش کرد و سب رو بدستش داد و گفت داری

.....

اون دو تا ساعتها سر بروی شونه ی هم حرف زدند انگار اون شب براشون اولین و آخرین دیدار بود و دلهره ی از دست دادن همدیگرو داشتن د

وقت رفتن

لعیا دستش رو گرفت و گفت داری عروست رو میبری

یادت باشه اون سوگل ی خونه ام بود که خار حيله ی یه عده شد

دختر رحمان لیاقت عروسی هفت شبانه روز رو داشت اما همین که

لبخند رو لبهاش انگار براش ماهها جشن گرفتم یادت باشه

اون دختر ناز دونه ی خونه ام بوده

صالح جون تو و جون دخترکم

صالح بغلش کرد وگفت

یادم نمیره قول میدم

تلفن رو گذاشت و با خوشحالی پرید و بغلش کرد و تو اتاق چرخوند خورشید

خجالت زده گفت

آروم صالح صدات از اتاق ب یرون م یره

مامان تو ایوان ایستاده

آروم گذاشتش بروی زمین و گفت آخه

خبرم خوشه عشقم دایی بود

میگه چند نفر خبر آوردن پدرت رو تو چند کیلومتری روستا تو یه خونه باغ پیدا کردن صبح یح و

سالم برات خوشحالم برامون خوشحالم عزیزم

خورشید با خوشحالی جیغ ک شید و محکم بغلش کرد و صورتش رو بوسید و بطرف ایوان دوید لعیا تو آفتاب
نشسته بود و داشت برنج پاک میکرد.....

سینی برنج رو ازش گرفت و صورتش رو غرق بوسه کرد و گفت مزده بده خانم....

لعیا خنده ای کرد و گفت

عیبه دختر وقتی تو خلوت هستی با شوهرت جیغ نزن آخه کی میخوایی یاد بگ یری خورشید

موهانشو نوازش کرد و گفت آخه برات خبر دارم خوشگلم.....

حاج رحمان پیدا شده

بعدش نگاهی به چشمهای مادر کرد که می خندیدند و پراز اشک شدند

گفت راست می گی یا داری سر به سرم میگذاری

په قلم: لیداصوری
niceroman.ir

خورشید موهای ابریشمی مادر رو نوازش کرد و بعدش آروم گفت آره خانم

خانمها

بعدش هم یه چشم منو دور می بینه در گوشت میگه خانم برو اون شونه رو بیار موهای نازت رو شونه بکشم
لعیا لبش رو گاز گرفت و خجالت گفت بس کن دختره ی بی حیا الان صالح می شونه برو چادر رو بیار میخوام برم
دنبالش

غروب دم شده بود و صالح نگران سرخ یابون ایستاده بود

لعیا خسته بخونه برگشته بود

و خورشید حقی نداشت از خونه بیرون بیاد

تصمیم گرفت برگرده بطرف خونه و دوباره منتظر خبر دایی هرمز بشه

همین که برگشت سمت کوچه چند ماشین

پشت سر هم توقف کردند ب

نگاه کرد

در ماشین ها باز شد.....

پسران حاجی در حالی که در حال کمک کردن بودند که حاجی پیاده بشه بلند بلند

صلوات می فرستادند

حاجی با حالی نزار و ضعیف در حالی که دو تا از پسرانش زیر بازوهاشو نگه داشته بودند آرام براه افتاد

حسام باکت و شلوار شیک و کفشهای براقش در حالی که نوچه های گول پیکرش در ماشین رو برایش باز کردند

از ماشین پیاده شد و پشت سرشون براه افتاد

صالح میترسید جلو بره و دوباره مثل هم ین چند ماهی که دامادشون شده بود درگ یری پ یش ب یاد

.....

نگاهش به صورت ن ح یف و رنجور حاج رحمان بود دلش

گرفت دوست داشت

جلو بره و دستهاشو ببوسه

محمد برادر بزرگ خورشید

به برادر کوچکش اشاره کرد که ب یاد و به پدر کمک کنه و خودش آرام برگشت به طرف صالح و اونها پشت سر حاجی

براهشون ادامه دادند

به صالح نزدیک شد و با خشم تو چشمهایش نگاه کرد و گفت کی بهت

خبر داد حتما دایی فضول لعیا.....

اون زن یکه آشوب زندگی ما بوده و هست یه روز خودم نابودتون م یکنم

از جانب من به لعیا بگو اونقدر انتظار بکشه که حاج رحمان رو ببینه که چشمهایش کور بشه.....

برگشت سمت خونه و دوباره نگاهش کرد و گفت

در ضمن دیگه نمی خوام ببینمت سعی کن از مسیری رفت و آمد کنی که نه تو و نه اون خورشیدی بی آبرو جلوی راهم سبز نشید

حیف که پای آبروم وسطه وگرنه این روستا رو براتون جهنم م یکنم تا بفه مید بی آبروی ی چقدر سخته

صالح سعی کرد به خودش مسلط باشه میدونست هر حرفی بزنه پشیم مقدمه ی یه جنجال خواهد شد

سر بزیر انداخت و نگران بخونه برگشت

بخونه که نزدیک شد انگار لعیا منتظر پشت در بود با

عجله باز شد و گفت آوردی ش

چشمهای اون زن پر بودن از شوق دیدار صالح

صدای قلب مشتاقش رو میشنید شرمنده سر

بزیر انداخت و گفت

مامان یکم صبور باش خود حاجی میاد خون ه

لعیا خشکش زد دستهای بی حس

شدن هر دو غمگین بهم چشم

دوختند صدای همهمه و صلوات از

خونه بزرگ می اومد

لعیا سر بزیر انداخت و بطرف اتاق رفت صالح

داخل شد و در رو پشت سرش بست و بهش تکیه

داد

خورشید از پنجره نگاهش کرد میدونست

اون و مادرش حق پا گذاشتن به خونه ف یروزه رو ندارند.....

صالح سرش رو بزیر انداخت و سکوت دلگیری تو خونه حاکم بود لعیا

غمگین به داخل اتاق رفت تا دلش رو سبک کنه خورشید نگاهش کرد و اون

دو بغضشون باهم ترکید

حاج رحمان فقط یه دیوار و حیاط باهاشون فاصله داشت و دیدن ش شده بود آرزو برای خورشید و مادرش....

روزها سخت و دلگیر از پی هم می گذشتند و انتظار

دیدن رحمان بر ای لعیا شده بود آرزو.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

اون حق نداشت بخاطر کاری که کرده بود خودش رو از خاندان توکل بدونه اونها

خورشید و ل عیا رو بطور کل با کاری که کرده بودند کنار گذاشته بودند و زندگی براشون

خلاصه شده بود انتظار و چشم بدر دوختن.....

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Fida.s

وزدن کلون در توسط حاجی و اون لبخند ه میشگی که بروی لبهاش نقش م یبست

صالح دوباره به کار قبلش برگشته بود

مغازه ی دوچرخه سازی الیاس مردی که به زمانی یقه اش رو گرفت و کتکش زد

اون برای عذر خواهی رفت و خواست که ال یاس گذشته رو فراموش کنه و بخاطر بی عقی

که کرده بود پشیمون بود

الیاس مرد فه میده و با تجربه ای بود و گفت که اون روز حالش رو درک کرد و آگه غیر این رفتار م یکرد به غیرتش شک

میکرد

مادر چند وقتی بود که دوباره بخونه برگشته بود

زندگی برای صالح رنگ دیگه شده بود

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

فقط تنها غصه ای که داشت

درد هجران خور شید و مادرش که از دوری حاجی م یکشیدند و اون کاری از دستش برن

می اومد

چند وقتی از اومدن حاجی گذشته بود و اونها هنوز منتظر بودند اون با پایهای خودش بخونه برگرده و این انتظار بپایان
برسه.....

لعیا روزها بی تا بی م یکرد و نگران از گوشه ی پشت بوم نگاهی به خونه باغ می انداخت تا شاید دزدکی شوهر
عزیزتر از جانش رویه نظر ببینه

اذان صبح که میشد

آروم پله های پشت بوم رو طی م یکرد و تو دلش ذکر میگفت و آرزو میکرد که امروز رحمان مثل قدیم لبه ی
حوض نشسته باشه و در حال وضوگرفتن

اما حیاط در سکوت بود و از رحمان خبری ن میشد

اون با بغ ضی جانکاه پ این می اومد و سر نماز کلی گریه میکرد

مریض و رنجور شده بود

غم دوری یه جوری دلش رو آزرده بود که حال و حوصله ی هیچ کاری رو نداشت

تا اون روز غروب که بی تاب شد و به سیم آخر زد

خورشید برای دیدن مادر صالح بیرون رفته بود و مدتی مادر تنها تو خونه بود بعد از

بازگشتش تو حیاط مادر رو دید که

گوشه ی ایوان کز کرده بود و به در خیره نگاه میکرد

چادرش رو برداشت و آرام جلو او آمد و گفت خوبی

مامان

اون خیره به در چشم دوخته بود خور

شید نگران . . .

دستهاشو بدور صورت مادر گرد کرد و گفت داری

نگرانم میک نی تو رو خدا حرف بزنی لعیا پلک نم

یزد

خورشید با عجله بطرف مطبخ رفت و شیشه ی گلاب رو برداشت و به طرفش برگشت

رنگش زرد شده بود

خورشی د

کمی گلاب بصورتش پاشید و با بغض نگاهش کرد و گفت ال هی قربونت برم داری خودتو نابود م یک نی بابا برمی گرده

بخدا که برمی گرده

niceroman.ir

لعیا نگاهش کرد

تو چشمهای دختر خوشگلش.....

لبه اش خشک شده بودند

خیلی وقت بود آب و غذا کم میخورد اصلا

گاهی اوقات نمی خورد

دلش هوای کسی رو داشت که هم برایش همسر بود و هم بزرگتر و پشت پناه.....

انگشتش رو بروی چشمهای خورشید کشید و گفت چقدرش بیه

رحمان بودی و من تا بحال دقت نکرده بودم قربون چشمهات

بشم مادر

خورشیدی

دستش رو گرفت و بوسید و آرام گفت

غصه ام نده مامان صبور باش روزهای خوب توراه ن

لعیا نا امید سرش رو تکون داد وگفت نه

.....

دیگه برای من هیچ روزی خوب نمیشه وقتی

زنش شدم ازش میترسیدم

همش فکرم این بود اون یه مرد خشن و بی روحه

و مدام تو ذهنم می گفتم

این مرد پیر که برام ه بیچ وقت عشق و علاقه رو ندا عی نم یکنه

دستهای پیرش که بی ن دستهای جوان و لطیفم قرار میگرفتن تو دلم

میگفتم

این دستها چقدر زشتن و دلم رو م یزنن

زمان گذشت و گذشت ت

رحمان مرد پیر زندگیم ثابت کرد محبت و مهر به جوانی و پیری نیست

اون دنیایی از حس آرامش بود....

دستهای پیرش چقدر مهربون بودن وقتی

بروی موهام شونه میکشید

په قلم : لید اصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

وقتی از در تو میومد و میگفت خانم خونه تو نیستی تو همه وجود می روح بلندش

بجز قلم و دوات آشنای دیگری نداشت وقتی بود

حواسم نبود

Tida

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

وقتی رفت تازه فهمیدم چه کسی رو از دست دادم دلم

براش تنگه مادر.....

خورشید کنارش نشست و سرش رو بغل گرفت و گفت درست

میشه

مامان باید خدا رو شکر کنیم

از اینکه زنده هست و داره تو خونه باغ زندگی میکنه

ناگهان سرش رو از روی شونه ی دخترکش بلند کرد و با نگرانی گفت نکن ه

منو یادش رفته نکنه بهش گفتن من مردم نکنه

.....

خورشید دستهاشو گرفت و گفت

مامان آرام باش قربونت برم

نبض راه خورشیدی

نگاهش کرد و گفت برو

برام آب ب یار

خورشید

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

با تعجب و نگرانی تو صورتش نگاه کرد و از جا بلند شد و رفت که آب بی اره

همین که برگشت نه مادر بود و نه چادرش در نیمه

باز بود با تعجب به اطراف نگاه کرد مادر رفته بود

چادرش رو گذاشت و بطرف خونه باغ دوید

به کوچه که رسید مادر رو دید که با التماس بدر میکوبه و فریاد م یزنه حاجی رحمان بیا در رو باز کن منم لعیا

منم لعیا

همون که گفتم بدون دیدن چشمه اش روزت شب همیشه در رو باز

کن بی انصاف

منو یادت رفته

بدر می کوبید و اشک می ریخت

خورشید دوید بطرفش و دستهاشو نگه داشت و گفت چکار می کنی ماما میخوایی

بیان بیرون یه بلایی سرمون بیارن

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

لیدا

فریاد زد

نه باید بدر بکوبم

رحمان اونجاست دلم برات تنگه هیچ کس

اجازه نداره این حقوازم بگ یره

امشب من این محله رو باگریه هام بی تاب میکنم

آهای آقا رحمان.....

بیا بیرون.....

بی انصاف الان چندوقته پیدا شدی و تو خونه خودتو قایم کردی بخدا تا نیایی جلوی در از اینجا نمیرم.....

بیا بگو گناهم چیه....

من نمی فهمم تو بیا بهم توضیح بده

دستهای خورشید رو گرفت و گفت بیا وب بین و بشو که برات بگم قوم الضالم ین که سر دختر دسته گلت چه بلایی

آوردن و اسم خودشونو گذاشتن انسان.....

مگه تو به پدرم قول ندادی قسم نخوردی که پشت و پناهم باشی.....

مگه نگفتی که لعیا توپی و دن یام

حالا بعد چند ماپی خبری و سرگرونی و غم

چند ماه آشفتهگی و چشمان اشکبارم ح تی از تو خونه بیرون نمیایی که یه سر بما بزنی

آهای رحمان با توام بیا

و جوابمو بده

نگو چرا لعیا بی حیا شده صداتشو انداخته رو سرش.....

بدون که دیگه از جور زمونه و خنجر نامردا از پشت سر خونم بجوش اومده دیگه

طاقت ندارم

سالهاست از این خونه و آدمهاش زخمها خوردم دیگه

بسه دیگه.....

صدای در اومد که باز شد و رحمان با عصای ی زیر بغلش جلوی در ایستاد و نگاهشون کرد.....

خورشید با خوشحالی از جا بلند شد و نگاهش کرد انگار بهترین صحنه ی دن یا رو میدید.....

لعیا

بغضش رو قورت داد و گفت بلاخره بازش کردی این در زندان رو خوبم

خوبم آقا رحمان توکل مرد مومن و خدا شناس خی لی خوبم.....

از احوال پرسى شما.....

خور شید بطرفش رفت تا بغلش کنه.....

با نفرت تو صورتش نگاه کرد و عصا شو بطرفش گرفت و گفت جلون یا

.....

همون جا خشکش زد

انگار دنیا براش تموم شد

همون لحظه.....

خور شید بود و نگاه نگران و خشم تو چشمه ای پدر

سرش رو تگون داد و گفت منم بابا خور

شیدت

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

اون سرش رو پایین انداخت و گفت نمی

شناسمت...

نه تو

و نه اون زن رو که بر روی زمین افتاده و گله از دنیا و آدمهاش داره.....

در صورتی که خودش خیانت کارترین و حيله گرترین آدم روی زمينه

هر دو تا تون از جلوی چشمهام دور بشيد لعيا و

خورشيد

ساکت و مبهوت بدهانش خيره مونده بودند اين

واقعا

حاج رحمان مهربون و خوش قلب بود

چه بلايي بر سرش اومده که اينقدر بي رحم شده خور

شيد

آهسته بطرفش رفت و دستهاشو باز کرد و گفت

بابا نکن اين کارو تو رو خدا به ما رحم کن اين زن همون لعياي شب و روزهاي عاشقانه ي توعه و اين منم خور

شيدت که ميگفتي تموم دن ياتم

چی شده چی بهت گذشته عزيزم

نگو که حرفهای دروغ و بی سر و ته دیگران روی فکر و روح اثر گذاشته نگو.....

بابا بزار بغلت کنم دلم تنگه برات

لعیا سرش تکون داد و بزمین خیره شد و گفت همین طوره

همین طوره....

اون مارو یادش رفته رحمان

نگاهشون کرد و گفت از شما دوتا

میترسم....

شیطان باید بیاد و ازتون درس بگیره

تا آخر عمرم دیگه زنی به نام لعیا نداشتتم و ندارم و خورشید دخترم هم همون روز که با یه غریبه فرار کرد و آبرومو برد برام مرد

حالا هر دو تا تون از در خونه ام دور بشید.....

نگاه صورت لعیا کرد و گفت آگه می بی نی هنوز تو اون خونه هستی فقط و فقط بخاطر قولی بود که به پدر خدا بیمارزت وقت سفر حج دادم....

که آواره و سرگردون نشی که من اون دنیا روم نشه تو صورت بهت رین رفیقم نگاه کنم فه میدی

اون خونه رو به نامت کرده بودم چون فکر میکردم لیاقت ش رو داری.....

اما حالا بزار به حساب مهریه ات و تا سعی داری بفروشی و از کنارم دور ش و

فقط می مونه یه خطبه ی عقد بین ما که اونم با یه صیغه ی طلاق باطل میشه
و همه چیز تموم.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

چند قدم بعقب رفت می خواست در رو ببندد که نگاهشون کرد و گفت

در ضمن به صالح خیانتکار حروم لقمه بگو تصویه حساب ما باشه برای اون دنی ا

این که بهش پناه دادم و ماهها نون و نمکم رو خورد و نمکدون شکست بگورحمان

گفت

هرگز حلالت ن میکنم

تا دیدی نیستم و گم و گور شدم چشم دوخ تی بروی ناموسم

بگورحمان گفت

بی حیا هرگز نم ی بخشم ت

در رو بست و مادر و دختر رو مات و مبهوت با دنیایی از غم و اندوه تنها گذاشت و رفت

خورشید نگاهی به مادر کرد

غمزده بزمین خیره شده بود

کنارش نشست و گفت پاشو مامان عزیزم پاشو

.....

اون خشکش زده بود

چطور میتونست باور کنه این حرفها رو کسی زد که برای بودنش عجب لحظه شماری میکرد چرا واقعا

اینطور بی رحمانه پیش زد و از جدایی گفت

خورشید سعی داشت دستهاشو از زمین جدا کنه اون با خشم و دردی غریب بزمین خیره شده بود.....

خاک رو تو دستهاش مشت کرده بود و تکون نمی خورد

لعیا بود و ته تموم بدبختی هاش و افسوس اون لحظه که بهش نیاز داشت تا بهش بگه چقدر تنهاست بی

رحمانه رهش کرد و در رو بست و رفت

خورشید دستهاشو باز کرد خاک بروی زمین ریخت

نگاهش کرد و گفت

غصه نخوریه روز درست میشه

یه روز ما سربلند و اونها سر افکنده میشن حالامی بی نی

قلم: لیداصوری
niceroman.ir

هر دو ناامید با دن یایی از بغض و درد بطرف خونه براه افتادند.....

روزها تند تند ورق میخوردند

روزهای پر از حسرت و آه.....

دیگه خیلی سخت نبود لعیا درک کنه چقدر تو این دنیای بی رحم تنهاست

بیشتر اوقات افسرده و غمزده گوشه ی اتاق می نشست و به در حیاط چشم میدوخت صبح یه روز

پ ایزی بود

خورشید اون روز صبح هنوز تو خواب بود که در صدا خورد لع یا از جا

بلند شد

نگاه ساعت قدیمی رو دیوار کرد و تو دلش گفت خودشه صبح

اومده بهم سر بزنه بره سر کارش آخه دل منم دیشب پیشش

بود اون پشیمون برگشته

این آخرین آرزویی بود که داشت و دیگه نم یخواست چ یز دیگه ای باشه با عجله

بطرف در رفت و بازش کرد باورش نمیشد درست دید

حاجی کت و شلوار پوشیده

جلوی در ایستاده بود بزمین

نگاه میکرد

لعیا نگاهش کرد و گفت خوش اومدی آقا اونقدر دیشب به یادت بودم گفتم حتما امروز دلت برام بی قراره

دستهاشو بطرفش بلند کرد و گفت بیا تو عزیزم بیا با هم حرف بزنی م اما.....

اون دستش رو بداخل جیبش فرو کرد و در حالی که ح تی نگاهش هم نمیکرد گفت ت اومدم بگم

امروز سر ظهر مسجد باش

لعیا با التماس نگاهش کرد و گفت چرا.....

ادامه داد

دیروز غروب سر بازارچه با دفتر دار حرف زدم گفتم قبل از

امضای دفتر برای طلاق

اول باید بریم پیش یه روحانی که صیغه ی طلاق رو بخونه گفتم مهم

نیست که هر دو حضور داشته باشی اما تاکید کرد

بعدش تا غروب وقته بیاییم دفتر خونه برای امضای طلاق.....

نبض راه خورشیدی

خواستم بگم وقت اذان بعد از نماز تو مسجد باش کار تموم شه

براه افتاد و تا ته کوچه لعیا نگاهش به اون خیره مونده بود.

اون داشت م یرفت

بی خدا حاف ظی و یا حتی اینکه تو چشمه اش نگاه کنه

چادر نداشت اما مهم نبود بی آبروی

مهم بود که چقدر دوستش داشت و اون روز از دستش میداد بی هوا

دوید تو کوچه روسری نداشت حواسش نبود

از پشت دستهاشو بدرو کمرش حلقه زد و با خواهش گفت که برگرده اون لحظه

شاید جنون عشق و یا نگرانی از دست دادنش باعث شده بود فکرش از کار

بیوفته

فقط و فقط می خواست آخرین تلاشش رو بکنه رحمان

برگشت و نگاهش کرد لعیا

با بغض گفت تو رو خدا نرو بهم اجازه بده حرف بزوم خدا میدونه تا حرفهامو گوش ندی ن میزارم بری

رحمان نگاهش کرد

موهای مشکی خوشگلش بروی صورتش ریخته بودند

اون مثل دختر بچه ها که نگران از دوری از پدر بودند محکم نگاهش داشته بود که نره گریه میکرد و

مرتب زی ر لب میگفت تو رو خدا

چقدر دلش لک زده بود در آغوشش بگیره

اما دیگه برای همه چی ز دیر شده بود حقی علاقه ای که بهش داشت رو باید فراموش میکرد دستهاشو

گرفت و از خودش دور کرد و گفت برگرد برو خونه روسری نداری.....

لعیا پوزخندی زد و گفت مگه برای شما که میخوای امروز بی رحمانه ازم دل ببری مهمه که موهام رو مردنا محرم ببینه

مهمه که چقدر بی حیا باشم آره.....

نگو که الان و همین حالا دلت نمیخواد مثل قدیما دستم رو بگی و بگی

خانمم تو رو خدا بیا کنار هم سر بروی شونه هم درد دل کنیم آخه من بی تاب همون لحظه هستم و قسم که امروز به هیچ مسجدی پا نمیگذارم

رحمان کتش رو ب یرون آورد و بروی سرش انداخت و بازوهاشو گرفت و بطرف خونه برد لعیا چشم
ازش برنمی داشت با ذوق گفت میخوایی به مهملت حرف زدن بدی نهههههه

په قلم: لیداصوری
niceroman.ir

میخوایی بهم بگی لعی ا جونم عمرم وقت داری از خودت دفاع کنی

بدر خونه رسیدند

لعیا وارد شد و اون بیرون ایستاد دستش رو

دراز کرد کتش رو بگیره و بره لعیا

چند قدم عقب رفت و سرش رو تکون داد و گفت نه نمی

دمش باید بمونی باید به حرفم گوش ب دی

رحمان تو رو جون خورشیدی

با عصبانیت فریاد زد تمومش کن

دیگه گول این اشکها تو نمی خورم

لعیا کتم رو بده میخوام برم بعد از شش ماه در مغازه رو باز کنم امانت مردم دستمه. نشست

وسط حیاط و گفت منم امانت بودم دستت منم دختری کی بدونه ی بابام بودم که او مدم بخونه ات

روزگارم چی شد

فقط باید منتظر می موندم که آقا میخواد کی از در تو بیاد رحمان

منم امانت بودم بی انصاف.....

وقتی پا به خونه ات گذاشتم

بی سر و صدا و هیچ گله و شکای تی سر بزیر با زن و پنج فرزندت ساختم هر چقدر

ف یروزه

آزارم داد من تحمل و صبر کردم چون

دوستت داشتم

هرش بی که بخونه ام می اومدی زنت فرد ای اون روز با زبون

تلخش قلبم رو می شکست

پسرای بی انصافتر از خودت همش با نگاهشون دلم رو می آزدن

حالا بعد از این همه سال تحمل و صبوری

این همه سال درد و رنج اومدی و میگی ب یا مسجد طلاق بدم به خدااگه

بیام.....

امروز باید زندگیم تموم بشه

تو چه میدونی از بلاه ای که بر سرمون اومد.....

خورشید که از سر و صدایشون بیدار شده بود دوید بطرف حیا و پریشون نگاهشون میکرد....

رحمان آهی کشید و سر تکون داد و وارد خونه شد و در رو بست خورشید

سر بزیر سلام گفت

نگاهشون کرد هر دو شون ملتمسانه نگاهش میکردند ...

تسب یحش رو توجی بش گذاشت و گفت

اون روز که داشتم می رفتم شهر بهتون گفتم که برید برای عذر خواهی گفتم

یادتون باشه خونه برادرم حرمت داره میخواستم جلوی این کارو بگیرم

اما اون روز با اتفاق ناگواری که برام افتاد همه

چیز فرق کرد

خورشید بطرف پله ها اومد و گفت

قربونت برم بزارما هم حرف بزیم تو که اینقدر بی انصاف نبودی من و

مامان راه کج نرفتیم

با خجالت سرش رو بزیر انداخت و گفت شرم دارم از گفتنش اما بای د بگم بابا.....

به قرآن که پسر برادرت

بهم دست داری کرد

اون و مادرش با برنامه ریزی از قبل همه چیز رو آماده کرده بودند وقتی من و

مامان به اون خونه رفتیم

زن عمو به بهانه ی وضو و نماز از مادر کمک خواست و من تو اتاق تنها بودم که حسام وارد شد

دلم نمی خواد ناراحت تون کنم اما اون روز با رفتنت و بلایی که بر سرت اومد که تا بحال هم برامون چیزی نگفتی

من و مامان پشت و پنهامون راز دست دادیم حسام بی

آبرو بدون هیچ ترسی منو تهدید کرد

اون روز سکوت کردم تا آبروم بخطر نیوفته تا یه وقت نگن دختر حاج رحمان چنین بود و چنان

من بخاطر شما سکوت کردم

پسر برادر بی شرمتم

تهدیدم کرد که تا فردا صبح همون روز اجازه دارم فکرهامو بکنم و جواب بدم و گرنه حتما یه بلایی

سرم میاره و به همه میگه که باهاش رابطه ی نامشروع داشتم

من از تهمت ن میتروم چون میدونم خدا وجود داره و حقیقت رو فقط و فقط اون میدونه و بس اما نمی تونستم زیر

بار حرف زور برم.

پس صبح به مامان گفتم تصمیمم چیه و از خونه زدم بیرون

چون امید داشتم تو برمی گردی و بدون هیچ توضیحی حق رو به من که دخترتم و هرگز تا بحال بهت دروغ نگفتم

می دی

بابا امروز هم پیش خدای خودم شرمنده نیستم

خدا خودش میدونه که هر چی ش نیدی دروغی ب یش نبوده

من و مامان ن می دون یم تو این چند ماه کجا بودی اما خی لی بدنالت گشتیم و ایمان

داشتیم که یه روز بر می گردی همه چی ز درست میشه در زده شد.....

Fidas

niceroman.ir

رحمان برگشت و در رو باز کرد

صالح نون بدست جل وی در ایستاده بود

با دیدن پدر زنش مات مبهوت نگاهش کرد و یادش رفت سلام بگه

رحمان بطرف لع یا رفت و کتش رو گرفت که بره خور

شید دستش رو بغل گرفت و گفت کجا

بابا

بی انصاف نبودی

اون نگاهی به صالح انداخت و گفت شما

دیگه مرد خونه دارید

مهرنگار

من برای خیلی سواله ای بی جواب زندگیم بدنبال جواب نیستم خور

شید تو با این کارت

باعث شدی روزی صد بار به خودم لعنت بفرستم که چرا به این پسر تو مغازه ام جا و پناه دادم اون بی حیا تو

رو تو همون مکانی که بهش پناه دادم پنهون کرد و مرز بی حیایی رو شکست من ازش گله ندارم

چون خودم باعث شدم وارد حریم زندگیم بشه

امروز همه چی یز تموم میشه تو که خود بزرگتری کردی حتی بخودت نگفتی که چرا باید بدون بابا سر سفره ی عقد بشینم

من از تو انتظار داشتم

روزی که

تو و مادرت برای زندگیتون تصمیم گرفتید ذره ای بهم فکر نکردید

میخوام برم چون وقت ی یادم میاد من تو چه شرایط بدی بودم و شما فراموشم کردید قلبم بدرد میاد کتک روک

شید و بطرف در رفت نگاهی غریبانه بچشم صالح انداخت

برگشت

به لعیا و دخترش نگاهی هم انداخت و گفت با ثجلدت سر نماز ظهر جلوی مسجد باش و از خونه خارج شد لعیا

نگاهش بدر خش کید

دیگه تموم بود همه چی ز

اذان ظهر که از گلدسته های مسجد پخش شد

اون غریبانه و آروم در حال یکه به دیوار تکیه داده بود و اشکهاش آروم بروی گونه هاش سرازیر میشدند

صورتش رو تو چادرش پنهون کرد

یه دردی تو وجودش پیچیده بود که تمومی نداشت.....

امروز اون برای همیشه تنها میشد

دیگه نه خط شعری بود و نه نگاه مهربون رحمان

نه نفس گرمی که بروی صورتش ب یوفته که احساس آرامش کنه

چقدر اون مرد جاافتاده با قلب آرومش رو دوست داشت چطور بدون اون زندگی میکرد

اما راهی جز تس لیم نداشت

دیگه ترد شده بود و مبارزه بی فایده بود

فقط امیدش بخدا بود که رحمان بدر مسجد نیاد و بس.....

به خورشید و صالح گفته بود که نیان دنبالش نمی خواست

روز مرگش کسی کنارش باشه امروز برایش زندگی تموم بود چون دیگه آگه می خواست هم نمی تونست رحمان رو

برگرونه کنارش

توخ یالاتش با خدا درد و دل میکرد که صدایی اونو بخودش آورد برگشت

باورش نمیشد

رحمان آماده پشت سرش ایستاده بود جلو

اومد سرش پ این بود گفت

شجرت رو بده به من و خودت برو داخل مسجد یکم بشین تا صدات کنم تو قلم: لیداصوری
شبستان مسجد ص یغه خونده میشه بعدش برو به زندگیت برس لعیا نگاهش کرد
niceroman.ir

آروم گفت میرم میرم

آقای زندگیم زندگ

یمومی کنم تو منومی

بینی و بیاد روزی می

افتی که چرا اینقدر

ناعادلانه درحقم

قضاوت کردی من

امروز برای همین

اینجا هستم تو که

اینقدر ایمان داری کارم

خطا بوده

یادت باشه ما آدمها همه یه روزی میرسه که تو جایگاه آدمهایی قرار میگیریم که بهشون تهمت زدیم اینو هیچ وقت

یادت نره

تجدلش رو بدست رحمان داد و آروم سر بزیر انداخت و بطرف مسجد حرکت کرد

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

همه رفته بودند فقط چند نفر در حال خواندن قرآن بودند

سریدیوار منتظر بود تا برای کارنکرده تنبیه بشه از جا بلند شد به

حیاط رفت

حاجی کفشاشو پوشید و از در بیرون اومد

نگاهشون بهم افتاد انگار نه انگار که قرار بود برای همیشه ازش جدا بشه چقدر

سخت بود باید تحمل میکرد.....

بخاطر غرورش که شکسته بود بخاطر گناه نکرده و بخاطر دختر باردارش باید صبر

میداشت

حاجی جلو اومد و گفت

آماده ای.....

سرش رو پایین انداخت و گفت من هیچ وقت

رو حرف شما حرف نزدم

اما دلم میخواد این دم آخری یه خواهش ازت بکنم رحمان

سر بزیر گوش داد

اون چادرش رو بروی صورتش کشید و گفت اگه

بعد از این تو هر حالتی منو دیدی بطرفم نیا

دیگه دلت برام نسوزه

منم بهت قول میدم که مزاحم زندگیت نباشم.....

نکنه برم و تو طاقت نیاوری اما

میدونم که همین طوره پس

برات دعایم میکنم که خدا قلبی از سنگ بهت عطا کنه تا از این به بعد که شاهد غمهام بودی رنج نکشی

رحمان سکوت کرده بود

دستی بروی شونه‌ی لعیا خورد تو دلش گفت بالاخره دلش برام سوخت میخواد

برگردم کنارش

چادرش رو کنار زد تا صورتش رو ببینه.....

دایی با همون لبخند همیشگی و صورت مهربونش دست بروی سرش کشید و گفت غصه نخور

دخترم خدا بزرگه

با اکراه نگاهی به رحمان کرد و گفت هر

کسی تو این دنیا لیاقتی داره

بعضی از آدمها یادشون میره که نمک و حق یه دین به گردنشون هست این که

بخوایم خودمون

قاضی باشیم و خودمون هم حکم رو صادرک نیم پس مساوات کجا میره

Fidas

من مطمئنم اون ی که یه روز شرمنده برمی گرده و پشت درک سی راهش نمید ه تو نیستی

عزیزدلم لعیا قوی باش دخترم

اگه بخوای ضعف نشون بدی نصف که نه.....

تموم عمرت رو باختی

من امروز اومدم اینجا برای شاهد طلاق

بخدا که از هیچ چیزی نمیترسم و از عهدی نگهداری تو هم بخوبی برمیام فقط و فقط دلم نگران اون دل مهربونته که
ممکنه به روز این مرد رو ببخشی اون روزه که دیگه نمی بخشم ت

لعیا سرش رو بروی شونه ی دایمی گذاشت و دلش رو سبک کرد رحمان

برگشت سمت در مسجد

روحانی در رو نیمه باز گذاشت و بهش اشاره کرد وارد بشه با شهود....

برگشت و سر بزیر گفت

بیایید داخل

و خودش بدون نگاه ی به لعیا و گریه هاش وارد شبستان ش د

دایی صورتش رو تو دستهایش نگه داشت و گفت باید

تمومش کنیم

دیگه هر چقدر التماس کردی بسهدستش رو گرفت و باهم وارد اتاق شدند لعیبا میرفت و انگار قرار بود به مسلخ بره

دلش می لرزید و سردش شده بود چند

ماهی میشد

ذهنش درست کار نمی کرد

غم دوری رحمان بی حواسش کرده بود

کار تموم شد.....

بعد از خوندن صیغه طلاق

روحانی از جا بلند شد و رفت

لعیبا حالش بد بود مغزش درست کار نمی کرد رحمان دست در جیبش کرد بسته ای پول جلوش گذاشت و

گفت

این آخرین دین من به تو بود برش دار.....

دایی عصا شو بلند کرد و لبه ی پول رو بطرف رحمان هل داد و گفت

پولتو بردار این که احساس می کنی و بخودت اجازه میدی به دختر تنها خواهرم صدقه بدی از فکر و درک پایین توعه

دیگه دور و بر لعیبا نبینمت

برای دیدن این چشمها و صورت باید آرزو به گور ببری

در زیر زمین رو باز کرد

تاریک بود

چشمهاش جایی رو نمی دیدند حالش بد بود پله ها
رو به سختی و آرام آرام پایین اومد دستش رو بکمر
زد و نفس عمیق کشید روی زمین خواب بود جلو
رفت و کنارش نشست نگاهش کرد قلبش می فشرد

طناب دستهاشو یکم شل کرد و چشمهاش بسته بود دستهاش جای طناب بودند پوستش

قرمز شده بود نگاهش کرد و گفت

الهی قربونت برم چرا این کارو میکنی با خودت

صورتش رو نوازش کرد زخ

می بود

لعیا چشم باز کرد

لبخندی بی ریا از غم روزگار بروی لبش نشست نگاه

صورت خورشید کرد و گفت اومدی منو ببری

خورشید بغضش رو قورت داد و گفت

آره اومدم ببرمت اما نباید دوباره داد و فریاد کنی

اونوقت دوباره از طرف عدلیه میان بیرنت تو که دوست نداری بری

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

آگه قول بدی داد نزن میبرمت

سرش رو تکون داد و صورت ماهش رو که پر از زخم بود دست کش ید و گفت قول میدم قول..... خورشید

طناب دستهاشو باز کرد دستش درد گرفته بود از جا بلند شد

لباسش رو تکون داد و با خوشحالی دست خورشید رو گرفت و گفت خوب کی م

یاد....

خورشید بسختی از روی زمین بلند شد و

دستش رو گرفت که فرار نکن ه

نگهش داشت و گفت

اول باید بریم دست و صورتت رو بشوری بعد لب

س خوشگل تنت کنم بعدش با هم م بریم باغ

اخمهاش تو هم رفت و پاهاشو محکم بروی زمین کوبید و گفت نه باغ نه

اونجا رحمان نمیاد من خودم بهت میگم کجا بریم

خورشید با دلهره بطرف در رفت و نگاه صالح که بالای پله های زیر زمین بود کرد و اشاره کرد حواسش باش
ه



اون سرش رو تکون داد و خورشید دستش رو گرفت و باهم از زیر زمین بیرون اومدند

بالای پله ها که رسید نور

آفتاب چشمهاشو زدند

خورشید دستش رو گرفت و بداخل اتاق برد

سرش رو بروی بالش گذاشت و شروع کرد به آواز خواندن

خورشید به صالح اشاره کرد و اون کاسه ی سوپ رو بدستش داد و نگاهش کرد و گفت یکم غذا بخور مامان.....

اون نگاهی به کاسه ی سوپ کرد و ناگهان از جا بلند شد تو اتاق به

این طرف و اون طرف میرفت خورشید و صالح بلند شدند و

دستش رو گرفتند خندید و گفت

امروز براش درست کردم خی لی دوست داره

دستهای خورشید رو گرفت و با چشمهای درشتش نگاهش کرد و گفت تا تو غذا تو

بخوری من رفتم و اومدم

چادرش رو برداشت و بطرف در رفت

صالح جلوش ایستاد و گفت

مامان نباید بری گم م یثی عزیز م

اون لبخندی زد و دست بشونه ی صالح گذاشت و گفت گم چرا دو دقیقه دیگه جلوی رکان صحا فی هستم برو کنار

پسر جون

Tidas

niceroman.ir

کاسه ی سوپ رو برداشت و چادرش رو زیر بغلش زد خور

شید با نگرانی به صالح اشاره کرد که اجازه نده بره اون جلوی

درگاهی ایستاد و دستهاشو باز کرد و گفت

این یکی کاسه رو خودت بخور بعدی رو م بیریم برای رحمان

اخمهاش توهم رفت و گفت

نهههههه ه

میگم رحمان منتظره بچه جون چرا حرف حالت نیست

صالح کاسه رو نگه داشت و با دلهره گفت مامان تو رو خدا کاسه رو بهم بده ما الان از

روستا خیلی دوریم

دیگه نزدیک دکان نیستی

بیا اینجا بشین باهم غذا بخوریم خودم بعدا می برمت پیش رحمان

نبض راه خورشی د

کاسه رو بلند کرد و کوبید زمین و

فریاد کشید

چرا نمی زارید من برم می گم رحمان منتظرمه.....

ولم کنید

دو نفری محکم دستهاشو نگه داشته بودند

بخودش صدمه میزد و فریادش بلند شد خورشید

با گریه بهش گفت

صالح تو رو خدا بیرش زیر زمین الان دوباره همسایه ها میرن عدلیه آدم میارن

این بار دیگه باید ببرم تحویلش بدم

صالح دستهاشو نگه داشت و بغلش کرد و بطرف زیر زمین برد اون فریاد

م یزد

پله ها رو بسختی پایین اومد و دوباره طناب رو بدور دستهاش پیچید

جیغ میکشید.....

صالح دهانش رو محکم نگه داشت و فریاد زد خورشید داروهاشو ب یار زود باش.....

سر بروی شونه اش گذاشته بود و آه می کشید نیمه

ی شب بود.....

اتاق در تاریکی مطلق.....

سکوت سرد غمبار زندگیش دست

بروی سرش ک شید و گفت یکم

بخواب عزیزم

مامان تا فردا خوابه نگران نباش آگه بیدار شد من هستم خورشید

خنده ای مسخره وار کرد و گفت خواب

یادم رفته چه شک لیه

چه حسیه روزهام

پراز غبار حسرت و افسوس شدن د

صالح دستش رو بغل گرفت

گرمای دستش به خورشید دلگرمی میداد

چقدر دل هر دو شون خون بود

چقدر بی پناه و تنها بودند

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas



روزهایی که می بایست قشنگ ترین روزه ای عمرشون باشه به سردی و آشفتگی میگذشت

خورشید بفکر فرو رفت

همه چیز رو مرور کرد

چقدر لحظه هایی که کنار هم بودند خوب و خواستنی بود اما حیف

که هر ثانیه و با دلهره سپری میشد

به نقطه ی تاریک اتاق چشم دوخته بود

آروم گفت.....

صالح میدونی حس زندگی یه نی چی.....

صالح لبخندی زد و دستی بروی شکم خورشیدی کشید و گفت... ..

حس زندگی این کوچولوچه

که با تموم جون و عمرم می خوامش منتظر او مدنش هستم حس

زندگی یعنی تو با اون چشمهای خوشگلته.....

با اون موهای بلند خرمایی رنگت و وقتی که حیاط رو جارو می کشی بدورت م پریزن و مثل موج دریا دلم رو می برن

خورشید میدونی باورش سخته ولی حس زندگی یه بی قراری های مادرت برای پدرت.....

اون لحظه که عاشقانه چادر بسر م یکنه و می گه برم رحمان منتظرمه.....

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

مگه میشه یه زن این همه علاقه و محبت رو تو دلش جا داده باشه

خورشید سرش رو تکون داد و گفت

صالح باید چکارک نیم

واقعا هیچ فکری به ذهنم نمیرس ه

باورش سخته ولی یه روزتس لیم می شیم ما

ناچاریم

مگه تاچند روز می تون یم مواظبش باشی م

اونقدر براش حرف زد و زد که بروی شونه هاش بخواب رفت صالح نگاهی به

صورتش کرد تو دلش هزار بار قربون صدقه اش رفت

چقدر زود داشت پیر و شکسته میشد غم آشفتهگی مادر و دوری و ترد پدر پیرش کرده بود

نبض راه خورشیدی

هر دو خسته بودند

باید یکم می خوابید

صبح زود هم بسرکاری رفت

چشم بست و تو دلش آرزو کردی روز همه چیز درست بشه

شاید خودش بهتر میدونست زندگی چقدر نا عادلانه برایش رقم می خوره صالح خسته

چشم بست و بخواب رفت

صبح در خونه محکم کوبیده شد هر

دو خواب بودند صالح با عجله چشم

باز کرد خورشید هنوز در خواب بود

در کوبیده میشد با عجله بطرف در رفت و باز شد کرد مرد

همسایه بود با وحشت گفت

آقا صالح کجایی بیا بداد برس مادر خانمت تو خیابون تصادف کرده شما کجایی صالح مات و

مبهوت هنوز تو چشمهایش خواب بود با تعجب گفت

مادر خانمم ولی اون که تو خونه دست و پا بسته بود شونه

بالا انداخت و گفت نمی دونم اما مطمئنم خودش بیا بدادش

برس

صالح با آشفتگی بطرف زیرزمین رفت و باز شد کرد

درست می دید

اون دستهاشو باز کرده بود و از خونه خارج شده بود

دوید بطرف خيابون جمعيت بهش اجازه ي عبور نمود مردم رو

بکنار زد و جلورفت اونچه که ميديد باورش سخت بود لعيا

با صورتی خونين کف خيابون افتاده بود

وحشت زده بطرفش رفت و صورتش رو گرفت تو دستهاش يکی از

ميون جم عيت فرياد زد دست نزن بهش خورش م يوفته گردنت

صالح با چشمانی پر خون نگاهش کرد و گفت مامان چشمهاتو باز کن عزيزم

مردم هرک سي چيزی می گفت همه تو سرش پ يچيده بود هرک سي چیزی میگفت ت مردی

فرياد زد م نديدم ماشين بهش زد و دررفت خدا بدادش برسه

زن يکه ب يجاره بی هوا تو خيابون راه م يرفت

سر بلند کرد و فرياد زد تو رو خدای کی بداد برسه بايد بريمش ب يمارستان چند نفر

کمکش کردند و لعيا رو بغل کرد

قبل از اينکه سوار ماشين بشه به مرد همسای ه گفت تو رو خدا زنم چیزی نفهمه اون پا به ماهه.....

به خانمت بگو بره پیشش من به مادرم زنگ میزنم خودشو برسونه اون مرد
سرش رو تکون داد و گفت برو خیالت راحت.....

ماشین حرکت کرد

صالح ناله کنان سرش رو بروی پاهاش گذاشته بود با درماندگی صدا زد مامان تو رو خدا چشمهاتو باز کن

بخاطر خورشی د

لعیا بی گناه و مظلوم چشم بسته بود

اون روز تا ساعتها پشت در ات اق عمل فقط خدا رو صدا میزد.....

لعیا نباید این طور نا عادلانه میرفت

هنوز خبری از ل عیا نشده بود که خورشید به همراه مادر نگران و با چشمانی اشکبار وارد سالن انتظار شدند

خودش رو به صالح رسوند

از سر تا پا نگاه ی بهش انداخت

لبا س خونین صالح و صورت اشکبارش گواه اتفاق بدی بود که خورشید حسش م یکرد

لبا سرش رو خورد و گفت

تموم شد

صالح بطرفش رفت و سرش رو در آغوش گرفت و گفت نه عزیزم
توکل داشته باش هنوز از اتاق عمل خارج نشده مادر صورت صالح
رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت الهی بم یرم برای سرنوشت
تلخ هر دوتون خورشید

مادر غصه نخور برای بچه ات ضرر داره تو خودت بیشتر ن یاز به آرامش داری

بروی صندلی نشست

دلش میخواست

فریاد بزنه تا شاید قلبش آرام بگیره در

اتاق باز شد و دکتر بیرون اومد بطرفش

دویدند صالح بانگرا نی گفت حالش چگونه

آقای دکتر

اون ماسکش رو برداشت و به صورتهای نگرانسون نگاه کرد و گفت

فعلا چیزی معلوم نیست چون ضربه به سرش وارد شده

ما تموم تلاشمون رو کردیم که قسمت آسیب دیده ی مغزش رو ترمیم کنیم اما خونریزی شدید بوده دیگه همه چیز

دست خداست

اما آگه بهوش هم بیاد ممکنه دیگه اون آدم سابق نباشه

دکتر رفت و خورشید مات و حیران به نقطه ای خیره مونده بود شاید

امروز و یا فردا و یا ساعتی دیگر آخرین نفسهای لعیا باشه

مادر خوشگل و جوانش که در نهایت بی رحمی با تهمت‌های دیگران قلبش آزرده

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Fidas

دستهای صالح رو گرفت و گفت منو ببر روستا صالح

نگران نگاهش کرد و گفت برای چی

سرش رو تکون داد و گفت

باید برم و بابا رو ب یارم هر طور که شده

خواهش م یکن م

مادر نگاهی به چشمه ای صالح کرد و سرش رو تکون داد و تایید کرد که ببر

ش

دستش رو گرفت و گفت تو بمون من م یرم پدرت رو م یارم

خورشید سر تکون داد و گفت نه تو ن می تونی باید ب یارم وگرنه بابا بحرف کسی گوش ن میده

خواهش م یکن م

مادر پستان
به چشمهایش خیره شد چقدر بی

تاب بودند و نگران باید قبول م

یکرد

غروب بود که به روستا رسیدند هوا

هنوز خوب تاریک نشده بود

خورشید و صالح اول بازارچه ایستاده بودند

صالح دستش رو رها کرد و گفت

من میرم اول صحبت میکنم بعدش تو بیا

خورشید با بغض و کینه نگاهش رو به در دکان پدرش انداخت و گفت نه امروز و هم این جا باید بخاطر ناحقی
که در مورد من و مادرم کرده بی آبرو بشه.

با خشم بطرف دکان رفت و سنگی از روی زمین برداشت و با تموم قدرت به طرف مغازه پرتاب کرد

شیشه‌ی بزرگ ورودی خرد شد و با صدای وحشتناکی بزمین ریخت

رحمان که بی خیال دن یا مشغول صحافی کتاب بود با وحشت بعقب رفت و نگاهش رو به بیرون مغازه دوخت

خورشید رو دید

دخترک زیبارو و عزیزش رو.....

که چادر بدور کمر بسته و با خشم تو صورتش نگاه میکنه.

نگاهش به وضع یت بی تاب اون بود که چشمش به شکم خورشید افتاد اون حامله بود خورشیدش داشت مامان م میشد چقدر برای اون چشمه ای عسلی بیتاب بود

قلم: لیداصوری
niceroman.ir

مردم همه جمع شدند

مرد و زن.....

خورشید با گریه فریاد کشید

آهای حاج رحمان صحاف که به آبرو داری خوش نامی.....

آهای تو که ادعای مردی داری

امروز اوادم میون این همه جمع یت و مردم هم محلی خودت بهت بگم خیلی نامرد

ی.....

اون لحظه که باید نشون میدادی چقدر

مردی پا پس کشیدی و بخاطر

دروغ آدمهای نامرد تر از خودت من و مادرم رو بحال خودمون رها کردی و رف تی.....

اوادم امروز میون این جمع یت بهت بگم

به آرزوت رسیدی.....

پرو خوش حال باش

لعیا زن ساکت و غمزده ات از غم دوری تو مجنون شد درد

کشید

غم تهمت تو و اون خانواده از خدا بی خبرت قلبش رو شکست

اونقدر هر روز بی تابانه میخواست بدیدنت ب یاد که زندگیشو از دست داد

حالا باخ یال راحت شب سر بروی بالش بگذار

حالا برو و ساعتها تو مسجد نماز بخون و خدا رو صدا بزن اما به

همون خدا

یه روز آه من و مادرم دامن تو و اون کسانیه که بهمون تهمت ناروا زدند میگیره امشب اومدم

بهت بگم دیگه راحت شدی لعیا داره نفسهای آخرش رو میکشه

تصویه حساب مادر جوون و بی گناهم با تو باشه برای اون دنیا

برگشت بطرف جمع ی ت و فریاد زد

آهای مردم

من خورشیدم دختر حاج رحمان با انصاف یادتون

باشه یه روز پدرم زمین خورد بدو نید آه مظلوم

دامنش رو گرفت و بس

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

مهرستان

دردی تو تموم وجودش پ یچید

دردی از ته قلب سوخته اش

دست به پهلو برد و همون جا بروی زمین افتاد صالح

با عجله بطرفش دوید و بغلش کرد رحمان با آشفستگی

بطرفش رفت

و دستهای صالح رو پس زد و صورت خورش یدش رو تو دستهایش گرفت و گفت خورشید

عزیزم چی شدی بابا

زنی از میون جم عیت جلو او آمد و گفت بری دکنار و دست بروی شکم خورشید گذاشت و نگاه صورت صالح کرد و گفت این زن وقت زایمانشه

مادر من قابله هست

میتونه کمکش کنه.....

رحمان و صالح بهم خیره شدند و اون زن سر برگردوند و به مردی که پشت سرش بود گفت برو دنبال مادرم و زود

بیارش اینجا بگو فوری ب یاد

روبه رحمان کرد و گفت این زن رو ببرید تو مغازه همیشه حرکتش داد.....

باید همین جا زایمان بشه وگرنه سرش بلاپی میاد

دقایقی رنج آور پراز درد به انتهای یه دنیاتو وجودش پی چیده بود

صالح پ این پله ها نشسته بود و صورتش رو تو دستهایش پنهون کرده بود و تو دلش خدا رو صدا میزد

صدای فریاد های خورشید قلبش رو م یفشرد دلش

میلرزید

میدونست آگه اتفاقی برای خورشید بیوفته عمرش تمومه میلرزید

انگار تب داشته باشه

رحمان در مغازه رو بست و پارچه چادری خورشید رو به دو طرف مغازه کشید باد سردی از

جایی که خورشید شیشه رو شکسته بود می پ یچید تو.....

چادر رو محکم بست و برگشت سمت صالح دید

چطور داره میلرزه

جلورفت و بالای سرش ایستاد

صالح سرزیر بود و دعا میکرد

دست در جیب کرد

قرآنی کوچک بیرون آورد و گفت

نگهش دار بهت قوت قلب میده آگه

طاقت نداری برو ب یرون

نترس اتفاقی نمی افته

اون خورشیده شیر زنی که خیلی ها رو بزانو در آورد

دخترم ثابت کرد هرگز از درد و تهدید نمی ترسه

صالح با چشمانی اشکبار نگاهش کرد و قرآن رو از دستش گرفت و به لبهاش چسبون د

Tidas

niceroman.ir

چشم بست و گفت

غم مادرش اونو پیر کرد برای

خورشید زندگیمو میگذارم تموم

عمرم فداش.....

اما طاقت فریاد هاشو ندارم

سرنوشت دختر شاد با لبهای پر خنده تبدیل شد به تلخ ترین و غمبار ترین لحظه ها.

نمی خوام درد بکشه

رحمان سر بزیر انداخت و سکوت کرد

صدای فریاد خورشید دوباره بلند شد

دندونهاشو بروی هم فشرد

پشت م یزنشست و سر بروی اون گذاشت تو

دلش مرور کرد

همه خاطراتش.....

از زمانی که بدن یا اومد

هیچ وقت یادش ن میرفت

چقدر اون روز تو حیاط سر بدیوار گذاشت و خدا رو صدا زد حال

صالح رو درک م یکرد

وقتی صدای شیرین خورشید پ یچید تو خونه با ذوق بطرف اتاق رفت و پشت در اجازه ی ورود خواست

زن قابله با خنده گفت پدرش

براش گوشواره میخری

دلش لرزید چقدر یه دختر موطلای ی میخواست از لای در

نگاهی انداخت و گفت آره با جون و دل.....

قابله دست زد

کارش همین بود

میخواست خیالش راحت بشه نوزاد میشنوه

دوباره گفت

پدرش براش گردنبند میخری دل

رحمان آب شد.....

دستش رو به در چسبوند و گفت بخدا همه چیز

نبض راه خورشیدی

اجازه هست ب یام تو

خنده ای کرد و گفت بیا

تو.

Fidas

با خوشحالی وارد اتاق شد لعلیا با صورتی رنگ پریده دخترش رو در آغوش کشیده بود می خندید

لبخند کمرنگش رو می پرستید جلو او آمد

قابله یه پارچه بدور بدن نوزاد پی چید و گفت بیا
بابای مهربون اینم یه دختر چشم عسلی بغلش کرد
دستهایش می لرزیدن چقدر خوشگل بود

با اون صورت گرد و خوشگلش

چشمهایشو باز و بسته میکرد

صورتش رو نزد یک نفسش برد و گفت بوی

آرامش میده بم یرم براش

قابله ری ز خنده ای کرد و گفت

مژدگانی من یادتون نره

رحمان سرتکون داد. و گفت هر چی بخوای ی روی چشم.....

نزدیک لعیای خوشگلش شد و نگاهش کرد هر دو

می خندیدند

اون سر بزیر انداخت سرش رو نوازش کرد و بوسید و گفت برای این

هدیه تا ابد مدیونتم

سرش رو در آغوش کشید و هر دو با خوشحالی به صورت ماهش نگاه میکردند

با صدای بی جوشش گفت

اسمشو چی بزاریم

رحمان انگشتش رو بروی چند تار موی طلایی دخترکش کشید و گفت مثل

خورشید میدرخشه

معلومه اون خورشید زندگیمه باید اسمش ه مین باشه نفس

بابا.....

تو رویاهش سیرم یکر دکه صدای فریادهای خورشید اونو از حال و هوای خاطراتش بیرون کشید از جا بلند شد

قلبش تیر می کشید

نزدیک پله ها شد و بلند گفت

خانم اگه شما نمی تونی برم دنبال دکتر دخترم هلاک شد تو رو خدا اون زن

سرش رو بطرف رحمان چرخوند و گفت کاری از دستم بر نمی یاد بهتری ن کار

همین ه

صالح با نگرانی صورتش رو پاک کرد و گفت الان میرم درمانگاه دنبال دکتر میلرزید مثل

بید

نگاهش کرد دلش برایش سوخت دست بروی شونه اش گذاشت و گفت

تو حالت خوب نیست داری قالب ت هی م یکن ی خودت الان بیشتر بدکتر نیاز داری

من میرم دنبال دکتر

صالح سر تکون داد اون براه افتاد.

نزدیک در که شد برگشت و نگاهش کرد و گفت قوی باش دخترم بهت ن یاز داره

ساعتها گذشت

چقدر طولانی

شب داشت از نیمه م یگذشت

چقدر درد آور.....

رحمان تو کوچه قدم میزد

دلهره داشت چند نفر از دوستانش هنوز مغازهاشون رو نبسته بودند و سعی داشتند بهش قوت قلب بدن

دستش رو بروی گوشه اش گذاشته بود تا صدای خورشید و نشنوه در باز شد

و قابله وارد کوچه شد تو چشمه اش پر بودن از نگرانی رحمان باددیدنش از جا

بلند شد و بطرفش رفت و گفت تو رو خدا حال دخترم چطور ه

اون سرش رو با تاسف تکون داد و گفت

بهرتر هر چه زودتر برسونیدش به بیمارستان

دیگه از دست این دکتری هم که آوردیدکاری برن میا د اگه

بیشتر از این بمونه ممکنه هر دو شون تلف بشن

Tidas

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

صدای فریاد های نیمه جون خورشید به هوا رفت و یه لحظه سکوت شد هر دو

نگران بداخل مغازه رفتند

صالح دیگه طاقتش تموم شد با نگرانی وارد اتاقک شد.

دکتر نوزاد رو تو بغلش گرفته بود و سعی داشت بهش نفس بده نوزادی با

صورت کبود که حتی کوچکترین حرکتی نم یکرد

دکتر عرق پیشونیشو پاک کرد و نا امید نگاهش رو به صالح دوخت

دستهای بی حس شدند.....

با چشم می دید که فرزندش داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه دکتر سعی

میکرد

نفس رو وارد سینه اش کنه اما بی فایده بود

صالح داخل اتاقک شد و بطرف فرزند بی جونش رفت

نگاهش کرد و گف ت متاسفم

نیمه های شب بود و تن بی جون خورشید و نوزاد در خواب مرگ فرورفته اش.

دست برد بطرف صورت کودک

جرات نداشت نزدیک بشه قابله

بالا اومد و گفت چی شد.....

دکتر با نا امیدی سر تکون داد قابله سر

صالح فریاد زد برو کنار ببینم

نوزاد رو بغل کرد و دست بداخل دهانش برد و خی لی تقلا کرد.....

شونه های صالح از شدت غصه م ی

لرزیدند

چند ثانیه طول نک شی د

قابله راه نفس کودک رو باز کرد و اون با صدای بلند شروع کرد به گ ریه کردن دکتر با

خوشحالی دست بشونه اش زد و گفت احسنت کار شما درسته.....

صالح با شنیدن صدای نوزادش خیره نگاهش میکرد

رحمان بروی پله ی آخر نشست و با خوشحالی سر به آسمون برد و خدا رو شکر کرد

گریه می کرد و هق هق شادی و غم اشکهایش در هم گم شده بودند

صالح به فرزند معصومش نگاه م یکرد که چقدر بی تابانه فریاد میزد دلش لبریز از شادی م میشد از پله ها پایین رفت و نگاهشون در هم گره خورد دست رحمان رو گرفت و گفت دخترم زنده ش د

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

هر دو می خندیدند

اون شب با تموم تلخی هاش آخر قشنگی داشت

صبح همون روز رحمان کلید خونه رو به دختر و دامادش داد که برای استراحت بخونه قدی می برن قول داد که بره شهر و لعیا رو ب یاره

این که می گن یه سیب وقتی از درخت می افته هزار چرخ میخوره عین حقیقته و این که ما آدمها وقت سخت چقدر عجول یم باعث میشه تموم راه رو اشتباه بریم

اومدن خورشید شاید سختی های خودش رو داشت اما باعث شد رحمان یادش ب یوفته چقدر دلتنگ دختر و همسرش ه

اون آدرس بیمارستان رو گرفت و راه افتاد کاری که شاید باید از اول به اشتباه انجام نمیدا د که همسرش به این روز ب یوفته

گاهی به بیمارستان رسید

هوا هنوز روشن بود بعد از ظهر یه روز سرد پاییزی که باد

میون برگ درختان می پیچی د

اون جلوی در ایستاده بود و با خودش مرور میکرد که وقتی له یا رو دید چی بگه و از کجا شروع کنه باید بهش می

گفت که مادر بزرگ شده چطور تو صورتش نگاه کنه

لعیا چقدر عذاب کشی د و اون با یاد آوریش قلبش م یفشرد

شاخه گلی خرید و بداخل بیمارستان رفت.....

بعد از پرس و جو اتاق لعیا رو پیدا کرد

وارد راهروی اصلی شد که بدر اتاقش بره مادر

صالح رو نشسته بروی صندلی دید اون با دیدن

رحمان از جا بلند شد

رحمان با لبخند جلو رفت و گفت

سلام خوب هستید شما باید مادر صالح باش ید

خوش خبرم نوه تون بدنیا اومد حال هر سه تاشون خوبه

مادر صالح با چشمانی غمبار نگاهش کرد

خوشحال نشد

رحمان تو صورتش دقت کرد و گفت نکنه شما رو اشتباه گرفتم

اون سر بزیر انداخت و گفت نه درسته من مادر صالح هستم

در اتاق باز شد چند پرستار

جسد بخواب رفته ی لعیا رو که بروش پارچه ای سفید انداخته بودند رو از اتاق خارج کردند

مادر صالح نگاهی به رحمان کرد و گفت

متاسفانه چند دقیقه قبل لعیا خانم.....

وبغضش رو فرو خورد.....

رحمان با ترس و دلهره جلوی حرکت تخت رو گرفت.

پرستاری که کنارش بود آرام گفت آقا فاصله بگیرید مادر

صالح دست بروی شونه ی پرستار زد و گفت.

ایشون همسر سابق این خانمه

آشنا هستن

پرستار سکوت کرد و رحمان با دستی لرزون ملافه ای رو که بروی صورت لع یا بود رو کنار زد باورش سخت بود اما حقیقت داشت

لعیا در کمال آرامش بخواب ابدی فرو رفته بود و دیگه برای همه چیز دیر شده بود

Fidas

بدن ضعیف و لاغرش نشون از دردی میداد که در این چند ماه کشیده بود شاخه گل از niceroman

تو دسته ای رحمان بروی زمین افتاد

شونه هاشو گرفت و در کمال ناباوری تکونش میداد و فریاد م یزد که بیدارش ه

صورت بی رنگ و سفید لعیا رو تو دستهایش گرفت و با گریه گفت لعیا پاشو عزیزم پاشو

اومده بودم دنبالت اومده بودم بهت بگم چقدر پشیمون بودم.....

پرستار جلو اومد و گفت آقا خودتون رو کنترل کنید

دستش رو پس زد و گفت بزار بیدارش کنم و شونه های بی جون لعیا رو تکون میداد و فریاد میزد

.....

لعیا مظلومانه به خواب ابدی رفته بود

و رحمان تا ابد بخاطر ظلمی که در حقش کرده بود باید می سوخت

پاپیون

صدای گریه های بی امان لعیا تو خونه پ یچیده بود.....

داروهاشو داد و با دستمال لبش رو پا کرد و گفت بابا جون

الان برمی گردم بزار

آرومش کنم

اون لبخندی کمرنگ بهش زد

دست بی جونش رو گرفت از جا بلند شد به

اتاق رفت و بغلش کرد بی تابانه گریه سر میداد

نگاه صورتش کرد و گفت آخه چته مادر چرا بی قراری چکارت

کنم چادرش رو باز کرد

و بروی زمین نشست سعی کرد بهش شش یر بده تا آروم بگیره بلاخره

شروع کرد بخوردن و آروم گرفت عرق از روی سر و صورتش پایین م

پریخت چشم بست و سر بدیوار گذاشت

اونقدر خسته بود که پلکش سنگین شد و بخواب رفت

نفهمید کی و چجوری

صالح مثل همیشه خرید کرده و خسته بخونه برگشت در رو

آروم باز کرد خونه تو سکوت بود

هندونه زیر بغلش رو هل داد تو حوض آب و بداخل اتاق رفت حاجی

بخواب رفته بود

آروم هرچی خریده بود رو به مطبخ برد و وارد اتاق شد بدنبال

خورشید گشت وارد اتاق خودش شد

خورشید در همون حالت بخواب رفته بود

لعیا با دیدن پدرش دست از بازی کشید و نگاهش کرد و لبخند نمکی نی زد و دستش رو بطرف بابا دراز کرد

صالح قلبش میگرفت وقتی هر شب خستگی های تموم نشدن ی خورشید رو میدی د

لعیا رو در آغوش کشی د

اون شروع کرد به سر و صدا کردن صالح

کنارش نشست

خورشید اونقدر به خواب عمیق رفته بود که صدای لعیا کوچولو هم بیدارش ن میکرد

صورتش رو بوسید و آروم در گوشش گفت خوبی بابا ندیده

بودمت دلم تنگ بود قریون اون لپت بشم من سرو صدا نکن

بزار مامان بخوابه عزیزم

از جابلند شد و به ح یاط رفت اون

بود و سکوت غم انگیز خونه لعیا با

صورتش بازی میکرد

دستهاشو گرفت و مشغول بازی کردن با دخترکش شد

تو فکر بود

همین طور تو ذهنش مرور میکرد تموم اتفاقات تلخ و شیرین زندگی

از زمانی که خورشید رو دید تو همین حیاط با اون دامن کوتاه و لبخندش یزینش که شعر حافظ میخوند و

میرقصید

تا اون روز که بهش پناه داد تو کج مغازه ی پدرش و فرار شبونه ای که به شهر داشتند و زندگی پر از فرازون و شیبش

.....

اون زمان که عاشقانه دست تو دست هم میون هزار تلخی و درماندگی تو گوش هم از عشق گفتن

.....

وقتی ناچار شد خورشید و لعیا رو با خودش بیره به شهر و تو به خونه قدیمی کهنه زندگی رو بگذرون و ب

یماری لعی اکه تموم لحظات زندگی یشونو پر از غم درد کرد

شاید اگه حاج رحمان کمی فکر میکرد و بخاطر افکار احمقانه و پوچ دیگران همسر مهربونش رو تا مرز جنون نمی

کشید

هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد

وقتی اون که باید پشت و پناه دختر و همسرش میشد

ناعادلانه و کورکورانه لعیان زن جوونش رو طلاق داد و بهشون پشت کرد زندگی رو باخت زنی که برای لحظه لحظه ی زندگی یش میمرد و عاشقانه در انتظار روزهای قشنگ تر بود چشمهای زیباش برای همیشه بسته شدند و فقط برای رحمان حسرت موند و آه.....

حالاتو روزهایی که می بایست قشنگ ترین و شادترین لحظه ها برای خورشید و صالح م پیود فقط خاطرات تلخ تو ذهنشون باقی مونده بود و تکرار هر روزه ی اون.....

مدتی بعد از مرگ لع یا رحمان دچار افسردگی ی شدید شدو بیماری زندگی شو دچار مختل کرد از طرف خانواده ترد شد و خورشید دوباره شد پشت و پناه روزهای سخت پدر

اینکه سرنوشت یا آدم پر بشه از حسرت و آه چیزیه که گاهی اوقات خود شخص در اون دخیله صالح آهی ک شید

به قطره های آب که از شیر تو حیاط بداخل حوض می چکید نگاه م یکرد و در فکر بود که دستی بروی شونه اش خورد

برگشت رحمان بالای سرش ایستاده بود و نگاهش کرد لبخند زد و سلام کرد

کنارش نشست و با صدای ضعیفش جواب سلامش رو داد لعیان انگشتهاشو بروی صورت بابا بزرگ برد و خنده شیری نی بروی لبش

نقش بست

صالح نگاهش کرد و گفت امشب بهتری خدا رو شکر نگاهش

رو به آسمون دوخت آهی کشید و گفت بهتر نه آروم تر

صالح نگاهش کرد و گفت خوب همیشه همه چیزیه روز مثل اولش دوباره به روال عادی برمیگرده رحمان بغضی

غریب راه نفسش رو تنگ کرد آروم گفت دیگه هیچ وقت مثل اول نمیشه

لعیا برن میگرده اون الان گوشه ی تاریک گورستان خوابیده

قلب مهربونش رو شکستم و بعد از مدتها فهمیدم که چه اشتباهی کردم

یه وقت فکر نک نی حال روزم درست میشه هرگز که نمیشه

از اون روزی که حرفه ای پنهنوی فیروزه با پسر محمد رو تو خلوت شنیدم فهمیدم

که چقدر ساده و احمقانه گول بازیهاشونو خوردم

اینکه راه خطا رو خودم انتخابش کردم داره بیشتر از هر چی یزی آزارم میده وقتی حقیقت برام

آشکار شد میخواستم پیام دنبال لعیا اما روی برگشت نداشتم اون لحظه قلبم برایش هزار تکه

ش د

شونه های مردونه اش می لرزیدن

چقدر گاهی اوقات برای همه چیز دیره.....

چقدر دوست داشت زمان به عقب برگرده

صالح لعیا رو بطرفش برد که از اون حال و هوا بیرون بیاد و ادامه داد

اون زن یه فرشته بود و قلبش از دوری شما بیمار شد و روحش آشفته اما میدونم حالا که به اشتباهتون پی بردید حتما اونم شما رو بخشیده

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Fidas

دلش می خواست ح ق یقت رو قبول کنی برایش
سخت بود که بخواد با تهمت کنار بیاد لعیاتو
صورت بابا بزرگ خنده ای کرد و با دستهای
کوچولوش محکم نگاهش داشت.

رحمان با دیدنش لبخندی غمگین زد و گفت
چقدر هر روز بزرگتر میشه شبیه مادر بزرگشه.....
صالح سر تکون داد و گفت حق با شماست
امیدوارم مثل اون هم قلبی پاک و مهربون داشته باشی

همونطور که مشغول گپ زدن بودند

در باز شد و خورشید وارد ایوان شد نگاهشون کرد و گفت سلام چرابیدارم نکردید.....

صالح خندید و گفت کاش بیشتر می خوابی دی معلومه

خسته ای

خورشید چشمهاشو مالید و گفت نه خوب م

الان میرم بساط شام رو آماده میکنم صالح لع یا

رو بغل پدر بزرگش داد و گفت منم میام

کمکت

اون با نوه ی خوشگلش تنها بود

انگشتهای کوچیکش رو بوسید

و با دل خون نگاهش رو به آسمون کرد و آهی کشید

اونشب مثل همیشه بعد از خوردن شام به پشت بام رفت

همون جا که یه زمان ی عاشقانه با هم می نشستند و ستاره های کویر زیبا رو تماشا میکردند

تموم ن میشد گریه هاش

اونشب صادقانه از ته دل آرزو کرد که زودتر بره پیش لعیا

برای رحمان زندگی تموم بود و بس

صبح زود با اینکه شب خواب به چشمهاش ن یومده بود مثل بیشتر روزها لباس پوشی د پاهاش جون

نداشتند

داروهاشو سر طاقچه برداشت و باک می آب خورد و برای دیدن لعیا بی قرار تر از همیشه براه افتاد کار هر روزش

ه مین بود

بی تاب و غمزده م یرفت تا شاید دلش آروم بگیره و افسوس دلتنگ تر از همیشه برمی گشت

وقت برگشت سر کوچه ایستاد به

آسمون نگاهی انداخت.

مثل همیشه صاف بود و بدون ابر دلش گریون بود

میدونست با این حال به خونه بره خورشید بی تاب میشه
تصمیم گرفت بره دکان رو باز کنه راه

دیگه ای نبود برای آرام ش

خواست برگرده که صالح از در ب بیرون اومد.....

لبخندی زد و بلند سلام کرد و گفت

شما بیرون بودی

فکر کردم هنوز خوا بی د

رحمان سرزیر انداخت صالح که چشمهای پف کرده اش رو دید فهمید کجا بوده.....

سر بزیر گفت داشتتم م یرفتم برای ناشتایی نون بخرم شما برو داخل من الان برمی گردم رحمان دست

درج یبش کرد وگفت برو پسر م به سلامت.....

من گرسنه نیستم حالم زیاد خوب نیست

صالح با نگرا نی نگاهش کرد و گفت نکنه داروهاتون رو نخوردی د

سرش رو تکون

داد و گفت نه نترس خوردم

میخوام تامغازه قدم بزدم شاید حالم بهتر بشه خونه

طاقت موندن ندارم

خورشید هم یکم بیشتر بخوابه.....

امروز حالم زیاد خوب نیست

باید تنها باشم

اگه خورشید پرسید بگورفت مغازه برای کاری.....

میدونی نمی خوام ای ن افسردگی و غم شدید یه وقت خدای نکرده دامن خورشید رو بگ یره من برای اون

روز نگرانم

صالح بازو شو با مهربونی فشار داد و گفت

تو رو خدا با خودتون این طوری نکنید تموم امید خورشید به شماست اگه خدای ناکرده بلایی سرتون بیاد بهم میریزه

رحمان تس بیحش رو جمع کرد تو مشتت و گفت میدونم

باور کن بخاطر همینکه که نفس م یکش م

برگشت سمت خیابون اصلی و گفت

تا وقتی هستی لحظه ای همسرت رو تنها نگذار که یه روز خدای ناکرده مثل من پشیمون نشی راهش ادامه داد و صالح بحرفش فکر کرد

اون روز تا غروب تو مغازه بود دم اذان

تصمیم گرفت به مسجد بره

در مغازه رو بست هنوز راه نیافتاده بود که صدایی پشت سرش اونو بخودش آورد برگشت

رحیم سر بزیر در حالی که معلوم بود حالش خرابه سلام کرد

نگاهی به اطراف کرد و گفت

علیک

چه عجب برادر با وفا فکر کردم دیگه دیدارمون این دنیا نیست آخه تا

اونجا که من یادمه

هر وقت به نفعت بوده بدیدنم اومدی خوب چه خبر از نقشه ی ج دید

رحیم نگاهی به سر تا پاش کرد و گفت

تو هیچ وقت عوض نمی شی من تا یادمه تموم زندگیتو همین طوری به باد فنا دادی

رحمان پوزخندی زد و گفت

راست میگویی

من هیچ وقت عوض نمی شم چون اگه واقعا این طور بود باید الان جور دیگه باهات رفتار میکردم چرا واقعا نباید

این طور باشه رحیم توکل وکل پسر ناخلف علی توکل لی بیشتر از یه زندگی بهم میدونی چون حق خون به

گردننه.....

تو همون برادر بی مروتی هستی که برای تن خودش.....

هم خون خودش نقشه می کشه و تو بدترین شرایط زندگیشو بر باد فنا میدی

اگه اون روز بدستور تو توی راه ماشین ما رو به قول معروف دزد نمی زد و من توسط آدمه ای عوضی تر از خودت

ریوده نمی شدیم هیچ وقت این اتفاقات نمی افتاد

اینکه ازم خواس تی دخترم بخاطر گناه نکرده پا بخونه ات بگذاره برای مثلا معذرت خواهی و پسر نمک بحرومت بهش دست درازی کنه و تهدیدش کنه که باید هر چه زو دتر زنش بشه گناهت رو چند برابر می کنه و

من نا آگاهانه حرفهای دروغ پسران و زنم رو باور کردم و لعیا رو به گناه نکرده از خودم روندم و اون از غصه دوری من بیما ر نمیشدو هنوز زنده بود اینکه

تو از نبودم سوء استفاده کردی و خواستی برای زندگی دخترم تص میم بگیری نشون از روح پلید و دستهای آلوده به گناهت داره

و من امروز و هر روز به گناهم پیش خدا اعتراف م یکنم اما

برای حسرت خوردن دیره

تو و تموم کسان ی رو که تو این کار د خیل بودن به خدا واگذار م یکن م امیدوارم

یه روز سرت به سنگ بخوره و اون روز خیلی دور ن یس ت

نگاهی به برادرش کرد و بدون هیچ خجال تی گفت حرفهات

تموم شد

رحمان سر بزیر انداخت و گفت

هیچ وقت تموم ن میشه

اون پوزخندی زد و ادامه داد

میدونستم که تو مغلطه کردن استادی

امروز اینجا نیومدم که به حرفهای بی سرو تهت گوش بدم

اومدم که بگم هر چه زودتر دست دخترت رو بگیر و از این روستا برو

حسام داره از فرنگ بر می گرده

دلم نمیخواد وقتی پسرم برگشت یه وقت خدای ناکرده چشمش به دختر بی حیای تو بیوفته
نبض راه خورشیدی

به دامادت بگو اگه جونش رو دوست داره زودتر فرار کن ه این به

نفع همه هست بخاطر خودت میگم

رحمان با غضب نگاهش کرد و گفت از

طرف من به حسام بگو

رحمان گفت یه بار غلط زیادی کردی هنوز فراموشم نشده

بگو یه کاری کنه چشمم به چشمش نیوفته وگرنه یادم میره پسرکی بوده و چه نسبتی باهام داره رحیم باورکن

این به نفع تو هم هست که دست از سر زندگیم برداری وگرنه یه روز میرسه که صبرم تموم میشه و تموم حقیقت

زندگیتو تو کوی برزن فاش میکنم که دیگه نتونی سر بلند کنی

خواست حرکت کنه سمت مسجد که دست بروی سینه اش گذاشت هر دو با

خشم تو چشم هم نگاه میکردند نفسی کشید تا آرام شه گفت

تموم زندگی پسران دست منه اگه ب پرونشون کنم باید کاسه ی گدایی دست بگ یرن رحمان

یادت باشه

niceroman.ir

Fidas

من خورشید رو دوست داشتم

درسته که

حسام و مادرش راه رو به اشتباه رفتن

اما فقط قصدشون به زانو در آوردن خورشید بود

رحمان یادت باشه بای د تا زما نی زنده هستی دهنتم بسته بمونه ازم نخواه که پسر رو ته دید کنم اون اراده کنه

قادر هست زندگیتو به خاک س یاه بنشونه یادت باشه چه قوی بهم دادی

محمد پسر د یروز اومد پیشم و گله کرد که بابا اصلا خونه نم یاد رحمان

برگرد سمت زندگیت لعیا تموم شد و رفت

به آتیش زخم ک ینه ی هررمز و خواهر زاده اش زندگیتو نابود نکن برای

همه بهتره خورشید و شوهریه لاقباش از این روستا برن میفهمی که چی

میگم

تو که دوست نداری آوارگی زندگی پسران رو ببینی

بازوهاشو گرفت و تو چشمه‌هاش خیره شد و گفت رحمان
اگه بلاپی سرشون بیاد زندگی یت جهنم میشه باور کن راست
میگم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

من از روزی میترسم که دیگه نتونم جلوی خشم حسام رو بگم یرم

اگه بعد از این یک سال و خورده ای برگرده و بینه تو دختری رو بخشیدی و اون یه بچه تو
بغلش از اون مرت یکه داره و تو بهشون پناه دادی باور کن زهرش رو بهت میریزه

نبض راه

امروز و ه مین جا باهات اتمام حجت کردم

بخاطر مرگ لعیا تموم زندگیتو نابود نکن

برگرد سر خونه ی خودت ف یروزه مدتهاست بی تاب توعه نوه

هات عروسهات تو یه معتمد هستی تو بازار

نزار خار بشی و مایه ی سر شکستگی پسرانت نونی که تو سفره ی

اونهاست از زیر دست من رد میشه میفهمی که....

رحمان از شدت خشم نفسش بند اومده بود

بهم خیره مونده بودند

دستش رو رها کرد و گفت

رحیم کتتش رو مرتب کرد و جلوتر رفت و به نوچه هاش اشاره کرد که پشت سرش راه بیوفتن رحمان آشفته

وعص بی نگاهش به ته بازارچه خیره مونده بود

دستش به جایی بند نبود و طاقت و قدرت مبارزه با برادر و برادرزاده رو نداشت احساس م یکرد قلبش تیر میکشه

فکر آوارگی و در ماندگی ی خورشید قلبش رو م یفشرد

باید چکار م یکرد

واقعا نمی دونس ت

براه افتاد و به حیاط مسجد رفت وضو گرفت و نماز خونند با قل بی

شکسته از خدا کمک خواست باید چکار م یکرد

زندگی پسرانش و یا خورشید که امروز بیشتر از هر وقت بهش نیاز داش ت

اون شب سر سفره ی شام هم ساکت بود

اونقدر در فکر بود که خورشید و صالح نگران بهم خ یره مونده بودند

خورشید دستش رو آروم فشار داد و گفت خوبی بابا جون اون که تو رویا

هاش سیر م یکرد نگاهش به خورشید قشنگش افتاد فکر از دست دادنش آ

تیش به قلبش م یزد دست خورشید رو محکم نگه داشت و گفت خوبم نگران

نباش یکم خسته هستم

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

از جا بلند شد و گفت

میرم استراحت کنم

شما بخورید نوش جونتون

به اتاقش رفت و در رو پشت سرش بست

فقط چند روز وقت داشت که به جگر گوشه اش بگه از این خونه برو برو و

آواره ش و

تصور اینکه کینه ی حسام میتونست چه بلایی سر خورشید بیاره دیونه اش میکرد

صالح نگاهی به در اتاقش کرد و گفت خورشید به

نظرت بابا یه بغض تو صدات نبود میتروم

نکنه حالش بده اون

بفکر فرورفت خور

شید میدونست

شادی زندگی پدرش پرکشیده و هیچ وقت دیگه خوب نمیشه سر تکون داد و گفت حق داری بابا امشب یه جوری بود

مشغول حرف زدن بودند که در باز شد و رحمان لباس پوشیده جلوی در ایستاده بود
[قلم: لیداصوری
niceroman.ir]

خورشید با نگرانی از جا بلند شد و بطرفش رفت و دستهاشو گرفت و گفت کجا؟؟؟،

رحمان خجالت زده سرش رو بزیر انداخت و گفت خونه.....

دست خورشید رها شد و بی حس افتاد باورش نمیشد که پدرش

بخواد ف پروزه رو ببخشه

با صدایی لرزون گفت

بابا یادت رفت اون جادوگر چه بلایی سر مادرم آورد یادت

رفت که.....

تو حرفش پرید و گفت

یادم نرفته اما بخاطر برادرهات ناچارم

اون هر کسی باشه و من شاید هرگز نتونم ببخشمش اما مادر بچه هامه باید به خونه

سری بزمن منو بفهم بابا. ...

خورشید میلرزید چند قدم بعقب رفت و گفت بفرما

برو.....

تو همونی هستی که مادرم رو تنها رها کردی و با خیال راحت شب سر بروی بالش اون زن گذاشتی الان هم برو کنارش

صالح بطرفش رفت و بازو شو گرفت و نگاهش کرد و گفت خورشید حرمت ننگه

دار

رحمان سربزیر شرمنده گفت

راست میگه

من بخاطر تموم بدیهایی که در حقم کرد نباید به خونه اش پا بگذارم اما ناچارم

دخترم یه روز میفه می و دیگه سرزنشم نمیک نی

چند قدم بجلو گذاشت و محکم بغلش گرفت اشک

تو چشمه‌هاش جمع شده بود

تو دلش گفت

بزار برم شاید تونستم برات فکری کنم در

گوشش آروم گفت

برمی گردم شب بخونه میام خورشید درکم

کن بابا

دلش میلرزید

خودشو از آغوشش جدا کرد و گفت اگه

رفتی دیگه برنگرد بابا.

تو چشم هم نگاه میکردن

موهاشو نوازش کرد و گفت

برمی گردم بهم نگو که نیام

در رو پشت سرش بست

و با قدمهای لرزون بطرف سرسرای ورودی خونه رفت

چراغها روشن بودند

میدونست که چه خبره

احساس خفگی می کرد

انگار داشت به مصلح می

رفت

دکمه ی آخر پیراهنش رو باز کرد تو روشنایی دیده شد

دو تا از نوه های شیطان و بازیگوشش توح یاط این طرف و اون طرف م یرفتند با دیدنش با شادی بطرفش دویدند و به پاهاش چسبیدند

با دیدنشون یکم حالش بهتر شد

دختر محمد نوه ی بزرگش از پشت شیشه شاهد اومدنش بود

با دیدن پدر بزرگ با خوشحالی بطرف اتاق پ ذیرایی رفت و بلند گفت مژده مژده بالاخره اومد آ

از جا بلند شدند

انگار شادیشون تکمیل شده باشه بطرف ایوان دویدند همه جلوی در ایستاده بودند و با خوشحالی نگاهش میکردند

سر بزیر بود

محمد جلو رفت و دستش رو گرفت و بوسید و گفت خوش

اومدی آقا جون

باور کن م یخواستم بیام دنبالت گفتم شاید روم زمین بندازی امشب
خیلی بهت ن یاز داشتیم

په قلم: لید اصوری
niceroman.ir

باقی پسرانش هم به احترام ورودش دستش رو بو سیدند و عروسها

با خوشحالی در آغوشش گرفتند وارد خونه شد و بروی مبل

نشست

همه دورش جمع شدند و منتظر بودند.....

سکوت تو فضای خونه حکم فرما بود فیروزه با

شرمندگی وارد اتاق پذیرایی شد بروی زمین زیر

پاهش نشست و سلام کرد

در کنار عزیزانش بود و اما دلی خون داشت تسب

یحش رو بیرون آورد و گفت

امشب برای یه چیز اینجام اونم

فقط و فقط مریم و زندگی و آینده شه دلم ن می خواد کسی فکر دیگه ای کنه میدونم که

شب مه می تو زند گیشه

مریم بطرفش رفت و سر شونه هاشو بوسید.....

نگاهی به صورتش کرد و گفت خوشبختی تک

تک نوه هام برام مهمه مریم دخترم

یادت باشه زندگی مشترک خیلی فراتر از چ یزیه که در ظاهر دیده میشه

اگه واقعا دوستش داری یه لحظه شک نکن که براش از جون و دلت مایه بگذاری

اما اگه خدای ناکرده تو زندگی بهت خیانت کرد وقتی رفتی یادت باشه پشت سرت رو هم نگاه نک نی

.....

مریم سر بروی سرش گذاشت و با شوق گفت

ممنونم که تنهامون نگذاشتی بابا جونی

یادم نمیره حرفهاتون

فیروزه که شرمنده سر بزیر انداخته بود تو

دلش آشوب بود

خودش بهتر میدونست

که برای اون اینجا برنگشته

خجالت میکشید از روی

عروسها و نوه هاش تو دلش

گفت

هر جور شده نمیگذارم امشب برگرده.....

ساعتی بعد خواستگار بهمراه خانواده اش اومد و

مراسم بخوبی انجام شد قرارها گذاشته شد و اونها

رفت ن

هر کسی مشغول کاری شد تا

خونه دوباره مرتب بشه

محمد تو ایوان قدم م یزد و دلشوره داشت

فیروزه اومد تو ایوان و نگران نگاهش کرد و گفت... ..

برمی گرده میره مادر چکار کنم

محمد کمی فکر کرد و گفت

من الان به بچه ها م یگم زودتر جمع و جور کنن هر ک سی بره سر خونه زندگ یش دست

مادرش رو گرفت و گفت

مامان شده به پاهاش بیوفتی نباید بزاری دوباره برگرده

میدونی که چی میگم

بابا باید بمونه حالا هر جور شد ه

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشی

سرش رو تکون داد و گفت نمیگذارم برگرده کنار اون

چشم سفید یه عمر مادرش سایه سرم رو مال

خودش کرد حالا نوبت خودشه

محمد مادر شما زودتر بچه ها رو راهی کن

میترسم بخواد الان راه بیوفته

اونوقت جلوی عروسها چطور ازش خواهش کنم بمونه محمد بعلامت

تایید سرش رو تکون داد و گفت راست میگی الان درستش میکنم

وارد خونه شد و دست زد هر

کسی طرفی بود خنده ای کرد

و گفت

خوب دیگه نیمه شب شد نخود نخود

هر که رود خانه ی خود

آقا جون خسته هستن

زودتر

راهی بشی د

رحمان از جا بلند شد و بطرف ایوان رفت

محمد جلوی راهش روگرفت و پسر کوچکش حسین دستش رو نگه داشت و آروم نزدیک گوشش گفت آقا جون

بخاطر ماهم شده بمون

با رفتنت فقط همه چیز بدتر میشه

نگاهی به عزیزان ش کرد دیگه

کاری نداشت که بمونه سر بزیر

انداخت و گفت

میخواید نگهم دارید نکنه با همکاری رحیم برای تن خودتون برنامه چیدید محمد

جلوتر رفت و تو چشمش زل زد و گفت چرا این حرفو میزنی آقا جون ما همه

خوشبختی خورشید رو می خوایم

اگه یه روز ببینم زندگیش تو خطره حاضرم جونم رو بدم باور

کن اشتباه م یکنی

خورشید غرور و غیرت ماست

اون لیاقتش خیالی بیشتر از اون پسره ی کارگر دوچرخه سازه

اون در کنار حسام خوشبخت میشد و خانم و عزیز کرده ی خونه ی عمو.....

اگه لجبازی نمیکرد و با فرارش پشت پا به خوشبختیش ن میزد الان وضعیت همه ی ما بهتر بود آقا جون تو

رو خدا یکم منطقی فکر کن رحمان با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت

اون کارگر پادوی دوچرخه ساز تموم عشق و نفس خورشیده.....

اینو بفهمید

محمد سرش رو تکون داد و گفت

اگه حسام پس فردا بیاد و باد به گوشش برسونه تو بهش پناه دادی روزگار ما
سیاهه

بیا قصه
niceroman.ir

خورشید یا باید تس لیم حسام بشه یا از این روستا برای همیشه بره

رحمان با تعجب تو صورتشون نگاه کرد و با خشم فریاد زد بی غیبتها اون شوهر داره میفهمید چی

دارید م یگید

هر دو سر بزیر انداختند و سکوتی سرد تموم خونه رو فرا گرفت

نوه های شیطونش که مشغول سر و صدا بودند هم با صدای پدر بزرگ ساکت شدن د

نگاهی به دور تا دور خودش انداخت همه بهش چشم دوخته بودند

اون نفسش بند اومده بود پسران بی غیبت ش براح تی از جدایی و آشفتهی زندگی خورشید خواهرشون

میگفتن د

نگاهی بهشون انداخت و با خشم گفت یعنی

مال دنیا اینقدر کورتون کرده

شرف آبرو و غیرت خودتون رو بهش فروختی د

من از این نمیترسم که قراره سر خورشید چه بلاپی ب یاد چون میدونم که اون خیلی مردتر از شما روی پای خودش ایستاده ولی از شما میترسم که عجیب غیبت خودتون رو به خاطر ال دنیا فروختی د

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

حالا از جلوی راهم دور بشید

دیگه نمی خوام ح تی کلمه ای از دهانتون خارج بشه محمد

دستش رونگه داشت که نره و گف ت بابا یادت باشه با

رفتنت داری به ما پشت میک نی

صدای تیک تیک ساعت تو اتاق پ یچیده بود اون

با لباس کنار بخاری دراز کشیده بود

و در فکر بود

دستی بروی صورتش کشیده شد

میدونست

کیه بی حوصله چشم بست

اون با خجالت آروم گفت

خیلی سنم کم بود

ترسم از زندگی نبود ترسم از روزهای آینده بود.....

دوست نداشتم که بیا م به خونه بخت

دلم میترسید

وقتی لباس عروس رو تنم کردند

نامادریم خدا بیامرزاومد و آرام زد پشت دستم و گفت یادت

باشه

از امروز به خودت عادت بدی که چقدر لازمه بهت توجه بشه.....

فیروزه زن خوب بودن هنر نیست نشونه ی عقله میخوام یادت بمونه عاقل باشی

حتی تو لحظه های حساس

من سعی کردم عاقل باشم اما تا بخودم جنبیدم دور تا دورم پر شد از بچه ی کی یکی تر و خشکشون کردم

گفتم وقت زیاده برای عاقلی

وقت زیاده برای دلبری.....

من جوون بودم و زیبا و اینو توهم خوب میدونستی موهای

قشنگم رو بخاطر نگهداری کودکانم کوتاه کردم دیگه یادم رفت

آینه چه شکلیه از

وقتی بیدار میشدم

مشغول بودم تا زمانی که به رختخواب برگردم گاهی

اوقات

دلم برای پودر و سرخاب تنگ میشد دلم

یه شونه بروی مو

یه گل سر قشنگ بروی موهام میخواست

گفتم عی بی نداره بزار بچه هام رو با شادی بزرگ کن م

اونوقت که بچه هام ی خوابیدند

کنارت می اومدم و یواشک ی بغلت م یکردم تو خواب

بودی و من نیاز به هم صحبت داشتم دلم میخواست

یکم برات ناز کنم خودمو لوس کنم برات

سر به سر هم بگذاریم تو برام

حرفهای قشنگ بزنی

بگی ف یروزه امروز که بچه هام رو حموم بردی

خودت هم شستی

من لپهای قرمز خوشگل رو دیدم و دلم برای بوسه بروشون تنگ بود اما

افسوس

اما افسوس که تو در خواب بودی و من دلتنگی به نواز

همونطور بغلت می‌کردم چون معتقد بودم که باید کنارم باشی حتی اگر لحظه‌های عاشقانه نداشته باشیم اما به تنی

یه روحیم در دو جسم

کم کم بچه‌ها بزرگ شدند تو دلم گفتم

چقدر خوبه حالا که کارم سبک تر شده به خودم برسم.....

یه روز رفتم خیاط خونه

چند متر پارچه قرمز و صورتی خریدم و به خیاطم گفتم برام دلبرانه بدوز برای وقت خلوت میخوام....

اون دوخت و من با شادی منتظر بودم تموم بشن و برات بپوشم و تو کیف کنی

اون روز با شادی به خیاط خونه رفتم و لباسها رو گرفتم

شب که بچه‌ها بعد از انجام تکالیف مدرسه شون و خوردن شام به خواب رفتند

سریع کارها رو انجام دادم مثل همیشه و هرشب همه جا رو مرتب کردم و به اتاقم اومدم

تو هنوز بیدار بودی و در فکر گفتم

حالا وقتشه براش دلبری کنم چقدر دلم

تنگ بود برات

بیا قصه
niceroman.ir

Fidas

برای چند جمله ی عاشقانه

برای اینکه لباسم رو تو تنم ب بینی و بهم بگی فیروزه هنوزم بعد بیست سال خوشگلی عشقم

این چروکها که تو صورتت افتاده رو دوست دارم چون نشون میده بچه هامو با زحمت و عشق بزرگ کردی

خونه زندگیمو دوست دارم چون تو یه کاری کردی هر ساعت و هر لحظه دلم تنگ خونه باشه بعدش لباسم

رو تو تنم بب بینی و بگی

چقدر قرمز بهت م یاد

با ذوق خودمو برات آرایش کردم و لباسم رو پوشیدم اون

شب خی لی در فکر بودی

انگار قرار بود تص میم مهمی برام بگیری و من احمق نمیدونستم چه خوابی برای دلم گرفتی برای عمرم

گرفتی حاج رحمان اون شب تو خلوت

وقتی جلوت ایستادم با اون لباس قرمز دلبرونه و سرخاب بروی گونه هام تو حتی نیم

نگاهی بهم نیانداختی بدون اینکه توج هی بهم کنی گفتی فیروزه امشب میخوام ازت

اجازه بگ یرم من کنارت نشستم و دستت رو گرفتم

احساسم میگفت خبر بدی تو راهه اما خودمو گول زدم که فیروزه

الانه که گونه ات رو ببوسه و میون حرفه‌اش بگه راستی بلا امشب چه جیگری شدی ه ا

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

تو بغلم کردی مهربون بودی اما قصدت چیز دیگه ای بود آروم و

بدون شرم گف تی فیروزه بهم اجازه بده زن بگ یرم

اون دختر تنه‌است و ن یاز به سرپرست و پشت و پناه داره تو

حرف زدی و زدی و زدی و من دیگه چیزی نشنیدم اون شب بعد

خوابیدن لباسم رو هزار تکه کردم قلب فیروزه شکست

و دیگه هیچ وقت مثل اولش نشد تو بی رحمانه پا

بروی دل و روحم گذاشتی من شکستم

من باختم من یه روح بیمار شدم که هرگزت بیمار نشد

وقتی ی کی بد میشه م یگن خیلی بده کاره‌اش ناشایسته اما هیچ کس بر نمی‌گرده عقب که چه بحال اون شخص گذشت
که اینچنین شد

وقتی قلب بشکنه با هیچ مرهمی آروم نمیشه و افسوس که دیگه هم بر نمی‌گرده به اون دورانی که در حال آرامش م
یزد

صورتش رو نزد یک صورت رحمان آورد و گفت آره من از لع یا نفرت داشتم

خوب کدوم زن است که بادلش کارها بشه و لبخند بزنه تو رو هیچ وقت نبخشیدم و نخواهم بخشید

لعیا شد کابوس تموم شب و روزهای من

وقتی اونشب بال بی خندون رفتی و دستش رو گرفتی و بی سر و صدا عقدش کردی و با خودت به خونه کوچیکه آوردی

با علم: لیداصورمی ی

niceroman.ir

از من یه هیولا ساختی.....

آقا رحمان

مگه غیر این بود که منم قلب و روح داشتم....

مگه غیر این بود که دلم نمیخواست شوهرم برام شب و روزها رو تقسیم نکنه و همیشه کنارم باشه

نبض راه

و شبها با شادی لباسش رو بپوشه و دلش پر بزنه برای یه دختر کم سن و سالی که هنوز بلد نبود عاشق شدن

نی چی اون شد

رقیب زندگیم و خونه زندگیش شد

خونه‌ی شیطانی که سر و همسرم رو ازم ربوده بود ذره ذره از تو اون متنفر شدم چون تو این نفرت رو ساختی

خورشیدی

امروز که سالها از اون دوران گذشته از من نه عشقی مونده و نه دلی.....

فقط و فقط آبرو داری بخاطر عروس و پسرانم که بیشتر از هر وقت چشمشون به منه.....

حالا که اینقدر حق یر شدم تو این همه سال چرا حق یر نکنی

با خودم گفتم حالا که من طعم حقارت و درد رو چشیدم چرا لعیا نچشه.....

چرا دخترش نچشه.....

من بیرحم شدم چون تو این بی رحم رو ساختی اما

امشب یه چیز رو مطمئن شدم

اون این بود که اونها تقصیری نداشتند و مقصر اص لی تموم عقده ها و دردهام تو بودی و بس.....

حالا هم دیگه نمی خوام ماب قی عمرم رو با گردی سرکنم که منو زیر پاهاش له کرد و از دلم یه بی رحم ساخت

میخوام رها باسم

میخوام.....

مچش رو گرفت و نگه داشت و با غضب نگاهش کرد

فیروزه سکوت کرد و هر دو با تموم دردهایی که تو قلبشون بود بهم خیره موندن

دقایقی تو تاریکی نور کم اتاق بهم نگاه کردند هزاران

حرف بود که با چشمهاشون بهم گفتن بلند شد و

نشست و گفت آره من اشتباه کردم تو راست میگی

دلم رو باختم چون لعی ا رو خودم انتخاب کردم و تو انتخاب پدر خدا بیامرزم بودی و بهم هرگز نگفتن که آیا دوستش داری یا نه

وقتی تو شدی عروس خونه و زندگیم

با خودم عهد کردم از گل نازک تر بهت نگم چون میدونستم تو هم عین خودم تو این ماجرا بی تقصیری

او مدن لعیا هیچ وقت جای تو رو تنگ نکرد.....

درسته اشتباه کردم اما سالها تاوانش رو دادم تو انتقامت رو کامل گرفتی

اگه یه روز پش من و اون لعیای بی نوا شرمنده نباشی بخاطر تهمت هایی که به اون زن بی گناه زدی پیش خدای خودت شرمنده ای

اون به گناه من سوخت اگه تنبی هی بود من باید میشدم نه لع یا.....

اون بیچاره سالها در کنارت زندگی کرد و طعم زخم زبونها تو چشید تو از هیچ

زما نی برای کوچک کردن و دل شکستنش نگذشتی.....

تحمل کرد و هیچ وقت دم برن یاورد

اینکه خودت رو بی گناه جلوه بدی فقط و فقط گناهت رو پیش خودت کم جلوه میدی فیروزه

تو بی رحم ترین موجودی هستی که در تموم عمرم دیدم تو وزن

رحیم برای خورشیدم تله گذاشتید

خودت دم از انصاف می یزنی اما یه لحظه فکر کن آیا در مورد خورشی د من انصاف داشتی یا نه

خدا تو رو هیچ وقت نمی بخشه چون بخشش برای ک سیه که لیاقتش رو داشته باشه تو انتقام
گرف تی اما بدون قلبت هیچ وقت آروم نمی گیره

امشب و همین حالا برای همیشه ازم فاصله بگیر و دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نش و

niceroman.ir

صبح برمی گردم پ یش خورشید و هیچ کس حق نداره کوچکترین آسیبی بهش بزنه.....

برگشت سمت دیگه و خودش رو بخواب زد

فیروزه نشسته بود در فکر بود نور کم رنگ

ماه بروی فرش افتاده بود اون فکر کرد

که چطور بره برای هم یشه

تو تار ی کی اتاق از جا بلند شد و برای آخرین بار نگاه ی بهش انداخت و رفت که آماده بشه برای انتقام بعد ی

اون باید ضربه ی آخرش رو به قلب ن یمه سوخته ی رحمان میزد

و حالا وقتش بود که برای همیشه از شر خورشید و سایه ی شومش که سالها بروی زندگیش افتاده بود راحت میشد

نبض راه خورشیدی

نیمه های شب بود

چادر بسر

گذاشت.....

برگشت و نگاهی به رحمان کرد

خواب و بودوی خبر از دنیا در رو

بست و رفت.

تو تارای کی کوچه میرفت هزاران فکر تو سرش بود

به سر کوچه رسید دستش می لرزید ک می دست دست کرد تا حرفهای ی رو که قرار بود بگه تو ذهنش مرور کنه

دست بلند کرد که بدر بکوبه از پشت سر کس ی دهانش رو محکم نگه داشت و بطرف عقب برد....

برگشت

وحشت زده بود

باورش نمیشد

رحمان با غضب تو چشمهاش نگاه کرد

دستش رو رها کرد و آروم نزدیک صورتش شد و گفت

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

هر چی گفتم اومدی زهرت رو بریزی اینجا

چکار میکنی

مکه نگفتم دیگه دور بر خورشید پیدات نشه

سرش رو تکون داد و گفت

اومدم بهش بگم دست شوهرش رو بگ یره و از اینجا بره به جون بچه ها راست میگم آخه من دست تنها این وقت شب چه کاری میتونم با خورشید داشته باشم رحمان یکم فکر کن آگه خورشید بره آسی ب کمتری می بینه باور کن راست میگم

رحمان دستهاشورها کرد و بزمین خ یره شد

جلو رفت و دست بروی سینه اش گذاشت و لبه ی کتش رو نگه داشت و گفت با رفتن

خورشید

تو هم برمی گردی سر خونه و زندگی ت این

برای همه خوبه

پسرای من هم از نون خوردن ن می افتن

خودت که بهتر میدون ی زندگی اونها هم به همین بستگی داره

رحمان یکم عاقل باش

چرا می خوایی با دست خالی به مبارزه ی برادرت بری کسی که با یه اشاره میتونه زندگیمونو نابود کنه دلت برای نوه هامون بسوزه.....

مریم چند روز دیگه عقدشه

باید یه آرامشی تو خانواده باشه اگه پدر و مادر خواستگارش بفهمن موضوع چیه میرن و پشت سرشون رو نگاه نمیکنن و

niceroman.ir

بخت دخترکم بسته میشه

رحمان تو رو قرآن بخاطر خورشید زندگی ب ق یه نور چشمی هاتو نابود نکن گناه دارن.

اون میتونه بره و یه گوشه خلوت زندگیشو بکنه

دست تو جیب پ پیراهنش کرد و یه مشت طلاپی رو که داشت بیرون آورد و گفت بب بین اینو

آورده بودم که به خورشید بدم

اگه قصدو نیتم بد بود این کارو میکردم خور

شید هم دختر خودم

تقصیر من چی بود که حسام برادرزاده ات میون این همه دختر تو روستا دست روی دختر تو گذاشت

صورتش رو نزدیک صورت رحمان کرد گفت

اگه دوستم نداری لا اقل حرمتم رو نشکن با این کارت و پشت کردن بهم دوباره خوار و ذلیل میشم فیروزه دوستت

داره تو هر چقدر هم مقاومت کنی بازم نمی تونی انکارش کنی من مادر پنج پسر هستم

این یعنی یه عمر زندگی

سر بروی شونه اش گذاشت و نف سی ع میق کشید

توتاری کی کوچه سر بروی دیوار گذاشت چه

باید میکرد احساس خف گی داشت

چطور باید این موضوع رو حل م یکرد که به کسی آس یی نرسه چطور جگر گوشه اش رو از خودش میروند دختری که هنوز درد مرگ مادر رو هضم نکرده بود

نگاهی به ف یروزه انداخت اون با التماس دستش رو گرفت و بو سید و ادامه داد

رحمان برو خونه بزار با صالح و خورشید تنها صحبت کنم میدونم تو اینجا باشی برات سخته بهت قول

میدم قانعشون کنم

برو تو رو جون هرک سی دوست داری بزار تموم شه

بوی سوختن چوب و دود تو فضا پر بود

چشم باز کرد توی یه کلبه قدیمی بروی تخت دراز کشیده بود از جا بلند

شد درد داشت

نگاهی به بدنش کرد

باند پ ی چی شده بود دستش رو بروی لبه ی تخت گذاشت که از جا بلند شده

با صدای وحشتناکی بروی زمین افتاد

در کلبه باز شد و مردی به سرعت بطرفش دوید و دستش رو گرفت و بروی تخت نشوند صالح نگاهی

به صورتش کرد مهربون و آفتاب سوخته

ریشی بلند مثل درویشان داشت و لباسی بلند بتن

لبخندی مهربون بهش زد و گفت

مواظب باش پسر جان

تورو تو یه قدمی مرگ پس گرفتم تو بدنت

پراز زخم چاقوهست باید استراحت کنی

میفهمی که چی میگم

صالح که نمیشناخت اون مرد چه کسی هست باتعجب نگاهش میکرد

پیرمرد از جا بلند شد و بطرف اجاق رفت و چند چوب داخلش انداخت و درش رو پیچ کرد و برگشت بطرف صالح و

گفت

امشب خیلی سردی باید مواظب باشیم اجاق خاموش نشه

درد داشت دست به پهلو برد

و نگاهی بهش انداخت کف دستش پر از خون شد

وحشت زده شد پیرمرد که حواسش به صالح بود جلورفت و پارچه ای رو که بروی پهل وی صالح بود رو باز کرد و

گفت

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

دیدی گفتم نباید تکون بخوری

جای زخمت هنوز بازه پس ر

امشب رو تحمل ک نی و دوم ب یاری فردا یه دکتر خوب م یارم بالای سرت

صالح نگاهش کرد و با صدای ضعیفش گفت من کجا

هست م

پیرمرد کنارش نشست

سرخ آتش اجاق بروی صورتش افتاده بود نگاهی

به صالح کرد گفت ته بیابون خدا

خنده ای کرد و گفت

پیرمرد

خدا نجات داد بچه جون وگرنه امشب خوراک گرگهای تو ب یابون بودی بوی
خونت تمومشون رو خبر دار کرده بود اگه چند لحظه دیرتر میرسیدم تکه تکه

شده بودی

ده تا تیرشل یک کردم که ازت دور بشنتو رو با جونی زخمی رها کرده بودن تو ب یابون تا تموم کنی هر کسی بوده کارش
حرف نداشته چون اگه جنازه ات هم پیدا میشد فکر میکردن نیمه شبی خوراک گ رگها شدی یه نقشه ی تر و تم یز
قتل

صالح سر بزیر انداخت درد پهلو و دستش هر لحظه بیشتر میشد همه چیز
یادش اومد همه چیز تو ذهنش مرور شد

یادش افتاد خورشید و لعی

قلبش بیشتر تیرک شد

وحشت زده از جا بلند شد و

گفت من باید برم

سرش گیج میرفت پیرمرد جلورفت و دستش رو نگه داشت و گفت چی می گی بچه جون

اگه پاتو از این کلبه ب بیرون بگذاری ده قدم نرفته گرگها با تنت جشن میگیرن اینک می

بینی ما اینجا با خیال راحت نشستیم بخاطر اینک که

من دو سگ شکاری بزرگ ب بیرون کلبه دارم

اگه تنها بری امشب آخرین شب عمرت میشه

اتاق دور سرش میچرخید

دست بروی سرش گذاشت

صورت ماه خورشید جلوی نظرش اومد با همون خنده ی زیبا و دلبرونه سر برد

بروی موهاش عطر بهشت میداد آروم گفت باید برم خورشیدم تنهاس ت

خورشیدم تنهاست

اونقدر گفت که بی حال بروی تخت افتاد پیرمرد بالای سرش ایستاده بود تنی زخمی با خونریزی شدید

شاید آخرین نفسهای صالح بود

چقدر بی تاب بود که بدوه به سمت خورشید اونو دخترکش تنها تر از همیشه بهش نیاز داشتن پلکهایش بروی

هم رفت و تموم

نیمه بیهوش بود

پلکهای سنگینش رو بزور باز کرد

انگار که سالهاست حرکت نکرده باشه

خشک شده بود

یکی دستش رو گرفته بود تو دلش گرم شد چشمش

تار میدید دوباره پلک زد

درست میدید خورشی د بود

حتما خودش بوده

اومده که کنارش بمونه خبر دارشده و طاقت نیاورده

ب قلم : لید اصوری

Fidas

دست بی جونش رو نگه داشت و گفت اوم دی عزیز دلم تموم شب خوابت رو دیدم چقدر خوب شد که هستی کنار

۴

اون دستش رو بروی زمین گذاشت و برگشت سمت در کلبه و گفت بابا یه

سطل آب خنک بیار بازم تب داره پیرمرد در کلبه رو باز کرد و خارج شد

پیراهنش رو بست و پتو رو بدوش انداخت و گفت یکم

بخواب خوب می شی بهت آرامبخش تزریق کردم

صالح خوب دقت کرد خورشیدش نبود

دستش رو بداخل پتو برد

قلبش درد میکرد نگاهی به

پنجره انداخت

صبح بود نور قشنگ خورشید بروی اتاق تابیده بود چشمش جون گرفت نگاهی به

اطراف کرد

اون دختر مشغول جمع کردن لباسهای پاره ی صالح بود نگاهش

به صالح افتاد لبخندی زد و گفت صبح بخیر ی ر

امروز بهتری خدا رو شکر تموم

شب رو هذیان میگفتی

خونریزی نداری اگه قول بدی حرفم رو گوش کنی تا چند روز دیگه میتونی بری پیش خورشید خانم

صالح به سختی تکون خورد که بلندشه بطرفش رفت و بازوهاشو گرفت و گفت نه نباید تکون بخوری این بار اگه بخیه هات باز بشه حتما عفونت میکنی

دستش رو با عصبانیت پس زد و گفت برو کنار من باید برم

دخترک دست بکمر زد و گفت

مثل اینکه حرف حساب حالیت همیشه چند قدم بعقب رفت و با عصبانیت در رو نشون داد و گفت بیا برو دیگه اگه میتونی برو

برگشت سمت اجاق و در حالی که کتری آبجوش رو بلند میکرد که برای خودش چای بریزه گفت عجب آدم بی

ملاحظه ای به جهنم که هر بلاپی سرت میاد

هرچی میگم نمیتونی راه بری حرف گوش نمیده خوب

برو.....

در کلبه باز شد پیرمرد همراه سطل آب وارد کلبه شد

نگاهش کرد و گفت

دیگه لازمشم ندارم بابا جون ببرش این

آقا میخواد بره واه واه چه پر مدع ا

صالح با خشم نگاهش کرد و گفت حتی

اگه ب میرم باید برم

زن و فرزندم رو تک و تنها آواره ی شهری بی درو پیکر کردم تا بحال

هم خی لی وقت از دست دادم

کمکم ک نید برم تو رو خدا

این خوبی رو هرگز فراموش ن میکنم

پیرمرد سطل آب رو بروی زمین گذاشت و نفسی عمیق کشید و بفکر فرو رفت و بعد از دق یقه ای گفت

زنت کدوم شهر هست

اینجا با نزدیک ترین

روستا کمه کم سه ساعت فاصله داره

در هر صورت تو با این وضعیت هرگز بهشون نمیرسی بلکه ممکنه تو راه تموم کنی و دیگه هیچ وقت اونها رو نبی نی

پس باید فکرت رو بکار بیاندازی و

درست تصمیم بگی

اینکه خوب باشی و با پای خودت بری دنبال زن و فرزندت یا اینکه توی راه خدای ناکرده تموم کنی و دیدارت بیوفته
به قیامت.....

niceroman.ir

من برای خودت میگویم

الان سر ظهره تا غروب راهی نیست

تصمیمت روی ر

صالح دست بروی قلبش گذاشت و بسختی نشست و گفت باید برم چند نامرد

تو تعقیب زن و دخترم هستن من یه دخترش یر خواره دارم

امروز و حالا اونها بی پناه تر از هر همیشه منتظرم هستن

روزها میگذشتند به کندی و پراز نگرانی برای کسی که چشم از پنجره برن می داشت صالح بود و

ذره ذره نگرانی و ناچاری برای تحمل دوباره خوب شدن

چقدر سرد یوار میگذشت و ثانیه ها رو می شمرد تو

دلش فقط خدا رو صدا میزد زیر لب میگفت میدونم تو

میتونی یه وقت جانزنی عشقم

من تو این گوشه‌ی تاریک و وحشت زده‌ی دنیاگیر افتادم

آه میکشید و صبر میکرد

چقدر تو دلش مرور میکرد

خورشید بخاطر تو لب باز نکردم عزیزم

فقط و فقط تحمل کن.....

همخونه‌ی پیرمرد شکارچی بود و منتظر روزی که بتونه باپاهای خودش بره دنبال نفس

ش

ثانیه‌ها بسختی میگذشتن

و اون میدونست که آخر این صبر براش قشنگه

بعد تو رویاهاش خورشید و لع یا رو در آغوش می کشید و قلبش پر از آرامش میشد

پیرمرد شکارچی مهربون

روزها اونو تنها میگذاشت و به دشت میرفت چقدر

صدای پاهای اون عارف رو دوست داشت مگه میشد

اندازه‌ی این مرد عاشق بود

کسی که شکار نم‌یزد و نامش شکارچی بود

روزها اونو میدید که دست خالی برمی‌گرده

و تفنگش رو گوشه ی کلبه میگذازه و با لبخند میگه امروزم چ یزی گ یرم ن یومد که صالح از چشمه اش می خوند که این بشر دلش نمی یاد ح یوون های دشت رو بزن ه

بعد یه چایی دم م یکرد و کنار صالح می نشست و باهم درد دل میکردند کاری که صالح رو به اوج آرامش م یرسوند اونقدر قشنگ حرف م یزد که تموم نشد نی بود

بعضی روزها دختر پیرمرد که تو شهر دکتر بود سری به اونها میزد و مثل همیشه با دستی پر از خرید از ماشینش پ یاده میشد ومدتی کنار اونها می نشست پانسما ن زخمهای صالح رو عوض میکرد و بعد از ک لی خنده و شوخی با پدر مهربون و خوش قلبش بر می گشت سر خونه و زند گی ش

دو هفته گذشت و صالح کم کم سر پا شد

مردی بات نی پر از جای زخم و دلی پر از کینه ی مردم شهرش

اون روز صبح چشم براه بود که صدای ماشی ن کژال بیچه تو دشت و کوه حتی می ل

صبحانه هم نداشت پ یرمرد از صبح به دشت و ب یابون زده بود.....

آفتاب که به وسط آسمون رسید

صدای چرخ های ماش ین کژال بروی تن بیابون و رد خاکی که از دور بلند میشد خوشحالش کرد که داره میاد

نگاهش رو به آسمون انداخت وسط ابرها خورشیدش رو دید که لبخند زنان اونو میخون د

با خوشحالی ایستاد و نگاهش کرد

اون مثل همیشه لبخند به لب دست پر از ماشین بزرگش پیاده شد جلو اومد و

با خوشحالی نگاهش به سر تا پای صالح انداخت و گفت میبینم راه افتادی

پسرک لجباز بد اخلاق

خنده ای کرد و وسایلش رو بروی زمین گذاشت صالح

سریزیر انداخت و گفت

سلام حق با شماست

بد اخلاق و چشم براه.....

با تعجب نگاهش کرد و گفت چشم براه صالح

سرتکون داد و گفت امروز با شما برمی گردم

با شرم سر بزیر انداخت و گفت البته اگه اجازه بدید

کژال دست بسینه شد و گفت یعنی فکر میکنی آمادگی شوی داری تو هنوز

کامل خوب نشدی صالح

بروی صندلی نشست و گفت من

خوبم فقط بی قرارم

میدونید دیگه برام موندن مثل مرگ شده باید

برم....

تا بحال هم خی لی دیر کردم کژال

دست به کیفش برد و گفت

هر جور راح تی اما یه سوال برام پ یش اومده میتونم ازت بپرسم صالح

نگاهش کرد وگفت البته.....

کژال مقداری دارو ازک یفش بیرون آورد و گفت اگه

اون روز خدای ناکرده تموم میکردی

زن و فرزندت چکارم میکردن تو این دو هفته فقط به رفتن فکر کردی

خوب فرض کن خدای ناکرده این زخم ها از پا درت می آوردن اون وقت

چی

صالح آهی ک شید و گفت

اونوقت که نبودم خواست خدا بود و خودش نگه دار عزیزانم

ولی وق تی بهم مهلت زندگی کردن داده پس هنوز هم وقت برای پش تیبیا نی از عزیزم رو بهم داده اگه وقت تلف کنم

خطا رفتم

کژال نگاهش کرد و گفت

واقعا یه عاشق تی با خودم

میبرمت

باید ببینم پدرم هم امروز همراه ما بر می‌گردد یا نه....

صالح با تعجب نگاهش کرد و گفت مگه

پدرشما اینجا زندگی نم‌یکنه کژال خنده

ای کرد و گفت مگه میشه تموم سال تنها

بود

پدرم فقط برای تفریح هر چند وقت یه بار به کوه و بیابون می‌یزنه

خنده ای کرد و گفت امروز به دلدارت میرسی فقط

باید یکم صبر داشته باشی

صالح صورتش رو تو دستهای پنهون کرد و امیدوار به آغوش عزیزانش فکر می‌کرد

اومد و کنارش نشست و به افق خیره شد صالح

نگاهش کرد و گفت

نمیدونستم که پدرتون اینجا زندگی نم‌یکنه اون اینقدر عاشقانه کوه و دشت رو دوست داره و با علاقه به دلش می‌زنه که باورش سخته تو دود و دم شهر زندگی کن ه

کژال کفشش رو از پا بیرون آورد و نف سی ع میق کشید و گفت دلی ل داره پسر جون صالح

نگاهش کرد

باد تو موهای پریشونش پ یچیده بودو چشم از سر کوه برن میداشت آروم

گفت

دلش هر چی باشه قشنگه که چند روزی از عمرت رو بدور از آدمها و ن یزنگ و ریا شون زندگی کنی تنهایی خودش

یه پله نزدیک تره به خدا

اینجا تازه می یفه می آرامش یعنی چی وقتی آفتاب روی قله ی کوه م یشینه و هوا تاریک م یشه اونقدر لحظه ی قشنگی

بوجود میاره که وصفش سخته

کژال خندید و گفت

گاهی اوقات دلم که میگیره چند روزی همراه پدرم بدور از جنجال شهر با آرامش زندگی م یکنم اما یه وقتایی

باخودم میگم این همه تنهایی هم خوب نیست

پدرم تو دل این دشت و کوه عزیزترینش رو از دست داد

گفتنش سخته اما با اومدن به اینجا بدنبال ن یمه ی گمشده ی خودش میگرده

صالح سری تکون داد و گفت میدونم قصه ی درد پدرتون دل آدم رو بدرد میاره

من فکر میکردم زندگی خودم پر از فراز و نشیبه اما با حرفهای پدرتون فهمیدم که این طوری نیست و آدمها هر کدوم قصه‌ی خودشون رو دارن

کژال خندید و گفت بسه دیگه بهتره بری داخل کلبه تا جای زخمهاتو ببینم اگه اجازه مرخ صی دادم میتونی همراهم بیای ی وگرنه که

صالح خندید و گفت نه تورو خدا باید امروز راه بیوفتم تازه اگه به شیراز برسم به روستای

خودمون کمی نزدیک شدم من اون سر دنیا از عزیزانم فاصله دارم

در کلبه رو باز کرد و گفت برات یه دست لباس هم خریدم درست نیست این طوری بری دنبال همسرت

تورو ببینه میترسه بچه جون

هر دو خندیدند و وارد کلبه شدن

ظهر به نیمه رسیده بود

کژال سوار ماشینش شد

نگاهی به پدر انداخت که کنار کلبه نشسته بود و تفنگش رو پاک میکرده گفت کی بیام

دنبالت بابا جون

همونطور که سرش پایین بود گفت تا دو سه

روز دیگه هستم بعد بیا دنبال من از جا بلند شد

و بطرفش رفت و گفت کژال عزیزم تا یه جای

ی برسونش نه پولی داره نه راه بلده.....

خنده ای کرد وگفت باشه نگران نباش حواسم بهش هست صالح

لباس پوشیده مرتب از تو کلبه بیرون اومد

کژال خندید وگفت حالا آماده ای بری پیش خورشید خانم ت

جلو اومد و دست پ یرمرد رو تو دستهایش گرفت بوسی د گفت.....

اونقدر بهم لطف کردی د که با هیچ چیزی نم ی تونم جبراناش کنم

من عمرم زندگیم رو م دیون شما هستم

نه امروز بلکه همیشه تا زما نی که زنده هستم شرمنده ی تموم محبتها تون هستم

منو ببخشید بخاطر تموم کج خلق هام تموم آه ناله هام در اثر دردی که کشیدم امیدوادم

هیچ وقت به کمک کسی نیاز نداشته باشید من تا همیشه کفتر جلد کلبه ی کوچیک شما شد

یرمرد خندید و سر صالح رو نوازش کرد وگفت برو پسرم خدا بهمراحت.....

این بار میخوام بهمراه زن و فرزندت به دیدارم بیایی.....

یادت باشه من منتظرم که لعیا کوچولوی چشم

عسلی تو رو ب ینم

وقتی ب یا بیدارم که دخترکت تو آغوشت باشه یادت نره.

از ماشین پیاده شد هوا تاریک بود و نیمه های شب

کژال خمیازه ای کشید و نگاهی به دیوار کاهگلی خونه انداخت و گفت همین جاس

ت

صالح سری تکون داد و گفت بله

بطرف در رفت و کلون رو چند بار کوبی د

مدتی در انتظار بودند

کژال نگاهش کرد

کوچه تاریک بود و نور چراغ برق ضعیف تو کوچه کمرنگ و پررنگ میشد آرام گفت

خوابیدن

بهتره برگردیم شه ر

صالح نگاهی به دیوار انداخت و گفت الان

حلش م یکنم شما یکم صبر کن

پا بروی دیوار و جای همیشگی کودکی هاش گذاشت که ازش بالا بره که ناگهان در با صدای خش داری باز شد

پایین اومد

مادر با چشمانی خواب آلود به کوچی نگاه کرد چیزی

که میدید رو باور نداشت دوباره چشمهاشو دست

کشید و گفت خودتی صالح.

اون جلو اومد و نور چراغ بروی صورتش افتاد

لبخندی زد و سر تکون داد و گفت خودمم
اون لحظه آگه دنیا تو دستهاش بود اونقدر خوشحال ن میشد با ذوق

بطرفش رفت و تو صورتش نگاه کرد و گفت الهی قربونت برم مادر

برگشتی کجا بودی خدایا شکرت

اشکهاش بروی صورتش روانه شدند

صالح بغلش کرد و با صدایی لرزون گفت برگشتم عزیزم

دوباره نگاهش کرد که مطمئن بشه درست دیده صورتش

رو خوب نگاه کرد

دستش رو به آسمون برد و با زاری گفت

خدایا شکرت. گفته بودن که.....

صالح میون حرفش پ رید و گفت میدونم حتما این لباس سیاه هم برای منه مادر

بغضش رو قورت داد و گفت

چند نفر از روستای بغ لی اینجا پخش کرده بودند که زبونم لال گرگها تو بیابون

و گریه امانش نداد

و سر بروی سینه ی پسرش گذاشت و های های ای گریه کرد صالح

سرش رو نوازش کرد و گفت من خوبم مامان سالم و سلامت

مادر من یه مهمون خسته از راه دارم کسی که زندگیم و نفس دوباره ام رو مدیون خودش و پدرش هستم

بهره بریم داخل اون ب اید یکم استراحت کن ه

مادر تو تاریکی کوچه دقت کرد که خوب ببین ه

کژال که تا اون موقع ساکت به لحظه های عاشقانه ی مادر و پسری نگاه میکرد از ما شینش پیاده شد و بطرف مادر

صالح رفت و سلام گفت

مادر لبخندی زد و باگوشه ی چادرش اشکهاشو پاک کرد و گفت سلام

دخترم خوبی بفرما بفرما داخل

خدا به شما و هرکس ی که جون پسر رو نجات داده خیر ببخشه

در اتاقش رو آروم زد کژال تو اتاق
تنها بود و به در و دیوار نگاه م یکرد
آروم گفت بفرم ایید داخل صالح
سر بزیر انداخت و گفت

مادرم براتون جا پهن کرده بهتره یکم استراحت کنید کژال
لبخندی تحویلش داد و گفت چه خونه ی گرم و مهربونی

دارید

صالح خونه ی شما یه دنیا صمی میت رو برام تداعی م یکنه

اون سر بزیر گفت

هر چقدر گرم و صمی می باشه به پای کلبه ی شکاری پدر شما نم یرسه هر دو

خندیدند و اون به اتاقش رفت که کم ی استراحت کنه

صالح برگشت پ یش مادر و اون شعله ی بخاری نفتی رو بالا برد و با لبخندی شیرین زد

روی پاهاش و گفت

بیا سر بزار روی پاهام عزیزم دلم برات تنگ شده بود

امشب بهترین هدیه عمرم رو از خدا گرفتم م

به قلم: لیدا اصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

صالح با لبخندی شاد نگاهش کرد و گفت منم

دلم برات تنگ بود

دلم برای تو و خورشید و لعیایم یکشید

حالا صبح که رفتم و از خونه رحمان آوردمشون

چهار تایی باهم از این روستای خراب شده مایم برای همیشه ه

مادر لبخندش بروی لب خشک شد و سکوت کرد

صالح نگاهی به صورتش انداخت و گفت رفتم به خونه ی پسر داییت جایی که آدرسش رو داده بودی خورشید رو

روانه کردم برای پنهون شدن مادر خیلی شکنجه شدم اما لب باز نکردم

مبادا که خورشید بدست حسام و دار و دسته اش برسه خدا

میدونه دلم برایشون پرپر میزنه امروز

غروب بود که بخونه شون رسیدم

همسرش اومد جلوی در وگفت که خورشید برگشته خونه پدریش فهمیدم که حاج

رحمان بلاخره تونست جلوی برادر زاده ی ** رو بگیره خیلی خوشحالم

وقتی امشب به روستا برمی گشتم دلم پر

میزد که برم بدیدارشون اما گفتم اول

مادر.....

اون خنده ای تلخ کرد و موهای صالح رو نوازش داد و گفت بم یرم

برای دلت مادر....

و بغضش ترکی د

Tida

niceroman.ir

صالح با نگرانی سر از روی زانوی مادر بلند کرد و با نگرانی نگاه به صورتش کرد و گفت مادر چیزی

شده

خورشید خوبه برگشته روستا دیگه

مادر بزمین نگاه کرد جرات حرف زدن نداشت

غمی تو نگاهش بود که قلب صالح رو هزار تکه میکرد

صالح بازوهاشو گرفت و گفت

مادر حرف بزن تو رو قرآن بگو که خورشید و دخترم سالم هستن بگو

که.....

نگاهی به چشمهای منتظر و نگران پسرش انداخت و گفت خوب هستن مادر خوبین خیالت راحت

نگاهش

صالح نفسی راحت ک شید و بروی ز مین نشست و گفت منو کشتی مادر با بغضت دلم ترک ید فکر کردم بلایی سر شون اومده

از جا بلند شد نیمه ه ای شب بود نباید خبر بدی به پسر از راه رسیده اش میداد نمی

دونست چکار بای د انجام بده

چراغ اتاق رو خاموش کرد و گفت بهتره بخوابیم صبح با

هم حرف م یزن یم

فوری تو رخت خواب رفت و چشم بست این

طوری بهتر بود

صالح دراز ک شید و پتو رو بروی صورتش انداخت و گفت صبح م یرم و میارمشون دیگه خیالم

راحت میشه مادر پشتش لرزید

اگه صبح زود میرفت و میدید که خبری از خورشید و لعیا نیست خی لی بد میشد ممکن بود

هر کاری ازش سر بزن ه

از جا بلند شد و دوباره برق رو روشن کرد باید حقیقت رو به پسرش میگفت و اونو برای ه میشه از خورشید دور

میکرد

صالح با تعجب سرش رو از پتو ب یرون کشید و گفت مامان بخواب دو ساعت دیگه اذان صبحه

مادر بهش خیره نگاه میکرد زانوزد و کنارش نشست دستش

روگرفت و گفت صالح مادریه خواهشی ازت دارم قول

میدی بحرفم گوش بدی

Tidas

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اون دست مادر رو بو سید و گفت تو جون بخواه قریونت برم نگاهش

رو از پسرش دزدید و گفت

مادر ب یا صبح با هم بریم یه مدت پیش مرض یه اونم دست تنهاست گناه

داره.....

صالح شونه بالا انداخت و گفت باشه بریم حرفی نیست اما باید

خورشید ولع ی ا رو هم با خودم بیارم

خوب همیشه که من بیام وزن و دخترم نیان مادر

استرس داشت

دستش رو محکم فشرد و گفت

باید برای همیشه خورشید رو فراموش کنی عزیزم

صالح با تعجب به دهان مادر چشم دوخته بود زیر لب

حرف مادر رو تکرار کرد و گفت فراموش.....

بعد خنده ای مسخره وار کرد و گفت

شوخی میکنی ها.....

مگه میشه جونم عمرم تموم نفسم خورشید و لعیا هستن چطور فراموششون کنم

STARS

قلم: لیداصوری
niceroman.ir

مادر بلند شد از روی طاقچه قرآن رو برداشت و بطرفش رفت و بدستش داد و گفت تو رو این کلام خدا بزار حرفم

تموم شه بعد تصمیم بگ یر صالح تو جاش نشست

پشتش میلرزید میدونست مادر میتسه حرف بزنه نفس

کم آورده بود

سرش رو تکون داد و مادر ادامه داد اونها

جای خورشید رو پیدا کردند اصلا از

همون اول تو تعقیب ش بودن همین

که دو سه روز خونه پسر داییم پنهون

شد.....

یکی بدر خونه شون رفت و به خورشید پیغام داد که حسام گفته بی سر و صدا همراه آدمهات برگرده روستا

خورشید هم به ناچار همراه اونها برگشت و بخونه ی عموش رفت الان چند

مدتیه که اونجا زندگی میکنه حاج رحمان هم بخونه خودش برگشته

صالح خورشید تو لونه ی ماره نمیتونی بهش دست رسی پیداک نی بفهم حرفام و

اگه بخوایی بری دنبالش دوباره با جونت بازی کردی

Tida

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

میفهمی که چی میگم

من چند روز پش بدیدارش رفتم راهم ندادند حتی

لع یا روببینم

ما قدرت توان مقابله با طایفه ی توکل روندا ریم

نفسش ب یرون ن می اومد بی حس

شده بود مادر شونه هاشو تکون داد و

گفت صالح خوبی عزیزم

نفس بکش قربونت برم

داری نگرانم میک نی

اون نگاهی به چشمه ای مادر کرد و گفت

یعنی خورشید الان تو خونه یاون حسام**زندگی میکنه چشم

بدیوار دوخته بود ناگهان از جا بلند شد و بطرف در رفت مادر دوید

بطرفش و دستش رو نگه داشت و گفت کجا صالح خنده ای عصبی کرد

و گفت میرم زنم رو بیارم

بازوهاشو محکم چسبید و گفت نم یزارم بری

دوباره سرت یه بلایی میاد باید خورشید رو فراموش کنی نگاهی به

صورت مادر کرد و گفت فراموش کنم مادر حالت خوبه داری بهم

میگی زنم ناموسم

همه زندگیم رو تقدیم دیگران کنم

منظورت همین ه

سرش رو تکیه داد و گفت نمیدونم چی دارم میگم اما نمیخوام دوباره از دستت بدم..... آگه اونها
بفهمن که زنده هستی دوباره سرت رو زیر آب میکنن.....

نباید خودت رو تو درد سربیندازی عزیز دلم.....

صالح مسخره وار خنده کرد و گفت درد

سر

عقب رفت و پیراهنش رو باز کرد و جای زخمهای چاقو رو نشون مادر داد و گفت خوب ببین مادر

نمیخواستم نشونت بدم

خوب ببین این زخمها بخاطر خورشیده

فقط و فقط بخاطر اینکه زن و دخترم بدست اون نامردا ن یوفتن الان ازم میخوایی

باش نیدن این حرف سر بروی بالش بگذارم و بخوابم با اینکه فهمیدم

ناموسم تو خطر تو اینو میخوای ی

با دستهای لرزون بدن پسرش رو دست کشی د و گفت خدایا مرگم رو بده این زخمها چی هستن با توجه کردن

مادر بم یرم برات عزیزم

بدن زخمی فرزندش رو در آغوش کشید و با دلی سوخته گریه کرد و گفت خدا از سر تقصیراتشون نگذره ببین با جگرگوشه ام چکار کردن

اشکهاشو پاک کرد و جلوی در نشست و دستهاشو باز کرد و گفت نمیزارم بری اگه شده خودمو هلاک کنم اجازه ن میدم بری

همون لحظه در اتاق بغلی باز شد و کژال آروم گفت

ببخشید اجازه هست پیام داخل

مادر بطرفش رفت و دستهاشو نگه داشت و با التماس گفت دخترم تو

یه چیزی بگو

میخواد خودشو بندازه تو دهن گرگها

این دفعه می کشنش بخدا که بهش رحم نم یکنن بیا بب

ببین با بچه ام چکار کردن

کژال دست یخ کرده ی مادر رو تو دستهایش نگه داشت و گفت نترس مادر اون جایی نمیره

نگاهی به صالح انداخت و اشاره کرد که حال مادرش خرابه دستهایشو گرفت و

بروی زمین نشوند و گفت بهتره یکم آروم باشید مادر میلرزید.....

دستش رو به طرف صالح دراز کرد و گفت بیا اینجا

نرو مادر تو رو روح پدرت منو نترسون

کژال نگاهش کرد و گفت شما برو کیف منو ب یار فکر کنم مادرتون فشارش بالا رفته.....

صالح با ناامیدی به مادر در حال احتضارش نگاه میکرد و نه راه پس داشت و نه راه پیش.....

به ناچار رفت که کیف معاینه ی کژال رو بیار ه

اون صداش زد صالح نری ها بخدا تا اون سر دنیا میام دنبالت اگه قراره ب میری بهتره باهم بمیریم

وارد اتاق شد مادر تند نفس میزد

و بغضش رو فروم یخورد

بناچار گوشه ی اتاق نشست و سر بدیوار گذاشت و به سر نوشت نامعلوم و شوم خودش فکر کرد.....

چیزی که حق یقت داشت زندگی تموم شده ی صالح بود

دل تنگش برای در آغوش گرفتن خورشید و لعیا و امید دوباره دیدنشون برایش یه شبه شد آرزو

حالا خورشیدش عشق تموم زندگیش پشت دیوارهای بلند خونه ی حسام زندانی بود و قلب عاشق صالح

میسوخت و تو دلش هزار بار به خودش لعنت فرستاد که چرا زنده مونده و ای کاش که تو همون بیابون خوراک گرگها

میشد و این روزها رو نمیدی د

مادر باتموم بی تابی هاش آروم گرفت و بخواب رفت.

صالح راه رفت و راه رفت و فکر کرد

شب از نیمه گذشت

حیاط خلوت و صدای کوکوی مرغ شب و دل

آسمون سیاه

دیگه اشک به چشمهاش نمی اومد لبه

ی حوض نشست

عکس مهتاب بروی آب افتاده بود

یادش افتاد آخرین لحظه و تموم خاطراتش دوباره مرور شد بعد از

رفتن ف پروزه و خبر اومدن حسام هر دو اونشب بی قرار

تو خونه به هزار راه نرفته و امید نجات زندگیشون فکر می کردند

خورشید بی قرار بود

میدونست که راه نجاتی نیست

اونشب لعیا هم بی قرار بود.....

به قلم: لیدا حسوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

بغلش کرد و پشت در نشست و شروع کرد به گریه کردن.....

صالح در مانده نگاهی بهش انداخت سر بدیوار کوبید و گفت شاید ف

یروزه دروغ گفته

خورشید عزیزم ما نبای د به حرفش اطمینان ک نیم

خورشید

پوزخندی زد و گفت نه

این بار نه.....

من سایه ی بلند پدرم رو پشت دیوار دیدم که داشت به حرفهامون گوش میداد صالح

این بار دیگه نگران خودم نیستم نگران تو ام

میدونم که اون بی رحم میتونه هر بلایی به سرت بیاره

وقتی بابا از خونه زد ب یرون و به فیروزه پناه برد یعنی خبری تو راه تو دلم

همش میگفتم

آخه چرا بابا به همین راحتی ف یروزه و پسرش رو بخشید.....

نگوراه دیگه ای نداشت

چاره ی کار رو در آوارگی دخترش دید چشم بست و

اشکهاش بروی گونه هاش روانه شدن د

صالح قلبش بدرد اوامد

بطرفش رفت و بغلش کرد

لعیا با دیدن اشکهای مادرش بیشتر بی تاب شد

دستهاشو گرفت و بلندش کرد و گفت به بچه شیرنده وقتی داری گریه می کنی عزیزم این طوری هر

دومون رو آزار می دی

لعیا رو بغل کرد و بروی شونه هاش گذاشت و تکونش داد تا شاید آروم بگ یره

نگاهی به زنش کرد که از جدایی میترسید از دست دادن صالح براش مرگ آور بود.....

زیر چونه اش رو نگه داشت و گفت

خورشید

صبح باهم فرار می کنیم

نگران نباش

صورت غمزه ی زنش رو پاک کرد و گفت دیگه

گریه نکن عزیزم

صالح برات بم یره خودم می برمتون

خورشید سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و دستهای خالی شون نشون داد و گفت کجا با کدوم

پول صالح کجا بریم بایه بچه چکار کنی م

نبض راه خورشی د

بفکر فرورفت داشت

دیونه میشد

مثل همین شب که بی قرار بود

لعیا روی شونه هاش گذاشت و راه رفت و راه

رفت

هر دو خواب از چشمشون پریده بود

نگاهی ناامیدانه بهش کرد و گفت یه ساک

لباس جمع کن عزیزم خودم یه فکری

میکنم خورشید با بی قراری

اشک ریخت و مشغول جمع کردن لباس شد

به هر دری از خونه پدری نگاه میکرد دلش بدرد می اومد خاطرات

قشنگش با مادر اون روزهای شاد

که می رقصید و می چرخید دخترکی رها بود

شاد از سر دلخوشی به تموم دلتنگی ها دهن کجی میکرد.....

از پله های پشت بوم و زیر زمین با سر و صدا میپرید و پدر با عصبانیت سرش داد میزد دختر نکن

.....

کی میخوای یکم سن گین باشی

اون لپ بابا روی ک شید و می بوسید و می گفت من

سبکم بابا جونم.....

حالا برام سر مشق عشق بزار که دلم برای خط قشنگت تنگ شده برام از عطار

شعر بنویس بابا جونم اون که از می مستی و عشق م یگه من خورشیدم بابا یه

جا بند نمیشم

همش دلم میخواد با شادی مثل

بچه هاش یطونی کنم

اشک ریخت و به در و دیوارهای خونه نگاه کرد

لعیا مادرش انگار پشت پنج دری نشسته بود با همون چشمهای درشت و براق.....

و خوشگلش نگاه صورت دخترکش م یکرد و می خندید ...

خورشید با پشت دست غریبانه اشکهاشو پاک کرد و گفت قربونت

برم.....

مامان جوون و خوشگلم دیگه نمی تونم پیام دیدنت خورشید داره میره داره فرار م یکنه از شهر خودش از تن

خودش

از دست برادرهای خود ش

کاش بودی تا سرم رو بروی شونه هات می گذاشتم و گریه میکردم

سپیدی صبح که بروی پشت بوم رسید

خورشید ساک بدست توح یاط ایستاده بود و به خونه نگاه م یکرد صالح لع

یا رو تو بغلش پنهون کرد و گفت بیا دیگه

برگشت و نگاهی به سر بوم کرد و خودش رو دید

اون وقتی که سر بوم پاهاشو آویزون م یکرد و به آسمون کویر چشم میدوخت چادرش رو

بروی صورتش کشید

در رو بست و بدنبال صالح براه افتاد تو خلوت

کوچه هر دو با سرعت میرفتند

صالح دستش رو م یکشید که زودتر از اون جا دورش ن

تو ذهنش مرور کرد

چرا اون وقت صبح چه کسی اونها رو دید و جای خورشید رو به دار و دسته ی حیوون صفت حسام خبر داد

داشت دیونه میشد به

آب نگاهی انداخت با

عصبانیت

مشت کوبید به حوض آب و تموم لباسش خیس شد

بغضش رو فرو خورد گفت خدا ازت گله دارم کمکم کن

اونقدر زد به آب که تموم حیا ط خ یس شد

کژال بیدار بود از پشت پنجره نگاهش م یکرد از این همه درماندگی دلش بدرد اومد به حیا ط اومد

و سر ایوان ایستاد و گفت نمی دونستم این همه بیچاره هستی صالح برگشت تموم صورتش خ

یس بود از جا بلند شد و گفت بی چاره

آره راست میگی من ب بیچاره هستم

من درمانده هستم تو کمکم کن خانم

دکتر

شونه بالا انداخت و گفت در

قاموس ما نیست گریه

یا کاری رو با اراده و غ یرت حلش میکنیم یا ساکت به تقد یرمون نگاه میک نیم و بخاطر کم کاری که کردیم افسوس

ن میخوریم غیرت خاندان یه کرد

به همینه

این که تو از خودت ضعف نشون میدی و بخدا گله میکنی نشونه ی همون ضعیفی هست که گفتم

ازجا بلند شو و مردونه رو پاهات بایست و برو دنبال زن و فرزندت

این گریه و زاری در شان مردی نیست که بخاطر عشق زندگیش دهها زخم روی تنش تحمل کرد و لب به اعتراف باز نکرد که جای ناموسش رو لو برده تو که از مرگ نمیترسی

صالح مشتش رو محکم تر فشرد گفت

به نظرت وقتی داش تی زخمهامو م یبستی و خونریزی داشتم از مرگ ترسیدم کژال با غرور نگاهش کرد و گفت

نه

برگشت سمت در و گفت به مادرم

بگو اگه بمونم شکستم بهش بگو

صالح گفت

اینطوری بیشتر بهم افتخار میکنی تا زمانی که بدبخت و باخته تس ل یم سرنوشتت باشم من میرم

دنبالشون و بدون اونها برنمی گردم

در رو باز کرد و به حیاط رسید

صدای فریادهای صالح پ یچیده بود ت و

عمارت رحیم توکل

خورشید با خوشحالی به صدایش گوش داد و گفت بم یرم برای صدات خدایا

شکرت که زنده هست

قلبش از شادی داشت پر پر میزد

بطرف ایوان رفت

دستی از پشت سر بازوهاشو نگه داشت

برگشت

حسام با چشمانی خواب آلود نگاهش کرد هر دو

بهم خیره مونده بودن دلش لرزید

دستهاشوازش جدا کرد و گفت ازم فاصله بگیر عوضی دست

بهم نزن

موهاشو بعقب زد و نگاهی به باغبون پیر کرد که داشت نگاهشون میکرد عادت
نداشت جلوی زیر دستهایش خرد بشه

اشاره کرد که بره سر کارش و در رو بروی ک سی باز نکنه باغبون سر

تکون داد و گفت چشم آقا بازش نمیکنم.....

اهل خونه همگی تازه بیدار شده بودند وقت ناشتایی بود زیر لب گفت بیا تو اتاق

کارت دارم بعد برو این به نفعت ه

خورشید با تنفر نگاهش کرد و گفت اون

شوهرمه

تو اجازه نداری برام ت این تک لیف کنی

Fidas

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

حسام برگشت سمت اتاقش و شونه بالا انداخت و گفت مثل

همیشه عجولی دوراه بیشتر نداری خورشید خانم یک

همین الان بیای تو اتاق تا با هم حرف بزنیم و این طوری کسی آس یب نمی بینه

یا برمی گردی سمت اون پسر یه لاقبا و در رو بروش باز میکنی که در این صورت بهت قول میدم این بار دیگه جون

سالم بدر نمیره

خودت میدونی حسام با کسی شوخی نداره

خورشید درمانده نگاهی به در بسته ی عمارت انداخت صدای صالح و فریاد هاش که بدر می کوبید و میخواست که در

رو بروش باز کنن

و خورشید و دخترش ل عیا رو صدام یزد داشت به قلبش آتیش میزد.....

و نگاهی یه حسام کرد که مطمئن از کاری که قرار بود با صالح انجام بده دست بس ینه منتظر تصمیم خورشید بود

دلش پر میکشید برای دیدن عشق زندگیش نفسش.....

اون وقتی که در رو بازکنه و به اندازه تموم دلتنگی هاش اونقدر صالح رو محکم در آغوش بکشه که تموم بدبختی

هاشو فراموش کنه

دستهای خسته شدند انگار

نفسهای به آخر رسیده بودند

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نگاهی بهشون انداخت و برای آخرین بار کوبید بدر و فریاد زد نامردا

پشت دیوارپنهن شدید خورشید

تا آخر دن یا ایستادم تا بیای بیرون

در باز شد

صالح چند قدم عقب رفت و به درخیره شد

قلبش بیوقفه و تند میزد

خورشید جلوی در

ظاهر شد

انگار تا بحال تاریک بود و خورشید زنگیش تازه طلوع کرده باشه با ذوق

دستهایش باز کرد و گفت خانمم صالح بمیره برات عزیزکم.....

خورشید دستش رو بطرفش بلند کرد و مانع شد صالح

میون راه ایستاد

هر دو بهم خیره مونده بودند
دستهایش می لرزیدند نگاهش کرد و

گفت

برگرد و برو پی زندگی ت راه

ما.....

بغضش رو فرو خورد و ادامه داد و گفت

فکرمون و زندگیهامون با هم فرق داره از اولش

اشتباه کردم تو بدرد من نمیخوردی

خورشید کجا و تو کجا؟؟؟؟

من.....

صالح پشتش ی خ کرد

باورش سخت بود

می لرزید

آروم گفت

خورشید منم صالح.....

نگاهش رو بزمین دوخت و گفت هر

کسی م یخواهی باش برای من تمومی

.....

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

دختر حاج رحمان باید تو عمارت توکل بزرگ زندگی کنه برو صالح

از شدت عصبانیت و غرور شکسته اش با قدمهای سست بعقب رفت و ایستاد و سیر نگاهش کرد اون قد و بالای

رعنا و اون چشمهای عسلی پراشک.....

مشتش رو جمع کرد و گفت

تهدیدت کردن نه؟؟؟؟؟؟ خور

شید ترسیدی

این منم صالح

حرف قلبت چیه بشر.....

خور شید بگو که داری شوخی میکنی بگو

که دلت برام تنگ شده بود بگو لعنتی

سرش رو پایین انداخت و گفت

همین.....

دلش میلرزید و میسوخت

نگاهش رو به صورتش انداخت و در نهایت بی رحمی گفت طلاقم

بده.....

زمین و زمان بدور سرش م یچرخید

تار میدید

چند بار پلک زد شاید درست ببینه

ضعف ناشی از خستگی راه و نخوابیدن شبونه و غم خورشید و

حرف آخرش تازیانه ی آخر رو به قلبش زد

باورش سخت بود

خورشید

برگشت سمت درو بزمین نگاه کرد و گفت برگرد

و برو صالح

یه وقت بیا سراغم که آماده باشی طلاقم بدی

نایب روان
دیگه دنبالم نیا

همه چیز تمومه.....

صالح بود وحق یقت انکار ناپذیر زندگی

ش به رفتنش چشم دوخت

سرش رو تگون داد با صدایی بلند شروع کرد به خندیدن باور

نداشت که این خورشید باش ه

برگشت و نگاهش کرد

تو دلش خدا خدا میکرد که از اونجا دور بشه همین که زنده بود و سالم برای خورشید بهترین خبر میتونست باشه

با خشم نگاهی به سر تا پاش انداخت و گفت برگردم و

برم تو قبول م یکنی

خورشید بخاطرت درد کشیدم زخم خوردم تو

بیابون ن یمه ی شب رها شدم

روزها درد و تحمل کردم که بهت برسم و اگه نرسیدم وجدانم راحت باشه که کم نگذاشتم.....

الان بعد این همه درد و رنج و زخمهایی که روی تنم هست و هنوزم کامل خوب نشده میگی برو و وقتی

بدنبالم بیا که آماده ی طلاق باشی داری باهام معامله م یکنی داری سربه سرم میگذاری

خودت حرفی رو که زدی باور داری که ازم بخوایی باور کنم دلت ه مینو میگ ه

خورشید برگردم میتو نی زندگی ک نی

یعنی دوست داشتنت همین بود

اشک تو چشمه‌هاش جمع شده بود

سعی میکرد برنگرده.....

آروم جلو رفت و دستش رو گرفت و

گرمای دستهایش آرامش میداد به قلب و روحش چقدر دلتنگش بود میدونست

اگه صالح حقیقت رو بفهمه دیگه محاله که برگرده.....

حرف حسام پی چید تو ذهنش

باور کن خورشید

اگه همراهش بری

امشب آخرین باریه که صالح ماه رو می بینه باور

کن راست میگم

صالح سرش رو جلو آورد و نزدیک گوشش شد و گفت برگرد تا

چشمهاتو ببینم نگاهم کن و بگو که برو باور کن برام سخته

قبول کنم

خورشید دلم برای تو دخترم تنگ شده برو و لعیا رو ب یار باهم از ای ن خونه بریم آگه

کسی تهدیدت کرده بهم بگ و

نه راه پس داشت و نه راه پی ش

منتظر بود و خورشید دستش رو آروم از تو دستهایش بیرون کشید و بدون اینکه نگاهش کنه گفت صالح برو

من انتخابم رو کردم

دیگه برام سخته تو بی پولی و بدبخ تی زندگی یمو بگذرونم

من اینطوری بزرگ شدم

شاید باورت نشه اما دیگه این زندگی ادامه اش برای هر دومون زجر آور شده بفهم چی

میگم

راهش رو کشید بطرف خونه

صالح ناباورانه نگاهش میکرد و نمی تونست بهم یین راحتی ازش بگذره میدونست آگه خورشید به اون خونه برگرده

دیگه دیدنش برایش میشه آرزو و

با عصبانیت بطرفش رفت و جلوی راهش ایستاد

بازوهاشو نگه داشت و فریاد زد

لعنت بهت بگو که داری شوخی میکی نی

خورشید الان و همین لحظه بر می گردم و خودم رو از بالای کوه پرتاب میکنم پ این و لی به جون خودت
طلاقت ن میدم

برول عیارو بردار و همراهم برگرد خونه من

هنوز شوهرتم

باید حرفم رو گوش کنی دخترم کجاست

اگه برگردی تو خونه اینجا رو به آتیش میکشم

به شدت تکونش میداد و خورشید چشم از زمین بر نمی داشت و قلبش تند میزد فریاد زد با توام

چرا نگاهم نمی کنی میترسی چشمهات دروغت رو آشکار کنه

همون لحظه در باز شد

صالح نگاهش بدر موند

رحیم توکل با آرامشی عجیب تو صورتش بیرون اومد کتش رو بتن

کرد و نگاهی به هر دو شون انداخت و گفت اینجا چه خبره

دعوا اونم جلوی در عمارت من

خورشید

عمو جان چیزی شده

Tida

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

صالح با غضب نگاهش کرد و گفت تو بهتر میدونی چه خبره.....

وقتی برای من تله گذاشتی و توی راه نیمه ی شب منو بردید به یه خرابه و سگهای زیر دستت تا میتونستن کتکم
زدند و با زخم چاقو خواستن ازم حرف بکشن و موفق نشدن.....

آخرش هم تو یه ب یابون خیلی دورتر از روستا رها شدم که خوراک گرگها بشم

تو یه خدا شناس

کسی هستی که میدونی چطور پاپوش برای زندگی دیگران بدوزی.....

رحیم توکل نامرد ز مین خوار.....

من تو عمرم آدم به بی رح می و بی صف تی تو و پسرت ندیدم آگه

فکر کردی از اون نگاه طلبکارت میتروسم اشتباه کردی

چی به زخم گف تی که اینطور ترسیده و از جدایی حرف میزنه

خدا خودش خوب میدونه و از دلش خبر دارم که دوستم داره و من نگاه زخم رو خوب میشناسم که چطور ترسیده

جلو اومد و نگاه بی ارزش به سر تا پای صالح انداخت و گفت

این که زبونت اینقدر درازه و جلوی در خونه ام داد بی داد راه انداختی که کار هر کسی نیست فقط و فقط از

سر صدقه ی خورشیده اون دختر برادرم نه از خون و تن منه

تو به حرمت اونه که با حرفهای زشتی که زد ی هنوزم زنده ای

وگرنه همین جا یه گلوله حرمت می کردم.....

تو خونه ی من همه مهمون هستن

خورشید نه مهمون بلکه صاحبخونه هست و اجازه ی زندگیش دست خودش.....

وقتی بهت میگه برو چرا اصرار میکنی که بمونی.....

نگاهی به خورشید کرد و گفت

دخترم ک سی تو رو اجبار کرده که این حرفها رو بزنی

سکوتی سخت بین اون سه نفر حکم فرما شد صالح

پشتش میلرزید

و خورشید به چشمهای عموزل زده بود که منتظر جواب بود

برگشت سمت درخونه و برای آخرین بار نگاه می کرد و گفت

آخر این هفته برای محضر آماده شوم یخوام طلاق بگیرم

صالح خشکش زده بود

خورشید رفت و در رو پشت سرش بست

خواست بطرف خونه بره که رحیم جلوی راهش ایستاد با خشم گفت نشنیدی

چی گفت

پسر تو چقدر بی حیا هستی

اینکه تا بحال دختر برادرم با سختی و تنگدستی تو خونه ات زندگی حق یرانه ای رو گذرونده کم کاری من بود و اشتباه

پدرش

خورشید عاقله میدونه در کنار تو آینده ای نخواهد داشت.....

بهره خودت رو بیشتر از این کوچیک و خوار نکنی برگرد از همون راهی که اومدی برو

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

من نمیخوام مشکلی برات پیش بیاد ولی باور کن نزدیک
شدن به خورشید برات مثل بازی با آتیشه جونت رو
بردار و برو

من میرم داخل خونه ام ولی این بار آگه بخوای بی احترامی کنی و صداتو بالا ببری دیگه طاقت نمیارم و بخششی در
کار نیست

راهشو کشید و بداخل خونه رفت و در رو پشت سرش بست

صالح بود و دلی آشوب و چشمانی اشکبار.....

تار میدید و دیگه حتی توان برگشتن رو هم نداشت شاید

همون لحظه که خورشید از جدایی گفت آخرین ضربه رو به

قلب نح یفش زد

خواست برگرده بطرف خونه که میون راه بی حال شد و بروی زمین افتاد کژال که از

دور نگاهش به اون بود با نگرانی جلو اومد و دستهاشو گرفت

صورتش رو آرام سی لی زد که شاید بهوش بیاد

صدای کژال پیچید تو سرش که صدایش م یزد و نگران حالش بود

اون روز و برای همیشه دیگه هرگز لبخندی به لبش ننشست

اون تو سکوت دلزده ی کوچه و پشت کردن خورشید بروی زندگیش یه بازنده شد و ب

ثانیه های دلتنگ زندگی سردش آغاز شد و آغوش گرم خورشید برایش شد یه آرزوی دست نیافتنی.....

اگه هزار بار زخم میخورد و گلوله ای به سینه اش شل یک میشد دردش از زخم خنجری که خورشید با حرفهایش به قلبش زد و نامردی که در حقش کرد بیشتر نمیشد

بی محابا اشک ریخت و دوید بطرف اتاق و خودش رو از چشم همه پنهون کرد لعیاتو

خواب بود

مثل فرشته ها آرام چشمهای قشنگش رو بسته بود

سر بروی زمین گذاشت و ملافه رو بروی دهنش گذاشت از ته قلب سوخته اش فریاد زد اونقدر که

احساس کرد که سوزش گلو داره

اون و دخترش تو قشنگ ترین اتاق پذیرایی خونه زندگی که نه زندانی بودند و کاری ازکسی برنمی اومد

زندانی بیچاره ای که حتی اجازه نداشت به دیدن پدرش بره و برای مزار مادرش گل بیره فقط باید منتظر می موند تا برای آینده اش تصمیم گرفته بشه

از زمانی که به تهدید حسام از خونه اقوام مادر صالح ب یرون اومد و بخونه ی عمو آورده شد

niceroman.ir

که اگه برگردی و بری باید شاهد بدبخ تی تک تک اعضای خانواده و پدر پیرت باشی.....

اونو ترسوند و کنار خودش نگه داشت

خورشید مهمون اجباری و غریب اون خونه بود و از سر ناچاری تحمل میکرد

در نیمه بازش د برگشت و نگاه کرد دختر

عموی کوچکش ثریا بود نگاهی غمگین

بهش انداخت و گفت اجازه هست ب یام

داخل خورشید

خودش رو جمع و جور کرد و گفت بیا.....

وارد شد و در رو پشت سرش بست و کنار خورشید نشست به

چشمهای پر خورش خیره شد دلش گرفت

دستش رو بروی صورت خورشید کشید و با ناراحتی گفت گریه

نکن دختر عمو برات خی لی غصه میخورم

بخدا دلم میخواد به کاری برات انجام بدم

تو گناه داری که به پای حسام و لجبازی هاش بسوزی

سرش رو پایین انداخت و زمزمه کرد

چطور میتونم برات کاری انجام بدم در صورتی که خودم به آتیش همین پدر و برادر سوختم.....

خورشید

نگاهی به صورت معصوم دخترش کرد گفت

تقصیر من بود از اول باید بر نمی گشتم به این روستا وقتی

دستم تو دست صالح بود عین خیالم نبود همش میگفتم

هیچ قدرتی نمیتونه ازم جداش کنه اما

افسوس

حالا نه راه پس دارم و نه راه پیش

من بخاطر اینکه صالح صدمه نبینه حاضرم تا ابد گوشه ی این خونه بیوسم

نبض راه خورشی د

ثریا بانگرا نی نگاهش کرد

میترسید حقیقت رو بهش بگه

په قلم : لید افسوری
niceroman.ir

اگه می فهمید حسام برای زندگیش چه نقشه ای کشیده خودشو نابود میکرد

دستش رو گرفت و گفت

خورشید برو از مادرم بخواه که کمکت کنه ش اید حسام تمومش کرد

میدونی باید یه چیزی بهت بگم فقط ازم نش نیده بگیر حسام میخواد.....

در با شدت باز شد و حسام جلوی درگا هی ایستاده بود....

نگذاشت حرف خواهرش تموم بشه

لبخندی زد و گفت

ثریا کجایی بابا کارت داشت.....

با غضب نگاه صورت خواهرش کرد اون با ترس از

جا بلند شد و بطرف در رفت

خورشید نگاهش کرد و منتظر بقیه حرفش بود و فهمید که قراره اتفاق بدی براش بیوفته

ثریا برگشت و نگاهش به صورت خورشید کرد و حسام دستش رو گرفت و گفت آب جی کوچیکه برو دیگه.....

وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست خورشید

نگاهی به کفشهای براقش کرد و گفت از اتاقم برو

یرون

اینجا با کفش راه نرو لعیای من چهار دست و پا میره مریض همیشه

نگاهی به کفشهایش کرد و لبخندی زد و بطرف در رفت و کفشش رو ب یرون آورد و دوباره برگشت سمت خورشید

بالای سرش ایستاده

سایه ی شومش دل خورشید رو آشوب م یکرد

به صورت ماه و قشنگ لعیای خیره شد

دستهاشو توج یبش کرد و گفت

مثل مادرش خوشگله هم وقتی خوابه و هم وقتی بیداره

خورشید نگاهش کرد و با بغض گفت اون

مثل پدرش زیباست

لبها و صورت گرد و قشنگ پدرش رو داره

حسام لبخندی مسخره وار زد و گفت

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشید



مهرنگار

میخواهی با این کار احساساتم رو جریحه دار کنی متاسفم

دختر عمو اون شبیه هر کسی باشه الان مهمون اتاق من

ه

Tidas

خم شد و دست برد ب زیر چونه ی خورشید و نگاهی حریصانه بهش انداخت و گفت niceroman.ir

من حاضرم بخاطر اینکه کنارم باشی اون زبون تلخت رو تحمل کنم تحمل واژه

ی خوبی نیست من تو رو میخوام میفهمی

خوب میدونی خورشیدی از اولش

کارم خطا بود باید همون روز کار و

یه سره میکردم

من که بهت گفتم دوستت دارم ازم فرار نکن گفتم نگفتم

که حاضرم سر تا پاتو طلا بگیرم

هر جا که بخوایی بیرمت برای زندگی اما تو اونقدر فطرتت پست و ناچیزه که به یه کارگر پادوی فقیر دل بستی

اش فرار کردی

خورشید عاقل باش بی او زندگی رو کنارم تجربه کن باور کن اونقدر غرق خوشبختی می شی که یادت میره صالح کی

بود

صورتش رو نوازش کرد و خندید

خورشید با عصبانیت زد توی صورتش و فریاد کشید از اتاقم برو بیرون

باور کن من میتونم برات مثل سم خطرناک باشم ازم

فاصله بگیر بی حیا

اصلا مگه به عمو قول ندادی که پا تو اتاقم نگذاری

بخدا اگه همین الان نری بیرون وسایلم رو برمی دارم و بدون هیچ ترسی از مرگ خودم و صالح بر می گردم پیشش

حسام سر بلند کرد و با لبخندی شیطانی صورتش رو دست کشید و گفت

سیلی تو برام مثل نوازشه.....

من صبرم زیاده باور کن راست میگم

دونه های درشت برف آروم بروی سقفش یرونی میریختن پنجره

رو نیمه باز کرد و دستش رو بیرون برد سوز سردی پ یچید تو اتاق

و بروی صورتش نشست هوا کم کم داشت رو به تاریکی می برد

دلش برای صدلی موزن و صدای اذان غروب تنگ شده بود برفهای

س فید کف دستش آروم مینشستند و آب میشدند چقدر برفها فرق

داشتند

چقدر همه چیز براش بیگانه و غریبه بود د

دلش برای هوای گرم کویر

ستاره های شبش.....

اون عطر خوب نون و صدای گنجشکها رو شاخه درختها تنگ شده بود

اون این هوای خنک و مرطوب رو دوست نداشت دختر

آب و آفتاب رو چه به سرما و برف

خورشید چشم عسلی عاشق بوی خاک دم غروب وقت آب پاشی کوچه بود عاشق
صدای پای خش داریه آشنا که بی هاو از درم یادت و

گوشه ی اتاق کز کرد و دستهاشو تو بغلش گرم کرد و سر به

دیوار گذاشت دلتنگی بد دردی بود

دردی از ته قلب که چاره ای نداشت

حتی دلش برای زیرگذر و بازارچه و مردم مهربونش با اون لبخند خسته شون بی قرار بود.....

اون روز هم مثل روزه ای دیگه تنها بود مدت ی میشد که دیگه یادش رفته بود چندم ماه و ساله

موهای آشفته و نامرتبش رو جمع کرد و بای ه کش کهنه بست نگاهی به

ساعت انداخت هنوزشش بعداظهر بود

از جا بلندشد و بطرف اتاق خواب ل عیا رفت

دخترکش آروم خوابیده بود

دست بروی پیشونی ل عیا برد دیگه تب نداشت

موهای قشنگش رو از روی صورتش کنار زد و نگاهی به صورت ماهش انداخت این کار هر

روزش بود هر وقت دلش میگرفت

این کارو میکرد

انگار صالح با همون چهره ی دوست داشتنی و آفتاب سوخته اش خنده به لب نگاهش م یکرد

اون زمان که بی قرار بهش پناه برد و گوشه ی مغازه پنهون شد چقدر اون

پسرک براش مثل یه کوه قوی و مغرور اومد.....

اون که هرگز نترسید و نباخت اون که عاشقانه پا به پاش تو تموم سختی ها اومد اشکی از روی

حسرت بروی گونه اش جاری شد صورت لع یا رو بوسید و تو دلش هزار بار گفت صالح ب میرم

برای غری بی تو و دل مهربون ت

کنار تخت دخترش نشست

ساعتها گذشت و اون تنها بود و

همون جا خوابش برد

نیمه های شب بود که با صدای چرخیدن ک ل ید بروی قفل بیدار شد با

عجله بطرف در رفت تا خ یالش راحت بشه

حسام مثل همیشه مست و بی حال در حالی که لباسش نامرتب و موهای سرش بهم ریخته بود در رو پشت سرش

بست و کلید رو بروی زمین انداخت

سرش رو بلند کرد و روبه رو رو دید

خورشید چند قدم بعقب رفت

خنده ای بی حال و مسخره وار کرد و گفت بیداری

خانمم

خوب کردی بیدار مون دی دلم برات تنگ شده بود

کتش رو بروی مبل پرتاب کرد و با قدمهای گ یج و پریشون بطرف خورشید رفت

اون پشت راحتی ایستاد و با خشم نگاهش کرد و گفت جلون یا بوی گند

میدی

دستش رو بالا برد و موهای پریشونش رو مرتب کرد و با تعجب گفت بو.....

بعد با کنجکاوی خودش رو بو کشید و دوباره خنده ای کرد و گفت بوی چی

فکر م یک نی دلبر من.....

و همونطور گیج و مست بطرفش رفت و دست بدور شونه هاش انداخت و محکم بغلش کرد بوی الکلش

خورشید رو می آزد

سعی کرد خودشو خلاص کنه میدونست نبا ید عصبی بشه وگرنه حسام حالش دست خودش نبود و میتونست هر بلایی دلش میخواست سرش بیار ه

حسام همونطور که بغلش کرده بود بطرف مبل رفت و هر دو نشستند خورشید
با خنده گفت برم برات یه قهوه درست کنم
niceroman.ir

و خواست ازش فاصله بگیره که اون با قدرتی عجیب دستش روک ش ید و گفت نمی خواد نفسم قهوه میخوام

چکار

بعد سر بروی شونه ی خورشید گذاشت و آرام زمزمه کرد وقتی

تو پیشمی هی چی نم یخوام فقط خوابم م یاد

اون بخواب رفت

انگار که سالهاست خواب باشه و یا مرد ه

خورشید به نقطه ای خیره موند و ساکت به سرنوشت شوم خودش نگاه کرد

دستهای خورشید رو محکم نگه داشته بود و اون قدرت تکون خوردن نداشت

همون جا سر بروی مبل گذاشت و بعد از مدتی بخواب رفت

نبض راه خورشیدی

دستهای کوچیک لعیای بیدارش کرد

چشم باز کرد

صبح شده بود

نگاه کرد لعیای خوشگلش سر بروی دامنش گذاشته بود و لبخندی زد و گفت سلام

نگاهی انداخت

حسام نبود انگار بیدار شده باشه لعیای با

همون زیبوشی رینش گفت مامانی

من گرسنه هستم

صورتش رو بوسید و از جا بلند شد و نگاهی به اطراف انداخت حسام

خونه نبود

دست لعیای رو گرفت و بطرف آشپزخونه رفت و برایش یکم شیر گرم کرد و صبحونه اش رو داد

برای خودش چای دم کرد و پنجره ی آشپزخونه رو باز کرد هوای

خنک برفی داخل اومد برف همه جا رو سپید کرده بود

لعیای با خوشحالی به پاهاش چسبید و گفت مامانی بریم برف بازی نگاهی به

صورت معصومش کرد و گفت برو لباس گرم بپوش بریم درخونه رو باز کرد

همه با خوشحالی بیرون بودند

زن همسایه بغلی با دیدنش لبخندی زد و شروع کرد به حرف زدن.....

خورشید که نمی‌فهمید چی می‌گفت

لبخند زد و نگاهش کرد لعیاً مشغول

بازی شد

در ورودی رو باز کرد و تو پیاده رو با دخترکش مشغول بازی شد سپیدی

برف روحش رو تازه کرد

دقایقی نگذشته بود که ماشین حسام جلوی خونه توقف کرد پیاده شد

پالتوی بلندی پوشیده بود و حسابی به سر و وضعش رسیده بود.....

زن همسایه با دیدن ش لبخندی زد و هر دو مشغول صحبت کردن با هم شدند

نگاهی به خورشید کرد چشمهایش برق زدند

خوب و راندازش کرد و آرام گفت چقدر این پالتو بهت میاد عشقم

خورشید سرش رو پایین انداخت و اون بطرف ماشین رفت و خریدی رو که کرده بود بدستش داد و گفت برو تو

سرما میخوری

زن همسایه ی فضول دوباره به انگلیسی چیزی به حسام گفت و اون جوابش رو داد خورشید با بی

حوصلگی نگاهش کرد و گفت چی می‌گفت پر حرف.....

حسام لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت چیزی نیست میگه وقتی باغبونش اومد میگه جلوی خونه ی ما رو هم پارو کنه میگه تو بهش جواب ندادی

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

خورشید بابی حوصلگی شونه بالا انداخت و گفت من چه میدونم چی م یگه

حسام دست بدور گردنش انداخت و گونه اش رو بوسید و گفت اگه تو این چند سال دو خط زبان کار م یکردی الان قشنگ بلد بودی حرف بزنی

نگاهی به لع یا کرد و گفت تنهاست

حسام دستش رو کش ید و گفت بیا

داخل کارت دارم بزار بازی کنه بچه

چکارش داری

وارد خونه شدند

خورشید مشغول آماده کردن صبحونه شد

حسام لباسش رو ب یرون آورد و وارد آشپز خونه شد نگاهی به م یز

صبحونه کرد و گفت خودت ن می خوری

خورشید نگاهی بهش انداخت و گفت نه می ل ندارم چای خوردم. ...

خوب بگو چکار داش تی میخوام برم پیش ل عیا

حسام همونطور که مشغول خوردن شد گفت

تا ظهر کارهاتو بکن

غروب با هم م یریم برای خرید

فردا شب مهمونی دعوتیم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

خورشید نگاهی بهش انداخت و گفت جایی که اون عوضی باشه نم یام گفته باشم حسام

لبخندی زد و گفت نگران نباش اون ن میاد این یه جلسه ی خانوادگیه

فنجون قهوه اش رو برداشت و بطرف خورش ید رفت و نگاهی به چشمه اش کرد و گفت میخوام زخم

تو جمع تک باشه م یفهمی که چی میگم

نگاهی به چشمه اش کرد و آرام گفت دختر خوبی باشی آخر این ماه میبرمت ایران پدرت رو بی نی قول میدم

خورشید با شنیدن نام پدر قلبش گرفت

خیلی بی تابش بود

دوسال بود که برای د یدن چشمهای مظلومش تنگ شده بود

یه بغضی غریبانه راه نفسش رو تنگ کرد

حسام فهمید که حالش دگرگون شده

فنجونش رو بروی میز گذاشت و بغلش کرد و گفت ببخشید که ناراحتت کردم میبرمت دل

س یر پدرت رو بی نی

خورشید با التماس نگاهش کرد تو

این نگاه هزاران حرف بود

Tidas

حسام میدونست و خودش رو به ندونستن میزد میدونست که این نگاه یعنی رهام کن..... niceroman.ir

یعنی بزار برم من غم گینم کنارت

خوشبخت که نه مثل گلی هستم که روز به روز گلبرگهایش بیشترم یریزه

حسام بزار برم من ی کی دیگه رو دوست دارم آگه دهها روز هم کنارت باشم هیچ ح سی بهت ندارم تو رو خدا.....

این همه حرف رو تو ذهنش مرور میکرد و پررو تر از قبل بهش م یچسبید و امید داشت که دوست داشته

بشه.....

اون خورشید رو نه بخاطر اینکه زیبا بود بلکه بخاطر اون همه حس لطیف تو روح بلندش دوست داشت.....

دختر عموی ش یطون و بازیگوشش که یه روزی کودکی بیش تو ح یاط خونه ی پدریش نبود و حسام با دیدنش از

خوشحالی ذوق میکرد و با دیدن قد و بالاش آرامش میگرفت

مهرنگار

خوب اون دخترکی کوچک بود و حسام مردی بزرگ شده بود و مثل عروس کی تو بغلش بازی میکرد حواسش نبود که

چقدر این عروسک کوچک بعدها دلش رو می لرزونه.....

با علم : لیداصوری
niceroman.ir

پیشونی خورشید رو بوسید و تو چشمهای گریونش نگاه کرد و گفت دوستت

دارم حتی اگه دوستم نداشته باشی

به اندازه ی تموم جونم.....

تو فقط تو خونه و زندگیم بگرد و کنارم باش من برات

همه کار میکنم فقط نگو که رهام کن

اون چشمهای خوشگلت رو با التماس بروم ننداز که سنگین یش دلم رو میلرزونه قربونت بر

م

خورشید آهی ک شید و بزمین خیره ش د

چه چیزی داشت برای گفتن

اون تو ناز و نعمت زندگی میکرد اما ته قلبش یه سراب بی انتها بود با آهی سرد که هرگز خوب نمیشد

بهتری ن هدیه ها و لباسها خونه

ای باشکوه و رفاه کامل هرگز و

هرگز نمی تونست

جای یه لحظه از اون ثانیه های عاشقانه که کنار صالح داشت رو پر کنه

گاهی اوقات تنگدستی صالح اونقدر زیاد بود که به نون شب محتاج میشدن اما چرا اینقدر

کنارش آرامش داشت

از دستهای مهربونش هرگز طلا و هدیه نگرفت و اما دریایی از

محبت و مردونگی پشت اون دستهای خالی بود و عشقی که با هیچ ثروتی مقایسه نمیشد

در بازشد و ل عیا دوید سمتشون.....

پاهای حسام رو بغل گرفت و با خوشحالی گفت بابا ب

یا برام آدم بر فی درست کن

حسام خم شد و گونه اش رو بوسید و گفت تو برو الان م یام عزیزم

لبخندی سرد بروی صورت خورشید زد و آروم گفت من

برم برای دخترم آدم بر فی درست کن م

پالتوشو برداشت و دستکش پوشید و از خونه زد ب یرون خور

شید از پشت پنجره نگاهشون میکرد.....

دلش برای ل عیا میسوخت

بیچاره فکر میکرد حسام پدرشه این از هر چ یزی دردآور تر بود که روز به روز قدم یکشید ب بیشترش بیه پدرش
میشد

همون نگاه فافذو مهربون صالح که بیشتر به دلش آت یش میزد

Tidas

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

چقدر دلش میخواست

لا اقل لعیا برگرده کنار پدرش حتی اگه سالها دخترکش رون می دید بازم را ضی بود به این جدایی و میدونست که

صالح چقدر بی تاب دخترکشه اما حسام هر دوشون رو میخواست

و در نهایت بی رحمی تموم دلخوشی های صالح رو دزدید و اونو تو برزخ تنهای ی رها کرد خورشید

میدونست

آه صالح هرگز اجازه ن میده که خوشبخت باشن

اون چشمهای پر از انتظار یه پدر که همیشه بی قرار دیدن دخترش هست تا زمانی که نا امید از دنیا بره

اشکهاشو پاک کرد و صورتش رو آب زد و مثل همیشه خودش رو با کار مشغول کرد که شاید ذره ای از دردهاشو

فراموش کنه

غروب بود هر دو لباس پوشیده بروی مبل نشسته بودند در باز

شد و اون لبخند به لب گفت زود باشید

مهرستان

من تو ماشین منتظرم

لعیا با شادی بطرفش دوید و دست تو دست هم بطرف خیابون رفتند خورشید

بی حال و خسته بود

اون روز از صبح احساس بدی داشت انگار که مریض شده باشه اما بخاطر شادی

لعیا هم که شده بود باید حال خرابش رو پنهون میکرد

کلی خرید کردند و بعد از خوردن شام بخونه برگشتند...

کلید رو بروی در انداخت و بازش کرد

کنار رفت که حسام وارد خونه بشه

اون در حالی که لعی ا تو بغلش خواب بود به اتاقش رفت.

خورشید خریدهاشو تو اتاق گذاشت و زیر کتری رو روشن کرد..

لباسش رو ب بیرون آورد و شومینه رو زیاد کرد که خونه گرم بشه.

کنارش نشست و پاهاشو گرم کرد

حسام از اتاق لعیا بیرون اومد.. .

لبخندی زد و گفت امشب حسا بی بازی کرد و خسته شد تو هم برو استراحت کن

خورشید منظورش رو فهمید میدونست وقت رفتن حسام هست نگاهی به ساعت انداخت گفت داری میری

بروی مبل نشست و کمی خودش رو کش و قوس داد و گفت زود برمی

گردم

خورشید گله ای نداشت سرش رو

پایین انداخت و گفت برو به

سلامت. ...

حسام مثل همیشه اومد سمتش و بغلش کرد و سرش رو بوسید و گفت یه ساعت دیگه خونه ام باور کن.....

لباسش رو مرتب کرد و نگاهی به ساعت انداخت و از خونه ب بیرون زد.....

خورشید بود و تنهایی تا دوباره مست و گیج نیمه های شب برگرده بخونه و مثل هر شب برگرده دنبالش تو خونه تا

تموم بی خیالی هاشو تو آغوشش گم کنهدم صبح بود دوباره گیج از خواب پرید احساس خفگی می کرد

از جا بلند شد و پنجره رو باز کرد هوا هنوزتاریک بود نگاهی به اطراف انداخت حسام هنوز برنگشته بود

به اتاق لع یا سری زد

خواب بود

اما صورتش پر از عرق

دست بروی پیشو نی اش گذاشت درست حدس زد. . .

برف بازی دیروز سرما خورد گیشو تشدید کرده بود نگران

بغلش کرد نباید می خوا بید

لعیا بی حال چشم باز کرد

خورشید نگاهش کرد و گفت قربونت برم اله ی دوباره تب کردی نگفتم برف بازی نکن.....

موهای قشنگش رو بست و به سخ تی بلندش کرد و بطرف

حموم رفت و پاهاشوزیرش یر آب گرفت لعیا بی حال بود

با نگرانی صداهش زد مامان عزیزم نخواب الان میبرمت دکت ر

دوید سمت حال و لع ی ا رو بروی مبل گذاشت در مانده نگاهی به اطراف انداخت

دست به پیشونی کش ید و با عصبان یت گفت خدا لعنتت کنه حسام حالان یمه ی شب با ی ه بچه ی مریض کجا برم

نباید ریسک م یکرد

خودش و دخترش رو لباس پوشدند و با عجله بطرف تلفن رفت حسام

میتونست کجا باشه

خجالت میکشید اون وقت شب به کسی زنگ بزنه اما

واقعا در مانده بود

حسام به جاهای مختلفی م یرفت اما پاتوقش خونه ی آرمان رف یق صمی می و اهل دلش بود اصلا حوصله

ی اون مردک رو نداشت اما چون دخترش تو خطر بود بناچار تلفن رو برداشت و شماره رو گرفت بعد از

چند بوق برداشت خودش بود

استرس داشت بدون مکث گفت سلام آقا آرمان شرمنده این وقت شب مزاحم شدم خورشید

هستم

بپای قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

خنده ای کرد و گفت شناختم خوبی خانم خورشید من من کنان گفت خوبم ممنون دخترم تبش بالا رفته تنها هستم حسام هنوز بخونه برنگشته خواستم بدونم که اونجاست.....

بانگرا نی گفت

نه

دو سه روزه ازش خبری ندارم

شاید رفته کازینو

خورشید با ناامیدی سرش رو تکون داد و گفت ن می دونم کجاست.....

آرمان دوباره پرسید

نبض راه خورشی د

دخترتون تب کرده

اگه دوست داشته باش ید پیام کمک تنها بودو

لی دوست نداشت اون کمکش کنه فوری گفت نه

ممنونم

خودم آژانس میگ یرم و به بیمارستان م یرم فقط تو رو خدا اگه خبری از حسام پیدا کردید بهش بگید که بیاد کمکم

آرمان که معلوم بود نگرانتر شده

گفت

شما که جایی رو بلد ن یستین دارم م یام کمک چند

دقیقه دیگه اونجام

حتی فرصت نداد که خورشید بگه نه نیا

فوری دوید سمت دخترکش تبش هر لحظه بیشتر میشد

دفتر چه تلفن رو برداشت و بدنبال شماره ی اورژانس گشت و فوری تماس گرفت

بخودش لعنت فرستاد که چرا کمی زبان یاد نگرفته حتی بلد

نبود آدرس خونه رو بده

بناچار قطع کرد و لعیا رو در آغوش کشید و د وید سمت در و بازش

کرد

تو دلش خدا رو صدا میزد آگه بلایی سر لعیا می اومد میمرد بهتر بود به حیاط

رسید جلوی در یخ بسته بود

چند قدم برنداشته بود که بشدت زمین خورد

تموم بدنش درد گرفته بود

لعیا تو بغلش بی حال ناله میکرد

اشک تو چشمهاش حلقه زد

نگاهی به آسمون کرد و با گریه گفت خدایا کمکم کن از جا بلند

شد کمرش درد گرفته بود به سختی جلوی در رسید کف

کوچه هم پر از یخ بود

تنهایی و بی کسی تو تاریکی غریبانه ای گیر کرده بود و حقیقتی نمی دونست چکار باید کنه که ماشینی

به سرعت جلوی پاش ترمز کرد

نگاهی بداخل کرد آرمان با عجله پیاده شد و نگاهی بهش انداخت و دوید سمتش و لعیا رو فوری از بغلش گرفت و

در ماشین رو باز کرد و روی صندلی گذاشت و نگاهی به خورشید کرد و گفت سوار شو

عجله کن

شاید ته قلبش از اون مرد نفرت داشت اما تو دلش خدا رو شکر کرد که لا اقل یه همزیون بدادش رسید ه

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

توی راهروی بیمارستان

نشسته بود

سر درد شدیدی داشت و کمرش بخاطر زم ینی که خورده بود درد م یکرد

تو فکر بود که آرمان بهمراه پاکی از دارو با لای سرش ایستاد و گفت حالش

چطوره

خور شید نگاهش کرد و گفت خوبه خدا رو شکر

با داروهایی که بهش تزریق کردند تبش قطع شده

داروها رو بسمتش گرفت و گفت

دکترش سفارش کرده از خواب بیدار شد حتما بخوره بعد با خستگی

بروی صندلی نشست و نف سی عمیق ک شید خور شید با شرمندگی

نگاهش کرد و گفت خسته نبا شید ازتون ممنونم جون دخترم رو

مدیون شما هستم لباسش رو مرتب کرد و گفت این چه حرفیه لعیا

مثل دختر خودم هست

خورشید با خجالت بزمین خیره شد و گفت

اگه حسام بود مزاحم شما ن میشدم حسا بی خسته شدید

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو بلند کرد و بروی شونه ی خورشید گذاشت و گفت این حرفها چیه من

خوشحال میشم هر کاری از دستم بر بیاد انجام بدم

Tidas

نبض راه

خورشیدی



گالری هنر

نبض راه خورشیدی

دلش آشوب شد

دوست نداشت بهش نزدیک بشه

اما بخاطر کمکش نم ی تونست بی احترامی کن

تصمیم گرفت بهانه ی لعیا رو بگ یره از جا بلند شد و گفت یه زحمت دیگه براتون داشتم.....

میخوام از دکترش پرسید که داروها رو هر چند ساعت باید به دخترم بدم. ...

لبخندی مهربون زد و از جا بلند شد و به طرف اتاق دکتر رفت در زد و

وارد شد و

خورشید برگشت کنار لعیا دخترش آروم خواب یده بودخیالش راحت شد و خدا

رو دوباره شکر کرد

اون ته دنیای بی کسی ی جز ل عیا آشنای دیگه ای نداشت ت

دست ل طیف دختر سه ساله اش رو بوسید و بوید چقدر

بهش ن یاز داشت

تو حال خودش بود که آرمان به اتاق برگشت ت

لبخندی زد و گفت نگران نباش حالش خوبه دکترش گفت میتونی ی ه ساعت دیگه بیریش خونه.....

سرش رو تکون داد و گفت واقعا ممنونم....

خورشید

دست تو جیبش کرد و کاغذی رو بیرون کشید و گفت بی نید

حروف انگلی سی رو که میشناسید خورشید سر تکون داد و گفت بله

کاغذ رو نشونش داد و گفت

بم قلم : لید اصوری
niceroman.ir

Tidas

روی داروهارو بخونی د و با کاغذ مطابقت بدید من

هرچی دکتر گفت براتون به فارسی نوشتم

همه مشخص هستند که کدوم رو چه ساعتی و چقدر باید بهش بدید در ضمن دکتر

گفت دو روز دیگه هم لعیا جون رو برای معاینه و چکاب بیارید خورشید واقعا مدیونش

بود

سرش رو تکون داد و گفت نمی دونم چطور قدردانی کنم امید وارم بتونم براتون جبران کنم.....

آرمان کتش رو پوشید و گفت جبران نمی خواد همین که

تونستم کاری برای شما انجام بدم خوشحال م

من برم از بوفه دو قهوه بگیرم هر دو خسته هستیم تا سرم

لعیا تموم بشه

بعد شما رو می رسونم خونه

سرش رو تکون داد و دوباره تشکر کرد و آرمان رفت

خورشید

جلوی در که رسیدند هفت صبح بود هوا

کاملاً روشن شده بود

خورشید در حالی که لعیا تو آغوشش بود تو گرمای لذت بخش ماشین آرمان بخواب رفته بود اون نگاهی به

چهره‌ی معصوم مادر و دختر کرد دلش نمی‌اومد بیدارشون کنه دوست داشت

کنارش بمونن.....

نگاهی به خونه انداخت

برقهای آشپزخونه روشن بود فیه مید حسام خونه هست آروم

بشونه‌ی خورشیدی دزد

اون چشم‌های عسلی درشتش رو باز کرد و به صورت آرمان خیره شد

دلش رفت برای اون همه زیبایی.....

نگاهش رو به روبه‌رو انداخت و تو دلش گفت لعنت بر شیطون این زن چشمه‌اش طلسم دارن.....

لع یا رو تو بغلش جابه‌جا کرد و گفت آقا آرمان

خورشید

نبض راه خورشیدی
تشریف ب یارید داخل فکر کنم حسام خونه هست

نمی دونم چطور ازتون تشکر کنم امشب و تو ساعتهایی که نیاز به کمک داشتیم بی منت کمک کردید

.....

همیشه ممنون امشب هستم

آرمان پ یاده شد در ماشین رو باز کرد



ولعیارو در آغوش گرفت و صورتش رو پوشوند و گفت شما در رو باز کن من میارمش داخل خورشید با عجله بطرف در رفت و بازش کرد

برقها روشن بودند نگاهی به

آشپز خونه کرد

حسام مست و بی حال بروی م یز آشپز خونه بخواب رفته بود بی خیال

تموم دردهایی که خورشید به تنهایی تحمل کرد... ..

حتی به خودش زحمت نداده بود که بدنبال خورشید بیاد.....

آرمان به اتاق لعیا رفت و اونو تو تختش گذاشت و ب یرون اومد.

خورشید همونطور با بغض به شوهر بی غیرتش خیره مونده بود....

آرمان جلو اومد

حالش رو فهمید

نگاهی به حسام انداخت و گفت بد

مستی کرده

خورشید سرش رو بعلامت تاسف تکون داد و گفت ه همیشه اینطوره آرمان

پالتوشو مرتب کرد و دستی به موهایش کشی د و گفت خودتون

رو ناراحت نک نید خودم امروز تنب یهش میکنم

خورشید جلو رفت و کاغذی رو که براش نوشته بود تو دستهای حسام دید و گفت

خواستم از خونه ب یرون پیام براش نوشتم که چه اتفاقی افتاده حتی اسم

بیمارستان رو هم براش نوشتم که بدنالم بیاد اما اون.....

چشمهایش به اشک نشستند.....

و مژه های بلندش خیس شدند.....

آرمان به اون همه معصومیت خیره شده بود

به حسام نگاهی انداخت که بی تفاوت و بی عار نسبت به زن و فرزندش به خواب مستی فرو رفته بود

با عصبانیت تو دلش گفت خدا لعنتت کنه که با داشتن این عروسک اینقدر بی خیالی و هر شب مست و گیج
بخونه م یای ی

Lida.s

niceroman.ir

خورشید اشکهاشو پاک کرد و نگاهی به آرمان کرد و گفت شما خی لی خسته شدی حسام خوابیده و گرنه میگفتم
همین جا استراحت کنید

خودش رو جمع و جور کرد میدونست که خورشید خسته هست و این حرفش یعنی این که زودتر

برو.....

بطرف در رفت و با خداحاف ظی کوتاهی از خونه خارج شد خور

شید بود و یه دنیا تنهایی و بغض... ..

جلو رفت و کنارش بر روی صندلی نشست تا

دقایقی نگاهش کرد

چرا واقعا باید پا به زندگیش میگذاشت چرا اون که

داشت با آرامش زندگیشو میکرد با آوردنش به این

سر دنیا فقط خورشید و دخترکش رو تنها و غریب

کرد هرگز براشون پشت و پناه نبود

نبض راه خورشیدی
این چرا هزاران بار تو ذهنش مرور شد

بلند شد و به اتاق ل عیار رفت و کنارش بخواب رفت

دستی خنک بروی صورتش کشیده شد انگار کسی میخواست نوازشش کنه چشم باز کرد حسام با وضو

عی مرتب و سری شونه کشیده و لبخندی شاد نگاهش میکرد

آروم بلند شد و دستی بروی پیشونی ل عیار گذاشت دیگه

تب نداشت

فقط انگار از دیشب صورت ماهش آب رفته باشه

حسام بطرفش رفت که بغلش کنه دستهاشو پس زد و با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت برو از اتاق

دخترم بیرون

دیشب کجا بودی وقتی بهت نیاز داشتم مگه

نگفتی یه ساعت دیگه خونه هستی

حسام از دستت خسته شدم

بخدا دیشب هزار بار آرزوی مرگ کردم

نبض راه خورشیدی

اگر دوستت آرمان بدادم نمی رسید معلوم نبود چه اتفاقی برای لعی امی افتاد دیگه خسته

شدم هر شب هر شب.....

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصبوری
niceroman.ir

این زندگی منه که داره با دستهای تو نابود میشه بفه م

کنارش نشست

شرمنده بود

سرش رو پایین انداخت و گفت

معذرت م یخوام عشقم . بخدا دیگه تکرار نمیشه خیلی پ شیمون م

دیشب برام شب شانس نبود حسابی باختم

اما بهت قول میدم از این به بعد دیگه تکرار نمیشه

قول میدم

دستهایشو بدور سر شونه های خورشیدی حلقه کرد گفت ت این

بارو گذشت کن قول میدم دیگه تکرار نمیشه

نگاهی به صورت خورشید انداخت و با التماس گفت باشه.....

دستهایش از شدت عصبانیت می لرزیدند حسام شرمند

سر بر وی شونه اش گذاشت و گفت منو ببخش خواهش

میکنم

fidan.s

راه دیگه ای نداشت

آهی کشید

و همراه بغضی همیشه گی گفت

ترسیده بودم از خواب بیدار شدم

بالای سرش ایستادم تب داشت و من دست تنها و غریب جایی که

حتی زیور مردمش رو نمی دونم.....

ناچار شدم به آرمان زنگ بزنم اون بیچاره تا

صبح کنارم بود حسام سری تکون داد و گفت

کار خوبی کرد یادم باشه ازش تشکر کنم خور

شید دستهایشورها کرد و تو چشمهای حسام خ

یره شد و گفت تو چیزی به اسم تعصب

میشناسی واقعا ازت متعجبم.....

یعنی آدمها با گذر زمان این همه تغییر میکنند

حسام از جا بلندشد و دست در جیبش کرد و گفت عزیزم ما داریم تو سرزمین تمدن زندگی می کنی چه اشکالی داره
که هر وقت من نبودم یه آشنا بدادت برسه خوب تو باید عادت کنی به دوری.....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

Tida.s

خورشید برگشت و تو چشمهایش نگاه کرد و گفت عادت

منظورت رو متوجه نمیشم

داشت فکر میکرد که الان وقتشه یا نه

سعی کرد خودشو عادی جلوه بده بطرف دررفت و گفت امشب

بعد از مهمونی باهم صحبت میکنم حالا هم بهتره بلندش کنی و

خودتو آماده کنی

خورشید ایستاد و با خشم نگاهش کرد و گفت مهمونی میفهمی

چی داری میگی

بچه ای من مریضه چطور میتونم به خودم برسیم و پیام اونجا مراسم مشروب خوری شما رو تماشا کنم حسام تمومش

کن

شونه بالا انداخت و گفت خوب لعیاتو همون مهمونی استراحت میکنه خونه ای خانم تاج یک اتاق زیاد داره عز

یزم

نبض راه خورشی د
فکر کن لعیا اونجا راحت نباش ه کلی
فضای بازی و خوشگذرون ی

خورشید آهی ک شید و بروی تخت نشست م یدونست بحث کردن با حسام بی ن تیجه هست تو فکر فرو
رفت و باد لی آشفته به زندگی مسخره اش م یخندی د

دم غروب بود در رو پشت سرش بست و با پاشنه های بلندش آهسته بطرف ماشین رفت برق چشمهای
حسام رو بروش احساس کرد.....

در ماش ین رو باز گذاشت لباسش رو جمع کرد و نشست.....

لعیا تو بغلش نشسته بود صورتش رو بوسید و گفت دخترم

مامانو دیدی چقدر قشنگه

لعیا باش یرین زبونی صورتش

رو بوسید و گفت منم

خوشگلم بابا.....

حسام ابرو بالا انداخت و خنده ای کرد و گفت تو که عروسک بابایی عزیزم

فقط قول بده امشب نری ح یاط باید تو همون خونه بازی کنی سرش رو

تکون داد و لبهای سرخش رو جمع کرد

نبض راه خورشیدی

حسام بلندش کرد و روی پاهای خورشید نشوند و گفت حالا برو پش مامان تا حرکت ک نیم ماشین رو

روشن کرد و بطرف مهمونی رفتن د

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

برف شروع کرده بود به باریدن

آروم آروم بروی شیشه ی ماشین م ینشست

خورشید ساکت بود نگاهش کرد و

گفت میبینم خانم ناراحت هستن

لپش رو کشید و گفت بخند دیگه

تو رو خدا اگه اونجا اومدی اینطوری بداخلاقی نکن خور

شید بزار خوش باشیم

با غضب نگاهش کرد و گفت خوش.....

تو تموم زندگی یت فقط همین کارو کردی

هرگز زندگی با ثباتی نداشتی حسام همش وقت تلف کنی و گردش.....

و عیش نوش.....

میدونی یه وقتی فکر میکنم اگه عمو ثروتش رو در اخت یارت ن م ی گذاشت میخواستی چکار کنی واقعا بلد بودی زندگی و بچرخونی

مهمی زمانه

اخمی کرد و گفت

نبض راه خورشیدی

باید بهت ثابت بشه و من این کارو میکنم به تصمیماتی تو

زندگیم گرفتم که بزودی متوجه میشی خورشید بهم اعتماد

کن فقط یکم زمان میبره

خورشید پوزخندی زد و گفت امیدوارم

در رو باشدت بهم کو بید و

وارد اتاق شد

تموم بدنش میلرزید

نگاهی به لع یا کرد

دخترکش از ترس سکوت کرده بود بغلش کرد و

محکم بهش چسبید تا نترسه صدای فریادهای

حسام تو خونه پی چید

زن یکه ی دهاتی بی شعور بهت گفتم خرابش نکن انگار حرف تو اون کله ی پوکش فرو نمیره

گوشهای لع یا رو نگه داشت

نبض راه خورشیدی
چشمهای خوشگلش به اشک نشسته بودند چشم
بست و خدا رو صدا کرد

بِقلم: لیدا حسوری
niceroman.ir

ناگهان صدای شکستن چیزی بگوشش رسید و دوباره فریاد حسام بلند شد

خورشید عوضی نابودم کردی بیا بیرون و تو ضیح بده.....

آخه تو چرا اینقدر بدبختی چرا یاد

نمیگیری از کجا آوردمت

چرا هنوز احساس میکنی تو کوچکی های خاک گرفته و کثیف روستا هستی و باید فکر و ذهنتو اونقدر عقب افتاده باش
ه

چشم بست بهتر بود سکوت کنه مجادله فایده ای نداشت در با

صدای وحشتناکی باز شد

و حسام بداخل او آمد از شدت عصبانیت تن د

نفس میزد

جلو او آمد و وسط اتاق ایستاد و دست به کمر زد و گفت با توام

چرا لال شدی.....

نبض راه خورشی د

خورشید از جا بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت برو ب یرون حسام دخترم داره میترسه

نمی خوام توی یح بدم یعنی جواب دارم به اندازه ی یه دنیا حرف دارم برای زدن و دفاع کردن از خودم اما بحث با تو مثل کوبیدن میخ تو سنگه....

حسام برو ب یرون دخترم.....

دستش رو محکم گرفت و فشار داد و خورشید رو به دیوار چسبوند و با خشم گفت

اول که دخترم نه دخترمون هزار بار بهت گفتم اونقدر تکرار کن تا عادتت بشه

دوم اینکه جوابهای مسخره ی تو هیچ وقت قانعم نمی کنه . دختر رحمان صحاف چی

لعیا بی قرار با چشمه ای گریون نزدیک حسام شد و پاهاشو چسبید و با بغض گفت بابا دعوا نکن میترسم

هر دو با خشم تو چشم هم خیره مونده بودن نفسهای تند و عص بی حسام بصورتش م یخورد سری تکون

داد و لع یا رونشون داد با تاسف گفت حیف که.

و ماب قی حرفش رو خورد دستش رو

رها کرد و بعقب رفت لعیا رهاش نم

یکرد.....

خم شد و گونه اش رو بوسید و بغلش کرد و با خودش برد ب یرون از اتاق

خورشید

بروی تخت نشست

نبض راه خورشی د
نفسش بالان می اومد

گریه هاش تمومی نداشتند

اونقدر خسته بود و روحیه ی ضعی فی داشت که دیگه توان مقابله با کارهای حسام رو نداشت
niceroman.ir

اونقدر اشک ریخت که دیگه چشمهاش سیاه هی رفتند و از شدت خستگی بروی تخت بخواب رفت

وسط شب از سرما بیدار شد

نگاهی به اطراف کرد لعیای توی تختش نبود دلشوره گرفت از جا بلند شد و بطرف اتاق خوابش رفت در رو آرام باز کرد

لعیای تو آغوش حسام بخواب رفته بود ا

به آشپزخونه رفت تا برای خودش یه چای دم کنه سرد داشت مثل همیشه

به اتاقش رفت و یه لباس گرم پوشید سرد بود و اون بی حال

بعد از ریختن چای به حال اومد و بروی مبل نشست نفسی

عمیق کشید و بفکر فرو رفت دیشب تو ذهنش مرور شد

هر وقت بخونه ی اون زن منحوس میرفت تموم زندگیش دچار دلزدگی میشد تا یاد داشت همیشه همین طور بود

تاج یک یه پ پیرزن جدی و عص بی با زیون تلخ و گزنده بود که سعی داشت خودشو خوب جلوه بده! تصویر
niceroman.ir

اون زن با ثروت عظیمی که داشت طعمه ی خوبی برای مردان دور و اطرافش بود

زنی که نه تنها کلاه سرش نم پرفت بلکه با هزار ترفند کاری میکرد که اطرافیانش رو بخودش وابسته کنه

حسام یکی از اون احمق هایی بود که دور و بر این زن م یچرخید و فکر میکرد که برایش سودی داره و اما متاسفانه

اون زن اونقدر زرنگ بود که عادت به ضرر و زیان نداشت

همسر این زن چشم ناپاکی داشت و سعی میکرد با نزدیک شدن به زنهای جوان خوش رو سرگرم کنه

خورشید ازش میترسید

شاید اگه راه فراری داشت هرگز بخونه ی اونها پا نمی گذاشت

وقتی یادش اومد که اون مردک چطور وق یحانه ازش در خواست کرد که با هم برقصن حالش بد

میشد

دختری با ح یا که حسام سالها تلاش کرد که چادر از سرش برداره و اونو به قول خودش امروزی کنه

نبض راه خورشیدی

برای حسام فرقی نمی‌کرد که خورشید تو بغل مردهای نامحرم برقصه

اون به این جور رفتارها میگفت امروزی و خورشید رو عقب افتاده میدونست

دختری که با وجود تموم اختلافاتی که بین رفتار اون و زنهای دیگه‌ی شهر و دیارش وجود داشت اما حیا و شرفش رو با دنیا عوض نمی‌کرد

وقتی به درخواست رقص همسر تا جیک جواب منفی داد

اون مردک با چهره‌ای برافروخته به حسام نگاهی انداخت و گفت که دیگه همسرش رو به دورهمی‌ها نیاره اون مرد همه چیز رو طبق میلش می‌خواست و آگه کسی با رفتارش مخالفت داشت رو تو جمع نمی‌خواست حسام ناراحت شد در گوشش آروم گفت همیشه باعث سرشکستگی هستی

زیر لب غرولند کنان گفت بهت گفته بودم که نمیام

حسام با دستمال عرق پیشونی شو پاک کرد و بعد از چشم‌غره‌ای به خورشید بطرف میز شرط‌بندی رفت و گفت جون به جونت کنن دهاتی هستی

خورشید توجهی به حرفهایش نکرد

گوشه‌ی لباس بلندش رو جمع کرد و بطرف میز پذیرایی رفت تا برای لعی چیزی پیدا کنه اون شاد از پله‌ها بالا و پایین می‌پرید

یه ظرف میوه برداشت و بطرفش رفت

آرمان که حواسش به خورشید بود از شلوغی استفاده کرد و نزدیکش شد تو همه

ی جشن بلند فریاد زد

میبینم حال لع یا خوب شده چی لی خوشحالم خورشید

شید لبخندی بهش زد و گفت

بخاطر شماست که الان دخترم شاد بازی می کنه

این لطف شما رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.....

آرمان گونه هاش سرخ شدند

سرش رو خم کرد و نزد یک گوش خورشید گفت.....

هر کاری کردم و ظیفه ی انسانی بود دیگه فراموشش کنید.....

تو حال و هوای خودش بود که دستی به پشتش خورد برگشت همسر تاج یک با خنده ای معنی دار نگاهش کرد و در گوشش چیزی گفت

آرمان خنده بروی لبهاش خشکید و ساکت نگاه صورتش کرد خورشید که

تو حال و هوای خودش بود و متوجه موضوع نشد نگاهی به صورت آرمان

انداخت و گفت

من میرم بالا اینجا چی لی شلوغه دخترم خسته شده.....

و بدون اینکه منتظر عکس العمل آرمان باشه راهش رو گرفت و بطرف پله ها راه افتاد

تو سرسرای سالن بروی صندلی نشست ل عیا با همون لبخند کودکانه شروع کرد از پله ها بالا و پایین رفتن

ناگهان صدای خش دار و زمخت همسر تاج یک اونو بخودش آورد که بالای سرش ایستاده بود گفت خسته شدید

خانم توکل

بگم مستخدم براتون یه قهوه بیاره و بدون اجازه گرفتن کنارش بروی مبل نشست و نزدی ک خورشید شد

Tada.s

niceroman.ir

فوری شالش رو بسر گذاشت اون حریصانه و بدون خجالت به موه ای قشنگ خورشید چشم دوخته بود

ختدید و گفت راحت باشید اینجا کسی نیست

خورشید خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد و با دستپاچی گفت باید برم دیگه دیر وقته دستش رو نگه داشت و با لبخندی کریه نگاه صورتش کرد و گفت کجا چرا اینقدر عجله م یکنید ما میتونیم چند دقیقه ای با هم هم کلام بشیم حسام مشغول بازی و نمی تونه نیمه کاره رهش کنه و بره

دلهره داشت به اطراف نگاهی کرد ل عیا نبود بهترین بهانه برای فرار از اون مخمصه بود گفت دخترم

نیست باید برم دنبالش

دستش رو از تو دسته ای اون مرد ب یرون کش ید و بطرف پله ها رفت اون از

جا بلند شد و روبه روش ایستاد و گفت شما خودآزاری

خورشید با عصبانیت نگاهش کرد و گفت خود آزار نیستم اما خود دار چرا.....

شما هم بهتره از جلوی راهم بری کنار من کنار تون راحت نیستم اون جلو اومد

اونقدر که لبهاش نزدیک صورت خورشید بشه و گفت.....

من خی لی خوش اخلاق تر و مهربونتر از اونی هستم که شما فکرش رو بکنید میتونید منو محک بزیند و بوسید * *

با خشم دستش رو بطرف صورتش برد و سی لی محکمی تو صورتش زد و اون چند متر به عقب رفت و با ناباوری نگاهش به خورشید مون د

صدای دست زدن از پشت سرش شنید برگشت.....

آرمان بود جلو اومد و نگاهی به صورت برافروخته ی خورشید کرد و لبخندی رضایت بخش زد و گفت آفرین واقعا که شیر زن هستی

خورشید دامنش رو تو دستهای جمع کرد و نگاهی نفرت انگیز به همسر تاج یک انداخت و بدون اینکه چیزی بگه دست لعیارو گرفت پ این رفت

صدای جر و بحث آرمان و اون مردک می شنید که با صدای بلند باهم جر و بحث میکردن د.....

توجهی نکرد ولی معلوم بود

درگیر شده بودند با صدای اونها همه بطرف پله ها دویدند حسام

کارتها رو بروی میز ریخت و بطرف جمعیت رفت

خورشید و لعیارو دید که در حال پ این اومدن از پله ها بودند جلورفت

و با نگرانی صورتش رو نگه داشت و گفت اتفاقی افتاده صدای فریاد اون دو

نبض راه خورشی د

پ یچیده بود تو سرسرای خونه چند نفر به سرعت دو دیدند بالا تا مسئله رو

حل کنن خور شید نفسش بند اومده بود

حسام دوباره نگاهش کرد و گفت با توام بگو چه اتفاقی افتاده خور شید لع

یا رو تو بغلش گرفت و گفت منو از اینجا ببر.

میخوام برگردم خونه

بهت گفتم من راحت نیستم

صدای همسر تاج یک که فریاد میزد تو فضای خونه پر شد که میگفت به توجه مرت یکه ی کلاه بردار.

اون زن روان پریشه

من فقط جلو رفتم تا بهش بگم چ یزی نیاز داره که به طبقه ی بالا اومده همین

اون وحشی بدون اینکه منتظر حرف زدنم باشه خوابوند تو گوش م

آرمان بطرف پله ها اومد و فریاد زد

عوض ی

من حواسم بهت بود

دیگه خفه ش و

اخمی کرد و گفت دست زنت رو بگ پر و ازای ن خونه برو

حسام زنت رو ببر دکتر روان پزشک.....

خانم تاجیک از روی مبل بلند شد و با غضب نگاهی به همسرش گرد و گفت احمد چه اتفاقی افتاده اون متظاهر کنش

رو تو تنش مرتب کرد و گفت

من بالا بودم دیدم همسر حسام تو سرسرای راهرو نشسته جلورفتم و گفتم چیزی نیاز نداره اون وحشیانه

خوابوند تو گوشم

عزیزم نگفتم هرک سی لیاقت رفت و آمد با ما رونداره

تاج یک چشم غره ای بهش زد و گفت .دیگه تمومش کن احمد ن م ی خوام چیزی بشنوم

اون خودش شوهر بی لیاقت و چشم ناپاکش رو میشناخت وبخاطر همین بود که همیشه فکرش رو مشغول میکرد و

میدونست مقصر کیه

نبض راه خورشیدی

بروی مبل نشست و با غرور گفت که

حسام بیا بقیه بازی رو ادامه بدیم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

خورشید از شدت خشم میلرزید آرام گفت

حسام بیا بریم خواهش میکنم من دیگه تحمل ندارم.....

اون به میز شرطبندی نگاهی انداخت تازه داشت شانس بهش رو می آورد

نگاهی به صورت همسرش کرد که بی تاب و پراز آشفتگی ازش خواهش میکرد که اونو بیره بازوهاشو گرفت

و گفت

چند دقیقه بهم وقت بده الان تموم میشه

ناباورانه بهش خیره شد اون بدون ذره ای غیبت و تعصب در مقابل همسرش رفت که بازیشو ادامه بده

قلبش درد گرفته بود و میلرزی د

چشمش به آرمان افتاد اون سرش تکون داد گفت متاسفم

نبض راه خورشی د
نباید این طور میش د

دیگه طاقتش تموم شد

بطرف در رفت و خودش رو ب حیاط رسوند.....

هوا سوز سردی داشت پالتوی لعیا رو تنش کرد

اون وقت شب و هزاران درد از زندگی بی سر و تهش.....

دردی که هرگز خوب ن میشد

دقیقه ای نگذشت که حسام بح یاط اوم د

نگاهی بهش انداخت و گفت معلومه چکار میک نی

خورشید فر یاد زد

تو رو خدا منو برسون خونه دیگه تحمل این خونه و آدمهاشو ندارم

حسام م یفهمی اون مرتیکه م یخواست

اون دستش روتو هوا تکون داد و بابی خیالی گفت عزیزم

فکر و خیالات نکن اون مرد خیالی آدم خوبیه

باورم ن میشه بخواد این کارو بکنه.....

تو که دلت ن میخواد جیب خالی برگردم خونه.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

باورش برای خورشید بسیار سخت درآورد بود

بغضش رو فرو خورد و گفت

حسام بخدا اگه همی ن الان منو نبری خودم پ ای پیاده بر می گردم خونه با تردید تو
چشمهایش خیره شد

دستهایش تو جیبش کرد و گفت یه نی بخاطر افکار پوچ و بی سروته تو باختم رو قبل از بازی اعلام کنم.....

وقتی هنوز بازی ادامه داره ترکش کنم باید از سهم خودم بگذرم خورشید لع یا رو تو بغلش پنهون کرد سرما پاهاشو

میسوزوند گفت

حسام من کمر درد دارم

سردمه

لعیا هنوزم کامل خوب نشده حالم

خرابه میفهمی

حالا خودت انتخاب کن یا من و دخترت یا این خونه ی منحوس و آدمها

ش

اون بزمین خیره شد و بعد از مدتی فکر کردن دست تو جیبش کرد و سویچ ماشین رو ب یرون کشید و روبه روش گرفت و گفت برو داخل ماشین منم الان میام

با عجله بطرف ماشین رفت و سوار شد

لعیا تو بغلش میلرزید

گونه های یخ کرده اش رو بو سید و با بغض گفت الان

گرمت م یکنم مادر.....

بخاری اتومبیل رو روشن کرد

لعیا باهمون نگاه کودکانه و بی ریا نگاهش کرد و گفت مامان ما بر میگردیم خونه.

سرش رو تکون داد و گفت بر می گردیم عزیز دلم بر می گردیم.....

از سرما پهلوهاش درد میکرد لعیا رو تو بغلش پنهون کرد و منتظر به سرسرای عمارت چشم دوخت

گذشت و گذشت و اون و دخترکش تک و تنها منتظر او مدن حسام.....

واقعا حسام اونوبرای چی میخواست این همه درد و رنج برای چی بود تو آینه ی ما شین به چشمهای غمزده ی خودش

خیره شد و با بغض گفت خورشید چرا زنده ای چرا تمومش نمی کنی

واقعا برای ادامه ی زندگی امیدی نداشت نه

عشقی نه امیدی و نه.....

تموم بدنش درد گرفته بود اون دلزده و منتظر.....

و حسام بی خیا تراز هر روز پشت میز قمار نشسته بود و حتی لحظه ای به این فکر ن م ی کرد که آیا این زن قلبش

شکسته یانه

خودش بود و دل شکسته اش

لعیا آروم تو بغلش بخواب رفته بود دخترک بی گناهی که سرنوشت شوم مادر رو بدوش میکشید سرنوشتی نامعلوم

که اول و آخرش پر بود از نهایت نا امید ی

واقعا دیگه توانش رو نداشت

پاهاش بی حس شده بودند

و میدونست اگه تا صبح هم منتظر بمونه حسام برن می گرده.....

در ماشین رو باز کرد و لعیارو بروی صندلی خوابوند و در رو بست و بطرف خونه راه افتاد در رو باز کرد

د

باورش نمیشد اونچه میدید رو.....

حسام غرق در مس تی در حال یکه *** انگار نه انگار که خورشید خسته و عص بی تو ماشین در انتظارش بود

دنیا بدور سرش چرخ ید

اونقدر آشفته بود که فکرش درست کارن میکرد بطرفش رفت

وبه چشمهای بی حیای حسام خیره شد

هر چقدر فکر کرد چه جوابی به این همه دریدگی بده بی فایده بود

اون یه مهره ی سوخته توزندگی حسام بود و بس و این چ یزی رو توزندگی یش تغ یرن میداد

اون حتی خورشید رو که بالای سرش ایستاده بود نمیدید

خانم تاجیک نگاهش به خورشید اون همه در ماندگی خیره مونده بود

همونطور که چشم از خورشید بر نمی داشت گفت حسام بلند شو برو بزرگترت اومد

خنده و شوخی حسام تبدیل به سکوت سرد شد و سرش رو بالا گرفت و تو چشمهای پر خون خورشید خیره

نگاه کرد

نبض راه خورشیدی

چه باید به مردی که حتی کوچکترین توجهی بهش نداشت میگفت فقط

بغض بود و بس

یه جوری زندگیش تو تنگنا بود که دوست داشت فرارکنه و هیچدوقت برنگرد ه

Tida.s

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

حسام با چهره ای در هم رفته اون دو زن روز خودش دور کرد و از جا بلند شد

تاج یک پوزخندی زد و نگاهی به سر تاپای خورشید انداخت و گفت حسام بچه خوبی باش از این به بعد از زنت اجازه بگ یر اینجام یایی

من که بهت گفتم محفل ما چطوره

این خانم امشب همش برنامه های ما رو با اون گریه هاش بهم ریخت

از جا بلند شد و عصا شو محکم بزمین کوبید و بدون توجهی به دیگران بطرف پله ها رفت دونه های عرق

بروی پیشونی حسام نشسته بود سر بلند کرد و با غضب نگاهی به خورشید کرد و گفت برو تو ماشینی

خورشید روشو برگردوند و بطرف ماشین رفت.....

سوار شد دقیقه ای بعد حسام سوار شد و حرکت کرد

اونقدر سرعت میرفت که دل خورشید آشوب تر شد و جرات اعتراض نداشت عصبی بود

طوری که دستهایش می لرزیدن

بدر خونه که رسیدند

نبض راه خورشی د

لعیا رو در آغوش کشی د و بطرف در دوید دوست نداشت ح تی چشمهای حسام رو ببینه شب بود انگار قرار نبود به پایان برسه.....

هر لحظه دردش ب بیشتر میشد

خورشید با مرور خاطرات تلخش بیشتر می شکست.....

همون جا سرش رو بروی مبل گذاشت اونقدر فکر کرد و غمی که در دل داشت روزیرو کرد که خسته شد و غر

یبانه بخواب رفت چشم که باز کرد از سرما بخودش پی چیده بود

از جا بلند شد و به اطراف نگاهی انداخت

به اتاقش رفت

حسام رفته بود و دخترکش هنوز در خواب بود

اون روز با دارو دردهاشو ساکت کرد

ساعتها گذشت و گذشت و از حسام

خبری نشد

اون و دخترکش تک و تنها تو خونه چشم براه او مدن کسی که حتی از عاطفه بویی نبرده بود

غروب که شد لع یا رو لباسی گرم پوشوند

مقدار کمی پول توک یفش داشت باید نون

میخرید

نبض راه خورشی د
به فروشگاه سر خیابون رفت و مقداری خرید کرد خونه
که برگشت

شام درست کرد و بعد از خوردن غذا

کتابی برداشت و کنارشومینه بال عیا نشست و مشغول خواندن کتاب برای لعیا شد کاری که

پدرش تو سالهای دورزندگیش انجام میداد اون وقتا که نمی دونست غم و دلمردگی چیه

اون وقتا که شبهای زمستون پر بود از خاطرات قشنگ و رویایی

اون زمان که زیر کرسی سه نفری می نشستند و پاهاشونو بهم میچسبونند و با شادی گپ میزدند و خوراکی های
خوشمزه میخوردند

اون زمان که مامان خوشگلش هنوز زنده بود اون

زمان که نمی دونست غم چیه

تنها دردش این بود که آیا فردا شب ستاره ی دب اصغر رو تو آسمون سرمه ای شب پیدا م یکنه یا نه

دخترکش بروی بازوهاش بخواب رفت

اون چشم بدر داشت و بجز حسام محرمی دیگه تو اون شهر بی در و پیکر نداشت

خدا رو صدا میزد که در رو باز کنه و برگرده بخونه

میترسید.....

نبض راه خورشیدی

از بی ک سی

بی همزبون ی

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

از غربتی که سالها بود که تحمل م یکرد

چاره ای جز انتظار نداشت

لعیا رو در آغوش کشی د و به اتاقش برد و خودش پشت پنجره به خ یابون خلوت چشم دوخت برف دوباره

شروع به باریدن کرده بود

سر به دیوار گذاشت و پلکهایش سن گین شدند و بخواب رفت

یه باغ بود سرسبز و قشنگ عطر ریحان پ یچ یده بود تو مشامش.....

باد می وزید آرام و دلبرونه.....

پشت درخت ایستاده بود به

خورشید نگاه م یکرد گرم و پر

نور

دستی بروی سبزی برگهای باغ کشید

نبض راه خورشیدی
لباسش رو مرتب کرد

احساس بیست سالگی داشت جوون و شاداب...

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

دلش حس پرواز داشت

یعنی میشد امروز به آرزوش برسه یعنی میشد.....

خورشیدش رو محکم در آغوش بکشه و رهانش نکنه بگه

نفسم بالاخره برگشتی.....

صدا اومد.....

برگشت و نگاه کرد

خودش بود هر دو بودند لبهاشون پر از خنده و صورتهاشون تو نور نارنجی خورشید برق میزد لباسشون

تورقشنگ و بلندی داشت بروشون گلهای سفید.....

برگشت سمتشون وای چه قشنگ بود هر دو

میدویدند.....

از جوی باریک باغ پرید و دستهاشو باز کرد تا در آغوششون بگیره دلش میلرزید گفت خدا یا چران می رسن.....

نکنه دوباره برگرده و بهم پشت کنه نکنه بگه نمی خوامت.....

فریاد زد

نبض راه خورشیدی

اونقدر که احساس م یکرد گوی سوخته اش زخم شده اما صداش در نمی اوم دست بروی

گلو گذاشت

انگار راه نفسش بریده باشه سر

بلند کرد

بغضش رو قورت داد و گفت

دیگه بسه تمومش کن

خورشید بیا تو بغلم چرا نمی رسی

نگاهشون کرد هر چه جلو ترمی اومد تو نور و روشنایی ناپدید می شدند دست دراز

کرد و فریاد زد خورشید بیا پیشم عزیزم دلم برات تنگه.....

ناپدید شدند و تموم باغ و قشنگی هاش برای صالح شد برزخی سوزان و درد ناک گریه کرد و کرد و

صدا میزد عشقم برگرد تو رو خدا نگو که بدون من داری زندگی میکنی خورشید دستم بهت ن می

رسه کجای دن یایی کجا تو کدوم خونه و شهر بگردم دنبالت تو رو با تموم عمرم م یخوام و دست

خودم ن یست

دستم بهت ن میرسه دلم میلرزه..... وقتی تو نیستی تب دارم.....

نفس صالح باکی و کجا سر می ک نی که اگه گناه نبود نفسم رو میب ریدم که بدون تو ه یچم

ناگهان از جا پرید تب داروخ یس عرق وحشت زده فریادی که در توانش نبود رو بزنه رو بلند تر از هر فریادی کشی د

تند نفس م یزد به اطراف نگاه کرد

خواب بود مثل همیشه ه مثل هر روز.

.....

چشم بست

آروم بغضی رو تو گلو داشت با اشکهای رها کرد نگاهی

به در انداخت پیرمرد هنوز برنگشته بود صورتش رو

بالبه ی آستینش پاک کرد واز جا بلند شد و غریبانه به

کوه و دشت از پنجره ی کوچیک کلبه خیره شد

باد می وزید و خاک تو فضای دشت م ی چرخید آروم

مثل همیشه باهاش درد دل کرد خورشید عزیزم کجایی

من این سر دنیا اونقدر بی تابم که تمومی نداره

اون لحظه که بهت برسم به تموم آرزوهایم رسیدم

صدای باز شدن در اومد پیرمرد با همون لبخند مهربون داخل شد و دسته هیزمی رو که تو دستهاش بود بز مین گذاشت
و گفت دوباره صدات رفت تا ته بیابون خدا چکار می کنی پسر... ..

صالح آهی کشید و بروی صندلی کنار بخاری نشست و گفت تموم ن

میشه که تا وقت بیایم ادامه داره

من یه ثروتی رو از دست دادم که فقط داغش با سردی خاک از بین میره

زنم سر و همسرم رو جلوی چشمهام راضی به جدایی کردند و با خودشون بردند و من بدون اینکه حتی اجازه داشته باشم دخترم

روح و تنم تکه ای از وجودم رو ب بینم ازش جدا شدم

اینکه می بینید صالح نیست یه بیماریه

که زخمهای بعد از گذشت سالها هنوز خوب نشده

نگاهی به کلبه کرد و گفت این محل برام پر از آرامشه جایی که

حتی آگه تموم عمرم رو توش باشم باز کمه

شما خوب میدونید و دیدید چطور بخاطر ناموسم زخم خوردم این کابوسها و درد و غم در مقابلش گاهی تو

باده.....

تا وقتی نفس تو تنم هست منتظر روزی هستم که برگرده به آغوش من

پیرمرد چکمه های بزرگش رو از پا بیرون کشید و با خستگی خمیازه ای کشید خودشو جمع

و جور کرد و گفت

یه وقت تو هم ین دنیا باید بایس تی و صبور باشی آینده همه چ یزرو مشخص می کن ه

niceroman.ir

فردا بر می گردم همراهم میایی صالح

بزمین خیره شد و آروم گفت کجا؟؟؟؟

؟

جایی برای رفتن ندارم

خنده ای کردگفت چقدر دلت برای دخترت تنگه

صالح هنوز تو فکر بود تکرار کرد تنگ.....

پیرمرد گفت مادرت هم همین حس رو نسبت به تو داره یادت

باشه چقدر دلش نازکه.....

پیش مادرت برگرد و بهش سر بزن.....

نبض راه خورشیدی
سرش رو تکون داد و گفت فردا
همراهتون میام

بپای قلم : لیداصوری
niceroman.ir

باد تندی می وزید
سرد و سوزاننده

پالتوشو پوشید و زد بایرون

پیرمرد بازوشو نگه داشت و با تردید نگاهش کرد و گفت چند

ساعت دیگه تاریکه و بیابون پر از گرگ گرسنه زود برگرد

صالح شالگردنش رو بدور دهانش پ یچید و گفت

برمیگردم خیالت راحت من تو این دنیا یه کارهایی برای انجام دادن دارم تا انجامشون ندم خ یالم راحت نمیشه الان
وقت مرگ نیست

از کلبه زد بیرون و کم می که دور شد

مثل مجنونی که دلداده ای از دست داده باشه شروع کرد بگریه کردن اونقدر رد

کوه رو گرفت و رفت که کلبه ناپدید شد

اون روز غروب برگشت بی قرار روی مادر هم بود

صبح که از نیمه گذشت کژال بدنبالشون اومد و راهی شدند بشهر که

رسیدند

نیمه ی راه خداحاف ظی کرد راهشون جدا شد

اون به روستا برگشت مثل همیشه و هر روز از دوران قدیم نان تازه خرید و بخونه رفت ماهها بود که

روی مادر رو ندیده بود

هر دو ذوق و شوق دیدار روی هم رو داشتند

اونشب کنار مادر و الیاس بهش خوش گذشت مدتی بود که مادر کنار ال یاس زندگی می کرد

صالح فه میده بود اینکه مادرش تا زما نی که زنده هست تنها بمونه نشانه ی عفت و حیاء نیست و غیرت اونو

ثابت نم یکنه

بلکه بجای غیبت باید برایش کلمه ای مانند حماقت رو جایگزین کنه.....

اون درک کرد که آدمی نیاز به مونس و همدم داره و اگه غیر از بود خداوند جور دیگه ای انسان رو خلق نمی کرد

اونشب خسته بود تصمیم گرفت زود بخوابه

زودتر به رختخواب رفت تا استراحت کنه مثل

همیشه خی لی دی ر بخواب میرفت

تازه داشت پلکهای سنگین میشد که مادر پارچ آب بدست وارد اتاق شد و کنارش نشست صالح خنده ای

کرد و گفت هنوز بیداری عزیزم

مادر با نگرانی تو چشمهای پسرش خیره شد

میترسید از اینکه صالح دوباره صبح زود به خونه ی اونها بره دستهایشو گرفت و با التماس نگاهش کرد گفت

صالح فقط اومدی منو ببینی دیگه عزیزم.....

خنده ای کرد و گفت نگران نباش مادر

من خی لی وقته تسلیم سرنوشت شوم خودم شدم.....

برای جنگیدن حتی رم قی برام نمونده مادر

سر ش

رو بو سید و گفت غصه نخور پسر خدا یه روز جوابشون رو میده

الان چند وقته دو تا از پسرای نامرد تر از خودش ب یمارن و خونه و زندگی توکل و خاندانش پر شده از نا آروم ی

خدا جای حق نشسته بلاخره آه مظلوم باید یه جوری دامنشون رو میگرفت این همه

ظلم به مردم روستا و کشاورزای ب یچاره جواب داره

صورت پسرش رو نوازش کرد و گفت ب میرم برات من دلم روشنه تو یه روز دختری رو می بینی صالح نگاهی

به مادر کرد و با امید گفت خورشید چطور.....

Lida.s

niceroman.ir

دلش آتیش گرفت

از اون همه بی قراری فرزندش

اون مادر بود و طاقت اینهمه رنج فرزندش رو نداشت و اما چاره ای جز صبر کن وجود نداشت

سرش رو تکیه داد و گفت

خورشید هر کاری کرد فقط بخاطر تو بود

اما پسر من اون دیگه الان با تو غریبه هست اینو درک کن عزیزم تو با اون نامحرمی خورشید

الان صاحب دیگه ای داره باید فراموشش کنی چون خواستن زنی که دیگه همسر تو نیست و

خودش شوهر داره گناه کبیره است.....

صالح با غضب نگاهش کرد و گفت گناه

.....

گناه این بود که اونو بی هیچ دلیلی ازم گرفتن

گناه اینه که من هنوزم بعد از گذشت چند سال بیمار روی زن و فرزندم هستم

گناه اینه مادر

مادر بزمین خیره شد و آهی کشید و گفت اما پسر

خورشید دیگه الان با تو غریبه ...

نگذاشت حرف مادر تموم بشه از جا بلند شد و گفت

تمومش کن مادر داری عذاب میدی تو رو روح بابا نگو که نباید بهش فکر کن م

مادر با ناامیدی نگاهش کرد و گفت

صالح درک کن خواهش میکنم وگرنه تموم نمیشه تو جوونی پسر هنوز فرصت ازدواج و زندگی داری

.....

این بهترین راهه که بهت کمک میکنه فراموشش کنی

قربونت برم بخاطر من کاری نکن که بعدش پشیمون بشی بیا و به حرفم گوش بده

پشت پنجره ایستاد و به حیاط خیره شد و گفت

فراموشم نمیشه مادر هیچ وقت

توی رخت خواب رفت و پتو رو بروی سرش کشید و با بغض گفت برق و خاموش کن مادر می خوام بخوابم

وقتی چشم باز کرد آفتاب بروی حیاط افتاده بود.....

در رو نیمه باز کرد و هوای خنک و دلچسب زمستونی پ یچید تو اتاق از جا بلند شد و نف سی عمیق کشید

لباسش رو تعویض کرد و بعد از خوردن صبحونه مثل همیشه که به روستا می اومد بیدار پدرش و لعی می رفت

اون روز تا مدتها کنار مزارشون نشست و درد و دل کرد دم ظهر

بود که بخونه برگشت در نیمه باز بود

وارد شد

چند کفش جلوی ایوان بود

براش آشنا بودند شناخت فیه مید که چه کسی نی مهمونش هستن با خوشحالی بطرف اتاق مهمون رفت و در رو باز کرد

کژال و پدرش روبه روی مادر نشسته بودند و مشغول صحبت با دیدن

صالح هر دو از جا بلند شدند

مادر از شوق سر از پا نمی شناخت چشمهاش میخندیدند گفت صالح کجا

بودی عزی ز م مهمون عزیز داریم صالح سر تکون داد

خنده ای کرد و گفت البته البته.....

نبض راه خورشی د

جلو رفت و پیرمرد رو در آعوش کشید و با خوشحالی گفت چقدر

خوشحالم که بهم افتخار دادید اون بازوهای صالح رو فشار داد و

گفت

اومدم دیدنت و اینکه برای همیشه با خودم بیرمت پسر... ..

صالح نگاهی به کژال انداخت لباسی کردی و زیبا پوشیده بود نگاهش کرد و گفت

خانم دکتر واقعا خوشحالم کردی که مهمون خونه فقیرانه ما شدی اون

لبخندی زد و دسته گلی رو که بروی زم ین بود برداشت و گفت اومدم

مهمونی نه که خواستگاری

صالح با تعجب نگاهش کرد اون گل رو

بطرفش گرفت و گفت میرم سر اصل

مطلب صالح با من ازدواج می کنی

چشمهای صالح بروش خیره موند کژال

زیبای دشت خانم دکتر مهربون

کسی که جونش رو م دیون اون بود جلوش ایستاده بود و از وصل حرف میزد

نبض راه خورشی د
عجب زندگی بازیهای داره.....

ورق که برمی گرده م یخوایی همه چیزتغیر کنه

دوست داری طبق می ل خودت باشه

همه چیز.....

آهی کشید و پرده و انداخت و بطرف صالح رفت که بروی صندلی نشسته بود خجالت زده و

شرمگین.....

کنارش نشست و تو صورتش خیره شد خنده

ای کرد و گفت چرا نگاهم نمی کنی

صالح با دستمال پیشونی شو پاک کرد و سر بزیر گفت باورش سخته

اصلا باور ندارم که این منم و کارم صحیح باشه

کژال خم شد و تکه نباتی رو از سبد کند و بطرف دهانش گرفت و لبخندی قشنگ بروی لبهاش نقش بست و گفت

نبض راه خورشیدی
اینو که از دستم بگیری باورت میشه که زندگی در جریانه

یه روز به خودت م یایی و می بی نی سالها گذشته و تو هنوز تو گذشته دست و پام یزدی

صالح تو همون مرده ی بی جونی بودی که به سختی و خواست خدا به زندگی برگردوندم.....

چشمهاتو باز کن نهایت توانت رو برای زندگی نشون دادی

من صبرم زیاده قول میدم از روی اجبار چ یزی رو بهت تحمیل نکنم ما راه

زیادی در پیش داریم

سرش رو برگردوند و نگاهی به چشمهای زیبا و مشتاقش کرد و گفت یه روز پیش

یمون میشی.....

کژال خندید و گفت

من این پشیمونی رو دوست دارم

خنده ای مسخره وار کرد و گفت به

چی دلت رو خوش کردی

اگه در کنارت باشم ای نمنم که بخاطر بدست آوردنت بردم

باخت رو قبول کن خانم دکتر تا خجالت نکشم و بدون هیچ شرمی بله بگم

یه مرد افسرده و پریشون حال که دردهاش تمومی نداره.....

نبض راه خورشیدی
من برات چیزی بجز غم به ارمغان نمی یارم

کژال هنوزم دیر نشد ه

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصْصُورِی
niceroman.ir

نگاهی به سر تا پاش کرد
Tida.s

تو لباس بلند و سفید عروس مثل فرشته ها شده دختری با قد رعنا و صورتی که مثل ماه می درخشید اون تمام و کمال
خوب بود و زیادی هم.....

واقعا چی تو صالح دیده بود که برای این کار پا جلو گذاشت

سر بزیر انداخت و گفت

همین که تصورش رو بکنی که لحظه ای یاد خورشید از ذهنم پاک نمیشه سخته

برای هر دو مون

تو داری بایه عاشق م پری زیر یه سقف ن می خوام فریب ت بدم.

کژال برای کاری که کردی ارزش قائلم اما تا برگردم اول راه خیلی زمان میبره

نبض راه خورشیدی

کزال نگاهی به چشمه ای بی فروغ و دیوانه وارش کرد که براحتی و سر سفره ی عقد از عشقش میگفت اما ته

دلش قرص بود دستش رو آرام فشار داد و گفت من این عاشق رو دوست دارم

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

کزال دستش رو جلوتر برد و به لبها نزدیک کرد و گفت نمیدونم

چرا اصرار به اشتباه دارم.

نمیدونم چرا قلبم میخواد به خطا بره.

من این خطا رو با تموم جونم میخوام

ولی یه چی زو مطمئنم زندگی در کنار تو برام پشیمونی نمیاره

اون لحظه رو بخاطر دارم که با زخمهای کاری تو بدنت پای پ یاده می خواستی به کمک خورشید بری

تو یه اتفاق نیستی تو زندگی

یه سند برای هرچی خوبی که میتونه وجود داشته باشه و حسش ک نی

بازم تایید میکنم مطمئنم که هر روزم رو که درکنارت شب کنم پر بشه برام از آرامش.

لبخندی مل یح و ش یرین زد....

نبض راه خورشیدی
دندونه‌های سفید و ردیفش نمایان شدند

شاید برای هر جوانی داشتن این زنی بی‌عیب و نقص رویا بود و اما برای صالح.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

لبه‌اشو از هم باز کرد و نبات رو تو دهانش جا داد.....

شیرین بود

به شیرینی نگاه کژال به

لذت لبخند قشنگش

دستش رو جلو آورد که صورتش رو لمس کنه ته دلش لرزید.....

و دستهای بی‌جونش افتادند

ساعتی بعد صدای کف زدن و شادی از اتاق بلند بود.....

غرق نور و شادی

غرق عطر دلچسب گلاب و گل

پدر کژال

از جا بلند شد و بطرف دخترش رفت و تورس فیدش رو بلند کرد و به صورت ماهش خیره شد.....

سرش رو نزدیک آورد و گونه‌ی سرخ کژال رو بوسید و آروم به زیان زیبای کردی گفت

خوشبخت بشی همه عمرم.....

دست در جیبش کرد و یه جفت گوشواره ی زیبا که نگین های زیبا و زمره داشتند بیرون ک شید دل کژال با

دیدنشون آشوب شد و قلبش س ریع زد فوری دست جلو برد و گفت نه بابا اینها یادگاری هستن

دست دخترش رو تو دستهایش گرفت و بوسید و گفت

عروسکم

دخترکم تو یادگاری اون خدا بیامرز هستی این که در مقابل تو پیش یزی هم نمی ارزه.....
niceroman.ir

کژال لبخندی زد و سکوت کرد

اون دستهایشو بطرف گوشهای دخترش برد و گوشواره ها رو بگوش دخترش انداخت و دوباره گونه اش رو بو سید و گفت
چقدر زیبا شدی خانم

نمیدونی که آرزوم بود یه روز عروس شدن و خانم شدنت رو ببینم کژال از

شرم سر بزیر انداخت و گونه های قشنگش سرخ تر شدند

بطرف صالح رفت

اون از جا بلند شد و دستهای پ یرمرد و بوسید و نگاهی به چشمه ای بی قرار و نگرانیش انداخت و گفت مدیون

بودم مدیون تر شدم

اصلا من جای دست ب اید پای شما رو ببوسم.....

نبض راه خورشی د

عمر دوباره و عزتم رو مدیون شما هستم خم شد که این کارو انجام بده

پیرمرد مانع شد و با دستهای مردونه اش بازوهای صالح رو نگه داشت و اخمی کرد و

گفت

مهمون زخم خورده من.....

مرد با غ یرت زندگی ...

میخوام بدونی

که کژال رو به تو و تو رو به اون میسپارم صالح

براش یه سایه باش از جنس اط مینان

اون نگاهی به کژال کرد که با گلبُرگهای دسته گلش بازی میکرد گفت پا به راه

جدید گذاشتم من هیچ وقت محبت رو فراموش ن میکنم با تک تک وجودم

پشت و پناهِش میش م

صالح رو محکم در آغوشش گرفت و در گوشش گفت بهت ایمان دارم.....

مادر اشکهاشو پاک کرد با خوشحالی

بطرف عروسش رفت تا صورت ماهش رو ببوسه

غروب که شد

هر دو با شادمانی از بزرگترها خدا حافظی کردند

و راهی ماه عسل کوچیک و ساده اما پر خاطره ی زندگیشون شدن د

جایی برای اینکه شاید کمی از داغ

غم صالح کم بشه

جایی که خاطرات خورشیدش رو بتونه تو آغوش مهربون کژال به دست فراموشی بسپاره.....

اون عشق بر باد رفته که روزی بند بند وجود صالح بود امروز براش غریبه ای ب یش نبود دختری از

جنس خورشید که رفت و باید داغش هم فراموش میش د باید

اون رفت که عروس جدیدش رو تو زندگی جدیدشون به خوشبختی برسونه دختری مهربون و خوش قلب

که شاید صالح عاشق و دلباخته اش نبود

اما دوستش داشت باید نهایت سعیش رو بر ای دوباره عاشق شدن میکرد کژال شیرز

نی بود

با قل بی از طلا.....

روزهای خوب زندگی براش آغاز شده بودند بی منت بی نگاه

نگران به آینده کژال به تکیه گاه مطمئن بود

در به آرومی کو بیده شد.....

با چند ضربه کوتاه....

کژال سرش پ این بود و مشغول نوشتن آروم

گفت بفرم ایید.....

تو دلش گفت خوب کرد خیلی تشنه ی یه چایی داغ بودم.....

در نیمه باز شد اما ک سی داخل ن یومد

سر بلند کرد و گفت آق ای طاهری شمایی به موقع اومدی که خیلی خسته هستم در با صدایی

آروم و خوش دارکم ی بیشتر باز شد.....

کژال نوشته اش رو تموم کرد

با تردید به در نگاهی انداخت آگه آقای طاهری بود وارد میشد.....

با نگرانی از جا بلند شد و عینکش رو بروی م یز گذاشت و چشمهای خسته اش رو کمی ماساژ داد و گفت چه ک سی

پشت دره

نبض راه خورشیدی
بازم صدایی نیومد

دیگه یکم ترسید.....

دم غروب بود و هواک می تاریک

آروم و با احتیاط به طرف در رفت و دستگیره رو گرفت و آروم باز کرد کسی

پشت در نبود

بطرف سالن انتظار رفت و به دور اطراف نگاهی انداخت و گفت آقای

طاهری

شما کجای ی

کسی اینجا بود

صدایی ن یومد فقط صدای ضعیف راه رفتن یواشکی

با ترس بطرف آبدراخونه رفت نگاهی کرد کسی

ن بود

فکر کرد حتما در اثر خستگی و کار زیاد صدای

در زدن رو تو خیالاتش شنیده

شونه بالا انداخت و خواست بطرف اتاقش برگردد که کسی از پشت سر چشمهاشو نگه داشت نزدیک بود

سکته کنه....

فریادش بلند شد و گفت

نبض راه خورشیدی

کیه دستهاشو بطرف چشمها برد و لمس کرد چقدر

آشنا بود دلش آروم شد شناخت

انگشتهای مردونه اش رو آروم لمس کرد و خندید

و گفت

چقدر دلم برای این دستها تنگ شده بود

خوش اومدی عزیزم.....

سرش رو نزدیک گوش کژال برد و آروم گفت....

منم برات دلتنگ بودم عزیز دل صالح.....

برگشت و تو چشمهای هم خیره شدند شوق دیدن

صالح تموم وجودش رو پر کرد دست بدورگردنش

انداخت و با بغض گفت بهتری ن هدیه اومدی....

برگشتی.....

صالح لبخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت منم

برات بی تاب بودم.....

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
دیگه کارهامو گذاشتم و فرار کردم
نمیدونم این راهو چطور اومدم

هر دو خندیدند

صورتش رو تو دستهایش گرفت و گفت چقدر
خسته بنظر میایی عزیز دلم کژال سر بروی س
ینه اش گذاشت و گفت خیلی

اما تو که کنارم باشی تموم خستگیم در میره

صالح سرش رو نوازش کرد و گفت قربون
خانم دکتر خوشگلم بشم من

سرش رو بلند کرد و با اخم نگاهی به صورت صالح انداخت گفت
راستی

بدجنس نگفتی میتراسم این چه جور اومدن بود

صالح

خنده ای کرد و گفت

خواستم یکم سر به سرت بزرگم نفس صالح

کژال دوباره بغلش کرد و گفت ب میرم برای سورپرایزت

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

لبش رو گاز رفت و گفت خدا نکنه حالا زود باش جمع و جور کن برگردیم خونه یه عالمه

حرف دارم برات.....

ازش جدا شد و با خوشحالی مانتوی سفیدش رو

ب یرون آورد و گفت بهتره زودتر برگردیم خونه

منم موافقم عزیزم

امشب باید برای شوهرم بعد از یه هفته دوری شام خوشمزه بپزم.....

با عجله با اتاقش رفت و مانتو رو آویزون کرد و کیف و دفترش رو برداشت و م یزش رو ک می جمع و جور کرد و تند

تند بطرف در اومد.....

دوباره انگار چ یزی به ذهنش رسیده باش ه

برگشت بطرف پر یز و لامپ اتاقش رو خاموش کرد و در رو بست صالح

خنده اش گرفته بود دستش رو نگه داشت و گفت

قربونت برم عجله نکن برمی گردیم خونه کژال

خندید و گفت خیلی خوشحالم

میخوام زودتر به خونه برسی م

صالح دستش رو بدروگردنش انداخت و با ناراحتی نگاهی به قد و بالاش انداخت و گفت خانم دکتر

خوشگلم

نبض راه خورشیدی
موهای خوشگل و حریرت رو بنداز تو

کژال روسری بلند و گردی زیباشو تو سرش مرتب کرد و نگاهش بهش انداخت و گفت حالا خوبه صالح

پیشونی سفیدش رو بوسید و گفت

تو همیشه خوبی.....

دست تو دست هم از مطب خارج شدند هوا نه گرم و نه سرد بود اما ابرها تو

آسمون سر و صدا راه انداخته بودند.....

کژال بطرف ماشینش که گوشه‌ی درمانگاه کوچک روستا پارک شده بود رفت و روشنش کرد و صالح در رو

برای همسر مهربونش باز کرد

هر دو با خوشحالی بطرف خونه راه افتادند

مدتی میشد که کژال در یکی از روستاهای اطرافش یراز انتقالی گرفته بود

مردم روستا دوستش داشتند

اون همون دختر بی‌ریا و پراز مهربونی بود که با غرور بیگانگی داشت

از هیچ کم کی برای بهبود اوضاع بهداشتی و سلامت مردم دریغ ن م یکرد

س نو پا پخش دارو مشغول بکار شده بود

صالح با کمک کژال تو یه شرکت تازه تا سی

Tida.s

با علم: لیداصوری
niceroman.ir

گاهی اوقات باید چند روز از همسر مهربونش دور میشد تا به کارهایش رس یدگی کنه

این دوری برای هر دو شون سخت بود و اما لحظه ی رسیدن بهم براشون پر بود از خاطره.....

اونشب کژال با شادی برای همسر خسته ی خودش غذای مفصلی ترت یب دید سفره رو

پهن کرد نگاهی به ساعت انداخت نه شب بود.....

بطرفش رفت متکا رو بغل گرفته بود مثل بچه ها به خواب عم یقی رفته بود شونه های مردونه اش رو آروم تکون داد و گفت

صالح عزیز دلم پاشو شام آماده هست اون

چشم باز کرد

چند بار چشمهاشو باز و بسته کرد خواب که از سرش پری د یادش

اومد تو خونه کنار عزیزش هست لبخندی زد و گفت تو خونه کنارتم

کژال خنده ای نمکین کرد و گفت

تو خونه نیس تی تو قلب می

نبض راه خورشی د
دستش رو گرفت وکمکش کرد که بلند به

شه

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نگاهی به سفره ی رن گی که پهن شده بود انداخت وگفت به به

چقدر هم گرسنه بودم

دلم برای دست پخت خوشمزه ات تنگ شده بود خانم

کژال کنار سفره نشست و در حال یکه مشغول ریختن غذا بداخل بشقاب بود چشمکی

زد وگفت پس زود باش ب یا دیگه تا پشیمون نشدم غذا رو نبردم

صالح جس تی زد و کنادش نشست وگفت برام

پلو بریز نفسم.....

هر دو خنده کردند و

مشغول خوردن شدند

هنوز شام به پایان نرسیده بود که در آهنی تو حیاط بشدت کوییده شد با نگرانی به ح یاط چشم دوختند

صالح لقمه ی تو دهانش رو قورت داد وگفت یعنی کیه ؟؟؟؟ کژال از

جا بلند شد و روسری گل گلی و خوشگلش رو از روی چوب لباسی برداشت

وگفت حتماک سی مریضه

صالح با نگرانی همراه همسرش شد و دستش رو نگه داشت وگفت

نبض راه خورشیدی

وایسا

خودم بازش میکنم

کژال لبه ی پله ایستاد و نگاه کرد

در بشدت کوبیده میشد و کسی پشت در ناله میکرد صالح با

عجله بازش کرد

مردی هراسان صورت پر از عرقش رو پاک کرد گفت

کمک.....

کمک که زخم از دست رفت

نگاهی با دقت به صورت صالح انداخت و گفت شما شوهر خانم دکتری صالح سر

تکون داد و گفت بله بازوهاشو نگه داشت و با ناله گفت تو رو خدا خانم دکتر

کجاست زخم داره میمیره حالش بده

صالح دستهاشو نگه داشت و گفت آرام باش مرد سگته م یکنی

کژال با شنیدن صدایشون با عجله بطرف اتاق رفت و کیفش رو برداشت و بطرف حیاط اومد و کفشهاشو

فوری پوشی د و گفت

صالح تو غذا تو بخور یکم بخواب تا ب یام ا

سری تکون داد و گفت مگه میشه تنهات بزارم میام

یکم صبر کن تا لباس عوض کنم

کژال بطرف در رفت و همونطوری گفت پس زود باش

اون مرد با دیدن خانم دکتر دو دستی کوبید تو سرش و گفت خانم تو رو خدا کمک کن نید.....

کژال نگاهش کرد و گفت توی آقا حسین اون دوباره زد توی سرش رو گفت بله خانم کژال بکوچه

اومد و گفت زنت که خیلی مونده به وقت زایمانش.....

اون اشکهاشو با پشت دستهای پاک کرد و گفت

آره خانم جان شما گفته بودی چند هفته دیگه وقتشه

اما امشب رفته بودی رزمین ترشی ب یاره برای شام پله ها رو دوتا ی کی کرده خورد زمین درد داره

خانم درد... .

کژال ماشینش رو روشن کرد و گفت

نگران نباش درست میشه

صالح در رو بست و هر سه براه افتادند خونه پر شده

بود از صدای وحشتناک جیغ..... همسرش با دلهره بر

وی پله ای حیاط نشسته بود و مرتب به سرش میزد

صالح بدیوارت کیه داده بود و نگاهش میکرد.....

برگشت به سالها پیش قلبش درد گرفت وجودش پر شد از غم غمی از یه

خاطره تلخ و شیرین

اون روز که خورشید ش

عمر و زندگیش درد داشت. ..

lida.s

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

و اون درمانده و دلشکسته مثل حال این مرد نشسته بود و به صورتش میزد قلبش نا آرومی

م یکرد

وقتی لعیا کوچولو بدنی اومد اون چقدر بی تاب و گریون

نگاهش کرد به دسته ای کبود دخترش که نیمه جون بود و نفس نمی کشید تنش لرزید دست خودش نبود

قلبش بر ای دخترش نا آروم بود فکر کرد اشتباه کرده که اومده

قلبش اون روزهم مثل الان بی تاب بود آگه اشتباه نکنه از ترس ایستاد وقتی اون

مامای خونگی

با حرکات حرفه ای و کار آمدش راه نفس عزیزش رو دوباره باز کرد و اونو به زندگی برگردون د

دخترک قشنگش با ف ریادی ضعیف شروع کرد به گریه دوباره

جون گرفت

نبض راه خورشیدی

دستهای کوچک یک و کبودش رو بوسید و آروم گریه کرد

چشمهاشو بست و سر بدیوار گذاشت و تو دلش گفت خدایا خدا جونم

دلم تنگه دخترکم شده

برای تکه ای از وجودم

نفسم

عمرم

اون که با بودنش هر شب و روزم رو پر از نور میکرد

خدا جونم جگر گوشه ام الان کجای این دنی ای بزرگه خودت حفظش کن خدا

میخوامش

منی که لحظه ای از دیدنش سیر نمیشدم حالا

سالهاست که روی ماهش رو ندیدم الان دخترکم

لعیای قشنگم سه سالشه

خدا جونم برای بزرگی ت بم یرم

حتی اگه یه روز به عمرم مونده باشه بهم برگردونش

اشکهای گرمش آروم و لغزان از گوشه ی چشمش سرازیر شدند و دلش به آتش کشیده شد

قلبش رو چنگ انداخت و نفسی عمیق کشید

زیر لب گفت

کژالم

خانمم

نجاش بد

تموم عمرم.

...

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

صدای لذت بخش نوزادی تازه بدن یا آورده پیچید تو خونه.

مادر اون زن با شادمانی در رو باز کردو پا برهنه دوید سمت پسرش و گفت حسین بدنی

اومد پسرم.....

اون از جا بلند شد و دستهاشو بطرف آسمون برد و پلکهاشو بروی هم فشرد و زیر لب چ یزی گفت و خم شد به

سجده افتاد و شکر کرد

خورشیدی

صالح با دیدنش خوشحال شد و قلب نا آرومش آروم گرفت

نگاهی به نور ماه کرد و صورت کژالش رو دی د که لبخند م یزد

آروم زیر لب گفت قریون اون دستهای معجزه گرت بشم من خان م

نفسی عمیق کشید و چشم بست

کژال تو درگاهی ایستاد دستهای خسته اش رو بروی پیشونی کشی د و نگاه چشمهای همسرش کرد و لبخند رضایتش بر وی لبها نقش بست.

صالح به احترامش تمام قد ایستاد و دست بروی سینه زد و قریب صدقه اش رفت.....

با خجالت سر بزیر انداخت و دوباره بداخل اتاق رفت

اون میدونست که فرشته ی مهربونش از هی چ کم کی برای دیگران دریغ نداره وقت

برگشتن.....

هر دو چشمهاشون م یخندید صالح ز

یر چشمی نگاهش میکرد

لبش رو کشید و گفت شیطون نشو صالح.....

چرا زیر چشم می نگاهم میکنی

دستهاشو تو بغل گرفت و بوسید و گفت

امشب منو بردی به سه سال پیش اون زمان که لعیای قشنگم بدنیا اومد من تموم

دردهای اون پدر رو با ذره ذره وجودم لمس کردم.

کژال امشب دوباره قلبم تیر کشید که نکنه اتفاق بدی بیوفته بعدش به خودم گفتم صالح حواست باشه اون کژال

دختر دشت و صحراست ه یج وقت تس لیم نمیشه

نبض راه خورشیدی

خیالم که راحت شد و از ته دل آرزو کردم که دخترکم رویه روزی ببینم صدای

اون نوزاد منو برد به آغوش کوچیک و مقدس دخترم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

کژال بداخل کوچه پی چید

فکرش جای دیگه بود و حرفهای صالح رو خوب متوجه نمیشد....

دلش غوغا بود و حالش دگرگون.....

باید حقیقت رو به صالح میگفت

صالح از ماشین پیاده شد و در رو باز کرد و بطرف کژال رفت با مهربونی دستهاشو بدورردنش حلقه کرد و لبخندش رو بروی صورتش پاشید و گفت

قربونت برم چرا تو فکری تو امشب ناجی یه نفر دیگه شدی باید خوشحال باشی

مرور کرد آنچه که باید میگفت زیورش نمی چرخید و چشمهای مشتاقش داشت اونو رسوا میکرد دوست داشت

توی لحظه‌ی عاشقانه بهش بگه این حق صالح بود وارد حیا شدند و

صالح در رو پشت سرش بست و برگشت کژال

با بغضی غریبانه نگاهش میکرد

نبض راه خورشیدی

با نگرانی بطرفش رفت و دستهاشو گرفت و گفت چیه خانمم چرا ناراحتی بخدا دلم

میگیره این طوری می بینمت میگویم نکنه ازم دلخور شدی

کژال سعی کرد خودشو جمع و جور کنه

صورتش رو پاک کرد و با لبخندی ه همراهش شد گفت بهتره وضو بگیریم الانه که اذان صبح بشه صالح سری تکون

داد و گفت درسته

این حال هر دو مون رو خوب م یکنه نفسم

کنار هم قرار گرفتند و چقدر این نماز دلش رو سبک کرد بعد از نماز

تسبیحش رو برداشت و آرام زیر لب زمزمه کرد. خدا جونم

میدونم عاشقم نیست اما بخاطر دل منم که شده کمکش کن خوشحال

بشه

من همین برام بسه

صالح جا نمازش رو جمع کرد و کنارش نشست تو

چشمهای هم خیره شدند کژال لبخندی زد و گفت

چیه اتفاقی افتاده

صالح دست بسینه زد و گفت من سرا پا گوشم.....

خندید و سعی کرد ز مین رو نگاه کنه چشم بست که شاید چشمه‌اش قلب نا آرومش رو آروم کنه

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

صالح دست برد بزیر چونه اش و نگاهشون دوباره با هم تلاقی کرد آروم گفت

تو رو خدا حرف بزنی عشقم داری نگرانم میک نی من

میفهمم که چیزی تو دلت هست و نمی گی بگو

قربونت برم چی شده

کژال نگاهش کرد و گفت

میترسم

از اینکه پسم بزنی

از این که دلت و دلم بشکنه

صالح سری تکون داد و گفت

من برای هر خبری از طرف تو آماده ام عزیزم چه مشکلی برات پیش اومده بگو....

کژال تو دلش گفت باید حرف بزنی تسبیحش رو بوسید و گفت میخوام چشمهامو ببندم این

طوری میتونم حرف بزنی وگرنه دلم هری میریزه پایی

صالح دستهاشو بگرم ی تو بغلش جا کرد و گفت منم م ببندم که راحت حرف بزنی بگو عز

یزم که طاقتم طاقش د

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

سرش رو نزدیک گوش صالح کرد گفت داری دوباره بابا میشی باورش

نمیشد که چی شنیده

باتعجب نگاهش رو به لبهای کژال دوخت داشت حرفهاشو تو ذهنش مرور میکرد

سکوت ع جی بی حکم فرما شد

کژال با خجالت تو دلش گفت دختره ی احمق با خودت چی فکر کردی مگه تو

خورشیدی که از خبر بارداریت ذوق زده بشه

توخ یالاتش س یرم یکرد که صالح فریادی کشید و با شادی صورتش رو غرق بوسه کرد لبخندی

زد و گفت باورت همیشه عزیز دلم چقدر خوشحالم کردی

با شرم سر بزیر انداخت و سکوت کرد

صالح با ذوق دستهاشو باز کرد و در آغوشش کشید

دستش رو تو دستهای لطیف کژال پنهون کرد و گفت بخاطر تموم خوشی هایی که شاید حتی لیاقتشون رو نداشتم و تو بهم تو زندگی هدیه دادی ممنونم

کژال دست بروی دهانش گذاشت و گفت نگو تو برا مهمه چیزی

بِقلم: لیا صورتی
niceroman.ir

Tidas

دلش پر از امید زندگی شد

شاید هنوزم ته قلبش برای لعیلا و خورشید م یزد و بی تاب بود و ای ن جزئی جدایی ناپذیر از زندگی یش شده بود اما کژال با ارزش تر از او نی بود که بخواد ناراحتش کنه

کژال عشق نبود بلکه خود خود نف سی بود که می کشید و وابستگی شدیدی که بهم پیدا کرده بودند تمومی نداش ت

اونشب خوابش پریده بود انگار مقاومت میکرد هزاران فکر بذهنش خطور کرد یه لحظه یه

جایی انگار زندگی یش زیر و رو شده باشه و بخواد دوباره از نو بسازه کژال همون نو بود

همون توقف شیرین و دوست داشتنی

به صورت زیبا و معصومش تو خواب خیره شد

تموم خاطراتش مثل یه فیلم از جلوی چشمهاش رد شدند و صالح

خوب میدونست

کژال همون لطف بی نهایت خدا بوده که ن صیبش شد ه

آهی کشید و کنارش خوابید و به صورت معصومش خیره شد

چشم که باز کرد سردی هوا دلش رو لرزوند پتورو

تا بروی صورتش بالا کشید

بپنجم: لیدای صورتی
niceroman.ir

و چشم بست چه دلچسب بود و خواست نی هنوز دلش به خواب نرفته بود که بوی خوب نون پیچی د تو مشامش

چشمهاشو باز نکرد

اما آروم زیر لب گفت قربون دستهای برم که داری نون میزی

از جا بلند شد و بطرف آشپزخونه رفت

پشتش بدر بود

مشغول ورز دادن خمی رو و زیر لب چیزی زمزمه میکرد

همونطور خیره نگاهش کرد

انگار داشت برای صالح زیباترین آوازدن یا رو میخوند دست

بسینه ایستاد و به حرکاتش نگاه کرد قدی بلند و گردنی کش

یده

دستهای قوی که با خیال راحت میتونستی تا آخر عمر بهشون تکیه بزنی و خ یالت جمع باشه که اون یه شیرزنه.....

موهایی بلند که تا بروی کمر بافته شده بود و با راه رفتنش خرامان خرامان می رقصید

دلش داشت پرم یکشاید که این فرشته خوبی ها رو محکم در آغوش بگیره

و بقدر تموم سخنتی ه ای که تو زندگیش کشیده بخودش بچسبونه و دیگه هیچ وقت بعقب برنگردهیه لحظه قاشق از تو دستهای بروی زمین افتاد خم شد که برش داره چشمهایش بدرخیره موند

لبخندی شیرین زد و گفت صبح بخیر بیدار شدی خواب آلو.....

صالح چند قدم بجلو اومد و دستهایش بوسید و گفت بوی

خوب و دلچسب نونت بیدارم کرد عشقم

خودشو پس زد و گفت صالح دستم خمیر نون بود صورتت کثیف شد صالح

خنده ای کرد و میخوام کمکت کنم نگی تنبل بودا با قاشق به آرومی پشت دستش

زد و گفت خرابکاری نکن کمک نمی خوام حالا برو بیرون زود باش

صالح دوباره دستهایش بوسید و گفت

باید روزی هزار بار بخاطر تموم خوبی هات ازت تشکر کنم میدونی

نبض راه خورشیدی
کژال گاهی اوقات فکر میکنم تو خوابم یا
اینکه رویایی بیش نبوده

میتروسم یه شب بخوابم و بیدار بشم ب بینم همه خوشبختی هام رو تو خواب دیدم و دوباره
همون صالح پر از درد و غم بشم

niceroman.ir

میتروسم کژالم ترس نه وحشت دارم

وحشت از دست دادنت مرتب تو ذهنم مچرخه یه وقت تو دلت نگی صالح ترسو بود به جون
خودت که بهتر میدونی این طور نیست

اما زندگی پر از تلاطم من تا بحال این همه خوشبختی رو یه جا ندیده عشقم

اما با خودم میگم صالح میدونستی خدا چی لی دوستت داره که کژال

رو بهت بخشید

آخه صالح بی سواد و بی تجربه با کوله باری از غم و بدبختی کجا و خانم دکتر مهربون با قلبی از طلا کجا.....

نوازشش کرد

رهام نکن تو رو جون خودت

یه وقت نشه یه روز پشیمون بشی تو رو جون فرزند تو راهیمون

گاهی فکر م یکنم این دعای خورشید با اون چشمهای گریونش بود که برام تو رو از خدا خواست منو ببخش

اما اونم مثل من ته ته تموم بدبختی های د ن یا دست و پا زد و تو زمان گم شد

Tida.s

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

کژال بغضش گرفت

گوشه ی چشم خیس صالح رو با سر انگشته ای مهربونش پاک کرد و گفت بم یرم که

اینقدر سخت ی کشیدی که باور خوشبختی برات دور از دسترسه

هرگز تنهات نمیگذارم تو هر چی و هر کسی که باشی برام کوهی از غرور و صلابتی همون که

بخاطر زن و فرزندش از جونش گذشت و لب به سخن باز نکرد

همین برام کافی بود تا تو رو بشناسم و پا جلو بگذارم پیشونیشو به

پیشونی صالح چسبوند و هر دو ساکت شدند ناگهان بوی نون سوخته

تموم فضا رو پر کرد

با دستپاچی چشمهاشو باز کرد و گفت دیدی چکار کردی نونمسوخ

ت

کفگی رو برداشت و به ته تابه کشید

نون به تکه زغال تبدی ل شده بود به چنگال زد و بطرف صالح برگشت با ش

یظنت گفت

همش تقص یر تو شد اومدی آشپز خونه تموم حواسم پرت شد حالا حفته این نون سوخته رو بدم بخوری



صالح تکه ای از نون سوخته رو کند و بدهان گذاشت و گفت از دست

تو این که خوبه زهر هم باشه م یخورم عشقم

ماهها به آرومی و بدون درد سر سپری میشدند

زندگی آروم و قشنگ صالح هر روز از روز قبل شیری ن تر میشد کژال

دیگه ماههای آخر بارداری رو میگذروند دیگه رفتن به درمانگاه براش

سخت شده بود

سعی میکرد بیشتر خونه استراحت کنه

مرکز بهداشت در پی کسی برای جایگزینی کژال بود

چون درمانگاه نیاز به دکتر داشت و کژال از کمک عاج ز

چند روزی میشد که تنها بود صالح نبود و اون تنهایی هاشو با خوندن کتاب و دوستی با دختر همسایه که شبها

پیشش می اومد که تنها نباشه میگذروند

دل تنگ صالح بود صبح که تلفن زده

بود گفت غروب خودش رو می رسونه

نبض راه خورشی د
کارهاشو زود انجام داد و زودتر از همیشه بخونه برگشت

پشت در ایستاد تند نفس میزد

صدای پا تو حیاط دلش رو پر از شادی کرد صالح

برگشته بود

فوری در رو باز کرد درست میدید

اونقدر از دیدن هم شاد شدند که تا دقایق ی سال و ماه و رمان رو نفه میدند چشمه‌هاش

برق میزد

آروم بگونه اش زد و گفت دیگه تنهام نگذار شبها خی لی میترسم سرش رو

تکون داد و گفت دیگه نمیرم

دست تو جیبش کرد و نامه ی استعفا شو نشون کژال داد نامه رو

گرفت و شروع بخوندن کرد کله به کلمه با تعجب نگاهش کرد چرا

صالح ؟؟؟؟؟ ؟

خنده ای کرد و گفت

چون تصمیم گرفتم با پولی که پس انداز کردم یه مغازه صحا فی راه بیندازم خودت خوب

میدونی اون کار تموم عشق و علاقه ی منه

نبض راه خورشیدی
کژال شونه بالا انداخت و گفت هر جور مای ل ی

من با کاری که شروع کنی موافقم

اینطوری دیگه ازم دور نمیشی

دستش رو بدور شکم کژال نگه داشت و با ذوق گفت

این کو چولو هم دیگه تنها نمیشه خودم شبها براش لالایی میخونم

هوا هر روز بیشتر گرم میشد و کژال دیگه کارش رو رها کرده بود و فقط گاهی اوقات برای سرکشی به درمانگاه سری میزد

اون روز مثل همیشه تو حیاط از شدت گرمای زیاد مشغول آب بازی بود تا خنک بشه که در صدا

خورد

روزهای آخر بارداری بود و راه رفتن براش سخت....

در رو باز کرد

از خوشحالی فریادی آروم کشید و گفت شمایی دستهاشو بدور گردن مادر حلقه کرد و همدیگر رو بوسیدند

خوشحال شد تنها بود و بی مادر و تو این روزها از همیشه بیشتر بهش نیاز داشت

بغضش رو قورت داد و گفت

خوب کردی اومدی مادر خی لی تنها بودم

نبض راه خورشیدی

خندید و گفت قربونت برم منم دلم براتون تنگ بود گفتم

هر جور شده خودم رو برسونم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

مادر نگاهی به اطراف انداخت و گفت دیگه

طاقت نیاوردم

گفتم امروز فرداست که بچه بد نیا بیاد باید کنارتون باشم صالح بهم گفت نیا ناراحت

شدم....

کژال گونه ی سرخش رو که خسته راه بود بوسید و گفت بخاطر

خودتون گفت عزیزم

کمر درد شما نیاز به استراحت مطلق داره

وگرنه چه کسی از شما بهتر برای در کنارم بودن

خندید وگفت با دیدن نوه ام حالم خوب میشه

شما نگران نباشید گوش صالح رو هم امشب می کشم که دیگه برام ت این تکلیف نکن ه

هر دو خندیدند

صالح شب بادیدن مادر ذوق زده بود سر

به سرش می گذاشت

مادر الیاس رو به امان خدا رها کردی اومدی کنار ما.....

طلاقت میده ها.

گوش پسرش رو م یک شید و میگفت

لوس نشو سر به سرم نزار

اصلا طلاقم بده میام کنار تو مزاحم زندگی تون میشم ها..... .

محکم بغلش کرد و بلند خندید و گفت قربونت برم تو تاج سری این حرفها چیه خودم

نوکرتم.....

با اومدن مادر بخونه آرامشی عجیب بهشون هدیه شده بود

کژال در کنار مادر بودن رو دوست داشت چون هرگز طعم آغوش گرم مادر رو نچشیده بود و محبت های مادر رو با جون

و دل میخواست

نبض راه خورشی د
صبح زود بود از خواب بیدار شد درد
داشت توج هی نکرد.....

قرار بود به دکتر جدید در مانگاه توضحا تی راجع به پرونده پزشکی برخی از افراد روستا رو بده باید کارها شو
انجام م یداد

niceroman.ir

میدونست همین روزهاست که دیگه وقتی برای این کار نداره مادر و

صالح هنوز در خواب بودند لباس پوشید و بدرمانگاه رفت

دکتر تازه اومده جوانی تازه پزشک بود و ن یاز به راهنمایی داشت بیشتر

صبحها دیر می اومد.....

در رو باز کرد بوی خوب چایی تاره دم آقای طاهری پی چیده بود تو فضای مطب

نگاهی انداخت هنوز دکتر جوان بخودش زحمت نداده بود که ب یاد

آقای طاهری در حال کشیدن تی بود

با دیدنش دست از کار کشید و با لبخند سلام و احوال پرس ی کردند خندید و

گفت خانم دکتر کجایی که درمانگاه به فنا رفت.....

نبض راه خورشیدی

کژال با خستگی بروی صندلی نشست و آهی از خستگی کشید و گفت چطور مگه خنده ای

مسخره وار کرد گفت امان از این جوانها این آقای دکتر جدید غیبتش نباشه خوبه ها اما یکم

ناوارده دیشب اینجا قیامت بود جاتون خالی

شلوغ بود و پراز مریض

یکم دستپاچه شده بود بنده

خدا

خلاصه هر جور بود مریضها رو راهی کرد

بیشتر روزها هم دیرم یادنگاهی به ساعت انداخت و گفت بی نیدنه صبحه هنوزم پیداش نیست

کژال خنده ای مهربون کرد و گفت درست میشه نگران نباشید یکم به کمک نیازداره بهتره بری

دنبالش چون کار دارم زود باید برگردم خونه دستهاشو بروی چشم گذاشت و گفت

الانمیرم دنبالش شما هم که تو زحمت افتادی با این بار سنگین اومدی تا اینجا

اون رفت و کژال تنها شد پشت میزش رفت خنده اش گرفت...

میزش بهم ریخته و نامرتب بود

مشغول مرتب کردن پرونده ها بود که دردی وحشتناک توتموم وجودش پیچی دکاغذها از

دستش بروی زمین ریختند و فریادی از ته دلش کشید نگاهی به شکمش کرد میدونست که

وقتشه

دست بدیوار برد و با صدایی ناله مانند طاهری رو صدا زد که برگرده اما متاسفانه رفته بود

نبض راه خورشی د

خودش رو بدیوار تکیه دادتا به حیاط درمانگاه برسه از درد

چشمه‌هاش به اشک نشست

فریاد زد و کمک خواست هیچ کس نبود و اون تنها بروی زمین بخودش می پی چید پشیمون شد

نباید تنه ای به درمانگاه می اومد تو دلش خدا رو صدا زد خونه دکتر جدید یکم دور بود و

اومدن آقای طاهری طول میکشی د

کژال بود و تنهایی و وحشت حس کرد داره از درد ب یهوش میشه نگاهش به جاده بود شاید کسی رد بشه و بکمکش ب یاد

مرگ فرزندش رو حس میکرد اون دکتر بود و این تجربه رو میشناخت

از زبان صالح****

نفسم حبسه میترسم ثانیه ها بکندی میگذره پشت در ایستادم قلبم میزنه ناخن بروی

دیوارم یکشم

دونه های بارون بروی ایوان میکوبن و صدای فریادش رعشه به جونم می اندازه دوباره

نههههههه.....

دوباره برای مردن آماده نیستم قلبم میکوبه شاید حس ترس نیست این آخر راهه.....

بپنم : لیداصورمی
niceroman.ir

دوباره صدای وحشتناک جیغش تموم وجودم رو تو خودش مچاله میکنه

سعی می کنم از لای در کژالم رو جستجو کنم اما

چیزی معلوم نیست

دستی به پشتم خورد برگشتم

دکتر جوان با همون نگاه مهربونش لیوان آب ی بطرف صورتم میگ یره

دست درازم میکنم که ازش بگ یرم اما لرزش انگشتهام مانع میشه

دستهامو تو دستهایش تکیه گاه کرد و لبخندی با آرامش تحویلیم داد و گفت نترس

همه چیز درست میشه

اون مطمئن بود و

من نامطمئن

شاید دردهایی که تو زندگیم با تموم پوست و گوشت تجربه کرده بودم بهم اجازه ن میداد که با خیال راحت منتظر بمونم.....

نبض راه خورشی د
جرعه ای آب نوشیدم

به دیوار ت کیه دادم

سریه دیوار دوباره مرور

شد

لعنت بهت حافظه کاش پاک بشی کاش دیگه برنگردی.....

نمیخوام مرور بشه اما ناخواسته

و مثل همیشه

لعیای قشنگم و لحظه ی تولدش رو دوباره مرور کردم.....

تن زخمی خودم رو تو بیابون بی سرو ته.....

نگاه خورشید مظلوم.....

این درد تمومی نداشت

باید گریه م یکردم شای راحت بشم

مادر در رو با صدای وحشتناکی باز کرد و بطرفش یه آب رفت به اتاق

نگاهی کردم تموم حواسم رفت

اون بیهوش بود و این زندگی به نقطه ی پایان رسید زن مامای

خونگی به صورت گلگونش سیلی میزد دکتر جوان دوید بداخل

اتاق و شروع کرد به کمک کردن فریاد زن به هوا رفت

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

نبض راه خورشیدی
خانم دکتر بیدار شو با دید بهوش باشی

پاهام سست شدند و بروی زمین نشستم

تقصیر من نبود

این سرنوشت شوم خودم بود که گریبانم رو چنگ میکرد دیگه
یادم نیست چی شد فقط دستهای مادر یادمه که بازو هامو فشار
میدادند فایده ای نداشت

مادر صدام نکن بزار آروم بخوابم برای همیشه

قلبم انگار داره آروم آروم از حرکت می ایسته بهش

گفتم امیدوارم نکن برو پی زندگی ت

یه روزی تموم بدبختی هام دامنت رو میگ یره

مثل خورشیدم که رفت و داغش آتشم زد

سرم رو زانوهایش بود دوباره داشت

برام شعر کردی میخوند با اون صدای قشنگش که زیباترین سمفونی عمرم شد.....

نمیدونم کجا بود

اما هر چی بود زیبا یی تمومی نداشت

نبض راه خورشیدی
من قاصدک‌ها رو بهوا میفرستادم و اون موهامو نوازش میداد
نگاهم کرد و گفت دی دی صالح پسرمون بدن ی ا اومد

خندیدم

مگه میدونستی پسر.....

پیشونیمو بوسید و گفت آره

قلبم بهم گفت

انگشتهاشو بوسیدم و شمردم

گفت برای چی میشمری خندیدم

برای همیشه ثانیه هامو که با تو هستم میشمرم یه جا تو

قلبم ذخیره می‌کنم کژالم از جا بلند شد و نگاهش کردم

دامن قشنگش رو با دستهای جمع کرد انگار وقت رفتنش بود به افق نگاه کرد و گفت خوب دیگه

صالح برای رفتم دیره

مظلومانه نگاهش کردم گوشه‌ی دامنش رو گرفتم و با التماس گفتم نههههههه تو رو قرآن

نرو تو دیگه تنها ترم نکن نگاهم کرد

دوست داشت بمونه سرش رو با تاسف تکون داد و خم شد و دستهامو بوسید که دامنش رو رها کنم گفت

مجبورم باید برم.....

نبض راه خورشی د
بغضم رو قورت دادم بم یرم برات
خی لی درد کشیدی ازت دلخورم

نباید تنها میرفتی بیا و دستم رو بگیر با هم ب ریم
تو دیگه تنهام نگذار

بخدا این درد زنده نم یگذارتم

دستمو گرفت و با همون چشمهای پر از عشق نگاهم کرد و گفت تو میتونی

.....

بهت ایمان دارم که میتونی

دوستت دارم صالح به اندازه ی تموم لحظه های عمرم نه که ثانیه های عمرم.....

گریه کردم مثل بچه ها پا کو بیدم بزمین نباید

م یرفت

هر جور بود باید جلوشو میگرفتم

بعداز خورشید و لع یا رفتنش برام مثل مرگ بود اصلا باید باهم میرفتیم

دستم جون نداشتند که جلوشو بگ یرم

دستهای تبارش رو رها نکردم اما فرار

کردند گریختند و من نرسیدم

نبض راه خورشیدی
مثل کابوسی که همیشه میدیدم رفتن خورشید و خوشبختی هام

فریاد زدم اونقدر که شوری خون تو راه نفسم احساس کردم

نرو تو رو جون صالح

با همون حالت تبار از جا پریدم مادر

دستمونو نگه داشته بود گریان بود و

بی قرار حالم

گردنم رو نگه داشت و پیشونیمو بوسید و گفت بم یرم

برات عزیزم چشمهامو دوباره باز کردم

تو اتاق انتظار بروی تخت درازک شیده بودم.....

دکتر جوان بطرفم اومد و سوزن سرنگ رو بداخل سرم خالی کرد خواستم

نیم خ یز بشم

دستهاشو بروی سینه ام گذاشت و گفت آروم باش پدر مهربون الان باید فقط آروم باشی مادر صورت

خ یسم رو پاک کرد و گفت قربونت برم خودتو هلاک کردی نکن با خودت این کارو سر بروی بالشت

کوبیدم چرا دوباره زنده بودم

نبض راه خورشیدی

نگاهش کردم

مادر کژال.....

دستهامو محکم نگه داشت برق ناامیدی رو تو چشمه‌هاش خوندم آره درسته

اون رفته بود فریاد زدم

مادر گفتم کژال.....

شونه های نح یفش م یلرزیدند

سرتکون داد وگفت خوبه مادر

خوبه

نگاهش کردم داشت دروغ میگفت از جا

بلند شدم

که خودش و دکتر جوان خواستند مانع من.....

دستهاشونو پس زدم و با خشم سرنگ سرم رو از تو دستهام بیرون کشیدم من نیازی به

زنده بودن نداشتم

هر چقدر سعی کردند آرومم کنن بی فایده بود.....

در باز شد و مامای مهربون با لبخندی شیرین در حالیکه نوزادی در آغوشش دست و پا میزد بطرفم اومد و گفت

بابای مهربون آروم باش بچه مونو بیدار کردی یا.....

نبض راه خورشیدی
چشمهام دنبالش بودند
نزدیکم شد

نوزادی سرخ و سپید رو تو بغلم جا گذاشت با اون دستهای
کوچ یکش دهانش رو جستجو میکرد و چشمهای کوچ یکش
رو به اطراف م یچرخون د اونقدر فرشته بود که دلم نمی اومد
بهش دست بزنم سرم رو نزدیک تر آوردم

عطر تنش پ یچید تو تموم رگ و جونم
دستهای لرزونم رو بدورش حلقه کردم آروم
دست و پا میزد مادر کمکم کرد با بغض
گفت
صالح عزیزم گردنش رو درست ب گیر.....

نگاهش کردم صورتش رو نزدیک نفسم بردم.....
نفسهاش اونقدرش یرین بود که قلبم روزیرو رو میکرد

نگاه چشمهای گریون مادر کردم
من میدونم فرزندم پسره کژالم بهم گفته بود

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو
خورشیدی

مادر اشکهاشو که بی محابا بروی گونه اش میریختند پاک کرد و گفت آره عزیز دلم.....

دوباره نگاهش کردم یه لحظه ازش بیزار شدم

اون فرشته کوچیک باعث شده بود کژالم درد بکشه.....

باعث شد که صورت قشنگش سیلی بخوره و از درد بیهوش بشه.....

من رفتنش رو دیدم دیگه

چه فایده ای داشت

اون قاتل عزیزم بود دیگه نمی خواستمش.....

با نفرت نوزاد رو به آغوش مادر سپردم و گفتم ازم دورش کن باید برم

بدنبال کژالم اون تنهاس ت

توافق محو شد و آغوشش رو ازم دریغ کرد

نبض راه خورشیدی

مادر و دکتر جوان دوباره سعی در آرام کردنم داشتند و بی فایده بود دیگه امیدی

به زندگی نداشتم

کژال آخرین ذره های امید زندگیمو تو دامن قشنگش گذاشت و ازم دورش د

Tida.s

با علم: لیدیا صوری
niceroman.ir

دستهای مادر رو از تو دستهام ب یرون ک شیدم و فریاد زدم رهام

کن میخوام ببینمش سرش رو تکون داد

عزیز دلم باور کن راست میگم کژال خوبه

تو فریادهام گم شده بودم که صدای لطیفش پیچید تو در مانگه صالح

.....

سکوت بود و سکوت

نگاه هم انداختیم دستهامورها کرد و گفت

دیدم مادر.....

دیدم گفتم خوبه

نترس

برق امید و شادی تموم قلبمو پر کرد احساس کردم خون تو رگهام گرم و سریع به حرکت افتاد پششون زدم

نبض راه خورشی د
با پاهای ناتوانم از جا بلند شدم

خون از رگم پاره شده ام جاریه دکتر جوان جلوم ایستاد و پنبه ای بطرفم گرفت این طوری

نرو پیشش میترسه

نگاهی به دستم انداختم راست میگفت خون به آرومی از روی بازو هام بروی انگشتها روان بود پنبه رو بروی

زخم گذاشت و گفت سوزن رو کشیدی رگت پاره شده تکون نخور.

دوباره صدا زد صالح

بیا عزیزم

پنبه رو بروی زخمم فشار دادم و بطرف اتاقش رفتم

رنگ و رو پریده

و بی حال نگاهش بدر بود

کنارش رسیدم قربونت برم تو

خوبی

دستهاشو بدور گردنم پیچید و نفسم بروی صورتش پاشید خدایا

ازت ممنونم.....

میدونی این همون معجزه ی توعه م یخوام ادامه داشته باشه قلبم بزنه.

.....

فقط اسمش رو زمزمه میکردم

اونقدر با دستهای بی جونش محکم نگهم داشته بود که فکر کردم دستهایش نیرویی عجیب گرفت ن

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

بغضم رو شکستم و اشکهام بروی صورتش ریختن مثل

مادری که فرزندش رو نوازش م یکنه

دلداریم داد.....

گریه نکن قربونت برم من خوبم بخدا بب

ین چشمهام داره م یخنه

نفسم بند اومده بود

خوشحالم

کژال برات بم یرم که هستی خدا جونم ممنونم نگاهم

کرد پسر مون رو دیدی عزیزم

سرم رو تکون دادم

لبخندی کمرنگ بروی لبهایش نقش بست برو

برو صالح برام ب یارش

نبض راه خورشیدی

در باز شد و مادر در حالیکه پسرش رو تو آغوشش داشت بالای سرش ایستاد خوشحال

بود

دستهاشو بطرف فرزندش بلند کرد و با ذوق تو صورتش خیره شد

صورتش رو با پشت دستهام پاک کردم و گفتم بده نگاهش دارم تو دستهای بی جون شدند سرش رو تکون

داد و گفت

نه بخدا که با دیدنش دوباره زنده شدم

شاد بود و شاد بودم

اون روز و ساعت برام قشنگ ترین ثانیه ها در حال سپری شدن بودند کژال

میخندید و دیگه چی از این دنیا می خواستم

قد کشیدن یعنی بزرگ شدن نه

یعنی گذشت زمان.....

نه یعنی

رها شدن از بند حال.....

لحظه ای که حال بود و الان گذشته بحساب میاد.....

چشمهایی که به گذشت زمانه و دیدن لذت گذشت زمان وقتی تو هر ثانیه اش برات پر باشه از خاطرات خوب

خاطرات زیبا

نبض راه خورشیدی

حالا که روزها با شادی سپری میشه و قدمهای سانیارم برامون پر از امید زندگیه اون لحظه

که دستهای کوچیکش اونقدر قدرتمند بشن که آینده رو بسازن

یا اون لحظه که عاشق تو دلش حس کنه من به آرامش میرسم

پسر کوچکمون برای ساعتی عاشق ما کا فی بود و بس

من زنده بودم و این نفسها نشون میداد که هنوزم امید وجود داره

اون لحظه که پشت پنجره به حیاط ایستاده بودم و کژال با همون لبخند قشنگش نگاهم میکرد و دستهای پسرمون

رو تو دستهایش نگه داشته بود تا راه بره فیه میدم که هنوزم امید هست

امید به روزی که لعیام رو ببینم

بغلش کنم و عطر موه ای قشنگش بپچه تو روحم

من امیدوارم تا وقت رفتن از این دن یا

کژال از پشت سر بغلم کرد و در گوشم گفت

تو فکر نباش من برای تموم رویاهایی که تو ذهنت مچرخه بمیرم

برگشتم و صورت ماهش رو بوسیدم ازت ممنونم بخاطر تموم خوشبختی هایی که حسش کردم

قصه ی خورشید *** *

امشب درد دارم نه

فکرم یکنم درده این

آرامشه.....

بدنم سست شده. ...

میدونم آخراشه تو چشمهات خوندم.....

وقتی برگه پزشکی رو تو دستهات مچاله کرد بطرفم

برگشت

لب گزید تا اشکهاش سرازیر نشن

دکتر نگا هی بهم انداخت و آروم نزدیک گوشش یه چیزی گفت.....

سر تکون داد و سر

بزیر انداخت

فهمیدم داره با خودش کنکاش م یکنه و تو ذهن ش خدا

میدونه.....

شاید هم دوستم داشته باشه من

که فکر نمی کنم.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی
دوست داشتن معنای عمیق داره.....

این مرد نمیتونه با دل هزار رنگش به کسی دل ببندد.....

دلی که مثل یه جاده ی هزار پیچ باشه و هر کسی براحتی توش تردد کنه که جای عشق نیست

بیا صوری
niceroman.ir

دکتر به آرومی از اتاقم خارج شد.....

هنوزم سر بزیره و داره تو ذهنش حلاجی م یکنه.....

سرفه ی داغونم رو قورت دادم و آروم گفتم

نمیخواه بترسی

من برای رفتن آماده ام

برگشت سمت من واقعا

داشت میگریست

باورش برام سخته اما شونه های مردونه اش میلرزیدند بالای

سرم ایستاد و صورتش رو نزدیک صورتم کرد

فوری پتورو بروی صورتم کشیدم و گفتم برو بیرون نمی خوام بگیری دستهاشو

بروی سرم گذاشت و نوازش کرد سعی داشت پتورو کنار بزنه که مقاومت کردم

فریادم بلند شد

نبض راه خورشیدی
حسام برو ب یرون تو رو خدا راحتم بگذار

زانو زد

لرزش دستهاشو حس میکردم هق

هق گریه هاشو قورت داد نفسم

بند اوامده بود

دستش رو بروی پتو چرخوند تا دستم رو پیدا کنه خور

شید تو رو خدا ای ن طوری نکن حالم بده

دلم سنگ بود.....

اصلا دلی وجود نداشت که حسش کنم

بغضم رو فرو دادم

برو ب یرون حسام تو رو هر کسی دوست داری ازم فاصله بگیر برو

.....

لعیا تنهاست برو کنارش

بهت ن یاز داره

دلم لرزید هوس گونه های سرخ لعیا تنم رو تو غم پیچوند

از طرف من محکم بغلش کن

برای امروز و فردا و پس فردا یا

شاید

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

از روی پتو

دستش رو جلوی دهانم گذاشت و گفت نگو

تو رو جونت نگو.....

سرم رو با ناامیدی تکون دادم و گفتم پس برو.....

برو حسام بخاطر تموم لحظه هایی که به زور ازم گرفتی قلبم

شکست.....

اشکهام مرتب ریخت.....

دیدي و اعتنا نکردی.....

زج رکشیدنم رو با چشمهات دیدی به روی خودت نیاوردی

حسام برو.....

مرتب به سرش م یکوب ید.....

چه میتونستم براش بکنم

ب قلم : لیدا حسوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشی د
من خودم بازنده بودم

ته قلبم خالی از هر احساسی بود

اونقدر به سرش کوبید که حس کردم افتاد

سرش رو بروی سینه ام گذاشت و مثل بچه ها شروع کرد به گریه کردن خورشید
ببخشی د غلط کردم بخدا خورشید

دیگه نیستم خورشید نیستم من ته تاریکی دنیام حسام تو
نابودم کردی

تو ازم گرفتی با نامردی با زور

رخنه کردی تو خوشبختی های کوچیکم

ازم ربودی حسام آگه تا فردا هم اینجا بمونی من چیزی برای تو بجز آهی از ته تموم بدبختی هام ارمغان نمی یارم
منو تنها بگذار.....

خوب همین جا کنارت میمونم

من نم یرم

خورشید آگه بگی برو خودتو از پنجره پرتاب کن پایین میرم اما تنهات ن میگذارم آروم نالیدم

.....

نبض راه خورشیدی

لعیا.....لعیای مامان تنهاست

براش بم یرم

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

tidas

دستم رو محکم فشرد

ثریا کنارشه بهت گفتم

که.....

لبهامو با بغضم جمع کردم

میدونستم لعیا تنها نیست از

وقتی بیمار شده بودم

ثریا خواهر کوچیک حسام از ایران اومده بود کنار لعیا.....

اما دنبال بهانه بودم

حسام تنها امید زندگی دخترم بود

نباید بیمار میشد

اگه اتفاق براش می افتاد لعیا هیچ سر پناهی تو غربت نداشت

نمیدونم تاثیر داروها بود یا نه که قلب خسته ام بود و یا اینکه درد سینه

ام و خس خس نفسهام خسته ام کرد

نبض راه خورشیدی

بخواب رفتم و اون بدون توجه به حرف پرستارها مثل هر شب به زور کنارم مون د

صدای فریادها و نا آرومی اتاقم بیدارم کرد پتورو

کنار زدم

ماسکم رو تو صورتم جابه جا کردم دستهام هنوزم بی جون بودند

برق اتاقم روشن بود و حسام م یون دست و پای دو تا از ماموران حراست مقاومت میکرد دوباره شروع

شد مثل هر روز.

نمی خواست از اتاقم بره پرستار س

عی م یکرد قانعش کنه اتاقم هر روز

صبح باید

ضد عفونی میشد و اون باید میرفت و اما.....

فریاد زدم حسام تو رو جون خورشید برو....

برگشت چشمه اش پر بودن از اشک.....

سرم رو تکون دادم

مگه نمی خوایی زودتر خوب بشم

تورو خدا برو بیرون

نبض راه خورشیدی

با تاسف سرش رو تکون داد

میخوام بمونم گفتم میترسم

حسام به جون خودت این طوری بیشتر میترسم برو ب

یرون برگرد خونه.....

اگه میخوای ببخشم

اگه دوستم داری برو.....

دیگه مقاومت نکرد

ایستاده بود و با تعجب نگاهم میکرد مامور حراست

در گوشش آرام چیزی گفت.....

خندیدم بهش.....

حسام تو داری تموم بیمارستان رو آشفته م یکنی

دوستم داری میخوای خوب بشم تنهام بگذار برو

دوباره برگرد شب بیا پ یشم

مثل بچه ها با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و کتش رو برداشت

نگاهی به مامور حراست کرد و به انگلیسی چیزی بهش گفت و برگشت سمت من و گفت من غروب برمی

گردم.....

و بدون هیچ حرفی از اتاقم رفت

کار اتاقم که تموم شد پرستارها تنهام گذاشتند.....

پاهام خسته بودند دلم راه

رفتن میخواست

میله ی تختم رو گرفتم و بطرف پنجره رفتم باغ و

درختای بیمارستان تو باد سرد زمستونی زرد و بی جون

شده بودند مثل من.....

منی که لبهام ه همیشه مثل نور خورشید میدرخشید مثل

اون روزها که یاد م میرفت دلتنگی چیه

یادم میرفت چقدر ای ن روزها آرزوی مرگ دارم

چیزی که سالها قبل بخاطر ن می آوردم اصلا غم چه بود نمی

دونستم.

اون زمان که روی پشت بوم درازم یکشیدم و ستاره های آسمون صاف کویر رو میشمردم خورشید بود
و لبخند و شادی

دامن قشنگم رو تو هوا میچرخوندم و تو حیاط خونه بدور حوض میچرخیدم و می رقصیدم

آهم بخاطر دلتنگی هام نبود

زندگی رنگ و رو رفته ام بود که تموم نمیشد تا راحت بشم

نبض راه خورشی د
و مرتب تو وجودم ن ه یب میزد
تموم شد.

لبهام خشک شده بودند لیوان آب کنار تختم رو پر کردم و هنوز چند جرعه نخورده بودم که دوباره شروع شد سرفه
های شدید

باش نیدن صدای سرفه هام

پرستار وارد شد و با اخم نگاهی به پنجره ی باز اتاق کرد و شروع کرد به حرف زدن

چیزی که متوجه نمیشدم اما میدونستم هوای سرد بیرون برای ری ه هام سم بود

با عجله پنجره رو بست و دستهامو گرفت و بروی تخت نشوند

میدونست انگلیسی بلد نیستم

ماسکش رو تو صورتش جا به جا کرد و شروع کرد به گله گذاری عصبانی

بود

دعوی هر روزه با حسام و نافرمانی من حوصله اش رو سر برده بود

انگشتش رو بروی دیوار به علامت اشاره بالا برد و اتاق روبه رو رو نشون داد این یه تهدید

بود.....

یعنی اگه حرفش رو گوش نکنم باید دوباره برای آزمایش رادیوگرافی برم

میدونستم که شوخی نمیکنه

چند دستمال تم یزد دستم داد و اشاره کرد که سرفه کنم ترسیدم

مثل بچه ها پاهامو تو تخت جمع کردم و سرم رو تکون داد و وسعی کردم بهش بفهمونم خوابم میاد

دست بکمر زد و از عصبانیت آهی کشید و از اتاقم بیرون رفت

در رو محکم بهم زد و همونطور که بلند بلند حرف می‌زد دور شد دوباره

تنها شدم

تنهایی و تنهایی

غروب بود دوباره تب کردم

بعد از خوردن داروها مشغول آماده کردنم بودند که برای آزمایش آماده بشم در باز شد و

حسام بدون ماسک وارد اتاقم شد.....

معلوم بود مسته چشمه‌اش پر از خون بودند

و صورت آشفته و بی‌رنگش نشون از حال خرابش میداد چند روز

بود خونه نم‌یرفت

پرستار دست بروی سینه اش گذاشت

هولش داد به عقب.....

نبض راه خورشیدی
معلوم بود حالش دست خودش نیست

دوباره مثل روزهای قبل به سختی راضی شد پشت در با ایسته تا آزمایشم تموم بشه.

میدونستم نفوذ پول و قدرتش هست که ک سی تو بیمارستان کاری با رفتارهای زشتش نداره وگرنه هر کس دیگه ای بود هم خودش و هم بیمارش رو بیرون میکردن د

niceroman.ir

تموم شب رو از پشت شیشه ی اتاقم با حسرت نگاهم م یکرد دوباره

بخواب رفتم

نمیدونم چه ساعتی بود وقتی بیدار شدم دوباره

دستهای تو دستم بود

تو تختم جابه جا شدم

خوابیده بود

سرش رو بروی بازوها گذاشته بود گوشه ی تختم شده بود بالشت هر روزه اش

ماسک هم نداشت

آروم صدایش کردم

چشم که باز کرد

سرم رو تکون دادم و گفتم حسام ماسک.....

نبض راه خورشیدی

بروب بیرون این طوری بخدا مریض میثی حرفم رو گوش کن دستم
روگرفت هیچ حرفی نداشت برای گفتن مدتها بود که آرام تر و رام تر
شوه بود فقط کنارم بود تا شای د ببخشم ش

خندید.....

دیگه از مرگ نمیتروسم خور

شید خواب دیدم.....

آهی کشیدم و از تو کشویه ماسک بیرون کشیدم خواستم به صورتش وصل کنم اون کف
دستم رو بوسید و گفت من بیماریتو هم دوست دارم خورشید

میدونی

تو خود آرامشم بودی

بزار منم کنارت بخوابم اصلا تموم دردهات مال من فقط خوب ش و

نگاهش کردم

فایده ای نداشت.....

اون نمیخواست قبول کنه که عشقی که ازش حرف میزنه یه طرفه هست ت

اما دوستش داشتم.....

چون تنها پناهم بود

چون با اینکه من و دخترم رو از صالح دزدید اما پدر خوبی برای دخترم بود با تموم

خطاهایی که داشت دلش پر بود از مهر پدرانه

شاید بخاطر اینکه هرگز بچه دار نشدیم

حسام مردی بازنده بود که باختنش رو قبول داشت و سعی میکرد با نزدیک شدن بهم گذشته‌ها رو جبران کنه..

گذشته‌های تلخی که خودش برام رقم زد و هر لحظه آتش دلم رو بیشتر میکرد

ماسک رو بروی صورتش زدم و موهای پریشونش رو از روی پیشونی کنار زدم و گفتم چی

میخوای.....

حسام از کنارم بودن چی میخوای چرا

خسته نمی‌شی.....

پوزخندی زد و سرش رو تو ملافه پنهون کرد شونه

هاش شروع کردند به لرزیدن فهمیدم دوباره شروع

کرده به بی تا بی

دستم رو بروی شونه اش گذاشتم و آرام فشار دادم

حسام تمومش کن

نبض راه خورشی د

باور کن این طوری ب بیشتر هر دو مون رو آزار میدی من

خوب میشم

فوری سر برداشت و با ذوق نگاهم کرد

صورت پریشونش رو که روزها بود اصلاح نشده بود نوازش کردم و گفتم آره درست شنیدی من خوب میشم بهت قول میدم

دستهامو تو دستش پنهون کرد و سرش رو تکون

داد و گفت معلومه معلومه خودم تموم دنیا رو

زیر و روم یکنم برات باید خوب بشی

ما با هم برمی گردیم خونه

من من.....

بغضش رو فرو داد و ادامه داد

من خودم دیروز با دکترا حرف زدم چیزی نمونده

که آزما یش هات من فی بشن خودش گفت

فقط ازم خواست که کارهاتو درست کنم باید یه دوماهی بریم آلمان.....

اونجا تو یه کلی نیک بستری میشی

باید کاملا خوب بشی و با خاطر جمعی برگردی خونه سرم رو

بعلامت من فی تکون دادم نه حسام منو جای نبر یه کشور دیگه نه

من دوری از لع یا رون می خوام

میفهمی

این طوری خ یالم راحت که چند تا خ یابون با دخترم فاصله دارم

اما رفتن نههههههههه.....

خندید و دستم رو دوباره تو بغلش فشرد و گفت نترس.. ..

آلمان با اینجا فاصله ی کمی داره انگار مثلا تو ایران از یه شهری بری به شهر دیگه بخدا راست میگی خودم با ماش ینم

میبرمت

دکترت دیروز میگفت آزمایش های رادیوگرافیت خوب بوده

تعداد میکردبهای ریه ات کمتر شده

ما باهم میریم و تو دست تو دستهام وقتی خوب شدی بر می گردی خونه کنار لع یا
خورشیدی

به پنجره چشم دوختم

دونه های ریز برف بر روی شیشه لیزم یخوردن به

حرفهای امید داشتم

شاید یه روز همه چیز درست بشه منم لبهام بخنده

نبض راه خورشی د
خوشبختی درهاشو بروم باز کنه خور
شید بیچاره

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

شروع کرد به خوندن
آروم شده بودم
دستهامو رها نم یکرد
پرستار رو دیدم که از
شیشه ی اتاقم نگاهش
میکنه میدونست که
مقاومت با حسام فایده
ای نداره اشاره کرد که
راضیش کنم بدون هیچ
سر و صدایی از اتاق
خارج بشه سری تکون
دادم و اون رفت

نگاهش کردم داشت همونطوری لالایی وار برام میخون د

نبض راه خورشیدی

این دفعه دلم نمی خواست بره تنها بودم و

بودنش رو میخواستم گرمای دستهایش بهم

آرامش میداد.....

این من نبودم که دلم رو به باد سخره گرفته بودم

خورشید بی یآوری بودم که از زور تنهایی به کسی پناه برده بودم که یه روزی ازش نفرت داشتم و مسبب تموم بدبختی هام بود

لالایش چنگ بدلم می انداخت اونم مثل

من تنها بود و دوستم داشت و شاید واقعا

عاشقم بود

از جا بلند شد و بغلم کرد

مقاومت نکردم

دلتنگ بودم خی لی.....

دوباره خوند

بی تو من زنده نمانم.....

بی تو طوفان زده ی دشت جنونم صید

افتاده به خونم.....

تو چه سان میگذری غافل از اندوه دورنم بی

من از کوچه گذر کردی و رفتی بی من از شهر

سفر کردی و رفتی

قطره ی اشک درخشی د به چشمان سیاهم تا

خم کوچه به دنبال تو لغزید نگاهم... ..

اونقدر محکم نگه‌م داشته بود که انگار قصد فرار دارم

در باز شد و دکتر وارد اتاقم شد با دیدنش شروع کرد به صحبت و گوشزد به حسام که بای د مواظب سلامتیش باشه

نبض راه خورشی د

اینو میتونستم از نگاه نگرانش به حسام بفهممراضی شد برگرده به سالن انتظار نمیدونم

چقدر طول کشید

اما فقط بعد از نمونه برداری دردم شروع شد و بعد از تزریق داروها بخواب رفتم خواب که نه مرگ موقت.....

Tidas

niceroman.ir

تشنگی باعث شد بیدار بشم

ضعف عضلانی و سرفه های من تمومی نداشت

انگار قرار بود تاوان زندگی رو تا لحظه ی مرگ پس بدم.

به سختی توی تختم نشستم حسام نبود.....

گاهی اوقا و با تموم جونم میخواستم ش

آبی رو که بروی م یز بود برداشتم دستهام ح تی قدرت گرفتن لیوان رو نداشت سر خورد و

افتاد و تکه تکه شد در با عجله باز شد

درست حدس زدم پشت در اتاقم بخواب رفته بود

با چشما نی متورم و صورتی که انگار سالهاست رنگ شادی ندیده.....

وارد شد و بطرفم اومد

نبض راه خورشیدی
نگاهی به لیوان کرد و خیالش راحت شد

نگاهم کرد با غمی که معلوم بود داره نابودش میکنه فهمیدم خبریه.....

هر وقت نوبت جواب آزمایشاتم بود این طوری بهم میریخت

لبه‌ی تخت نشست و دستهامو گرفت

خندیدم صدام بیرون نمی‌اومد آرام گفت

خوبی

سرم رو تکون دادم

حسام دلم تنگه.....

میخوام برگردم.....

سرش رو پایین انداخت و لب‌گریز

انگار میخواست چشمهاشو از من پنهون کنه

دستم رو داخل کتف بردم و یه ماسک تم‌برداشتتم و اشاره کردم جلو بیاد

ماسک رو بروی صورتش گذاشتم و گفتم نم‌یخوای حرف بزنی حرفی

نداشت انگار که سالهاست لال بوده

پوزخندی زدم.....

دست بردم زیر چونه اش و سرش رو بالا آوردم خیلی

غریبانه تو چشمهام نگاه کرد حسام حرف بزن وگرنه

دلت میتکه مادر بزرگ خدا بیا مرزرو یادته.....

سرش رو بعلامت تاپی د تکون داد

حسام یادته چقدر شی رین زبون و مهربون بود خدا

رحمتش کنه هر وقت یکی بغض م یکرد

بروی گونه های خوشگل و سرخش م یزد و م یگفت خدا مرگم بده مادر جون نکنه غم باد بگیری حرف بزن

حتی اگه ن می تونی دردت رو به کسی بگی برو به آب روان بگو

به باد بگو با خودش بیره غمها رو....

دلنگشم

دلنگ اون نصیحتهای قشنگش حسام

دستم رو **بوسید و گفت

وقتی تو خونه شبها کنار کرسی خونه آقا جون جمع میشدیم برامون

شاهنامه میخوند مادر بزرگ یه علامه بود.....

لبخندی زدم و حرفش رو ت ایید کردم.....

نبض راه خورشی د
بخاطر همین بابا رو تشویق کرد که صحاف بشه.....

میگفت مادر جون کتاب ارزشش کمتر از روح آدمها نیست باید ترم یم بشه و به یادگار بمونه.....

اون یه چیزهایی درک میکرد که خی لی از آدمهای اطرافش ن میدیدند و حس نم میکردند.....
آخه فرقه ب بین کسی که ارزش کتاب رو درک کرده تا کسی که ح تی خوندن یه غزل رو حش رو نوازش نمیده.....

چقدر اون وقتها خوشبخت بودم چقدر د نیا قشنگ بود صبح و

شبنم بالبخند میگذشت چراغ خونه بودم

بازو هامو بغل کرد

گفت

وقتی بد نیا اومدی تازه پشت لبم سبز شده بود اومدیم

خونه عمو جشن بود

تو رو تو یه گهواره س ف ید خوابونده بودن د

چقدر خوشگل و تو دل برو بودی خونه عمو

غرق نور و شادی بود

چقدر چشمه اش میدرخشید و با افتخار نگاهت م یکرد تو

دردونه ی فامیل بو دی آخرین نوه ی توکل.....

کنار گهواره ات نشستم و یواش کی صورتت رو نوازش دادم

نبض راه خورشیدی
میخواستمت همون روزها

همون ساعتها که برای اولین بار دیدمت وقتی بزرگ تر

شدی و به خونهی مای اومدی

بیشتر بهت دل بستمت تو همون دختر سرکش و مغروری بودی که حرف هیچ کس تو کتت نمیرفت تموم غرورت رویه

جا باهم میخواستمت خواستنی بودی چون تو خورشید دلم شدی همه بهانه بود لج میکردم

برای همه چیز خونه رو ترک می کردم

زندگیمو دوست نداشتم

شاید چون رابطه من و گرو بیشتر از یه دوس تی ساده و شراکت کاری پدرانمون نبود ازدواج ما از

روی اجبار شد و من فدای برد کاری پدرم شدم

وقتی گرو ازم جدایی خواست

بدون معطلی قبول کردم وقت رها شدن بود.....

چون خودش خواسته بود و من تقصیری نداشتم

پدرش خلی مقاومت کرد که این زندگی پا برجا بمونه اما دخترش زندگی جدیدی میخواست حق و حقوقش رو

گرفت و بدون اینکه پشت سرش رو نگاه کنه رفت پی زندگی ش

اون رفت و من احساس کردم خوشبخت ترینم روی زمین

نبض راه خورشی د
روزها و شبها فکر کردم تو

رو چطور بدست ب یارم

آخه یه غزال تیز پا و زیبا رو که ن می تونستم براحتی بدست ب یارم

تو کجا و من کجا و فاصله ی سنی ما کجا.....

شبم بودی

روز م بودی تو همه و همه بودی خورشید وقتی

میخوابیدم وقتی چشم باز میکردم وقتی آرام

بودم.....

آهی کشید

حتی نگاهم ن میکردی

دوستم نداشتی

اینو هر بچه ای از حرکات درک میکرد من

که جای خود داشتم خوب باید یه کاری م

یکردم باید بدجنس میشدم

منو ببخش خورشید

من بخاطرت حاضر بودم ته جهنم رو جستجو کنم تا راهی برای بدست آوردنت پیدا کن م

اون روز وقتی از مادر خواستم بخونه شما بیاد و قضیه رو بگه خوب میدونستم تو چه جوابی میدی

مهم بود که اول بدونم چقدر ازم متنفری.....

آخه ته دلم امید داشتم

اونقدر که احمق و ساده بودم

خوب وقتی مادر با عصبانیت اون روز پا بخونه گذاشت و مرتب سرزنش میکرد که چرا باعث شدم کوچیک بشه تازه فهمیدم

این غزال گریز پاخی لی کار داره که رام من بشه.....

وای که اون روز دهها بار قریون صدقه ات رفتم دیگه وقتش بود این عصیانگر بد اخلاق رو

هر جور شده مال خودم کن م

کسی که بخاطر هیچ چیزی به هیچ کسی سرخم ن میکرد ارزش هر دوز و کل کی رو داشت خیانت کردم.

....

به عمو به تو و به خودم

وقتی عمو خبر داد صبح قراره با مادرت بیای به خونه ما برای عرض پوزش گفتم

حالا وقتشه

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

من بدجنس شده بودم چون تو رو میخواستم و دست خودم نبود دستور

دادم پدرت رو تو راه خفت کنن

و برای چند وقت تو یه روستای دیگه نگهش دارن تا تنها و بی یاور بشی و به ناچار تسلیم من.....

دستم بشکنه

اصلا قلم بشه.....

اون روز تو اتاق مهمون خونه بهت دست درازی کردم خدا

حسامو نابود کنه....

سرم رو بزیر انداختم اشکم گرم و روان بروی گونه هام جاری شد

تموم خاطرات تلخم دوباره زنده شد

دستش لرزید و محکم انگشتهامو فشار داد

داشت خودش رو زیر لب لعنت میکرد و خجالت زده از کارش بود

نبض راه خورشیدی
نگاهم کرد

خدا نابودم کنه وقتی بهت دست زدم بیشتر به کارم امید وار شدم تو هر کسی

نبودی که رام من بشی باید تهدیدت م یکردم که مال خودم باشی

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

احمق بودم بی شعوری من تمومی نداشت اون

که فکرش رو نم یکردم روح بی پروا و نترست بود

تو بجای اینکه تس لیم من و پدرم بشی

مثل همون غزالی که تو رویاهام تصورش رو داشتم از دستم گریختی و رف تی

من تنها تر و عصیانگر تر از قبل با ناامیدی بدنالت گشتم.....

تورفتی و آشوب شدم.....

مدتها همه جا دنبالت بودیم

شاید اگه تا اون لحظه ذره ای شک داشتم دیگه مطمئن شدم که پیدات کنم با خودم

گفتم حسام این دختر خیلی ارزش مبارزه داره.....

من برای مبارزه خودمو آماده کرده بودم ولی باور نداشتم که بازنده ی اصلی خودم بودم که میخواستم تو رو بزور مال خودم کنم.....

بیمار شدم تو تب سوختم

وقتی خبر بهم رسید کار تموم شده و خورشید با کارگر مغازه ی پدرش عقد کرده دستهامو تو

بغلش جا داد

niceroman.ir

خدا جون چقدر تصور تو کنار اون مرت یکه برام مرگ آور بود

پدرم سعی کرد را ضمیم کنه یه مدت برگردم لندن.....

میدونست ممکنه آبروی خودش توی روستا بره و همه پشت سرش بگن که رحیم توکل چشمش بدنبال زن شوهر

دار برای پسرش بوده.....

میدونستم این کار فایده ای نداره

اما خواستم تمام تلاشم رو کرده باشم برای فراموش کردنش برای آروم شدن دلم

آهی کشید و چن گی به موهای آشفته و جوگندمیش زد و گفت فایده ای

نداشت روزگرم بدتر شد

حتی خوشگذرونی ه ای اینجا نتونست فکرت رو از سرم بیرون کنه تماس

گرفتم

وقتی ش ندیم که داری باخ یال راحت کنار اون پسره زندگی م یک نی و من بیمار و آشفته از دوریت خودمو به هر

دری م یزنم تصمیم گرفتم برگردم.....

نبض راه خورشیدی
پدر هر چقدر اصرار کرد فایده ای نداشت

من باید به خودم و تو ثابت می‌کردم که فراموش کردنت برام سخت ه

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

من برگشتم

قربونت برم

میدونستم که دوستم نداری..... مهم نبود

فکر می‌کردم هم این که بدستت بیارم کار تمومه.....

من خودمو بهش ثابت می‌کنم خورشید رو خوشبخت م یکنم

اونقدر غرق پول و ثروتش می‌کنم که یادش بره چقدر با اون پسره ی پاپتی بدبخت سخت ی کشید

چرا باید دستهای دختر عموی قشنگم رخت بشوره و زمین رو جارو بزنه تو باید تاج سرم م یشدی به بابا خبر دادم

به عمو رحمان بگو روزگارت سیاهه مثل شب.

به خدا که آتیش بپا می‌کنم برگردم اون پسره تو روستا باشه با دستهام خفه اش م یکنم.....

گفتم به عمو بگو

حسام گفت یه کاری می‌کنم پسرات به نون شب محتاج بشن.

دخترت رو تسلیم من کن طلاقش رو بگی ر

نبض راه خورشیدی
من برگشتم که ته تموم خوشبختی های زندگیت بدنبال عشقم بگردم تو رو پیدا م یکردم حتی به قیمت جونم
اون.....

لبش رو دوباره گزید و ادامه داد

اون زیر بار شکنجه خرد شد و آه نک شید.....

حتی ضربه های چاقو هم نتونستن.....

پشتم تیر کشید.....

قلبم صد تکه شد.....

دستهامو از تو دستهای بی رحمش ب یرون ک شیدم.....

سر بلند کرد و نگاهمون بهم گره خورد

مثل بچه هایی که به مادرشون وقت تنبیه نگاه میکنن نگاهم کرد وگفت بزن.....

سرد بودم انگار مرگ دوباره چنگالش رو بروی پشتم میکشی د

دلم میخواست با تموم وجود فریاد بکشم

فریادی از ته قلبم که آتیشش برای مظلومیت صالح تا ابد خاموش نمیشد ظلمی که در

حقتش شد روا نبود و این رو هر دو مون میدونستیم هنوزم منتظر بود خورشید.....

نگذاشتم حرفش تموم بشه.....

اونقدر با قدرت تو صورتش زدم که کف دستم گزگز کرد.....

میسوختم و هر بار که دستم رو بروی صورتش میزدم اون سمج تر از قبل با اون چشمه ای پر خورشید نگاهم میکرد و
حتی ذره ای خودشو بعقب ن می کشید

نمیدونم چقدر زدم تو صورتش فقط یادم میاد دیگه توانم رو از دست دادم

هر سلی که بروی صورتش م یزدم نگاه پر مهر صالح اون چشمهای درشت و س یاهش و اون مظلومیت تموم نشد نی روبه روی چشمانم ظاهر میشد.....

نگاهم میکرد و من یاد اون روز افتادم که با التماس دستهای خالی و پر غروش رو به سمت من دراز کرد و گفت خورشید اومدم دنبالت عزیز جونم با هم برگردیم خونه

خورشید تنهام نگذار بی ا باهم از اینجا بریم

چقدر دلم آغوش مردونه اش روم یخواست چقدر دلتنگ اون عطر تنش بودم با نفرتی وافر تو صورتش نگاه کردم برو حسام از اینجا برو.....

امشب نه از درد بیماری بلکه بخاطر تموم ب دیهائی که در حقم کردی میمیرم برو تنهام بگذار.....

یه لحظه نمیخوام فکر کنم که.....

سرفه امونم نداد

پشت سر هم

انگار ریه های بیمارم هم تاب این قدر ظلم رو نیاوردن

نبض راه خورشیدی
با نگرانی از جا بلند شد

دستمال رو بروی دهانم گذاشت و ن می دونم چقدر ضربه آرام بروی پشتم زد تا خلاص بشم.....

سرفه هام ساکت شد و دستمال رو که برداشت.....

خون بود که تموم دهانم رو پر کرده بود احساس کردم این همون

درد جگر سوزی بود که راه نفسم رو گرفته بود.....

نگاهی به دستمال کرد

دستهای لرزیدند و

میلرزید صدای گریه هاشو نمی شنیدم

این جگر من بود که سوخته بود تو تموم سالهایی که پشت پنجره با حسرت منتظر او مدن حسام بودم و اون تنها و تنها ترم گذاشت

سالهایی که تو تنهایی هام منتظر یه دست گرم و یه آغوش پر مهر بودم

پرستار با شنیدن سرفه هام و گریه های بی امان حسام وارد اتاق شد و فوری به طرف اتاق دکتر کشیک شب دوی

د

نمی دونم چقدر طول کشید تا دردم آرام بشه

عمه چیز رو تو هاله ای از تاریکی و ابهام گذروندم و چشمهای بی جونم بسته شدند و بخواب رفتم

.....

کاش این آخرین خواب باشه کاش تموم بشه.....

دوباره که چشم باز کنم تموم بدبختی هام رو سرم هوار میشه
[niceroman.ir]

فکر کنم یه شبانه روز بی هوش بودم هر

وقت بهوش می اومدم

اتاق خالی بود و من تنها به گوشه ی پنجره که برف بروش تلمبار شده بود زل میزدم و

سکوت غمگینم رو ممتد ادامه میدادم

وقتی تنها بودم.....

با خودم تو خیالاتم به خونه ترسیم میکردم

همون خونه قشنگ زمان شادی هام یه

حوض آبی پر از ماهی گلی حیاط آب و

جاروک شیده

این منم که با لبخند پاهامو دراز کردم تو آفتاب نیمروزی پ ایز سرد و به در چشم دوختم.....

لعیا رو می بینم دخترم قد کشیده و مثل مادرش موهای کمندش رو تو هوا چرخ میده و از پشت سر بغلم میکنه عطر

تنش تموم روحم رو قلقلک میده

دستهاشو بدور گردنم میگذاره و محکم گونه هامو میبوسه

و در گوشم میگه

نبض راه خورشیدی
مامان امروز چه خبره اون همه سرخاب سفی د آب کردی

خوشگل شدی

نکنه

بابا داره میاد

منم با همون لبخند شادم دستهاشو بوسه م یزنم و در گوشش میگم آخه بابات این طوری دوستم داره....

شاد و گل گلی

چقدر تو رویاهام همه چیز قشنگه

چقدر روشنه....

دوستش دارم ح تی اگه رویا باشه در باز

میشه

صالحم رو م یب ینم

مثل همیشه پ یراهن سفیدش رو تا زده و بازوهای خوشگلش رو بیرون آورده تو دستهای

یه بغل گله.....

گل سرخ.....

با همون چشمهای درشت و سیاهش که پراز لبخند خوشبختیه

بطرفم میاد و گل رو بروی دامنم میگذاره

دلیم برای صورتش تنگ شده

نبض راه خورشیدی

دستهامو دور صورتش گرد میکنم که تموم جزئیات صورتش رو تو خاطریم بسپارم اومدی فدات

بشم

امروز از صبح چشم بدر بودم

صالح چقدر دلتنگت بودم

کنارم بروی ایوان نشست و سرش رو بروی شونه هام گذاشت خورشید

جانم میدونی

نه کنار تو هیچ چیز و هیچ کسی رو نمیدونم نمی

فهمم..... من فقط گرمای دستها تو میخوام

دیگه نه میشنوم و نه میبینم

داختم با آرامش از کنار صالح بودن لذت م ببردم که در اتاق تاریک و منفورم باز شد

چند پرستار مرد وارد اتاقم شدند

تموم رویاهام حباب روی آب شدند و من ته یه دره سقوط کردم

حسام که انگار از ماجرا اطلاع داره با نگرانی نگاهشون رو دنبال کرد فهمیدم

وقت آزمایشه میترسیدم

دلم می‌لرزید

نزدیکم شدند.

....

لباس نازکی به تن داشتم

نمی‌خواستم تنم رو ببینم ملافه رو بدورم پی‌چیدم.....

من حیا داشتم و اونها چیزی از این موضوع نمی‌فهمیدند و درکشون از این مسئله فقط درمان بود و بس.....

یکی از پرستارها زیر بازو هام نگاه داشت و با چشمهای پر آرامش نگاهم کرد و به انگلیسی چیزی گفت که نفهمیدم می‌ترسیدم.....

چشمهای نگران حسام داشت از حدقه بیرون می‌اومد

میدونست که مانع کارشون بشه برای خودم بده

دست برد ملافه رو کنار بزنه و لباس اتاق آزمایش رو تنم کنه لباسی که

از پشت باز بود و بیشترش بیه‌یه تکه پارچه بود که فریاد حسام سر بلند

کرد.....

با عصبانیت جلو اومد و مشغول صحبت با پرستارکنار دستش شد

همونطور با وحشت ملافه رو بروی تنم گرفته بودم.....

مثل بچه‌ها که از لولو می‌ترسن از اون پرستاران مرد با اون هیکلهای بزرگشون وحشت کرده بودم.....

نبض راه خورشیدی
قلبم مثل گنجشک تو دام افتاده میزد
خوشحال بودم که حسام هست

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

پیشون سعی م یکرد قانعشون کنه که خودش این کارو انجام بده

نگاهی بهم انداختند و دکتر دستی بروی پیشونی کشید حسام با
آرامش ازشون خواست که از اتاقم بیرون برن

بلاخره راضی شدند و من این بارم نجات پیدا کردم.....

در رو پشت سرش بست و برگشت سمت من.....

معلوم بود چشمهای بی قرارش حسرت یه خواب راحت بروی تخت خواب رو داشتند.....

خجالت میکشید جلو بیاد

با قدمهای لرزون نزد یکم شدو دستش رو با تردید اینکه پس بزنم بطرفم دراز کرد و ملافه رو گرفت و با نگاهی
ملتمسانه گفت.....

خورشید عزیزم اجازه

بده کمکت کنم دلم

ازش خون بود اما

نبودش منو میترسوند

نبض راه خورشیدی

من ته تنهایی های دن یا بجز دستهای محرم حسام کس دیگه ای رو نداشتم هرچی بود
بهتر از اون پرستاران خشن و وحشتناک بود.....

ملافه از روی دستهام بروی تخت سر خوردن.....

دستش رو جلو آورد و کمکم کرد که لباسم رو تعویض کنم همون طور که به تن ضعیفم خیره شده بود گریه میکرد
زیر لب خودشو نفرین میکرد.....

خدا نابودت کنه حسام با عزیزت با دردونه ی حاج رحمان چه کردی خدا از روی زمین برت داره.....

تن رنجورم رو بغل کرد شاید صد بار گفت غلط کردم.

حسام برات ب میره منو ببخش که آزارت دادم

ببخش که مرد خوبی برات نبودم.

تنهات گذاشتم و رفتم پی عیاشی

پشیمونم خورشید و حاضرم بخاطر گناهم روزی صد بار ب میرم و برنگردم به این نقطه از زمان....

منو ببخش

برای تن تبادرت ب میرم که استخونهای قابل شمردنه.....

نمیدونم چق در طول کشید اما کنارم بود حتی پشت در اتاق رادیوگرافی دوست

داشتم زودتر تموم بشه بعد از خوردن دارو هام تو تختم آروم گرفتم

نبض راه خورشیدی
دلم بازم خواب میخواست تنها راه نجاتم از درد همین بود

چشم که باز کردم بازم

حسام تو اواقم بود

خودشو بزور تو کاناپه کنار تختم جا داده بود و از زور سرما پالتوشو محکم تو تنش بغل گرفته بود نگاهش کردم

چقدر بدبخت تر از من بود

دلم برایش م یسوخ ت

از جام بلند شدم و پت و پی رو که تو تختم بود رو بروش انداختم و کنارش نشستم چشم باز

کرد.

معلوم بود خوب خواب دیده

دیگه اثری از خون تو چشمهات دیده نمیشد

نگاهمون بهم گره خورد

دستم رو تو دستهایش گرفت * *

حرفی نزد من

شروع کردم حسام

.....

نبض راه خورشی د

جان دلم.....

لعیا رو برام بیار از دور ببینم

ش

نگاهم کرد بغضم رو

فرو دادم دلتنگشم

حالش خوبه.....

سرش رو تکون داد

بخدا خی لی حالش خوبه ثریا مثل چشمه اش ازش نگهداری م یکنه به دیوار

زل زدم و نا خودآگاه زیر لب گفتم خوبه باید بدون من عادت کنه.....

دستم رو فشاری داد و گفت نگو

تورو جون لع یا نگو سرم رو بزیر

انداختم چرا نگم.....

من یه وصیت دارم برات چشمه اش

دوباره رنگ غم گرفتن سکوت کرده

بود ادامه دادم اون باید به نبودم

عادت کنه این حقیقته

نگاهش کردم

بپنم : : لید تصویر
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

آگه یه روز نبودم

وقتی بزرگ شد حقیقتو بهش بگ و

این وصیت منه اون بایده برگرده تو آغوش پدرش.....

حسام بهت التماس میکنم

دخترم رو به پدرش برسون آگه دوستم داری آگه ذره ای حرفم برات ارزش داره به لعیا نگو که

چه ها کردی فقط ازش بخواه برگرده تو آغوش گرم پدرش همین.....

لرزش لبهاشو دیدم

آروم زیر لب گفت چشم و سرم رو تو بغلش گرفت و هر دو غریبانه اشک ریختیم.....

امروز روز جمعه هست

جمعه ها رو دوست دارم برام پره از خاطره.....

از بودن و حس کردن

من امروز بی قراری هامو ته چشمهای منتظرم پنهون میکنم تا کسی متوجه غمهای قلبم نشه

پشت پنجره نشستم و به حیاط نگاه میکنم در باز

شد و حسام داخل شد اونم خوشحاله

نبض راه خورشیدی
به خودش کمی رسیده من ازش خواستم

لبخندی کمرنگ به لب داره.....

کت بلندش رو تو تنش جابه جا م یکنه.....

عجب خوشگل شده.....

جلو تر میاد.....

اصلاح کرده و موهای لختش رو یه دسته شونه کرده و عقب فرستاده پیشونی بلندش از همیشه قشنگ تر شده
عطر تلخش پ یچید تو اتاقم....

قد بلندش تو اون پالت وی بلند خودنمایی م یکنه.....

حسام مردی جا افتاده و جذابه.....

شاید اگه عاشقش بودم طاقت نگاه پرستارای بخش رو بروی همسرم نداشتم اون هر کجا

که پا میگذاشت توجه زنهارو بخودش جلب م یکرد اما دیگه برام عادت شده بود

دیدن اینکه زنهای رنگ و وارنگ تو مهمونی ها و پارٹی ها در آغوشش بگ یرن و آویزون گردنش شروع کنن به
عشو ه

با نگاهم تعق یربش کردم.

لبخندش با نزدیک شدن بهم پررنگ تر شد

نبض راه خورشی د

جلو اومد و کنارم لب پنجره ایستاد پیشون یمو بوسید و محکم بغلم گرفت حسام

فاصله بگ یر تو رو خدا ماسک نداری

مثل همیشه به حرفهام توجه نم یکن ه

دیگه به تا فرمان ی هاش عادت کردم

نگاهش کردم حسام

جان دلم.....

امروز م یاد

آره قربونت برم...

خودم رفتم خونه گفتم که آماده بشن پس

کی میان

همونطور که دستهاشو بدور سر شونه هام قفل کرده بود و تکونم

میداد در گوشم آروم گفت

وقتی زن خوشگلم رو آماده کردم و لباس خوشگلش رو پوشید و ی ه دوش گرفت بعد.....

لعیا دوست نداره مامانشو تو این لباس ببینه

نبض راه خورشیدی
سرم رو تکون دادم و گفتم

حق داری مثل مرده ها شد م

گونه ام رو بو سید و گفتم

خدا نکنه این حرفها چیه میزنی

تو همین جوری هم مثل فرشته ها هستی دوستت

دارم خورشید میدونی

آهی کشیدم و سرم رو پایین انداختم و سکوت کردم آرام

گفتم حتی اگه دوستم نداشته باشی

موهامو نگاهی انداخت بهم ریخته بود

رهاشدم از تو بغلش بطرف در رفت و پرستار رو صدا زد و شروع

کرد به صحبت کردن اون سرش رو تکون داد و رفت

گفتم چی شد.

به طرف کمد دیواری اتاقم رفتم و حوله رو برداشتم و گفتم باید آماده بشی

دمپایی هامو پوشیدم و به کمکش بطرف حمام رفتم همونجا پشت در ایستادم تا کارم تموم شد و بعدش کمکم کرد

لباسهامو پوشیدم

اونقدر خوشحال بودم که انگار قراره عروس بشم

انگار امروز ب بیماری از تنم رخت بسته من خوشحالم.....

حوله رو از روی موهام برداشتم و پشت پنجره به حیاط قشنگ بیمارستان چشم دوختم برف همه جا

رورنگ سفید زده بود رنگ آرامش.....

آفتاب کمرنگ بی جون زمستون پشت ابرها خودنمایی م یکردن در اتاقم باز

شد

یه سینی تو دستهایش بود

صبحونه ام بهمراه دو فنجان قهوه

خودش مثل مادری دلسوز لقمه گذاشت تو دهنم.....

اونقدر چشمهایش میخندید که فکر کنم اون از من بیشتر ذوق داشت

خندیدم.....

حسام داری خفه ام م یکنی آروم تر.....

نبض راه خورشی د
خندید و پشتم رو نوازش کرد

باید خوب بخوری یکم لپهای خوشگل رنگ بگیره

نگاهش کردم میخوای خوشگل بشم خورشید دیگه هیچ وقت لب هاش سرخ نمیشه

یه غمی پشت لبخندش بود که سعی داشت پنهونش کنه

اون و خودم میدونستم همه چیز

بی فایده هست

ته دره ی نا امیدی دست و پا میزدیم

از حالت نگاهش دلم گرفت دستشو گرفتم و گفتم بخند

پلکهاشو بروی هم گذاشت و گفت

اگه حسام کنارته که تو برمی گردی به همون روزهایی که لپهای خوشگلت گل م ی انداختند قسم میخورم

میدونستم حاضره زندگیشو بده که برگردم

صبحونه ام که تموم شد

سینی رو برداشت و از اتاق ب یرون رفت آینه رو

برداشتم و خودمو توش برانداز کردم

چقدر صورتم بی روح بود

مثل گچ دیوار

واقعا حسام دلش رو به چی خوش کرده بود.....

بروی تخت نشستم تامو هامو شونه کنم

در رو باز کرد و اومد کنارم بروی تخت نشست و برس رو از تو دستهام گرفت و با دستهای منو چرخوند و پشتم نشست و شروع کرد به شونه زدن موهام

حسام حافظه ی خوب ی داشت و قشنگ شعر میخوند

با اینکه دوران دانشگاه رو تو لندن گذرونده بود اما ادبیات

کشورش رو فراموش نکرده بود اون یه تحصیلمکرده ی

شاعر بود گاهی اوقات خودش هم شعر میگفت

چیزی بعنوان یه مرد جنتلمن کم نداشت

اما متاسفانه مثل پدرش زورگو و لجباز بود و حرفش رو پس نمی گرفت.

برای مردان خاندان توکل مرغ ه همیشه یه پا داشت

نبض راه خورشیدی

حتی پدرم که آرام و مهربون بود وقتی تصمیم می میگرفت محال بود از حرفش بگذره. این تو خاندان ما ارثی بود
و من که دختر و هم خون همین طایفه بودم هم از این قضیه مستثنی نبودم.....

موهامو خودش بافت و بست

برگشت و نگاهم کرد حالا ماه

شدی عشقم.....

سرم رو پایین انداختم ماه

.....

حسام یه دروغ بگو که بهت یاد

خندید و بطرف کمد رفت و کیفم رو جلوم گذاشت نگاه

کردم سرش رو تکون داد آره یکم بخودت برس

میخوام وقتی لعیا تو رو می بینه قلبش بخنده

مواقف بودم راست م یگفت

یکم آرایش کردم.

نشسته بود و نگاهم میکرد

و لبخندش هی جون میگرفت

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

گفتم حسام برو ب یرون نگاهم میک نی خجالت میکشم

صورتش رو تو دستهای پنهون کرد و گفت بیا

خوبه نگاهت نم یکنم

بعد از لای انگشتهاش بازم نگاهم کرد و

گفتم قبول ن یست داری می بینی

سرش رو بروی پاهام گذاشت خوبه... .

نگاهش کردم مثل بچه ها بازی م یکرد اونم

امروز خوب بود

انگار امروز برای هر دومون پر بود از خوشبختی

کارم که تمد شد

گفتم سرتو بلند کن

بروی پاهام خوابش برده بود اونقدر خستگی داشت که آگه ماهها م یخوابید تمومی نداشت

نبض راه خورشیدی
موهاشو دستی کشیدم و به پنجره چشم دوختم

دم ظهر بود که لعیای بهمراه ثریا اومد

حسام با شادی اومد تو اتاقم و دستم رو گرفت و کمکم کرد که پشت پنجره بایستم نگاهی به سر تا

پام کرد

پیراهنم رو تو تنم مرتب کرد و به سر تا پام نگاه کرد و گفت خوبه

.....

کنارم پشت پنجره ایستاد و اون دو نفر تو حیاط ایستاده بودند دخترکم با

شادی بالا و پایینم پیرید و برام بوسه میفرستاد هق هقم رو قورت دادم و

گفتم بم یرم برات مادر.

ثریا با خوشحالی نگاهمون میکرد و دست تکون داد.....

بغلم کرد و هر دو براشون دست تکون دادیم.....

آرمان

آروم بهشون نزدیک شد

میدونستم اون بخونه رفته و لعیای و ثریا رو به بیمارستان آورده.....

اونم برام دست تکون داد و خوشحال بود

حسام همیشه پنجره رو یکم باز کنم میخوام صدای دخترم رو بشنوم.....

نبض راه خورشی د
با تردید نگاهی به لباسم انداخت و

پالتوشو بیرون آورد و بروی شونه هام انداخت و پنجره رو نیمه باز کرد هوای سرد

و بر فی پ ی چید تو صورتم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

lidas

صداشو می شنیدم

با ذوق صدام میکرد

مامانی

مامانی جونم.....

بالا که میپزید موهای قشنگش بروی صورتش می ریختن بغضم رو

قورت دادم و دستهامو بطرفش دراز کردم

و از دور تصور کردم که تو بغلمه عطر تنش رو با

تموم وجود میخواستم چقدر لحظات سختی

برای هر دومون بود

حسام محکم تو بغلش نگه داشتم بود تا سردم نشه بلند فر

یاد زدم

مهری

لعیا مادر فدای اون چشمهات.....

نبض راه خورشیدی

با تموم وجودش دستهاشو بطرفم دراز م یکرد که شاید تو بغل هم گم بشیم دلم بیشتر

رفت اینطوری نمی خواستمش.....

من دستم نوازش موه ای قشنگش رو م یخواست ...

گریه ام رو قورت دادم نباید منو ناراحت میدید سعی

کردم خودمو کنترل کنم بعد رفتنش....

آتشی غریب تو دلم بود

حسام ب یرون رفته بود تا راهیشون کنه

خوب چه توقعی داشتم همین از راه دور برام باید بس میشد نباید توقع

بیشتری م یداشتم.....

این تقدیرم بود و باید قبولش م یکردم

در اتاقم باز شد حسام داخل

اومد کاغذی تو دستهاش بود

کنارم نشست.....

دخترکم برام نقاشی کشیده

کاغذ رو بروی صورتم کشیدم و نفسی عمیق فرستادم تو وجودم.....

انگشتهای کوچیک و باریکش رو تصور کردم که داره مداد رنگی هاشو توشون جابه جا میکنه و برام رنگ میزنه.....

مامان

نبض راه خورشیدی
رنگ قرمز بزنم به گلها.....

منم لبخندی م یزدم و بهش میگفتم بزن مادر.....

دختر چشم مشکی م ن

نگاه کردم

یه خونه کشیده بود مثل خونه خودمون

حیاطش پر بودن از گلهای قشنگ مثل حیاط جلوی در خونه مون سه تا

آدم

معلوم بود که من و پدرش و خودش روکش یده

اشکهاش بروی صفحه ریختن و نقاشی خیس شد

به قلبم چسبوندم و آهی عمیق کشیدم

حسام چشمهاش خیس شد و

بغلم کرد

مهری

حسام.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

جان دلم.....

یه وقت نشه دخترم غصه بخوره

هیچ وقت نمی بخشمت

گفتم که یادت باشه

پشتم رو نوازش می کرد.....

نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره به جون خودت.....

دخترم رو به تو میسپارم هواشو داشته باش

سرش رو تکون داد و رهام نکرد

ماشین در حال حرکت و آرام و بی صدا جاده های سرد و بی روح رو طی می کرد

از هوای آمبولانس نفرت داشتم

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د

به حسام قول داده بودم که بی قراری نکنم تصمیم گرفتم بدون ه بیج حرفی ساکت و آرام دلم رو بخواب بدم

پرستاری که بالای سرم بود از بی

حوصل گی خوابش برد

Tida.s

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

کاش خود حسام منو میبرد این طوری طول راه رو باهم صحبت میکردیم

نیمه های شب بود که به کلین یک رسیدیم

حسام بی وقفه و نگران پشت آمبولانس همراهم بود

در رو که باز کردند همراه پرستاران بخش برای پیاده شدنم کمک کرد میتونستم راه برم اما بخاطر توصیه های

حسام

حسابی بهم می رسیدند

توی یه اتاق خی لی ش یک تراز جای قبلی که بودم جایگزین شدم

هوای اتاق مطبوع بود و رنگ سبز ملای می داشت که آرامشی عجیب به آدم میداد

دکتر و صاحب کلینی که از دوستان قدیمی و خانوادگی خانم تاج یک بود

به سفارشش برای دیدنم اومد تا ببینه همه چیزم هیاست دلم نمی خواست اون پ یرزن از خود راضی پار تیم شده باشه اما چاره ای نبود

و برای خوب شدن بای د غرورم روزیر پا میگذاشتم وارد اتاقم

شد و شروع کرد به صحبت کردن با حسام

سر درگم بود مرتب به موهای سرش چنگ میزد و آه می کشید با نگرانی

بازوشو گرفتم و نگاهش کردم حسام داری منو میترسونی.....

دستم رو گرفت و گفت میگه نمی تونم اینجا بمونم.....

خنده ام گرفته بود

مسخره وار گفتم خوب برو....

نگاهم کرد با غضب

سرش رو جلو آورد و با شیطنت نگاهم کرد و گفت کور خوندی که تنهات بگذارم اتاق بغ لی رو میخرم

.....

شونه بالا انداختم

هر جور راحت اتاق بغ لی که باشی منم حالم بد شد مجبورم این چشم آبی های خوشگل رو صدا کنم بیان کمکم و

بعد با اشاره ابرو دوتا از دکتران جوان و خوش چهره رو که درحال نگاه کردن به پرونده ام بودند کردم رو نشونش

دادم و دوباره خنده ام گرفته بود

دست بکمرزد و با عصبانیت نفسی عمیق کشید و نزد یکم شد و ملافه رو بروی پاهام کشی د و نگاهش به

اون دکتران جوان خیره مون د

در نهایت ناامیدی اون شب بلاخره خنده به لبهام نشست

حسام کم شانس بود چون همون دکتران جوان باید معاینه ام م یکردند

قلم: لیدا حسوری
niceroman.ir
ماسک و لباس مخصوص

چند روزی میشد که تو کلینیک تحت مراقبت بودم انگار

حالم روز به روز بهتر میشد

چون حسام هرگز برام توضیح نمیداد که وضعیت آزمایشاتم چگونه

فقط میدونستم

بیماری سل دارم و برای درمانش راه طولانی در پیش

روزها بکندی و کسل کننده میگذشتند

اون روز پشت پنجره بودم و مشغول نوشتن خاطراتم.....

این قصه ی زندگی خودم بود که می نوشتم.....

چه خوب چه بد دلم میخواست برای روزی که نیستم چیزی ازم به یادگار بمونه.....

شبش با حسام بحث شدیدی داشتم حرف تو گوشش ن میرفت

نبض راه خورشی د

میدونستم بیماریم دوباره برگشته و این شروع ماجراست.....

اما اون از بلد نبودن زبانم سوء استفاده میکرد و حقیقت رو بهم ن م ی گف ت

این آزارم میداد خودش به تنهایی با دکترم صحبت میکرد و هر وقت ازش میپرسیدم فقط امیدواری واهی بود که بهم

میداد.....

ب قلم : لیدا صبور
niceroman.ir

Lida.s

از اتاقم بیرونش کردم.....

یعنی اونقدر کولی بازی راه انداختم که بیرونش کردند

میدیدم هر وقت از تو حیاط محوطه کلی نی ک پنجره ی کوچیک اتاقم رو رصد م یکنه تا خیالش راحت بشه.....

اما اجازه نداشت وارد اتاقم بشه تو دلم میگفتم

از دستم دلگیر باشه بهتره تا بیمار ش ه

تند و تند مینوشتم نگاهم زیر

چشمی بهش بود

مثل بچه ها گوشه ی دیوار خودشو پنهون کرده بود و نگاهم میکرد مثلا من

ندیدمش بروی خودم ن یاوردم دلم براش سوخت. ...

بیرون سرد بود

نایب

نبض راه خورشی د

ناگهان صدای عطسه ی بلندش رو شنیدم

کاغذی رو تا کردم و بزرگ روش نوشتم اگه

دوستم داری برگرد برو اتاقت.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

مظلومانه خودش رو پشت شیشه رسوند و سر به زیر نگاهم کرد.....

دست به سینه نگاهش کردم

مثل خانم معل می که قراره فکر کنه شاگردش چه تنب یهی لازم داره

نبض رو

سرش رو بالا آورد و شرمنده تو چشمهام نگاه کرد

نوک بین یش قرمز شده بود و رنگش از سرما پ ریده بود

خورشید

نگاهم بهش بود تا دق ایقی دوستم

داشت واقعا از ته قلب.....

این غیر از دوست داشتن نبود و نمی تونست باشه.....

ماهها بود که شب و روزش شده بودم

دوستم نداشت.....

عشقم بود و این ح قیقت بهم ثابت شده بود

تو از کجای این دنیا برام هدیه آوردی این همه محبت رو.

من تو ناکجا آباد هم مین سرزمین بیگانه شناختمت.

نمی دونم دوستت دارم یا نه چکارت کنم حسام واقعا چکار.....

چرا هم دوستت دارم و هم ازت متنفر.....

چرا بدون تو برام سخته و هم با تو گاهی تموم حواسم پیش صالح میره خداجون تو

این برزخ چکار کنم که کمتر دست و پا بزوم.....

دستم رو بروی شیشه ی بخار گرفته کشیدم و نوشتم چی میخوای ی پشت شیشه نگاهم کرد
دستهاشو به شیشه چسبوند

آهی کشید و تو بخار نفسهاش نوشت تو رو.

.....

بخدا که تو رو

بغضم گرفته بود

چرا واقعا جاده ی پر پیچ و خم زندگی این همه برام به بن بست می رسید.

اشکهای گرم بروی گونه هام جاری شدن

نوشتم

برو تو اوقات سرده عزیزم.....

نبض راه خورشی د
دوباره آهی کشید و تو بخار نوشت یه
بار بهم بگو.....

فقط یه بار

نوشتم چی

اون یکی دستش رو تو پالتوش از سرما پنهون کرد و با دست دیگه نوشت که دوستم

داری

فقط یه بار

دوستت دارم حسام.....

پسر عموی کله شقم دوست

دوران کودکیم دشمن روزهای

خوش زندگیم دوستت دارم.....

خوبه

سرش رو تکون داد و بغضش رو فرود داد و سر به زیر انداخت و رفت دوباره به

سرعت برگشت پشت شیشه

نبض راه خورشیدی
نوشت من پشت در اناقتم اینو

بدون.....

خندیدم و اون بوسه ای برام فرستاد و رفت غروب

قشنگی بود

برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و من پشت شیشه

مرتب به نوشته های حسام و حال دورنم که آشفته بود فکر میکردم و منتظر روزهای خوب بودم شاید.....

نفهمیدم کی خوابم برد.....

صبح با یه سردی دلچسب بروی صورتم بیدار شدم.

چشمهامو دو سه بار باز و بسته کردم حالم

خوب بود

دیگه وقتی از خواب بیدار میشدم سرفه نداشتم

خواب تو چشمهام بود اما دستها رو شناختم.....

لبخندی بروش زدم و گفتم برو حسام میخوام بازم بخوابم.

صورتشو تو موهام برد و با تموم وجود نفس عمیق کشید خنده ای

کردم و گفتم دیشب تب کردم تموم شب رو.....

نبض راه خورشیدی

عطری نیست که مشامت رو پرکنه سرش

رو بروی صورتتم گذاشت و گفت من همین

تب رو دوست دارم همین آرامش رو.

اوادم برای خدا حاف ظی.....

وحشت کردم از حرفش

انگار ته دلم چاقو خورده باشه

دردی پی چید تو تنم.....

با نگرا نی چشمهامو باز کردم و به سر تا پاش خیره شدم راست

میگفت

لبا س پو شیده و مرتب عزم رفتن کرده بود صورتتم رو نوازشی کرد و گفت نترس زود برمی گردم.....

فردا یا شایدم پس فردا اما

لازمه....

تپش قلبم دوبرابر شده بود

کجا

کجا م یری منو تنها نزار میترسم

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

نبض راه

خورشیدی



نبض راه خورشی د

دستهای ظریف و لاغرم رو تو دستهای مردونه اش پنهون کرد و گفت باید به لع

یا و ثریا سر بزخم چند روزه تنها هستن

شایدیم با خودم بیارمشون یه مدت تو هتل بمونن.....

یه سری کار هم دارم که باید انجام بدم فردا یه

ریسک بزرگ تو زندگی میمه

صبح فردا باید لندن باشم

قیمت بورس اعلام م یشه

برام دعا کن.....

سرم رو پا بین انداختم

چاره ای نبود باید تحمل میکردم تا برگرده راست

میگفت

لعیا و ثریا دو سه روزی بود که تنها بودن د

اونقدر تب و درد کشیده بودم که جگر گوشه ام رو بفراموشی سپرده بودم سکوتم رو دید فهمید که

ناراحتم

کنارم بروی تخت نشست و بغلم کرد خور

شید ...

نبض راه خورشیدی

جانم

برای جانت بم یرم

میدونی وقتی اینطوری نگاهم میک نی باورم م یشه که دوستم داری

دلم امید میگیره

یا شایدم من دلم م یخواد فکر کنم که اینطور ه.....

وقتی نگاهت رنگ نگرانی میگ یره میگم نکنه خورشید هم دلش پ یش من گیره سکوتم رو

که دید

لرزشی تو صدات افتاد ازت ممنونم

که دلم رو نمی شکنی

من تموم عمرم این سکوت رو بجون می خرم که فقط کنارم بمونی

نگاهش کردم

خواستم موضوع بحث رو عوض کنم

حسام بدون ماسک کنارم نشستی تو رو خدا یکم حرف گوش کن.....

پوزخندی زد و گفت حرف رو عوض کردی دختر عمو.

سرم رو با خجالت بیزیر انداختم و از جا بلند شد.....

نبض راه خورشیدی

نمی خواستم بره اما چاره ای نبود

دستهامو گرفت و گفت همه سفارشها

رو به دکترا کردم

نگران نباش از ه میشه بیشتر بهت م یرسن

با دست پر م یام

لعیا باید دوباره مامان خوشگلش رو ببینه

دستهاشو با دلهره محکم نگه داشته بودم

میترسیدم

از تنهایی از بی ک سی که سالها بارش رو بدوش م یکشیدم ...

از آدمها و دیوارهای سرد و بی روح این کشور هراس داشتم

انگشتهامو بوسید و گفت.....

تو رو خدا این طوری با بغض نگاهم نکن که نظرم عوض بشه به خاطر لع یا هم که شده هزار برم

دستهاشو رها کردم و گفتم

منتظرم زود برگرد.....

زود

چشم بست و حرفم رو تایید کرد.....

نبض راه خورشیدی
پالتوشو مرتب کرد و نگاهش رو به ساعت رو دیوار انداخت و گفت

دو ساعت دیگه پرواز دارم.....

ماشین رو تو پارک ینگ امانات گذاشتم این طوری زودتر م ی رسم

مواظب خودت باش خانم م

اون رفت و من نگران و از تنهایی پشت پنجره رفتنش رو دیدم.....

صبح روز بعد سوزش راه نفسم بیدارم کرد.....

اونقدر تو خواب سرفه کرده بودم که ملافه دوباره خونین شده بود بی حال از

جا بلند شدم لباسم کثیف شده بود.....

پرستار بهمراه یک خدمتکار وارد اتاقم شدند.....

کمکم کردند تا لباسم رو تعویض کنم

بعد از خوردن داروها و تزریق سر وقت اتاقم رو ترک کردند تب که

نه هر ساعت گر میگرفتم و تمومی نداشت....

تا نیمه های شب حالم همونطوری بهم ریخته بود انگار با رفتن حسام قدرت خوب شدنم از بین رفته بود

ناتوان تر از همیشه فقط درد میک شیدم.....

با تموم وجود میخواس تمسح تی راضی به این بودم که از پشت پنجره یواشکی دیدم بزنه

اما نبود.....

و نبودش داشت نابودم میکرد

دو روز گذشته بود و فقط تو این دو روزیه بار با تلفن بخش تماس گرفتم و چند دقیقه ای با هم صحبت کردیم

.....

گفت که کارهای خرد بلیط لایحه و ثریا رو فراهم کرده تا چند مدتی که من تو کلینیک بستری بودم. اونها تنها نباشن و تو هتل نزدیک کلینیک بمون

خوشحال بودم و امیدوار به راهی که حسام برگرد

روز سوم شد و ازش خبری نشد

تا غروب مثل دیونه‌ها پشت پنجره بال بال زدم و تو فکر راه می‌رفتم که برگرد تصمیم

گرفته بودم که هر وقت برگشت

تموم دردهامو تو صورتش فریاد بزنم که چرا دیر کرده

نبض راه خورشی د

بعد اظهر همراه دو پرستار برای آزمایش آماده شدم دیگه

شب شد ومن ناامید از برگشتن حسام.....

بغضم راه گلومو بیشتر میفشرد و تن تب دارم طاقت نداشت گریه کردم.

...

از ته قلب سوخته ام از ته تموم تنهایی ها و بی کسی ها.....

اشک هام تمومی نداشت

شب تبم بیشتر شد و سرفه های مداوم باعث شد

حالم وخیم تر بشه

روز چهارم شد و دیگه حتی قدرت بلند شدن از روی تخت رو نداشتم هزار فکر

آشفته

هزار آه کشیده از ته قلبم کشیدم

ریه های ضعیفم به آزمایشات و داروها جواب معکوس میداد

نبض راه خورشیدی

چشمهام نای باز شدن نداشتند دم

غروب بود که حالم وخیم تر شد دیگه

آماده رفتن بودم تار میدیدم

دلم نمی خواست دوباره مثل موش آزمایشگاهی روی بدنم انواع داروها رو آزمایش کنن این طوری مردن بهتر از عذاب بود

niceroman.ir

تو دلم خدا حاف ظی کردم.....

با گذشته با روزهای خوب و بد

تلخی ها و شیرینی ها

و چشمهای قشنگ صالحم که یه جا گوشه ی دلم ذخیره کرده بودم که فراموشم نشه.....

اون دستهای پر مهرش

نگاه پر غرور و مهربونش....

با حسام کله شق و زورگوی زندگیم ناجی وی ا شاید.....

بالع یای کوچکم که برای بار آخر حسرت دستهای کوچ یکش رو دلم موند تا هزار بوسه بروشون بزنم چرا امروز

تموم نمیشد.....

میدونستم حسش م یکردم

طعم تلخ مرگ رو.

نبض راه خورشیدی
دم صبح بود که حالم وخیم شد

دیگه نفسم بالان می اومد دستگاہ اکسیژن رو بروی صورتتم نصب کرد و با عجله دوید سمت اتاق دکتر کشی ک

دقایقی بعد چند نفر بالای سرم ایستاده بودند و هر کسی چیزی می گفت و من بی حال و ناتوان غریبانه نگاهم
بهشون بود

فکر کنم اونها هم فهم یده بودند که کارم تمومه***

گوشی سرد معاینه رو بروی ریه هام میکشید و نگاهش متفکرانه بروی چشمهای کم جونم خیره بود

من خورشید دختر بی پروای دیروز.....

و مغرور روزهای جذاب جوانی.....

مانند جسدی بی جون زیر دستهایشون

بالا و پ این میشدم و حتی قدرت جمع کردن بدنم رو نداشتم زیر لب

فقط خدا رو صدا زدم خدا جونم منو ببخش***

من بی دفاع تر از قبل فقط سکوت کرده بودم و بغضم رو از شرم با فشار لبها تس کین میدادم

نبض راه خورشی د

*** که بریده شدنشون رو احساس کردم.....

در نیمه باز شد و عطر تلخش پی چید تو اتاق.....

صدای فریاد مردونه اش جون تازه بهم داد.....

چشمهام دیگه نای قدرت و باز شدن رو نداشتند.....

فقط صداشو می شنیدم که به زیان انگل یسی داشت سرشون فریاد میکشید

دستی آشنا بروی اندامم کشیده شد و دلم قرص شد.....

بزرو چشم باز کردم که برای آخرین بار بینم که برگشته که خیالم راحت بشه برای مردنم رسیده

حسام بود.....

ملافه رو بروی بدنم کشید و مشغول بحث با دکتر جوانی بود که بدون هیچ شرمی لباسم رو دریده بود و مشغول معاینه بود

اون دکتر که رفتارهای حسام رو درک نم یکرد با عصبانیت شروع کرد به فریاد زدن و هر دو باهم درگیر شدند وحشت کرده بودم

صورتتم رو تو ملافه پنهون کردم که رئیس کلی نیک با عجله وارد اتاق شد و میان جیگری کرد و دکتر خشمگین در حالیکه زیر لب ناسزا بار حسام میکرد از اتاق بیرون رفت

رئیس بخش که یه دو رگه ی ایرانی آلمانی بود و آشنای قدی می حسام.....

بازوهاشو گرفت و بروی صندلی نشوند و همه رو از اتاق بیرون کرد.....

دستی بروی پیشونی کشید

نگاهم به حسام بود در حال یکه مثل بچه ها خودمو زیر ملافه پنهون کرده بود و سعی داشتم سرفه های بی امانم رو

پنهون کنم

Lida.s

niceroman.ir

نگاهش کرد و گفت

چته تو پسر چرا وحش یانه حمله م یکنی.....

حسام با خشم سرش رو بالا آورد وگفت

مرت یکه اوادم تو اتاق می بینم

خور شیدم * * *

رئ یس بخش که حالش رو درک م یکرد دس تی بروی شونه اش گذاشت و گفت حسام

جان اون فقط کارش رو انجام میده

باید ریه های زنت رو خوب معاینه کنه تا

تشخ یص نهایی بده.....

بلند شد و بی قرار اومد بالای سرم و نگاهمون بهم دوخته شد. ...

دستهامو از زیر ملافه فشاری داد و چشم بست که یعنی برگشتم نترس

پیشانی

نبض راه خورشی د
اشکهام رو بادستش پاک کرد می لرزید و
دستهای یخ کرده بودن د

نگاهی پر غمی به رفیقش کرد و گفت این بود سفارشی که بهت کردم نه.....

niceroman.ir

رئیس جلو تراومد و گفت

حسام منطقی باش

اونها دکتر هستن کارشون همینه تو

باید خودتو کنترل کنی

اون که زدی تو صورتش یکی از متخصص ترین دکترای بخش ری وی منه باید تحمل

کنی هم تو و هم همسرت

نگاهی بهم انداخت و دستش رو بروی پیشونیم گذاشت و گفت تب زنت

هم بالاست

من و تو هم بدون لباس مناسب و ماسک کنارشیم.....

باور کن اینجوری خوب نمیشه.....

حرفم رو گوش کن از اتاقتش برو بیرون

زنگ بزنم یکی دیگه از دکترای بیان برای معاینه و تشخیص یص.....

سر شونه هاشو زد و صداش کرد

نبض راه خورشیدی

حسام

سر تکون داد که یعنی موافقه

اون بیرون رفت و تنها شدیم

شرمنده نگاهم کرد و گفت

ببخش که دیر شد

کار برام پیش اومد

صورتتم رو دوباره تو ملافه پنهون کردم و باگریه گفتم دروغ

گو. ...

همین بود گف تی زود میام

چهار روز

چهار روزه دارم از انتظار جون میدم خدا

لعنتت کنه برم گردون به شهرم.....

به خونه ام میخوام اونجا بم یرم

لااقل پاره های تنم کنارم هستن

حسام منو ببر ایران م یخوام تو خاک خودم بمیرم

تو رو خدا از اینجا ببرم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

سرش رو بروی سینه ام گذاشت

تند نفس م یزد

ببخشم بخدا کارم طول کشید پروازمو از دست دادم مجبور

شدیم روز بعدش ب یاییم بی قراری نکن عشقم

لعیا اومده به خاطر اون هم که شده آروم باش

سرفه هام در اثر گریه تشدید میشدند

حالم بدتر شد

اون ناچار بداخل راهرو دوید که به دادم برسن تنها

چیزی که یادمه

سردی سوزن بود که تو رگهام فروم یرفت.....

تو یه خلبان هستم

سرمای وجودم داره خودم رو هم میترسونه یه جور سردی مزمن که تو وجودم پی چیده فکر کنم

تمومه امروز دیگه راحت میشم

دمای بدنم به اندازه ی آب سرد حوض تو زمستونه چقدر

این خنکی رو دوست دارم بعد از اون همه تب.....

نبض راه خورشیدی
اون همه شب بیداری

ویا شاید دارم از تب زیاد یخ میزنم

هنوزم چشمهام قدرت دیدن ندارند

فقط راحتم دیگه تمومه سرفه ای درکار نیست انگار

سبک شدم

ساعت چیه

زمان مسخره ترین کلمه هست....

من ته بی قانونی دنیا تو مسخره ترین حالت ممکن بدنبال کورسوی امیدم

امید به نفس.

به گرمای تن عزیزانم

به دیدن دوباره ی آفتاب.....

خدا جونم خودت کمکم کن که یه بار دیگه ب بینمشون

عمرم اونقدر باشه که یه بار دیگه نفس گرم ل عیای چشم کهربایی مامان رو صورتم بپاشه.....

یه صدا تو گوشم پ یچ یده

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
خوب گوش میدم درسته من هنوزم امیدوارم

یه دست آشنا یه نفس گرم

یه نور امید که داره تنم رو نوازش م یکنه

میخوام چشم باز کنم

نوازشش بیشتر میشه و فریادش گوشم رو دوباره تیز م یکن ه

دکتر دکتر دوباره برگشت

نفس ک شید

صدای حسامم رو میشنوم

داره دوباره داد و بیداد میکنه من این صدای لجباز و سرکش رو دوست دارم این تکیه گاه مغرور

اون که هم برام عشق رو رقم زد و هم نفرت.....

سعی میکنم با تموم قدرت چشم باز کنم من ب اید با مرگ بجنم دلم لرز

شی ع میق داره.....

انگار استرس دارم

مثل دختری جوان که منتظر و چشم براه عشقش نشسته

بلاخره دور و اطرافم برام روشن میشه

نبض راه خورشیدی
اولین چیزی که تو دایره‌ی چشمهام به تماشا میشینه

حسام با اون نگاه اشکبارش هست که مقاومت م یکنه که کنارم باشه.....

که ثابت کنه عشق خطرناک‌ترین سم دن یاست که داره روح و جسمش رو میخوره.....

و اون این سم رو با جون و دل می نوشه.....

دکتر از کنارم دورش م یکنه و اون پ این تختم

به پاهام چسبیده و فقط خدا رو زیر لب زمزمه میکنه

خوابم گرفته اتاقم که

خلوت شد

من به آرامشی عجیب رسیدم

امروزن می دونم روز چندمه.....

نمی دونم چقدر گذشته اما

.....

حالم خیلی از روزهای قبل بهتره....

نبض راه خورشیدی

من هر روز صبح مرتب با موهای شونه کشیده پشت پنجره منتظرش نشستم که بیاد.....

شبها به هتل برمی گرده که دخترم و خواهرش تنها نباشن.....

تموم حواسش به زندگی برگشته انگار خدا با بیماری من خواست که دوباره تر بیتش کنه و به زندگی برگردونه.....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

هر روز راس ساعت ده و گاهی اوقات یازده صبح.....

در حالیکه لبخند به لب داره و یه شاخه گل تو دستهاشه میاد دیدنم

خوبم.....

خیلی.....

گل رو پشت شیشه م یگذاره.....

چون بخاطر بیماریم اجازه ندارم گل بو کنم.....

چقدر درد آور چقدر دلم

میگیره.....

گل ها رو از همون پشت شیشه نوازش م یکنم پشت

پنجره ی اتاقم گلستان شده نرگس و سرخ و لی لیوم

.....

نبض راه خورشی د

میخوام دوباره بخندم میخوام

زندگی رو بغل کنم.....

اصلا میخوام دوباره متولد بشم

Lida.S

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

امروز لباس ی رو که برام خریده تنم کردم شب وقت رفتن در گوتم گفتم خور

شید.....

عشقم اون پیراهن سبز رو که برات خریدم تن کن.....

وقتی اومدم م یخوام تو رو مثل همون روزهای اول مثل ماه ب بینم.....

امشب رفتم هتل تا صبح بیدارم و تو رو تو ذهنم با اون پیراهن کنکاش م یکنم میدونم ماه

میشی

موهای خوشگل تو هم باز کن و خوب بخواب که چشمهای خوشگل تو عسلی تراز هم یشه با همون برق
نور خورشی د ببینم

خوب خوا بیدم.....

مثل کودکی که تو بغل مادرش راحت چشم م ببندم.....

رفتم به اون دوران که دوباره شاد بودم یکم نا پرهیزی

کردم و به صورتم دستی کشیدم

مپرسیدم

دوست داشتم صورتم رو شاد ببینه اون

ارزش این شادی رو داشت

بلاخره اومد.....

چرا اینقدر منتظرش م

خودم هم نمیدونم

چرا دلم میلرزه براش نمی دونم انگار حسام

داره برام تموم دنیام میشه

انگار میخوام برای هم یشه تو دلم فقط اونو داشته باشم و برام

بشه خود عشق

لبهامو از خجالت نگاهش بهم م ببندم

برگشتم بروی تختم و مثلا خودم رو

بخواب زدم

نباید بدونم برای اومدنش داشتم بال بال م یزدم

صدای مردونه و قشنگش پ یچید تو راهرو داشت با پرستار بخش صحبت میکرد

در آروم باز شد

چشم بستم.....

خدا جونم نکنه لو بدم که دلم پر بود از اومدنش

نمیخواستم حسام راز درونم رو بفهم ه

عطر تلخش پ یچید تو اواقم

مثل همیشه خوشبو و دلربا.....

چشمهامو محکمتر فشردم

بالای سرم بود

حرم نفسهای مردونه اش نزدیک ملافه شد

خوشحالی تو صداس رو میتونستم از پشت ملافه سفید ب ینم

صورتش رو چسبوند به ملافه و با ش یطونی گفت

خوابی خورشیدم.....

یا اینکه خودتو بخواب زدی

ب قلم : لیدا حسوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

دستهامو که ب یرون ملافه بود نوازش کرد

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

هنوزم سماجت دارم و چشمهامو باز ن میکنم

خنده ای کرد و گفت

پس چرا دستهای یخ کرده کوچولو.....

خوب باشه پس من م یرم و فردا میام چون دلم نمیاد نفسم بد خواب بشه.....

و صدای قدمهاشوش ن یدم که از اتاقم دور شد و در رو بست و رفت....

وحشت زده ملافه رو کنار زدم که برم دنبالش که نره در جا

یخ کردم

نرفته بود.....

فقط صدای پا تولید کرده بود و پشت در دست به سینه نگاهم میکرد خجالتم

صد برابرش د

نبض راه خورشیدی

سرم رو پا بین انداختم

صدای بلند خنده هاش تموم فضای اتاقم رو پر کرد جلو

اومد و بخاطر اینکه بیشتر خجالت نکشم

به قدر ماهها انتظار رهاییم از بیماریم محکم تو آغوشش فشرد و نگاهم

کرد

قربون اون فیلم بازی کردنت بشم

خورشیدی

زدم به بازوهاش و گفتم

نامرد

سرش رو تکون داد صدایش کمی گرفته شد آره نامرد بودم

و تازه دارم میفهمم مردی چقدر لذت داره

اون زمان که بدستت آوردم

نبض راه خورشی د
رهات کردم تو تنهایی و بی کسی
فکر م این بود که هم یثه هستی دیگه

اما وقتی دیدم داری با رنج ب بیماری روز به روز ازم دور می شی فه میدم که چقدر احمق بودم و نگه داشتنت

سخت تر از بدست آوردنت بود خورشیدم

جانم

جانت رو قربون...

منو هر روز ببخش

هر روز که چشم باز کردی و آفتاب رو دیدی

بخاطر تک تک ثانیه هایی که عذابت دادم

میبخشمت عزیزم

می بخشم.....

فکر م اینه که چقدر دلم شبها برات تنگ میشه همش

میگم نکنه دوباره حسام بره و مست برگرده دوباره الکل

بشه تموم زندگی ش

میتروسم آگه کنارم نباشی

نبض راه خورشیدی
نگران نباش خورشیدم
دیگه تموم شد عاقل

شدم

حسام بلاخره تو سن چهل سالگی داره عقل رو تو زندگیش چاشنی کارها م یکنه میخوام دیگه

عقل باشم
niceroman.ir

سرم رو نوازشی ع میق کرد و بو سید و گفت

میخوام هر چی تو بگی باشم

منم شبها دلم برات تنگه اصلا همه زمان بی قرارم

دیشب فقط به یاد چشمهات بیدار بودم و فقط چند

دقیقه خوابم برد اونم پریدم.....

آره

دوباره خوابم پرید

نبض راه خورشی د

من منتظر ساعت بودم که بخودش تکونی بده تا زودتر صبح بشه و من ب یام تو آغوشت و زندگیم رو تو دستهام ب
گیرم

دستم رو محکم تر گرفت و گفت ه مین دستهای یخ کرده و ظریف
.....

همین موهای قشنگت

همه چیز برام میشه وقت رفتن.

مثل بچه ها با ذوق از روی تختم بلند شدم و روبه روش ایستادم

حسام چگونه؟؟؟؟؟

نگاهی به پ پیراهنم کرد

چشمهایش پر بودن از میل خواستن

دستش رو بروی صورتش گذاشت و زیر لب چیزی گفت اخمی

کردم و گفتم چه خوب نشدم شونه هاش از شدت خوشحالی

میلرزیدن دستهایش باز کرد و بغلم گرفت خورشید

زودتری ا با هم بریم

بخدا یکم دیگه اینجا باشی و با این لباسها دلبری کنی دکترای بخش تو رو ازم میگیرن
.....

خورشید

میتروم نظرت کنم

چشم بخوری فدات شم.....

نبض راه خورشیدی
اونقدر پوست گندمی و قشنگت تو این لباس میدرخشه

پشت چشمی برایش نازک کردم و گفتم حسام

اینقدر اغراق نکن.....

خورشید اونقدر هاهم خوشگل نیست

آهی کشید و گفت

تو نمی دونی

میدونستم این که ح تی اگه زشت ترین زن دنیا هم بشم....

صدای سرفه های زمختم گوشش رو آزار بده تیم

قلبش رو بسوزونه و....

زیر چشمهام گود و کبود باش ه

بازم برای حسام زیباترینه دنیا

چون اگه تا قبل از بیماریم به عشقش شک داشتم تو این چند ماه خودشو بهم بدجور ثابت کرد گفتم چیو

پشت بهش کردم و گفتم زیادی ازم تعریف نکن فکر میکنم داری گولم میزنی

از پشت بغلم کرد و سرش رو تو موهام پنهون کرد و گفت خورشید

.....

نبض راه خورشی د
یه چیز بهت میگم حلقه کن تو گوشت

این بار که تو آینه به چشمهات خیره میشی و صورت ماهت رو رصد میکنی

به خاطر بسپار که خدا خیلی دوستت داشته که علاوه بر صورت زیبا قلبی از طلا هم تو سینه ات کاشته که هیچ وقت غرور نداشتی و این همه خوشگلی رو نادیده میگیری.....

تو دلم قند آب شد

خواستم سر به سرش بزارم

گفتم اتفاقا دیدم

اون دکتر قد بلنده که بار دوم بود به اتاقم می اومد تا معاینه ام کنه به چشمهام زل زده بود نگو من به خودم اعتماد به نفس ندارم.....

اونم محو زیبایی من شده بود حتما.....

صدای نفسش تند شد و فهمید دارم رو احساساتش راه می برم با غضب گردنم رو محکم فشار داد و گفت

می کشم هم تو رو هم اون مرت یکه رو

بعدش شروع کرد به قلقلک دادنم

و گفت بگو غلط کردم بگو..... نفسم بند اومده بود.....

فریاد زدم باشه باشه غلط کردم

ساکت شدیم

گوشه ی چشمش اشکی که از روی خنده نشسته بود رو پاک کرد و با شوخی گفت دختره ی بی

ح یا.....

نشستم و لباسم رو تنم درست کردم و گفتم راستی ها حسام تو همون مرد چند وقت پی شی که وقتی بهت میگفتم حسام
م یترسم از آدمهای دور و اطرافت همه چشم ناپاکن میگفتی خورشیدی د ما تو کشور تمد نیم
خجالت بکش.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

به روز باش دختر ما دیگه تو

روستان یستیم فرهنگت رو

بالا ببر

نگاهم کرد

خنده اش محو شد

سرش رو بزیر انداخت و در فکر گفت

احمق بودم.....

احمق

نبض راه
خورشیدی

مهری زمانه

اون روز تا غروب کنارم بود

وقت خدا حاف ظی از اتاق دکترم برگشت خوشحال تر بود

lida.s

دستهامو گرفت و گفت

آماده باش آخر هفته برمی گردیم خونه

از شدت ذوق صداشو نمی شنیدم

باورش سخت بود برام که اجازه داشته

باشم برگردم خونه

از شدت خوشحالی پریدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم

خدا جون مومنون برمی گردم تو

آغوش فرزندم دخترم رو می بینم

خدایا شکرت

سرم رو بروی سینه اش میگذارم خی لی حس خوبی بود

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د
صدام پر از گله هست.....

پراز غم دوری

میدونی حسام چی ک شیدم تو این چند ماه.....

حالا باخ یال راحت یه دل سیر بچه ام رو بغل میکنم

سرم رو از روی سینه اش بلند میکنه یه غم پنهون تو نگاهش موج میزنه انگار حرفی ناگفته داره لبش رو با

دندونهایش فشار میده و تو فکر میره یه چیزی ته گوش گی ر کرده

نگرانم کرد

دستهامو بدور صورتش حلقه میکنم

چیزی شده حسام حرف بزنی داری نگرانم م یکنی به زمین

خیره شده بود نگاهم میکنه خورشید.....

جانم.....

دلم نمیخواد این شور و هیجانت رو کور کنم اما

باید از هم ین اول باهات صادق باشم حسام حرف

بزن قلبم ترکی د

ببین تواجزه داری از ب یماستان مرخص شی اما هنوزم یه مدت باید تو قرنطینه باشی

نبض راه خورشی د
برای خودم نیست

خودت بهتر میدونی حاضرم تموم عمرم رو برات بگذارم و دردهاتو به جونم بکشم.....

اما

لعیا نباید بهت نزدیک شه

اون هنوز کوچیکه و بدنش ضعیفه ممکنه

با هر میکروب کوچکی آلوده بشه.....

انگاریه سطل آب یخ بروی تنم ریخته باشن دیگه صدای حسام رو نمی شنیدم.....

فقط تکون خوردن لبهاشو میدیدم و سری که گیج میرفت و دلی که خون بود

احساس کردم پاهام بی حس شدن

از حالم فهمید که فوری اقدام کرد و قبل از اینکه بزمین بیوفتم دور کمرم رو محکم نگه داشت و خودشو بهم

چسبوند

و حتی قدرت اعتراض نداشتم ا

خورشید قربونت بشم چت شد.

نبض راه خورشی د

چرا بهم ریختی

کاش لال میشدم

کاش بهت ن می گفتم که میتونی مرخص بشی نکن با خودت این کارو میدونی که

اضطراب و تنش برات سمه

نمی شنیدم و شاید می شنیدم و دوست نداشتم بشنوم

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و گفتم خوبم خوبم.....

خودموازش جدا کردم و بروی تختم نشستم این

زندگی نبود

عذابی بود که مز مزه میکردم.....

من مادری بودم که فقط اجازه داشتم از فاصله ی صدمتری فرزندش رو ببینه نمی

خواستم گریه کنم میدونستم حسام برای لعیا این حرفها رو زده دستهام میلرزیدن

کنارم نشست و دستم رو تو بغلش گرفت گفت اومدیم تا اینجا راه.....

سختی کشیدیم.....

درد کشیدی و به جون خودت بیشتر از تو درد کشیدم.....

تب کردی و من سوختم

نبض راه خورشی د
سرفه های خون آلودت منو ده سال پ یرتر کرد.....

جون کندم تا خوب ب شی

دستم رو بروی لبه اش چسبوند و بعدش گفت پایان

راهه خرابش نکن خورشید

ما خی لی راه تا اینجا طی کردیم

من نمی خوام تو دوباره درد رو تجربه کنی میخوام

مابقی راه رو هم پا به پام بیایی دوباره صدام کرد و

من تو فکر بودم

خورشید

بله

لپم روک شید و گفت

بله نه.....

نگاهش کردم ناجی روزهای

سختیم بود

لبخندی کمرنگ مهمونش کردم و گفتم جانم سرش

رو تکون داد و گفت

آهان این شد.....

نبض راه خورشیدی

من فردا بچه ها رو بر می گردونم خونه و یه خونه کوچیک نزدیک خونه مون دست و پا میکنم تا تو این دوران سخت رو به آرومی نزدیک ما طی کنی

بهت قول میدم یکم صبر داشته باشی همه چیز درست میشه

اونقدر فکرم بهم ریخت ه بود و حرفهاش منطقی می اومدن که چیزی برای گفتن باقی نم یموند

باهام وداع کرد و وقتی داشت م یرفت یاد شعری که بابا همیشه میخوند افتادم او

میرفت و انگار که جان جانانم می رود بخدا.....

خیلی طول کشید تا از اون حالت خارج بشم شب

هوا دوباره سرد شده بود

با اینکه آروم آروم به روزهای بهار نزدیک می شدم اما هوا هنوزم دلش بر

فی بود و بی قرار باریدن

تا صبح خواب و بیدار بودم حسام و بچه ها صبح پرواز داشت ن

و من بی قرار برگشتن کسی که یه روز حتی اکراه داشتم از نگاه کردن به چشمهای مش کی و قشنگش.....

و حالا برام شده بود تکه ای از جانم

نبض راه خورشیدی
میترسیدم خاطره‌ی چند ماه پیش و دیرکردنش دلم رو آشوب میکرد

هوا که روشن شد دیگه پلکهام یاری نکردند و فرو ریختن

نمیدونم چقدر خوابیده بودم که صدای پرستار جوان با اون لحن خشن مردونه اش بیدارم کرد داشت به

پرستار بخش چیزهایی میگفت نگاهی به پرونده ام کرد ترسیدم

اون پزشک معالجم نبود

نمی دونستم کارش و مقصودش چیه

بعد از مدتی سرک کشیدن تو برگه هام

دست تو جیش کرد و با اشاره به پرستار دوباره چیزی گفت و از اتاقم

بیرون رفت

فکرم پریشون تر از همیشه منتظر رفتار اون پرستار بود که خدا رو شکر اون هم بعد از یه واری بر روی دارو هام
از اتاق بیرون رفت

روز دوم فرارسید طبق حسابم غروب باید حسام به کل نینک میرسید منتظر

بودم.

خودم لباسهامو جمع کردم و انگار که اجازه‌ی مرخصی رو از حضرت غیب گرفته باشم لباً

س پوشیده منتظرش بودم که بیاد

نبض راه خورشی د

شش بعداظهر بود

هفت شد.

هشت شب. ...

دلم داشت میترکید

اگه هشت و نیم میش د وقت خاموشی بود و من حق رفتن نداشتم

با پاهای بی قرارم طی اتاق رو مترم یکردم از اتاق شیک و مرت بی که توش بودم حالت انزجار داشتم

حس زندانی اس یری که قصد فرار از دست زندانبان رو داره

کف دستم عرق کرده بود

خدایا حسام زودتر برسه

با تموم وجودم خدا رو صدا زدم و

پشت پنجره به شمشادها خیره مونده بودم

مرد پرابهت من با اون قدمهای تندش راهروی زیبای حیاط ک لین ی ک رو که دو طرفش با گلهای تو باغچه

احاطه شده بودند طی م یکرد و بطرف اتاقم می اومد

با شادی به هوا پریدم و بطرف ساکم رفتم و تو دستهام نگه داشتی و مثل بچه های که منتظر مامان بابا هستن تا اونها
رو به گردش بوبرن پالتومو تو بغلم با ذوق محکم نگه داشتی تا بیا د

niceroman.ir

نیم ساعتی طول کشی د و من میدونستم مثل همیشه رفته که به ری یس کلی نیک که دوست صمیمی میش هم بحساب
می اومد سر بزنه

حتما رفته حساب کتاب کنه و برگه ی مرخ صی منوبگ یر ه

بروی تخت نشستم و سعی کردم با خوندن یه آهنگ حواسم رو پرت کن م

بلاخره در باز شد و حسام برگه بدست وارد اتاقم شد

لبه اش م یخندیدند با

دیدنم به اون حالت

خنده اش گرفت و بغل باز کرد از همون دور لودگی هاشو شروع کرد

نبض راه خورشی د
می رقصید و برگه رو تو هوا تکون میداد با
خوشحالی گفتم فدای اون قدمهات. ...

چشمهات هم خسته ی راه بودند و هم ذوق خبر جدید رو داشت

بهم که رسید مکان و زمان یادش رفت و با خوشحالی تو بغلش گم شدم

وقت رفتن

زندگیم وارد مرحله ی جدید شد و ک سی چه میدونست تو این برهه از زمان قرار بود چه برام پیش بیاد

نفس نمی کشیدم

فقط بهم چشم دوخته بودیم باید یه چیزو تو خودم حل میکردم

اون ندونستن خواسته ی دلم بود تو

دوراهی.....

تو عذاب خوستن و نخواستن

نبض راه خورشی د

من خود ناباوری بودم ته دره ی انتخاب دست و پا میزد م این که

کنارم بود و نفسهامون با هم ترکیب میشد آیا واقعا همون مرد

نفرت انگیز چند سال پیش بود

همون که دستش رو بدون شرم بطرفم دراز کرد و منو از خودم روند از شدت نفرت میخواستم نفسش رو ببرم حالا چرا
؟؟؟؟؟

واقعا چرا حالا برای طنین نفسهایش جون میدادم و خواستم این بود که یه لحظه تنهام نگذاره

اونقدر محکم نگاهش داشته بودم که خسته شد با خنده گفت خورش ید عزیزم خسته شد دستهای

.....

و خودشو ازم دور کرد

باخجالت عقب رفتم

خندید خسته ی راه بود و من دلم تنگ

نشست و نفس تازه کرد و گفت امشب یه نفس راحت از ته قلبم میکشم

من رها شدم خورشی د

نبض راه خورشی د

تموم راه رو تو هواپ یما فقط منتظر بودم که زودتر بهت برسیم دیگه

هر دو تاییمون راحت شدیم

بپن قلم : لید اصوری
niceroman.ir

چقدر خوب بود که کنارم نشسته با ترس نگاه می

به ساعت انداختم و گفتم وای دیر شد

پاشو.....

با تعجب به حرکاتم که چمدونم رو تو دستهام گرفته بودم و پالتومو پوشیدم کرد و گفتم کجا؟؟؟

خندیدم

خوب معلومه خونه.....

خنده ی ش ی رین و مردونه اش پ یچید تو فضا ای اتاقم

اخمی کردم و گفتم

چی حرف خنده داری زدم پاشو

حسام باید عجله کنیم

نبض راه خورشیدی

از روی تخت بلند شد و بازو هامو گرفت تو چشمهام خیره شد و گفت فردا صبح

میریم.....

دلم هری ریخت پای ن

دیگه چرا.....

خوب دکترت باید چه چکاب نهایی کنه و جواب آزمایشات رو با خودمون ببری م

آهی کشیدم و شونه هام رو با ناامیدی پ این انداختم و گفتم منو بگو

گفتم امشب باتو میام هت ل

خندید

عجله نکن گفتم ما ب یشر راه رو باهم طی کردیم.....

چیزی نمونده تو صبور باش و منم کنارت م

چاره ای نداشتم.....

نبض راه خورشی د

پالتومو ب یرون آوردم و بهمراه چمدونم داخل کمدم گذاشتم و بدون حرفی مثل بچه های حرف گوش کن رفتم تو

تختم و پتو رو بروی صورتم ک شیدم و گفتم پس شب بخیر داری میری در رو هم پشت سرت ببند.....

با حیرت حرکاتم رو با چشم دنبال میکرد

برقش یطنت رو میتونستم تو چشمهات بخونم

سرش رو جلو آورد

نفس گرمش پی چید تو گوشم من

نم یرم خیال کردی

همین جا کنارتم

خنده ام رو قورت دادم

برو.....

اینجا جایی برای خواب نداری

گفته باشم

دوباره صدای نزدیک گوشم قلقلکم داد

نبض راه خورشیدی
این تخت جا داره منم کنارت جا کن خوب خسیس

حسام برو ب یرون پرستار ب یاد بینه بیرون م یکنه
پالتو شو بیرون آوردو روی کاناپه دراز کشید و گفت متاسفم

من خیی لی خسته ام تا هتل طاقت ن میارم

همین جا میخوابم

از سرما هم میلرزم تا تو دلت خنک بشه که یکم جا بهم ندادی

سعی کردم ناراحتیمو از اینکه باید یه شب دیگه تو این زندان تحمل کنم رو نشون ندم.....

برگشتم سمتش بزور هیگل گنده اش رو تو کاناپه جا داده بود خسته بود

خسته ی راه

خسته ی درمان من.....

خسته ی دردهام.....

دلم براش سوخت

خوب ب یا اینجا کنارم

صدایی از من می شنیدی

نبض راه خورشیدی

دستش رو بروی صورتش گذاشته بود فکر کردم داره سر به سرم میزازه از جا بلند

شدم که اذیتش کنم

صدای نفسهای منظمش بهم فهموند از شدت خستگی بیهوش شده

بغضم گرفت

خیلی داشت اذیت می شد

ماهها بود خواب راحت از چشمهایش پر کشیده بودند پتومو

جمع کردم و بروش انداختم من کنار پنجره در حال نوشتنم

مینویسم.....

من خورشید

دختر سرکش کویر به این مرد مغرور و لجباز دل بستم و این آخر راهم بود که چه

شیرین به دلم نشست

برگشتم و نگاهی به اتاق کردم و دستهامو بهم زدم و گفتم خوب بریم

.....

در رو باز کرد و دستهامو نگه داشت خندید بریم

.....

بدون هیچ حرف اضافه ای.....

بدون نگاهی به عقب پایه پاهای بلند و قوی و مردونه اش از کلی ن یک بیرون اومدی م

احساس رها شدن دارم

احساس سب کی روحم.....

حس خوب و لطیف پر

کشیدن

در ماشین رو برام باز میکنه و سوار میشم

دستهامو بطرف آینه ی توج بیم میبرم

نبض راه خورشی د
نگاهی به صورتم می اندازم

چقدر گل از گلم شکفته

لعنت به حس شیرین نوجوانی

اما انگار دوباره نوجوانی رو تجربه م یکن م

انگار این همون خورشید بیمار نبود

خدا جونم ممنونم ازت که دوباره دارم پرک شیدن و سبکبالی رو تجربه میکنم حسام

چمدونم رو تو صندوق عقب میگذاره یکم کسله انگار هنوزم خوب نخوابیده

هر چقدر اصرار کردم با هواپیما برگردیم خونه قبول نکرد نمی

دونم چرا گفت تو راه بهم میگی

پالتوشو بیرون آورد و روی پاهام گذاشت

لبخندی بهم زدیم

دستش رو بروی فرمون ماشینش گذاشت و گفت

خوووووووب بریم

سرم رو با ذوق تکون دادم و اون بدون هیچ حرف اضافه ای راه افتاد.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

هوا با وجور سردی پر بود از عطر بهار عطر

شمشادهای جوان و گلهای تو باغ.....

lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

سرسبز

سر سبز و هر چقدر بگم زیبا و رویایی کم گفتم حسام

خوشحال بود

انگار داره دوباره تموم قواشو جمع م یکنه که شاد و رو پا باشه.

دستم رو بروی انگشتهاش میگذارم

حسام انگار خسته ای

برگست و نیم نگا هی بهم انداخت

سرش رو تکون داد و گفت نه

دلهره دارم دلم هری پایین ریخت

چرا؟؟؟؟؟

داری منو میترسونی

همونطور که به جاده ای بهشتی و پیچ در پیچ این کشور بیگانه نگاهم رو دوخته بودم.....

گفتم دیگه نمی خوام تا آخر عمرم کلمه ای از نگرانی تجربه کنم

ماشین با سرعت گوشه ی خیابون زیبا توقف کرد

انگار هر دو وسط یه بهشت کوچیک به چشمهای هم دیگه خیره مونده بودیم

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

گفتم ته دلت چیه بگو.....

با خجالت سرش رو پ این انداخت

امشب خونه برنمی گردیم

با تعجب نگاهی به صورت در فکرش انداختم پس

کجا.....

حرفم رو قطع کرد

امشب میخوام زنم رو بیرم ماه عسل.....

دستم رو گرفت و گفت خورشید.....

جانم.....

چرا حس میکنم رفتارت باهام تغیر کرده

این چند سالی که کنارم بودی از رفتارت میفهمیدم فقط از سر اجباره.....

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی

لعنت به دلم که فکرش منحرفه اما یه ح سی بهم میگه تو عاشقم ش دی نه.....

میخوام غرورم رو که نه خودم رو بشکنم و یه چیزی ازت بخوام راستش

رو بگو میخوام بدونم

این نگاه مال یه جفت چشم عاشقه.....

سرم رو بزیر انداختم

فهمید.....

لعنت بهم.....

همه چیز رو شد براش سکوتم رو که دید

تکیه داد به صندلی ماشینش و چشمهاشو بست.....

زیر لب زمزمه کرد دارم

خودمو گول میزنم فکر کرد

نشندم.....

نمی خواستم بفهمه دارم عشق رو جایگزین اون نفرت قدی می م یکنم نمی

دونست داره میشه یا نه شده صاحب قلبم.....

من حسام رو بد جور از سر دلتنگی م یخواستم.....

اون صورت جذاب و ج افتاده و چشمهای مشکی و پر قدرتش لعنت بهم

اما مگه میشد

نبض راه خورشی د

که جای اون تو دلم با صالح عوض بشه و در نهایت من احمق این کارو کرده بودم چشم باز کرد

خیس بود.....

خیس از انتظار کشنده ی جوابم

خورشید جوابم رونم ی دی

خجالت زده دستمال کاغذی رو که تو دستم بود تکه تکه کردم

منم بغضم رو قورت دادم

نفسی عمیق ک شید

و ادامه داد

وقتی اون روز به زور عقدت کردم و تو با اکراه امضاء زدی پای برگه ها گفتم به درک که دوستم نداره

مهم منم

اما حالا.....

مکثی کرد.....

نه.....

وقتی به اجبار واز سر ناچاری همراهم شدی گفتم

به جهنم عادت م یکنه

سرش رو با دستهای ماساژ داد

برگشت و نگاهم کرد

اما الان همه چیز برام فرق کرده م یخوام باهات یه معامله کنم خورشید نگاهش به

دستهای لرزونم بود میخوام خودت انتخاب کنی

من یا برگشت به زندگی گذشته ؟؟؟؟؟؟

چشمهام گرده شده بود از شدت تعجب.....

زندانبانم داشت از انتخاب حرف م یزد

نفسش رو دوباره پر کرد توریه هاشو به سمتم چرخید و دستهامو تو دستش گرفت.

گرمای دستهایش با جون و دل دوست داشتم اما لعنت بهش حرفش برام شیرین تر بود حسام میخواست

آزادم کنه

میخواست خودم تص میم بگیرم

این چه لذتی بعد از سالها سختی و اشک ریختنم بود

دوباره گیج شدم و کلافه

احساس گناه کردم حواسم

رفت به صالح

نبض راه خورشی د
خدا جون این چه در دی بود که تمومی نداشت.....

یعنی طلاقم میداد

قلم: لیداصوری
niceroman.ir

یعنی اجازه میداد برگردم پیش اون که تموم عمرم برای یه لحظه بودن در کنارش میداد م

تو دلم بخودم بد و ب یراه گفتم خور شید خجالت بکش این که روبه روته شوهرته و اون که

تو ذهنته یه مرد نا محرم چرا گناه م یکنی دختر.....

دست خودم نبود

بعد خودم رو دلداری دادم

اون که باهش نا محرم شده بودم رو

بزورازم گرفتن

تقصیر دل عاشق منو و صالح چی بود

تو روی اهام بودم

که یهو چشمم به صورت حسام افتاد

همونطور بهم زل زده بود و با چشمهای بی قرار منتظر جواب بود

خنده ی تلخی کرد

دستهامو محکم تر گرفت و بروی لبش گذاشت و گفت خور

شید.....

داری به جدا شدن فکر میک نی یا

وصل.....

حرف بزنی

جا خورده بودم که نه از تعجب زیونم بند اومده بود

دستم رو بروی قلبش گذاشت و سکوتم که ادامه دار شد گفت

من خی لی حرف دارم برات

امشب میخوام ببرمت یه جای قشنگ یه جا که تموم حواست رو جمع کنی و جوابم رو بدی خور شید

میخوام دورا هی دلت رو امشب به جاده ی یکرنگی خلاصه ک نی میخوام

خوب فکر کنی و بعدش.....

نگاهش غمگین شد

میخوام.....

حرفش رو قورت داد و بدون اینکه ادامه بده دستمو رها کرد و به جاده چشم دوخت راه ما کوتاه

نبود بلند نبود

Tida.s

niceroman.ir

اما هر دو تو مس یر جاده تو فکر بودیم

من سر درگم.....

و اون با نگرانی منتظر جوابم.....

منه بی جنبه هزاران فکر بستم خطور کرد انگار نه انگار این مرد که کنارم نشسته تموم عمر و زندگیشو به پام ریخت تا

خوب بشم.....

منه نمک شناس داشتم به آزادی و رهایی هم

فکر میکردم

دلم پر از آشوب شد خدا لعنتت کنه..... حسام این چه آتیشی بود که تو دلم بپا کردی لعنت بهت که به منه بی

جنبه حق انتخاب دادی خدایا حالا چکار کنم چرا آروم نمیشم

چرا دیگه مسیر راه برا مجذاب نیست

درختهای تو جاده انگار میخوان سرشونو بطرفم بلند کنن و راه نفسم رو بگ یرن.....

سرسبزی م سیر راه دیگه برام جذاب نیست

من دارم حس رفتن رو تو دلم پر میدم

میخوام نشون ندم که از حرفش خوشحالم م یخوام نفهمه که خورش ید چقدر نمک کوره.....

اما انگار از نگاهم م یفهمه و رنگ از رخس پریده

نگرانی رو میتونم از پس چشمهای مهربونش بخونم

نگران جوابمه.

شایدم پش یمون شده از اینکه به خورشید متزلزل اجازه ی تص میم گیری داده

اصلا توقف نکرد

چند ساعتی میشد که بدون هیچ حرفی رانندگی میکرد

گرمای مطبوع ماشین داشت پلکهامو سنگی ن میکرد

اونقدر مس یر جاده آروم و قشنگ بود که کم کم خواب بهم غلبه کرد و چشم

بروی هم گذاشتم

یه بوی زننده که برام آشنا بود.

نبض راه خورشیدی
یه خاطره ی بد چشمهامو از حالت خواب ب یرون کشید

چشمهامو به سخ تی باز کردم

انگار حسام گوشه ی خیابون پارک کرده بود و دوباره سوار شده

نگاهش سرد و نگران کننده بود

پالتوشو

پوشید و لباسش رو تو تنش مرتب کرد حرفی

نم یزد

اما فهمیدم که با دلش چکار کردم.

من تو خواب بودم و اون عذاب کشیده و تموم دق و دلی هاشو تو دود سیگار رها کرده

سیگار کشیده بود فکر کنم خی لی زیاد..... این و از بوی تند لباسش فهمیدم با دیدن

چشمهام لبخند تلخی زد سعی کرد نگاهش رو مهربون کنه بیدار شدی

خودمو تو صندلی کج و راست کردم و گفتم سیگار

کشیدی

نبض راه خورشیدی

نگاهش رو به روبه رو انداخت و گفت

خوابم گرفته بود

باید سر حال میشدم یه ساعت دیگه مسیر راهمون طول میکشیدون اینکه نگاهش مثل این چند ماه برام بی قرار

بود حقی توجهی به لبخندم که بروش پاشیده بودم نکرد و دوباره راه افتاد انگار میخواست تو تصمیم گیری راحت

باشم شاید

غرورش داشت سرکشی میکرد جلوی محبته ای وقت و بی وقتش رو نسبت بهم بگیره

خسته شده بودم و گرسنه اما

خجالت میکشیدم بگم

اونم تو رو یا هاش غرق بود و حواسش بهم نبود که باید سر وقت دارو میخوردم

بطرف صندلی عقب خم شدم و نگاهش کارهامو دنبال کرد کیفم رو برداشتم و

از توکیسه ی دارو هام یه قوطی بیرون کشیدم و قرصم رو بدون آب فرو

دادم تازه فیه میده بود

به سرعت پاشو بروی پدال ترمز فشار داد و هر دو به شیشه ی جلو کشیده شدیم.....

زد روی پیشونیش منو ببخش عزیزم وقت

داروهات بود.....

پیاده شد و به طرف صندوق عقب رفت و بعد از دقایقی برگشت

نبض راه خورشی د

یه بطری آب م یوه تو دستهایش بود سوار شد و لیوان رو برام پر کرد بخور عز

یزم

چند متر اونطرف تر یه رستورانه

باید غذا بخوری

خجالت ک شیدم از روی روی سیاهی دلم از

روی بی حالی چشمهام....

که جوابش رون می دادم و اون فکر م یکرد بدون معطلی میگم دوستت دارم حسام نمیدونه حتی به رفتنم هم فکر م

یکنم و افسوس منه خورش ید لجباز

سرکش و یه دنده

به رها شدنم از دستهایش چقدر عجله داشت م

راه افتاد و نیم ساعت بعد هر دومون توی یه رستوران کوچیک و قدیمی و در عین حال تر و تمیز بودیم روبه روی

هم

خودش غذا سفارش داد و روبه روم نشست سکوت بین ما

داشت دیگه آزار دهنده میشد.....

نگاهم نمیکرد و سعی داشت حواسش رو به بیرون و رفت و آمد آدمهایش پرت کنه نگاهش سرد

شده بود فکرش رو هم نم یکرد

من لال بشم و حتی به اندازه ی تموم خوبی هایی که درحقم کرده یه عاشقتم رو ازش دریغ کن م

منه احمق داشتم با خودم تجزیه تحلیل می کردم که حسام چقدر روی حرفش میمونه
منه وقیح.....

از خودم بدم اومد به اندازه ای تموم بدیها م

غذا رو که بروی میز گذاشتند

فقط تو فکر بود و ح ت ی لقمه ای هم نخورد

حسام شکمو فقط نگاهش بروی بشقاب خشکیده بود داشتم

به وضوح عذاب رو تو چشمهاش میدیدم.....

خوب چی میشد یکم اون عالم رو درک کنه حالی که وقتی منو از تو چنگ صالح بیرون کشید تجربه کنه

بد جنس شده بودم

منم اشتها نداشتم

عجیب بود

چقدر رفتارمون فرق کرده بود

چقدر دوران قشنگی تو اون کلینیک لعنتی تجربه کردم

شب و روزم شده بود اومدن حسام چقدر رابطه ی نا بی ب بین ما رو بدل میشد دلم برای

اون اتاق عذاب اتاق تب و درد

ولی پر از عشق تنگ شده بود

نگاهم کرد

تو چشمهای حسام توکل ذره ای از اون عشق چند روز پیش نبود چرا نمی

خوری

با بی میلی بشقابم رو پس زدم

نمیدونم چرا سیر شدم

نگاهی به ساعتش کرد و از جا بلند شد و بطرف م یز صاحب

رستوران رفت تا حساب کنه حتی توج هی بهم نکرد که شاید

دارم برایش ناز میکنم دیگه نازم رو نمی خوری د

اون چشمهای جذابش رو سرد و بی روح کرده بود

تو مسیر خودم رو به خواب زدم

اونقدر تظاهر به خواب کردم که دوباره بخواب رفتم.....

دم غروب بود که رسی دیم با صدای

توقف ماشینی ن بیدار شدم چشمهامو

چند بار باز و بسته کردم

مهرنگ

پیاده شد

اونچه میدیدم بی نظیر تر از هر زیبایی بود که بشه تصورش رو کرد یه هتل

کوچیک و نق لی با در و پنجره چوبی

و شیشه های مشبک فوق العاده زیبا

در ورودی بزرگ که دور تا دورش پر بود از پ یچکهای رونده

سرخ غروب خورشید و نم بارون تو فضا آدم رو مسخ میکرد

لذت تماشای اون تکه از بهشت رو ن میشد تو چند جمله توصیف کرد.....

اینجا بی شک تکه ای جامونده از بهشت بود

مست تماشای اطرافم بودم که حسام از در هتل بیرون اومد و روبه روم ایستاد و گفت پیاده شو.

.....

با ذوق پیاده شدم و راننده هتل ماشین رو به پارکینگ برد.

راه افتاد و من مثل بره ای حرف گوش کن دنبالش با قدمهای تند وارد هتل شدم

چقدر زیبا بود

قدیمی و در عین حال بکر

نمیشد گفت که چقدر تو همون حالت به در و دیوارها خیره مونده بودم

آروم زیر لب گفت

خوشت اوامده

باخنده ای شیرین سرم رو تکون دادم ازت

ممنونم حسام اینجا خود بهشته سرش رو

تکون داد و گفت

میخواستم امشب بهت رین باشه برات

برای هر دومون

اما

.....

در حالی که داشت فرم رو پر م یکرد

حرفش رو خورد

و من به صورتش خیره بودم اما میلی به

کامل کردن حرفش نداشتم کلید رو از

متصدی باجه گرفتم و

بهمراه یکی از پرسنل بطرف اتاقمون راه افتادیم

باورم ن میشد.....

این هتل رو قلقلک میداد

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
انگار هر تکه از جای ج ای قشنگش پر بود از دلبری و نمیشد چشم ازش برداری

خودم رو بروی تخت زیبای اتاق رها کردم و چشم بستم....

بپنجم : لیدای صوری
niceroman.ir

lida.s

چقدر این اتاق دلربا بود

پشت پنجره میشد تموم زیبایی های خالق هستی رو ببینی

نقاشی خدا تو خلق این سرزمین به معجزه طعنه میزد

منظره ی کوههای پشت سرهم و جنگل سرسبز و هوای سرد و نمدار که گاهی اوقات قهر میکرد و می بارید

کنارم پشت پنجره ایستاد و دست به سینه نگاهم کرد حواسم

بهش نبود که چشمهای درشتش شکارم کرد

تو کوره ی چشمهای منتظرش سوختم اونقدر پشت تارای کی اون دو تا تپله فریاد بود که میتونستم احساسش کنم

به حرف او آمد.....

نبض راه خورشی د

خور شید من منتظرم

دست و پامو جمع کردم

دلم شور م یزد

جوابی به سوالش نداشتم چی میخواست بدونه

نمیدونم

جلو اومد و دستهاشو بدور شونه هام قفل کردو سرش رو بطرفم خم کرد و در گوشم گفت تمومش کن

خواهش م یکنم

یه جواب ازت خواستم

چرا این همه معطلم میک نی قصدت چیه خورشی د

نگاهش کردم

چی میخوایی بهت بگم

تو چشمهام غرق شد

خور شید تو باهو شی

به قلم: لیداصوری
niceroman.ir

میدونی چی میگم و منظورم چی ه

امروز از وقتی راه افتادیم یه سوال ازت پرسیدم و دیگه دوست ندارم تکرارش کنم چون برام برابره با مرگ اگه بخوام دوباره یادم ب یاد چه حماقتی کردم و دست خودت گذاشتم که برام تصمیم بگیری یا شایدم فکر کردم تو بهم دل بستنی و میخواستم بگی که همیشه کنارم ی اما.....

آهی کشید خودت خوب میدونی حسام آدمی نیست که از حرفش برگرده من تاوان این

حرفم رو میدم نباید خرابش م یکردم

اما تازه فهمیدم که چقدر ازم دوری

نفس داغش صورتم رو سوزوند

تمومش کن

امشب بهت وقت میدم

فکر هاتو کن

باید بدونم حد تنفرت بهم چقدره قول

میدم

تمومش کنم و بزارم بری

لعنت به من لعنت به خورشید که داشت به جدایی فکر م یکرد

خورشید بهش بگو که دوستش داری اون زبون سنگینت رو تکون بده

نبض راه خورشیدی
سرم پ این بود و حرفی نداشتم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

منه بی چشم و رو دیگه حد رو گذروندم

بدجن سی توی وجودم بدجوررخنه کرده بود

فکر اینکه میتونستم دوباره برگردم کنار.....

خدایا چکارکنم

داره نگاهم میکنه

داره با اون چشمهایی که دیگه کم کم دارن رنگ آشفته‌گی به خودشون میگیرن نگاهم میکنه احساس م یکنم

درد داره چون مرتب دستهاشو مشت میکنه و نگاهش روزم میگیره تا غرورش بیشتر از این زیرپاهام له نشه

میخوام حرف بزوم که پالتوشو برمی داره و با صدایی که رنگ غم توش فوران م یکنه میگه زود برمی گردم

یکم استراحت کن

میره.....

با پاهایی لرزون چرا

طاقتش کمه ؟؟؟؟

نبض راه خورشی د
چرا نتونست یکم فقط یکم از اون دردی رو که تو این همه سال کشیدم تجربه کنه

مگه این من نبودم که درد کشیدم

مگه دستهامو از تو دست صالحم بیرون نکشید

مگه آرامش کوچیکم خونه آرزو هام آغوش گرم پدرم

خونه قشنگ رو یاهامو رو سرم خراب نکرد

چرا؟؟؟؟؟

حسام باید تحمل داشته باشی

حالا که میخوای امتحانم کنی به جون خودت که حالا دیگه جزئی از قلبم شدی تا انتقام روزهای سختم رو با صبر تحملت نسنجم ولت ن میکنم

در پشت سرش بسته شد و من حرفهامو تو دلم مرور کردم و حسام تنهام گذاشت یهو دلم هری

ریخت پ این

دارم چکار میکنم.....

برو خورشید

گناه داره.....

نبض راه خورشی د

چیزی تو وجودم رخنه کرده

نری ها.....

اون باید یکم محک زده بشه

خدایا

چکار کنم با این همه سر درگمی

بروی تخت دراز کشیدم و نفسم رودتو وجودم حبس کردم دوباره

خوابم می اومد

اصلا این مکان جوری بدن رو سست و کرخت میکرد که فقط دوست داشتنی چشمهاتو بین دی هنوز چشمهام

غرق خواب نشده بود که در اتاقم صداخورد

لباسم رو مرتب کردم و در رو باز کردم

مستخدم سری بعلاقت احترام تکون داد و با یه سینی که تو دستهایش بود وارد اتاقم شد و بدون هیچ

پرسش و پاسخی در رو بست و رفت

خیلی گرسنه بودم حدس زدم کار حسام باشه بعد از

خوردن غذا

دیگه خوابم پریده بود

دستم رو تو چمدونم کردم و دفتر خاطراتم رو بیرون کشیدم و شروع کردم بنوشتن اونقدر نوشتم

که نفهم یدم کی روی همون دفتر خوابم برد

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

دستی آروم پشتم رو نوازش م یکرد

چشم باز کردم.

نگاهم به صورت خسته و چشمهای پر خونش افتاد....

بالای سرم ایستاده بود چرا

اینجا خوا بیدی برو روی

تخت

هوا کاملا تاریک شده بود

کنار چوب لبا سی رفت و لباسهاشوب بیرون آورد

دستی بروی پلکهام کشیدم و کش و قوسی به خودم دادم

برق اتاقم رو خاموش کرد

روی تخت دراز کشید و بدون هیچ حرف اضافه ای چشمهاشوبست دلم گرفت

مثلا منو اینجا آورده بود که دو تایی خوش بگذرونیم اما حتی

نیم نگاهی بهم نمیکرد

نبض راه خورشیدی
از اون حسام عاشق یه مجسمه‌ی سرد و بی روح باقی مونده بود

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

دفترم رو بستم و کنارش درازک شیدم یه

لحظه تنم یخ کرد پشتم لرزید

بوی الکلش تموم تخت رو پر کرده بود حسام

زد زیر قولش دوباره مست کرده بود

نگاهم رو بهش دوختم

عصبا نی نبود ولی جذبه و ناراحتی تو چشمه‌هاش بهم اجازه نمیداد اعتراضی کنم چون خودم

دلیل این شکست و ناامیدی بودم

اون منو با خودش آورده بود که یه شب رویایی رو تجربه‌ک نیم و من حتی جواب

محبت‌هاشو ندادم

دستم رو آرام بروی بازوش گذاشتم. و اسمش رو صدا کردم انگار

دستم تکه یخی بود بروی تن داغ و خشمگین حسام نگاهم نکرد قهر

بود

اون مرد عاشق که دیوانه وار پشت در اتاقم منتظر سلامتی من بود

بدون اینکه نگاهم کنه داشت تو کوره‌ی پیشنهادی که بهم داده بود میسخت

معلوم بود پشیمونه.....

از اینکه بهم گفته خودت انتخاب کن من یا برگشت به ایران.....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

فکرش رون میکرد منه بی چشم و رو به رفتن هم فکر م یکن م

دوباره صداس زدم و سرم رو بروی بازوهاش جا دادم....

نگاهم به صورتش بود بوی الکلش

داشت خفه ام میکرد لبهاش تکون

خوردن با بی رح می گفت ازم فاصله

بگیر

لجباز بودم

من خورشید بودم آگه اون حسام بود

نبض راه خورشیدی
صورتتم رو بیشتر تو پهلوهاش پنهون کردم نمی
خوام.....

سکوت کرده بود

نگاهش کردم

حسام چرا زدی زیر قولت مگه نگفتی که مشروب.....

وحشت کردم با چشمهای به خون نشسته تو تار

ی کی اتاق به چشمهام زل زد

حرفم رو نیمه کاره گذاشتم خدایا این مرد عصبی همون حسام مهربون منه....

دستش رو از تو حصار آغوشم ب بیرون کشید و برگشت

بهم پشت کرد و گفت

داروهاتو بخور نمی خوام نیمه های شب صدای سرفه هات بیدارم کنه

سقوط کردم دلم هری ریخت پا بین گوشم سنگین شده بود انگار تو

کوره ای از مواد مذاب رها شده باشم

داشت بهم گوشزد م یکرد که ناتوانم

بیمارم

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

قلبم فشرده شد

دیگه فرقی نمیکرد کجا باشم در

چه حالتی

دستهامو بروی دهانم گذاشتم که مبادا شکستنم رو ببینه مبادا

غرورم له بشه

اشکهام تموم بالش رو خیس کردن داشت

انتقام میگرفت اونم خیلی سخت

نمیدونم چقدر اشک ریختم

اما وقتی چشم باز کردم هوا روشن شده بود حسام تو اتاق نبود

ظهر حرکت کردیم

چه مسافرت درد آوری برای هر دو مون بود

چقدر عذاب کشیدیم و خیلی چیزها بهمون یاد آوری شد

بعداظهر پرواز داش تیم

توی هواپیما هم سکوت سنگینش آزارم میداد.....

فقط حواسش به دارو هام بود

lida.s

بہ قلم : لیدا صوری

niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د

بعد از خوردن غذا دست تو کیفم کرد و کیسه داروها رو ب یرون آورد.....

نگاهم به دستهایش بود میدونست هر کدوم رو چه ساعتی باید بخورم قوطی رو

جلوم گرفت اینو بخور.

دستم رو بروی قوطی گرفتم

انگشتهاشو از تو دستم بیرون کشید و چشم بست که راه کوتاه شه و من سر

خورده تر از دیشب سکوت کردم

به مقصد که رسیدیم چون ماشینش رو تو پارکینگ گذاشته بود و وسیله ای نداشتیم تا کسی گرفت و جلوی در خونه

پ یاده شدیم دلم تنگ . شده بود

برای همین کوچه ی غریب برای درختهای سرو بلندش

نگاهم به پنجره ی اتاق خونه ام افتاد دلم داشت پر میک شید که برم تو همون خونه که یه روز با درد و تب ازش خارج

شدم

چمدونم رو حرکت داد

و من پشت سرش براه افتادم که خونه

جدیدم رو بهم نشون بده

روبه روی خونه خودمون یه خونه ی نقلی کوچیک که ح یاط نسبتا بزرگتری از حیاط ما داشت ایستاد و کلید انداخت

نبض راه خورشیدی

فهمیدم باید به مدت اینجا سرکنم

خوب بود خیالم راحت شد

لا اقل میتونستم از پنجره لعیای قشنگم روب ب ینم

پشت سرش وارد خونه شدم

خونه ترو ت میزی بود مبله و راحت

چمدونم رو گوشه پذیرایی گذاشت و نگاهی به اطراف کرد پالتو شو

بیرون آورد و مشغول روشن کردن شومینه شد....

من پشت پنجره به خونه خودم زل زده بودم برقهای آشپزخونه روشن بود میدونستم هر دو شون

بیدارن

کارش که تموم شد

نگاهی به اتاق خواب انداخت و یه پتو برداشت و بطرفم اومد

و پتو رو دورم کشید و گفت یکم طول م یکشه تا خونه گرم بشه نباید

سرما بخوری برای ریه هات بده نگاهمون بهم گره خورد

نبض راه خورشیدی
دستش رو گرفتم محکم که نتونه فرار کنه این
کارو باهام نکن حسام تو رو قرآن

خواست دوباره ازم جدا بشه بازوهاشو

با تمام قدرت نگه داشتم چی میخوایی

حسام

بگو تا همون رو بهت بگم اما بهم کم محلی نکن

نگاهش پر بود ازم یل در آغوش کشیدنم به صورتم خیره مونده بود دستهاش میلرزیدن

دیگه نتونست تحمل کنه و محکم در آغوشم کشید فهمیدم که تو این دو روز خیلی جلوی خودش رو گرفته تا اینکارو
کنه

هر دو گریه کردیم

اون مثل بچه ها آرام گریه میکرد

انگار دلش پر بود

گفتم تو رو خدا حسام چرا رفتارت تغییر کرده قربونت بشم من

که.....

نبض راه خورشی د

نگذاشت حرفم تموم شه صورتتم

رو تو بغلش پنهون کرد خورشید

حرف نزن

خرابترش نکن تو رو جون حسام میتراسم

که قراره چی برام پیش بیاد

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

..
نمی خواست و شاید از حقیقت قلبم میترسی د

سکوت کردم و اون چشمهاشو بسته بودو نفسهاشو تو گردنم فرو میداد تا دلتنگی

این دو روز که حتی نگاهم نکرده بود رفع بشه

سکوت کردم شاید کم

ی آروم بشه

میتراسیم دوباره برگرده به اون دوران که شب میرفت و صبح مست و آشفته بخونه بر می گشت ت تپش قلب داشت

از روی نبض تندش میشد اینو فهمید بعد از دقایقی صورتتم رو نگاه کرد مظلومانه دنبال جواب سوالش بود بدون

هیچ حرفی اشکهامو پاک کرد

نبض راه خورشیدی

خورشید هر چی تو دلت هست رو با نگاهت حس م یکنم ولی ن

می خوام به زیون بیاری بیا و یکم دیگه فکر کن تو روز دست

بدم.....

سکوت کرد

دوست داشتم بگه اما نگفت

رهام کرد

پالتوشو رو دوشش گذاشت و نگاهی به اطراف کرد و گفت

برمی گردم....

جلو تر رفتم حسام شب پیش بچه ها هس تی

لبخندی زد... ..

چیبه دوست نداری برگردم

میخوام که باشی به جون لعیا.....

برق چشمهاش خوشحالی قلبش رو لو داد تا یه

قهوه درست کنی برمی گردم

مهری

در رو که باز کرد

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
دویدم و دستگیره رو نگه داشتم

حسام ل عیارو بیار جل وی پنجره میخوام س یر نگاهش کنم چند روزه صورت ماهش رو ندیدم

سریش رو تکون داد و رفت

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

برگشتم سمت خونه ام جایی که باید چند ماه توش سر میکردم یه چرخ

توش زدم

دوبلکس بود اما کوچیک و نقلی

پایین پذیرایی بود و یک اتاق خواب کوچیک با وسایل لازم طبقه ی

بالا هم دو اتاق قشنگ و دلپاز داشت

و یه شیروانی چوبی مثل خونه خودمون که پنجره ی ریزش بروی خیابون باز میشد تمیز بود و دلربا

عظمت خونه خودم رو نداشتم اما راحت بود لباسهامو

تعویض کردم و به طبقه ی پائین رفتم تو آشپزخونه

هم حسام یه سری وسایل نو برای استفاده دوتا بیمون

خریده بود

خود آشپزخونه وسایل داشت اما میدونستم حسام خیلی وسواس داره میشناختم

کار خودش

حتی مواقعی که مسافرت هم میرفتیم فقط از لیوان خودش استفاده میکرد

مشغول درست کردن قهوه شدم که چند ضربه به پنجره خورد نگاه کردم

حسام با لبخند اشاره کرد که بیام با عجله

خودمو پشت پنجره رسوندم

لعیا و ثریا لباس پوشیده با شادی اون طرف خیابون برام دست تکون میدادند با دیدنشون

از خوشحالی پر در آوردم لبهام میلرزیدن

نم اشکهام دوباره به صورتم هجوم آوردن در رو

باز کردم

لعیا با دیدنم میخواست خیابون رو طی کنه و بطرفم بیاد که حسام بغلش کرد و درگوشش چیزی گفت

ناراحت بود

الهی بم یرم برات مادر.....

تو بغل حسام بهانه ج وی میکرد

عصبانی بود دلم گرفت

داخل رفتم تا دیدنم آشفته ترش نکنه

در رو بستم و پشت در براش دست تکون دادم سعی کردم خنده از رو لبهام محو نشه میدونستم گریه هام بی قرار ترش م

یکنه بلاخره حسام موفق شد ساکتش کنه

دستهاشو بدور گردن حسام حلقه کرد و سرش رو بروی شونه هاش گذاشت و نا امیدانه نگاهم کرد

بوسه ای برایش فرستادم و اون همونطور نگاهم میکرد ثریا اشاره کرد م
یاد به دیدنم وبعد از دقایقی بخونه برگشتند این دیدارهای بدون تماس
بالع یا قلبم رو آشفته تر م یکرد

اما باید تحمل م یکردم بخاطر خودش
بخاطر سلامتی ش

بعد از اینکه قهوه رو درست کردم

کنار شومینه نشستم و منتظر حسام که برگرده

میدونستم تال عیارو بخوابونه و بیاد طول م یکشه با

اینکه پدر و دختر نبودند

اما علاقه ی شدید و عجیبی بین اونها بود

طوری که شاید به جرات میتونستم بگم لع یا دوری منو تحمل م یکرد ولی آغوش حسام رونه

گرمای لذت بخش شومینه باعث شد انتظارم به سر برسه و خوابم برد.....

نزدیک صبح بود که از خواب پریدم

سرفه های پی در پی
.....

نبض راه خورشی د
دستمال رو بروی دهانم گذاشتم
وحشت کردم دوبار خون.....

دکترم گفته بود هنوز خوب نشدم و من مثل بچه ها پافشاری میکردم برگردم خونه. ...
یادم افتاد دیشب فراموش کردم داروهامو بخورم
niceroman.ir

بعد از خوردنشون

پشت پنجره به خونه چشم دوختم

معلوم بود حسام خوابش برده

از این به بعد زندگی من خلاصه میشد به تماشای اون خونه و انتظار برای رسیدن به روزه ای خوب

روزها به کندی و امید به آینده میگذشت

حسام خودشو تقسیم کرده بود

هم به من سر میزد و هم مواظب بچه ها بود

مدتی میشد تو بورس خیلی خوش شانسی آورده بود و اینو به فال نیک گرفته بود

و میگفت پا قدم توعه عزیزم برگشتن دوباره ات داره برگه های خوش شانسی زندگیم رو میکنه

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

اون روز غروب پشت پنجره نشسته بودم مشغول مطالعه.....

صدای توقف ماشین روبه روی خونه حواسم رو پرت کرد

نگاه کردم به این امید که حسام برگشته اما ماشین

آرمان بود

پیاده شد و مثل دزدها به اطرافش نگاهی انداخت و بطرف خونه رفت در که باز

شد ثریا رو دیدم سراسیمه جلوی در ظاهر شد.....

هر دو پریشان و مضطرب بودند

آرمان با عصبانیت سعی داشت ثریا رو قانع کنه و اون ملتمسانه ازش میخواست که بره دلم شور

افتاد یعنی چه اتفاقی افتاده بود باید میفهمیدم

پالتو موپوشیدم و از خونه خارج شدم ثریا که بانگرانی

چشمش به در خونه ام بود اومدم رو فهمیدم و زیر لب به

آرمان چیزی گفت.

آرمان با دیدنم ساکت شد

نبض راه خورشی د

دستی لای موهای بلندش کرد و آهی کشید نزدیک

تر که شدم هر دو سلام کردند جوابشونو دادم

آرمان از سر تا پا نگاهم کرد و گفت

خوشحالم که حالتون خوب شده برای

حسام هم خوشحالم سرم رو بزیر

انداختم و گفتم ممنون.....

اتفاق افتاده.

به چشمهای هم خیره شدند و با سکوت سر به زیر انداختند

دستم رو بزیر چونه ی ثریا بردم و نگاه ی به چشمهای نمناکش کردم و گفتم ثریا حرف بزن

نگاهی به آرمان کرد

گفتم نگرانم کردی دختر حرف بزن

آرمان که سکوتش رو دید

عصبی تر شد و گفت ثریا بگو

وگرنه.....

لبش رو گزید و خواست که سکوت کنه

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

نبض راه خورشیدی
اون نگاهم کرد و گفت

ازتون در خواستی دارم یعنی در واقع کمک میخوام شونه بالا انداختم
و با اطمینان گفتم حتما مشکل چیه

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

نگاهی به چشمهای نگران ثریا کرد و گفت ما همدیگرو دوست داریم

میخوام شما با حسام صحبت کنی تا رضای ت بده .بیام خواستگاری ثریا ا

با خوشحالی نگاهی به صورت ثریا کردم که سر به زیر انداخته بود گفتم آره عزیزم ...

جوابی نداد و فقط از شرم سرخ شد

بحثون سر ه مین بود

آرمان با نگرانی نگاهم کرد و گفت متاسفانه آره اون
میترسه که حسام رضایت نده.

خندیدم

شما آدم خوبی هستی د من با
حسام صحبت میکنم نگران

نباشید

نبض راه خورشیدی

کمی دست دست کرد و گفت آخه میترسم

بخاطریه سری موضوعات که بین ما بوده از

قدیم باش یطنت گفتم

حسام میتونه فراموش کنه به شرطی که دیگه این کارو تکرار نکند فهمیدم

کارهای گذشته ای که انجام داده.... **

با خوشحالی نگاهم کرد و گفت امیدم

به شماست

ببین ثریا گفتم خورشید خانم با این کار مخالفه بهت

گفتم از اول موضوع رو باهاش در جریان بگذار خندیدم

هنوز چیزی معلوم نیست اجازه بدید با حسام صحبت کنم و رضایتش رو بگیرم بعد خوشحالی کنی د

نگاهم کرد

میدونم شما میتونید....

نبض راه خورشیدی
شب برای حسام غذای مورد علاقه اش رو درست کردم

و منتظرش بودم که برگرده بخونه تا موضوع ثریا رو آروم آروم بهش بگم خیلی دیر

کرده بودم بدونستم

بخاطر پرستاری از من خیلی وقت بود که به کارهاش رسیدی نگکرده

حوصله ام سر رفته بود

پشت پنجره اتاق کوچکش پیرونی شده بود برام امن ترین جای دنیای

پنجره رو باز گذاشتم و هوای مطبوع بهاری رو توریه هام فرستادم چند روز

دیگه عید بود و وقت شادی م

بلاخره صدای توقف ماشینش تو خیابون خلوت بهم فهموند برگشته....

نگاهی به کوچه انداختم

پیاده شد و اونم بی قرار تر از من فقط برام دست تکون داد

اشاره کرد که باید بره خونه

سرم رو تکون دادمو

برام از راه دور بوسه ای فرستاد و داخل خونه شد

پشت سرش من بودم که داشتم خودمو بین اونها تصور م یکردم

قلم: لیدا حسوری

تنهایی بد جور به دلم چنگ زده بود و تموم حواسم به چند متری روبه روم معطوف شده بود....

niceroman.ir

دلم بی قرار بود

تصمیم گرفتم تا اومدن حسام با خوندن شعر خودمو سرگرم کنم ورقهای

کتاب شعر مش یری اسطوره رو یکی یکی کی زدم

بابا هر وقت برام م یخوند مست میشد

چشمهاشو میبست و با لذتی وافری کی یکی برام مرور م یکرد

و گاهی برام سرمشق خط میگذاشت لبهامو

جمع میکردم به علامت ناراحتی بابا جونم.

....

من حوصله ی نوشتن ندارم فرق سرم

رو بوسه میزد و میگفت این سرمشق

نیست بابا

چشمه ی جوشان عشق و معرفته باید با پوست و گوشت احساسش کنی

شعر خود زمزمه های روزمرگیه

که درگوشه میخونم یادت باشه

هرچقدر از این چشمه بیشتر بنوشی تشنه تری

راست میگفت بابا جونم

کتابهاشون می خوندم مینوشید

و شعر خط میکرد

بغض از سر دلتنگی بابا راه نفسم رو برید

چشم بستم و تو دلم چهره ی پیر و خسته اشو بیاد م یارم

خورشید قربون اون نگاه مهربونت دلم برات تنگه بابا.

دلم برای اون صدای خش دارت.

برای چشمهای مهربونت که آگه از دستم عصبانی بودی هم بروم م یخندید

بپنجم : : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهریون

برای پاهای خسته ات که آرام و شمرده میرفتی و اما استوار بودن مثل تخت جمشید میتونستی بهشون تکیه کنی

Tida.s

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بابا من تو این نا کجا آباد دنیا دلم تنگه اون بوی پیراهنت شده....

وقتی شونه به موهای کم پشتت میزدی و من از پشت بغلت میکردم و عطرتنت تو وجودم می پیچید....
میگفتی شیطونی نکن خورشیدم
آخه من که از سر به سر گذاشتنت خسته نمیشدم.....

نبض راه

از اینکه تو نماز بخونی و من کنارت بشینم و قرآن خوندمت رو گوش بدم آخه تموم

نمیشد

اون صوت قشنگت که آرام خط های آسمون رو دنبال میکردن.....

خورشیدی

آخه عطر جا نمازت روحم رو نوازش میداد.....

وقتی پا بخونه میگذاشتی با صدای قدمهات میفهمیدم بابا جونم به خونه برگشته و من حق دارم اندازه ی یه بچه بازیگوش سریه سرش بزارم و روی پاهاش سرم رو بزارم و برام لا لایی بگه

مهری

اشکهام صورتم رو خیس نه شستن.....

.....

خیلی دل گیر بودم من نه شعرها رو حفظ بلکه بابا تو یه کاری کردی به جونم بکشم و با تنم یکی بشه یاد اون شعر می
افتم و کتابم رو م بیندن من نیازی به نگاه کردن خطها نداشتم

lida.s

niceroman.ir

شبها سکوت است و سکوت و سیاهی

آوای تومی خواندم از لایتناهی

آوای تومی آردم از شوق پرواز

شبها سکوت است و سکوت

سیاهی امواج نوای تو به من میرسد از دور

مروور کردم زیر لب

و اشکهام بی قرار اونکه تو فکرم بود فرو ریختن

مهرنگار

نفهمیدم چی شد

نبض راه خورشیدی

دستهایش بدور سر شونه هام حلقه شدن می دونم از کی داشت تماشام میکرد عطر تلخش
براش یری ن ترین شیرینی دن یا بود من دلتنگ حسام میشدم تقصیری به دلم نبود اون

یه کاری کرد که بفهمم فداکاری یعنی چی

نفس گرم و آتشینش پیچید تو صورتم

قربون اون سکوت و تنها ییت بشم من

برگشتم که سکوت رو بشکنم

برگشتم که اگه اجازه بدی باهم

این طلسم رو بشکنیم

صورتم رو برگردندم

حسام

جون دلم.....

من دلم تنگه باباست

برای دلت پرپر بشم

حسام نوکرته خودم م بیرمت که عمو رو ببین ی

نبض راه خورشیدی
اصلا هرچی تو بگی فقط یه
خواهش دارم رهام نکن نگی حسام
بزار برم

نمی تونم خورشید به جون خودت

نگاهم رو بزمین دوختم

یعنی حرفتو پس گرفتی ؟؟؟؟

مکثی کردی و گفتی

یه سوال ازت دارم

بگو.....

تو فکر میکنی اینجا

اسیری ؟؟؟؟ یکم

فکر کردم

تو ناز و نعمت بودم از اون روزی که به خونه اش پا گذاشتم

تا به امروز اون سعی کرده بود بیشترین امکانات رفاهی رو برام فراهم کنه چیزی کم

نداشتم

اگه کسی یه نیم نگاه به زندگیم می انداخت میگفت که مثل یه شازده زندگی میکنی م.....

نبض راه خورشیدی
حتی زمانی که بیمار شدم

با بهترین امکانات و بهترین دکترهای متخصص دوباره دنیام رو ساخت

قلم: لیداصوری

نمی‌تونستم منکر خوبی‌هاش باشم اما به جاش یه زمانی در حقم بدی هم کرده بود. گفتم تو بهترین مردی

niceroman.ir

هستی که یه زن آرزوشه

اما به یاد بیار که برای رسیدن بهم زندگیمو زیر و رو کردی

حالا که فکرش رو میکنم از دستت عصبانی نیستم چون عشقت بهم ثابت شد تو این چند وقت اما

حرفم رو قطع کرد

خورشید

جوابمو گرفتم درد و بلات به جونم

دیگه ادامه نده

بیا و بازم فداکاری کن و کنارم باش

بیا و اسیر دستهام باقی بمون و حرفی از رفتن نزن

به حرمت رابطه‌ی مقدس بینمون که هیچ وقت به زور نشکستم و خودت خوب میدونی

سکوت کردم.

نمیخواستم شب قشنگمون خراب شه

اونقدر کنارم بود که یادمون رفت شام نخوردیم

با من شعر زمزمه میکرد

سروش بروی پاهام گذاشته بود و از قدیمها م میگفت از دوران خوشی که غمها کم رنگ بودن.....

از وقتی که هنوز دوران پر آشوب جوانی براش آغاز نشده بود....

از اینکه هیچ احساسی به گرو نداشت و اونها

مثل دو تا رفیق کنارهم زندگی کردند

من گوش دادم و اون با لذت همش میون حرفهاس میگفت راستی یادته.....

راستی خورشید یادته.....

یه بار خواستم از پشت بوم پرت کنم پایین چینی

بروی پیشونی انداختم

یادم افتاد راست میگفت یه بار که تو خونه عمو مهمونی بود من رفته

بودم پشت بوم خونه

نبض راه خورشی د

اون روزها برام ش یرین ترین کار پنهون شدن از دست اطرافیان بود

همه بدنالم میگشتن و من بی خیال دنیا و ساعت‌های روز مره بروی پهنه ی پشت بوم دراز کشیده بودم و مشغول

تماشای

ابره‌های کوچیک و بزرگ آسمون آبی بودم

حسام اون روز پیدام کرد

چقدر با هم دعوا کردیم

چقدر اون جنگ و دعواهای بچه گانه رو دوست داشتم.....

همیشه پیروز ماجرا بودم خورشید

عادت به شکست نداشت نگاهش کردم

مگه جرات داشتی دستت بهم نرسید

.....

ادامو در آورد مگه جرات داشتی

یادت ن میاد

از کمر گرفتمت و سرتو بطرف حیا ط خم کردم

دست به کمر زدم

نبض راه خورشی د
اکه راست می گی چرا ننداختیم

از جا بلند شد

جبهه گرفته بود و مشتهاش گره شدن تو

صورتتم اومد

آخه جوجه.

پرت کردنت برام مثل آب خوردن بود

خندیدم

آره جون خودت نتونستی زورشو نداش تی وگرنه چرا این کارو نکردی ؟؟؟؟ چشمهاش

رنگ غم گرفتن

چون میخواستم به این بهانه بهت نزدیک بشم

اونقدر صداقت تو چشمهاش بود که از سرم سرم رو بزیر انداختم سنگینی

نگاهش یه وزنه ی بزرگ رو بروم داشت.....

لبهاشو نزدیک گوشم کرد

آخه تو چموش بودی و به این راحتی ها دم به تله نمیدادی

این بهانه ی خوبی بود خورشید خان م

نبض راه خورشی د
دیگه حرفم نمی اوم د حتی دیگه

صداشو نش نیدم بغلم گرفته

بود

Lida.s

حواسم نیست خورشی د

پیشه توعه

امروز یادم رفت ب یام خونه بریم دکتر

نوبت داش تی زنگ زدم عذر خواهی کردم صبح ساعت نه وقت داریم دلم هری

ریخت پای ن نمیخوام برم یعنی چی ؟؟؟؟

یعنی همین میترسم حسام اگه دوباره ب یما ریم برگشته باشه از

آزمایش میترسم آهی کشید

تترس تموم این راه سخت رو کنارتم به جون خود ت

یه چیز بگم.....

تو هزار تا بگو. ...

چند روزه دوباره سرفه هام بیشتر ر شده

گاهی اوقات خون هم میبینم ...

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی د

از جا بلند شد و نگاه ی به ساعت کرد

میدونی چرا ؟؟؟؟ با ترس گفتم چرا

دستم رو تو دستهای جا داد و از جا بلندم کرد چون

چند وقته بی خیال داروهات شدی آره

مثلا اومده بودم با هم شام بخوریم ساعت رو نگاه کن به دیوار

خیره شدم و جیغ آرومی کشیدم وای حسام ببخ شید اصلا

یادم رفت دستی بروی پیشونی کشید

همین کارها رو می کنی دیگه برم سرت هووو بیارم یه لقمه غذا بهم نمیدی بازوموزدم

به پهلوش

خیال کردی چشمهاتو در میارم به جون خورشید

صبح زود لباس پوشیده مرتب بالای سرش ایستادم خونه

نرفته بود

اگه لعیا بهانه نمی گرفت

پیشم می موند.....

اونقدر با موهایش ور رفتم تا ناچار تسلیم شد و چشمهاشو باز کرد وای خور

شید هنوز خی لی زوده خندیدم

Lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

آره یکم زوده اما امروز میخوام با همسرم صبحونه روب بیرون بخورم یه

حرفهایی دارم

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

سرش رو تو بالمش فرو کرد خوب هم ین جا بگو پتو رو

با بی حوصلگی از روش کشیدم پاشوت نبل خان.

حرفم مهمه.

نفسش رو با عصبانیت بیرون داد

حسام حرفم مهمه

باور کن راست میگم ...

کلافه تو جاش نشست

سرش رو که بالا آورد و نگاهش بهم افتاد

چشمهایش گرده شده بودن.

با تعجب گفتم چیه مگه روح دیدی؟؟؟

ناراحت بود

خورشید این چه سرو وضعیه

نبض راه خورشیدی
میخوای بری عروسی

چرا این همه به خودت رسیدی داریم میری م بیمارستان ها.....

شونه بالا انداختم و کنارش نشستم

خوب چیه مگه.....

گفتم امروز با همسر مهربونم برم ب یرون خوشگل باشم... ..

دستش رو بروی گونه ام کشید تو هم یں جوری هم قشنگی نیاز به این همه آب و رنگ ن یست برو پاکش کن

عشقم

اون بیمارستان کوفتی پر از چشمهای بی در و پیکره.....

خنده ام گرفته بود

انگاره انگار این همون حسام چند ساله پیش ه که بی بندو باری رو عادی میدونست.....

هنوزم برام عجیب بود

چه حکمتی تو بیماری من بود که اینقدر حساسش کرده بود

دلم این غیرت رو دوست داشت هر چقدر که سرکش و لجباز بودم اما حرف ح

قیقت تسلیم میکرد.....

خندیدم.....

باشه عشقم تا تو آماده بشی منم آرایشم رو کمرنگ م یکنم خوبه.....

نبض راه خورشی د
سرش رو با شادی تکون داد و از
جا بلند شد

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

تو بیمارستان تموم وقت دلشوره داشتم تو

دلم خدا رو صدا میزدم

یعنی میشد که تموم کابوسهام حباب روی آب بشه....

میشد که برگردم به خونه و شبها سر لعیارو تو بغلم جا کنم و براش لالایی بخونم

انگار خدا صدامو شنید

دکترم عقیده داشت حالم رو

به بهبوده فقط باید رعایت

م میکردم هوای سرد و

مرطوب بوی شدید عطر

سرما خوردگی بی موقع همه و همه

برام مثل سم بودن از بیمارستان که

بیرون اومدیم منو به یه صبحونه

نبض راه خورشیدی

خوشمزه مهمون کرد بر اشق ضیبه

ی آرمان و ثریا رو گفتم اولش جا

خورد و شاکی بود همش به موهای

لختش چنگ میزد

مرت یکه بگو پس چرا این همه اصرار داشت بچه

ها رو با خودم به آلمان نبرم

همش میگفت تو برو حسام من حواسم به خواهر و دخترت هست

نگو چشمش دنبال خواهرم بودم امروز پرهاشوقی چی میکنم مرتیکه ی دراز رو.....

خندیدم

حسام قریونت برم خوب تو هم بلندی.....

نگاهم کرد

خورشید شوخی نکن حالم رو گرفتی

دستش رو گرفتم

حسام خواهرت دیگه بچه نیست

خوب و بد روش خی ص میده.....

در ضمن آرمان هم پسر بدی به نظرن میاد

ب قلم : . . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی
اخمی کرد و گفت ایاپسر بدی نیست

پس چرا اون وقتا بهش بد بیراه میگفتی و تهدیدیم م یکردی که دوستیم رو باهش قطع کنم.....

خوب اون وقتا آدم نرمالی نبود

در ضمن من شناخت خوبی ازش نداشتم اون شب تو مهمونی خونه خانم تا

جیک خی لی حواسش بهم بود.....

اون مرت یکه شوهر تا ج یک خیال بد داشت ت

آرمان بد جور تن بیهش کرد چشمهش رنگ غم

گرفتن

خورشید داری بی رگی مو به یادم می اندازی

نگاهش کردم

نه قربونت برم فقط خواستم بگم آدم خوبیه وتازگیها هم که سر به راه شده این مرد امتحانش رو پس داده بزار ب یاد تا

باهاش سنگهاتو وا بکنی سکوت کرد

میدونستم خودشم ته قلبش آرمان رو دوست داره

قرار شد زنگ بزمنم و بهش بگم که شب ب یاد خونه ما تا با حسام صحبت کن ه

پاپی برهان

مثل برق و باد گذشت

روزهای قشنگ عید

نبض راه خورشیدی
هوای خوب و آفتابی لندن که دل برفها رو نرم کرده بود

تاریخ جشن مشخص شده بود.....

و حسام بعد تماسی که با پدرش گرفت اجازه ی عقد خواست هنوز ده

روز از عید نگذشته بود که روز جشن رسید

ثریا خوشحال بود تو لباس قشنگ عروس مثل فرشته های می درخ شید به محضر

ثابت عقد که رسیدیم

خوشحال دست تو دست آرمان به روزهای خوبی که تو ذهنش پرورونده بود فکر می کرد بعد از عقد

همراه همسرش به مسافرت کوتاه رفت

دوست نداشت از ما جدا بشه اما

وقتی اصرار آرمان رو دید راهی شد دخترم

ل عیا با رفتن عمه تنها میشد قلبم به

یادش همیشه درد میگرفت بعداظهر

بود منو به خونه رسوند و خودش رفت

که لعیا رو از مهد کودک بگ یر ه

نبض راه خورشی د

ساعت هنوز چهار بعداظهر نشده بود

مشغول عوض کردن لباسم شدم در صدا

خورد فکر کردم حسامه

با همون لباس مجل سی که تنم بود جلوی در رفتم و با عجله بازش کردم تو فکر

این بود که

میخواد لعیا رو از دور نشونم بده

باورش سخته

گاهی اوقات نفس که میکشیم انگار ته دلمون سیرن میشه

همش هواکم میاریم

همش امید داریم که هوای بیشتری به ریه ها بدیم شاید که ته دلمون یه آرامشی بگیره ...

گاهی اوقات منتظری کی به راهیم

اما وقتش که میرسه دوست داریم زمان متوقف شه دیگه نفس رو مز مزه نکنی م

نگاهش کردم و لبهام قفل شده بودن نه

لبها تموم بدنم

من تو درگاهی ایستاده بودم

قلبم نم یزد شاید خیاله

نبض راه خورشیدی
شاید پرواز روحم باشه

باد خنک بهاری پی چید تو موهای خوشبو و رها شده بروی شونه هام انگار تو

مشامش پر شد....

بیا قلم : : لیداصوری
niceroman.ir

سرش رو پایین انداخت و چشم بست چشمهای

آتشینش از دیدارم رو پنهون کرد

این ثانیه نبود که حرکت م یکرد

قلبم بود که جلوتر از وجودم پر کشید و

رفت

انگار که نبضم یاری نم یکنه

یا شایدم میخواد خوب تجزیه کنه چ یزی رو که دیدهبونم بند اومده بود.....

دست و پا شکسته با دردی از سالها غم دوری زیر لب زمزمه کردم ص.....

صا.....لح

نگاهم کرد

همون چشمهای مظلوم و صورتی که دیگه از غم روزگار پر از خط و خطوط شده بودن شونه های

که یه روزی مرهم دردهام بودن

نبض راه خورشیدی
و حالا خسته تر از هم می‌شود افتاده به نظر می‌آید.....

خدایا چرا جونم رو نم‌گیری این چه عذابیست.....

واقعا دیگه توان نداشتم

دستم و بروی درگاه‌های درت کیه‌گاه کردم که مانع سقوطم بشه لبهام

میلرزیدن.....

همونجور با نگاهی غمبار بهم زل زده بود نباید

از هوش برم ممکنه

اصلا ممکنه یه خواب باشه.....

نباید باور کنم این که روبه رومه صالح روزه‌ای عاشقی و تکیه‌گاه روزهای تنها ییمه..... قدرتمو به
پاهام دادم و دستم رو بیشتر به درتکیه دادم....

صالح خودتی.....

نبض راه خورشیدی
گوشه‌ی چشمش نم اشک نشست
چقدر آه میکشید انگار داشت
میسوخت سرش رو تکون داد آروم گفت

خوبی

چه سوالی

آشفته و ویرانم کرده میگه خوبی

با وجود تو تو چند قدمی وجودم آتش گرفته چطور خوب باشم.....

انگار داری دستهایم مثل قدیم دورم حلقه م یکنی و من چقدر اون روزها فکر میکردم تا زمانی که زنده ام این نفسها برای
منه

لبه‌اش از هم باز شد

من

من

او مدم که.....

همین وب س

انگار داشت آخرین نفسهاشو میکشید

نبض راه خورشیدی
باد سرکش بهاری دوباره دیوانه روا وزید بین صورتهامون.

تو اینجا چکار میکنی

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

پراز حرف بود پراز گله پراز شکایت اما نمیدونم چرا سکوت کرده بود.....

صالح باورم نمیشه که روبه روی بگو که خیاله بگو

که.....

حرفم رو قطع کرد.....

خیال تو بودی

توهم قلبم شدی گفتم صالح این دختر تو دلش برات جا باز کرده

نکنه فکر بد کنی اون خودشو با تو ی کی کرده نترسی

از تند باد زمونه اون کنارته تا آخرش

صالح درد چاقوکشی دی

رنجهات و پنهون کن که خورشیدت دلش نشکنه

نکنه وادی نکنه بخاطر جون بی ارزشت خورشید

زندگیتو بسپری بدست تند باد زمونه

نبض راه خورشیدی

تو بیابون بودم

دستهام خالی بودن و تنم زخمی اما به جون لعیا نفسم.....

بغضش رو قورت نه فروداد با درد.....

به جون لعیام

لبخند به لبهام بود سر بلند بودم که ناموسم نفسم

محرمم رو نفروختم

من جونم رو برای او چشمهای عسلی میدادم آگه تو اجازه میدادی بهت ثابت میکردم نامرد زمونه.

....

خورشید سنگدل

با پاهام اومدم بهت ثابت کنم صالح اگرچه تنگدست زمونه بود اما برات به اندازه ی دنیا تو دلش ثروت پنهون

داشت.....

اومدم که سر بلند بگم خورشید دستم رو بگیر تا باهم برگردیم تو راه

تنهام نگذاری

نکنه بترسی

نگاهی به سر تا پام انداخت

پوزخندی زد و گفت اما.....

نبض راه خورشیدی

افسوس

تو منو به عمارت رحیم توکل فروختی

یادم نبود

همخون اونهایی

یادم رفت که خاندان توکل چقدر بی رحم و بی مروتن معرفت

یادشون میره

یادشون میره که پایبندی یعنی چی

هر کلمه که میگفت قلبم رو بیشتر

آتش م یزد انگار با دسته ای هیزم

اومده بود

و هر لحظه کبریت میکشید بروی تن رنجورم

اشکهام دیگه خجالت نمیکشیدند بی محابا میریخت

ن

اون گفت و گفت و گفت بم یرم

برای دلش چقدر پر بود

چقدر درد تو سینه ی مردونه اش پنهون کرده بود

..

نبض راه خورشی د
پشت اون پلکهای سن گین از اشک
چقدر گله بود

دستهایش می لرزید ن

داشت خوشو سبک م یکرد و من حاضر بودم تا ته دنیا بایستم و به درددلهاش گوش بدم حاض ر بودم

دردهاشو به جونم بکشم این که

تسلیم شدم فقط بخاطر همین

قدمها بود همین صدای مردونه

همین آوای لرزون و شاکی از دست خورشید بی رحم به قول خود

هیچ نگفتم و اون

بلاخره سکوت کرد

سرش رو پایین انداخت فکر کردم داره

بازم بدنبال جمله میگرده که نثارم کنه تا دلش خنک بشه با

انگشتهای لرزون اشکهاشو زدود و سر بلند کرد آروم شده بود

به خونه و سر و وضعم نگاهی انداخت با

صدایی خفه گفت خوشبخ تی ؟؟؟؟؟ ؟

نبض راه خورشیدی
چی داشتیم بگم چی باید
میگفتم که.....

بیشتر به روح و جسمش خنجر نزنه

بازم از شرم سرم رو بزیر انداختم

آروم گفتم

چقدر با چهار قدت خانم بودی

میخواستم حرفی بزنی

اما خورشید سالها بود که چهار قدش رو بوسیده بود و به کناری گذاشته بود

باید دورش می کردم باید

می گرفتم آگه حسام سر

میرسید

حتی نمی توانستم تصورش رو بکنم که چه اتفاقی می افتاد

فکر می کردم کار نمی کرد

نبض راه خورشی د
لعنت بهت خورشید
یه کاری کن یه فکری

بدون اینکه به عاقبت حرفم فکر کنم گفتم بر ای چی اومدی ؟؟؟؟.

چقدر حرفم دل نازکش رو شکست اینو از روی گره ابروهای پر پشتش فه میدم دستهاشو
مشت کرده بود تو دلم داشتم خدا رو صدا میزدم که حسام دیرکنه خداجون ما شینش پنچر

شه

خدایا لعیا ازش بخواد که بپرتهش پارک خدا جونم

سکوت رو شکست

نترس با تو کاری ندارم ما سالهاست که با هم

بیگانه و نامحرمیم صالح نون حلال خورده

هیچ وقت به ناموس دیگران دست درازی نمیکنه تو برام

سالهاست که تموم شدی چقدر خوب م یزدی صالح

چقدر با حرفهات خوب دلم رو به آت یش م یکشیدی و سوختنم رو تماشا میکردی

و ضربه ی آخرش کارم رو تموم کرد

اومدم دنبال دخترم.....

نبض راه خورشی د
صداها گنگ بودن برم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

گوشم زنگ میزد

لبهام میلرزیدن

دیگه توان از دست دادم و ریه های رنجورم شروع کردن به سرفه

این سرفه نبود این بار زخم خنجر

حرف آخر صالح بود

عقب عقب رفتم و خواستم بروی اول این صند لی دستم رو تکیه بدم که بد جور سقوط کردم.....

حال خرابم و پیرانش کرد با دست پاچی بطرفم اومد

چی شد حالت خوبه.....

خور شید ...

تورو خدا این کارو نکن اگه این یه بازیه بگم من توانش رو ندارم نمی خواست

بهم دست بزنه

چون مقید بود و من صالح مهربونم رو میشناختم.....

نبض راه خورشی د

بالشی که بروی کانپه افتاده بود رو با عجله برداشت و زیر دستم گذاشت سرفه هام

تمومی نداشت....

بطرفش یه آب رفت و لیوان رو پر کرد با

عجله به سمتم گرفت بخور.....

تا دستم رو برداشتم و خون رو دید

وحشت زده یه قدم به عقب برداشت و لیوان از دستهای بی جونش سقوط کردن

هزار تکه شد با

استرس میلرزید

زانوهایم خم شدن و بروی زمین افتاد خیره

به خون تو دستهام نگاه میکرد آرام گفتم

چیزی نیست نترس

اشکهاشو بدون خجالت بروی گونه هام روان کرده بود و سرش

رو بعلامت تعجب چپ و راست میکرد انگار نمی خواست

چیزی رو که دیده باور کن ه

لبم رو با پشت دستم پاک کردم

اگه میشه از روی میز دستمال رو بهم بده

نبض راه خورشی د

با دستهای لرزون چند برگه دستمال کند و بهم داد و خون

رو پاک کردم

هنوز تو شوک عالم بود که صدای توقف ماشین حسام تنم رو لرزون د

وحشت زده نگاهش کردم

پشتم یخ کرده بود

به جرات میتونستم بگم مرگ رو با چشمهام میدیدم

ملتمسانه نگاهش کردم ته چشمهام برق اشک می درخشید و میدونستم صالح بی رحم نیست تو رو جون لعیا

برو پنهون شو از جا بلند شد

نگاه اشک آلودش بر روی لبهام بود که هنوز از خون تر بودند

اونم دست پاچه شده بودو به اطراف نگاه میکرد با انگشت به پله ها اشاره کردم و بی جون در حالی که صدام به خاطر

سرفه ها ضعیف شده بود گفتم برو.....

فکر نکرد

به سرعت بطرف پله ها رفت و دیگه ندیدمش صدای

نازک و قشنگ لعیا پ یچید تو کوچه بابا جون منم

بیام.....

صدای بسته شدن در اومد

نبض راه خورشیدی

نه عزیزم مامان خسته بود خوابید فردا صبح میارمت لب پنجره بی نی

با ذوق میخندید

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

مادر برای خنده هات بمیره گل قشنگم

عروسک کوچیک من.....

دلم میلرزید

در بسته شد و حسام لعیا رو بخونه برد دسته ی

صندلی رو گرفتم که از جا بلند بشم

اونقدر ناتوان شده بودم که قدرت رو پا ایستادن رو نداشتم.....

اینکه صالح منو تو اون حال دید از خون گلو برام درد آور تر بود

صدایی از صالح ش نید ه نمیشد

به هر سختی بود بلند شدم

و بطرفش یر آب رفتم که صورتم رو بشورم در میونه ی راه باز شد حسام

برگشته بود با دستهای پر از خری د

متعجب تو درگاهی ایستاده بود حال زارم رو نگاه میکرد با دیدن لباس خون آلودم و چهره ی رنگ پریده ام

دستهای سست شدن و

نبض راه خورشیدی
پاکت میوه‌ها بروی زمین ریخت

بطرفم اومد و دستهامو نگه داشت چی شده قریونت برم.....

سعی کردم اشکهامو پنهون کنم

چیزی نشده یکم سرفه بهم فشار آورد

بازوهاشو بدور کمرم حلقه کرد با نگرانی گفت وزنت

رو بزار روی من

کمکم کرد تا صورتم رو آب بزخم کنی کی آب صورت ملتهبم روک می آروم کرد بروی

مبل نشستم زانوزد کنار پاهام

و مشغول خشک کردن صورتم شد و

من نگران حضور صالح بودم و دوست داشتم زمین دهان باز کنه و من رو بلع ه

اینکه صالح حتی مخف یانه در حال دیدنم باشه و این صحنه رو ببینه عذابم

میداد

نگاهم کرد

بم یرم ال هی با این لباس نازک امروز اومدی بیرون سرما خوردی دیگه حق

نداری تا اطلاع ثانوی بیرون بیایی

نبض راه خورشیدی
اگر هوس گردش کردی خودم با ماشین میبرمت
گفتم تو فضای باز ناهار نخوریم حرف گوش نکردی

اینجا تا دو ماه دیگه بازم زمستون ه

می لرزیدم حرفهاشو محبتهاشو ناز

خریدنهاشو میدیدم ون می دیدم

انگار قلبم تو دهنم م یزد خدایا کاش

حسام برگرده خونه

همونطور که صورتم رو با حوله خشک م یکرد نگاهش بروی لباس خ یس و خون آلودم افتاد وای لباست خ

یسه خورشید

برم برات لباس تم یز ب یارم

از جا بلند شد که بره وحشت زده دستهاشو نگه داشتم حسام

من خوبم برو خونه پیش ل عیا نگرانشم تنهاست

نگاهش به صورت نگرانم افتاد در

جا ایستاده بود.

دست سردم رو بروی قلبش گذاشت چرا

اینقدر یخ کردی فدات بشم

نبض راه خورشیدی

سرم رو تکون دادم نه

اینطور نیست

فقط نگران لعیاهستم الان تنهاست ممکنه سرش یه بلایی بیاد من میتونم

به کارهام برسم باور کن راست میگم خواهش میکنم حسام برو

ممکنه به اجاق گاز دست بزنه و یا چاقو رو برداره

خیالت راحت

هم لباس گرم می پوشم هم داروهامو می خورم

وقتی خوا بید بیا بهم سر بزنی

نگاهش به من بودو یه دلش پیش لعیاه حرفم

به نظرش منطقی اومد برگشت و خم شد تو

صورتتم

بِقلم: لیلیا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
اونقدر بهم نزدیک شد که از شرم

سرم رو عقب کشیدم

وای آگه صالح در حال دیدن باشه بم یرم بهتره

دستهاشو بدور صورتتم قفل کرد و پیشو نیمو بوسید

سعی کردم خودمو از تو دستهای رها کنم تا کار شرم آورتری انجام نده میترسیدم

.....

حسام برو دیگه دل نگرانم

خنده کرد. ...

خوبه دیگه حالا تا پس فردا که ثریا برگرده می خوای از دستم فرار کنی شیطون امشب لعی خوابید میام یه دل
سیر بغلت میکنم راه فرار نداری

کف پاهام یخ کرده بودن

اونقدر صدای بلند و مردونه ای داشت که میتونستم قسم بخورم کلمه به کلمه اش رو صالح شنید بغضم بیشتر

شده بود

باید قورتش میدادم وگرنه حسام میخواست برای دلداریم بمونه.....

نگاهی به پاکت میوه ها و لیوان شکسته بر روی زمین انداخت و گفت اینها رو هم دست نزن خودم میام ت میزش م
یکنم یکم بخواب تا برمی گردم

نبض راه خورشیدی
سرم رو تکون دادم
باشه ممنونم

بِ قَلَمٍ : لیدر اصوری
niceroman.ir

بازم تردید داشت گفتم برو دیگه سرش رو

تکون داد و جلوی درگفت

اومدم دارو خورده لباس گرم پوشیده بب ینمت ها

چشمی گفتم و اون در رو بست و رفت

دلم میلرزید

کاش صالح کر بود و صدای حسام رو نمی شنید

میدونستم هر چقدر بگه که من دیگه براش تموم شدم اما

حاضر بودم قسم بخورم هنوزم دوستم داره

کاش امروز قلم پاهام میشکست و در رو بروش باز نمی کردم

سکوت بود و سکوت شاید هر دو

خجالت می کشیدیم شاید داشت.....

نمی دونم اما هیچ کدام قدرت روبه رو شدن با هم رو نداشتی م

خدایا کمک کن بتونم تو چشمهای مظلومش نگاه کنم حتی تصور

اینکه داشت الان چکارم یکرد برام سخت بود لباسم خیس بود و

از سرما میلرزیدم

اما روی رفتن به طبقه ی بالا رو نداشتیم که لباس بردارم

فقط چشم بستم تا فکر کنه خوا بیدم

پاهامو تو مبل جمع کردم و سرم رو بروی زانو ها گذاشتم..... صدای

پاهشو شنیدم داشت از پله ها پایین می اومد آروم آروم انگار ذره

ذره داشت

با قدمهایش پا بروی راه نفسم میگذاشت

صدا قطع شد

خدایا بالای سرم بود شرم از نگاهش رو چطور

هضم میکردم داشت نگاهم میکرد صدای

نفسهایش شنیدم

تو بیماری

نبض راه خورشیدی

سر بلند کردم

و به چشمهای به خون نشسته اش خیره شدم چی
داشتم که توضیح اون خون باشه سرم رو تکون دادم

نه.....

چرا دروغ میگی

خورشید سر تو بالا بگیر و نگاهم کن

با توام

تو بیماری

میدونم.....

این خون و اون سرفه ها نشونه یه بیماریه سخته

تو

.....

زیر چشمی به دستهای خیره شدم

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

مشت شده بودن و اونقدر محکم فشارسون میداد که سفید شده بودن لرزشم رو

فهمید

دست برد بروی کاناپه و پتورو بروم انداخت

ماخی لی باهم حرف داریم

الان وقتش نیست

تویه توضیحاتی رو بهم مدیونی به

عظمت و قداست روزهایی که کنارم بودی و با نامردی تو رو ازم گرفتن به جون

خودت

صالح ن میگذره

این که تو تنهایی و همراه لعیا نیستی این که اون

مرت یکه تنهات گذاشت و رفت

سرش رو پایین انداخت و با

تاسف تکون داد

ای صالح احمق داری برای کی دلسوزی م یک نی ؟؟؟؟ سر

بلند کردم داشت نگاهم میکرد

همش یادم م پره چطور بی رحمانه رهام کردی

بد جنس شد

شایدم این روزگارت تقاصه

Lida.S

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

پشتم بیشترت یرکشید

چرا لال شده بودم چرا بیرونش نم یکردم چرا

زخم زبونهاشو به جون میخریدم

نبض راه

دوباره سکوت و سکوت.....

حرفشو قورت داده بود شاید دلش نیومد تا آخرش بگه خونی که بالا آوردی آه من بود

خورشیدی

لرزون گفتم

آدرس اینجا رو کی بهت داد

پوزخندی زد

از پدر زن سابقم گرفتم

پدر زن

نبض راه خورشیدی
چشمهام گرد شدن
باور نداشتم بابا.....

بابا چرا اینکارو کردی چرا زخم دل خورشید رو نمک پاشیدی

نگاهش کردم

ادامه داد رفتم

دیدارش

پیر و ناتوان تراز او نی بود که باورکنم

مردی که استواری قدمهاش به سرو طعنه میزد اونقدر افسرده و مغموم بود که دلم رو لرزوند رفتن تو اونم.

.....

دوباره حرفش رو خورد

یعنی هم من و هم پدرت شکستی م

کنار دیوار مغازه اش به دیوار تکیه داده بود و به روبه رو خیره مونده بود

دلم برایش سوخت رفته بودم تا یقه اش رو بگیرم و بگم که به دختر نامردت بگو صالح دلش برای دخترش

تنگه.....

اما دیدم اون دلتنگ تراز من بود آرام

گفت

نبض راه خورشی د
برو پسر تو حفته دخترت
جگر گوشه ات رو ب بین ی

آدرس خونه ات رو از کارت پستالهای بی سروتهی که براش فرستاده بودی بهم داد و گفت
این آدرس دقیقه پسر

برو حتی اگه شده تموم سختی راه رو به جون بخری برو و دخترت رو بغل کن از طرف منم
بغلش کن و عطرش رو به جون بک

چند قدم به طرف در رفت و برگشت و به حال زارم نگاهی انداخت و گفت اومده بودم
که ب بینمش اما نظرم عوض ش د

با چنگ و دندون میجنگم و دخترم رو از بغل اون مرت یکه پس میگیرم

صالح.....

نبض راه خورشیدی

در رو محکم پشت سرم بستم انگار سعی داشتم ازش فرار کنم از اون نگاه

نگرانیش از چشمهای مظلوم و بی گناهِش از خودم متنفر شدم از

حرفهام.....

باد سرسختانه به صورتم میخورد و دونه های اشکم رو تبدی ل به سرمای کشنده م یکرد درد

داشتم.....

فکر کنم زخم نیشترهایی که به روح و جسمش زده بودم داشت منو میسوزوند خورشید

لایق این همه زخمی که بروی دل نازکش زدم نبود

لعنت بهت صالح.....

چرا جلوی زبون افسار گسیخته ات رو نگرفت ی

پشت در به چیزی خیره شدم هنوز سر درگم پاهام یارای رفتن ندارن نگاهم به

خونه باشکوه روبه روم خیره مونده دقایقی قبل دخترم رو دیدم چه عذابیه بود

انگار آخر دن یا برام هم بین لحظه بود

من از پنجره ی اتاق خونه ی خورشید داشتم نگاهش م یکردم

پیاده شد اون دستهای کوچیکش رو تو هوا تکون داد بابا برای

عطر تنت بمیره.....

دوید تو بغل دشمنم

نبض راه خورشیدی
دوید تو آغوش ک سی که سالها شده بود خوره ی روح و روانم. ...

اونقدر ساده و عاشقانه سر بروی شونه های ویرانگر زندگیم گذاشته بود که حس کردم دارن سرب

داغ تو گلوم میریزن

niceroman.ir

چه بابا بابایی م یکرد و اون عوضی مرتب به سر و صورتش بوسه م یزد

در رو که باز کرد و دخترم رو با خودش برد تازه فهمیدم که تو این همه سال چه نعمتی رو ازم دریغ کرده

اون دختر منه

خون من تو رگهای ج ریان داره من

حقم رو پس میگ یرم

تکه ای از وجودم تو غربت رها شده باید

برش گرددنم

برقهای خونه که خاموش شدن فهمیدم دخترکم تو آغوشش بخواب رفته دلم لرزید

اون پدرش نبود

تن دخترم رو نوازش میکرد

دختر برگ گل م

خدایا این همه سال این بابا گفتنها حق من بوده

چرا نفسم بند نم یاد و از درد این عذاب تموم نمیشم

خون تو رگهام م یجوش ید و من تو دورا هی برزخ بودم که واقعا چه ب اید بکن م

پشت سرم زنی بود که روزی براش عمرم رو تو طبق اخلاص میگذاشتم و حالا با حالی نامعلوم و دردی که از چهره ی
مهربونش میشد تشخ یص داد

روبه روم نشسته بود و چشمهای عسلش رو به دهانم دوخته بود که میخوام چه بلایی سرزندگ یش بیارم و روبه روم
دخترکم

تموم عمرم در کنارک سی زندگی م یکرد که یه

روزی نقشه ی قتل پدرش رو کشی د

و حالا ل عیای کوچکم در آغوش همین مرد آروم میگیر ه

من ایستاده بین دو نفسم تو خیابون تاریک

مشتهامو گره م یزنم و به قلبم نهیب میزنم که خودشو رسوا نکن ه یکم

صبور باشه شاید درست شد همه چیز

شاید

دلم به رفتن رضا نیست اما باید برمی گشتم و تو خلوت خوب به کاری که قرار بود انجامش بدم فکر کنم

نبض راه خورشیدی

قدم تند م یکنم

میخوام یکم از اون کوچه و خیابون فاصله ب گیرم

Lida.s

شاید

موهای پریشونش

چشمهای پر فروغ و عسلش اون دستهای لرزون و لط

یفش رو فراموش که نه.....

کمی در پس خاطراتم گم کنم

راه پیاده زیاد در پ یش داشتم اما

راه و جاده مهم نبود

من برای آرامش روحم به این قدمها ن یاز داشتم بغضم

روتو گلو میچرخونم و نمی خوام فرو بریزه

اونم تو این کشور غریب و آدمهای سرد و بی روحش

که هر کدوم انگار فقط برای نگاه کردن بدنیا اومدن و عاطفه ای تو چشمهاشون پیدا نمیشه

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی

شماره تلفنش رو که تو آخرین لحظه ازش گرفتم تو مشتم بیشتر میفرستم با نگاهی پراز

التماس ازم خواست قبل از هر کاری یکم با هم صحبت کنیم

این صحبت برای هر دومون خوب بود شاید

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

میتونستم سر از زندگی مجهولش در بیارم

اونقدر رفتم که نفه میدم کجام

فقط تونستم به تاکسی گیر بیارم آدرس هتلی رو که توش اقامت داشتم رو داخل کاغذی نوشته بودم که راهم رو تو

این سرزمین بیگانه گم نکنم نشونش دادم و راه افتاد بعد از مدتی رسیدم

خسته بودم و گرسنه

اما بیشتر از اون دلم تنگ صدای کژالم بود

فوری پشت میز کوچیک پیشخون هتل قرار گرفتم

متصدی که فهمیده بود غریبه هستم و زیونش رو نمی فهمم گیج نگاهم میکرد با اشاره بهش فهموندم که میخوام تلفن

بزنم

فوری لیست قیمت های استفاده از تلفن رو که هر دقیقه چقدر باید می پرداختم جلوی چشمم گرفت سر تکون دادم

واون نگاهش به ساعت بود و تلفن رو برداشتم پس از چند بار تلاش بلاخره بوق انتظار تو گوشم پیچی د

نبض راه خورشیدی

آرامش صدای لطیفش قلبم رو به لرزه می انداخت

صالح عزیزم خودتی نفسی عمیق کشیدم خودم هستم

دلتنگ تر

خسته دل تر و بی تاب تر از همیشه منتظر شنیدن صدات بودم

خندید

نمک صدایش دلم رو کمی آرام کرد و سعی کردم ناراحتی چند ساعت قبل رو با آرامش کژال بشورم عزیزم

نفسم آگه نداشتمت چی میشد

آگه نبودی دنیاااا!!!

آروم شد

خونسرد باش میدونم برات سخته

اما باید خوددار باشی تو صالح پر غرور و غیرت خودم ی نفسم پر کشیده کنارت من و

پسرت عجیب بهت نیاز داریم

فقط ازت میخوام هر کاری انجام میدی یه چ یزو در نظر بگیر که چندجفت چشم عاشق اینور دنیا منتظر به

راهتن

من و پسرت و مادرت.....

یادت باشه بهم چی گفتی

نبض راه خورشی د
کژال با فکر جلو م یرم

آره

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

سکوت رو شکستم

آره عزیزم

باید زود قطع م یکردم همین مدت باید ک لی پول مکالمه میدادم همین

صدا برام پشتوانه بود تا فردا

کژال عزیزم دیگه باید قطع کنم

فردا تصمیمم رو بهت میگم باید یکم تمرکز کنم

می بوسمت از دور.....

کژال برات همیشه چشم براهه.....

بعد از خداحافظی با نفسم به اتاقم پناه میبرم امشب جه شبی بود چقدر

زخمهای کهنه که سر باز کنن درد دارن احساس خفگی تو راه سینه داشتم

من امشب دوباره قاتل جون و ناموسم رو دیدم .

در حالی که ی کی رو سخت به آغوش کشیده بود و عطر موهاشو توریه هاش م یفرستاد

niceroman.ir

و یکی دیگه رو پرستاری میکرد و قربوت صدقه لبهای رنگ پریده و خون آلودش میشد چقدر امشب به غیرتم برخورد.....

پشتم شکست با دیدن خورشید تو آغوش اون.....

آخه اون با اینکه غریب بود یه روز محرم ت رین بود تو آغوش م

خدایا مگه من چقدر توان دارم

چرا از دستم کاری برن میاد یا

شایدم

من میتونستم امروز حسام نامرد رو بهم بریزم

خونه اش رو پر از آشوب کنم .همونطور که اون دست درازی کرد به زن و فرزندم و اونها رو تصاحب کرد

چرا چشمهایم مهلک کرد

چرا؟؟؟

اون نگاه پر از التماس و ندای ضعیف تو گلو.....

چشم میبندم شاید خوابم بیره و صبح باخ یا لی سبک فکر کنم

امامگه میشد تا دم صبح مثل

مرغ پرکنده راه رفتم.....

نشستم.....

آه کشیدم و از پشت پنجره ی کوچیک اتاقم بیرون رو نگاه می کردم

سکوت خرابون خلوت و صدای جیز جیز چراغ زیر سقف شیروانی بیرون پنجره ی اتاقم تنها موسیقی همراهم بود تو
دل شب

نزدیک صبح بود که می استراحت کردم ساعت یازده بود از هتل بیرون زدم فقط چند لقمه صبحانه خوردم تا از پا
نیوفتم

امروز که لی حرف داشتم با.....

به اولین باجه ی تلفن رسیدم و شماره تلفنش رو تو دستم فشردم.....

نبض راه خورشیدی

کسی داخل بود

صبر کردم و ب

یرون اومد

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

داخل که شدم آهی کشیدم و سعی کردم اون مهربونی تو صدام رو پنهون کنم باید م یفه مید

تصم یمم جدیه.....

بعد از چند بوق برداشت

چقدر سست عنصر بودم با شنیدن صدایش پا که نه تموم تنم لرزید به خودم

ن هیب زدم

هوی صالح اون زن برات یه ممنوعه هست الان سر و

همسر داره هر کسی که م یخواد باشه

چشم بستم و کژال تو نظرم اومد و

دلم قرص شد.....

دوباره گفت الو.....

نبض راه خورشیدی

و بعدش سکوت

خورشید تنهایی

آره سلام.....

سلام.....

دلم میخواست پرسم حالت چطوره و.....

اون پیش دستی کرد

خوبی؟؟؟

خوبم.....

باید ببینم ت

مکت کرد

داشت به پیشنهادم فکر میکرد و منه سست عنصر مشتاق دیدارش خدا جون

ببخشم دست خودم نیست

با همون صدای محزون گفت تو که این شهر رو بخوبی نمیشناسی که بهت آدرس بدم

نبض راه خورشیدی
بهتره بیای تو خونہ ی من همدیگرویی نیم

بہ قلم: لیدا حسوری
niceroman.ir

دوباره یادم افتاد

دیروز و اتفاقاتش

اما.....

خودش حرفم رو تکمیل کرد

حسام بعد اظهار برمیگرده

لعیا امروز تو مهد تا ساعت شش هست

چون برای دوستش تولد گرفتن حسام هم تا لعیا

رو بخونه نیاره بر نمیگرده عصبی شدم.....

یاد حرکت دیشب حسام دلم رو آتیش زد

نبض راه
خورشیدی

مهری

نبض راه خورشی د

سرش روزیرگلی دخرم کرده بود تند می بوسید اون

نامرد قاتل هوای دخرم رو داره نه ؟؟؟ تو چی توهم

هواشو داری نه

این زندگی من و خودم بودم که برات زیادی بودم

نمیدونم چرا نمی تونستم خشمم، حسرتم، و غیرتم رو کنترل کنم

دوباره ع صیان کرد

ساکت شد و دوباره صداش پ یچید تو گوشم تو

مرد بودی غیرت و غرور داشتی

فداکاری کردی

در حق این خورشید بی چشم و رو

تو بهم یاد دادی عاشق که باشی میتونی تا پای جونت پیش بری

من ازت درس یاد گرفتم صالح

ن میخوام شعار بدم نمیخوام

دلت به رحم بیاد دیدن

دخترت

بردن دخترت حق توعه.....

نبض راه خورشی د

خودم بهتر میدونم

باور کن خورشید منطقی ترین آدم روی زمین ه

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اما بزار یکم بگذره

بزار ...

فریادم شیشه های باجه رولرزوند تا

کی تا چقدر تا چند سال تموم شد

دورانی که میتونستم من جای اون مرت یکه بی ناموس دخترم رو در آغوش بکشم اون نامرد.

...

صدام لرزید

صدای نفسهای بی وقفه اش منو یاد خون دیروز انداخت و صدام رو خفه کرد م

صالح بیا روبه رو حرف بزنی م

نمی دونم چرا برام سخت بود

اما قبول کردم تا کسی که حرکت کرد جلوی در خونه اش ایستاده بودم

انگار منتظر بود

در نیمه باز ش د

نبض راه خورشیدی
قدم تند کردم و داخل شدم

روبه روم ایستاده بود

میدونست که شرم دارم از نگاه کردن

لباس پوشیده به تن کرده بود و یه شال بروی سرش انداخته بود در

روبستم

مثل دانش آموزی که خطا کرده و شرمنده سر به زیر نگاهش به زمینه سکوت کرده بود

نگاهم کرد

بهره بالا صحبت کنیم

منتظر جوابم نشد و بطرف پله ها رفت و من

پشت سرش

خدایا چقدر بدبختم

موهایش از پشت شال بیرون ریخته بود

اون خرمن صد افسون که یه روزی صاحبش بودم و اسباب بازی تو دستهام بود و آرامش روحم..... این عطر تن
منو بهم میریخت

تو دلم یه استغفرالله گفتم

نبض راه خورشیدی

به پله ی آخر سیدم چای میخوری

تشنه بودم

نه یه لیوان آب.....

توی اتاقش یه یخچال کوچیک داشت

بطری آب خنک رو تو لیوان خالی کرد و بروی میز گذاشت و اشاره کرد بنشین م

نفسی تازه کردم و خودش رفت پشت پنجره و با چشمهای پر فروغ و عسلش خیره به درختان شد

خوب چکارم داش تی

برگشت و نگاهم کرد ازت فرصت میخوام

و یه قول.....

نگاهش کردم

جدی بود

نبض راه خورشی د
برگشت و بالای سرم ایستاد و ادامه داد لعیا رو
میخواپی؟؟؟

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

چه سوال احمقانه ای !!!

نگاهش کردم مسخره وار.....

تا اینجاشم از من دزدیدن ش

سر تکون داد حق داری من تسلیم توام

نامردی دیدی خورشید گردنش از مو بار

یکتره به چشمه اش خیره شدم از جا بلند

شدم و روبه روی هم بودیم دلم ویران بود

خودم رو کنترل کردم و مشت هامو بهم فشردم

نفسش تند شده بود و سینه اش با استرس بالا و پایین میشد خورشیدم

مثل گنجش کی که تو تله افتاده و میترسه نگاهم میکنه خدایا منو ببخش

خورشیدم

این میم مالکیت رو چرا فراموش نمیکنم نکنه خطا کنم نکنه خودمو ببازم این

چشمهای مظلوم.....

نبض راه خورشیدی
یه قدم به عقب رفتم تا نترسه.....

دلم برای ترسش سوخت

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

یه سوال ازت دارم

چرا کمکش کردی دخترم و تو رو ازم بگیره

فکر کنم این جواب رو تا محشر و اون دنیا بهم بدهکاری خورشیدی

شونه هاش میلرزیدن

من.....

م.....

و بعد سکوت

سر تکون دادم بزار جوابت رو

بدم چون صالح دست تنگ

بود فقیر و ناچ یز بود.....

نمی تونست قصری رو که حسام توکل برات درست کرده به پاهات بریزه.....

چون صالح یه بی سواد و کم سواد و بی فرهنگه.....

مثل پسر عموت تو فرنگ درس نخونده نمی

تونست برات جواهر بخره چون صالح.....

نفس کم آوردم و اون

میلرزید و چشمش به ز

مین بود وزیر بار فریادهام

آب میشد

حق داری

خورشید بی چشم و رو بود

نگاهش رو به چشمه ای خون آلودم دوخت

میخوام دخترت رو بهت برگردونم فقط ازت یکم وقت میخوام به روح

مادرم

خودت خوب میدونی چقدر برام عزیز بود

پوزخندی زدم.....

چقدر وقت میخوایی به سال دو

سال ده سال نگاهم کن خورشید

با توام.

تموم شد

جوونی

روزهای

عمرم با

حسرت

گذشت با

درد دوری

.....

برام سخته بخوام باهات مجادله کنم خودت خوب میدونی من راه

نرفته رو دارم تو ذهنم مرور میکنم

میدونم سخته میدونم مبارزه با حسام توکل ممکنه شکستم بده اما باید

تلاشم رو بکنم

تا یه روزی شرمنده ی دخترم نباشم

دیشب

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

مهرنگار

نبض راه خورشیدی

قلب صالح سوخت و قتی به بیگانه دستهای برگ گل دخترش روی بوسید و می بویید باید

میون حرفم پرید

شکست میخوری

تو چشمهام زل زده بود و با اط مینان این حرفش رو دوباره تکرار کرد به جون

لعیا شکست میخوری تو قدرت و ثروت حسام رو نداری

اونقدر که اون تو این سرزمین بیگانه آشنا و دوست برای کمک داره که بعید میدونم موفق بشی یکی از بهترین وکلای

پایه یک و باهوش این شهر وکالت کارهاشو بعهده داره با یقین کامل حرف میزد و من

ته دلم برای صالح بی نوا سوخت که جبر زمونه براش سرنوشت تلخی رو رقم زده بود و افسوس

دستم خالی بود و خورشید با تموم بی رحمی که داشت کلمات رو از دهانش بیرون میفرستاد حقیقت رو میگفت

باید به راه حلش گوش میدادم

بروی صندلی نشستم و دست بروی پیشونی بردم

سردرد عجیبی به هجوم افکار تو ذهنم اضافه شده بود و قلبم از استرس حرفهای تند میزد روبه روم نشستم

ت

نبض راه خورشیدی

گذشته با تموم تلخی هاش و اینکه همراه منو توعه یه حقیقته به آینده

نگاه کن من کمکت م یکنم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

tidas

حرفش رو قطع کردم

چطوری؟؟؟؟.

چند روز بهم فرصت بده

الان فکرم کارن م یکنه من

با توام نه برای خودم

نه برای امید اینکه یه روز ببخشیم

چون رابطه ی ما سالهاست به بن بست رسیده

فقط و فقط بخاطر اینکه لعیا حق توعه و من تسلیم این حقیقت حتی اگه تموم عمرم د

یگه نتونم ببینمش اما تو ارزش این فداکاری رو داری

مهرنگ

خندیدم... .

مسخره بود

داری خوبی هاتو خرج صالح م یکنی نگاهی

به سر تا پاش انداختم

کاش اون موقع که محرمم بودی این کارو م یکردی خانم

توکل

خورشید لبخند به لب روستا

دلت باهم یکی نبود؟؟؟؟؟ یا

بود و رهام کردی

چرا جواب این سوالم رو هیچ وقت نگرفتم خورشید هان

.....

نگاهم کرد و از جا بلند شد یه جواب تو قلبمه و تو هیچ وقت ن می تونی درکش کنی چون اندازه ی من عاشق

نبودی ؟؟؟؟ خندیدم عصبی طوری که نگران شد

از جا بلند شدم و با خشم تو صورتش نگاه ی انداختم و برگشتم بطرف پله ها خورشید

حاج رحمان خیلی مونده بفه می عشق یعنی چی ؟؟؟؟ ؟

پا بروی پله ی اول گذاشتم و رو بهش ادامه دادم

نبض راه خورشیدی
دو روز فقط دو روز مهلت داری

بعدش اگه نتونس تی کاری کنی من نهایت تلاشم رو م یکنم ح تی اگه همه پل های پشت سر تو خودم ویران کن م

نگاهی به بیرون انداختم خیابون خلوت بود

فوری در رو باز کردم و از گوشه ی پیاده روی خلوت سر بزیر بطرف هتل برگشتم

خورشیدی

امشب از پشت این پنجره ی مه آلود

مردی رو دیدم که سر به زیر ازم دور شد و منو ته دره ی ویرانی زندگیم تنها گذاشت با حرفهایش برام

خط و نشون کشید و رفت با نگاهش بهم فهموند که چقدر برایش بی ارزش شدم

آهی که میکشم

خودمو تا مرز جنون م یسوزون ه

نبض راه خورشیدی
نفهمیدم او مدن حسام و

دخترم رو نفهمیدم

غروب آفتاب رو

فقط کنار پنجره به ته جاده و سرنوشت نامعلومم زل زده بودم که دستهای ویرانگر و درعین حال دوست داشتن
یش منوا از خ یال ب یرون کشی د

نگاهش کردم

چقدر ذوق تو اون چشمهای مشکی پنهون بود امشب.....

لباسی شیک بتن داشت و عطرش دیوانه وار مست کننده بود

اونقدر محکم بغلم کرد که فکر کردم با دسته ای قوی مردونه اش منوا از ته تاریکی کشیده بیرون نگاهمون

بهم خیره بود چی شده خانمم

هیچ نگفتم فقط ساکت نگاهش میکردم

این همون ویرانگر زندگی کوچیک و حقیرانه ام بود که حالا اونقدر پشتم به بازوهای مردونه اش گرم شده که حتی
دوست ندارم برگردم بعقب و فکرم رو آشفته ی هیچ کسی نکنم

بروی مبل کوچیک کنار پنجره ام که نشسته بودم و محو تماشای بیرون بودم خودشو جا کرد و دستهاشو

بدور بازو هام حلقه کرد و سرم رو نوازش داد

مقل یه پدر دلسوز که ناز دخترش رو م یخره

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

چی شده خورشید چرا اینقدر افسرده ای چرا حرف ن میزنی

میخواپی هم ین طوری با اون چشمهای درشتت خیره بهم نگاه ک نی خودت

که میدونی

من همه جوړه اون چشمهارو دوست دارم

نبض راه

بعد صورتش رو به صورتم چسبوند و ادامه داد با

لبخند.

خورشید

باگریه

با

اخم.....

..

تو همه جوړه بامزه ای دختر جون

مهری

آره حرف نم یزنی

خجالت می کشیدم حس خ یانت داشتم شاید بخاطر همین بود که ساکت نگاهش می کردم

آهی کشید و خودش هم بیرون رو نگاه کرد

حق داری عشقم

زندگیت خلاصه شده به این نگاههای حسرت وار به خونه و زندگی ت و دختری که حق اجازه نداری نزدیکش

بشی

دستم رو تو دستش نگه داشت و با نگاهش داشت زوایای دست ظریفم رو کنکاش می کرد خورشید

شاداب و گل سرسبد روستا کجا و این چهره ی محزون و نگاه سرد کجا میدونم

میدونم همش تقصیر منه

خدا حسامو نابود کنه.....

وحشت کردم با حرفش

فوری دست رو بروی لبهاش گذاشتم خدا

نکنه.....

لبخند کم رنگی با حرفم بروی لبهاش نشست

بلاخره به حرف اومدی سرم رو بزییر انداختم

بخاطر تو نیست امروز از اول صبح حالم خوش نبود با نگرا

نی به دهانم نگاه میکرد نکنه دوباره.....

نه نترس خون بالا نیاوردم

نبض راه خورشیدی
خورشید پوست کلفت تر از این حرفهاست دلش
رو با حرفم سوزوندم.....

چشمهاش تر شدن و سرم رو

تو بغلش گرفت دیگه اینو

نگو.....

هیچ وقت

آروم دستم رو از تو دستهاش بیرون کشیدم و
نگاهش کردم ببخشید ناراحتت کردم نگاه
محزونش رو به بیرون انداخت و گفت اومده
بودم خبرهای خوب بهت بدم حالم رو ویران نه آ
تیش زدی خورشیدی

سعی کردم خنده ای زورکی بروی لبهام بنشونم صورت

اصلاح شده اش رو بوسیدم و با شادی گفتم ببخشیم حالا

حرف بزن میخوام بشنوم

آهی کشید

بخاطرم به اجبار نخن د

بپنجم: لیدر تصویر
niceroman.ir

نبض رو
خورشیدی

شونه بالا انداختم و برای اینکه از اون حال و هوا بیاد بیرون

تصمیم گرفتم سربه سرش بزارم باشه هر جور راحتی منم

میرم م یخوابم اصلا.....

با تعجب نگاهم کرد که دلم برای حال گرفته شده اش نمیسوزه.....

دستم رو نگه داشت و گفت ه مین

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم همین.....

فکر کردی که چی حالا میام نازتو م یخرم

والا.....

حرصش گرفته بود فهمید دارم اذیتش میکنم.....

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشیدی

مهری رزاق

دستم رو کشید و به سرعت روی پاهاش نشوند و شروع کرد به قلقلک دادنم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

این بدترین نقطه ضعفم بود و بلند بلند گفت پدر

صلواتی منو بهم ریختی حالا میگی برم بخوابم

اونقدر قلقلکت میدم که غش کنی

دیگه نفسم بند اومده بود

تصمیم گرفتم کلک بزنم تا از دستش خلاص بشم و شروع

کردم به سرفه این حسام رو همیشه میترسوند سرفه تو

این چندماه کابوسش بود رنگش از ترس پرید.....

رهام کرد و دست به پشتم زد

وای ببخشید عزیزم بم یرم ال هی

خنده ام گرفته بود

سعی کردم پنهونش کنم که متوجه شد و به سرعت از

تو بغلش فرار کردم و پایین رفتم بدنالم اومد خورشید

حسابتوم یرسم بخدا.....

نبض راه خورشی د

هر دو اونقدر بالا پایی ن پریدیم که خسته شدیم و

بروی کانابه رها شدیم

موهای قشنگش بروی پیشونی ریخته بودن با دستم

صافش کردم تند نفس م یزد

آخه دختر تو جوونی ن میگی این پ یرمرد چطوری دنبالت بدو بدو کن ه

مثلا امشب به تیپم رسیده بودم پیام

دنبالت باهم بریم یه گشتی بزنیم خندیدم

.....

پس لعیا چی ؟؟؟؟؟؟ گفتم باید

برگردی کنارش نه دخترکم مثل فرشته

ها خوابید

اونقدر تو تولد دوستش ورجه وورجه کرده بود که وقتی به

خونه رسیدیم فوری خوابش برد

نگاهش کردم

یعنی بچه ام شام نخورده خوابید

خندید

چرا عزیزم

نبض راه خورشی د

امشب مهمون باباش بود

بردمش ب یرون شام نگاهم

رو ازش گرفتم

بم یرم چقدر لفظ بابا رو عاشقانه میگفت

و من هیچ راهی به ذهنم نمیرسید برای نجات از این منجلا ب

بعدش به خودم رسیدم و گفتم ب یام یه چند ساعتی کنار هم باشیم

دستی به شکمش کش ید و گفتم

شام هم که برام نیخ تی خانم خونه لبم

رو گزیدم ...

بعد از رفتن صالح دل و دماغ هیچ کاری رو نداشتم برام

سخت بود

سرم رو پا بین انداختم

مهمون بابا

ببخشی د عزیزم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی
الان برات یه چیزی آماده میکنم دستم
روکشید و وادارم کرد بن شین م

نیازی نیست

لباس بپوش یه ساعتی میریم دور دور یه چیزی هم میخوریم
سرم رو پایین انداختم تو فکر بودم خوب میشد بیرون خوب بود
میتونستم راحت حرفهامو بخش بزنم

فوری آماده شدم و دقایقی بعد هر دو تا ما شین نشستیم بودیم لبخندی
زد و نگاهم کرد

آتیش کنیم خانم خانمها

سرتکون دادم و راه افتاد باید
زود برمیگشتیم

حسام جلوی یه رستوران نزدیک خونه توقف کرد

با خنده سوچی رو تو جیب گذاشت و در رو برام باز کرد

نبض راه خورشیدی
بفرمایید پرنس س

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو بدور کمرم حلقه کرد و وارد رستوران شدیم دلم شور
م یزد نگران دخترکم بود م

آخ که سخت ترین کار دنیا مادری کردن بود

و این کلمه منو میترسوند

جدایی از لع یا و وابستگی شدید حسام بهش.....

خدایا چکار کنم

من تو دوراهی عذاب و سوختن م

سعی کردم همراه خوبی باشم

با حرف زدن و خندیدن برایش شب خوبی بسازم

میدونستم بعد از گفتن حرف دلم حسام غصه دار خواهد شد

زود برگشتیم خونه لعی اتنها بود

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

جلوی درپ یاده شدم

نگاهم کرد

برو تو خونه عزیزم

ماشین رو تو پارکین گ خونه بزارم پیام پیشت

سرم رو بعلامت من فی تکون دادم نه

عزیزم دیگه نیا

برول عیا تنهاست.

نگرانشم الان دو سه ساعته که تنهاست صبح

که بردیش مهد بیا پیشم

تو نگاهش خواستن و بودن در کنارم رو میخوند م

تسلیم بود ولی از سر اجبار پیاده شدم و از پنجره ی ما شینش نگاه ی به چهره ی غمگینش کردم و گفتم بخند دیگه

وگرنه خوابم نم بیر ه لبخند تلخ و ک جی روی لبها نشوند و گفت برو تو خیالم راحت شه

نبض راه خورشیدی
سرم رو تکون دادم و برایش بوسه ای فرستادم و وارد خونه شدم.....

نگاهم از پنجره بهش بود

وارد خونه شد لباسم رو بیرون آوردم و همون جا کنار شومینه بروی زمین نشستم.....

اونقدر برایش نقش بازی کرده بودم که فکر کنه امشب بهم خوش گذشته که خودم هم باورم شده بود که گذشته.....

اما.....

افسوس از دلی که هم یسه کوله باری از غم رو بدوش میکشه

اون زمان که آدم بدنبال آرامش تو زندگی بی سر و تهش میگردد یه اتفاق جدید بهش یا آوری م یکنه که.....

فراموش نک نی بشر تو بدنیا اومدی که زخم بخوری و تو گوشه گوشه ات جای یه آه خالی باشه

دلم گریه میخواست بخصوص که تنها شده بودم و میتونستم هق هق دردهامو بیرون بفرستم.....

اشکهام آروم بروی زمین میریختن و من کنترلی رو فکرم نداشتم.....

تنها راه چاره معامله با حسام بود

اما خودم چی؟؟؟؟؟

تو دلم مرور کردم

نبض راه خورشی د

خورشید اومدیم حسام قبول کرد و ل عیا رو به پدرش سپرد خودت

چی ??? ؟

آیا میتونی با دوری جگر گوشه ات کنار ب یایی ???

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

واقعا هیچ جوابی به سوالم وجود نداشت بدون شک با رفتن لع یا کار من هم تموم بود.....

اما مگه راه چاره ای هم داشتم

گاهی اوقات انسان مجبوره با تموم دردهایی که تو زندگی مز مزه م یکنه سر تسلیم فرود ب یاره و تسلیم سرنوشت خودش باشه

صالح برگشته بود تا دخترش رو از ته تموم بدبختی های که کشیده بود بیرون بکشه و با خودش ببره

این وسط من باید م ی سوختم و دم نم یزد م

اونقدر آروم اشک ریختم و خودمو تو هم مچاله کردم که همون جا کنار گرمای اغوا کننده ی شومینه خوابم برد

صبح با درد ی تو کمرم برای صاف شدن از خواب بیدار شدم

روز سخ تی رو در پیش داشتم

باید قوی می بودم

نبض راه خورشی د

گرسنه نبودم اما بعد از مرتب کردن خونه و تعویض لباسم یه چیزی خوردم و منتظر کنار پنجره و دیدار دخترکم

نشستم سحر خیز شده بودم

ساعت هنوز هفت و ن یم بود

وقت مهد لعیا هشت صبح بود

ltda.s

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

به خیابون خیره مونده بودم که تلفن زنگ خورد

برداشتم

عشقم بیداری

خندیدم

داری از پنجره منوم یب یبی؟؟؟

آره خوشگله از کنار پنجره دور شو میت رسم مردم زن خوشملو چشم کنن...

خندیدم

برو سر به سر عمه ات بگذار

پیرمرد

پیرمرد

آخی گفت و ادامه داد

نبض راه خورشیدی
وای وای گفتم پیرمرد یادم افتاد

خانم دکتر تموم تنم درد میکنه دیشب ی کی باعث شد ضربه

فنی شم باید معالجه ام کنی خندیدم دوباره

انگار امروز میخواستم حتی از روی اجبار هم شده فقط بخندم تا آمادگی حرفهامو داشته باشه ؟؟؟؟؟ برو کلک بزخم به

تخته تو یه قبیله روحی فی.....

خندید اونقدر بلند که صدای لعیا جونم بلند شد

بابایی

بدو دیگه دیرم شد

باش نیدن صدای تو روح و تنم پیچید میتونم قسم بخورم قلبم آتیش گرفت لعیای

بی گناه مامان.....

امروز صبح از پشت شیشه برام دست تکیون داد.....

دیدم داره درگوش حسام چیزی میگه

مامان قریبون اون موه ای خوشگل که بابایی برات خرگوشی بسته من میم یرم

که چرا کم بغلت کردم تو این همه سال... ..

نبض راه خورشیدی

چرا بیشتر نگهت نداشتم تو آغوشم گم بشی

صورت مثل ماهش م بدرخشید

لباسهای فرم سرخ آبی مهدش دلم و چنگ م یزد حرفش

که تموم شد

هر دو خندیدن و از دور برام بوسه ای فرستاد و سوار ماشین شد

الحق که حسام بادخترم مثل پرنسس ها رفتار میکرد چشم بست و نوید داد که برمبگرده کنارم. تا ظهر تنها بودم

خودمو با کار سرگرم کردم غروب ثریا

و آرمان برمی گشتن

قرار شده بود تا وقت پایان قرنطینه ام تو خونه ی ما زندگی کنند خوشحال

بودم

ثریا مثل مادری دلسوز هوای لعیا رو داشت

تصمیم گرفتم یه ناهار خوشمزه براش درست کنم عاشق

سبزی پلو بود

همیشه برام سبزی تازه میگرفت این

بار تموم شده بود

لباس پوشیدم و تا سر خیابون که یه فروشگاه بزرگ بود و از هر جن سی و مال هر کشوری توش پیدا میشد سرک کشیدم

نبض راه خورشی د
بلاخره یه چ یزهایی دست و پا کردم و به خونه برگشتم

جلوی در که رسیدم

ماشینش پارک شده بود

خواستم کلید رو داخل قفل بچرخونم که سرا سیمه در رو باز کرد صورتش

برافروخته بود و نگران

نگاهی از سر تا پا بهم کرد و با دیدن خریدها بلاخره زبانش باز شد

کجا بودی.....

خندیدم و دست به سینه اش زدم بره کنار.....

میی نی دستهامو بازم سوال میکنی

عصبی بود.....

با نگاهش دنبالم کرد

نبض راه خورشی د

خوب بهم میگفتی چی نیاز داری برات میخریدم

خریدها رو بروی میز آشپزخونه گذاشتم حسام من

نیاز به یکم پیاده روی هم دارم پوسیدم تو این خونه

بروی مبل نشست نمی دونم چرا مثل همیشه نبود

مرتب با پاهاش بروی زمین ضرب آهنگ عصبی مینواخت و به گوشه ای از میز روی زمین خیره شده بود

ب قلم : لیداصوری

niceroman.ir

نبض رو

خورشید

انگار که غرق افکارش به موضوعی فکر میکرد

کنارش نشستم حسام چته عزیزم

برگشت و تو صورتم نگاه کرد

انگار جواب سوالش رومیخواست از نگاهم بفهمه.....

دستم رو روی صورتش گذاشتم با

وحشت

دستم رو فاصله دادم داشت میسوخت

صورتش داغ بود چته عزیزم سرما خوردی

بازم سکوت و سکوت

از جا بلند شدم و تو همون حالت گفتم بهتره برات یه چیز خنک آماده کنم که مهلت نداد و مچ دستم رو گرفت

اونقدر دستهاش قدرت داشتن که منو خم کرد بروی صورتش دردم

گرفت

اخمی کردم و گفتم

آخ چته

حسام.....

لبهاش قفل شده بودن میترسید سوالش رو بپرسه.....

سعی کردم دستم رو از قفل انگشتان مردونه اش برهانم اون رهام

کرد و آرام گفتم بشین.....

دیگه باروم شد یه اتفاقی افتاده

نمیدونم چرا مثل کسانیکه خلاف انجام دادن وحشت داشت م یه حس

بد خیانت

از راه دادن صالح به خونه بهم دست داده بود یا

شاید این تصوراتم بود نمیدونست م

پشتم یخ کرده بود

نبض راه خورشیدی

با صدایی که سعی در پنهان کردن استرسم داشتم گفتم اتفاقی

افتاده حسام نگاهم کرد

نزدیک و نزدیک تر شد

اونقدر که تو صورتم

بود.....

Tida.s

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

ترس تموم وجودم رو فراگرفت و نا خودآگاه ازش فاصله گرفتم

از حرکتم خوشش نیومد

نگاهی عمیق تراز سرتا پا بهم انداخت از

میون لبهاش به سختی سوالی پرسید

خورشیدی تو چ یزی رو ازم مخ فی م یکنی ؟؟؟؟

مهرنگ

خدایا کمک کن

نبض راه خورشی د

مثل اینکه حدسم درست از آب در اومد

حسام یه بوهایی برده بود

اون همه جا آشنا داشت یعنی ممکنه اومدن صالح بخونه روک سی بهش گزارش داده باشه.....

niceroman.ir

یقین داشتم اگه میفه مید آشوب پیام بیا م بکرد

دست و پامو جمع کردم و ادامه دادم

معلومه چی داری میگی حسام حواست

کجاست

تو باید حرف بزنی ک سی رو دیدی چ یزی ش نیدی؟؟؟؟

عصبی بود دستی لای موهاش کشید و به

کاناپه ت کیه داد.....

از در دوستی در اومدم و سرم رو بروی سینه اش گذاشتم.....

نقطه ضعفش فقط خودمو و صدای نفسهام بود

خودمو لوس کردم و اون دستش رو بدور سر شونه هام گرد کرد ببخشی د

دستت رو فشار دادم تو فکر حرف کسی بودم نگاهش کردم

یعنی چی حسام چرا واضح حرف نم یزنی

نبض راه خورشیدی
چشم بستن می خواست انگار اعتراف کنه چی شنیده

مهم نیست خودم حسابش روم پرسم

نگاهم به لبهاش بود عصبی بهم

فشارشون میداد خوب بگو

کسی چیزی گفته

از جا بلند شد و پشت پنجره ب یرون رو ورنه انداز کرد

کنارش رفتم حسام بگو چی شده نگاهم کرد

یکی از همسایه ها

خوب

ادامه داد

صبح که لع یا رو به مهد فرستادم بعد از اینکه به قیمت روز بورس سرکشی کردم

مهری

دلم برات تنگ شد

نبض راه خورشیدی
گفتم بهتره تا زمان از دست ندادم برگردم کنار

خانم همسایه بغ لی که منو در حال پارک کردن ماشین دید جلو اومد

و گفت

دیروز غروب یه مهمون داشتیم با

تعجب نگاهش کردم

تو دلم گفتم هذیون میگه

سر تکون دادم

محاله خواهر و شوهر خواهرم غروب برمی گردن

خندید و گفت آرمان رو میشناسه و اون مرد آرمان نبوده

عرق سردی بروی تنم نشست

خدایا کمکم کن....

یکم فکر کردم و گفت حتی مشخصات ظاهری شو بهم گفت

بپنجم : : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرنگار

نبض راه خورشی د
یه مرد تقریبا بلند قد و چهار شونه با موهای کوتاه و
مرتب شده.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

که از خونه تو بیرون اومده بهش گفتم

چه ساعتی دیدید ؟؟؟؟

یکم فکر کرد و گفت هول و هوش ظه ر

خدایا دستم رو بگ یر فرو نریزم

ته تمدن غرب زده و خاله زنک بازی همسایه ها.....

باورم ن میشد کسی صالح

رو دیده بود مستاصل

بودم.

مهری زمان

نزدیکم شد

نبض راه خورشی د
و دنبال چ یزی تو نگاهم میگشت خور

شید
.....

دلم میلرزید و انگشتهامو پنهون کردم که نفهمه چقدر یخ کردم تو که
چیزی رو ارم مخفی نم یکنی

سرم پ ایین بود و مثل کسی که دزدی کرده باشه دستم رو پشتم پنهون کردم دست برد

زیر چونه ام و سرم رو بالا برد و آروم گفت هوووم

تو چشمهات عصبانیت نبود

خشم نبود

امامیدونستم پس پرده ی اون نگاه آروم یه طوفان پنهونه که میتونه همه چیز رو

در هم بشکنه.....

مخصوصا که از وقتی بیمار شده بودم حساس تر هم شده بود بغضم

رو پنهون کردم.....

حسام داری منو میترسونی

از حرفهات چ یزی نمی فهمم که هیچ

دلم با این نگاهت آشوب میشه

دست پیش رو گرفتم و دستش رو با حالت قهر کنار زدم و در حالی که به طبقه ی بالا می رفتم گفتم منو بگورفتم

برات خرید کردم که ناهار مورد علاقه ات رو درست کنم

نبض راه خورشی د

آقا از راه رسیده طلبکار میگه دروغ گو خوب

باورم نداری دیگه چرا میپرسی ؟؟؟؟

همونطور که به پله ی آخر رسیدم حواسم بهش بود که

نگاهم میکرد

دستگیره ی اتاق کوچکم رو که به طرف خیابون باز میشد پا بین کشیدم و خودم رو پشت در پناه دادم خدایا

قلبم با شدت هزار دور میزد

دستم رو بروی لبهام گذاستم تا صدای نفسهامو اگه پشت در باشه نشنوه

برعکس تصورم صدای باز و بسته شدن در اومدو اون به خ یابون رفت گوشه

پنجره دزد کی تعقیبش کردم

دست به کمر نگاهش به انتهای خیابون بود پشت

گردنش رو ماساژ داد و در نهایت

نگاهی به ساعتش کرد و سوار ماشین شد و رفت

نفس راحتی کشیدم

انگار از بدترین مانع زندگیم عبور کرده بودم

با عجله بطرف ک یفم رفتم شماره ی هتلی رو که صالح اقامت داشت پیدا کردم با دستهای لرزون تماس گرفتم و

منتظر بوق هر لحظه استرسم بیشتر میشد

بعد از مدتی که موفق شدم به ی کی از افراد پذیرش هتل حا لی کنم که با چه کسی کار دارم

اون تماس رو به اتاقتش وصل کرد و صالح در

نهایت گوش ی رو بدست گرفت فقط یک

کلمه گفت خورشید

و من بغضم با لرزش صدام از تو حنجره ام خالی شد صالح

.....

نگران پرسید خوبی

اتفاقی افتاده

اشکهامو با پشت دست پاک کردم

صالح بدبخت شدم ی کی از همسایه ها دیروز تو رو دیده که وارد خونه ام شدی زندگیم زیر

ورو میشه اگه حسام بفهمه

سکوت کرده بودن می دونم چرا فکر کردم رفیقمه

دوست و غمخوارمه.....

نبض راه خورشیدی
پوزخندی زد و دلم بدرد او مد آقا
غوله به زنش شک کرده

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

استرسم تبدیل به خشم شد

تو بودی به زنت شک نمی‌کردی ???

آروم نف سی کشید و گفت

جلوی چشمهام ازم گرفتنش و مال خودشون کردن.....

وقتی توتب و کابوس دست و پا میزدم بردنش

سر سفره ی عقد نشوندن.....

دخترم رو بردند و حسرتش سالهات به دلم مونده خانم

من ته دلم برای تو چیزی جز تاسف ندارم چکار کردی با

شوهرت حرف زدی گفتی که بابای لع یا اومده

گفتی ؟؟؟؟؟؟

میدونی که فقط تا فردا مهلت داری

از اینکه نگرانی هامو به سخره گرفته بود دلم خون ش د

آهی کشیدم

و تو چه میدانی که الان سر پا هستی و پشت تلفن برام خط و نشون میکشی بخاطر گذشت خورشید بود

بیا صوری
niceroman.ir

lida.s

و تو چه میدانی در این سالهای دوری و غربت بر من چه گذشته

چیزی برای گفتن وجود نداشت من منتی بر سرش نداشتم کاری که کردم کار دلم بود بروی احساسم پا

گذاشتم وزن مردی شدم که روزی قصد رو داشت

تا صالحم سر پا بایسته و بعد از سالها دوری روبه روم بایسته و دخترش رو طلب کن ه

آرو مگفتم

فردا بهت خبر میدم و گوشه رو قطع کردم دیگه حتی

گریه هم به کمکم نمی اومد

من بیشتر برای سر پا موندن نیاز به دیوار داشتم انگار فلج شده

باشم

میان دو مرد

یکی عاشق و دلبسته ی روزهای جوانی و دیگری پیش مرگ من در مقابل هر طوفانی

خدایا راهم رو به کدوم طرف بکشم

چشمم به آینه افتاد

این آدم ذلیل و بی چاره خور شید بود نه.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

با خودم تو آینه حرف زدم

بدبخت اون روزها که سرکش و ع صیانگر بودی و هیچ پابندی نمیتونست حصار بدرو آزادیت بکشه تموم شد.....

حالا کجای دنیایی و با خودت چند چند.....

با پشت دستم اشکهامو پاک کردم

لج کرده بودم با خودم و دنیا

بروی تختم دراز کشیدم و حتی دیگه به آشپز خونه برنگشتم که برای ناهار چ یزی درست کنم از شدت سر

درد بخواب رفتم

نمیدونم چقدر گذشت اما وقتی چشم باز کردم یه

عطرش یرین پ یچی د تو مشامم

چشم باز کردم

ثریا بود

نبض راه خورشیدی

با مهربونی کنارم لبه ی تخت نشسته بود و صورتم رو نوازش م یکرد لبخندم

پررنگ شد و با خوشحالی گفتم برگشتی عروس خانم.....

با ذوق تو بغل همدیگه رها شدی م

چقدر دلم یه آغوش آشنا میخواست

ثریا گونه ام رو بوسید لبم رو نزدیک گوشش کردم خوبی

با آقا داماد خوش گذشت

سرش رو پایین انداخت و لپه اش سرخ شد خندیدم

و گونه اش رو کشیدم.....

خوش اومدی خیلی دلتنگت بودم عزیزم

موهاشو که بروی صورتش ریخته بودند رو پس زد و گفت منم

دلتنگ تو و لعیا بودم

از جام بلند شدم و گفتم تازه رسیدی

خندید و گفت آره

نبض راه خورشیدی
همین که حسام جلوی در رسید گفتم اول م یخوام تو رو ببینم

دستهاشو گرفتم و گفتم ممنونم عزیزم برا

ت بهترین ها رو آرزو دارم.....

روزهایی خوش کنار آرمان و ان شالله در آینده بچه های خوشگلت.....

مدتی کنارم موند و بعد اجاره ی رفتن خواست.....

با اومدنش دلم قرص شد میدونستم

لعیا بهش عادت داره

ثریا امیدوارم این لطفت رو در حق دخترم یه روزی و یه شکل قشنگ تری تو زندگی یت جبران کنم چشم بست و

گفت منم بیشتر از جونم دوستش دارم از امشب دیگه حسام برمی گرده کنارت خودم حواسم به لع یا هست

کمی بعد رفت و من موندم و تنهایی

با خودم لج کرده بودم قاطعانه.....

حوصله ی خوردن غذا رو نداشتم

یه لیوان شیر سر کشیدم و دوباره به تخته برگشتم.....

امشب بدترین شب عمرم بود فردا همه چیز آشکار میشد و زندگی وارد یه مرحله ی جدیدتر

نمیدونم کی دوباره بخواب رفتم اما خوب بود این

خواب غفلت باعث میشد تموم دردهامو فراموش

کنم

نیمه های شب با پاپ این اومدن تخرم فهمیدم که برگشته خونه بی صدا

زیر پتو خزید و دیگه حرکتی نکرد

احساس گناه و خفگی داشتم

خدایا انگار حسام میخواست تموم هوای اتاقم رو بلعه صدای

نفسه اش آرام و شمرده بود یعنی که من بیدارمو چیزی بین ما

وجود نداشت جز سکوت

از جا بلند شدم که پنجره رو باز کنم

آروم گفتم ناراحتی کنارتم برم اتاق پاپ این سرم

رو با شرمندگی تکون دادم

نبض راه خورشیدی

هنوزم شکش از بین نرفته بود و حق داشتاید تموم میشد تو دل

شب بهتر بود.....

راه فرار نداشت باید به حرفهام گوش میداد

فردا صبح صالح میومد که ویران کنه آشپونه ی تازه جون گرفته ام رو.....

کنارش نشستم

هنوزم سعی داشت پلکهاشو باز نکنه.....

چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم یه

غریبه نبود.....

دستش رو که بروی صورتش مانع کرده بود رو برداشت و تو دل شب نگاهم کرد انگار اون هم از

حرفی که قرار بود بزنم وحشت داشت حالا من سرم رو پایی انداختم خدایا کمکم کن.....

دیروز صالح اینجا بود

تموم شد

انگار خنجر رو کشیدم بیرون از پشتم

نبض راه خورشیدی
تو جاش نیم خ یز شد با شنیدن نام صالح.....

ادامه دادم

اون برگشته و دخترش رو میخواد کسی که

زن همسایه دید صالح بود

بخاطر من نیست به جون لعیا به همی ن ساعت عزیز قسم به روح مادرم.....

دستهاشو بروی لبم گذاشت و حرفم نیمه کاره موند

آب دهانش رو به سخ تی قورت داد و روبه روم نشست

خشکش زده بود

انگار داشت حرفهامو تو ذهنش هلا جی م یکرد

حتی یک کلمه نگفت

این بیشتر منو میترسوند

دستم رو با ترس گذاشتم بروی بازوهای حسام

.....

نبض راه خورشیدی
انگار صدامو نش نید هنوزم تو خلسه افکارش بود

خدایا این مرد تو دل شب سخته نزنه خوبه
میدونستم لعیا براش حکم چی رو داره

Tida.s

ب قلم: لیا صوری
niceroman.ir

دختری که میون بازوهاش قد کشید دخترک کوچی کی که تموم قد براش خدمت م یکرد بدون هیچ شرمی

اون برای دور اطرافیانش اگه حسام توکل بود برای دخترکم یه پدر خالص و مخلص بود.....

اونقدر که کارهای شخصیشو بدون ذره ای اکراه انجام میداد

دوباره صدایش زدم و صورتم رو نزدیک چشمهایش کردم شاید

داشت گریه هاشو فرو میداد حسام

تورو خدا حرفی بزنی

چیزی بگو منو

ترسون.....

سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد چند

وقته ؟؟؟؟

نبض راه خورشی د
با تعجب نگاهش کردم حرفش رو نفه میدم دوباره
تکرار کرد.....

گفتم چند وقته خورش ید

سرم رو تکون دادم چند وقته چی ؟؟؟؟

با حرفش د نیام رو آت یش زد

چند وقته با هم پنهو نی رابطه دارید ؟؟؟؟

فکم قفل ش د

انگار برق به پشتم وصل کرده بودن توقع

این بی اعتمادی رو نداشت م

با نگاه گله مندم بهش فهموندم داره تهمت م یزنه

حسام تو رو قرآن این حرفو نزن من خور شیدم بفهم چی داری می گی

هنوزم داشت طلبکارانه نگاهم میکرد

از جا بلند شد و مثل دیونه ها شروع کرد به راه رفتن تو اتاق.

نبض راه خورشی د
دلم لرزید و شروع کردم به گریه کردن تو
حق نداری بهم شک کنی حسام

یه لحظه ایستاد

خدایا دیگه داشتم از حرکاتش میترسیدم نکنه همین امشب نقشه ی قتل رو بکشه..... اشکال
نداشت آگه میمردم

اما حق نداشت بهم ت هت ناروا بزنه.....

تو رو خدا فکر بد نکن.....

نگذاشت حرفم تموم شه

بطرفم خ یز برداشت و دستهاشو بروی بازو هام فشار داد و با خشم گفت اینقدر

حرف نزن خورشید بزار تمرکز کن م

با عصبانیت دستش رو پس زدم چرا

چرا نزنم چرا نگم

تو داری بهم تهمت میزنی

حتی از تصورش هم دلم بدرد میاد

نبض راه خورشی د

خندید

اگه غیر این بود باید زودتر بهم میگفتی

این که پنهون کاری کردی رونمی تونم درک کنم

تو به چه حقی راهش دادی تو حریم خونه ات.....

بیشتر بازو هامو تو حصار دستهای فشار داد خور

شید با توام.....

فریادم باعث شد فرو بریزم امشب وقتش بود همه چیز تموم بشه صالح

اومده بود که بروی ویرانه های زندگیم آشیونه بسازه

چون اون برگشته حقش رو پس بگیره من تموم فکرم بهم ریخته بود باید میفهمیدم خواسته اش چیه دزد منم

دزد تویی که همه هستی شو

زنش، ناموسش، دخترش رو به تاراج بردی.....

باید شرمسارش باشیم

بفهم اینو.....

دستهای رها شدن و سر تکون داد

نبض راه خورشیدی

انگار داشت برام خط و نشون میکشید چند

قدم بعقب رفت و در جا ایستاد

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

زمزمه کرد

پس برای همه چیز برنامه هم ریختین.....

برگشت چشمانش کاسه ی خون

بودند کی.....

کی قراره تمومش کنی میخوایی

برگردی پیشش.....

از جا بلند شدم و دستهاشو تو بغلم نگه داشتم.....

به حرکاتم نگاه میکرد

حسام قربونت برم صالح برای من تموم شده است بفهم

اینو خواهش میکنم

من دوستت دارم تو همه زندگیم شدی چون زندگی دیگه برام بدون کسی که تب هامو ، دردهامو به جون میخردی ذره ای ارزش نداره.....

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

اون زمان که با دردهام خوگرفتی و ترکم نکردی شدی
همه زندگیم.....

خواهش م یکنم به خورشید و حرفهای شک نکن.....

کمی آرام شد

سرم رو بروی سینه ی بی قرارش جا دادم بای د باورم م یکر د....

بای

د

ریشه ی شک رو تو دلش می خشکوند م

اشکها م تاب ایستادن نداشتن و بروی پ یراهنش ریختن نفسش

آروم شد.

نبض راه خورشیدی

دستهاشو بدورم حلقه کرد و هر دو در سکوت دل سبک کردیم طوری

محکم نگه‌م داشته بود که انگار می‌توسه از دستم بده

اما خورشید دیگه قصد جدایی از این حصار اسارت رو نداشت

زیر لب با حق مثل بچه‌ها زمزمه کرد کنارم

باش خورشید تو رو جون خودت.....

سر بلند کردم

دستم رو بروی لبه‌اش گذاشتم به

خدا هیچ وقت رهاش نمیکنم خورشید

شید کفتر جلالت شده بی انصاف

سر تکون داد

ادامه دادم.....

بهم شک داری دیونه.....

نبض راه خورشیدی

از روی سینه اش بلندم کرد و دستهاشو بدور صورتم حلقه زد و تو چشمهام نگاه کرد آخه بازور

بدستت آوردم من از تو چنگ صالح ربودمت

طور شک نکنم که هنوزم دوستش داری

سر تکون دادم بعلامت منفی

چطور بهت ثابت کنم که باورت بشه

آهی کشید و گفت

وقتی بدی م یکنی نگرانی که یه روزی یه جای تلافی بشه تو رو

یه لحظه با خودت هم قسمت نمیکنم حسام از مرز جنون برگشته

تا تن تبادارت دوباره احیاش د

چه شبها و روزها پشت در اتاقت

برای رنجوریت اشک ریختم و سر بدیوار گذاشتم از

دستت نمیدم

چون آگه بری تموم میشه نفسم

مثل بچه هایی که نگران گم کردن مادرشون باشن

نبض راه خورشیدی

نگه‌م داشته بود

نمی‌خواستم باورم بشه اما شاید در

نهایت ناامیدی

تو دل شب همه چیز داشت به خوبی خوشی درست میشد کافی بود اعتماد حسام رو جلب کنم....

و راضی به رفتن لع یا بشه با تصورش

قلبم بدرد اومد

میخواستم حسام رو تسلیم کنم که از لعیا بگذره اما آخه پس من

چی؟؟؟؟

اون شب برای هر دو مون به سختی هزار سال گذشت

وقتی بخواب رفتیم که ساعتها در موردش حرف زدیم سعی کردم

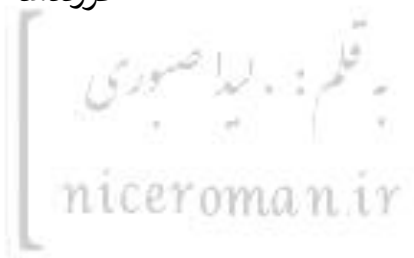
حسام رو تو شرایط صالح قرار بدم

ازش خواستم چشمهاشو ببنده و خودش رو جای صالح بگذاره و درک دردی

که صالح کشیده رو حس کن ه

گفتم

شاید صالح بتونه از من بگذره اما تابحال پدری رو دیدی از فرزندش گذشت کنه حسام اون تشنه ی دیدار و آغوش فرزندشه



lida.s

آروم شده بود و به حرفهام گوش میداد

اونقدر که ح تی جوا بی قانع کننده برای حرفهام نداشته باش ه

ته چشمهای مهربونش فریاد م یزدند که دل کنندن از لعیا براش یه نوع مرگه تدری جیه
نبض راه خورشیدی

یه سوال پرسید و ویرانم کرد

تو چی از دخترت میگذری ؟؟؟؟

تو خودم شکست م

شاید سخت باشه اما باید ب ین سوختن و خودم و خودش و یا شای د صالح این من می بودم که خاکستر

بشم.....
خورشیدی

میون کسانی که دیدن ذره ای غمشون برام درد و رنج بیشتری از سوختن بهمراه داشت

نبض راه خورشیدی
خورشید بسوزه دلش آتیش جدایی لع یا رو به جون بخره خودم میشم سایه بون غمها
لعیای مامان.....

میخندم و به کسی نم یگم اگه بری مامان دیگه زنده نیست بلکه روح و جسم آتیش گرفته اش تموم اطرافیانش رو
گول م یزنه.....

که چقدر ظاهرش پر از آرامشه و اما.....

من فریادم یزنم

خوبم..... مشکلی نیست

بیایید و دل صد تکه ام رو ببینید بیایید ببینید که هر لحظه میخندم نشون از شادی دورنم داره.....

و آینه ی حقیقت رو شکستم چون بعضی وقتها دروغ چقدرش یزینه لعنتی.....

بغضم رو با درد قورت میدم و صورتم رو تو دستهای مردونه اش پنهون میکنم و چشمهامو

م ببندم.....

انگار قایم موشک بازی ه.....

دستش رو از رو صورتم برمی داره و با نگاه محزونش دوباره م پیرسه.....

خورشید

حرف بزن

نبض راه خورشیدی
با درد تو چه کنم میتونی دوری دخترت رو تحمل کنی هان ؟؟؟؟ ؟

بیا قلم بیا صدوری
niceroman.ir

من تحمل میکنم.....

همونطور که صالح سالها پیش تحمل کرد.....

میخوام ذره ذره ای ن جدایی رو به جون بخرم فقط و فقط ط

انگار اونم هر لحظه نگرانه که قراره چی از دهانم خارج بشه.....

فقط چی ؟؟؟؟؟ ؟

فقط دیگه ضربه نزنی.....

نگاهم با التماس به چشمهایش بود پر از

التماس.....

پر از درد.....

خودش فهمید منظورم چیه.....

یعنی تمومش کنی و بدنبال جنگ نباشی

سکوت و صدای هق هق منو اتاق پر از حرفه ای ناگفته.....

دستهایش بیشتر فشار دادم.....

نبض راه خورشیدی
میخوام باهات یه معامله کنم حسام توکل.....

نگاهم نکرد و فه مید

اون باهوش تر از این حرفها بود دیگه

حرفی بین ما درو بدل نشد فقط

بغلم کرد و گفت دیگه بسه.....

برای امشب دیگه کافیه.....

و هر دو با دلی خون و فکری آشفته چشم بستیم و سعی کردیم میون این همه آشفتگی درون کم ی دلهامون رو به
خواب دعوت ک نی م

من غمم.....

من خودسقوطم.....

پاهام پ یاده هست دارم می دوم

اونقدر سریع که نفسهام به شماره افتادن

نبض راه خورشى د
من نمى دونم كه برگشتن چه لذتى داره
نمى خوام بدونم كى پشت سرم ايستاده

چون وقتى بر مى گردم لعيا رو دست تو دست صالح خندون مى بينم كه دارن بهم ميخندن.....

دختركم چشمهاى درشتش رو با همون نگاه معصومانه بهم دوخت و روبه صالح گفت بابا اون كيه

؟؟؟؟؟ دلم تركيد

اصلا خون شد.

صالح بغلش گرفت و بى تفاوت شونه بالا انداخت و گفت .ن مى دونم بابا

ايستادم و نفسهامو كه ديگه به سختى خارج ميشدن با آه ب يرون دادم فريادم دل

خودم رو سوزوند لعيامنم

مامان خورشيد

توچ هي بهم نكردند

بى تفاوت.

نگاهشون سرد بود دخترم

منو نشناخت..... صالح

سر ل عيا رو بروى شونه

نبض راه خورشی د
های مردونه اش گذاشت
و گفت دیگه بریم باب ا

رفتند.....

جیغ ک شیدم و خواستم برگردم

دستم‌و مانع رفتنشون کنم

اما اونها ازم دور بودن به اندازه ی یه دنیا بی قراری دلم

به اندازه ی نفسهای سردم.....

لعیا مامان برگرد.

فریادم سکوت سرد اتاقم رو شکست با

وحشت از خواب پریدم

نفسهای تندم و تن تبارم.....

حسام از جا پرید

و با دیدن حالم فه مید کابوس دیدم

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

دلَم یه بغل و گریه میخواست

بِ قَلَم : : لید اِصْوَری
niceroman.ir

چشم تو چشم غمهامونو با هم رد و بدل کردیم

آغوشش رو باز کرد و

و سرش رو پایین آورد که یعنی ب یا من آماده ام.....

تو بغلش گم شدم و اشکهام سرازیر شدن

سرم رو نوازش م یکرد نترس

قربونت برم خواب بود

خواب بود نه!!!!

حقیقت زندگیم بود

اونقدر تو بغلش زار زدم و اون در سکوت نوازشم کرد که دوباره خوابم برد خواب

دردناک.....

خوابی برای فراموشی غمه ا

چشم که باز کردم

نبض راه خورشیدی
بوی تند سیگار تموم مشامم رو خراشید از جا بلند شدم

کنار پنجره داشت دردهاشو دود م یکرد و تو فکر بود

برگشت و نگاهم کرد

چشمهایش پر بودن از دردی که دیشب کشیده

خنده ی تلخی کرد.

بیدار شدی؟؟؟ سرم رو

پا بین انداختم

همه چیز مثل فیلم از جلوی چشمهام عبور کردن.....

خوبم

تو دلم مرور کردم باید خوب باشم...

مثل روزهای دیگه از جا بلند شدم امروز باید از همیشه قوی تر باشم..... صورتم

رو شستم و لباسم رو پوشیدم برآش صبحونه آماده کردم.....

میز رو چیدم

من استاد پنهنون کردن غمهام بودم

صدای پاهاش بهم فهموند داره میاد پ این

روبه روم نشست و با هم بدون هیچ حرفی صبحونه خوردیم

اونقدر گرسنه نبودم که بخوام پر خوری کنم

اما تند تند لقمه ها رو تو دهانم میگذاشتم و با چای قورتشون میدادم نگاهش بهم

بود

خورشید عشقم آروم بخور.....

من آرومم.....

دروغ بزرگ.....

بعد از صبحونه ی درد ناکی که تو سکوت خوردیم میز رو

جمع کردم

اون هنوز توی حال نشسته بود و در سکوت فکر میکرد

همونطور که کارهامو انجام میدادم حواسم بهش بود تلفن رو

برداشت و تماس گرفت

به انگلیسی داشت به کسی گوشزد میکرد

خدایا کاری نکنه که....

از حسام میترسیدم به اندازه ی علاقه ای که به لعیا داشت وحشت داشتم که کاری بکنه و بخواد با صالح روی لج

بیوفت ه

دقایقی طول نکشید که تلفن رو سر جاش گذاشت و به طبقه ی بالا رفت کارهام که

تموم شد برای هر دو مون قهوه درست کردم

نبض راه خورشیدی

صبح یک شنبه بود و امروز ل عیا مهد نداشت

میدونستم داره با خودش م یجنگه قسم که درد اون

از من بیشتر بود

بپنم : : لدا صوری
niceroman.ir

بلاخره اومد پایین

مثل همیشه شیک و

مرتب

مرد من همیشه آراسته بود

عطرش بهم آرامش م یداد

کنارم نشست و لیوان قهوه اش رو برداشت و گفت تماس

بگ یر و بگو بیاد باید صحبت ک نیم

دلم هری ریخت پای ن

هیچ نگفتم وقتش بود

راست میگفت

شماره رو گرفتم و مثل دفعه ی قبل متصدی پذیرش تماس رو وصل کرد حسام

نگاهش به من بود و دلش آشفته صالح

گوشی رو برداشت خورشید تویی

نبض راه خورشی د
دو ساعت دیگه اینجا باش باید

با هم صحبت کن یم سکوت

بود و سکوت فقط یه سوال

پرسید تنهایی؟؟؟

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم به حسام بود که داره دقیق حرکاتم رو موشکا فی م یکنه

بی تفاوت گفتم نه.....

سکوتم بهش فهموند که حسام کنارم نشسته.....

پس تموم ش د

یک ساعت دیگه اونجام

این یعنی که برام ساعت مشخص نکن

گوشی رو گذاشتم و لیوانم رو برداشتم و جرعه ای قهوه سر کشیدم

تا اومدنش سکوت تو خونه حکم فرما بود

نبض راه خورشیدی

به طبقه ی بالا رفتم و لباسم رو تعویض کردم و موهامو که از سر بی حوصلگی شونه نزده بودم تو شالم پنهون کردم و برگشتم کنارش نگاهم کرد

لباس پوشیده ای که تنم بود و شال روی سرم.....

بروی کاناپه زد یح نی ب یا کنارم.....

من رام بودم حرف گوش کن

فقط میخواستم یه جوری خوب تموم بشه.....

پیشونیمو بوسید و هر دو تو سکوت به آینده فکر می کردی م

در صدا خورد

از جا پریدم

نگاهم رو ازش برگرفتم

بیاد رنگ رخساره افتادم و حال درون.....

من آشفته ی ویرانی بودم که قرار بود آخرین ذره ی امیدش رو دو دستی تقدیم میکرد تا کسی آسیب

نبینه.....

نگاهم کرد خونسرد

نگاهم کرد خونسرد

نبض راه خورشیدی

بلند شد و دستها مو گرفت و آروم گفت برا

ت سخته برو طبقه ی بالا.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

tidas

ترسیدم میخواست با صالح تنها باشه

خودم رو جمع و جور کردم خوبم حسام

باور کن.....

نبض راه

چشم بر هم گذاشت و دستم رو فشار آرومی داد و بطرف در رفت.

صالح سر بزیر در حالی که دستهاشو تو کتتش پنهون کرده بود منتظر باز شدن در بود

خورشیدی

با هم روبه رو شدند

دلم گواه بد میداد

دلم نه تموم وجودم م یلرزید و از اینکه غش نکرده بودم جای شکرش باقی بود

نبض راه خورشیدی

بدون سلام بدون هی ج حرفی بهم خیره نگاه میکردن

خدایا امروز تموم بشه تموم عمرم سجده ی شکر بجا م یارم

حسام با همون اقتدار و خونسردی همیشگی که با زیر دستهایش داشت از جلوی در
فاصله گرفت و بدون اینکه تعارف بکنه که صالح داخل خونه برگشت داخل خونه
و.....

نبض راه

بروی مبل نشست و پاهاشو بروی هم گذاشت در

نیمه باز و.....

نگاه صالح به چشمهای نگران منو.....

خورشیدی

نگاه سرد حسام به گوشه ی پنجره.....

جرات نداشتم تعارفش کنم داخل بشه

نبض راه خورشی د
اما فکر کنم نگاه پر از بغضم آرومش کرد اون
صالح بود دریایی از آرامش.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

آروم وارد خونه شد و در رو پشت سرش بست.....

همون جا جلوی در ایستاه بود حتی دستهاشو از تو جیبش بیرون نیاورد

و با غرور به نقطه ای خیره مونده بود

صدای پر تحکم حسام پی چید تو خونه

بشین

در همون حال به مبل پشت سرش تکیه داد و دستهاشو تو هم گره کرد و سر تا پای صالح رو با نگاهی ح قیرانه
ورانداز کرد

صالح که هنوزم غرورش اجازه نمیداد به حسام نگاه کنه گفت

راحتم

نگاهش رو به من گرفت.....

برق اشک پنهون تو چشمهای مهربونش رو میشناختم

خورشید

صدای پر خشم حسام پی چید تو فضای خونه....

طرف صحبتت من هستم بچه پادو.....

دیگه نبضم نمیزد

کاش پرنده بودم از میون این دو مرد پر م یک شیدم و برای همیشه ناپدید میشدم

حتی فریاد حسام و توهینش باعث نشد نگاهش کنه....

من با مادر فرزندم طرف صحبت هستم

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی
از جا بلند شد دیگه درنگ جایز
نبود تو دلم گفتم صالح ساکت
شو اون با یه تلفن نابودت میکنه
تو رو خدا انگار نگاه نگرانم

دلش رو سوزوند

ادامه داد.....

باید بدونم میتونه بدون دخترش تحمل کنه.....

حسام با قدمهای آروم بطرفش رفت و رخ به رخ تو چشم هم خیره موندن.....

چی میخوایی.....

پوزخندی زد و نگاهی به اجزای صورت حسام کرد و گفت پاره ی

تنم رو.....

چیزی که سالها پیش ازم ربودنش

دختر من لع یای من.....

اونقدر با غرور گفت که شکستن شونه های حسام رو دیدم

میدوستم لعیا تموم نفسی بود که م یکشید.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

گوشه‌ی لبش رو گاز گرفت

و بزمین خیره شد و دوباره نگاهش کرد

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

اون دختر تا به این سن رسیده تو ناز و نعمت بزرگ شده عین یه ارباب زاده هرچی خواسته برایش فراهم بوده.....

نبض راه

فکر نکنم بتونه از این به بعد زندگی رعیتی رو تحمل کنه.....

صالح با خنده‌ای مسخره وار همراه با خشم تو صورتش نگاه کرد و گفت هرچقدر

هم مثل ارباب‌ها زندگی کرده باشه

اما تورگ و ریشه‌ی اون دختر خون‌یه رعیت جریان داره تو اینو

نمیتونی باهی چ ثروتی عوض کنی

پول و ثروت باعث ت غیر حقیقت ن میشه

ارباب زاده.....

مهرنگار

نبض راه خورشیدی

دخترم ریشه در کویر و خاک مردمش داره اون

دختر صالح پادوی مغازه‌ی صحافی‌ه اون دختر

از پشت مننه.....

Tidas

حسام برافروخته

نگاهش م یکرد میتونستم صدای شکستن و خرد شد دندونهاشو بشنوم اونقدر که به شدت بهم فشارشون میداد

میتونستم قسم بخورم بخاطر من بود که تا بجال گردن صالح رو نشکسته

برگشت سمت مبل و نگاهش به من بود که با التماس میخواستم خود دار باشه.....

با غرور گفت من و خورشید

باید فکر هامونو بکنیم.....

صدای خنده‌های عص بی صالح پی چید تو خونه فکر

.....

حسام توکل خودتو از این بیشتر حق یر نکن

صالح زاده رو بده بیر م

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

وقتی بغلش میکنی و عطرتنش رو بوم یک شی ب یاد این نمی افتمی که اون از وجود منه.....

شربت نم یاد

حسام که دیگه نقطه ی جوشش به سر رسیده بود و صورتش کاملا برافروخته بود... قلم : لیدا صوری
بطرفش یورش برد و دستهاشو بدور یقه ی صالح قفل کرد و به شدت بطرف دیوار کوبید
niceroman.ir

حالا هر دو دست به یقه ی همدیگر با نگاهشون در حال خط و نشون کشیدن بودند و صدای

نفسهای عص بیشون گواه اتفاق بد میداد پاهام سست شدن

دیگه وقت مرگم فرار سیده بود

تموم شدم

خدایا چرا نمی خور شید رو راحت کنی

دوستم نداری خدا جونم می لرزیدم

باید قوی می بودم باید کاری

میکردم.....

بطرفشون رفتم و بازوهای حسام رو محکم نگه داشتم

نبض راه خورشی د
-حسام تورو جون ل عی ا.....

بیشتر از این نمی تونستم حرفی بزدم قدرتش رو نداشتم

اونقدر به گردن هم فشار آورده بودند که یقین داشتم یکی خلاصه از پا درم یاد

بیتعلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

فریاد صالح سقف رو به لرزه انداخت

توکل عوضی می کشمت.....

بروزنت داره التماس میکنه بدبخت.....

اون تا محرمم بود خورشیدبود

شیر زن بود....

الان یه موجود ضعیف و بزده

ببین چطور عاجزانه نگاهت میکنه

مهری برنگ

تموم شد

نامه ی قتلش رو امضاء کرد

نبض راه خورشیدی
تموم زحمات دیشبم برای آروم نگه داشتن حسام نقش بر آب شد.....

بپای قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

منو به عقب هل داد و.....

یقه اش رو رها کرد و با خشمی که از نفرتش نشات میگرفت مش تی حواله ی صورت صالح کرد

صالح خم شد و خون صورتش رو با پشت دست پاک کرد و حسام فرصت حمله ی دوباره بهش نداد سرش رو بدیوار کو
بید.....

صالح با خشم بازوهاشو نگه داشت و جواب مشتش رو داد و با سر کو بید تو صورت حسام.....

هر چقدر سعی کردم جداشون کنم فایده ای نداشت

دیگه امشب همین جا هر سه میمردیم بهتر بود چرا

نفسم بندن می اومد

نمی دونم چرا اونقدر جان سخت شده بودم

نبض راه خورشیدی

دست‌هاشونو بدور گردن هم مثل طناب دار حلقه کرده بودند و از

چشمان هر دو خون میبارید.....

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

با التماس بازوی حسام رو کشیدم ...

تو رو خدا تمومش کن ید با هر دو تونم تو

روجون هرک سی که دوستش دارید فریاد

حسام باعث شد وحشت زده به عقب

برگردم خورشید فاصله بگ یر.....

-چرا چرا فاصله بگ یرم دیگه تمومش کنید.....

بروی پاهاش افتادم

حسام ولش کن

داری خفه اش م یک نی

مهرنگ

تو رو جون خورشید..... از جا بلند شدم که دوباره با اندک توانم جلوشونو بگ یرم ...

نبض راه خورشی د
فایده ای نداشت

هر دو بروی زم ین افتادند و من به دیوار پست سرم برخورد کردم و صورتم به شدت به لبه ی میز برخورد کرد و سقوط کردم.

دیگه توان باز نگه داشتن چشمهامو نداشتم تار

میدیدم

صورتم م یسوخت و گرمای خون رو احساس میکردم

فقط ته مونده ی فریادم بود که از گوی ناتوانم بیرون اومد

فریادی که باعث شد تموم زخمهای تازه خوب شده ی ریه ام سر باز کنه.....

سرفه ای مداوم و خون.....

دستهامو بطرفشون دراز کردم و در یک آن نگاه صالح که بروی سینه ی حسام افتاده بود صورتش رو مورد حمله قرار داده بود به من افتاد و فقط یادم اومد رهاس کرد و بطرفم اومد

هر دو بالای سرم بودند کف

دستم پر از خون بود

لبخندی تلخ زدم تمومش

کردید

نبض راه خورشیدی

تورو خدا.....

چشمه‌انام سیاهی رفت

پرده‌ها کشیده شده‌اند.....

من تو اتاق تاریکی هستم فکر

کنم سرخونه باشه نه شاید ته

دنیاست.....

چقدر پهلوام دردم یکنه

یه ملافه بروی صورتم افتاده

انگار نفس نمی‌کشم

میخوام به خودم بقبولونم که تو خونه‌ی گرمم کنار شو مینه دارم کتاب

کمدی الهی دانته رو مرور میکنم حسام مثل همیشه از پشت بغلم کرده و

باهم صفحاتش رو مرور میکنم خنده‌ام میگیره

حسام میدونی این هفت طبقه‌ی بهشت و هفت طبقه‌ی جهنم تو همین دنیا برای آدمهاش رخ میده

دانته فقط واقعیت ای ن زمان و مکان رو تغیر داده لپم رو

کشید نه دختر جون

نبض راه خورشیدی

جهنم هر چقدر هم که تصورش برای این نویسنده وحشتناک بوده بازم درکش

فرا تر از مغزهای کوچیک ماس ت

نگاهش کردم

-تو دوست داری بری بهشت

آهی کشید و به موه ای روی سر شونه ام خیره شد و با حسرت گفت هر جا باشه

هر مدل باشه

فقط تو کنارم باشی اصلا بمیرم بمونم

دوست دارم کنار تو باشم خورشید زندگی م

خنده ام گرفت

-حسام میخوام برم جهنم

چون تو این دنیا هم برام یه دوره مرور شد صورتم

رو تو دستهایش پنهون کرد

جهنم هم در کنار تو برام شربت بهشته دخت ر

دست بلند کردم

ملافه داشت خفه ام میکرد

راه نفسم بسته بود

نبض راه خورشیدی
مثل اینکه از درد و خون رها شدم

یه صدای پا میاد

من از زیر ملافه ی س ف ید میبینم که پرده رو کنار زد و نور خورشید اتاقم رو روشن کرد همون

قدمها بالای سرم ایستاد

بی جون تر از اونی بودم که حتی ملافه رو کنار بزدم

دستش رو بروی ملافه چنگ کرد و برش داشت نور و

سفیدی و صورت نگران حسام.....

چشمانش پر از خون بودند و گواه بی خوابی شبانه روزی میدادند

لبخند کمرن گی زد و دستهاشو بدور سر شونه هام محکم کرد و با شرمندگی سرش رو روی سینه ام گذاشت و با آه کوچکی گفت

خدایا ممنونم ازت.....

لرزون گفتم

حسام.....

نبض راه خورشیدی

بلند شد

حسام برات ب میره خوبی ؟؟؟ ؟

سرم رو تکون دادم لبخندی تلخ

زد منو ببخش

دوباره زدم زیر قول م

یادم افتاد همه

چیز.....

صالح حسام

فریاد هاشون

لبه ی میز و.....

چشم بستم با بغض گفتم

-تو همیشه زدی زیر قولت بهت گفتم بخاطر من کوتاه بی ا

یادت بره که تو اریا بی و اون بدبخت رعیت حسام ازت خواهش

کردم

دستش رو بروی لبم گذاشت

نفهمیدم.....

اون باعث میشه یادم بیاد چقدر عاشقش بودی خنده

ای مسخره وار کردم داری خودتو توجیه میکنی

بهت گفتم الان تو فقط تو قلبم هستی

نگفتم

نگفتم حرفهاشو به من ببخ ش

اشکهاشو با دستش زدود -

الان کجاست کشتی ش

نابودش کردی

دادی زیر دستهاش کتکش بزنن و بندارن تو بیابون

موهامو از روی پیشونی کنار زد و شرمنده گفت پشت

در ایستاده.....

دوروزه هر دو مون داریم ذره ذره می میریم اون

عاشق ن یست یه دیونه است

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرنگار

نبض راه خورشی د
وقتی تو رو تو اون حالت دید بدتر از من
شد همه چیز یادش رفت فقط التماس
میکرد کمکت کنم

بیا قلم بیا صدوری
niceroman.ir

میگفت بر می گرده و میره و از حقش میگذره فقط تو برگردی.....

نمیدونست که چه ب بیماری داری

از وقتی رسوندت بیمارستان و فهمیده که چه دردهایی تو این چند ماه کشیدی و چرا تنها و تو قرن طینه زندگی
میک نی قدش خم شده

تسلیم من شد.

میگه لعیا رو به خورش ید بخشیدم

فقط بمونم که خیالم راحت بشه تو خوبی بعدش بر می گردم و برای همیشه میرم

اون تو این دو روز که بیهوش بودی کم کم مرد و من دیدم به چشم که مثل من دوستت داره

خندیدم

تلخ

اگه نباشم هر دو تون راحت می شید جنگ

تموم میشه خونریزی تمومه

نبض راه خورشیدی
اما نمی دونم چرا تا این حد چون سخت م

دستهامو محکم بغل کرد

بری تو قبر هم دنبالت میام به همه مقدسات قسم

نگاهم به اطراف بود و دلم بی قرار فکر کنم باورم نشده که دو روز بی حال بروی تخت افتاده بودم نگاهش کردم.

....

حسام چقدر بیهوش بودم

دستم رو نوازش کرد هم غمگین و هم از در کنارم بودن شاد بود آهی کشید

و گفت

اونقدر که جون به سرم کنی

دستم رو از تو دستهایش جدا کردم و گوشه ی لبش رو که زخم بود دست کشیدم

سرش رو پس کشید

نگران نباش. برای

هر دو مون لازم بود این

کتک کاری.....

نبض راه خورشیدی
چون تو و حضورت رو نادیده گرفتیم
اونقدر که دلم سوخته صورتم و نمی بینم خورشیدی

خندیدم تلخ.....

بپنجم : : لیداصورمی
niceroman.ir

نبض رو

حسام نگاهی به پنجره انداخت و گفت به

صبح خوب و آفتاب یه

مثل گرمای دستهای....

مثل اون وقتها که خنده از رو لبها جدا نم یشد

میخوام امروز بهرمت گردش خودمو تو تختم جابه جا

کردم

و گفتم فعلا که دوباره برگشتم سر خونه ی اولم.....

باید اتاق خلوت و بوی الکل و رفت و آمد پرستارها رو به جون بخرم

سرش رو جلو آورد و تو صورتم پیشونیشو به پیشونی من چسبوند و گفت نخ یرخانم

تنب لی بسه با دکترت حرف زدم

گفت بهوش اومدی مرخصی

فقط بهت فشار عص بی وارد شده بود و بی حال بودی

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

خندیدم و زخم روی صورتم بد جور بدرد اومد اخمهام تو

هم رفت و دستی بروی زخم کشیدم

فهمید که ناراحت شدم

دستم رو نگه داشت.....

چیزی نیست زود خوب میشه قریونت برم.....

سر تکون دادم

-تو آروم باش من از این بیشتر تحمل میکنم

چشم بست و با نگاهش بهم اط مینان داد

نگاهی به در انداخت و آروم گفت من میرم ب

یرون تا بیاد بهت یه سر بزنه پرپر شد پشت

در.

با تعجب نگاهش کردم

خندید

ملاقاتی سرسختت رو میگم

نبض راه خورشی د
یادم افتاد صالح بیچاره رو میگه
دستش رو نگه داشتم

نمیخواه برو بهش بگو خورشید خوبه بزار بره هتل به فکر فرورفت داشت با خودش دو دو تا چهار تا م یکرد

حسام لازم نیست با هم روبه رو بشیم فقط

ازت یه خواهش دارم

حتی اگه صالح گفت که میخواه بدون لعیا بره بابد

دخترش رو ب بینه بهم قول بده.....

نگاهم به چشمهایش بود

دستش رو تکون دادم

حسام

از تو خ یال ب یرون اومد

خیالت راحت.....

خندیدم نکنه این قولت هم مثل اون ی کی باشه

با شرمندگی سرش رو پایین انداخت باور

کن دیگه تسلیمم

حتی اگه بخواد دخترش رو با خودش ببره

نبض راه خورشی د
فقط تو خوب باش

توراضی با ش

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

الانم میخوام بگم بیاد داخل تورو ببینه با
زجری که از دیروز تا بحال کشیده سر پا هست
جای تعجبه.....

از اتاق خارج شد من
موندم و هزار فکر من
موندم و وجدانم.....

اکه صالح لع یا رو میبخشید و بدون درد سر برمی گشت چه

خوب میشد

چقدر بد جنس شده بودم

وقتی خودم رو جای صالح بینوا میگذاشتم از غصه دق میکردم خدایا این

چه دوراهی بود که توش گ یر افتاده بودم

نبض راه خورشیدی

در با صدای آرومی باز شد

دیدمش

قامتش خ میده بود انگاریه

شبه پیر شده باشه کاش داخل

اتاقم نمیشد کاش بره....

دیگه اون چشمهای مظلوم آتیش به این قلب نا آروم نزنه.....

آخه اون نمیدونه که هنوزم مهر و محبت دوت ایمنون مثل

آتیش زیر خاکستره و هیچ وقت سرد نمیشه فقط باید

تحمل میکریم این درد رو.....

سرش پایین بود

دستهایش میلرزیدن

قلبم بدرد اومد

آروم گفتم بیا بشی ن

سر بلند کرد و با شرمندگی گفت خوبی

؟؟؟؟؟

نبض راه خورشی د

خندیدم

خنده ای تلخ

خوبم

وقتی تو سر پا باشی وقتی

دیگه آرام باشی

بب بینم که صالح مرد مغرور دیروز زندگیم گذشت کرد و آتش به دل خودش و من نیانداخت من به همین

را ضمیم
نبض راه خورشی

آروم آروم قدم برداشت و بالای سرم رسید

هنوزم نگاهش شرمنده بود

منو ببخش ن میدونست م چقدر درد کشیدی

خنده ای مسخره وار کردم آگه میدونستی

دلت برای این خورشی د بز دل میسوخت یاد

حرفش افتاد لبش رو گاز گرفت و گفت عسبا

نیت باعث میشه آدم نفهم بشه.....

مهری

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی د
تو همون خورشیدی کوهی پر
از صلابت و غرور من
غلط.....

تو حرفش پریدم

ادامه نده

من دلم خرد شدنت رو نمیخواه
شونه هاش لرزیدن سرش پایین بود
برق اشک رو گوشه ی چشمش دیدم

-ولی این چند روز خی لی در حقت نامردی کردم دلت رو سوزوندم لایقش هستم

-نه این طور ن یست شاید آگه

منم جای تو بودم همین کاروم

یکردم

تو پدری بودی که زجر و درد جدایی فرزند رو چشیده بود

حالا هم هر موقع که دوست داشته باشی

من و حسام حاضریم دخترت رو دو دستی بهت برگردونیم

میدونم برام سخته

میدونم ممکنه از غم دوریش بم یرم

ب قلم : . . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

اما خورشید بی انصاف نیست همون قدر که من مادرم تو هم پدری

حقت در آغوش کشیدن فرزندته.....

نگاهم کرد

تو بر زخم خورشید

نمیدونم چی میخوام

اما حالا که فکرش رو میکنم م یب ینم

عاشق باید از خود گذشته باشه تو

دیگه بغضش مجال نداد و لبش رو فرو خورد سرش

پایین بود دلم میخواست دستهاشو بگ یرم اما

.....

بین ما دیواری بود به بلندای یه آسمون فاصله

گرفت و آتیشم زد

مهری

نبض راه خورشیدی

منم تو برزخم.....

تو دلم گفتم و خفه خون گرفتم

منم تو برزخم صالح روزهای عاشق و سادگی زندگیم.....

اما جرات بیا نش رو نداشتم به

دستگیره‌ی در اتاقم که رسید

آروم به پایین هلش داد و برگشت نگاهم کرد

-دو روز دیگه بیشتر مهمون این سرزمین نیستم

فقط برای اولین و آخرین بار دلم می‌خواد دخترم رو در آغوش بگیرم و بعد برم....

اون گریه هاشو

بدون وا همه بروی صورت روانه کرد و منم مثل

خودش.....

رفت و سکوت اتاقم جانم رو به لبم رسون د

امروز تو تار یخ زندگیم برگ جدیدی ورق زده همیشه

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

زیباترین ورقه‌هاش

پشت پنجره ام لباس پوشیده و آماده

یه لباس سفید بلند بتن دارم.....

موهامو تو روسری آبی رنگم که حسام با وسواس و سلیقه برام خریده پنهون کردم خوشحال م

مثل جشنه برام مثل عروسی.....

آرایش کردم

چقدر امروز احساس دخترهای نوجوان رو دارم همون

خورشید خوشگل و شیطون

بلاخره انتظارم بسر رسید.....

در باز شد

حسام و ثریا دو طرفش دستهاشو گرفتند

دخترم مثل یه عروسک خوشگل بازی کنان نگاهشون میکنه و بالا و پایین میره

در رو باز کردم و پشت سرم بستمش.....

نگاهشون بهم افتاد

لبخندهاشون پررنگ تر شد

من این طرف خ یابون و لعیا اون طرف.....

نگاهم کرد و.....

با شادی انگشتش رو بطرفم گرفت و روبه حسام گفت بابایی

مامان خورشید.....

حسام سر تا پامو نگاه کرد

تحسین بر انگ یز و خوشحال

این یعنی که از روز قبل بیشترم یخوامت

لعیا رو در آغوش کشی د و عرض خیابون رو طی کرد

اونقدر محکم در آغوشش کشیدم که دخترکم با ناراحتی گفت آخ مامان

دردم گرفت

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

من نمی شنیدم

نمی دیدم

فقط عطر تنش بود که به ذره ذره ی جونم م یفرستادم ...

حسام در گوشم آرام گفت

خورشید داری اذیتش میک نی عزیزم

چقدر دلتنگی بد بود.....

چقدر برای اون اخمه ای خوشگلش دلم لک زده بود.....

نبض راه خورشیدی

مهری برهان

نبض راه خورشی د
برای خنده ای نمکین ش ش

صورتش رو غرق در بوسه کردم

عقب رفتم و نفس تازه کردم.....

دخترکم انگار از زیر دستگاه پرس بیرون اومد باشه نفس راحتی کشید و بی ریاگفت آخیش مامان

خفه شدما.....

با حرفش هر سه زدیم زیر خنده

موهاشو کنار زدم

با همون زبون ساده و بی ریای کود کیش گفت

گوشواره هامو دیدی بابایی

دیروز خریدم برام..... نگاهم

افتاد به حسام میخندید از ته

دل چقدر پدر بودن رو بلد

بود اما حیف که.....

گفتم آره قربونت برم دیدم الان.....

چقدر قشنگه مثل خودت.....

دست حسام رو نگه داشت و با شادی دوباره بالا پا بین پرید ...

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

بابایی بابایی گف تی امروز میخوام بپرمت شهر بازی

حسام خم شد و لباسش رو مرتب کرد و گفت میریم

عزیزم با مامان.

.....و

روزها میگذره

روزهای عمر که یکی یکی ورق م یخورن و آخرش هم میشن یه خاطره تو دل دفتر خاطراتش یرین و تلخ.....

مهرماه

نبض راه خورشیدی
مثل هر بهار و تابستون منتظر
فصل بعدی هستیم گرم همیشه

.....

مثل خنکای آب یخ تو پارچ شیشه ای از
چشیدنش لذت م یب ریم

سرد همیشه

پاهامونو به گرمای بخاری می چسبونیم و از لذت گرماش چشم بهم می بندیم زندگی ه مین
طوره گرم

سرد

و گاهی هم معتدل

مثل بهار که دختر بچه ی بازیگوشیه و یا قهر میکنه و بارونیه

و یا زیادی شیطونه و گرم که از گرماش دلزده میشی

و یا اونقدر اخمو که سرده و کسل کننده که منتظر فصل بعدی نشس تی

همش میگذره و.....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

tidas

بعد با دلهره نگران فصلی هستیم که تو راهه.....

آخه خاصیت آدمی اینه

تو لحظه زندگی نمیکنه و همش دلش جلوتر از فرداها قدم برمی داره

نبض راه خورشیدی

حالا که به عقب برمیگردم

میبینم

چقدر دل دفترا رو سیاه کردم

قلمها تموم شد

و قصه ی زندگی هنوزم ادامه داره

این من نیستم که ورقها رو پرمیکنم بلکه روزهای زندگیم هستن که با ثانیه ثانیه اش نفس کشیدم

امروز که جلوی آینه به چروکهای ریزو درشت صورتم نگاه میکنم تازه متوجه شدم که هر کدوم مثل همون خ طی

که بروی دل دفتر بستم نقشی تو صورتم انداختن.....

موهای لخت و بی قرارم که حالا دیگه کم کم داره گرد پیری بروش میشینه بهم نوید گذشت و رفتن میده

من این خطها

اون ابریشم سپید و موج رو دوست دارم نور
خورشید بروی آینه ی آرایشم افتاده برق نور
طلاییش خیره کننده است چشم می بندم

یادم اومد چقدر حسام این خنکای دم صبح و آفتابش یرینش رو دوست داره کنارم می

نشست و شونه رو از تو دستهام می قاپید

و با ذوق نگاه صورتم میکرد و میگفت امروز دو تا خورشید تو خونه دارم ی کی تو آسمون و یکی تو فضای خونه ام

که اگه دومی نباشه دنیا سرد و تاریکه

شونه میزد و شعر میخوند

اونقدر آروم که خوابم میگرفت اون اینقدر

عاشقی کرد که مجنون شدم

نبض راه خورشیدی

مجنون شدم و بدون بودنش دیگه هیچ نمی خواستم بهم پشیم مرگ

شدن برای معشوق رو خوب آموزش داد.....و

چشم از آینه برمی دارم و به عقب برمی گردم

شاید یه زمانی که وقت وداع آخر بود و الان وقت دیدار دوباره رسیده

اون روز چقدر دلم بی تاب بود

از دور نگاهم به صالح بود که تو فضای سبز پارک سر به زیر نشسته بود و در فکر.....

بطرفش رفتم

دستمایلرزیدن

رسیدم از جا بلند شد و با همون نگرانی نگاهم کرد ساکش

بسته و عزم رفتن کرده بود

فقط میخواست خداحافظی آخرش رو با دلی بی قرار انجام بده و با رفتنش همه چیز رو به زمان بسپاره

نگاهم به نگاهش گره خورد و با دلهره گفتم مطمئنی که همین رو میخوایی سر به زیر

انداخت و با صدایی لرزون گفت هیچ وقت اینقدر مطمئن نبودم

خندیدم و نگاهم به دستهای لرزانش افتاد.....

چقدر اون روز غریبانه نگاهم میکرد

شاید وداع آخر برای هر دو مون مژده ی دیدار دوباره باشه تو دل زمان.....

نمیدونم

ولی

دیگه برام مثل یه مسئله ناممکن بود

که بخوام کلاف زندگی سر درگم رو با صالح گره بزدم بین ما یه

چ یزهایی کمرنگ و حتی محو شده بود

بروی نیکمت نشستم و کنارم نشست

تا اومدن لعیا و حسام چند دقیقه ای وقت داشتیم زندگی های بدون هم رو که پشت سر گذاشته بودیم رو زیر و

روک نی م

هر چقدر از حسام خواستم دیدار لعیا و صالح بدون من باشه قبول

نکرد

گفت تو پارک بمونم تا بره لع یا رو ب یاره

نبض راه خورشی د

وقت پیاده شدن

دستم رو نگه داشت و گفت

خورشید

بهش بگو که لعیا رو رو چشمهام بزرگ م یکنم

نگاهم بهش باعث شد بفهمه که هیچ ثروت ی جای پدر رو نمیگ یره

اما دلم نیومد بهش بگم فقط سر تکون دادم

آهی کشید و به روبه رو نگاه کرد و گفت لعیا

برام مثل پاره ای از تنمه.....

چطور به خودم بقبولونم که مال یه نفر دیگه باشه....

پیاده شدم و از شیشه ی ماشین نگاهش کردم

حسام تو ثابت کردی که خوب بودن رو چطور میشه معنا کرد به تو و کنارت بودن میبالم

بدون اینکه نگاهم کنه برق اشک حسرت رو تو نگاهش دیدم که

درخشید و فرو داد

نبض راه خورشیدی

گفتم

گریه نکن خورشید برات ب میره نگاهم نکرد

و سرش رو پایین انداخت و آرام گفت

برو و کنارش منتظر باش.....

رفت و دلم خون شد

پدر بودن رو با ذره ذره جونش با لع یا حس کرده بود و

من.....

این حسام رو بعد خدا میپرستیدم و تمام.....

تو سکوت سرد پارک که باد تو دل درختها م یچرخیدم آرام آرام بطرفش رفتم

صالح مردی بود که امروز بزرگترین ثروتش رو بدون هیچ ادعا و من تی به ما می بخشید و می رفت

صدایش از فکر ب یرون کشیدم.....

خورشید.....

چقدر صدای محزونش نوید میداد که دیگه دلم رو نمی شکنه با حرفها

ش

نگاهش کردم

-بله.....

سرش رو پایین انداخت و با انگشتهای دستش مشغول بازی شد تو ولع یا

کنارش خوشبختی د

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

مرور کردم

همه چیز رو

زندگی چندین ساله ام در کنار حسام رو.....

در هم بود

خوب و بد باهم در هم تنید ه

آهی کشیدم و گفتم

زندگیه دیگه فراز و نشیب داره.....

اما حسام با تموم بدیهایی که در حق من و تو کرد مثل کوه

ت کیه گاه لعیا و من شد

خنده ای از سراطم ینان کرد و دلم گرم ش د

مهرستان

نبض راه خورشیدی
نگاهش رو به آسمون گرفت و گفت

میخواستم لعیا رو ببرم برادرش رو ببینه

خشکم زد آب دهانم رو بزور

قورت دادم چرا ؟؟؟؟ واقعا

ازدواج کرده بود

خوب چه اشکال داشت

صالح مرد زندگی بود و یه زمانی

خدایا

چرا با اینکه دیگه همه چیز تموم شده

حس حسودی مثل خوره روحم رو آزار میداد

احساس کردم

دمای بدنم به زیر صفر درجه رسیده

صالح نگاه مهربونش رو سمت من چرخوند.....

فکر کنم میخواست عکس العملم رو ببینه

خدایا بهم نیرو بده که نیازم

بپنجم : : لیدای صوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

نبض راه خورشی د
اگه رنگ چهره ام رو باخته باشم چی ؟؟؟

هنوزم داشت تو چشمهام دنبال یه ندا میگشت سرش
رو پایین انداخت

من چند سالی همیشه ازدواج کردم

فرور یختم برای چی بود.....

اون حق داشت زندگی کنه حق داشت کاری

که من هم انجام دادم اما من ناچار بودم اما

.....

خدایا چقدر تصور صالح در کنار زنی دیگه برام درد آور بود اون یه

زمانی نفسی بود که فرو میدادم

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

نبض راه خورشیدی
کاش میگفت خورشید تا آخر عمرم با خیالت زنده هستم اما زهی
خیال باطل.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

مگه چه گناهی کرده بود که به آتیش خورشیدی دبدخت بسوزه

خودمو جمع و جور کردم و گفتم
مبارکت باشه برات خوشحالم اما تو
دلم آشوب بود به انتهای دردهایی که
چشیدم

سرش رو پایین انداخت

کژال همسرم خانم دکتری هست که از لبه ی تیز مرگ نجاتم داد وقتی کارم
تو بیابون یه سره شد و منتظر مرگ بودم....

دستهای شفا بخش اون و پدر پیرش مرهم زخمهام شدن

کژال

کژال.....

نبض راه خورشیدی

چه اسم قشنگی دیگه صدای صالح رون می شنیدم گوشم زنگ می نواخت نوای بی

نواپی درد بی انتها.....

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

آروم گفتم

زیر لب

کژال.....

صدامو شنید

انگار دستش رو میخواست ب یاره سمت صورتم.....

اما پشیمون شد و بروی صورتش کشید و آهی کشید و ادامه داد وقتی تنهام

گذاشتی دوباره مبارزه ی من و مرگ

مبارزه ی روزهای سخت زندگیم شروع شد

درد جدایی تو بیمارم کرد.....

و اون با صبر و حوصله کنارم درد هامو التیام داد.....

تو دلم واویلا بود

با خودم داشتم حرفهاشو هلاجی میکردم

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

آره مرهم شد

مرهم

تو رو مال خودش کرد

و حرف آخرش پایان ماجرای ما شد کژال بهم

در خواست ازدواج داد اون بود که گفت

دوباره از نو شروع کنم با تموم محبتهاش زم

ین گیرم کرد و من.....

نگاهمون بهم دوخته شد و اون با شرم

نگاهش رو دزدید و گفت در عین ناباوری

شد تموم زندگیم

ناباوری

نبض راه خورشیدی

چرا چرا

.....

صالح چرا داری دوباره زخم بدلم م یزنی لا

اقل پنهنوش کن که دوستش داری

چرا داری امتحانم م یک نی که ب بینی عکس العملم چیه.....

بدجن سی افتاد به جونم

-من هم در عین ناباوری حسام شد همه زند گیم

نگاهش هنوز به زمین بود

آروم گفت

این طوری برای هر دو مون بهتره.....

به خودم جرات دادم

باید می دونستم

همونطور که با گلبرگه ای گلی که از باغ چیده بودم بازی میکردم گفتم پسرت چند

سالشه ؟؟؟؟؟

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

باش نیدن این حرف

نبض راه خورشیدی
چشمهاش پر شدن از نوید زندگی

لبخندی شیرین زد و من با تموم حس حسودی ام دلم برای خوشبختیش شاد شد

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

به آسمون نگاه کرد و گفت

سامیار.....

نگاهش کردم چه

اسم قشنگی خدا

بهت ببخشهبرات

بهترین ها رو آرزو

دارم صالح.....

باش نیدن نامش از دهانم

نگاهم کرد و آرام با غم

گفت

دیگه اسمم رو صدا نزن بزار غریبه باقی بمونیم.....

راست میگفت

بیاد قدیم افتادم که تا

صداش میکردم میگفت

نبض راه خورشیدی

عمر صالح ...

نفس صالح.

اونقدر قربون صدقه ام میرفت که خسته میشد

این پایان راه رو نباید خرابش م یکردم

از جا بلند شدم و دست پاچه نگاه ی به اطراف انداختم باید
ازش فاصله میگرفتم

گرمای نگاهش دل هر دو مون رو دوباره میلرزوند نگاهش

به حرکاتم بود گفتم تشنه هستم

الان برمی گردم.

و بدون هیچ حرفی ازش دور شدم

حالا وقتش بود اشکهام اجازه ی ورود داشته باشن و صورت داغدارم رو بارونی کن ن

فقط با قدمهای تند ازش فاصله گرفتم چشمهام تار میدیدن د

و راه رو ابری

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی د

خودم رو به ش ی ر آبی رسوندم و تا تونستم به صورتم آب زدم خدا

لعنتت کنه حسام چرا آوردیم به قتلگاه کاش نم یفه میدم

کاش نمیگفت

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

کاش برای همیشه تا دم مرگ ن می فهمیدم که جای من منه خور

شید.....

با یه عشق جدید عوض شده

قلبم درد م یکرد و درختان باغ بدور سرم میچرخیدن

از دور نگاهم بهش بود

اونم دست کمی از من نداشت سر بزیر

داشت اشکهاشو پاک م یکرد

زندگی و جبر زمانه چقدر براحتی دورمون کرد.....

چقدر راحت باخ تیم

چقدر درد ناک.....

نبض راه خورشیدی

همون جا نشستم تا حالم جا بیاد

حسام نباید این حال رو میدید

Tada.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

فقط خدا روزی لب مدام صدا زدم که بهم جرات روبه روشن دوباره بده باید قوی

می بودم.....

تو فکر بودم که صدای خنده های حسام و لع یا پ یچید تو فضای خلوت پارک

برگشتم.....

داشتن خوشحال و قدم زنان نزدیک صالح میشدند.....

از جا بلند شدم و نگاهی به آسمون کردم و تو دلم از خدا خواستم قدرتی رو که نداشتم بهم برگردونه

.....

دست توک یفم کردم و ماسکم روزم

همزمان با حسام و لع یا نزدیک صالح شدم

صالح با ذوق از جا بلند شد و

نگاهش به دخترکش بود و خدا میدونه تو دلش چه غوغایی به پاس ت

لعیا با خوشحالی دستهای حسام رو تو هوا می چرخوند و نگاهش تا بهم افتاد با خوشحالی گفت مامانیو

بطرفم اومد

نگذاشتم

صورتش رو نزدیکم کنه.....

صالح انگار داشت حرکاتمون رو تو ذهنش می سپرد

موهای مواجش رو نوازش دادم و گفتم مامان برات ب میره خودت که میدونی هنوز خوب نشدم ممکنه از مامانی سرما

بگیری

با همون نگاه معصومش سر

تکون داد و گفت باشه

مامان جون فقط دستها تو

می گیرم

چشم بستم و گفتم

آفرین لع یای خوشگل مامان.....

نگاهم به صالح افتاد

که بی تاب به حرکات دخترکش نگاه میکرد

نبض راه خورشیدی

روبه لع یا کردم و گفتم

به این آقا سلام کن دخترم.

لعیا که تازه متوجه شده بود

نگاهی غریبانه به صالح انداخت و دست کوچکش رو با تعجب به دهان برد غریبی

میکرد کودکم

از پدرش و این یع نی خود درد

نفسهای بی قرار صالح رو می شنیدم که تب در آغوش ک شیدن فرزندش بی قرارش کرده بود.....

دستهای لرزانش رو به سمت لع یا بلند کرد

و با اط مینا نی که تو نگاهش موج میزد سر تکون داد و منتظر بود.....

منتظر با آهی طولانی
مهری دهان

نبض راه خورشیدی
دخترکم پای رفتن به سمتش نداشت و غریب میگرد.....

خم شدم و موهای قشنگش رو پشت گوشش جا دادم و آروم در گوشش گفتم لعیا یادته

قدیما مامان یه قصه میگفت.....

niceroman.ir

نگاهم کرد.....

دخترم داشت برمیگشت به خاطرات خوب قصه های مادرش.....

مادری درد کشیده و زخم خورده

نگاهم پر بود از آرامش.....

ادامه دادم.....

لعیای مامان دخترک قشنگم یادت میاد

مامان یه قصه برات تعریف کرد توش یه آدم مهربون بود

بغلت می کرد

رو دوشش بازی می کردی

گفتم یادت باشه اون مرد مهربون رویه گوشه از دلت نگه دار.....

به روز میریم دیدارش.....

یه روز دستهاشو میگ یری اون همونه که شونه های مهربونش برات جای پا میشه....

گفتم دوستت داره هزارتا.....

یادته مامانم.....

برق نگاه ل عیا و ب یاد آوردنش قلبم رو لرزوند و سکوت تلخ و نگاه پر حسرت حسام که از پدرش چه اسطوره ای در ذهن دخترم ساخته بودم و نگاه بی قرار صالح که همچنان با آغوش باز و چشمان اشکبار منتظر بود

سر تکون دادم

-این همون آقایی بود که برات گفتم.....

نبض راه خورشیدی
دخترکم لبخندی با خوشحالی زد و با خجالت معصومانه ای که تو نگاهش بود بهم اشاره کرد
که میخواد در گوشم چیزی بگه نزدیک صورتش شدم

و اون با صدای ذوق زده اش گفت مامان ی
این همون عمو مهربونه که گفتم برم بغلش کنم.....

با بغضی دردناک خنده ای تحویل صورتش دادم و گفتم آره
مامانم.....

برو جلو دستهاشو بگی ر

دستهامورها کرد.....

اون لحظه تموم دنیا شد چشم و قدمهای دخترم رو تعقیب کرد.....

صالح با پشت دست اشکهای بی محابا و افسارگس یخته اش رو پاک کرد و زانو بروی زمین گذاشت

لعیا نزدیک شد دستهاشون تو دست هم گره خورد

چقدر اون ثانیه خدا به ما نزدیک بود

حتی حسام هم از دیدن این صحنه بغضی غریب کرده بود شاید

نمی دونم ولی شاید

ندای وجدانش بود که نحیب م یزد

که تو بودی باعث جدایی این پدر و فرزند.....

اونم غریبانه نگاهشون میکرد

صالح دستهای کوچک دخترش رو بروی لبها گذاشت و تا میتونست بوسه زد و در یک آن دخترش رو طوری در آغوش کشی دکه انگار برای آخرین بار میخواد نقش دخترکش بروی پیراهنش باقی بمونه

.....

چشم بسته بود و نفسهای بی قرارش رو بیرون میداد سالها

رنج دوری

حسرت دیدار جگر گوشه اش

خوابها و کابوسهای شبانه.....

میدونستم همه و همه رو تجربه کرده بود

نبض راه خورشیدی
نمی‌دونم چقدر دخترکش رو نگه داشت

ولی فقط حرفهای کودکانه‌ی دخترم باعث شد به خودش بیاد

عموگریه نکن مامان رو میگم از این به بعد منو بیاره تا با هم بازی کنیم.....

تو هم دیگه نرو که مامان شبها یواشکی بخاطرت گریه نکنه.....

حرفهای اونقدر صادقانه و بی‌ریا بود که دل سنگ رو نرم می‌کرد

حسام با دل خون نگاهش رو به من دوخت و میدونستم تو نگاهش هزاران حرف ناگفته از شبهایی که

بخاطر درد دوری و تنهایی به دخترکم پناه می‌بردم و تا صبح اشک می‌ریختم چه شبها که حتی روشنایی روز

هم برام تیره و تار بود چقدر جون‌کندم که مهر صالح از دلم بیرون بره ولی.....

صالح سر تکون داد لب بروی پیشونی دخترش گذاشت....

چطور ازش می‌خواستم که امروز تن دخترش رو بو بکشه و بعد با درد دوری همیشگی ترکش کنه.....

خدایا چقدر برایش سخت و وحشتناک بود

نگاهم به حسام افتاد که اشاره کرد

تنهاشون بزاریم

این حق صالح بود و غیر این اتفاق می‌افتاد عجیب بود

نزدیک لع یا شدم و اون برگشت و با لبخندی پرسوال رو بهم گفت مامان

عمو دیگه میاد همیشه دیدن ما ؟؟؟؟؟ چه سوالی

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

خدایا

چی بگم

صالح نگاهش به منه درمونده افتاد و فوری گفت میام

عمو.....

خندید و با شادی بالا و پایین پرید و با همون چشمهای خندون گفت آخ جون به

بابا میگم منو بیاره

نگاهش به حسام افتاد و اون فوری سر تکون داد و گفتم...

لعیا جان دوست داری یکم با عمو دو تایی حرف بزنی.....

نبض راه خورشیدی
من و بابا بریم برات بستنی بخیریم دخترکم یکم تو
فکر رفت و با تردید گفت باشه اما برای عمو
هم بخری ها.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Tida.s

ما دور شدیم

و دور تر.

دستهام تو دستهای حسام بود

و حق هق گریه هام تموم نشدنی

برگشتم و یه لحظه نگاهم افتاد به لعیا

بروی پاهای استوار پدرش نشسته بود و با هم درد و دل میکردن

و صالح با چشمان سرشار از ذوق وصال فرزندش موهای لعیا رو نوازش م یکرد و با جون دل به حرفهای گوش

میداد

چشم بستم و برگشتم تا این صحنه تو دلم برای همیشه نقش ببند ه

حال حسام از منم خرابتر بود

اون روز ما فاصله گرف تیم

به احترام مقدس بودن رابطه ی پدر و دختری که بعد از سالها بهم رسیده بودند به احترام

نفسهای پدری که بخاطر دیدن دخترش به شماره افتاده بود

اون رفت.....

بعد از ساعتی دیدار و وصال

با دلی خون دخترکش رو بهم سپرد و رفت

توی سالن فرودگاه در حالی که برای بار آخر لعیا تو بغلش بود رو به من و حسام کرد وگفت منتظرم.....

بخاطر من و بخاطر دخترم هر

وقت به ایران اوم دید یادتون

باشه

چشمان پدری منتظر و بی قرار براهه که دوباره فرزندش رو ببینه فقط

همین.....

همین شد

نبض راه خورشیدی

و

سالها گذشت

الآن که روبه روی آینه نشستم و دارم خاطراتم رو مرور میکنم می بینم با اینکه حسام رو به اندازه ی جونم دوست داشتم اما

به انتهای یه درد طولانی ته قلبم همیشه خالی بود خالی

چون زندگیم تو اوج جوانی ربوده شد تاراج بی مهری روزگار

بی رنگ و رخس کرد

من خود حسرت بودم چون با مبارزه سر پا ایستادم چون

مهره ای سوخته شدم و تس لیم سرنوشت

صدای در اقامت منو از رویا بیرون کشی د

مامان خانم بسه چقدر طولش میدی دیرم شدا.....

برگشتم و نگاهمون بهم افتاد

لبخندی از سر ذوق زدم و سرتا پاشو خوب ورنه انداز کردم چقدر

لباس فارغ التحصیلی بهش میومد چقدر دخترم خانم شده بود

نبض راه خورشیدی

طناز و زیبای

دست بکمرزد و گفت

وای مامان تو که هنوز آماده نشدی..... بروی تخته چند ضربه زدم و گفتم عوضش تو ماه شدی چشمم کف

niceroman.ir

پات مادر.....

تو دلم مرور کردم

خدایا

چقدر این دختر آینه‌ی پدرش بود

همون چشمان درشت و مشکی

همون نگاه مظلوم و دوست داشت نی.....

کجایی صالحم دخترت رو بی نی که امروز جشن پایان تحصیلاتش رو بدون تو می گیره

جلو اومد و از پشت بغلم کرد و تا بدم داد

موهای خوش عطرش بروی صورتتم ریخت و مستم کرد

خندید و گفت

نبض راه خورشیدی

گرچه مامان خوشگلم بدون آرایش هم عروسکه اما

میخوام امروز مثل ماه تو مجلس بدرخشی

دستهاشو که بروی سینه ام قفل کرده بود بوسیدم و گفتم مامان

برات ب میره

گفتم که دل و دماغ ندارم تو برو خوش باش سرش رو

جلو آورد و اخمی خوشگل کرد و گفت مگه میشه

تنهات بزارم

بعد رفتن بابا این چند وقت همش گوشه گیر شدی

اصلا حالا که این طوری شد

خودم میشم آرایشگرت مگه چند تا مامان خورشید دارم.
خنده ای کردم و با شوخی زدم پشت دستش.....

خواستم از جا بلند بشم که شونه هامو نگه داشت و با جدیت گفت نه دیگه

نمی تونی از دستم در بری امروز من مامانم تو دخترم.....

برگشتم سمتش لب خوشگلش رو کشیدم امان از

دست تو لع یا

توچ هی نکرد و دست بکار شد

همون طور که زیر لب آهنگی قدیمی رو زمزمه میکرد با ذوق به سر و صورتتم م پرسی د

وقتی کارش تموم شد

سوتی معنا دارک شید و دستش رو تو هوا تکون داد و با نگاه معنی داری گفت وای وای وای

چقدر خوشگل شدی مامان

حالا چکارت کنم نکنه امروز علی تو رو ب بینه نظرش عوض بشه و دیگه منو نخواه.....

خندیدم و زدم پشت دستش

-برو بچه خودتو مسخره کن.....

لبش رو گاز گرفت و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت نه بخدا

راست میگم

آخه قریونت برم تو چرا یکم از جدا بیتت کم ن میشه خور

شید خانمم.....

منو بگو چرا خوشگلت کردم

دستی دستی برای خودم هووو درست کردم.....

اخمی بهش تحویل دادم وبه سمت در هلهش دادم و گفتم برو ب یرون دختر میخوام یکم تنها باشم

.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

همون لحظه تلفنش صدا خورد

نبض راه

خورشیدی

سرفه ای معنا دار کردم برو کارت
دارن خانم دکتر..... .. رفت و من تو
آینه بخودم دقت کردم چقدر
امروز نگاهم بدر باید باشه چقدر
نگرانم

میخوام چشم ببندم و به چیزی فکر نکنم
مشغول تعویض لباسم شدم و چند دقیقه بعد
صدای در ورودی اومد و صدای ثریا و آرمان
پیچید تو خونه

دست پاچه پالتومو پوشیدم و به طبقه ی پ این رفتم.....

نبض راه خورشیدی

ثریا با دیدنم از

جا بلند شد

ناراحت شدم و بطرفش رفتم

صورتش رو بوسیدم

Tida.s

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

- عزیزم چرا بلند شدی

خندید و با خجالت سر بزیر انداخت و گفت

مامان شدن تو پیری درد سر هم داره..... آرمان

همونطور که از جا بلند شد و در حال احوال پرسی

با من نبود گفت تو کجا پیری قشنگم ما هنوز اول

راهیم

ثریا به سختی نشست و من ادامه دادم صدالبته که همین طوره.....

ثریا با بی تابی خودش رو با دست باد زد و گفت آقا پیر

شده احساس ب یست ساله ها رو داره.....

باشوخی زد روی پاش مثل

اینکه متوجه نیستی

نبض راه خورشیدی
پسرمون چند وقت دیگه هفده سالش تموم میشه

به اطراف نگاه انداختم وگفتم راستی شایان

کجاست ثریا

شونه بالا انداخت

ای بابا خورشید جوون ای الان دیگه برای حرف ما تره هم خورد نم یکنن . فکر خودمون رو کردی بزرگترها

هرچی میگفتن فقط یه کلمه میگفت یم چشم.....

الان دوره عوض شده ما باید به بچه ها بگیم چشم

نخواست از خونه بیاد بیرون از دستش چی بگم.....

والا.....

خندیدم دستی به پشتش کشیدم و گفتم خودتو

ناراحت نکن بی خیال عزیزم

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت منم

نمی خواستم پیام شرا یطم رو که م یب ینی اما

لعیا برام مثل دخترمه باید تو جشنش شرکت

میکردم نگاهش کردم حق داشت

نبض راه خورشیدی
ماههای آخر بارداری بود و حرکت برایش مشکل

مشغول خوردن قهوه بودیم که صدای بوقهای ممتد اتومبیل علی تموم خ یابون رو پر کرد....

بیتالم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

مثل همیشه شوخ و شیطون.....

نبض رو

برق چشمهای خوشگل دخترم رو دیدم

از جا بلند شد و زیر لب گفت بلا خره اومد.....

پشت پنجره مشغول تماشای دلدارش شد

خورشید

علی همکار و هم دوره ای دانشگاه دخترم بود و لعیا دیوانه وار دوستش داشت و هر دو بیمار

هم بودند.....

نگاه لعیا به بیرون بود و نگاه من به چشمانش.....

که بی تابانه یارش رو رصد میکرد

نبض راه خورشیدی
اون که قرار بود آرام روح دخترم باشه و چقدر عاشقانه نگاهش میکرد دخترکم.....

آرمان از جا بلند شد و بطرف لعیا رفت و کنارش پشت پنجره ایستاد و نگاهش به بیرون بود دست لعیا رو گرفت و گفت

خوب خانم خانمها

این جنتم رو کی به ما معرفی میکنه ها.....

لعیا با شرم سر بزیر انداخت و

صدای در بلند شد

آرمان خنده ای کرد و گفت آقا

حلال زاده هم هست برو دیگه

در رو براش باز کن

لعیا چشمی گفت و بطرف در رفت

آرمان چرخید سمت ما و با خنده چشم کی زد و گفت مثلاً عمو هست یما بزرگتری گفتن والا.....

من و ثریا با خنده نگاهش کردیم و اون دوباره با قیافه ای جدی بطرف در چشم دوخت

در که باز شد جوانی پشت در میون دسته گلی بزرگ و زیبا که خنده ای شیرین به لب داشت و نگاهش لبریز از

عشق به چشمان دخترم دوخته شده بود که عاشقانه بی قرار همدیگر رو رصد میکردند.....

نبض راه خورشیدی
با دیدن ما سر بزیر انداخت و سلام کرد

از جا بلند شدم و جواب سلامش رو دادم و گفتم لعیا

جان تعارف کن ب یان داخل

علی وارد شد خیلی با احترام با آرمان احوال پرسید کرد و جلو اومد

روبه روم ایستاد.....

تا بحال چند بار از دور دیده بودمش اما از این فاصله نه.....

قدی نه چندان بلند و نه کوتاه

لباسی برازنده و شیک

با چشمانی به زلالی آب دریا

با دست پاچگی که تو حرکاتش بود

دوباره سلام داد و دسته گل رو بطرفم گرفت و گفت قابل

شما رو نداره.

نگاهش رو ازم گرفت و سر بزیر انداخت موهای

لختش بروی پیشونی بلندش ریختن خندیدم و با

شیطنت گفتم ممنون ولی فکر کنم

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
این گلها رو برای کس دیگه ای خریده باشی ها.....

صورتش از شرم سرخ شد

و نگاهی به ل عیا که کنار آرمان ایستاده بود کرد و گفت

نه برای شماست.

با لبخند دسته گل رو ازش گرفتم و تشکر کردم تعارف کردم که بنشین ه

و به لعیا گفتم برو برای علی آقا یه قهوه بیا ردختم.

با خجالت بعد از احوال پرسى با ثریا روبه روم نشست و سر بزی ر انداخت

نگاهم بهش بود

لعیا در موردش یه چ یزهایی بهم گفته بود

که با بورسیه تح صیلی وارد دانشگاه شده و بابهتری ن نمرات فارغ التحصیل.....

بهمراه دخترم مدتی بود که تو بیمارستان مشغول گذروندن آخرین

دوره های آموزشی ورود به جامعه پزشکان بودند

میدونستم بهمراه پدرش چند سالیه که مق یم لندن شده و مادرش رو تو نوجوانی از دست داده به گفته ی

لعیا

نبض راه خورشیدی

اون هم مثل ما چندان دوست و آشنایی تو غربت نداشت

بجز دوستانش و عشق جدیدی که بین اون و دخترم شکل گرفته بود

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

آرمان کنار دستش نشست و با شوخی زد رو شونه اش و گفت خوب آقای
دکتر نگفتی

برای کدوم درد مزاحمت باید بشیم.....

نبض راه

با شرم همونطور که سرش پایین بود گفت

اختیار دارید خدا نکنه شما نیازی به دکتر داشته باشید

آرمان نگاهم کرد و گفت

خوب اینا که تعارفه

اما به نظرت بهتر نیست ما هم بدو نیم تخصص شما مثل لع یاست یا نه

بهتر دیدم بدادش برسم

نگاهم به دستهای لرزانش افتاد هول شده بود

خندیدم و گفتم

مهری

آره آقا آرمان مثل لعی ای من جراح قلب و عروق هستن

نبض راه خورشیدی

اما خوب حالا حالا ها باید زحمت بکشن خیی از گرفتن تخصص مونده دخترم ل

عیاهنوز اول راهه.....

سرش رو بعلامت تایی د حرفهام تکون داد و گف ت بله

حق باشماست ما فعلا در حد آماتوریم لعیاسی نی

بدست نزدیک شد و فنجون قهوه رو بهش تعارف کرد.....

نیم نگاهی به چشمه ای هم کردند و من تو همون نیم نگاه حرفها دیدم.....

قهوه شو برداشت و

تشکر کرد

ساعتی طول نکشید که آماده ی حرکت بطرف محل جشن شدیم

تالار با شکوهی بود

باغی به عظمت یه شهر داشت.....

دخترم بهمراه علی دست تو دست هم با همکارانشون مشغول شادی و پایکوبی بودند امروز روز ل

عیای من بود و من.....

نبض راه خورشی د

هر چه چشم شدم خیره بدنبال او گشتم

منتظر و منتظر

قرار بود جشن تا غروب ادامه داشته باشه.....

پدر ع لى هم بعد از مدتی به ما ملحق شد

دوست داشتم امروز ل عیای من بدون هیچ نگرانی خوشحال روزهای پر امید آینده باشه و اما.....

چرا هیچ وقت نمیشد آینده رو پیش بینی کردو این ورقهای بی رحم سرنوشت بود که تا بین کننده ی زندگی میشد

عصرونه تو همون باغ با شکوه بروی م یزهایی پر از گلهای زیبای زنبق و ارکیده سرو شد

آفتاب که خسته شد و عزم رفتن کرد

هوا رو به سردی گرفت و بیشتر مهمانان با سردی هوا بداخل تالار رفتند

آرمان نگران تر یا بود که گاه و بی گاه دردی خفیف آزارش میداد.....

دوست داشت برگرده خونه تا همسرش استراحت کنه.....

آروم در گوشش گفتم

نبض راه خورشی د

می خوایید تو همچ ی ن روز مهمی تنهام بگذارید آهی

کشید و گفت

ما برای همی ن اینجا ییم خودت بهتر میدونی

لعیا برامون چقدر عزیزه

هیچ وقت فکر نکردم که عموی واقعیش نبودم خودت که بهتر میدونی نگاهی به

ثریا کرد که کمی بی قرار بود

خندیدم و برای آرامشش گفتم نگران نباش ما

وسط یه عده پزشک هستیم هیچ اتفاقی نمی افته

نگاهی به اطرافمون کرد واقعا صحت داشت یه

عده پزشک دور ما بودند

چشم بست و مثل من خندی د

یه آهنگ ملایم زده شد و برقهای تالار کم نور و کم نور تر شدند.....

وسط خالی بود و هر کسی مشغول صحبت.....

نبض راه خورشیدی

دوتا دست بروی شونه هام سنگینی کردند

برگشتم علی بود

دست دراز کرد و ازم خواست تا برای رقص همراهیش کنم....

و من متعجب نگاهم به دستانش بود آرام

گفت

پرنسس جشن امشب شمایی.....

لعیا که دورتر از من کنار دوستانش بود لبخن دی زد و سر تکون داد خندیدم و

گفتم

علی جان من رقص بلد نیستم

با همون صورت خندون ابرو بالا انداخت و سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت نگران نباشید

خودم کمکتون میکنم شما فقط با من همراهی کن

نگاهم به اطراف بود که دیگه همه متوجه ما بودند.....

با اینکه پاشنه ی کفشم بلند بود و ناراحتم م یکرد دیگه تردید جایز نبود از جا بلند شدم و دستش رو تو دستهام نگه

داشتم

و اون خودش شروع کرد به رقصیدن و منه خورشیدی بی دست و پا فقط همراهیش میکردم

در گوشم آرام گفت میتونم

مامان صداتون بزنم یعنی اجازه

هست ؟؟؟؟

lida.s

با مهربونی گفتم البته عزیزم

-مامان خورشید علی پسر ساکت و سر به زیر امشب میخواد بی حی ایشه خندیدم و

گفتم چطور ؟؟؟؟

نگاهی به لع یا کرد که عاشقانه رقصمون رو تعقیب م یکرد و ادامه داد دختری ل عیا همه زندگیه همه عمرم.

میتونم از تون بخوام که اجازه بدید پیام

برای امرخ یر

سرم رو نزدیک گوشش کردم و گفتم ای

کک پس رقص بهانه بود

خواستی تو عمل انجام شده قرار ب گیرم

نبض راه خورشیدی
لبش رو با خجالت گاز گرفت و گفت علی
غلط کرده خبط کرده نگذاشتم حرفش

تموم شه نگو پسر خدا نکنه.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

آروم گفت

لعیا دختر شما شب و روزم رو یک ی کرده

قول میدم

نگذاشتم حرفش تموم بشه

تو به حقای قی در مورد دخترم ن می دونی ع لی جان.....

سکوت کرد و گفت

هر چی باشه به دیده منت.....

دیگه چیزی نگفتم و اون هم انگار داشت به حرفهام فکر میکرد

بعد از اینکه آهنگ تموم شد

دستم رو به احترام بوسید و تشکر کرد و آروم نزدیک گوشم گفت منو نگران
کردید

نبض راه خورشیدی

سر تکون دادم

امشب برای من مادر شب سختی خواهد بود

Indes

بیشتر نگران شد و در حالی که شونه به شونه ام بطرف میز می اومد گفت همیشه یکم

توضیح بخوام.....
niceroman.ir

نبض راه

بروی مبل نشستم و نفسی تازه کردم و گفتم قصه

اش طولانیه پسرم اما عین حقیقت بعد طوری که

فقط خودش بشنوه گفتم امشب

کنارش باش.....

نگاهم به لعیا افتاد و گفتم داره میاد سمت ما.....

قد راست کرد و گفت من با شما هستم حتی با اینکه چیزی از حرفهاتون نفه میدم ...

لیوان آبی سر کشیدم و گفتم میفهمی به موقعش.....

مادر من

من امشب میان این همه چشم چقدر تورو میکاوم.....

نبض راه خورشیدی
چقدر بدنبال نگاهی آشنا چشم می چرخانم.....

امشب تموم حواسم به اطرافم هست که نکنه خدای ناکرده بیایی و خورشید خسته دل متوجه اومدنت نباشه
تو دلم غوغا بود حواسم جای دیگه
علم: لدا صوری

niceroman.ir

دستی گرم حالم رو به خودش آورد نگاه

کردم

ثریا نگاهش به صورت نگرانم بود

-خورشید جان کجا سیرم یکی

بعد اشاره کرد به تلفنم که داشت زنگ می خورد

تلفنت

نگاه کردم

خودش بود

دست پاچه به اطراف سالن چشم دوختم نبود

که نبود.

نبض راه خورشیدی

فوری روشن کردم

صدای محزونش پی چید تو گوشم

خانمم خورشیدم خوب ی؟؟؟؟

آروم گفتم کجا بودی تا بحال دق کردم

سکوت کرد و ادامه داد

مدتی همیشه که رسیدم

دست دست کردم میتراسم

خورشید

تو دلم غوغا بود

منم میتراسم اما چاره ای نیست

آهی کشید و گفتم با

خودت آوردیش.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
سکوت رو شکست

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

آوردمش

اونم مثل من بی قرار و نگرانه.....

با استرس گوشه لبم رو اونقدر گاز گرفتم که سوزشش رو احساس م یکردم

-الان کجا هستی ؟؟؟؟

خندید و گفت

بیا بیرون تالار.....

با نگرانی از جا بلند شدم به

اطرافم نگاهی انداختم ثریا

آروم گفت

خورشید عزیزم

دنبال کسی میگردی

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم

-لعیا کجا رفت ؟؟؟ ؟

نبض راه خورشی د

تکه ای میوه بدهانش گذاشت و گفت نگران نباش همین جاست بعد خنده

ای ش یطون کرد و گفت نترس دیگه یه بادیاگارد هم داره

نشستم تا استرسم کنترل بشه

نگاهش بهم بود

-خورشید جان دیگه داری منو میترسو نی نکنه

که ؟؟؟؟

سرم رو بعلا مت مثبت تکون دادم و اون لبش رو جمع کرد و آروم بروی صورتش زد.....

وای وای از دست شما دو تا امشب واقعا وقتش نبود

با تاسف آهی کشیدم و گفتم راست میگی نب اید امشب خراب بشه

دارم از نگرانی سخته م یکنم

آرمان کجا رفت ؟؟؟؟

ثریا هم که دیگه نگرانی من بهش سرایت کرده بود اطراف رو با چشم تعقیب کرد

نبض راه خورشیدی

و گفت همراه علی رفت برای آشنایی با با یکی دو تا از همکارای خودش و علی ا

دستش رو گرفتم و گفتم

ثریا خواهش میکنم حواست به لعیا باشه.....

اگه آرمان برگشت براش توی یح بده

من دارم میرم ب بیرون ب اید امشب رو خودم جمع و جورش کنم چشم

بست و با اطمینان گفت برو نگران نباش حواسم هست

با قدمهای کوتاه و بلند و دلی نگران پا به

ب بیرون تالار گذاشتم

هوا نه سرد بود و نه گرم اما تنم داشت یخ می کرد خدایا

کمکم کن

بیرون باغ هم مهمانان پرسه میزدند

دکترهای جوان انگلیسی تبار و افرادی که معلوم بود مثل ما مهاجر هستند و با خانواده و دوستان برای همراهی عز

یزانشون اومده بودند

با عجله و نگرانی تو باغ بدنبال یه آشنا میگذشتم

نبض راه خورشیدی

پاشنه‌ی کفشم باعث شده بود کمر درد بگ یرم بیرونش
آرودم و عص بی کفشهامو تو دست گرفتم وسط باغ بودم
و حیران

بپنلم : : لیداصوری
niceroman.ir

که ناگهان یه دست قوی بازو هامو تو چنگش گرفت با

دلهره برگشتم

نفسی عمیق کشیدم و چشم بستم

بلاخره اومدی ؟؟؟؟ نگاهم کرد و با

خنده گفت پابره‌نه اومدی سراغم.....

نگاهی به کفشهای تو دستم کردم و با خنده انداختمشون رو زمین و گفتم

چقدر منتظر بودم

چشمه‌اش پر شد از غمی نهفته و با بی‌قراری بغلم کرد و گفت چقدر

بدون تو دنیا تاریک بود

من بدون چشمانت زمین رونمی‌خواهم خود

سکوتم.....

وقتی تو نباشی

خود آواز بی قراریم وقتی صدایت در گوشم طنین انداز نیست

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

خود خاکم آگه پایت برویش قدم بزنند من

بدون تو نفس را به زانو درمی آروم کم میشوم

بدون دستانت کم میشوم بدون صدایت خور

شیدم باش

ببار و بتاب حتی آگه روزی نبودم در این دنیا تو

برایم همان باش که همیشه بودی در گوشم

گفت و اشک ریخت

در گوشش آروم گفتم همه دارن نگاهمون میکنن صورتش رو تو موهام

پنهون کرد و نفسی عمیق کشید و گفت اونها نمیدونن ما چقدر دور

بودیم

آروم زدم رو گونه اش

لوس نشو

رهام کرد و خوب هم دیگر رو نگاه کردیم

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

انگشتش رو بروی بی نی ام زد و گفت

خوشگل شدی ها کلک....

سر بزیر انداختم و از روی ناچاری کفشهامو پوشیدم

کار دخترته میخواست امشب تو مجلس بدرخشم دست

به کمر زد و با اخم نگاهم کرد و گفت تنهایی.....

بادی به غبغب انداختم

معلومه که چی فکر کردی

با عصبانیت ساختگی دستم رو محکم نگه داشت و گفت عمرا

دیگه ولت کنم زدم رو شونه اش

ای بابا ما دیگه پیرش دیم باورت ن میشه

کتش رو تو تنش مرتب کرد و با حرص در گوشم گفت... ..

آخه لامصب تو هر روز مثل قالی کرمان داری پر جذبه تر و خواست نی تر میشی

نبض راه خورشیدی
نگاهش کردم و بازو شو آرام فشار دادم

هر دو خنده ای کوتاه کردیم و

نگاهم به اطراف بود گفتم

کجاست

با قدمهام همراه شد

داخل ماشین

هستن.....

با تعجب نگاهم بهش بود هر

دو تا....

سر تکون داد

آره

پسرش هم همراهی ش کرده

لبم رو با ترس گاز گرفتم.....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی

پسرش حقیقت رو میدونه ؟؟؟؟ ؟ سری

بعلامت مثبت تکون داد و گفت آره تموم

ماجرارو

بپنجم : : لیداصوری
niceroman.ir

نگرانیم باعث شد بایسته
Tida.s

نبض راه

دستهامو نگه داشت و گفت نترس ما با هم صحبت هامون رو کردیم

اون اینجاست که در کنار ما باشه نه مقابل.

با اینکه چشمان حسام پر بود از آرامش بازم ته دلم خالی بود

خورشیدی

امشب نباید این اتفاق بیوفته

خواهش م یکنم بیرشون میترسم

حسام

مهرنگار

نبض راه خورشیدی

دستم رو تو دستهای ننگه داشت و با

اطمینان نگاهم کرد چی میگی خور

شید

من با هزار سختی را ضییش کردم همراهم بیا تا

گذشته رو جبران کنم

حالا که وقتش رسیده جا زدی

ما که حرفهامون رو زده بودیم سرم

تکون دادم و گفتم

اشتباه بود

کارمون تص میمی که گرفتیم

وحشت دارم حسام

ایستاد و با قوت قل بی که تو نگاهش موج میزد دستم رو ننگه داشت و بروی سینه گذاشت نترس عشقم

این لبه پرتگاه زندگی منه و رب طی به تو نداره.

لعیا باید حقیقت رو بفهمه

به چشمهای مهربونش که جز پدیری در حق دخترم کاری نکرده بود خیره شدم و گفتم حسام نمیتر

سی لع یا ازت متنفر بشه

نبض راه خورشی د

تو فکر فرو رفت و من نگاهم به دهانش که حرفی برای زدن نداشت آرام گفتم

لااقل امشب رو خرابش نکن

برو و راهیشون کن هتل بگو فردا یه برنامه چیدی برای دیدارشون با دودلی فکری دروغ بذهنم رسید و ادامه دادم

بگو.....
بپنم : لیداصورم
niceroman.ir

مثلا چه میدونم لعیا رفته با دوستاش یه دروغی بگو حسام

داشت حرفهامو تو ذهنش مرور م یکرد

دستش رو تکون دادم حسام الان وقتش نیست

سری تکون داد

و گفت پس لااقل بزار بیان داخل جشن و از دور ببین ل عیا رو.....

تو فکر بودم این

خطری نداشت سر

تکون دادم باشه

دستم رو رها کرد

من میرم هدایتشون کنم داخل همین جا منتظرم با ش

سری تکون دادم و حسام با اطمینان رفت بدنبالشون.....

دلم پر از آشوب بود وانگار این دلهره نویدیه طوفان بود

دستان یخ زده ام از شدت استرس روی دهان گرفتم و سعی کردم با بخار نفسم گرمشون کنم.....

Tidas

niceroman.ir

با اینکه تو این سالهایی که گذشت

ما هر وقت به ایران برمی گشتیم حسام به احترام گذشتی که صالح کرده بود دخترم رو بدیدارش میبرد ولی صالح و

خانواده اش رو کامل م یشناخت ولی هرگز نفهمی د

مردی رو که مثل عمو دوست داشت و به قول معروف دوست ص می می حسام بوده کسی نیست جز پدرش.....

و این حقیقت تلخ که سوال تو ذهن دخترم بود و همیشه ازم میپرسید

مامان چرا هیچ وقت با عمو صالح و خانواده اش رابطه نداریم و چرا تو هیچ وقت باهاشون روبه رو نمیشی و هزار

سوال دیگه که با هزاران دروغ سعی در دست به سر کردن دخترم میکردم

و عذاب وجدانی درد ناک که حالا بعد از سالها تبدیل شده بود به زخمی عمیق و درد ناک

این همون وحشتی بود که تمومی نداشت

تورویاهام سیرم یکردم که صدای حسام منو بخودم آورد

بپنجم : لیدای صوری
niceroman.ir

خورشید.....

برگشتم.....

نگاهم بروی صورتش خیره ماند

هنوز هم بعد از سالها جذاب و خوستنی بود

گردپیری بروی شقیقه هایش نشسته بود

اما قد خم نکرده بود و مثل قدیم استوار و پرغرور.....

و صورتش با همون نگاه مظلوم همیشگی سعی در پنهون کردن حال آشفته ی درونش رو داشت

.....

و جوانی رعنا که از خودش بلند تر و چهار شونه تر بود اما همون چشمان پدر رو به ارث برده بود دو تیله ی سیاه

جادویی با عمقی به اندازه ی یه اقیانو س

نبض راه خورشی د
باید به خودم مسلط میشدم

دیگه این مرد جا افتاده فقط برام یه آشنای قدیمی بود و پسر جوانش جای پسر نداشته ام

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

جلو تر رفتم و با احترامی که همیشه برایش قائل بودم سلام کردم سر بزیر
انداخت و جوابم رو داد آرام گفتم

ممنون که اومدی

همونطور که سر بزی ر بود با صدایی محزون گفت براش تا ته

دن یا می دوم اومدن که چیزی نیست

دلم هری ریخت با حرفش نگاهم به سامیار جوان بود که با احترام سلام کرد و بازوی پدر رو نگه داشت

لبخندی زد و فوری باز ویش رو آرام فشرد و من نفهمیدم که منظور این جوان رعنا چیه و ادامه داد پدر امشب یکم

زیادی احساساتی شدن

میدونستم که حقیقت زندگی پدرش رو بتازگی فه میده

نگاهش طوری بود که نمی تونستی بفهمی این شخص ناراحته یا غمگین و یا عص بی

نبض راه خورشیدی
فقط نگاه بی تفاوتی که نشان از شخصیت پیچیده‌ی این جوان جذاب رو میداد

نگاهی پرازتح سین به سرتا پایش انداختم و گفتم

خوشحالم که اومدی بدیدن خواهرت

امید وارم که لع یا هم بزودی حقیقت رو بفهمه

باز هم همون نگاه بی تفاوت بهم فهموند که انگار زیاد هم بابت دیدار دختری که سالها فکر میکرده دختر دوست پدرش هست و الان تبدیل شده به خواهری از خون خودش خوشحال نیست

سر بزیر انداختم و حسام ادامه داد

خوب بقیه حرفها باشه برای بعد.....

بهتره ما وارد سالن بشیم و نگاهش رو به صالح چرخوند و ادامه داد شما موافقی امشب وقتش نیست؟؟؟

صالح مظلوم که همیشه تسلیم سرنوشت تلخش بود سکوت کرد و گفت امشب من

اومدم که کنارش باشم نه باعث آشفتگی درونش

دقایقی بعد هر سه وارد سالن اصلی جشن شدیم

نبض راه خورشیدی
هر کسی من رو میدی د متوجه استرسم میشد.....

میز خودمون رو با دست نشون دادم و گفتم تشریف ب یارید اون طرف سالن

نزدیک و نزدیک تر شدیم

آرمان در حال یکه دستهاشو بدور بازوهای همسرش حلقه کرده بود مشغول صحبت با ع لی بود و دخترم ایستاده پشت به اونها و ما با دوستانش میخندید و تند تند حرف م یزد

تموم قدرتم رو جمع کردم و گفتم لعیا.....

برگشت و نگاهش به روی ما خیره موند و بقیه هم با صدایم برگشتند و دیگه اومدنمون رو کسی نبود که ندیده باشه

لعیا با دیدم حسام چنان لبخندی با ذوق بر روی لبهاش نقش بست که انگار دنیا رو بهش داده بودند با شوق فریاد کشید بابا و..... بطرفش رفت و چنان حسام رو تو بغل کشید که انگار سالهاست پدر و دختر همدیگر رو ندیده بودند

میدونستم این صحنه چه میکنه با قلب درد کشیده ی صالح.....

نگاه محزونش بروی دخترش پاره ی تنش بود که عاشقانه مردی رو تو آغوشش م یفشرد و پدر صدایش م یزد

تو دلم برایش بی قرار بودم و

دهها بار گفتم

کاش اینجا نبودی که اینقدر دلت بشکنه.....

لعیا دستهاشو بدور گردن حسام قفل کرده بود و با بغض صورتش رو می بوسید و می گفت بابا بخدا

میدونستم خودت رو میرونی

دستهاشو تو بغل گرفت و نگاهش به ع لی افتاد و گفت اینم بابا جونم که همیشه از دور میدیدیش و میگفتی چقدر جدی به نظر م یرسه

بین چقدر خاکی و مهربونه.

حسام دستهاشو بوسی د و نگه داشت و گفت قرار بگ یر دختر.....

علی از جا بلند شد و در حال یکه بخاطر حرف ل عیا صورتش از شرم سرخ شده بود دست دراز کرد و خواست

مودب سلام و احوال پرسه کنه لعیا

دوباره صورت حسام رو بوسید و گفت بابا امشب بهترین هدیه دن یام شدی با حضورت.....

شرم حضور صالح و پسرش باعث شده بود حسام احساس عذاب وجدان داشته باشه و من این نگاه پر از صدها حرف رو بخوبی میشناخت م

حسام با ع لی مشغول احوال پرسه بود که بازوی لعیا رو آروم فشردم و.....

لعیا جان حواست به پشت سرت نیست ب ب ین کی اومده ؟؟؟؟؟ ؟

برگشت و نگاهم کرد و فوری به دور تر خیره شد و صورت خنداناش خندان تر شد و با صد ای جیغ شاد دخترم همه

برگشتند سمت اون.....

نبض راه خورشیدی
پا تند کرد و در حالی که دستهاشو باز نگه داشته بود گفت وای عمو
صالح شما هم اینجایی خدایا

امشب چه شبی هست برام.

وای بابا مرسی که تموم شبم کامل شد. ...

و خودش رو رسوند به صالح

و بازوهاشو نگه داشت با لبخند نگاهش کرد و گفت چقدر دلم براتون تنگ شده بود خوب کردید که تشریف آوردید و
همزمان نگاهش بروی سا میار هم افتاد و لبخندش رو بروی برادر پاش ید

دونه های عرق بر روی پیشونی صالح آروم می ریختند.....

که از خجالت سر بزی ر انداخته بود

دخترم باروهاشو در آغوش گرفت و نفس صالح رو دیدم که به آرومی بیرون داد و چشم بست

ته دلم دریایی طوفانی بود که فقط خود خدا ازش خبر داشت و بس.....

حسام از کودکی به دخترم یاد داده بود که اجازه داره این عموی ناتنی عجیب وسط زندگیمون رو بدون هیچ شرم و نگرانی بابت نامحرم بودن بغل کنه و ببوسه

niceroman.ir

صالح بود و نگاهش که پر از بارون بی قراری از وصل پاره تنش و اشکهایی که سعی در پنهون کردنشون رو داشت و دلی لبریز از دیدن خوشبختی لعیا و.....

یه لحظه نگاهمون با هم تلاقی کرد و دیدم که چقدر ته این چشم مانند آتشفشان حرفها پنهان بود بخدا.....

بخدا که صالح رفتن گاهی برای نموندن و اجازه دادن برای نفس کشیدن کسی که دوستش داری بهتره

جرا هنوزم ته نگاهت بعد از سالها پر از گله و شکایته

من بی تردید این نگاه رو میپرستم

چشمهایی که هیچ وقت دروغ نگفتن و صادقانه دوستن داشتن اما چرا ته نگاهت میگه هرگز نبخشیدیم

صدای لعیا از خلسه بیرونم کشید

دست دراز کرد و با لبخند گفت

سامیار جان چقدر خوشوقتم که با پدرت شریف آوردی

باهم دست دادند و این اولین بار بود که دیدم نگاه صالح پر از شادی شد و سر لعیا رو تو دستهایش نگه داشت و پیشو نی بلند دخترم رو بوسید و آرام گفت

نبض راه خورشیدی
اومدم که موفقیتت رو ببینم عمو جون.....

لعیا دستش رو پشت سر صالح گذاشت و ک می بطرف جلو کشید و گفت آگه اجازه
بدیدم یخوام با بقیه آشناتون کنم
niceroman.ir

و صالح دست پسرش رو نگه داشت و گفت شما هم بیایید.....

جلوتر رفتند و لعیا مشغول معرفی کردن صالح و سامیار به علی و پدرش که حالا اونهم به ما ملحق شده بود کرد

پاهام سست شده بودند و غمی در دل داشتم کاش هرگز حقیقت بر ملا نشه و کاش تا ابد

عموی دخترم باقی بمونی صالح.....

تو فکر بودم که دسته ای لرزون تر و نگرانتر از من که کسی جز حسام نبود دستهامو قفل کرد

نگاهمون با هم حرفها زد.....

از احساس بدی که هر دو داشتیم.....

از نیاز به حرف زدن که تو این سالها بغضی دردناک شده بود تو گلو و اجازه ی نفس نمیداد

دستم رو به آرومی فشرد و دلم قرص شد بعد از این همه سال زندگی مشترک عادت کرده بودم به اعتماد.....

تکیه کردن به مردی که یه روزی آشپزونه‌ی کوچیکم رو از هم پاشی د و در نهایت شد تموم زندگی م

برامون شب سخ تی بود برای هر دومون.....

جشن تا پاسی از شب طول کشید

و بعد از مراسم پایی که خلاصه شد تو صحبت کردن چند نفر از استادان دانشگاه که برای همراهی دانشجویان اومده بودند و در نهایت گذاشتن قرارها برای وعده‌ی جشن دیگه که باید تو شهر ساحلی برایتون در نزدیکی لندن گرفته میشد و شادی و همراهی دکتران نوپا بعد از شنیدن این حرف و پایکوبی و انداختن کلاههای فارغ التحصیلی در هوا.....

دخترم بود و شادی.....

و ما چطور اجازه داشتیم این دل لبریز از عشق و شادی رو ویران کنیم

یه لحظه نگاهم رفت به صالح که با دقت تو صورت دخترش خیره مونده بود و شادی بی حدش رو رو به تماشا نشسته بود

و سنگینی نگاه سامیار که حالا رنگ بیشتری از غم و اندوه به خودش گرفته بود و چشمانش که در حال تعقیب خواهر دوومی زدند و من ای ن نگاه لبریز از نفرت رو دوست نداشتم

کم کم با رفتن مهمانان باغ در حال خلوت شدن بود

لعیا که در محاصره‌ی دوستان قرار داشت حواسش به ما نبود.

علی از جمعشون جدا شد و بطرفم اومد و نزدیک گوشم گفت خانم

توکل.....

با تعجب نگاهش کردم و اون که متوجه نگاهم نشده بود گفت ببخشید حرف بدی زدم خنده ام گرفت

نه عزیزم مگه خودت نگفتی که دوست داری مامان صدام ک نی.....

تازه متوجه حرفش شد و خنده‌ای ش‌یرین بر روی لبهایش نقش بست سر بزیر

انداخت

حواسم نبود مامان جان.....

سر تکون دادم

خوب..... حرفت رو بزن

امشب فکر و روحم رو توی زمین بازی قرار دادید و توش اونقدر بالا و پایین پریدم که شاید به نتیجه‌ای برسم و نشد.

این که گفتید تو ازل‌عی‌ایه چیزایی ن‌میدونی.....

مساویه با آشفته‌گی تموم روح و جسمم....

نبض راه خورشی د
تو رو خدا خ یالم رو راحت کنید می

دونید

برام سخته با علامت سوال زندگی کنم

نگاهش شدیدا پر مهر چرخید بروی لعیا و چشمانش رنگ غم گرفت اونم در
مورد این دختر که.....

سر تکون دادم

و گفتم اول راه عاشقی صبوری کردنه پسر، اگه واقعا

دوستش داری باید جا نزی اون خودش هم حقیقت

زندگیشون می دونه اینکه بهت گفتم یعنی تو برام قابل

اعتمادی.....

بهم فرصت بده.....

نگاهم کرد.

و با اطمینانی که بازم تونگاه این جوان می دیدم قوت قلبم بیشتر شد.

هر چی باشه...

چون مربوط به لع یاست به زندگی منم مربوط میشه.

پس تاکید میکنم، من آماده ام مامان خورشید.....

از لفظش خنده ام گرفت، و آروم بروی شونه اش زدم. ...

که نگاهم افتاد به حسام و صالح که دقیق صحبت کردند با علی و تماشا میکردند ...

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

حسام نزدیک شد

دستم رو بروی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و رو به حسام ادامه دادم عزیزم دیگه

کم کم باید با آقای رادمند و پدرشون ب بیشتر آشنا بشی م

علی سر بزیر چند قدم عقب رفت و پدرش با خنده گفت:

نگران نباشید، این پسر من زودتر از اونچه فکرش رو بکنید باب آشنایی رو باز خواهد کرد.....

علی آروم بروی بازوی پدر زد و خجالت زده سر بزیر انداخت.

خندیدم....

-آقای رادمهر حقیقت زندگی و درکش برای یه همچین روزهایی که بچه ها بزرگ میشن و قراره زندگی جدید بسازن انکار

ناپ ذیره

ما تنها کاری که تو این راه از دستمون برم یاد اینه که موانع رو از جلوی پاهاشون برداریم شما موافق

نیس تید؟؟؟

نبض راه خورشیدی

همراهم از جا بلند شد و سری تکون داد و گفت البته

البته.....

لعیا جان هم مثل پسر علی ...

من برای رسیدن به آرامش این دو تا جوون از هیچ کاری دریغ ن میکنم.

niceroman.ir

حسام که متفکرانه به علی و ک سی که قرار بود یه روزی شاید همسر و سایه ی سر دخترمون باشه نگاهی انداخت و

روبه پدرش گفت امیدوارم

که امشب و این آشنایی شروع یه رابطه ی خوب و صمیمی برای آینده باشه

با هم دست دادند و پدر علی جمع ما رو با خدا حافظی گرمی ترک کرد

آرمان هم بعد از مدت کوتاهی که از رفتن پدر علی نگذشته بود خدا حافظی کرد و به همراه ثریا بطرف خونه براه

افتادند

لعیا بطرف حسام رفت و با خجالت دست بدور بازوهاش حلقه کرد.....

سرش رو بروی سینه ی حسام گذاشت هر وقت این کاروم یکرد یه نی در خواست ی داره و خودش رو برای بابا لوس

می کنه.....

در دلم قربون صدقه اون رفتار بچه گانه رفتم...

نبض راه خورشیدی
دخترم بزرگ شده بود، خانم دکتر شده بود اما هنوزم لوس بابا بود.....

سر بزیر انداخت و آرام گفت:

بابا اگه شما اجازه بدی د

علی می خواد منو تا خونه همراهی کنه. ..

حسام دستش رو بدور کمر لع یا حلقه زد. و بی نی اش رو با شوخی کشید و گفت:

ای ناقلا ازم میخوایی بهت اجازه بدم نه که

اصلا تا بحال تو رو نرسونده.....

لعیا با شرم سرش رو ب بیشتر تو بغل حسام پنهون کرد و گفت ااابابا

چرا سر به سرم می گذاری خوب بهش میگم تنها بره....

حسام خندید و گفت:

نمی خواد نمی خواد ف یلم بازی ک نی بچه اجازه داری همراهش بری...

اما یک ساعت بیشتر طول نکشه رفتم

خونه کتم رو آویزون کردم

ده دقیقه بعدش باید برگشته باشی.....

با خوشحالی صورت پدر رو بوسید و همراه ع لی ما رو ترک کردن د

ب قلم : . . لیداصوری
niceroman.ir

از تالار که بیرون اومدم نفسی

راحت کشیدم امشب به خیر

گذشته بود ولی خوب چه

فرقی م یکرد دلم برای فردا

میترسی د

صالح بهمراه پسرش که هنوزم همون نگاه بی تفاوت تو صورتش رو حفظ کرده بود، پشت سرم از تالار خارج شدند

باید یه تعارف م یکردم

جلوشون ایستادم . . .

-تشریف بیارید خونه برای استراحت. ..

صالح مشغول مرتب کردن موهای لختش که باد اونها رو به بازی گرفته بود شد و گفت ممنون ولی ما

هتل راحتیم. . .

باد بین ما می وزید و هر چهار نفر حالا روبه روی هم در مورد اتفاق ی که قرار بود بیفته فقط با چشم همدیگر و تعقیب می کردیم ...

کیفم رو بروی بازو جابه جا کردم و گفتم قدم

اول با من ..

کاری رو که باید خیلی وقت پیش انجامش میدادم ...

تا دخترم کم کم آماده این حقیقت بشه ..

صالح نگاهش روبه زمین دوخت و آرام گفت:

بنظرم باید خوب فکر کنیم

برای ویرانی قلب دخترم آمادگی

ندارم.

با حرفش قلبم بیشتر فشرده شد

طاقت غم دخترش رو نداشتم

و این برام از هر چیزی بیشتر ارزش داشت. ..

حسام که فقط گوش به حرفهامون سپرده بود گفت:

ما به زمان نیاز داریم.

نبض راه خورشی د

آروم با صدای لرزون گفت: لع یا نباید پل ه ای پشت سرش و امیدش به آینده با این ح قیقت کم رنگ بشه...

صالح فوری سرتکون داد.

و در حال یکه دستهای سامیار رو تو بغلش محکم می کرد گفت:

پس ما به هتل می ریم هم شما و هم ما ن یاز به فکر کردن داریم.

تنها شدم. ...

تنهاترین موجود روی کره ی زمین ...

دستانم خالیست خدای ا اینجا سرزمین برهوت توست. ..

جایی برای قدم زدن نیست

سرد و شکننده شدم

روبه رو سراپی بیش نیست و پشت سرم

آدمهایی که با اومدنشون تو زندگیم یه رد پا بجا گذاشتن. ..

یه ندایی بهم میگه:

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

نبض راه خورشی د
خورشید قوی باش نکنه بلرزی و بشک نی اما
افسوس...

دیگه دستهام پیر شدن

من میون امروز و فردا گم شدم و دستهام برای نگرانی عزیزترین موجود زندگیم خالیه...

niceroman.ir

داغی عجب یی از رویا ب یرون کشیدم

با صدایی ناگهانی از ته گلو و سوزشی عجیب...

فوری خودم رو عقب کشیدم و از توخ یالات آشفته پریدم ب یرون ...

بدستم نگاه کردم

روغن داغ تو تابه پریده بود روی انگشتم

فوری زیرش یر آب سرد نگه داشتم

دلم بیشتر میسوخ ت ...

فوری مابقی سبب ز می نی های سرخ شده رو از تابه بیرون کشیدم و بی خیال سوختن انگشتم مشغول درست کردن سالاد شدم

نگاهم به کاهوهای ته ظرف بود و فکرم جای دیگه ...

نبض راه خورشیدی

صدای در بلند شد

از تو آشپز خونه نگاه ی به در ورودی کردم

حسام با دستهای پر بترفم اومد

lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

سلام کردم و خریدهاشو بروی میز گذاشت و با لبخندی که احساسم میگفت تظاهره گفت خوبی

عشقم...

شونه بالا انداختم

-خوبم..

فهمید حال خورشید طوفانیه ...

بترفم اومد و دستم رو گرفت و آخی

گفتم خودشو عقب کشی د نگاهش به

دستم افتاد

با ناراحتی جای سوختگی رو دید که حالا تب دیل به تاول شده بود

-چکار کردی با خودت خورشید

حواست کجاست؟؟؟

لیدا صوری

نبض راه خورشی د
دستم رو کشیدم و بی خیال مشغول کارم شدم حالم
خوبه نگران نشو...

یه سوختگی سطر حیه ...

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

آهی آرام کشید و فیه مید وقت خوبی برای دلداری نیست پشت م
یز آشپز خونه نشست و به حرکاتم دقیق ش د

سکوت هردو مون پر بود از حرفها

با انگشتش روی میز ضرب گرفت و نگاهم کرد

خورشی د

تو دلم تنهایی میخواستم باید دست به سرش م یکردم

نبض راه
خورشی

مهری

نبض راه خورشی د
لیوان روز چای پر کردم و بطرفش
رفتم و روی م یز گذاشتم و خم شدم
توی صورتش

ب قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نگاهمون بهم که گره خورد سر بزی ر انداخت و گفت

میترسی ???

دستم رو بروی شونه اش گذاشتم

دلم برایش سوخت آروم گفتم تو باشی نه.

اما دروغ می گفتم

-من بی رحم ترین پدر روی زم ینم دارم برای سختترین شب زندگی دخترم جشن راه می اندازم

لب گزیدم و بغضم رو فرو دادم

برای آروم کردنش خودم آشفته تر بودم

پیشونی داغم رو بروی صورتش گذاشتم و گفتم:

پایدار باش بزار بهت تکیه کنم

برو لباست رو عوض کن و ب یا کنارم بایست ...

باید یکم با خودم خلوت کنم ببینم میشه امشب هم به یه بهانه در بریم

خندید و دستم رو که سوخته بود تو دستش گرفت و آروم بوسید و گفت بم یرم ال

هی

خنده ام تلختر از هر گریه ای بود

Tida.s

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اما خورشید تو مخ فی کردن احساساتش استاد بود زدم

پشت دستش... ..

پاشو پاشو زود برگرد بیا کمکم

با مهربونی نگاهم کرد و گفت بوی قرمه سبزی تا

کوچه پیچیده انگار میخواست با شوخی حالم رو

عوض کنه از جا بلند شد و بطرف گاز رفت بزارب

بینم بانو چی درست کردن

در قابلمه رو برداشت و گفت به

به قیمة هم درست کردی

نبض راه خورشی د
قاشق رو از تو دستش بیرون کشیدم و آروم زدم به پشتش....

بروب بیرون حسام و قتم رو نگ یر

ب رگشت و صورتم رو بی اختیار بو سید و گفت

میرم

ولی میدونی که حسام ول کنت نیست

می دونستم که نیست،

اینو خوب می دونست م

با رفتنش دوباره تنها شدم، با افکارم و هزاران نقشه ی کشیده شده و نکشیده برای فرار.....

چشمانم دور تا دور آشپز خونه پر می کشید.

کارهام رو جلو می بردم و اما دلم پرک شیده بود لب اون حوض آبی رنگ کودکی و نوجوانی

اون زمان که غم و غصه معنی نداشت.

و من میون این همه دوراهی بدنبال راه در رو می گشتم.

من زن ایستادن در مقابل این اتفاق درد ناک نبودم.

نبض راه خورشیدی

راه فرار قلبم رو آرامش می داد و باعث میشد لعیا آشفته

رو تجربه نکنه و این مهم بود برام...

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

ساعت و ثانیه ها کند می گذشت.

کارم رو زود انجام دادم و از آشپز خونه زدم ب بیرون ...

دلم نمی خواست هی چ کاری باقی بمونه

برگشتم به اتاقم در رو آرام باز کردم

حسام پشت م یز کارش خم شده بود بروی چند تکه کاغذ..

بطرفش رفتم و دست بروی شونه اش گذاشتم و گفتم بدقول

...

برگشت و عینک مطالعه اش رو از روی چشم برداشت و دستم رو گرفت و چرخوندم سمت خودش و روی پاهاش

فرود اومدم....

سرم رو بروی سینه اش گذاشت و گفت ببخ شیدیه کار مهم داشتم جبران می کنم...

خودکار رو از تو دستش بیرون کشیدم و تو چشمه اش غرق شدم و گفتم:

کار از من مهمتر!!!

خندید و سرش رو تکون داد

ادامه دادم، راست میگم دیگه ساعت روب بی ن پنج

بعداظهر شده گفتم میای کمکم.....

ولی ناهارتو خوردی و اومدی تو اتاق

دستم رو بروی لب گذاشت و گفت برات

توضیح میدم نگاهم به ورقها افتاد

-اینها چی هست حالا....

ورقها رو خالی با احتیاط دسته کرد و گذاشت لای پوشه و گفتم می فهمی به وقتش....

صدای زنگ در بلند شد

دست بروی صورتم کشیدم، خسته بودم و نیازی به خواب طولانی داشتم.

حسام همونطور که بطرف پله ها می رفت گفت:

لباس عوض کن و زود بیا....

چاره ای نبود

بعد از تعویض لباسم به طبقه ی پایین رفتم.

لعیا کنار حسام نشست و بود و خیلی جدی در حال صحبت کردن بودند با دیدنم گل از گلش شکفت..

زد روی پای حسام و گفت

هی بابا جونم این خانم خوشگله کیه؟؟؟.

حسام سر بلند کرد و نگاهش به سر تاپام خیره موند در گوش لعیا طوری که من بشنوم گفتم:

خوبه دخترم سالها پیش این غزال رو شکار کردم

لعیا که از حاضر جوابی پدرش سر ذوق اومده بود از جا بلند شد و روبه روم ایستاد.

دستهاشو باز کرد و گفت:

مامان خوشگلم رو شکار کردی

عمرا بزارم تنهایی مال خودت کنی این تیکه رو....

زدم به پشتش و بدون معطلی بغلم کرد و نفسم جون گرفت

در گوشش گفتم

امروز خیلی دیر کرده بودی سری تکون داد و گفت ببخشی

د امروز بیمارستان وحشتناک شلوغ بود گونه ی گرد و

خوشگلش رو بوسیدم

-

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خسته نباشی عزیز دلم

برویہ دوش بگ یر و لباست رو عوض کن

الانہ کہ مہمونا سر برسں.....

سرش رو بعلامت تاپی د حرفم تکون داد و رفت

کنارش نشستم.

آروم بود و من فکر میکردم

آرومہ.....

درکہ صدا خورد، از جا پریدم

نگاهش بہ نگاہم گرہ خورد.

دستم رو محکم گرفت و با اط مینان گفت

هنوز حرفی نشده وحشت کردی.....

آروم باش

سرم روتکون دادم و از جا بلند شد و بطرف در رفت.

با عجلہ بطرف آشپز خونہ رفتم و خودم رو پشت دیوار پنہون کردم.

نبض راه خورشی د
قلبم انگار امشب میخواست از سینه بیرون ب یاد .
نه صدایی، نه حرفی ...

نگران از گوشه ی دیوار به درخ پره شدم صالح
آروم مشغول حرف زدن با حسام بود.

چرا تنها بود، چرا داخل نمی اوم د واقعا

کلافه بودم

در که بسته شد از شدت کنجکاوی برگشتم و دوباره نگاه کردم حسام

تنها بود

با عجله پا تند کردم و کنارش روی مبل نشستم تو فکر

بود و عص بی

آروم گفتم چی شد حسام

تورو خدا حرف بزن

یه چیزی بگ و

سرش رو میون دستهایش پنهون کرد و زیر لب داشت زمزمه میکرد.

نبض راه خورشیدی

دستش رو کشیدم و با عصبا نیت گفتم

خواهش م یکنم یه چیزی بگو برگشت...

تو نگاهش پر بود از خشم و غم در هم آمیخته ...

رفته

...

با تعجب به لبهاش خیره موندم

-کی؟؟؟؟

-سامیار

-آخه برای چی؟؟؟

اون که....

بعدش نگاه نفرت بارش به دخترم رو تو ذهنم مرور کردم.

اون با پدرش اومده بود که همه چیز رو بهم بریزه ..

امکان نداشت.

دوباره به دستهای حسام آویزون شدم کجا

رفته بیشتر بگو تو رو خدا..

حسام که تو افکارش غرق بود از فکر بیرون اومد و درمونده نگاهم کرد و گفت ن می دونم...

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
پدرش هم ن می دونه...

یکم فکر کردم شاید برگشته ایران

از جا بلند شد و بطرف در راهش رو کج کرد.

با نگرانی چشمانم دنبالش بودند تو آینه قدی بزرگ در ورودی خونه سر و وضعش رو نگاه می انداخت و برگشت سمت من...

می رم که شاید بتونم پیداش کنم

بلند شدم و دستهاشو تو دست نگه داشتم .

-حسام من از این جوون میترسم .

همون شب که با پدرش دست تو دست اومده بود، با نگاهی پر کینه ته دلم رو خالی کرد.

اون اومده برای نابودی زندگیم، نمی دونم اما یه حس بد اینو بهم می گه که اتفاق بدی تو راهه...

سرش رو با تردید تکون داد .

امکان نداره!!!

این جوون همونطور که بهت گفتم تازه وارد دانشگاه شده تحصیلکرده و عاقله.....

دانشجوی رشته ی ادب یات و این همه کینه باورش سخته!!!

شونه بالا انداختم و گفتم:

چرا بخاطر لطیف بودن رشته‌ی تحصیلی که انتخاب کرده‌ام می‌شه که بد دل باشه...

دستم رو با پریشونی بدور سرم حلقه کردم و خم شدم تا شاید نفسم بالا بیاد نگاهم کرد و

گفت:

یعنی اون همه اعتراف که با پدرش کرد ال کی بود.

"من بهتون کمک می‌کنم که پدر و دختر بهم برسند"

نقشه داشت!!!

با دست متفکرانه چانه اش رو نگه داشت و گفت:

امکان داره که برای کار دیگه ای اومده باشه...

سرم رو بلند کردم.

-نمی‌دونم حسام فقط هر کاری می‌کنی بکن این جوون باید برگرده ازش می‌ترسم.. .. بطرف جا کفشی رفت و با عجله کفشاشو پوشید و برگشت سمت من...

خودت که بلدی یه جور لعیا رو توجیه کن که دیگه مهمونی کنسل ه

سرم رو با نگرانی تکون دادم و اون در رو بست و رفت.. ..

اونشب کنار پنجره با دل نگرانی هام یه کلبه ساختم ته قلب خسته ام و در خیال لح یا رو بداخلش هدایت کردم.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

اون باید ته قلبم مخ فی بمونه. ..

آخرین چیزی که تو د ن یا برام باقی مونده لعیا بود.

آخرین آرزو. ..

این پنهنون کردنش ته قلبم رو می خواستم، تا زمانی که نفس دارم برات پ یش مرگم مادر. ..

خیلی سوال پیچم کرد وقتی لباس پوشیده و مرتب از پله های سرسرا پایین اومد .

و منو پشت پنجره دی د با خنده گفت:

چیه قربونت برم عشقت رفته بیرون باز دل نگرانشی...

بعد جلو اومد و دستهامو نگه داشت و وقتی حال آشفته ام رو دید گفت:

اتفاقی افتاده؟؟؟

منه بی نواح تی دروغ هم بذهنم نیومد فقط تنها

چیزی که بذهنم رسید همین بود...

چیزی نشده دخترم مثل اینکه عمو صالح و پسرشون یکم جر و بحث داشتن که باعث شده سامیار جان بحالت قهر

از پدرش جدا بشه...

الان عمو صالح اومد دم در و از پدرت خواست که برای پیدا کردنش با اون همراهی کنه دخترم با نگرانی

لبش رو گزید و رفت توی فکر...

نبض راه خورشیدی
-مامان نکنه برایش اتفاقی بیفته ...

دستم رو دور موهای خوشگلش که بروی شونه هاش ریخته بودند حلقه کردم و گفتم تو نگران نباش درست میشه....

بجاش بیا این غذاها رو بسته بندی کنم زنگ بزنی ع ل ی ب یاد ببرید برای پدرش بنده خدا تنهاست...

دخترم که باش نیدن نام علی تموم افکارش از موضوع پرت می شد با خوشحالی گفت: *بیا قلم: لیداصوری*
اتفاقاً دوست داشت ب یاد من بهش گفتم که شاید مهمونها دوست دارن تنها باشن. *niceroman.ir*

سرم رو تکون دادم و بطرف م یز آشپزخونه رفتم و سعی کردم رو سر گرم نشون بدم....

با صدای بلند گفتم که بره و لباس بپوشه

می خواستم دخترم از خونه حتی چند ساعت ی هم که شده خارج بشه تا یه فکری برای ای ن درد سر کنم....

ساعتی بعد علی مرتب و شیک جلوی درب خونه ایستاده بود.

بسته های غذا رو داخل سبد چیدم و گفتم

فقط بهم خبر بده چه ساعتی برمی گردی بابا میاد دنبالت..

سر تکون داد و کیفش رو بروشونه تن ظیم کرد و گونه ام رو بوسید و گفت مرتب تماس می گیرم...

سرم رو تکون دادم و اون که در رو باز کرد علی تکیه داده به ماشین دست به سینه انتظارش رو می کشید

به رسم ادب جلو اومد و سر بزیر سلام کرد

نگاهم با نگرانی به اطراف رفت و جواب سلامش رو دادم...

نگاهش به دستهای ل عیا افتاد و سبد رو دید .

نبض راه خورشی د

خنده ای کرد و گفت : این چیه می خوایی این وقت شب بری پی ک نیک لعیا سبد رو

بدستش داد و گفت نخ یر آقا!!!

مامانم برای پدر جون یکم غذا تو سبد گذاشتن می خوام برم خود شیرینی... .

خنده ای زیبا بروی لبهاش نقش بست و دندونهای س فیدش رو به رخ کشید.

سبد رو از تو دست لی اگرفت و با خجالت گفت:

چرا تو زحمت افتادید سرم رو تکون دادم و گفتم این حرفها چیه

نوش جونتون.. ..

به پدر سلام برسو نید .

نگاهم کرد و با خوشحالی گفت:

کاش شما هم با ما می اومدید

خنده ی زورکی به صورت نشوندم و گفتم:

ان شالله بمونه برای یه وقت مناسب، با

احترام سر تکون داد و گفت:

نبض راه خورشی د
ساعت یازده خودم لعی ا رو برمی گردونم خونه خیالتون راحت. ..
خیالم راحت بود.

این جوون خیلی بیشتر از اونچه نشون می داد مرد بود

بپنجم :.. لیداصوری
niceroman.ir

دخترم رفت و من تو کوچه نگران رد لاستیک ماشین علی رو دنبال کردم.

با آشفتگی بطرف در رفتم و چرخیدم که در رو ببندم دس تی مانع شد و نگاهم روی در ماسی د

نگاه سردش بروی صورتمپاشیده شد.

دستم لرزید و افتاد

سامیار بود. ..

انگار نفس ن می کشیدم .

صورتش پر بود از نفرتی عمیق و خش می سر خورد ه

آروم گفت میشه پیام داخل...

نفسم رو تو سینه حبس کردم و سعی کردم ترسم رو پنهون کنم...

شما کجا بودی آقا پدرتون ،عمو حسام نگران تو شهر بدنبال شما می گردند

نبض راه خورشی د
سر بزیر انداخت و گفت
می خوام صحبت کنم

در رو باز کردم و گفتم خدا رو شکر که پیدا شدید الان به پدرتون زنگ می زنم که ب یان اینجا ...

بازگرم: لیدیا صوری
niceroman.ir

Tada.s

دستم روگرفت و نگاهمون بهم خیره موند.

نه نمی خوام کسی از حرفهامون رو بشنوه.

میشه پیام داخل...

نبض راه

سر تایید تکون دادم و وارد خونه ش د

بروی مبل تکیه زد و من نگران سر تا پاشو ورنه از کردم...

جوان خوب و معقولی به نظر می رسید. دلی این کینه تو نگاهش رو نمی فهمیدم

دستهاشو توهم قفل کرد برای عوض شدن جو آشفته ی ب ینمون گفتم چای می خورید یا قهوه...

سر بلند کرد و نگاهمون بهم قفل شد.

مهرنگار

-فقط یه لیوان آب..

سر تکون دادم و بطرف آشپز خونه رفتم دستانم می لرزیدند ...

نبض راه خورشیدی

حتی پلک چشمانم هم با آشفتگی شروع کرده بودند به لرزش خدایا

خودت کمکم کن

نمی دونم کارم اشتباه بود یا نه ...

اما گوشی رو برداشتم و فوری به حسام پیام دادم که اون اینجاست و می خواد با من حرف بزنه....

تا کید کردم زنگ نزنه و گوشی رو بروی م یز گذاشتم و همراه لیوان آب از آشپز خونه خارج شدم...

سر بزیر و متفکر به گلهای قالی خیره مونده بود.

با دیدنم سر بلند کرد و لیوان رو بطرفش تعارف کردم

تشکر کرد و لیوان رو سر کشید و

بروی م یز گذاشت.

روبه روش نشستم و حالا سکوت بین ما و فقط و صدای تیک تاک ساعت دیواری بزرگ تو سالن شنیده می ش

د

بهرتر دیدم کمکم کنم تا حرف بزنه

سامیار پسرم....

سر بلند کرد و نگاهمون با هم تلاقی کرد

ته چشمان سیاهش یه دره به وحشت تموم سالهای زندگیش دیدم....

چقدر این جوون تو نگاهش حرف پنهون بود.

دستهاشو تو هم قفل کرد و به مبل تکیه داد -سالها

پیش وقتی راه رفتن رو یاد گرفتم بابا مامان گفتن

رو اول این بار زمزمه کردم

وقتی هنوز قدم اونقدر بلند نشده بود که بتونم دستهای لرزون مادرم رو بگ یرم یه چ یز رو خوب یاد گرفتم

پدر ب یماره

نگاهم با تعجب به صورتش خیره موند اون

ادامه داد ...

ما زندگی خوبی داشت یم .

مادری پزشک که توی ه درمانگاه تازه تاس یس روستایی در شهر یزد مشغول کار بود و مرهم زخمهای مردمی که حتی به سختی پول دارو و دوا رو می دادند...

مادرم یه ش یرزن بود

کژال بی همتا ...

زن شی ردلی که برای حرفه پزشک یش ح تی حاضر بود جونش رو بده و برای پدرم یه پ یش مرگ. ..

اون پدرم رو نه دوست بلکه بالاتر از دوست داشتن می پرس تید و اما افسوس پدر.

بیمار بود. ...

و دل به دل زندگی با این ش ی رزن ن می داد

در پس پرده ی پنهون دل پدرم یه سایه شوم پنهون بود سایه ی یه زن...

و نگاهش با نفرت بروم ریخته شد.

دلم فرو ریخت و برای صالح آتش گرفتم.

دلم خون نه بی قرار تر شد با

حرفش.

صالح من و بیماری !!!

ناخن هامو تو کف دستم فشار می دادم تا از حرفهای چیزی دستگ یرم بشه ادامه داد....

سالها بعد مادرم ارتقاء درجه گرفت و ما به تهران اومدیم....

مادرموم زندگیش شد پدر و اما پدر شد تکه سنگی بی روح که فقط نگاهش خیره به گذشته بود .

نبض راه خورشیدی

حال روحی پدرم با رفتنمون به تهران وخیم تر شد بیمار نه

افسرده

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

افسرده نه...

پدر شد یه جسم ساکت و تنها.

شد یه مجسمه ی سکوت و درد.

سالهای بدی رو پشت سر گذاشتیم.

سالهایی که درد شد هم سفره ی زندگی سرد و بی روح آشیونه ای که هیچ وقت رنگ شادی رو ندید .

مادر دست از تلاش برنداشت.

تموم سع یش رو میگرد که پدر سر پا بشه.

با ذره ذره جونش به پدرم عشق تزریق م یگرد و مثل مادری که برای فرزندش از جون مایه می گذاره شب و روزش خلاصه شد درمون دردهای ناشناخته ی پدر

جلسات روان درمانی طولانی

سکوت درد آلود پدر

غم پس چهره ی قشنگ و شکسته ی مادر

نبض راه خورشیدی

و من.....

منی که لحظه لحظه شاهد آب شدن و تحلیل رفتن مادرم بودم بچشم

می دیدم.....

مادر نه کوهی از غم

مادر نه گلی کمر شکسته که هرگز نتوانست جای خالی قلب پدرم رو پرکنه جایی که

حالا بعد از سالها تبدیل شده بود به زخمی عمیق.....

زخمی که باعثش جزیه زن و یه عشق نیمه کاره ن می توانست باشه....

که هیچ وقت به سرانجام نرسید و سکوت پدرم رو تبدیل کرد به داروهای فوق قوی افسردگی و سکوت سرد

خونه ای که هیچ وقت رنگ شادی روندی د

مادر رفت.

ما رو در کمال ناباوری ترک کرد و خسته دل تنهامون گذاشت.

ازم خواست همراهش برگردم به شهر زیبای پدریش در کردستان، اما

نتوانستم....

ترک پدر مساوی بود با مرگش.....

اون تنها امیدش تو زندگی من بودم و با رفتنم همه چیز به نابودی کشیده میشد به پاهاش

افتادم....

Tidas

niceroman.ir

خواستم طاقت بیاره تحمل کنه

و اما در جواب چ یزی بهم گفت که دیگه اصراری برای موندنش نکردم مادرم

دستهای خالی شو نشونم داد و گفت:

بیست ساله دارم با ه مین پنجه ها زندگی رو نگه می دارم، پسرم

دیگه خسته شدم.

دستهام ناتوان شدن.

وقتی چیزی درست ن می شه، یعنی نمی شه.

و این که می خوام با یستم خنده داره

من غرورم، اعتماد بنفسم، شعور و شخصیتم....

همه و همه رو به پای پدرت ریختم

اما اون هنوزم داره تو رویا س یرم یکنه

باور اینکه زندگی گذشته برای پدرت تموم شده سخته پسرم....

من دیگه توان دیدن و شکستن زنانگیم رو ندارم....

نبض راه خورشیدی
شکسته های دلم رو برمی دارم و به کول تنه ای هام می کشم.

نه اینکه فکر کنی پشیمون بودم و شدم نه.....

من پدرت رو از ته قلب دوست داشتم و بخاطرش مقاومت کردم.

بلکه فقط و فقط یه دلیل داره اونم ندای قلبم بود که بهم فهموند کژال بسه..... بسه

هر چقدر جنگیدی تا صالح برگرده خرده های شیخ صیتت رو جمع کن و برو

آخه اون هر چقدر بهش خوبی می کردم، باور نداشت و برمی گشت به روزهای سخت گذشته و خودش رو لایق
من ن می دونست.....

لایق محبت هام که هرگز.....

پسرم سخته با مردی سر کنی که پر باشه از سر شکستگی و خوبی هاتو پای ترحم بگذاره.....

پدرت داره با من زجر می کشه، دیگه تحمل شنیدن حرفهاشو که بهم گوشزد کنه که حیف بودم و اون یه مرد شکست
خورده هست و ندارم.

پدرت یه انسان رو به فناست.

وکسی که خودش رو به قصد آزار میسوزونه رو همیشه برایش کاری کرد.

نبض راه خورشیدی

تا خودش بخواد و نتونه دیگه از دست من هم کاری ساخته نیست می رم تا

شاید این بار خودش بخواد و برگرده.....

مادر رفت و کوهی از غم بروی زندگی من هوار شد. ...

دوران سختی رو گذروندم....

با رفتنش پدر حتی آه هم نکشید

حتی تلاشی برای بازگشتش نکرد و فقط در جواب تموم شکایتهام فریادها می گفت: که

اجازه دارم ترکش کنم.

و در کنار مادر به زندگی ادامه بدم اما چطور

می تونستم....

مردی رو که تو این دن یا هیچ پشت و پناهی نداشت رو رها کنم

اون از بیماری افسردگی که با غمهاش به جون خریده بود درد می کشید و از این درد لذت میبرد

اینکه مقاومت کردم و کنارش موندم فقط و فقط یه دلیل داشت.

سکوت ساختم در مقابل این عشق ع جیب که پدر در دل داشت.

نبض راه خورشی د
کسی که باعث و بانی تموم دردهام بود

با نفرت نگاهم کرد.

با درد هایی که کشیده بود داشت نگاهم رو می کاوی د

منه خور شید در کمال ناباوری شده بودم دشمن زندگی این جوون غمزده

پشتم تیر می ک شید، قلبم می سوخت،

اون زمان که در کنار حسام با خ یال راحت زندگی رو می گذروندم

صالحم مرد مهربون خوش قلب زندگی روزه ای جوانی ام، درد رو تجربه می کرد اشک و آه

رو.....

از نگاهش که آتش به جونم می انداخت،

و آهی که در مقابل تموم بدبخ تی هاش کش یده بود...

خجالت زده حتی سر بلند نکردم.

اونقدر با استرس ناخنهامو تو دستم فرو کرده بودم که سوزش زخم رو احساس می کردم.

بـ قـلـم : : لـیـا صـبـوری
niceroman.ir

تک سرفه ای کرد و دستهاشو بهم قلاب کرد و بزمین خیره شد.

تو نبودی هیچ وقت ن دیدمت .

اما حضورت، سایه

ی سنگینت ،

یاد چشمهای عسلی رنگت که کابوس شبهای پدرم بود و زیر لب مدام زمزمه می کردی تموم هستی مو سوزون د

خورشید نام داشتی و شدی تاریکتری ن نقطه ی روشنایی خوشبختی هام

سریلند کرد و من حلقه ی جوشان اشک رو بروی اون دوتا تپله ی سیاه رنگ دیدم و آه از نهادم رفت.

اومدم همراهش.

اومدم

که با چشم ببینم که برای چه کسی زندگیشو به باد فنا داد....

بب بینم که آیا کسی که روبه روم ایستاده ارزش این همه زجر پدر رو داشته یا نه.....

نگاهم کرد و اشکهاشو با انگشت شصت زدود و گفت:

اما بخدا که کژال چشم سیاه و گیسو کمند از تو چیزی کم نداشت که نداشت.....

هنوزم درح یرتم چون هرچقدر فکرم رو بکار می اندازم تا شاید دل پدر رو درک کنم، اما روز به روز بیشتر به این پی می برم که برای یه زندگی نه تنها علاقه بلکه دلی همراه نیازه.....

که پدرم اونو تو نقطه ای تاریک از زمان جا گذاشته و خیال بازگشت به حال رو نداره.....

من فرزندی از جنس تنهایی بودم، که با اومدنم فقط بهم یه چیز ثابت شد.

رابطه ی پدر و مادرم فقط یک دوستی مسالمت آمیز نبود و من حاصل این دوستی ساده.....

من و مادرم بازنده ی این ماجرا بودیم و بس.....

دیگه توان این همه بار بروی شونه برام سخت شد.....

انگار با هر حرفی که از دهانش بیرون می اومد دشنه ای تیز میون سینه ام جا می داد

نفسم بسختی از میون لبها خارج میشد.

انگار قرار بود نگاه سوزنده ی این جوان دل شکسته

امشب دلم رو به اندازه ی تموم آتشفشانها ی داغ روز مین بسوزونه.....

حرفش افکارم رو پاره کرد.

Tida.S

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

پدر رو امروز و هم این جا میون تموم بدبختی های که خودش برای خودش درست کرد تنها می گذارم.

ناگهان از جا بلند شد و من ناخواگه روبه روش ایستادم

نگاهم کرد و با مشتت ای گره کرده

گفت

راهی هستم مسافر م

به تهران که رسیدم آخرین بار سفرم رو می بندم و برمی گردم کنار کژال.....

تو این دنیای بی سروته تنهات گذاشتم مادری

دلسوز که فداکاری از خودگذشتگی

به پدرم بگو اونقدر تو گذشته و با یادک سی که حتی ذره ای بخاطرش زندگیشو نه خراب کرد و نه روحش ویران

شد.....

niceroman.ir

بمونه تا نابودی رو تو تک تک لحظه های زندگیش مززه کنه.

بطرف در که می رفت برگشت و از سر تا پا نگاهی بهم

انداخت و گفت :

این زن که من دیدم ،

در نهایت خوشبختی زندگی جدیدش رو پذیرفت وبخاطر گذشته آینده رو به نابودی نک شید

پدرم رو با تنهایی هاش تنها ترمی گذارم و بار غمهامو به دوش می گذارم و ازش دورم یشم .

از کسی که من و مادرم رو قربانی عشق یک طرفه ی احمقانه کردو سوزوند برای ابد فاصله خواهم گرفت

در بشدت باز و بطرف دیوار رفت

صالح رنگ پریده با دستانی لرزان تو چهار چوب در ایستاده بود

نبض راه خورشیدی

لرزش شونه هاش و دستانی از اون درمانده تر که با دیدن سام یار ب دیوار قفل شد تا کمر خم نکن ه

فریاد زد

کجایی پسر از دیشب تا بحال ده بار مردم و زنده شد م

niceroman.ir

روبه روی هم بودند و نگاه نفرت بار سامیار رو دیدم که به پدری خسته دل و درمانده از راه خیره مونده بود و

من.....

منی که شاید ساعتی پیش قدرتی برای ایستادن داشتم و ولی حالا.....

با ضربه شدیدی که به روحم وارد شد و حقیقت تلخ زندگی صالحی که سالها پیش فکر می کردم من رو از ذهن و روحش بیرون کرده و با خوشبختی روزگار روی گذرونه و در صورتی که روزگارش تلختر از هر زهری بوده دیگه

حتی نای ایستادنم رفته بود

مستم چنگ کرده بروی دسته ی مبل بود که فرو نریزم و

در همون حین حسام باعجله پشت سر صالح خودشو به ما رسوند و با دیدن حالم رنگش پری د

نبض راه خورشی د
چند قدم بجلو اومد و بازوی صالح رو که در حال فرو ریختن بود نگه داشت و گفت:

اینجا چه خبره؟؟؟

پوزخند پر از خشم سا میار پرید وسط حرفش.....

از تو باید پرسید چه خبره؟؟؟ ؟

مردی که سالها پیش زخم چاقوی نامردیش پهلویش پدرم رو شکافت .

و حالا دستهای یاریت به سمتش تکیه گاه شده.

از تو می پرسم تویی که زنت، محرمش رو در نهایت بی صفتی از تو چنگش بیرون کنی دی

و دخترش رو مال خودت کردی و حالا بعد از اون همه نامردی چن دین ساله بدون هیچ شرمی خودت رو دوست و
همراهش به دختر خود ه مین مرد خوش خیال و ساده معرفی می کنی و.....

انگشتش به سمت صالح رفت و ادامه داد و این

و این مرد کمر شکسته ی بیمار که سعی داره بیماری روحی خودش رو از شما پنهون کنه تن به این همه ذلت میده و
من امروز شرمم میاد که بگم این شخص پدرمه.....

فریاد صالح بلند شد و دستش رو بطرف سام یار دراز کرد و گفت ساکت

شو

بس کن و.....

قلبش رو محکم تو چنگ نگه داشت

دیگه توانم رفت رو بر وی زمین زانو زدم

صالح دستش رواز میون بازوی حسام ب یرون کشید و چند قدم بطرف پسرش حرکت کرد

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

و با ناامیدی سر تکون داد و خداست که سکوت کنه.....

و حسام.....

که مثل مجسمه ای بی جان از فرت شوک حرفهای سام یار فقط به چشمهایش خیره مونده بود و حتی قدمی حرکت نکرد

درست حدس زدم.

این جوان به نمایندگی از طرف مادر دلشکسته اش اومده بود که همه چیز رو با طوفان نفرت و کینه اش بهم بریزه و بره.....

صالح با ناامیدی جلوتر اومد و حالا پدر و پسر روبه روی هم چشم در چشم داشتند در سکوتی سخت حرفها با هم رد و بدل میکردن

نبض راه خورشی د

سرش رو تکون داد و آروم گفت:

تو رو جون بابا این طوری نکن پسرم.

چی می خوایی که این طوری بر آشتی بازوهاشو نگه

داشت و تکونش داد و فریاد زد....

من اینجام پسر

نرفتم

نمردم

بگو هر چی درد داری سرم فریاد بکش همه رو با جون دل می خرم.

تو سامیاری....

تو تکه ای از وجودم ی.....

این که بابا مریضه یه موضوع خصوصیه ب ی ن من و تو.....

باور کن تو کنارم باشی تموم دردهام آروم م یشه

نگفتم سامیار خودت رو با هیچ چ یزی مقایسه نکن نگفتم

تو.....

میون حرف پدر پرید و دستهاشو محکم بعقب پرتاب کرد و گفت:

بس کن بس کن بابا.....

نبض راه خورشیدی
دیگه نمی خوام مثل تو زندگی کنم یه مرده ی متحرک که هر کس ی بهش زخم زد و دم بر نیاورد
من از این پدر متنفرم میفهمی !!

صالح سرش رو تکون داد و با تموم علاقه در آغوشش گرفت و نفسش رو بو کشید و چشم بست و گفت:

با علم: لید تصویر

niceroman.ir

متنفر باش من حتی این نفرت رو هم دوست دارم پسر.

حتی اخمها تم برام از هر حلاوتی شیرین تره.....

تو دیگه تنهام نگذارتو رو جون بابا.....

سامیار

نفس میزد و چشم بسته بود .

و با تموم وجود سام یا رو آروم زیر لب صدا میزد و التماس گونه ازش می خواست که آروم باشه.

باد پنجره رو تکون می داد

بشدت به شیشه می کوبید

انگار دلش فریاد داشت و مایل حمله به من.....

سر بروی شیشه گذاشتم.

نبض راه خورشیدی
که آرام بگیره.....

که تکیه به پیشونی من آرومش کنه.....

که نکوبه که من آشفته تر نشم

صدای در رو شنیدم .

صدای پاهاش که آرام آرام نزدیکم می شدن.

که می خواستن دوباره تنهایی هامو بهم بزنه.....

که من دوباره تسلیم سرنوشت منتظر فردا باشم.

دستش رو با احتیاط بروی شونه ام گذاشت می

خواست عکس العملم رو ببینه می دونم اون

کارش همینه سالهاست.....

هنوزم ساکتتم

هنوزم دلم نمی خواد که سرازت کیه گاهم بردارم دلم می خواست بره بیرون دلم.....

نبض راه خورشیدی
مگه واقعا مهم بود.

دلم.....

واقعا احساسم چه بود ؟؟؟؟

چه می خواستم ؟؟؟؟ چه بودم و

چه شدم.

من هم تسلیم شدم.

مثل تو.....

مثل آهویی که رام شد.

دستش پیشروی کرد که

بغلم کنه.....

دلم نمی خواست.

برگشتم و نگاهم به نگاهش برخورد کرد.

تو تارای کی نیمه شب اتاقم نگرانی رو تو نگاهش خوندم. به
دستش نگاه کردم و باز به چشمهایش.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
ترسید و دستش رو پس کشید .

مثل غریبه ها بهش چشم دوختم و ناگهان این

من نبودم که بحرف اوادم بلکه قلبم بود.

تو کی هستی؟؟؟

چشمهای سیاهش رنگ غم گرفت و ایستاده نگاهم کرد .

بغضش رو به سختی قورت داد ، کنارم پشت پنجره ایستاد و به خیابون خیره شد.

نگاهم هنوز بهش بود ، انتظار جواب داشتم.

آهی کشید گفت:

یه غارتگر

یه نامرد

یه.....

چیزی رو مثل درد قورت داد.

-حقیقته

سر بزیر انداخت ، نگاهم کرد و جوابم کوبیده شد تو سرش.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

tidas

از جا بلند شدم.

صدای قدمهاشو شنیدم که بطرفم می اومد.

برگشتم ، اون متوقف شد ، ایستاد

نگاهم به دستهای لرزانش بود که با التماس آغوشم رو می خواست.

دیگه دنبالم نیا

شونه های مردونه اش رو دیدم که شکست و دیگه برام مهم نبود.

بطرف در رفتم ، با قدمهای لرزون بطرف اتاق مهمون دویدم و در رو پشت سرم بستم.

پشت در زانوهایم خم شدن و دست بروی لبها فشردم که صدای ناله هام لعیا رو بیدار نکنه.....

نبض راه خورشی د
من ته دره ی بی وجودی بی
صفتی

سقوط کرده بودم.

من امشب مرگ رو دوباره با تموم وجود می خواستم

نمی دونم چقدر پشت در نشستم.

اما ساعتی بعد صدای در ورودی بلند شد، فیه میدم از خونه زده بیرون اصلا

مگه دیگه مهم بود!!!

این راه ته جاده ی زندگیم که به سراب ختم می شد، کاش دیگه خورشید، خورشید فردا رو نبینه کاش

نفهمیدم کی خواب منو با خودش کشوند، به بی خبری

اما چقدر خوبه وقتی می خوابی ، چقدر

بی خبری گاهی اوقات خوبه، چقدر

.....

افسوس که دوباره چشم بازی می کنی همه چی ز روی روال عادی دوباره تو ذهنت، تو فکر و خیالت زنده می شه و روی تموم افکارت رژه میره.....

Tida.s

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نور ضعیف خورشید از لای پلکهام بزور خودشو تو گردی چشمانم جا داد.

از جا بلند شدم.

لرز داشتم.....

روی پارکت خوابم برده بود.

کمرم خشک شده بود و پاهام رگ به رگ، از جا بلند شدم.

و مثل روح سرگردان تو خونه گشت زدم در اتاق لعیا رو نیمه باز کردم.

هنوز تو خواب بود.

با دیدنش دوباره تموم ذهنم پر کشید کنار اون که سالها برام بیمار شده،

و من چقدر تا بحال احمق بودم که فکر می کردم یاد و خاطره ی خورشید براش بدست فراموشی سپرده شده.

نبض راه خورشیدی

در رو آرام بستم.

دوباره هجوم س یل اشک به چشمان بی قرارم دوید.....

این دختر حقی تو خواب هم شبیه پدرش بود

دست و دلم بکار نمی رفت.

اما مجبور بودم که سر پا بایستم .

موهامو شونه نزده و لباس تعویض نکرده به سمت آشپزخونه رفتم.

صبحونه رو آماده کردم و لیوان قهوه ام رو برداشتم و به حیاط خلوت خونه رفتم.

صدای پرنده های کوچیک و گنجشکها تموم باغ رو پر کرده بود.

دستی بروی چمن بلند حیاط خلوت کشیدم .

نبض راه خورشیدی
امروز و فردا بود که باید کوتاه و منظم می شد.

گلها مو با ظرافت آب دادم و کنارشون نشستم.....
دستم بروی برگهای سبز و قشنگشون خش کید

بهشون حسودیم شد کنار

هم خوشبخت بودن بوته

های بزرگ گلهای رز قرمز

وس فید

که تموم دلخوشیم تو دل غربت بودن.....

صدای در بلند شد

فهمیدم که برگشته

مهم بود نه.....

لیوان خالی رو برداشتم و در پشت باغ رو باز گذاشتم.

توری بزرگ در رو کشیدم تا هوای تازه بخونه بیاد و برگشتم تو خونه.

خبری نبود ازش.....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

صدای پاهاشو بروی پله های دوبلکس که ش نیدم برای فرار از نگاهش برگشتم تو آشپز خونه.....

خدا کنه جلوی چشمم نیاد.....

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

صداهر لحظه نزدیک ترمی شد.

ظرفهای ت میز رو تو سینک ریختم ، آب رو بروشون باز کردم.....

و شروع کردم به شستن ظرفهای تم یز،

صدای نفسهای تو آشپز خونه پ یچید.

زیر چشمی حواسم بهش بود.

دست بس ینه داشت نگاهم می کرد.

مدتی نگذشت که جلو اومد ، خم شد و تو صورتم خیره شد

- رفتن.

نبض راه خورشیدی
صداشوش نیدم ، توج هی نکردم.

بطرف کتری رفت ، برای خودش جای ریخت و پشت م یز نشست.

بِقلم : لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

شروع کرد به ضربه زدن بروی لبه ی لیوان

بی هوا صداش پ یچید تو فضا و سکوت رو شکست.....

صبح پرواز داشتن

رفتن.....

صبح باهام تماس گرفت.

رفتم دم هتل.....

چمدون بسته با پسرش راهی

شد و رفت.

پسران

هنوزم ال کی مشغول شستن بودم.

لیوان رو بروی میز کوبید، از جا بلند

شد، شش پر آب رو بست.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

-بس کن حرف بزن.....

نگاهش کردم.

-چی بگم چی دارم بگم

رفت.....

بهت تبریک می گم به

خودم هم.....

ما پیروز شدیم .

تو پیروز شدی و اون سر شکسته برگشت.

دستش رو لای موهای جوگندمی آشفته اش کشید و نف سی درد ناک بیرون داد.

نگاهم خیره بهش موند.....

نبض راه خورشیدی
صدای نفسهامون بود، تو فضای سرد و سکوت درد آلود خونه

جلو تر اومد و من عقب کشیدم، دیگه دلم نمی خواست نزد یکم بشه حتی به اندازه ی یه بغل ساده

Tidas

niceroman.ir

فهمید و خیره نگاهم کرد.

چشم برهم گذاشت و دوباره باز کرد.

دستهاشو دو طرفم بر وی کابینت گذاشت.

و من میون بازوهاش حصر شدم.

حالا تو چنگش اسیر بودم، مثل سالهای دور که بروم خیمه زد و عزیز جانم رو ازم ربود.

با خشم نگاهش کردم، آرام گفتم ازم فاصله بگیر.....

خنده ای مسخره وار کرد و گفت بعد از این همه سال که.....

تو حرفش پریدم

نبض راه خورشی د
این همه سال رو تو ازم گرفتی

تو.....

لب گزیدم

تو زندگی کوچ یکم

صالحم رو ازم گرفتی .

بیمار ش کردی،

حالا هم رفتی راهیش کردی که دستش بهم نرسه

نفسش تند تر شد انگار به غیرت آقا برخورد که اسمش رو آوردم.....

با غضب لبهاشو بروی هم برد و به دیوار پشت سرم خیره شد

سر بزیر انداخت ، من فهمیدم س عی داره خودشو کنترل کنه.

همونطور سر بزیر گفت:

بزارم بری راحت می شی؟؟؟؟؟

پوزخندی زدم.....

تو.....تو راحتم کنی

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشید

نبض راه خورشی د
به خواب ب بینم وجودت.....

نگاهت برام تو تک تک لحظه های ادامه ی زندگیم دیگه می شه یه عذاب....

فهمیدی توکل بزرگ.

راحتت می کنم به جون خودت که تا لحظه ی مرگ تموم جون می

نفسی که می کشم.

قلبم که می زنه.....

نگاهم بروی لبهاش خیره موند.

با بغض و چشمانی که دیگه حالا پر از بارون بودند، خیره نگاهم کرد.

راحتت می کنم قول می دم.....

صدای پای لعیا همزمان با صدای آواز شادی که زیر لب می خوند و رقص کنان داشت از پله های سرسرا پایین می اومد

رشته ی کلامش رو پاره کرد.....

دستهایش از دورم برداشت و با انگشت بروی چشمهایش که معلوم بود تموم دیشب رو نخوابیده کشید و آرام

گفت امشب بهترین شبه برات نباید خرابش کنیم می فه می که؟؟؟.

نبض راه خورشیدی
بطرف در برگشت و نگاهم کرد.

من می رم یکم استراحت کنم.

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

برای ناهار هم صدام نکن.....

وسط حال که رسید لع یا شادی کنان روبه روش ایستاد .

و با خنده دستهاشو نگه داشت و گفت بابا

جونم چگونه؟؟؟

تو صورتش دقیق شد و با اخم گفت خوبی

بابایی؟؟؟

حسام که برای لع یا ب بیشتر از یه پدر مهربون بود؛

لبخندی زد و صورتش رو بو سید و گفت:

چیزی نیست عزیزم فکر کنم یکم سرما خوردگی باعث شده کسل باشم، دستهای حسام

رو دوباره محکم تر تو انگشته ای ظریفش حلقه کرد و گفت:

خدا نکنه بابا جونم مریض باشه، بیا

اینجا بب ینم .

بزار الان می رم کیف معاینه ام رو می یارم، مثل اینکه یادته دخترخانمت پزشکه عزیزم.....

بیم علم: لیدا صوری
niceroman.ir

حسام که ترسیده بود دروغش فاش بشه

وسط راه نگهش داشت، کشیدش سمت خودش و محکم تو بغلش نگه داشت

نبض راه

-لازم نکرده برام دکتر بازی در ب یاری بابا خوبه عزیز دلم.....

فقط باید یکم بخوابم، همین.....

بعد لعیارو تو بغلش اونقدر فشرد که احساس کردم می خواد غمهاشو تو آغوش لع یا گم کنه و قلبش به آرامش

برسه.....

لعیا که از حرکاتش متعجب شده بود، ساکت تو بغلش بهم خیره موند و چشمک ی زد و با اشاره گفت چیزی

شده.....

نبض راه خورشی د
سرم رو تکون دادم که نگران نشه



نشست روی صندلی ، با نگرانی به م یز روبه روش خیره شد و گفت:

نبض راه خورشیدی
طاقت غم بابا رو ندارم.

بِ قَلَمِ : لیداصوری
niceroman.ir

باور کن آگه راضی نباشه علی رو خودم بیرون می‌کنم.....

علی که هیچ بخاطر خوشحالی بابا دنیا روزی رو رو می‌کنم.

بغضی درد ناک ته گلویم رو فشار می‌داد.....

و اجازه‌ی ورود می‌خواست

اما چه کنم، که دردم یکی دو تا نبود و غم به کوچکی بغضم نبود و درد نگه داشتنش داشت نابودم می‌کرد

باید بخودم مسلط می‌شدم.

برگشتم سمتش، گونه‌ی لطیفش رو نوازش کردم.

نبض راه خورشی د
نگاهم کرد با نگرانی

-لعیا ازت یه خواهشی دارم مادر. ...

-دیگه دارم از تو و بابا می ترسم چی شده تورو خدا حرف بزن مامان!!!

لبهامو بروی هم فشردم ،دنبال کلمه می گشتم و ذهنم بهم ریخته بود....

خودش کمکم کرد

مامان شما و بابا از ع لی خوشتون نمیاد،

تو دلم مرور کردم حرفهاشو

کاش

کاش فقط مشکل من و بابا همین بود، افسوس که درد ما به بزرگی یه کوه روی شونه هامون سنگینی می کرد

سرم رو بعلامت من فی تکون دادم نه

عزیزم

نبض راه خورشیدی

مشکل ما تویی

با تعجب نگاهم کرد و منتظر بقیه ی حرفهام بود وگفت:

tidas

بپنجم: لیداصوری

niceromanir

من که چیزی از حرفهات نفه میدم ماما اما امشب و فردا و فرداه ای دیگه هر چی بابا بگه روی چشمهام می گذارم.

باور کن راست می گم.....

سر تکون داد و دستم رو بدور صورتش قاب گرفتم و با جدیت تو نگاهش خیره موندم و گفتم:

هر چی بشه هیچ وقت ما رو از خودت محروم نکن عزیزم قول

.....

چشم بست و بدون معطلی گفت

اطاعت.....

مهرنگار

دم غروب بود که بعد از اتمام کارها به اتاقم رفتم که برای او مدن مهمونها حاضر بشم.

نبض راه خورشی د
در رو که نیمه باز کردم
حسم گفت

که بیداره

بعد از گشتن تو کمند یه دست لباس ب یرون کشیدم و مشغول پوشیدن شدم دل و
دماغ رسیدن به سر و صورتم رو نداشتم.

اما اونقدر چهره ام رنگ پریده در هم و اخمو بود که بخاطر ل عیا ک می به سر و صورتم رس یدم

لبه ی تخت نشستم.

فکر م می گفت بیداره

دست بروی سینه اش گذاشتم همزمان با نفس های آرومش و حرکت قفسه ی سینه اش دستهام بالا و پ ایی می
رفت.

لبه اش تکون خورد. ...

اومدی بالای سرم بب ی نی زنده ام یا نه ؟؟؟ ؟

دلم بد جوری سوخت، با حرفش.

من حتی را ضی به رفتن خاری کو چیک به دستش نبودم.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

دستم رو کشیدم و گفتم:

حرف بیخود نزن پاشو خودتو آماده کن

ساعت هفت غروب.....

الانه که علی با پدرش سر برسه.....

دستش رو از روی پیشونی برداشت و چرخ د سمت.....

پس اومدنت سمت من فقط بخاطر آبرو دا ریه نه ؟؟؟؟

با اخم رو برگردوندم.....

خواستم از جا بلند بشم که دستم رو کشید و من تعادل رو از دست دادم و بروی سینه اش افتادم..

فشار روی مچ دستهامو بیشتر کرد و با غمی سوخته تو نگاهش گفت:

خورشید.....

گفتم زندگیم داره رو لبه ی تاریک پرتگاه ناامیدی سقوط می کنه.....

نبض راه خورشی د
نه بخاطر من که بخاطر دختری یه چند مدت دیگه تحمل کن.

بخدا بعد از سر و سامون گرفتن لعیا خودم از زندگی بیرون می کنم که بری
niceroman.ir

که از دستم نجات پیدا کنی، قول میدم.....

سعی کردم خودم رو از چنگالش رها کنم.

-اون زمان که نباید همه چیز رو به می ریختی، ریختی.....

الان دیگه این بیرون کردن از این زندگی کوفتی به چه دردم می خوره.....

می خوای بهم یا آوری کنی که چقدر مرد و دلسوزی !!

خنده ای مسخره وار زدم....

تو هر چقدر هم خوب بوده باشی ضربه ای که به لعیای زدی با هیچ محبتی جبران نمی شه.....

بیتعلم: لیدر تصویر می

niceroman.ir

حالا ولم کن بزار نفس بکشم.

بزار یه مدت بهم نگاه نکنیم.

یه مدت منو به حال خودم بگذار، می شه؟؟؟؟

از جا بلند شد وانگار که صدامو نشنید و خدا می دونست ته چشمه ای سیاهش چقدر از خواستتم می گفت

واقعا چرا؟؟؟

-دستم رو رهاکن حسام مچ دستم رو شکس تی

با توام.

همونطور که بغضش رو فرو می داد میل رها کردن دستم رو نداشت.

چشمهای به خون نشسته اش می گفت که دلش یه چیز دیگه می خواده....

بودن در کنارم رو.....

بپنجم : لیدای صوری
niceroman.ir

lida.s
.....

واقعا چرا اونقدر پافشاری داشت،

تاکی و کجا؟؟؟

حرفم قلبش رو شکست.

-از اینکه همش سایه ات بروم سن گینی می کنه متنفرم.

حسام دارم عذاب می کشم. بخدا که عذابه این زندگی

دستهای با حرفم شل شد، بی جون افتاد و هیچ

حرکتی نکرد

مثل بچه ای که بغض پنهون دردهاشو تو سکوتش نگه داشته و قصد گله گذاری داره....

نبض راه خورشیدی
سرش رو پایین انداخت ، آروم گفت:

از اتاق برو بیرون می‌خوام آماده بشم

لرزش صدایش قلبم رو لرزوند.....

می‌دونستم که تو این سالها به اندازه کافی تنبیه شده بود و عذر خواهی کرده بود اما.....

هر بار دیدن صالح تموم روح و ذهنم رو بر می‌آشفته.

و زخمهای کهنه‌ی دلم رو دوباره می‌شکافت و دردش آتش به جونم می‌زد.

مخصوصاً این بار که از اوضاع زندگی‌اش آشفته‌اش اطلاع پیدا کرده بودم.

سالهایی که خودم در خوشی و خوشبختی سپری کرده بودم و اون در بیماری و درد.....

این.....

عذاب وجدانم رو چندین برابر کرده بود.

سالها پیش که پدر فوت کرد و ما برای خاکسپاری به ایران رفتیم.

برای ادای احترام به استادش، تا آخر مراسم پدر همراهیمون کرد.

کسی که بهش شعر و خط یاد داده بود،

و نوشتن رو در کنارش تجربه کرده بود.

مردی که همیشه ادعا داشت جای پدرش رو برایش پر کرده

در حالیکه سر مزار پدر کنارم نشسته بود.

و شونه های لرزانش از شدت گریه اش خبر می دادند صورتش

رو تو دستهایش پنهون کرد و گفت:

حاج رحمان ببخشم که امانت دار خوبی نبودم، ببخشم که زندگیم از دست رفت و من ...

و حرفش رو ناتمام گذاشت و بیشتر رو تو دسته ای لرزانش گم شد.

یادم می‌آید اون سال چقدر تو تاری کی اتاق نشستم.

و به یاد حرفش اشک ریختم، از این عشقی که داغی و حرارتش هنوز هم بعد از سالها کم رنگ نشده بود.

و این حسام بود که با محبت‌های دوباره سعی می‌کرد یاد و خاطره اش رو تو ذهنم نابود کنه و من هر بار بخاطر زندگی و آینده‌ی دخترم سرکوبی زدم خواسته‌ی دلم.....

از جا بلند شدم.

و جلوی آینه ایستادم ، نگاهی به صورتم کردم.

هنوز سر به زیر و در فکر بود.

برگشتم سمتش ، بغضم رو فرو دادم.

-حسام توکل یه وقتایی هرچی تلاش کنی ؛ باز نمی

تونی به هدفت برسی .

من امروز زنی سرخورده و شکست خورده ای بیش نیستم

بیا قلم : : لیدای صورتی
niceroman.ir

و این بود اونچه که تو برایش تلاش کردی، دست و پا زدی و تقلا کردی، ولی بین چی
عایدمون شد.

دستهای خالیو سمتش دراز کردم و گفتم نگاه کن نگاهم
کن

من ، تو ، صالح ، کژال

هر چهار نفر بازنده ی این ماجراییم می

گی چرا؟؟؟ بزار بهت بگم چرا.....

چون هر کدوم تلاش کردیم چیزی که مال خودمون نبود رو تصاحب کنیم چون ممکن

نیست

نبض راه خورشیدی
روح یه انسان رو خری د.....

شاید بشه آرومش کرد مرهم

دردهاش شد ولی

خریدنه.....

سرم رو با تاسف تکون دادم.

نمی شه ارباب توکل باور کن نمی شه.

این درد که هر چهار تایی داریم تجربه می کنیم در اثر همون اصرار بی جاست.

لبهام می لرزیدند و چشمهام به صورتش دوخته بود که سر بزیر داشت حرفهامو به جون می خرید ..

کنارش نشستم و دستهاشو تو دست گرفتم.

نگاهش به دستهام خیره موند.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
و بعدش آروم گفت

بدبختم کردی هر وقت نگاهت کردم لرزیدم

هر وقت نگاهت کردم باختم.....

تو تو

تو باعث شدی سالها پیش بهت تعرض کنم ، هنوزم وقتی یادم میاد قلبم می ترکه.

باعث شدی تا مرز قاتل شدن پیش برم و خون پدر لعیا رو بریزم .

من بد کردم

اما

تو

با اون چشمهات یه طناب محکم بدور گردنم کشیدی.

هر چقدر می دوم که بهت برسم بازم چند قدم ازم دور می شی

خورشید.....

از امشب تا همیشه

ازم فاصله بگیر

شاید عادتم بشه.

نبض راه خورشیدی

شاید بتونم ازت دل ببرم.

دستهامو به حالت التماس نگه داشت و بروی لبهای داغش گذاشت.

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصْصوْرَمی
niceroman.ir

11/11/11

من سعی می کنم تو هم کمکم کن.

کمکم کن که ازت دور بشم.

که بتونم بعد تو ادامه بدم.

هق هقی زد و من رو هم بگریه در آورد.

تو رو خدا همین جوری ترکم نکن اول عادتم بده به نبودت بعدش برو

پیشونیشو بروی شونه ام گذاشت و گریه اش بیشترش د

وقتی در رو بستم و از اتاق بیرون اومدم

نبض راه خورشیدی
صدای سوت زدن شاد لعلیا از تو اتاقش که درش نیمه باز بود بگو شم رسید از تو آینه ی
قدی جل وی در اتاقم دوباره نگاهی به چشمهام کردم، هنوزم قرمز بودند.

با آرایش سعی کرده بودم رد اشکهامو محو کنم

به حسام گفتم بره یه دوش آب سرد بگیره تا بر افروختگی صورتش کم بشه بطرف اتاق
دخترم پا تند کردم.

از لای در نگاهی به خوشی قشنگش انداختم.

لباسها روی کی کی جلوی خودش نگه می داشت و خودش رو ورنانداز می کرد و بعد با بی میلی پرتش می کرد
روی تخت و یه لباس دیگه بر می داشت، دلم با دیدنش لبریز از شادی شد.

خدایا هر چقدر می خوایی عذابم بده اما دخترم بخند ه

با اومدن آرمان و ثریا همه دور هم بودیم.

نبض راه خورشیدی
علی و پدرش کم حرف بودند و هر دو خجالتی

فقط نگاههای دزدکی و گاه و بی گاه چشمه ای عاشق و مشتاق علی و لعیای تموم غمهای چند ساعت پیشم رو شست
و برد.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.S

حسام هم حال درست ی نداشت و لبخند نمایشی که به لب داشت به صورتش نمی اومد..

بعد از صرف شام ؛ و

تعارف چای.....

پدر علی سر حرف رو با احترام باز کرد.

نگاهم کرد و گفت ؛

خانم توکل امشب خیلی به شما زحمت دادیم

و بعد نگاهش رو با احترام به حسام دوخت و در جا نیم خیز شد و ادامه داد و همچنین پدر بزرگوار لعیای جان

واقعا از اینکه علی با همچنین خانواده ی برازنده و محترمی قصد وصلت داره فقط و فقط می تونم بگم باعث افتخار
و مباحات ماست

حسام هم به احترامش صاف نشست و گفت:

نبض راه خورشی د
ماهم از آشنایی با شما بسیار خوشبختیم، نگاهی
به لع یا کرد، با غرورگفت:

دخترم تو زندگی ، ارزش ترین دارایی ماست.....

من فقط و فقط سعادتش برام کافیه،

نگاهش رو به علی دوخت و گفت:

لعیا نه دخترم نه دختر خورشید که تموم امید ماست همین

که علی جان

قول بده

لبخندهای دخترم همچنان که بروی لبهاش بوده از این به بعد هم باشه من مشکلی با این وصلت ندارم

پدر ع لی سری تکون داد وگفت:

حرف شما به دیده منت ، من از جانب پسر

بهتون قول می دم.

چون این جوان که روبه روتون نشسته رو خودم با وسواسی بس یار بزرگ کردم و یادش دادم که پا جلو گذاشتن برای گرفتن دستهای یه زن در زندگی نه تنها یه وصلته بلکه بالاتر از اون حس و وظیفه شناسی و اعتماد بهم هست.

نبض راه خورشیدی

اگه شما اجازه بدید این دو جوان یه مدت باهم دوران نامزدی کوتاهی رو تجربه کنن.

بعد هر وقت صلاح دونستین ما برای مراسم خودمون رو آماده کنی م

حسام نگاهش رو که مخلوطی از شادی و غم بود بروی صورت لعیا ریخت و لعیا که دقیق نگاهش شد با شرم سر
بزیر انداخت و اون ادامه داد

لعیا عاقل تر از اونیه هست که براش تصمیم گرفته بشه هرچی

دخترم گفت

سکوت تو فضای سالن پخش شد و نگاهها به لعیا بود

هوا رو به گرمی رفته بود و لباسم از شدت گرما به پشتم چسبیده بود.....

دسته گلش رو بدستم داد و آروم زیر گوشم گفت.

مامان دارم خفه می شم.

لبخندی زدم و باش یطنت در گوشش گفتم:

می خواستی اینقدر برای رسیدن به علی عجله نداشته باشی دختر جون.....

اگه مراسم رو تو پ اییز می گرفتیم هوا خنک بود و بیشتر خوش می گذشت. ...

امشب از گرما همه مون رو خفه کردی

سر بزیر انداخت و خنده اش رو پنهون کرد.

و دوباره نزدیک گوشم گفتم تقصی ر من چیه بابا دستور داد که محرم بشیم

بازشو آروم نیشگون گرفتم و آروم گفتم چقدرم که تو و علی از پیشنهاد بابا بدتون اومد..... خوب این
پسره ی خیره سر هر شب می اومد و تورو با خودش می برد.

به بهانه ی رسوندنت به بیمارستان

بهانه ی گردش.....

بهانه ی کارهای ثبت نام دانشگاه.....

و..... وای هزار تا بهانه ی دیگه



ریز خندید و ع ل ی که حواسش رفته بود به چشمهای درشت و مش کی دخترم تو آینه و ه یچ نمی دید.....

دست لعیا رو تو دستهایش گرفت و من سر بلند کردم و بغض شادم رو تو دلم قورت دادم و شروع کردم

به شمردن آرزوهایی که برای تک دخترم داشتم، دلم لبریز از خوشی بی پایانی شده بود که ثانیه ثانیه ی اون روز زیبا رو
برام مثل یه قاب زیبا در دل ثبت کرد.....

بعد از خوندن خطبه ی عقد توسط روحانی مرکز اسلامی انگل یس و جمع کوچ یک ما تو همون مرکز اجتماع ی که
تالار کوچ کی هم برای اجرای مراسم شادی داشت و دادن کادوها.....

علی و ل عیا با شادی از ما جدا شدند، برای اونشب حسام جشن کوچک و دو نفره ای براشون ترتیب داده بود.

بلیط رفت و برگشت یک هفته ای به بهتری ن هتل در سوئی یس که ضمیمه ی کادوی خودش به دخترکش
هدیه داد،

سورپرایزش اونقدر چشمهای شاد دخترم رو درخشان کرده بود که با شادی دست پدر رو بوسید و شرمنده گفت

چطوری تموم خوبی هات جبران کنم بابا

نبض راه خورشیدی
نگاه پر از محبتش رو روی لعیاشید و دست بدور کمرش حلقه کرد.

لعیاش بر روی سینه اش گذاشت و خودش رو تو بغل بابا جمع کرد مثل دوران کودکی که خودشو برای حسام لوس

می کرد.....

و من قلبم بیشتر از این همه عشقی که بی ن این دو نفر بود بدرد اومد.....

که خدا می دونست ج ای خالی صالحم تو ای ن جشن چقدر خالی بود و منه مادرتا ابد باید با این درد زندگی رو سپری
می کردم دم بر نمی آوردم.....

دل از آغوش هم نمی کردند. علی شرمسار عرق پیشونیشو با دستمال گرفت.

حسام لعیاشو بزور از آغوشش جدا کرد، دستهاشونو تو دست هم گذاشت و با صدایی لرزون نگاه علی کرد و گفت
می دونی چشم چیه؟؟؟

علی با سر درگ می نگاه حسام کرد و اون

ادامه داد.....

چشم یه عضو از بدن هست که باهش عاشق می شی باهش محبت رو بهتر تجربه می کنی .

اگه نباشه فقط تاریکی ه.....

تاریکیه محض پسرم.....

دست لعیارو بروی قلبش گذاشت و گفت امشب

چشمهامو بهت می سپرم علی

Lida.s

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

یادت باشه مواظب چشمهام باشی که آگه آسیبی ب بینه دنیام تاره.....

علی نگاه پر از اعتمادش رو بروی صورت حسام خیره کرد و گفت:

چشم شما همه زندگی منه، قول میدم به

مردونگی قسم.

رفتند

با لبهایی خندون و شاد.....

ازمون جدا شدند، ما بجز دعای خیر چیزی نداشتیم که بدرقه ی راهشون کنیم .

ساعتی ن یست که تو خونه بروی زمین چهارزانو نشستم.....

حتی حوصله ی عوض کردن پیراهنم رو هم ندارم.

مهری

چند دقیقه پیش زنگ زدم.

نبض راه خورشیدی
صدای لرزانش پ یچید تو گوشیه.....

سلام که گفتم:

بیا قلم: لیدای صورتی
niceroman.ir

مکث کرد و آروم گفت

سلام مادر عروس.....

خنده ام تلخ بود.

- امشب دخترت اونقدر قشنگ شده بود که ترسیدم طاقتم رو از دست بدم و بهش بگم که چقدر شبیه
باباشه.....

امشب لعیای من عروسکی س پید صورت با اون چشمهای درشتش برای همسرش دلبری می کرد.

صدای نفسهاشو شنیدم که بی قرار حرفهام آهی کشید و گفت:

می تونم تصور کنم.....

می تونم لمسش کنم.....

اون کنارم نبوده اما تو ذهنم روز به روز رشد کرده قد کشیده.....

لعیای من تو تموم روزهای عمرم کنارم بوده ، که مگر غیر اینه که پاره ی تنم رو می تونم از فرسنگها راه احساس کنم
سکوت کردم.....

niceroman.ir

داشت آروم آروم دلش رو سبک می کرد

-خورشید -

دلم می خواست بگم جانم....

اما روی حرف زدن نداشتم.

-بله.....

- لعیا عاشق شد ؟؟؟؟

-تا صورت از عشق چی باشه.....

-پوزخندی در جوابم زد.....

تومی دونی کشش چیه ؟؟؟؟

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

همونی که وقتی دلم روزیر و رو کردم تهش باز به یه نفر ختم شد.

روزها برام شد شب و شبها شد جهنم ؛

داشت با حرفهای قلبم رو دشنه می زد می

شنوی حرفهامو ؟؟؟؟ سکوت رو شکستم.

-آره می شنوم.

خورشید یه عمره که حرف گوش کن شده.....

یادش دادن به خاطر خانواده به خاطر عزیزش پا رو دلش بگذاره.

بعد از همونی که انتظارش رو نداشته زخم زیون بشنوه.....

عادتش شد و اون خورشید بی پروای سالهای دور مرد

دیگه بیشتر از این نای حرف زدن نداشتم.

قلبم تیر می کشید برای امروز بس بود

آروم هق زدم و گفتم دیگه کاری نداری ???

؟

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت

خوبی ???؟

سر تکون دادم.

-خوبم بهتر هم می شم.

خدا رو شکر که پشت تلفن بود، گرنه با دیدن حال خرابم بهم می ریخت.

-به لعیا می گم برات ی اسری از عکسهای عقدش رو بفرسته.

خنده ای کرد و گفت

بگو منتظرم.....

یادت باشه صالح تا دم مرگ منتظره.....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

بعد از خداحافظی کوتاهی تلفن رو قطع کرد و دوباره تنها شدم

بپنجم : دیداصوری
niceroman.ir

سکوت بود و سکوت

سر بديوار گذاشتم ، اشکهام بروی گونه روان شدند.

نگاهی به ساعت انداختم.

نیمه شب بود و حسام هنوز به خونه برنگشته بود.

بعد از راهی کردن بچه ها منو به خونه رسوند ، بدون هیچ حرف اضافه ای در رو بست و رفت.

به طرف اتاق ل عیا رفتم و دستگیره روک شیدم .

تو تار ی کی با نوک پا نزدیک تختش شدم هنوز چیزی نشده بود دلتنگش شده بودم.

دستی بروی روتختی صورتی و گلی گلش کشیدم ، اونو کنار زدم.

سرم رو نزدیک بالشت سرش بردم ، با تموم وجود عطر موهاشو که بروی بالشت جا گذاشته بود با جون و دل نفس کشیدم .
niceroman.ir

انگار دخترکم لع یای کوچکم رفته بود.

و من نگران کودکی کوچک بودم که ن یاز به پشتیبا نی مادرش داره.....

انگار که برگشته بودم به دورانی که هنوز کودکی بازیگوش بود و تو بغلم آروم می می گرفت.

بالشت رو تو بغلم جا دادم و اشکهام بروش ریختن

نبض راه خورشیدی
اونقدر محکم تو بغلم نگهش داشتم که دستهام بی حس شدن.

تک تک وسایل اتاق عطر تن دخترکم رو می دادند.....

یه حس درونی بهم می گفت گریه نکن.

خورشید برافش آرزوی خوشبختی کن.

نکنه خدای نکرده سرنوشت مادرش رو تجربه کنه.....

بعد با درد چشم بستم.

خدایا هرگز دخترم رو به گناه بدبختی مادرش آزمایش نکن

آخه اون دلش خیلی نازکه و طاقت غم رو نداره

نفهمیدم کی خواب منو با خودش برد....

اما هر چه بود، خوب بود.

نبض راه خورشیدی
چون امشب به خودم قول داده بودم فقط
خواب خوشبختی شوب بین م

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

صدای فریاد حسام تموم خوابم رو برچید.

با نگرانی از جا بلند شدم.....

در اتاق لع یا نیمه باز بود و صدایش از اتاق خوابمون بگوشم رسید ،

نگاهی به ساعت کردم.

هنوز پنج صبح نشده بود.

با نوک پا بطرف اتاقم رفتم.

و پشت در نیمه باز گوش ایستادم

نگاهی از لای در بهش انداختم با عصبانیت دست بکمر زده بود و دست دیگرش پیشو نی صافش رو ماساژ می داد.

نبض راه خورشیدی
گوشی همراهش روبین سرشونه و گوشش محکم کرده بود.

و داشت صدای فریادی که اون طرف خط شنیده می شد رو گوش می داد

بعد از چند ثانیه دوباره فریاد زد.....

تو گوش کن حاجی، تو گوش کن.

من فردا یا پس فردا راهی می شم،

همون کاری رو که گفتم انجامش می دم، و کسی ن می تونه جلومو بگیره.

ناخنم رو با استرس ج ویدم .

باز داشت گوش می داد.

دوباره نفس خشمگینش روبیرون داد

، با فریاد گفت:

حاج رضا.....

نبض راه خورشیدی
اون پاساژ تموم دارای ی محمد و برادرشاه نکن
این کارو.

من باهات همراه ن می شم.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

گفتم که بابا هم دیگه بهم زنگ نزنه.

پامو از این قضیه می کشم بیرون

بروی تخت نشست و من دست بروی دهان گذاشتم تا متوجه حضورم نشه.....

داشت با برادربزرگش حاج رضا که همه کاره ی عمو بود صحبت م ی کرد.

باش نیدن نام محمد برادر بزرگم دلم هری ریخت پ اپی ن

دوباره با کنجاوی از لای در نگاهش کردم ، سر بزییر انداخته بود و داشت گوش می کرد.

نبض راه خورشیدی

تا بحال ندیده بودم سر برادرش فریاد بزنه اونم کسی که تو خانواده توکل خیلی حرمت داشت

چشمهای خسته اش رو بانگشتهها مالید ، آروم تر شده بود گفت:

حاجی از سهم اون پاساژ و سه دهنه مغازه ی ته بازارچه گذشتم.

بپنم : لیداصورمی
niceroman.ir

Indis

می خوام خیراتش کنم.

دیگه اصرار نکن

صداش قطع شد.

.....

و دوباره ساکت گوش می داد

-آره آره.

ببخشی د حاجی اینجا الان دیر وقته سرم درد می کنه فردا برات زنگ می زنم.....

پاپیرو

من کار خودم رو می کنم تو خوب حسام رو می شناسی پس اصرار نکن

نبض راه خورشیدی

به روح مامان ن می خوام تو منگنه قرارت بدم یه سری مدارک آماده کردم با پست

برات می فرستم.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

فعلا.....

گوشی رو قطع کرد.

با نوک پا آرام بطرف اتاق لعیا رفتم، تا خیال کنه خوابم هنوز جلو تر نرفته بودم که لباس لعنتی مجلسیم که هنوز از تنم بیرون نکشیده بودم زیر پاهام گ یر کرد و با دستها بروی زمین افتادم، صدای فریاد م به هوا رفت.

صورتم محکم بروی پارکت کف سالن برخورد کرد و دردم بیشترش د

صدای پاهاشو شنیدم، که نگران دوید تو سرسرای گرد سالن.....

نزدیک شد و با تعجب نگاهمون بهم دوخته شد.

دستم رو گرفت و با دست دیگرش زیر بغلم رو نگه داشت،

در یک حرکت تو بغلش افتادم.

-خوبی خورشیدی ؟؟؟؟

از درد و خجالت اینکه فهمیده بود فال گوش ایستادم ،

لب گزیدم و صورتم بر افروخته شد.

از حالم فهمید و لبخند محوی زد و گفت

خوب می اومدی تو اتاق کنارم می نشستی و گوش می دادی.....

باغ یض و پرروپی دستم رو از تو دستش ب یرون کشیدم ،صاف ایستادم .

نخیر من گوش نایستاده بودم ،فقط صدای فریادت بلند شد واز خواب پریدم همین

چشمهاشو با بدجن سی و ش یطنت ریز کرد و دست بکمر زد.

با انگشتش بروی چانه کشید و تو نگاهم دق یق شد وگفت:

خوب پس آگه اینطور ه حالا که بیدار شدی و صدامو شنیدی چرا خودتو پشت دیوار قایم کردی

نبض راه خورشی د

شونه بالا انداختم

-نمی دونم گفتم مزاحم نباشم.....

من دیگه می رم بخوابم شب بخ ی ر

پا تند کردم و با عجله بطرف اتاق لعی ارفتم و خودم رو فوری زیر پتو پنهون کردم و چشم بستم.....

niceroman.ir

صدای پاهاش پ یچید تو اتاق.....

لبه ی تخت نشست و پتو رو کنار زد و نگاهمون بهم خیره موند.

-لازم نیست ازم فرار کنی.....

گفتم که دارم به دوریت عادت می کنم.

پاشو برو لباست رو عوض کن

با اون لباس پر از سنگ امشب تو خواب زخم و ذیلی می شی.....

بلند شد و برگشت تو صورتم نگاهی انداخت و با غم گفت بهش خبر

دادی امروز عقد دخترش بود ؟؟؟؟

می دونست مدتی که باهم تلف نی صحبت می کنیم، واین درد رو با نهایت صبر تحمل می کرد..... دیگه کم کم داشتیم غریبه می شدیم.

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

مثل دو هم خونه.....

دو دوست و یا شاید هم.....

صدش از رویا ب یرون کشیدم .

-خورشید با توام.....

تو جام نشستم، سرب زیر انداختم.

-آره گفتم

گفت به حسام بگو ازت ممنونم بخاطر تموم خوبی های که در حق لعیا کردی.....

گفت بگو صالح در کنار بدیها خوبی ها هم بخاطرش می مونه گفت بگو....

و بغضم ترکید ، اون با چشمهای غمگینش ؛ نگاهش روزم دزدید و از اتاق بیرون رفت.....

Tida.s

صدای برخورد لیوان بروی سرامیک آشپزخونه و همزمان هزارتکه شدنش از جا پروندم.....

تو ح یاط خلوت بودم.....

در حال مطالعه.....

کتاب رو بروی میز گذاشتم و با عجله

بطرف آشپزخونه دویدم

پشت م یز نشسته بود ، داشت با تلفن صحبت می کرد

حاج رضا من برای پس فردا ب لیط دارم خودم میام

نه گفتم که هر کاری از جانب من جرم محسوب می شه.....

نبض راه خورشیدی
تموم کارهای انتقال ملک توسط وکیل انجام شده.....

شما کاری از پیش نمی برید .

په قلم : لیداصوری
niceroman.ir

منو از این پروژه بکش بیرون

با ترس و نگرانی نگاهم رو به صورت برافروخته اش دوختم.

اونقدر فکرش آشفته و درهم بود که تمرکزی روی کارش نداشت.

آروم پا بداخل آشپزخونه گذاشتم.

تکه های شکسته ی ل یوان زیر پاهام صدا می دادند.

با دیدنم

نبض راه خورشیدی

از جا بلند شد و دستم رو گرفت و بروی صند لی نشوند و دوباره فریاد کشید . حاج رضا اون ملک حق تو نیست بکش ب بیرون از این طمع مرد. ...

و صدای نفسهایش بود که بیشتر دلم رو می لرزوند.

دستش رو بی اخت یار گرفتم هر آن ممکن بود که سخته کنه.....

نگاهش به دیوار بود و لرزش انگشتانش بیشتر می شد.

سر تکون داد و آخرش با فریادی مثل قبل گفت.....

تا چند روز دیگه همه چیز مشخص می شه و هر کس برمی گرده سر جای اولش.

و گوشی رو قطع کردو بشدت بروی م یزد.

که سر خورد و روی شکسته های لیوان ثابت موند

تند و بدون وقفه نفسهای عصبی شو بیرون می داد.....

دلم نگرانتر از قبل بود.

رابطه ی سردمون باعث شده بود که حرف بینمون هم کمتر بشه.

اصلا دیگه حرفی وجود نداشت بجز آه سرد و دلمرده.....

از جا بلند شدم و روبه روش ایستادم .

کبودی لبهاش نگرانم کرد.

اونقدری برام عزیز بود که طاقت دردهاشو نداشته باشم.

وقت لجبازی نبود.....

دستش رو محکم نگه داشتم.

-حسام

نگاه سردش رو بروی صورتم ریخت .

و جوابم رو نداد.....

به قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی
بزمین چشم دوختم و ادامه دادم آگه دوست داشته باشی من گوش می دم

پوزخندی زد و تو صورتم دقیق شد.

و بعد از کسری از ثانیه یه یه قدم بهم نزدیک تر شد و حالا چشم تو چشم نگاهم رو کنجکاوانه می جس ت

niceroman.ir

نفس داغش تو صورتم پی چید.....

چشمهای سیاهش تو صورتم بالا و پایین می شدند.

آروم با خشمی پنهان گفت:

چیه نگرانم شدی.....

یا دلت سوخت.....

سر درگم جوابش بودم.

نگاهش کردم و غم تو نگاهش دلم رو آتیش زد سرتکون

دادم....

من هیچ وقت راضی به غم و دردت نبودم.

نبض راه خورشیدی
پوزخندی از قبل مسخره وار تر تحویلیم داد.....

تو که راست می گی !!!

باور می کنم که نگران حال هستی

نگران نباش هنوز زنده ام.

برگشت و نگاهش رو بزمین انداخت و گفت:

سرجات ب شین کف دمپایی هات نازکه ممکنه شیشه بهت صدمه بزنه.....

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه بطرف تی و جارو رفت و شروع کرد به جمع کردن خرده شیشه ها.

دم غروب بود که ساک بست و مثل غریبه ها تنهام گذاشت.

بهبانه اش این بود که باید به مرز می رفت.

می دونستم داره دروغ می گه اون چند تا خونه دیگه هم داشت و می دونست که من ازشون اطلاع دارم.....

می خواست تا وقت رفتن به ایران تنها باشه در

جواب سوالش که کی بر می گرده. ...

نبض راه خورشیدی
فقط سکوت چند دقیقه ای حاصل شد و آرام گفت دختر
ت فردا برمی گرده.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

تنها نیستی

بودن حسام فقط آزارت میداد

تو ذهنم مرور کردم

داشت حرف خودم رو به خودم یاد آوری می کرد.....

"حسام دست از سرم بردار"

با استرس جلوی در ایستاده بودم و به حرکاتش نگاه می کردم.

چمدونش رو تو ماشین گذاشت و برگشت داخل خونه.

به اطراف و در آخر بهم خیره شد

جلو نیومد .

مهرنگ

فقط با خونسردی دست تو جیبش کرد و گفت:

نبض راه خورشیدی
کار داشتی یا به مشک لی برخوردی به آرمان بگو مثل همیشه هواتو داره.....

گوشه ی لبش رو گزید و ادامه داد.....

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

دیگه یه پسر هم داری علی برگشت نگاهش دار همین جا کنارتون بمونه....

با پا ضرب روی زمین گرفت و تو فکر خیره به روبه رو دنبال کلمات می گشت.....

سر بلند کرد.

چقدر هر دو دور و دورتر از هم شده بودیم .

روزها و ماهها می شد که دیگه یادمون رفته بود چه بودیم و حالا چه هستیم . من روبه روم مردی می دیدم از
دیروزشکسته تر

نمی دونستم چه گره ای تو زندگیش افتاده.....

حسامی که تموم درد دلهاشو تو خلوت برام در گوشم زمزمه می کرد، حالا داشت به مسافرتی می رفت که حتی ن
دونستم ته ماجراش به چی ختم می شه.....

هر چقدر اصرار کردم صحبت کنه طفره رفت.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

من ناامیدم

بخاطر زندگی پر زرق برقی که داشتم و چشم هر بیننده ای رو کور می کرد.....

نبض راه

.....و

افسوس

ته تموم بدبختی هام دل خودم رو می لرزوند ، با شادی غریبه بودم.....

خورشیدی

بعد از ماهها دلم پرک شیده بود دستهاشو تو دست بگ یرم .

مثل من تنها بود و غمی بزرگ پس چهره ی درد آلودش داشت

خدایا کمک کن که تنهاش نگذارم

یه قدم که به سمتش برداشتم از خلسه بیرون اومد و با خونسردی گفت خوب دیگه

وقت رفتن ه

بیا صوری

lida.s

niceroman.ir

پشت پنجره بودم.

با بغ ضی سنگین بازو هامو تو آغوش ک شید م

حسام ساعتی بود که تنهام گذاشت

حتی بهم اجازه نداد که ارش بپرسم امشب کجاست

واقعا داشت سعی می کرد خودش رو ازم دور کنه

میلی به غذا نداشتم.

پس برای خودم یه قهوه درست کردم و به اتاقک زیرش یرو نی خونه پناه بردم.

اتاقی کوچیک با سقف کوتاه که سالها بود محلی برای تنهایی هام شده بود

تو خ یالاتم بودم، که تلفنم زنگ خورد.

نبض راه خورشیدی
نگاه کردم ثریا بود.....

تا پیام رو وصل کردم مثل همیشه با همون صدای جیغ جیغی شادش فریاد زد، آهای

علم: لیدر تصویر
خورشید.....

niceroman.ir

lida.s

کجایی بابا ساعت شده شب، مگه قرار نبود بیایی اینجا.....

اصلا حوصله نداشتم خنده ای کردم و گفتم:

برو بخواب تپل امروز فرداست که صدای ونگ ونگ بچه نگذاره بخوابی.....

من امشب واقعا خسته ام قربونت برم منتظرم نباش.

با صدایی کش دار گفتم

اووووووو.....

حالا حسام نیست بیا یکم برام نازک ن

خندیدم

بله بایدم ناز کنم نه که برادرت نازم رو می کشه.....

آهی کشیدم آرام گفتم

بلا برام فیلم بازی نکن.....

میدونم نفس دادشم به نفست بنده خودتو لوس نکن لباس بپوش دارم آرمان روی فرستم دنبال ت

با بی حوصلگی فوری گفتم:

نه واقعا امشب خسته ام خوابم میاد، ثریا.....

عوضش فردا لباس پوشیده؛ مرتب و خوشگل ناهار میام پیشت.

برام کوفته درست کن خوبه... ..

یکم مکث کرد.

گفت:

آخه تنهایی امشب.....

خندیدم ن می خواد نگران خور شید باشی من به تنهایی عادت دارم.....

بلاخره بعد ازک لی اصرار راضی شد که دست از سرم برداره.....

کنار پنجره نشستم و شروع کردم به نوشتن.....

این دفترهای خاطراتم بود که سیاه می کردم.

و برای روزی که شاید نباشم به یادگار بمون ه

tidas

قلم: لیداصوری

یک هفته ای از رفتن حسام گذشته بود و به جز چند تماس کوتاه ازش خبر دیگه ای نداشتم.....

niceroman.ir

صدای محزونش پشت تلفن خبر از حال بدش می داد.

حاض رنبود برام توی ح بده تا دل آشوب و پرسوالم رو آرام کنم

هرچقدر سعی می کردم ازش یه چ یزی در مورد مشککش بپرسم فایده ای نداشتم

حتی از زیر سوالات ریز و درشت لع یا هم در می رفت.

و بعد از اینکه کلی دست به سرمون می کرد وعده می داد که زود برمی گرده.....

تماسم با محمد هم فایده ای نداشتم

اون هم انگار با حسام هماهنگی کرده بود که چیزی بروز نده

نبض راه خورشیدی
تا بلاخره روزگار سیاه م به لبه ی آخر رسید و من ته پرتگاه روس یاه ی سقوط کردم

اون روز دم غروب بود.

مشغول پختن شام بودم که زنگ خونه بصدا در اومد.....

با خوشحالی نگاهی به ساعت انداختم هفت

بود.

تو دلم قریبون صدقه اش رفتم روزهایی که زود تر از بیمارستان بخونه می اومدن با شادی و سرو صدا تموم غصه هامو می شستن و می بردن.....

هر دو باهم می اومدند.....

لعیای من بدون علی حتی نفس کشیدن رو هم سختش بود، این دلم روسر کیف می آورد.

همین که وارد خونه می شدند اونقدر سر و صدا می کردند و سر به سر هم می گذاشتند که دلم می خواست هیچ وقت از کنارم دور نشن.....

با ذوق پا تند کردم ، و همونطور با غر غر طوری که صدامو از پشت در بشنون گفت م

حواس پرتا باز کلید و جا گذاشتی ن

در رو فوری باز کردم ، لبخندم رو بروی صورتشون پاشید م

که همونجا بادیدن صحنه ی روبه روم یخ کردم و با پاهایی سست شده نگاهم بروی ع لی خیره مون د

صورتی خون آلود و موهای آشفته و چشمه ای پر از بغض اشک تنهای

تنها.

تموم قدرتم رو جمع کردم، وزنم رو بروی دستگیره انداختم.....

وحشت زده نگاهم کرد.

زیونم بند اوامده بود، ب ریده بریده گفتم

ع.....عل.....ی.....

نبض راه خورشیدی
خشمگین هنوزم نفس نفس میزد و نگاهش تو نگاهم می چرخید.

خودم رو تکونی دادم و دستم سمت صورت داغونش رفت علی جان

چی شده ؟؟؟؟

به ثانیه نک شید.....

پا جلوتر گذاشت ،و با دستهای زخ می هولم داد عقب ؛وزیر لب گفت که چی شده ؟؟؟؟ اونقدر

خشمگین بود که به خودم جرات ندادن بگم این چه وضع صحبت کردنه....

آشفته و سرگردان نگاهش رو به اطراف اطاق دوخت.....

انگار دنبال چیزی می گشت.

آستین پاره و خونیشو بروی پیشونی ک شید و برگشت سمتم و من از وحشت نگاهش ناخود آگاه به قدم عقب رفتم و
گفتم پسرم چی شده آخه حرف بزن تو که نصفه جونم کردی لعیا کجاست ؟؟؟؟

باش نیدن نام ل عیا با خشم کنترل نشده ای بطرفم اومد ،حالا طلبکارانه نگاهش رو به صورتم دوخته بود

سراغ دختر بی همه چی یزتو از من می گیری ؟؟؟؟

چشمانم اونقدر گرد شدند که خودم حسشون می کردم.

با حرفش ناخودآگاه دستم بروی لبم رفت و هین بلندی کشیدم و گفتم می فه می چی داری می گی علی ؟؟؟ ؟

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

یا حرف بزن بگو چی شده یا

نگذاشت حرفم تموم شه ، با تموم قدرت بروی دیوار کنارم مشت شو کوبید و گفت یا چی ؟؟؟؟ چکار می ک نی
خانم توکل بخاطر دختر هر.....زه ات چکارم می ک نی

دیگه داشت از حدش خارج می شد.

خدا رو شکر کردم که حسام خونه نبود.

و گرنه حاضر بودم قسم بخورم بخاطر حرفی که علی در مورد نور چشمی اش زد گردنش رو خرد می کرد

آب دهانم رو بسختی قورت دادم.

و گفتم علی خجالت بکش داری در مورد زنت این طور صحبت می کنی .

بپنجم : لیدای صورتی
niceroman.ir

اون
Tida.s

با مشت دوباره به سینه کوبید .

آره و این داره می سوزونتم.....

قلبم داره آتی ش می گیره.....

ذهنم بهم ریخته.....

می خوام با همین دستها خفه اش کنم.

و می کنم.....

من لعیا روزنده نمی گذارم به روح مادرم.....

بعد با صدایی که از حد فریاد بلند تر بود و ب بیشترش بیه نعره بود سرش رو بطرف طبقه ی بالا کج کرد و گفت

نبض راه خورشیدی
کجایی لعیا کثافت

به سرعت دوید بطرف پله ها و قطره های خون از بازوی زخمی اش پشت سرش رد بجا گذاشتن.....

به علم: لیداصوری

niceroman.ir

Lida.s

توانم از کف رفته بود.

با قدمهایی ناتوان پشت سرش براه افتادم ، فریاد زدم!!!

کجای لی؟؟؟؟

لعیا خونه نیست به خدا راست می گم.....

نکن این طوری پسر....

آخه چی شده، حرف بزن

دارم سکت می کنم.....

مهری

توجهی به حرفم نکرد.

صدای قدمهاشو می شنیدم، با حرص تند و تند یکی یکی اتافهای بالا رو وارسی کرد.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

دستم رو بروی میله های پله های اول چنگ زدم

قلبم تپش داشت، به حدی که انگار داره از دهانم بیرون می ریزه....

تاری دیدم بهم فهموند فشارم افتاده.....

خواستم بدنبالش برم تا از موضوع سردر بیارم....

که با قدمهایی تند از پله ها پایین اومد، سرگردان

به طرف حیاط خلوت رفت و در آشپزخونه رو طوری بهم کوفت که احساس کردم سقف داره فرو می ریزه.....

همون جا بروی پله ها فرو ریختم.

قلبم رو چنگ

انداختم.....

ته گلوم خشک شده بود و می سوخت.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

انگار که چیزی داغ خورده باشم.

چشم برهم گذاشتم ، سرم رو بروی پاهات کیه دادم.....

و یه لحظه ذهنم پرکشید پیش حسام ؛ کاش

اینجا بود.....

چقدر احساس تنهایی می کردم.

چقدر بدون اون تنها بودم و بی پشت و پناه.....

چشمهای سیاهش که تو نظرم نشست آهی

کشیدم

الان به بازوهای مردونه اش برای تکیه زدن نیاز داشتم ، اون نگاه مغرورش که هیچ وقت به هیچ تنابنده ای اجازه ن

می داد به من و لعیا کج نگاه کنه.....

صدای فریاد علی از رویا ب یرون کشیدم

دختر بی همه چیزت منو فروخت و رفت، ساک

لباسهاشو هم با خودش برده.....

می کشمش.....

خودم با ه مین دستها اون تن کث یفش رو تکه تکه می کنم.

سرم رو بلند کردم. ...

دیگه بی احترامی نبود که به لعیای من نکرده باشه.....

این از مرگ برام بدتر بود و شکنجه ی حرفهایش تا ته دلم رو می سوزوند

روبه روم بود و تند و بدون وقفه نفسهای تندش رو ب یرون می داد و مشتهاشو تو کف دستش می کوبید

نگاهش بروی زمین بود و چشمانش می چرخیدند به چپ و راست و زیر لب زمزمه می کرد

می کشمش....

می کشمش.....

از جا بلند شدم و روبه روش ایستادم....

تمام توانم رو جمع کردم ، بازوهاشو نگه داشتم....

نگاه پر از غم و خشمش بروم افتاد.

سرم رو با تاسف تکون دادم.....

علی بخدا که یه روز از حرفهایی که زدی پشیمون می شی مادر.....

تو رو خدا لب باز کن و حرف بزن شاید بتونم کمکت کن م

انگار یکم آروم شده بود و یا شایدم دلش برای چشمهای پر از اشک و التماس من سوخت.

زانو زد بروی زمین افتاد.....

و سر بروی زمین گذاشت و با صدای بلند که از یه مرد بعید بود شروع کرد به ضجه و ناله.....

و من هم کنارش زانو زدم و دلم براش از غصه ترکید واقعا

داشت از شدت گریه قالب تهی می کرد

شونه هاشو ماساژ دادم....

فهمیدم اتفاقی که افتاده بد جور به غیرت و تعصب مردونه اش خنجرک شیده خم شدم

سرش رو از روی زمین بلند کردم

چشمهای پر از خورش بروی صورتم افتاد و سرش رو با ناامیدی تکون داد و گفت دیدمش

دیدمش

تو بغل یه غریبه

لبش رو محکم گزید انگار با این حرف دشنه به قلبش فرود اومد.....

و چشم بست و ادامه داد.

توح یاط خلوت بیمارستان.....

پشت درختهای کاج یه جای خلوت تو

بغل یه مرد.....

دستم رها شد.....

بی حس شد.

اصلا شاید تموم کردم و خبر نداشتم

دستم نا خود آگاه بروی لبهای زخمی علی رفت.....

و نگه داشتم ، سرم رو با نا امیدی تکون دادم نگو مادر.....

تو رو خدا اینجوری در مورد لعیای من حرف نزن.....

انگار دوست داشت حرفم درست باشه.....

بغضش رو به اندازه ی تموم دردهاش قورت داد و سر جاش روزی ن پخش شد و نگاهش به عکس دخترکم به دیوار خیره موند.....

عکس زیبا که حسام میون گلهای باغ ازش گرفته بود و قاب دیوار آرامش دل من و حسام..... رفت تو خلسه ، انگار داشت خاطراتش رو مرور می کرد.....

نبض راه خورشیدی

با صدایی خوش دارگفت:

دیدم چند روزه اخلاقش عوض شده،

نیمه های شب داره با کسی پیام رد و بدل می کنه.....

حواسم بهش بود.

فکر کردم خیاله

گفتم علی احمق لعیا فقط نفسش به تو بنده پیام

چیه ؟؟؟ لعیا و این کار!!!

داشت برنامه ریزی می کرد برای

خ یانت به عشق پاکمون....

صبح که از خواب بیدار شدم.

دیدم توح یاط خلوته.....

شما هنوز خواب بودی.....

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
ساعت شش صبح بیدار شده بود.

گوشی تو دستهایش بود
وقتی از پشت سرش ظاهر شدم ترسید.....

گوشی رو به سینه اش چسبوند شرم
ک شیدم بهش بگم لعیا.....

لعیای من چی روداری ازم پنهون می کنی، که چند وقته بادیدنم رنگت می پره

لبه‌های لرزیدند، من بازم به خودم تو دلم لعنت فرستادم.

که حتی فکرش رو بکنم داره راه به خطا می ره.....

تموم امروز کارهام رو تو بخش کنسل کردم و به بچه‌ها سپردم.....

مرتب به بخشی که کار می کرد سرزدم

حس خیانت دخترتون مثل خوره داشت روح و جسمم رو می خورد و من تصمیم داشتم تا از چیزی مطمئن نشدم
دیوار اعتماد بینمون رو خراب نکنم.

لعیا بعد از اینکه با دکتر بخش به بیماران سرزد.....

وقت استراحت با دوستان انگلیسیش به کافی شاپ بیمارستان رفت و مشغول خوردن قهوه شد.

lida.s

niceroman.ir

محکم تو سرم کو بیدم و گفتم علی خدا لعنتت کنه داری به زنت تهمتی می زنی!!!!!!

که اگه بفهمه اون رشته ی محبت بینتون که حالا تبدیل به طنابی محکم شده سست و ضعیف می شه....

خواستم برگردم بطرف بخش، که صدای ل طیفش قلبم رو سوزوند.

به انگلیسی گفتم که من بهش پیام دادم و کارش دارم....

از جا بلند شد و خدا حافظی کوتاهی کرد و ازشون جدا شد.

پاهام م یخکوب زمین شدند و قلبم زنگ بی قراری کوفت

نگاهی به دستهام کردم می لرزیدن د دروغ

گفتم.....

مهرنگ

شک کردم به عقلم به قلبم

دوست داشتم که حق یقت داشته باشه و من بهش پیام داده باشم اما افسوس.....

دست در جیبم کردم

گوشیم رو وقت کار خاموش می کردم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم بهش بود اطراف رو می پایید مثلی ه دزد مثلی یه

.....

سرش رو پایین انداخت ، حالا من خورشید هم بی حس کنارش روی زمین نشستم و به حرفهایش گوش می دادم.

-پشت سرش براه افتادم

اونقدر غرق در افکار مسموم بودم که حسم بهم گفت غلطه

....

برمی گرده.....

تو دلم گفتم

لعیا نروا که درست باشه حسم ، زنده نمی گذارمت.

نبض راه خورشیدی
نگاه سردش بروی صورتتم ریخت و
چشمهای بارونی شو بست و گفت آخه
اون فقط و فقط لعیای منه.....

با بغض و درد گفت و چشم بست

و ادامه داد.....

قدمهای لعیا می رفت که زندگیمن رو به آخرش برسونه.....

پشت بیمارستان حیات خلوت بزرگی هست ، بعد از اون یه راهرو بزرگ و گلباغ کوچکی که به آزمایشگاه می
رسه.....

یه جایی میون درختها پنهنون شد و مرتب

گوشیشو چک می کرد و پیام می داد

مدتی نگذشت.....

من تو عذاب و درد نگاهم به کسی بود که اگه نگم کمتر از خدا برام ارزش داره دروغ گفتم.....

خدا و بعدش لعیای من.....

با حسرت دستشو بروی زخم بازوش گذاشت و نگاهم کرد و گفت

نبض راه خورشی د
یه جوون با اح تیاط اطراف رو می پایید بهش نزدیک شدروبه روی هم بودند.

من پاهام سست شد و چشمم سیاهی رفت.....

تا بحال اون جوان رو ندیده بودم.

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

مدتی باهم صحبت کردند که حتی بعدش نزدیک بود صحبتشون به جرو بحث و دعوا بکشه.....

لعیا پیشونیشو با انگشته گرفته بود و اون جوان داشت تند و تند بهش چ یزهایی می گفت.....

که دوباره صدای فریاد لعیا رو شنیدم که چ یزی می خواست بگه و اون جوان دستهاشو بر وی دهان لعیا گذاشت و نگاهش کرد.....

حالا تو بغل اون جوان بود.

دستهاشو بدور کمر لعی ای من محکم کرد.

نبض راه خورشیدی

لحظه ای مردد نگاه صورت هم کردند و ناگهان اون جوان اونقدر عاشقانه بغلش کرد و خودشو تو گردن لعیای من پنهون کرد که برق از چشمهام پرید

کنترلش رو از دست داد.

مجسمه ی کوچکی رو که بروی میزن کنار دستش بود با خشم بلند کرد، و در حالی که به عکس لعیای زده بود بطرفش پرتاب کرد.....

مجسمه به قاب خورد و با صدای وحشتناکی روی دیوار خرد شد و زمین ریخت.

هق هقی بلند زد و من سکوت کرده بودم و فقط داشتم حرفهاشو در ذهن هلا جی می کردم شاید راهی پیدا کنم برای خط بطلان زدن بر کار دخترم

با خشم تو صورتم خیره موند و گفت:

صداش زدم، در نهایت ناامیدی

خواستم برام تو ضیح بده.....

وقتی برگشت سمت صدای من هر دو شون رنگ باختن و این رنگ باختنش نشون داد که خیانتش حتمیه

چند قدم بجلو برداشتم و از لای درختها خودم رو بیرون کشیدم.....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

lida.s

اونقدر جا خورده بود که نمی دونست چکار ب اید انجام بده.

یه نگاه به اون جوان که خونسرد هنوزم بازوهای لعیاروتو دستهایش نگه داشته بود متوجه ام کرد که زیاد هم از دیدن من تو اون مکان تعجب نکرده.

و لعیاروزان؛ مات و مبهوت داشت نگاهم می کرد.

علی برگشت سمت صورتم و گفت

باورت می شه لع یا ازم ترسید مثل گناهکارها.....

کاش اون رنگ پریده رو نمی دیدم کاش

فریاد زدم.

طنین صدام که نامش رو درد آلود آوردم تو محوطه خلوت بیمارستان پیچید و لح یا با نگرانی زی ر لب به اون جوان چیزی گفت

و با قدمهام نزدیک تر شدم و سرم رو بعلامت تاسف براش تگون دادم.....

اما می دونی دخترت چکار کرد ؟؟؟؟

به جای اینکه بایسته و از خودش دفاع کنه در یک آن ؛

اون جوان دوبار زیر گوشش چ یزی زمزمه کرد و لعیا سرش رو بعلامت ت ایید تگون داد و ناگهان بطرف در خروجی پشت بیمارستان دوید.

طوری می دوید و ازم دور می شد که انگار داره از دشمنش فرار می کنه.....

اشکهای علی تند با بستن چشمش ب یاد کار دخترم بروی گونه های خونی اش روان شدند.

ب قلم: لیدا صوری

Lida.s

niceroman.ir

حالا این من بودم که میون این همه سوال ، مبهوت و گریان در حالی که هیچ تمرکزی بر وی حالم نداشتم با گریه همراهیش کردم.

علی خودش رو کشید سمت دیوار

سر بروی اون گذاشت و رفت تو فکر و ادامه داد

فرار لع یا بهم ثابت کرد که کارش خطا بوده و ترسیده.....

باید می گرفتمش و ازش توضیح می خواستم

اون باید برام حرف می زد و می گفت که چرا.....

واقعا چرا؟؟؟؟؟

نگاهم بهش بود و دلم می خواست که زمین بخوره تا شاید نتونه از دستم فرار کنه.....

نبض راه خورشیدی

اما بیشتر از اون دلم می خواست گلوی اون جوان رو بگیرم و خفه اش کنم نزدیکش که

رسیدم .

چشمم به دور شدن ل عیا بود و فریاد زدم هر

جا بری گ یرت میارم عوضی ...

طلبکارانه جلوم ایستاد و من دست در یقه نگهش داشتم و درگ یرش دیم

میون اون همه مشت و لگد که به سر و صورت هم می کو بیدیم خواستم متوجهش کنم که من شوهر لعیا هستم شاید
حالم رو درک کنه.....

اما می دونی چکار کرد!!!!

تیزی کوچکی رواز تو جیبش بیرون کشید و.....

با بی رحمی تموم

فرو کرد تو بازوم

خم شدم

درد زخم چاقوی اون جوان که نه درد فرار لعی اقلبم رو سوزوند.....

با نفرت نگاهم کرد، تیزی رو از تو گوشت بازوم ب یرون کشید.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

من بهت زده به کارش نگاهم به ت یزی بود و یه نگاهم به اون جوان که قدم به قدم ازم دور می شد تیزی رو تو

دستش که پر از خون شده بود روبه روی صورتم تهدید وار گرفت و گفت:

نبض راه

دنبالمون نیا وگرنه این بار تیزی فرو می ره تو قلبت آقای دکتر!!!!

قدم تند کرد و بطرف در خروجی و پشت سر لعیا دوید.

من بهت زده نگاهم به نقطه ای از در بود که لعیای من محو شد و قلبم از ب یاد آوردنش هنوزم درد می کنه.....

خورشیدی

درد می کنه بخدا که خیلی حالم بده

مهری

و فریادش جگرم رو سوزوند.

نبض راه خورشیدی
به اینجای حرفش که رسید با دردی عمیق تو صدایش دو باره فریاد کشید و گفت:

لعیا.....

و سر بدیوار کو بید .

بپنجم : لیدای صوری
niceroman.ir

یک بار.....

دو بار.....

و سه بار و.....

تموم بدنم شد نبض و درد و بطرفش رفتم و سرش رو تو بغلم گرفتم..

علی جان قربونت برم نکن این کارو قلبم ایستاد مادر.....

چشمهایش هنوزم بسته بودند و بی وقفه و با درد لعیا رو صدای زد و من با چشمانی پر از اشک که حتی بهم مهلت پلک
زدن نمی دادند

نگاهش کردم و فقط خدا رو صدای زدم که این جوان تو بغلم تموم نکنه. ...

نگاهم کرد با تعجب و غم و سرش رو تکیه داد و با ناامیدی گفت یعنی ترکم

کرد

یعنی باور کنم که عشق دروغه باورکنم که یه لحظه به این فکر نکردم بعد اون چه کنم حالا کجا

دنبالش بگردم

صاف نشست و رفت تو فکر و خلصه و زیر لب با خودش حرف می زد

دستم رو مادرانه بروی اشکهای صورتش کشیدم .

نفسم تو گلوگت گیر کرده بود.

انگاریه وزنه به بزرگی سنگی عظیم راه نفسم رو بسته بود.

مثل بچه ای بی پناه چشمهای پر دردش رو بهم دوخته بود و منتظر بود که بگم برمی گرده عزیز

یزم تو اشتباه کردی

ولی افسوس که حالا خودم هم پر بودم از سوال و دردی جانکاه.....

خدایا کمک کن این درد رو تو چشمهای عاشق این جوون کاهش بدم.

صورت پر از خونش رو در آغوشم جا دادم.....

بغضش دوباره ترکید

موهای صورتش رو کنار زدم و گفتم

نبض راه خورشیدی
علی جان هی چی هی چی ازت نمی خوام.....

الان فقط و فقط به حرمت عشق بینتون یه لحظه به این فکر کن که ماجرا چی یزدیگه ای هست.....

بیا قلم بیا صدوری
niceroman.ir

من کمکت می کنم.

تا آخرش.....

به همون خدایی که اینقدر زنجیر عشق بین تو دخترم رو محکم کرده بهم فرصت بده

سرش رو از رو سینه ام جدا کردم و صورتش رو تو دستهام نگه داشتم و با چشمهام التماس و آرزوش خواستم که آرام باشه

لبخندی تلخ بروی لبها نشوند و

آهی کشید و چشم بست

از جا بلند شدم.

بطرف جعبه کمکهای اولیه رفتم و کنارش نشستم.....

خون بازوش بند اومده بود نگاه کردم تیزی عمیق نبود آرام

گفتم

علی جان باید بریم دکتر زخمت باید بخیه بخوره.....

نگاهی به زخم کرد و

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

با صدایی که از شدت فریاد هایی که ک شیده بود دیگه ناپی نداشت گفت نیازی

نیست زخم عم یق نیست

خودم بلدم ببندمش شما فقط کمکم کن.

خودش بهم توی یح داد که چکار کنم.

با دقت زخمش رو شستشو دادم و بعد از پانسمان از جا

بلند شدم.

از قفسه دارو هایی که تو خونه داشتم برایش مسکن آوردم همراه آب میوه داروها رو با بغض ی که هنوزم ول کن راه
نفسش نبود فرو داد و سر بدیوار گذاشت

خم شدم و دستش رو تو دستهام نگه داشتم.

چشمهاشو با بی حالی دوباره باز کرد

لبخندی مادرانه بروی لبها نشوندم.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

tida.s

زمین سرده پسر بلند شو روی کاناپه دراز بکش

وقتی بروی کاناپه کمی چشم بست

خیالم راحت شد، که کمی آرام گرفته.

تلفن رو برداشتم و فوری شماره ی آرمان رو گرفتم.

تنها پناهم بعد از حسام تو غربت ه مین مرد بود

دقیقه ای نگذشت که پشت در خودشو رسوند.

علی به خواب رفته بود.

نبض راه خورشیدی

بی صدا ماجرا رو برایش تو ضیح دادم و اون میون حرفهام هر وقت نیم نگاهی به علی می کرد و با نگرانی دستهای
مشت شده اش رو بروی زانو می کوبید .

بزمین خیره شده بود و در فکر!!!!

بِقلم: لیلیا صوری
niceroman.ir

می دونستم به غیرت
ش بر خورده بود و داشت تو دل لعیا رو سرزنش می کرد. ...

حرفم که تموم شد

سر بلند کرد و نگاه طوفانی اش دلم رو آتی
ش زد

از جا بلند شد

بی قرار به خیابون نگاهی انداخت و تو

فکر بود.

نگاهش به ساعت افتاد ده شب شده بود و

هنوزم از لعیا خبری نبود

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی

برگشت سمت من با نگاهی پر از نگرانی آروم گفت خور

شید آگه حسام بفهمه!!!

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

یه لحظه فکرم پرکشید به سمت حسام

و غمی که چند وقت بود اونو پریشون و افسرده کرده بود.

ولب بازن می کرد.

دیگه هیچی زندگیم سر جاش نبود و من

بدبخت تر از همیشه ته جاده ی ناامیدی وسط راه ایستاده بودم و

زندگیم شده بود یه پازل نیمه کاره. ...

سرم رو میون دستها گرفتم و چشم بستم.....

واقعا این آگه آخر راه بود، دلم می خواست تنها ک سی که صدمه ببینه من باشم نه حسام و لعیا!!!!

صدای پای آرمان حواسم رو پرت کرد.....

بطرف تلفن رفت و شماره گرفت.

نگران نگاهش کردم.....

یعنی داشت به حسام خبر می داد.

از جا بلند شدم و با التماس نگاهش کردم و گفتم به حسام فعلا چ یزی نگو اون راه دور هست کاری از دستش برن می یاد

....

انگشت بروی لبها برد و با اشاره ازم خواست که سکوت کنم.....

تماس وصل که شد شروع کرد به انگلی سی صحبت کردن.....

نبض راه خورشی د
بعد از سالهایی که تو غربت زندگی کرده بودم دیگه حالا کاملا با این زبان آشنایی داشتم.

برای دوست پلیسش زنگ زده بود و داشت شرح ماجرا می گفت.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نگران بروی مبل نشستم.

دستم یخ کرده بود.

نگاهم به علی افتاد.....

مسکن قوی که بهش خورانده بودم حسابی گیجش کرده بود.

باید تا بحال اومدنش لعیا رو پیدا می کردی م

آرمان تماس رو که قطع کرد،

بطرف کتتش رفت و از روی مبل برداشت و روکرد بهم و گفت:

تحت هیچ شرایطی اجازه نده علی از خونه خارج بشه ممکنه کار احمقانه ای به سرش بزنه من دارم می رم پیش

دوست پلیسم

اون می تونه کمکمون کنه

فقط خورشید یادت باشه مرتب شماره ی لع یا رو بگیری شاید گوشی رو روشن کرد

فوری بهم خبر بده

سرتکون دادم و اون از خونه خارج شد.

داشتم از شدت استرس یخ می کردم.

نوک انگشتان دست و پاهام بدرد اومده بودند

پتویی بدور خودم پیچیدم و روبه روی ساعت نگاهم به عقربه ها بود وزیر لب ذکر می گفتم

چقدر التماس داشتم به خدا.

دلم به نماز طولانی می خواست از اونا که مامان شبها وقت شروع می کرد به خوندن.....

کنارش زانو هامو بغل می گرفتم و اونقدر نگاهش می کردم تا دلم از دیدنش سیراب بشه....

یه لحظه چشم بستم و تو دلم صورت ماه مادر رو به تصویر خاطرات دلم کشیدم

صورت سرخ و سپیدش تو چادر نماز گل گلی و خوش عطرش....

صدای لطیفش که شمرده شمرده می خوند و بعدش تسبیح می زد.

و من با لذت گوش می دادم

تو دلم زمزمه کردم و زیر لب ادا شد.

مامانم کجایی

اشکهام رو که تا بحال مهار کرده بودم بروی صورتم سر خوردند و دلم بی پروا برای بغل کشیدن مادر و پدری که دیگه نداشتم پر کشی د

برای آغوشی گرم که سالها پیش از دست دادم....

برای چشمهای عسلی رنگ مادر و صورت پر فروغ پدر....

اون وقتها که پشت پنجره یواشکی پنهون می شدم و دل دادن و قلوه گرفتنشون رو نگاه می کردم..

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

بوسه های دزدکی بابا که اطراف رو می پایید و از مادر شکار می کرد و.....

مثل دزدها لعیا ی جوان رو تو بغلش پنهون می کرد و مادر که همون رحمان پر عطوفت و به قول خود بابا پیرمرد
رو دوست داشت و برای مردش عشوه می ریخت و من.....

تو دلم قند آب می شد برای مامان بابای مجنونم.....

که دست سرد روزگار ازم گرفتشون...

اونقدر به دیوار روبه روم و گاهی عقربه های ساعت که آرام و با احتیاط جلو می رفتند و حرکت زمان رو که حالا
دوست داشتم بایسته تا دخترکم برگرده.....

نگاه کردم که کم کم پلکهام سنگین شد و خواب منو با خودش برد

صدایی شبیه ناله بیدارم کرد.....

نبض راه خورشیدی
با ترس تو جام بروی مبل نشستم و به اطراف چشم دوختم.....
چشمانم بدنبال علی بود.

مردی که امروز غرور و تعصبش زیر پاهای یه غریبه لگد مال شده بود و من خوب می دونستم چه ها بر دلش بهش گذشته

پیداش نکردم فقط صدای ناله اش می اومد.

از جا بلند شدم و کلافه نگاهم به ساعت بود.

دوازده شب شده و لع یای من برنگشته خدا.....

در جستجوی علی بودم که دیدم ناتوان با سرشونه های خمیده یه گوشه ی سالن جایی که قاب عکس لعیا شکسته بود؛

نشسته و عکس دخترم رو تو دستهای لرزانش گرفته و نوازش م ی کنه و یه چیزایی رو زیر لب زمزمه وار می گه.....

قلبم آت یش گرفت.....

مثل کودکی که عکس عزیزی رو به جون و دلش می کشه.....

عکس رو بغل گرفت و من با دیدن گریه ی دردناکش امروز شکستن این مرد رو دیدم

و خدا می دونست که همون جا بروی زمین مثل فلج شده ها چنگ بروی مبل انداختم تا فرو نریزم بطرفش رفتم

دست بروی شونه اش گذاشتم

به آرومی سر بلند کرد و نگاه بارونی پر از دردش رو بروم ریخت

-علی جان برمیگرده به تموم مقدسات قسم که دخترم خیانت کار نیست یکم تحمل

کن من م ی دونم که اینطور نیست

سرش رو با ناامیدی تکون داد.

انگار دلش می خواست حرفم رو باور کنه اما چیزی رو که دیده بود و رفتن لع یا و فرارش تموم باور هاشو زیر سوال برده بود.....

خم شدم و پیشونی داغش رو بوسیدم

فهمیدم تب داره.....

نگران دستش رو تو دستم گرفتم.

داشت مثل کوره می سوخت ، گفتم باید دارو بخوری عزیزم

نبض راه خورشی د
پاشو کمکت کنم که لباست رو عوض کنی آروم
شده بود.

بیا قلم : : لید ا صورتی
niceroman.ir

انگار با وجود من جای خالی مادر بعد از سالها برات پر شده باشه حرفم رو گوش می داد.....

بعد از اینکه دست و صورتش رو شست.

لباس تم یزی برات آوردم تعویض کرد و آروم بروی مبل نشست و پتو رو بدور خودش کشید و صورت زخمی و کبودش رو تو پتو پنهون کرد.

با وجود تب لرز هم داشت و این بیشتر نگرانم میکرد

فوری برات مقداری سوپ گرم کردم ، بزور چند قاشقی خورد و داروها رو تو دهنش گذاشتم.....

همونطور که مواظبش بودم سعی می کردم با حرفهام آرومش کنم

نگاه نگرانم بروی ساعت بود

داشت یک بعد از نیم ه شب می شد و هنوزم خبری از لعی نبود

کنارش نشستم و با دستمال مرطوب دستها و صورت داغش رو با آب ولرم و الکل ؛ خنک کردم.

دیگه این ثانیه ها نبود که منو بطرف جلو هل می داد قلب نا آروم بود که بهم فرمان می داد هر وقت لع یا رو دیدم
به خاطر شکنجه ی این جوون صورتش رو به س یلی مهمون کنم

Lida.s

niceroman.ir

داشت زیر لب هذیان می گفت.

دونه های درشت عرق بروی پیشو نی داغش نشسته بود.....

قلبم درد گرفت.

اگه پدر مهربونش این وضعیت علی رو می دید من از شرم و خجالت آب می شدم و بروی زمین فرو می رفتم.

نمی دونم چند بار و چقدر آیه الکرسی خوندم و در دل خدا رو صدا زدم که لعیا زودتر برگرده.....

مرتب تماس می گرفتم و تلفنش همچنان خاموش بود.

تا اینکه ساعت بروی عقربه ی دون یمه شب نیافتاده بود که در صدا خورد من خسته

و دست پاچه نگاهم به دستگیره افتاد.

Indis

بہ قلم : لیدا صوری

niceroman.ir

و نگاهم رو به علی چرخید که تازه تبش پ این اومده بود.

و غرق در خواب.....

با عجله از جا بلند شدم و پشت پنجره اول نگاه کردم که شاید

شاید لعی برگشته باشه

و اما نبود و

فکر م گفت خدایا آرمان باشه باخبری که خوشحالم کنه.

درست حدس زدم ما شین آرمان جلوی ورودی باغچه ی خونه پارک شده بود.

پایین

فوری در رو باز کردم

نبض راه خورشی د
سر بلند کرد و خسته بهم چشم دوختیم تموم
ماجرا از نگاه نگرانش هویدا بود

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بی حرف از جلوی درکنار رفتم و اون با آهی کشیده و پر غصه وارد خونه شد

خودش رو بروی مبل رها کرد و سرش چرخید سمت ع لی که ناتوان و با رنگی پریده بخواب رفته بود چشم تنگ کرد و
بفکر فرورفت جرات نداشتم بپرسم چی شد

اما دلم طاقت از دست داد..

کنارش نشستم و نفسم رو تو سینه حبس کردم .

-آرمان تو رو خدا حرف بزن چکار کردی نگاهش

بهم که افتاد از فکر بیرون کشید.

نبض راه
خورشی

مهری

نبض راه خورشی د
دستهاشو تو موهای پ ریشونش فرو کرد و بز مین خیره شد و گفت

هیچی

هیچ.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

به پلیس گزارش دادم که شخصی با این مشخصات ناپدید شده..... ازم
عکس خواستن، من یکی از عکسهای تو گوشیم رو بهشون دادم.

رفیقم گفت اطلاع رسانی میکنه همچین شخصی با این مشخصات پیدا شد حتما خبرم می کنن.....

شماره موبایلش رو خواستند که اگه روشنش کرد در صورت نیاز یا بی بشه با دودلی نگاهم

کرد.....

اما خورشید هم من و هم خودت بهتر می دونیم لعیا دزدیده نشده.....

و با مایل خودش رفته ؛ حالا که فکرش رو می کنم گزارشم به پلیس یکم احمقانه بنظر میاد.....

با تردید نگاهش کردم

یعنی لعیا از ازدواج با علی دلسرد شده.....

نبض راه خورشیدی
که دست به این کار زده....

سرش رو در نهایت سردرگمی تکون داد و گفت واقعا دیگه
فکر می‌کنه.

ولی حتی اگه واقعا هم اینطور بوده باشه
خیانتش رو توجیه نمی‌کنه

در دلم حرفش رو سبک و سنگین کردم صد در صد راست می‌گفت لعیابایدیه این وضع آشفته پاسخ می‌داد

دست بروی شونه اش گذاشتم و گفتم ازت ممنونم آرمان....

تو همیشه تو سخت یه اکمکم بودی.....

لبخندی زد و گفت دیگه این حرف رو نزن ناراحت می‌شم از جا بلند

شد و نگاهش بروی ساعت چرخید

نبض راه خورشیدی

بهاره یه سری بخونه بزنم ثریا چند روزه خی لی بی قراری می کنه صبح

دوباره خودم شخصا می گردم دنبال ش

حرفش رو با سرت ایید کردم

و گفتم چند بار تماس گرفتم و حالش رو جو ی ا شدم خ یالت راحت خوبه

طوریش نیست.....

بعد از رفتن آرمان دوباره تو افکارم غرق شدم.

سعی کردم رفتار و کردار لعیا رو تو ه مین چند روز گذشته خوب از ذهن بگذرونم تا شاید چیزی دستگیرم بشه.

و متاسفانه جز سر درد چیزی عایدم نشد.

با خشم و سر خوردگی کوییدم توی سرم و لعنتی زیر لب به خودم گفتم که اینقدر نسبت به دخترم و مشکلی که حتما در سر داشته اطلاعی پیدا نکردم.....

نبض راه خورشیدی
دقیقه‌ها می‌گذشتند به
سختی و نگرانی

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

Tada.s

این حجم از غصه رو

به اندازه‌ی تموم دردهایی که تو زندگیم تجربه کرده بودم رو تا بحال از سر نگذرونده بودم

روز شد.

آفتاب دوباره تا بید و باز هم خبری از لعیا نشد دیگه

رمقی برام باقی نمونده بود.....

امروز زندگی من از هم‌یشه تاریکتره

علی بعد از بیدار شدن...

و حقیقت اینکه من می‌دونست همسرش،

محرمش؛ شب رو در کنار چه کسی سپری کرده مجنون و پریشان خونه رو ترک کرد.

گفت شده تموم خیابونها و کوچه ها رو بگرده لعیا رو پیدا می کنه....

نتونستم جلوشو بگیرم و رفت.....

آرمان بدنالم اومد و ما به هر جایی که فکرش رو می کردیم لعیا رفته باشه سرزدیم از خونه
دوستانش و تا جاهای تفریحی که معمولا با دوستانش می رفت و افسوس هر چه بیشتر می گشتیم کمتر دستگیرمون می
شد.....

هوا کم کم داشت رو به تاریکی می رفت که بخونه برگشتیم از آرمان

خواستم بره و به ثریا سری بزنه خداحاف ظی کرد و گفت

ساعتی دیگه باید به دوست پ لیسش سری بزنه به این امید که شاید کسی رو به همون مشخصات جایی دیدن یا نه.

.....

اون رفت و من خسته و عص بی بطرف خونه رفتم.

نبض راه خورشیدی

کلید که انداختم و در رو باز کردم کفشهای خاکی و کتیف لعیا و یه جفت کفش مردونه از اون خاکی تر جلوی در خودنمایی می کرد

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

عرق سرد بروی پشتم نشست.

دستم رو بدرگاه تکیه دادم.....

و نگاهم به اطراف چرخید.....

کسی داخل حال و پذیرایی نبود

خلوت خلوت.....

با ترس در رو بستم و کیفم رو بروی زمین گذاشتم و کفشهامو آروم در آوردم و با نوک پا بطرف پله ها حرکت کردم. ...

صدای صحبت کردن لعیا و مردی توجهم رو جلب کرد.

نگاهم به بالای پله ها بود و از شدت استرس لرزش باعث شده بود که کنترلی روی راه رفتنم نداشته باشم

بلاخره با هر جون کند نی بود به سرسرای پله ها رسیدم

صدا از اتاق ل عیا می اومد

پوست لبم رو اونقدر از استرس جویده بودم که می سوخت.

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

Indis

در دلم مرور کردم.

سر پای ست خورشید

ضعف نشون نده!!!

اون باید خجالت زده ی روی تو باشه.....

الان که دیدمش باید همه چیز رو بهم توضیح بده و من حتما تنبیهش خواهم کرد و اما.....

کمر صاف کردم و اخمی میون ابروها نشوندم تا حساب کار لعی یا دستش بیاد حتی دستم

رو برای سیلی زدن به صورتش آماده کرده بودم

نبض راه خورشیدی
صدای نزدیک و نزدیک ترمی شد در
اتاق نیمه باز بود

آروم بداخل سرک کش یدم

جوانی سر بزیر پشت به در ورودی تکیه به مبل راحت ی اتاقش داده بود و انگار داشت زخم دستش رو می بست....

و لعیای داخل کمدش رو زیر و رو می کرد دیگه

درنگ جایز نبود....

در رو بشدت از هم گشودم طوری که بسرعت بدیوار برخورد کرد و از صدای بلندش هر دو از جا پریدند و خیره
بطرف صدا رو برگردوند و.....

تموم شد.

تموم زندگیم

تموم تلاشم برای سر پا ایستادن و من با دیدن جوان روبه روم تازه فهمیدم این من هستم که باید برای لعیای خی لی چ
یزها رو تو ضیح بدم.

و زندگی دخترکم رو از اول نقطه ی شروع تعریف کنم و اون انتخابم کنه که مادرش باشم یانه؟؟؟

آب دهانم رو بسختی قورت دادم

ضربان قلبم تو سرم و پشت کمرم صدا می داد انگار داشت تو بدن نیمه جونم راه می رفت

و نفسم رو حبس کرده بود

سامیار آینه ی قدی پدرش.....

کابوس دردهای چند وقت پیشم.....

سایه ی شوم زندگی دخترم....

روبه روم ایستاده بود.

باندن نیمه کاره ای رو که بدور مچ دستش پی چیده بود روزی تو دستهایش رها کرد و تو کف دستش مشت کرد و با

نفرت بهم چشم دوخت و لعی ا.....

مجسمه ای سرد و بی روح که ساک نیمه کاره ای رو جلوی پاهاش گذاشته بود دنبال چیزی تو کمند درهمش می گشت.....

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نگاهم خیره بین هر دو گشت

همه چیز دستگیرم شد

قد بلند و رشیدش رو صاف تر کرد تو کت و شلوار مشکی که بتن داشت می

درخشید.....

برق چشمهای تیز بینش توی صورتم دنبال چیزی می گشت و من خفه خون گرفته فقط نگاهشون می کردم.

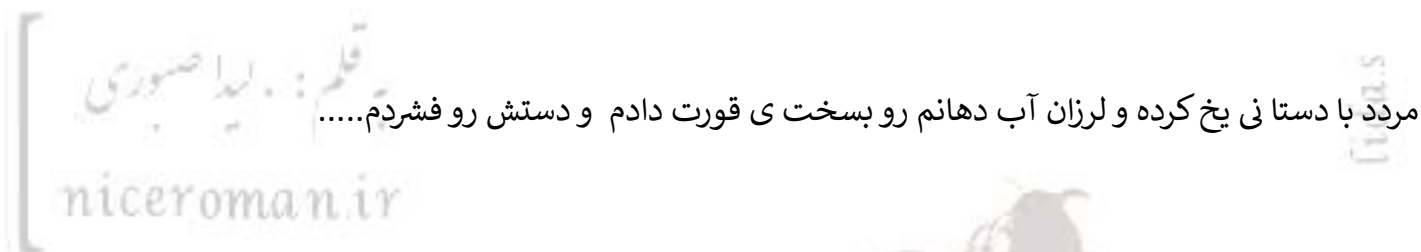
یه لحظه سوال مهم زندگیم رو لبم زمزمه شد آیا حق یقت

رو به لعیان گفته؟؟؟؟

لعیان بروی تخت نشست و تو صورتم و حرکاتم دقیق شد

نا خود آگاه یه قدم عقب رفتم کاش جای فراری وجود داشت

با جدیت به قدم جلو اومد و انگار که اتفاق ی نیافتاده بهم نزدیک شد و دستش رو جلو آورد و با بدجن سی که
ته چشمه ای مشکی و درشتش پیدا بود گفت سلام خانم توکل خوبی د!!!!!!



نباید می باختم شاید هنوز مردانگی کرده باشه و حقیقت رو به لع یا نگفته

شاید.....

خنده ای پر از تمسخر بروی صورتتم پاشید.

و همونطور که دستم رو تکون می داد سر تا پامو ورنده کرد و گفت:

اتفاقی افتاده که اینطوری با خشم در رو بهم کوبیدید.....

نگاهم بروی لع یا چرخ ید منتظر جواب بود

بغض.....

درد.....

غم همه و همه رو تو نگاه سیاه دخترم دیدم این نگاه می گفت مامان خورشید پایان راهته.....

سرم رو بعلامت من فی تکون دادم و آروم تر و شمرده تر گفتم نه فکر

کردم

فکر....

از جا بلند شد و با خشم وسط حرفم پرید فکر ... آره

فکر کردی که برام تص میم گرفتی.....

تو تو یه.....

و پشت کرد به من و انگشتانش رو روی ش قیقه اش گذاشت و با خشم ادامه داد آره خورشید

توکل.....

بگرد و مثل ه میشه یه دروغ دیگه سر هم کن و بگو. ...

بگو.....

و برگشت و با خشم دوباره فریاد کشید ده

بگو دیگه لعنتی

مردمک چشمانم توقف کرد.

نبض راه خورشیدی
احساس کردم زیر پام خالی شده و دارم سقوط می کنم....

سامیار دست یخ زده ام رو رها کرد و با خنده ای نفرت انگیز چرخ زد و بطرف لع یا رفت و دست بروی شونه اش گذاشت و با بدجنسی سرش رو نزدیک گوش ل عیا کرد و در حال یکه داشت حال خرابیم رو با لذت نگاه می کرد گفت:

||| لعیا زشته سر مامان داد نزن عزیزم می بی نی که خودش به اندازه ی کافی ركب خورده.....

نه مادر راست نمی گم.....

بازوهای لعیا رو تو بغلش فشرد و دوباره گفت:

ما خی لی کار داریم برای ادامه ی راهمون نباید با عصبانیت خرابش کنی.....

مثل اینکه یادت رفته برای چی بخونه برگشت یم.

هووووو م

لعیا چند بار پلک زد.

به اطراف نگاه کرد.

دستی بروی پیشونی خوشگلش کشید.

اوفی گفت و بدون اینکه توجهی به جواب من کنه.....

نبض راه خورشیدی

گفت:

راست می‌گی حواسم نبود...

الان تموم همیشه عزیزم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

میخواهی برو پایین یه قهوه درست کن دوتا یمون خسته هستیم بخوریم و بعدش.....

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد بعدش رو به بعدش موکول می‌کنم.

نبض راه

سامیار با گردن بلند و خوش تراشش سرش رو تکون داد و لبهاشو بهم چسبوند و دوباره گفت احسنت این

درسته و بدون اینکه به من ن‌یمه جون جلوی در توجه ی‌کنه از اتاق خارج شد و ثانیه ای بعد سرش رو به لبه

ی‌در نزد یک کرد و گفت لعیا جان قوطی قهوه کدومه.....

خورشیدی

لعیا که داشت ی‌کی ی‌کی لباسها رو تو چمدون کوچیکش جا می‌داد گفت:

مهرنگ

تو قفسه بغل قوطی چ‌ای روش نوشته داداشی جونم.....

و با غرور از آخرین حرفی که زد تو چشمانم خیره شد.

سامیار با لبخند از راه دور بوسه ای بر اش فرستاد و چشم کی زد و با قدمهای استوار که شباهت ع جی بی به قدمهای پر غرور صالحم داشت سوت زنان بطرف پایین پله ها رفت

تنها شدیم

نگاه شیشه ای دخترم داشت سر تا پامو ورننداز می کرد.

شاید اگه صدای نفسهام و بالا و پایین رفتن قفسه ی سینه ام نبود میگفتم جا در جا تموم کردم....

اما مگه می شه این شدت از جون سختی تو وجود یه آدم.....

خورشید

چرا تموم نمی شی.....

چرا؟؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی

مگه یه روح چند جا بر ای زخم داشت.

یه قلب!!!!

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

مگه چند بار می شد یه انسان تموم کنه.

و دوباره چشم باز کنه....

چرا غمم بیشتر از تعداد نفسهام تو روحم چرخ می زنه کاش.

کاش

فقط و فقط

یه لحظه بر می گشتم به زمانی که پاهامو تو آفتاب کویری دراز می کردم و زیر لب تک تک شعرهای سهراب رو می خوندم.

و بعد نقش صورتم رو تو دل آسمون صاف و آبی کویر نقش می بستم.

وقتی که لباس س پید عروس تنمه و لبهامو سرخ کردم.....

چقدر خورشید اون روزها برام دوره به خدا....



در نهایت بی ارزشی سر تا پامو چند لحظه رصد کرد و....

بعد بدون اینکه انگار کنارش باشم یا وجودم براش مهم باشه شروع کرد به ادامه ی کارش

ساک کوچکی رو که پر از وسایل لازمش کرده بود رو بسختی بست و مشغول مرتب کردن چمدون کوچکش شد

نبض راه

فقط و فقط نگاهش می کردم

اصلا مگه کار دیگه هم می تونستم انجام بدم

قصه ی زندگی بیست و چند ساله اش رو چطور براش بریزم رو دایره

چمدون نیمه کاره اش رو نگاهی انداخت و انگار که چیزی یادش افتاده باشه به سمت کشوهای میز آرایش رفت و کشوها رو یکی یکی گشت و در نهایت

تو کشوی آخر داخل یه صندوق کوچیک مدارک خودش و ع لی رو ب بیرون کشید و

مشغول زیر و رو کردنشون شد و....

بعد از مدتی چین بر وی پیشونی خوشگلش افتاد

سر بلند کرد و با نفرتی که داشت سر تا پامو ورنانداز می کرد گفت پاس من

کجاست ؟؟؟؟

حتی منتظر جوابم نشد و بطرف اتاق ما براه افتاد و در حال یکه بلند بلند تو سر حرف می زد که بشنوم گفت

مرت یکه همه چیز و تو گاو صندوقش قایم می کنه.....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

فهمیدم منظورش حسامه.....

قلبم تو خودش فرورفت و یه لحظه پشتم تیر کشید.....

لعیایی که نفسش به حسام بند بود.

داشت بهش بی احترامی می کرد.

مگه تموم شدن و نابودی غیر این بود.

حسام.....

حسامم برنگرد تا یه وقت این چیزها رو نشنوی....

تویی که شونه هات همیشه برای دخترکم ج ای پا بود و دستهای زیر قدمهای دخترکم که یه وقت زیر پاش تو زندگی خالی نشه.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

تویی که با تموم بدیهات بد جور پدر بودی برنگرد که این روزها روی بی نی

نمی دونم خون بود بر روی صورتتم یا اشک!!!!!!

هر چه بود بخاطر غری بی حسام و عشق قی که بمن داشت و سوخت.....

آتش گرفت ، هنوزم بعد از سالها داشت تاوان دوست داشتن من رو می داد....

همون جا بروی دیوار تکیه زدم

ناخنهامو با درد بروی دیوار کشیدم .

چه دردی داشت وقتی تو وجودم چرخ خورد و.....

وقتی بد نیا اومد

نبض راه خورشیدی
چقدر اون روز مرگ رو با لبهای خشک چشیدم تا اومد تو بغلم.....

این حق من نبود نه

.....

Tidas

نبود که نبود.

صدای باز شدن قفل گاو صندوق روش ندیدم .

صدای این قفل باز شده می گفت که بین من و حسام و دخترم چیز پنهانی وجود نداشت.....

این صدای باز شدن می گفت که حسام هر چه داشت و نداشت تو دستهای من ولع می گذاشت و هرگز ندیدم جز
این
هرگز.....

دقایقی تلخ رو آروم و بی صدا تحمل می کردم.....

نبض راه خورشیدی
برای تو ضیح دیگه چی وجود نداشت می
دونستم.....

سامیار تموم لحظه؛ لحظه ی زندگی پر درد پدرش رو برای لعیا گفته.....

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

هر چه می گفتم

اضافه و بیخودی به نظر می رسی د

از اتاقمون خارج شد تو دستهای چند بسته پول و پاس خودش و یه کاغذ دیگه بود.....

همونطور که به طرف چمدونش می رفت پول رو نشونم داد و گفت بعنوان قرض بهش نگاه کن. به ارباب توکل
بگول عیا گفت بزودی قرضش رو پرداخت می کنم.....

الان دستم خالیه.....

پول و مدارک رو تو چمدونش جا داد و زیپش رو کشید

از جا بلند شد و موه ای بلند و لختش رو از تو صورت ماهش کنار زد به اطراف

خیره شد

نبض راه خورشی د
آهی درد ناک کشید و در آخر تو چشمانم خیره موند تو عمق
نگاهش یه جهنم دیدم

یه جهنم سوزان که من و حسام در حال سوختن بودیم

احساس از چشمان س یاه دخترکم پرک شیده بود و من فقط ته چشمان سیاهش چاله ای ترسناک می دیدم که داشت
پرتابم می کرد بداخلش.

نبض راه خورشی

سکوت رو شکست

-خوب خورشید توکل.....

مادر مهربون دروغگو.....

زن با محبت قاتل پدرم.....

سایه ی بلندت مستدام....

دیگه کارم با زندگی تو اون شوهر نامردت به پایان رسید.....

مادر پر عطوفت که یه عمر منو تو بغل مردی گذاشتی که جای جای بدن پدرم رو زخم زد و بعدش برام شد یه اسطوره.....

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصْوَری
niceroman.ir

lida.s

ممنونم ازت که از این لحظه به بعد و برای ه همیشه یادم دادی دیگه به چشمهام هم اعتماد نکنم.

ممنونم از شما زن و مرد بی عاطفه که آغوش گرم صالح پدرمظلوم رو برام عمو تو صیف کردید.....

و من گاهی اوقات با خودم می گفتم چرا عطر تن این مرد رو می پرستم و قلبم درد می گرفت که چرا؟؟؟؟؟

مگه یه آغوش اونقدر دوست داشت نی میشد لعنتی.....

بغضی رو که پنهون کرده بود آزاد کرد چرا

؟؟؟؟؟

تو بگو خورشید توکل چرا عطر تنش قلبم رو می لرزوند و عطر بهشت داشت.

نبض راه خورشیدی
بگو بی انصاف.

تموم تنش شروع به لرزش کرد و صورت سرخش هر لحظه بر افروخته تر میشد و تلاش من برای سر پا ایستادن کمزنگ
بمقدم: لیدای صورتی تر.....

Lida.s

niceroman.ir

دستهاشو روبه روم گرفت می

لرزیدند

اشک های لرزونیش ت موم صورتش رو خیس کردند.

نبض رو

انگشتان بار یکش رو جلوی صورتم گرفت و گفت این

دستها رو می بین ی خورشید توکل می بی نی

از امروز به بعد تا لحظه ی مرگ دیگه حتی نمی خواد تنت رو لمس کنه.....

خورشید

با هر دو دست زد تو صورت سرخش و ادامه داد

نایب

این چشمها رو هم خوب ببین

نبض راه خورشیدی
دیگه هیچ وقت دلشون نمی خواد روی تو رو ببینن

فهمیدی مادر مهربونم

مادر

پوزخندی تلخ زد و با پشت دست اشکهاشو زدود و بارونی و کیف کوچکش رو که بروی تخت افتاده بود

برداشت و دسته ی چمدونش رو کشید و بطرف در اومد

جلوش ایستادم

نفسهای گرمش بروی صورتم افتاد گرم

و داغ

جرات نداشتم که نگاهش دارم

مثل طلبکارها نگاهش رو بهم دوخت و گفت

برو کنار.....

دستان لرزانم رو بطرفش بلند کردم هیچ

نداشتم برای گفتن.....

التماس و خواهش تو تک تک اجزای صورتم موج می زد

بغضم رو فرو دادم و گفتم

لعیا جان بزار برات توضیح بدم

اندازه ی یه دقیقه فقط....

تو حرفم پرید و با خشم چشمان سیاهش رو چرخوند تو صورتم و گفت فکر کردی

یه دروغ یادت اومد آره

سرم رو با تاسف تکون دادم و دستم رو پشت دستش قفل شد.

انگار اگه می رفت ته زمین حبسم می کردند و هوایی نبود.

اون تنها دلیل نفس کشیدنم بود

نگاهش بروی دستم افتاد و بدون هیچ ترحمی پیش زد و گفت بیست و چند

سال وقت داشتی و حرفی نزدی پس ساکت شو. ...

با نفرت هولم داد عقب و بطرف پله ها رفت

صدای پاهای امضاء می کردند حکم مرگم رو.....

دستم رو بدیوار تکیه دادم

سقوطم حتمی بود

نگاهم به نور چلچراغ سقف وسط سرسراخیره موند

و زمزمه کردم آخرین تلاش..... و قدرتم رو تو پاهام جمع کردم و پشت سرش بطرف پله ها روان شدم....

چمدونش رو بروی زمین گذاشت.

بروی پله ی آخر تکیه دادم و نفسم رو تو سینه حبس کردم.

و نگاهش بروی

سامیاریکه خونسرد و آروم بروی مبل تکیه داده بود و فنجون قهوه اش رو می نوشید خیره موند.

نبض راه خورشیدی

لبخندی ملیح به چهره‌ی برادرش زد و فنجونش رو برداشت و کنارش نشست و سامیار که با

نگاه تعقیبش می‌کرد

خودش رو به لع یا نزدیک تر کرد و دستش بدور شونه‌ی ل عیا محکم حلقه شد.

بِقلم: لیدا صوری

niceroman.ir

با شوخی صورتش رو به صورت لعی اچسبوند و قلقلکش داد و دخترم با خنده همراهیش کرد.....

چقدرش بیه هم بودند

چقدر.....

همون چشمان صالح.....

همون صورت کشیده و جذاب و همون نگاه پر نفوذ.....

یه لحظه با تموم بدبختی که دردت تو وجودم پی چیده بود با دیدن این صحنه قلبم آرام گرفت.

کنار امن ترین آغوش دنیا بود.....

ایستادم و اونها من رو نمی‌دیدند تسلیم

شدم.

تو دلم مرور کردم. ...

بلاخره خورشید روزش فرا رسید ...

نبض راه خورشی د
چرا ترسیدی چرا لرزی دی ؟؟؟؟

چیزی بود که یه روز آشکار می شد

تسلیم شو ساکت باش و به تصمیم دخترت احترام بگذار.

همون جا بروی پله ها نشستم و خودم رو تو بغل گرفتم بیچاره و

بی نوا.....

نگاهم با حسرت روی برادر و خواهری بود که با هم شوخی می کردند و می خندیدند

و خورشید رو به انزوال روح تی ن می دیدن د

صدای لگدهایی پی در پی بروی در بی نوا تموم فضای ساکت خونه رو پر کرد از جا پریدم و

هر سه بهم چشم دوختیم و.....

سامیار دوباره با همون خونسردی ه میشگی از جا بلند شد و گفت بلاخره این

داماد عص بی ما هم سر رسید

نگاهی به لع یا انداخت که از اون هم مطمئن تر بود و بطرف در حرکت کرد

نبض راه خورشیدی
در همچنان کوفته می شد به لحظه

نگاهم به لی اچرخید

خونسرد دست به سینه منتظر باز شدن در بود

سامیار در رو باز کرد و

علی نفس زنان و خشمگین خیره به چشمان سامیار نگاه می کرد

فرصت نداد که حتی سامیار قدمی به عقب برداره....

دست به یقه اش شد و هولش داد بداخل خونه....

و با پشت پا در رو بهم زد

سامیار که انتظار این حرکتش رو داشت،

دستهای علی رو تو دستش چنگ کرد.

و با یه دست دیگه روی زخم بازوی علی فشار آورد که چهره ی علی با درد درهم ت نید.....

فریاد کشید

نبض راه خورشیدی
بهتره آروم باشی جناب دکتر به نفعه خودته که بزاری حرف بزنی.

وگرنه تض مین ن می کنم از زیر دست و پای من زنده ب یرون بیایی.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

باور کن راست می گم

پس سکوت کن و گوش بده. ...

و با یه حرکت شدید پرتابش کرد بطرف دیوار.....

علی خم شد و دستش رو بروی زخم بازوش گذاشت ، چهره ی پر دردش رو بروی ما چرخوند. نگاهش به لع یا که رسید.....

نامید با نگاهی مخلوط از نفرت و عشق سرش رو تکون داد و گفت خیانتکار**

سامیار که داشت برم ی گشت سمت ل عیا.....

باش نیدن حرفش ، خشمی ترسناک تو چشمانش موج زد و....

دوباره بطرفش یورش برد و یقه اش رو چنگ کرد و با نف سی ترسناک که از گلوب یرون می داد و تقریبا فریاد کشید و گفت:

نبض راه خورشیدی

دهنتو ببند تا با خاک پرش نکردم

عوضی

کوچکترین بی احترامی به ناموسم، خواهرم بکنی همین جا قبرت رو می کنم قسم می خورم این کارو بکنم.....

Tidas

niceroman.ir

خون به جوش اومده تو چشمان سیاه سام یا

و صدای فریادش و اصل حقیقت از زبانش؛ علی رو لحظه ای میخکوب کرد و با صدایی بی جون و متعجب زی ر

لب زمزمه کرد برادر

یقه اش رو به شدت رها کرد و ع لی تلو تلو خوران سعی کرد تعادلش رو حفظ کنه.

نگاه پر از سوالش بروی صورت لع یا چرخید

و سکوتی سرد تو فضا حاکم شد سکوتی که

جانگه تر از هر فریادی بود و ..

سامیار با قدمهایی که تقریباً داشت آرومتر از چند ثانیه پیش می شد بطرف لعیا

رفت.

دستهای لعیا رو که از نگرانی رنگ سفیدی بخودش گرفته بود رو تو دستهایش نگه داشت و گفت:

تو خوبی ؟؟؟ لعیا

چشم بست.

و نف سی آروم کشید و سر تکون داد.....

سامیار برگشت و نگاهش دوباره به ع لی خیره موند و گفت:

این که می بی نی روبه روت ایستاده، زنت نه تموم

هستی توعه.....

حتی آگه ذره ای.....

ذره ای از اون عشقی که ازش دم می زدی وجود داشت، نباید بهش شک می کردی.....

تو قاموس عاشقا چیزی بنام شک وجود نداره.....

وگرنه که باید فاتحه ی اون عشق رو خونند آق ای دکتر.....

علی سر پا ایستاد و نگاهش بروی من خیره موند و دوباره رو کرد بطرف سما میار و گفت:

با علم: لیداصوری

niceroman.ir

Tada.s

تو کی هستی ؟؟؟؟

سامیار دست لع یا رو کشید و هر دو به آرومی روی مبل نشستند.

نبض راه

دستش رو پشت لعی اکشید و گفت از هیچ

کس و هیچ چیز نترس من کنارتم

و رو کرد به علی و گفت بب

ین آقای داماد؛

اینکه تا بحال چه چیزهایی در مورد خواهرم شنیدی و سرگذشتی که تو ذهنت از لعی داری رو بریز دور

.....

این دختر که می بینم کنار من نشسته یه لعیای دیگه با

یه سرگذشت جدید...
مهر بران

علی که دیگه از شدت تعجب چشمان درشت و سیاهش گردتر شده بود آب دهانش رو بسختی قورت داد و پر سوال به من خیره شد.....

نگاه علی رو دنبال کرد و فهمید که از من سوال داره.....

تک سرفه ای کرد و دستهاشو بروی زانو تکیه داد و نگاهش رو دوباره به علی دوخت و گفت

اینطوری به مادر زنت خیره نشو پسر جون.....

اون واقعا مادر واقعی لعیاست اما پدرش.

.....

قلبم فرو ریخت .

چیزی ته ذهنم داشت فریاد می زد بس کن اما دیگه دیر بود چی لی وقت بود که دیر شده بود.....

برای تلاشی درد ناک که می کردم برای سکوت جانکاهم.....

برای زندگی سوخته شده ام....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

من یه بازنده تو صفحه ی زندگی خودم بودم که سرگردان و تنها

نه راه پیش داشتم و نه راه پس.....

دردی عجیب پ یچید تو سرم و من خم شدم.

شکستم بخدا. ...

گناهم چه بود ؟؟؟؟

گناه خورشید رو تو بگو خدا جونم.....

می خوام اگه مرگی باشه همین الان میون دستهای دخترم بم یرم و رفتنش رو نب ینم.....

نبض راه خورشیدی

حرکت باعش شد هر سه نگاهشون بهم بیافت ه و لعیا نگران از جا بلند شد و به حال

زار مادرش نظاره گر شد.....

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

چشمان تارم داشت نگاه سردش رو دنبال می کرد

دستم رو بروی میله ی سرد پله چنگ کردم.

درد رو بروی آهن سرد تخلیه کردم چند

بار پلک زدم.

که شاید جون دوباره به قلب خسته ام برگرده.....

و لحظه ی آخر دیدم که چشمان پر از آشوب علی و ل عیا که بطرفم می اومدند آخرین تصویر ذهنی قلبم شد و فرو

ریختم

لالایی ش یرینی تو گوشم خونده می شه.

چشم باز کردم.

خودم رو می بینم.....

نبض راه خورشیدی

خورشید سالهای دور....

همون صورت سرخ و سپید با چشمهای عس لی

تو پنچ دری خونه بابا هستم....

لعیای من رو پاهام داره می خوابه.

و من براش لالایی که مامان همیشه برام می خونده رو آروم لب می زدم.....

خودم چقدر خوشگل بودم.

تو روی اهام.

واقعا خواستنی

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

چقدر عروسک خورشیدی جوان با اون موهای گیش بافتش که دو طرف شونه هاش آویزون هر دو دست دارم.

نگاهم بروی لع یای چند ماهه ام خیره مونده.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

که بخواب رفته و من تو نور طلایی خورشید مژه های طلایشو تماشا نشستم.

دستی گرم و مهربون از پشت سر چشمهامو نگه می داره

نفس گرم و آرومش تو گوشم پی

چید

تو می دونی من کی هستم.

منم می دونم تو کی هستی .

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم.....

اگه می دونی چرا چشمهامو گرفتی گوشم

رو بو سید و گفت:

چون دلم نمی خواد نگاهت اون چشمهای عسلیت زیادی استفاده بشه..... این دو تا تیله ی طلایی باید تا سالها بروی

صورتتم دو دو بززنآره خورشیده صالح.

آره خانمم.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

تو دلم قند آب شد و

شیرین خندیدم ...

دستشو برداشت و گفت

مگه دروغ می گم برو تو کوی و برزن مثل

خورشید من پیدا کن.

نیست بخدا.

دستم رو گرفت و بوسید و سرش رو کنار لعیای کوچولوش رو بالشت گذاشت و گذاشت و آرام گفت اصلا مگه کی

تو دن یا این همه خوشبختی رو داره.....

نبض راه خورشیدی

مگه میشه گنج رو بزارم آفتاب و مهتاب ببینه آره

خورشید صالح مگه می شه؟؟؟..

سرم رو تکون دادم نه نمی شه.....

نمی شه که چشمهامو استفاده کنم بدون دیدن تو.....

و گذشت و گذشت

و سالها بدون چشمهام چه دردی کشیدی

و به ناگاه تموم اون خاطرات قشنگ که هیچ وقت پاک نمی شدند از ذهنم پر

کشیدند و من.....

سردی و سوزش سوزنی رو تو دستم احساس کردم که خواب خوشم پرید و تکونی

خوردم... ..

چشمم بسته بود.

دستی نگهم داشت و من شنیدم در گوشم آروم گفت:

مامان تکون نخور آروم باش الان تموم می شه

بسختی چشم باز کردم

نبض راه خورشیدی
سقف اتاق خوابم رو شناختم و گرمی

تخت و بالشت خودم رو.

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

سرم کج شد.

و نگاهم بروی دستهایی بودند که قفل دستم شده بود.....

لعیا با نگرانی نگاهم کرد و گفت چیزی

نیست یکم فشارت افتاده بود و استرس

عصبی داش تی

بهت سرم زدم.

کم کم داره فشارت سر جاش میاد.

بالای سرم رو چشم دوختم

علی هم بروی صندلی کنار تختم نشسته بود و دستهاشو تو هم قفل کرده نگاهم می کرد.....

نبض راه خورشیدی
و مدام نفسهای سنگینش رو فرو می داد.

از اینکه قبل از مرگ ؛ دوباره دستم تو دست لعیای بود خوشحال شدم.

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

لبم رو گزیدم و قطره ای اشک از گوشه ی چشمانم سقوط کرد.

دستم رو آرام فشار داد.

نکن مامان این استرس برات بده.

چشم باز کردم و عاجزانه تو نگاه لعیای خیره شدم.

و دست لطفش رو بر روی لبها گذاشتم.

دستش رو کشید و گفت نکن مامان این کارو.....

با ناله گفتم:

آخه گفتمی دیگه لمسم نمی ک نی

گفتمی تا ابد دیگه ازت محرومم گفتمی

.....

نبض راه خورشی د

تو حرفم پرید و دستش رو بروی لبم گذاشت و سرش رو با خجالت پ این انداخت و گفت نگو.....

عصبا نی بودم.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

بغض و درد داشتم.

درکم کن بفهم منو مادر.....

دوباره صورتم خیس شد و سرم رو بعلامت ت ایید حرفهات تکون دادم درکت می

کنم.....

می فهممت.

اما ترکم نکن.

دستهامو التماس وار بروی دستش نگه داشتم.

مثل فرزندی که دارن از مادر جداش می کنن با گریه گفتم تو رو خدا مامانو ول نکن تو رو خدا.....

علی که کنارم نشسته بود ؟

نبض راه خورشیدی
دستش رو بروی سرم کشید و موهامو نوازش داد.

نگاهش رو به لعیا دوخت و آروم گفت

تمومش کن پ شیمون می شی ل عیا ..

سرش رو بروی سینه ام گذاشت.

بلاخره بغض و کینه ای که دلش رو سنگ کرده بود ترکید

و با صدایی بلند شروع کرد به گریه و زیر لب هق هق زد.

علی بلند شد و زیر بغلش رو گرفت و بلندش کرد.

سرش رو بروی سینه اش تکیه داد و درمانده نگاهش رو به من و گاهی سر بلند کرد به علی چشم دوخت و با گریه
گفت زندگیم نابود شد.

دیگه نمی دونم کی هستم!!!!

کجای زندگی و چی می خوام.

نبض راه خورشیدی
کجای این دن یا زندگیم اینطور تو هم پیچ خورد.....

کجا شدم یه آدم دیگه با یه پدر دیگه و یه سرگذشت تلخ.....

و صورتش رو تو بغل علی پنهون کرد و گفت خدایا
ن می خوام این سرنوشتو نمی خوام.

تلختر از زهر حرفه‌اش دلم رو آتیش زد.

دستم رو تو دستش محکم کردم، با گریه گفتم:

سرنوشته عزیزم.....

جزء جدایی ناپذیر زندگی، که باور کن برای هر کدوم از ما یه جور رقم خورد. منوب بین لع
یا.....

با توام دخترم...

تکونش دادم و مجبورش کردم نگاهم کنه

دستهاشو از روی صورت برداشت و چشمه ای پر از غصه و دردش رو بروم خیره کرد.

ادامه دادم....

indes

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

لعیا مادرتو خوب ببین برای خیلی چیز تو ای زندگی تاوان داده.....

تاوان درد خانواده.....

گذشتن از خود.....

این تن نیمه جون من پراز درده دخترم، اما

بخاطریه چیز سر پام.....

مهرنگ

واون فقط و فقط امید دیدن خوشبختی توعه عزیزم.....

بخدا آگه می دونست ی جنگ با سرنوشت پیرت می کنه مادر ادامه نمی دادی.....

یه روز که خیلی دیرن یست من و پدرت رو درک می کنی.....

شاید حق نداشته باشیم برای دفاع از خود، اما برنده این بازی ما هم نبودیم.....

ترسی که همیشه همراهمون بود از اومدن امروز.....

ثانیه ثانیه زندگیمون رو پر از اضطراب و درد کرد.

گرمای دستم نگاهش رو گرم کرد و ک می آرام شد و من سر بروی بالین گذاشتم و قطره های

اشک سمج از رو گونه ام سرازیر شد

صدای زنگ در ورودی تو خونه پ یچید.....

علی خودش رو از ل عیا جدا کرد.

نیم خ یز شد و دستش رو بروی صورت خیسش کشید، تا بطرف در بره.....

لعیا بازو شو نگه داشت و آرام گفت تو

بشین مواظب مامان باش....

سامیاره....

حتما داروهای رو که برای مامان تجویز کردم از داروخانه گرفته.....

علی نگاهی به همسرش که حالا خیالش و قلبش بابت داشتنش تکمیل شده بود انداخت و سری تکیه داد و لبه‌ی

تخت کنارم نشست و لبی‌ا بطرف در حرکت کرد

زیر چشمی نگاهش کردم.

از دیدن لعیا سیرن می‌شد این جوان،

انگار با نگاه بی‌قرارش سر تا پای لعیا رو تو ذهنش حک می‌کرد.....

چشم بستم و خدا رو شکر کردم.

رفتن آبروی من و حسام خی لی بهتر بود تا دخترم زنی خیانتکار پی ی
ش چشم همسرش جلوه می کرد.....
niceroman.ir
ته قلبم راضی بودم.....

و انگار کوله باری رو که سالها بروی شونه های نح یفم سنگینی می کرد و بروی زمین گذاشتم و خدا می دونست که
چقدر زخم بروی اون دو شونه ی ظریف خورده بود که طاقت از دست داد و فرو ریخت

لعیا که رفت

برگشت و سرش چرخ دی بروی صورتم ، و

خیره موند لبخندی محو زدم.

خیالت راحت شد.

نبض راه خورشیدی
دیدی گفتم دختر من خطاکار نیست گفتم یکم بهم مهلت بده...

په قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

سرش رو پایین انداخت و با گوشه ی ملافه شروع کرد به بازی

lida.s

حرفش تنم رو لرزوند

خیالم راحت شد.

بهش شک کردم چون از دستم گریخت هر کسی دیگه جای من بود شک می کرد.

اما حالا خدا رو شاکرم من بدون لعیا می م یرم.....

ولی

آهی کشید و ادامه داد...

نبض راه خورشیدی

اما حالا تموم اونچه از لعیا می دونستم تبدی ل شد به مشتی دروغ و من این لعیای جدید رو با وجودی سراسر غم چه کنم ؟؟؟؟

چطور درکش کنم.

اون کیه من کجای زندگی لعیا هستم ، و چطور باید خودش و خودم رو یه دور دیگه مرور کنم و بشناسم.....

برام مثل مسئله ی پر از راه حل شده این زندگی.....

نگاهم به سقف خیره موند.

علی یادت میاد اون شب تو جشن فارغ التحصیلی در گوشم چی گفتی ؟؟ ؟ نگاهم کرد و

من ادامه دادم

گفتی بخاطر دخترت هر کاری می کنم.

دستش رو ننگه داشتم آروم بروی پشت دستش زدم.

و با اط مینان نگاهش کردم... .

علی جان امروز همون روزه که باید ثابت کنی که مثل کوه پشتش ایستادی و تنهاش نمی گذاری.....

یادت میاد بهت گفتم یه مسائلی تو زندگی دخترم هست و تو با اطمینان گفتی هر چی هست به دیده منت.....

انگشتان سردش رو آرام تو دستم فشردم.

امروز همون روزه پسر.....

تو ناخواسته بهم قول دادی

ندادی؟؟؟؟

سرش رو پایین انداخت.

انگار داشت تو ذهن تیزش قوی رو که بهم داده بود مرور می کرد.....

بعد از ثانیه ای سر بلند کردو با جدیت گفت لعیا کنارم بمونه و رهام نکنه من براش از عمرم می گذرم بخدا....

نبض راه خورشیدی
. پلکهاشو بروی هم گذاشت و لبخند زد

در نیمه باز شد و سکوت مادر و پسری ما رو شکست.....

نگاه هر دو مون بروی درخیره موند

لعیا سی نی بدست و پشت سرش سام یار وارد اتاقم شدند

علی از جا بلند شد و صورتم رو بوسید و آروم در گوشم طوری که نشنون گفت مامان هر

چی باشه من هواتو دارم باورک ن

لعیا با بدجنسی نگاهش کرد و انگار که دوباره حس شوخی به روحش تزریق شده باشه گفت:

آهای شما دوتا یه شب خونه نبودما؛ خوب با هم درد و دل می کن یدان.....

حواسم هست بهتون.....

علی روی صندلی نشست و گفت

این که چیزی نیست خانم به موقعش باید حساب این کارت رو پس بدی.....

وقتی رفتم و چند روز پیدام نشد و حالم رو درک کردی می فه می که نباید از دستم فرار می کردی.....

نبض راه خورشیدی
لعیا لبهاشو با غصه جمع کرد و گفت:

خوب ببخشید اون لحظه خودم هم سر درگم بودم توی یحی برای تو نداشتم علی : : لیداصوری
پوزخندی زد و گفت ؛
niceroman.ir

برادرت هم توی یحی نداشت که تیزی فرو کرد تو بازوم.....

سامیار که گوشه ی اتاق مثل غریبه ها بدیوار تکیه داده بود و دست بسینه نگاهمون می کرد گفت:

هنوزم دیر نشده داداش می تونی جبران کنی من فرار نکردم.....

شرمنده اما اول باید با خواهرم تنها صحبت می کردم.

و متاسفانه تو یه لحظه هم رهاس ن می کردی و من ناچار بودم برای خودم فرصت بخرم

تو این دو سه روزی که اومده بودم خی لی سعی کردم یه بار تنها گیرش ب یارم.

تا با هم روبه رو صحبت کنیم اما

مگه می شد.....

باش یطنت خنده ای کرد و گفت

عذر می خوام اما

فکر کنم خواهرم فقط تنها جایی که تنهایی می رفت دستشویی بود.

با حرفش خنده مهمون اتاقم شد.

راست می گفت

علی لحظه ای لعیا رو از خودش دور نمی کرد

علی شونه بالا انداخت.

همینه که هست.....

لعیا رو می خوایی بای د منو تحمل کنی

یا اون تیزی رو که تو بیمارستان بهم پیشنهاد داده فرو کنی تو قلبم تا از شرم راحت بشی.....

لبش رو گاز گرفت و دستش رو بروی صورت زخمی کشید و گفت خدا نکنه.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

و نگاهش بروی کبودی گونه اش خیره موند.

و بعد با غیض سرش رو چرخوند سمت سامیار و گفت

دیگه نبینم نفسم رو بزنی ها، وگرنه یه روزی که زن گرفتی دونه دونه موهاشو می کنم.

گفته باشم...

سامیار دستهاشو از هم باز کرد و با خنده جلو اومد و بالای سر علی ایستاد.

صورتش رو نزدیک لبش کرد و گفت

زخمهای منون می بینی آقاون تو صورتم نقاشی کرده هان.....

نبض راه خورشیدی
لعیا گونه اش رو بوسید و گفت یه روز برام بگو که تا حالا کجا بودی تو....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

خندید و گفت من هم میشه بودم

اون زمانها که با پدرت می اومدی بدیدن بابا.....

خنده ای معنا دار کرد و زیر لب گفت با

پدرت به دیدن بابا!!!!!!!

و با حرفش سکوت سنگینی تو اتاق حاکم شد.

دم غروب شده.

بارون هم انگار خسته از ریزش داره دونه های آخرش رو بروی تن خیابون می ریزه.....

دم پنجره یه گنجشک کز کرده.....

نبض راه خورشیدی
بالهاس یکم خیس شدن.....

می دونم پنجره رو باز کنم می پره.

یکم خرده نون دم صبح ریخته بودم گوشه ی پنجره. ...

این گنجشک کوچولو رو می شناسم.

بیشتر صبح ها مهمون خونه ام می شه.

گاهی اوقات جسارت می کنه ، تالبه ی اتاقم میاد .

می دونه خورشید تنهاست.....

منم براش هر روز جایزه می گذارم تا فرداش بیداد.

اما نمی دونم الان این دم غرو بی چرا هنوز نخوابیده و جلو پنجره ام سرو صدا می کنه.....

امروز هوا یکم سرد تر شده شهریوره رو

هزار رنگ..... شال بلندم رو بدور

خودم می پ یچم و بطرف آشپز خونه

با قدمهای آروم می رم تا گنجشک نپره

لحظه ی آخر چشمم بهش افتاد

هنوزم تو حال و هوای خودش بود

پنجره رو باز می گذارم مثل همیشه که شاید برگرده شاید ب

یاد و تو اقام بچرخه من هنوزم امید دارم

زیر شعله ی خورش رو کم می کنم.

نگاهی به آینه ی تو آشپز خونه گوشه ی یخچال به خودم می اندازم.

لبخندی تلخ گوشه ی لبم جا خوش کرد.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشید

مهرستان

نبض راه خورشیدی
لبخندی بخاطر مهمون خسته از سفرم،

امروز من پذیرایی می‌کنم از شما، چون شونه‌های مردونه‌اش خیلی بیشتر از پیش درد مند و ضعیفه

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

.....

Tida.s

نیاز به پشتیبان داره و خورشید نمک کور نیست

ساعت روی دیوار آروم آروم رفت و بروی عدد هفت نشست.

آهی می‌کشم و نگاه می‌کنم به آشپزخونه می‌اندازم.

همه چیز مرتبه.

غذاها آماده.

گلها تو گلدون چیده.

پاپیرون

عطر عودی رو هم که دوست داره؛ تو سالن برایش روشن کردم. ...

امروز ز یاد روی هم کردم و یه دستی به صورتم کشیدم .

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

از آخرین باری که رفته بودم آرایشگاه یک ماهی می گذشت.....

از بدن یا اومدن دختر کوچولوی آرمان هم دو سه روزی گذشته بود.....

ثریا مجبورم کرد همراهش برم و دستی به صورتم بکشم.....

اونم بعد از اینکه بارش روز مین گذاشت و سبک شد ؛ به سر و

صورتش صفایی داد.

مهری

نبض راه خورشیدی
تو این دو سه روز با اومدن دختر ثریا به این دنیا دلم قرص تر شده.

همش دلم هواشو می‌کنه مرتب به دیدن
ش می‌رم.

lida.s

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

سارگل کوچولو شده تموم امیدم برای سر پا ایستادن.....

دیشب وقت برگشت بخونه آرمان با خنده دستی بروی شونه ام گذاشت و گفت:

خورشید یکم دیگه استخوان سفت کرد می‌دم خودت نگهش داری.

این ثریا بی حوصله هست همش گرم یزنه که خوابم میاد و چرا این بچه گریه می‌کنه.....

چشمکی به همسر مهربونش زد و دوباره نگاهم کرد.

همش می ترسم نکنه به بچه ام ش یرنده من

که می گم تو مامانش باشی بهتره. ...

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

سارگل کنار تو جاش امن تره.....

به شوخی اش خندیدم می دونستم برای سر حال آوردنم این حرفها رو می زنه و ثریا ی کی از بی نظیر ترین مادر های بود
که به عمرم دیده بودم.

سارگل رو تو بغلش گذاشتم.

آروم بروی بازوش زدم گفتم خوبه خوبه.....

از خواهر من بهتر و مهربونتر ن می تونی پیدا کنی ثریا

فرشته اس.....

ثریا سرش رو تکون داد و دستش رو تو بغلش پنهون کرد و گفت:

نبض راه خورشیدی
راست می گه خورشید کم حوصله شدم

شبها که بی قراری می کنه حوصله ام سرمیره.....

بعد میگم کاش خورشید اینجا بود یکم کمکم می شد.

بپای قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

آرمان با لبخند چشم کی زد و گفت غصه نخور عزیزم ...

بزار یکم دیگه بگذره سارگل رو می سپاریم دست خورشید و خودمون می ریم به مسافرت دو نفری

.....

با خنده نگاهشون کردم که عزیز در دونه شون رو بخاطر شادی من هی پیشکش می کردند.

و گفتم چی بهتر از این روی چشمهام نگاهش می دارم.

امروز صبح هم کنار سارگل بودم.

وقتی تو آغوشم هست دنیا و زمان می ایسته.....

نفسهای خوش عطرش روی یواش کی بوم ی کشم و مست می شم.

دستهای کوچکش داره می شه تموم دنیا
Tiddis

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

موهای نرم و بورش اون انگشتهای کوچیک رو بوسه می زنم.

با عشق تو بغلم می خوابونم.

گاهی اوقات این دلتنگی هام بغضی دردناک بروی گلوی آرمان و ثریا می اندازه.

می دونم که می دونن دلتنگم، و نیاز به محبت دارم.

اونها هم تا می تونن بیشتر کنارم هستند و تنهام نمی گذارن.....
مهری زندان

شبها بخونه بر می گشتم.

خونه رو و تنهایی هامو گاهی اوقات برای آرامش نیاز داشتم.

بیا قلم بیا صدای
niceroman.ir

آرمان خودش شبها می رسوند خونه....

از ماشین آرمان پیاده شدم وقت خدا حافظی سرم رو نزدیک شیشه ماشینش کردم و گفتم فردا بچه ها رو بردار بیا
خونه ای ما.....

خنده ای کرد و گفت فردا نه

فردا باید تنها باشی.....

باش یطنت چشمکی زد و گفت مهمون داری.....

لبخندی زدم و گفتم مهمون هم خودیه.....

بیا بیا
بیایید.....

سرش رو تکیه داد و گفت

نبض راه خورشیدی
خودیه و بی قرار دیدن یار ش

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

دلم گرفت و لبم رو روی هم فشردم که اشکهام نریزه

حالم رو که دید گفت ؛

نگران نباش بعد از اینکه مهمونت حسابی دلتنگی هاشو برطرف کرد، از فرداش

هر روز هم ین جا اتراق می کنیم کجا از خونه خور شید بهتر.

حالا دیگه برو تو خونه و در رو ببند خیالم راحت شه ، تاریکه هوا.....

نگاهی به خنده ی پر از مهرش کردم.

چشم برهم گذاشت و دلم پر از امید شد.

با خدا حاف ظی کوتاهی به خونه پناه بردم و خدا می دونه که تا ساعتها همونجا پشت در نشستم ، بغض تنهایی
هامو ی کی ی کی پشت سر هم بیرون دادم.

مهمون غریبم!!!!

بہ قلم: لیداصوری

lida.s

امشب همه چیز آماده هست و من پذیرای تن خسته ای هستم که می دونم پراز دلنتگی ه....

بروی صند لی کنار شو مینه نشستم و حافظ رو برداشتم و ورق زدم

دوست داشتم امشب مثل قدیمها برام بخونه....

آخه صوت خوندنش آرامش جانم می شد

و می دونستم خودش هم از خوندن حافظ مست می شه

ورق زدم و زدم.....

نمی دونم چقدر بیت و غزل رو از چشم گذروندم.

و کی زمان گذشت.....

که کلید بروی در چرخ ید.

نبض راه خورشیدی
کتاب رو به سینه فشردم ، نگاهم بروی در خیره موند.

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

باز که شد.

قامت چهار شونه اش تو درگاهی ظاهر شد.

چمدونش رو بداخل کشید و در رو پشت سرش بست.

و نگاهش چرخید تو فضای خونه و بروی صورتم ثابت موند.

چشمهای پر فروغش لبخندی محو زدند.

حریصانه تموم قد بالامو نگاه می کرد انگار که گم شده اش رو پیدا کرده باشه. از جا بلند
شدم و نگاهم بروی موهای س پیدش افتاد.

نبض راه خورشیدی
قلبم فشرده شد.

چقدر تو همی ن یک ماه سفید تر شده بودند، موهای سرش.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

هنوزم نگاهم مات بر روی اون همه شکستگی خیره موند.

این مرد تو همین مدت کوتاه شکسته بود، بخدا.....

کتاب رو بروی میز گذاشتم و چند قدم بجلو حرکت کردم

هر چه جلو تر می رفتم شکستگی های صورت غمزده اش بیشتر نمایان می شد هنوزم فقط و فقط نگاهم می کرد.

دیگه یه قدم باهش فاصله داشتم.

نبض راه خورشیدی
لبخندی زدم و سلام کردم.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

غریبانه سر تکون داد ، مشتهاشو دیدم که بهم فشرد.....

فهمیدم بخاطر قوی که چند وقت پیش بهم داده بود، که نزدیکم نشه داره خودش رو کنترل می کنه که منو تو آغوش
نگیره.....

یه لحظه تموم غمی رو که باید امشب باهم تقسیم می کردیم رو تو ذهنم مرور کردم.

امشب چقدر ما به شونه های هم نیاز داشتیم

اونقدر نزدیکش شدم که صدای نفسهای نامنظمش رو می شنیدم.

دستم رو بروی صورتش گذاشتم ، تا زیر چانه بردم و.....

نبض راه خورشیدی
سرش رو بطرف بالا کشیدم

با بغض نگاهش کردم و گفتم چه

کردی با خودت

چشمان سیاهش رو بی تاب بروی صورتم چرخوند.

و گفتم

تو چه کردی با خورشید قشنگم.....

این خط غم چیه زیر چشممها

هووووووم.....

لبخندی تلخ زدم.

-جای درده.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشید

لیدا صوری

جای خالی فرزند.....

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

دیگه طاقت نیاوردم و نمی دونم چی شد که با این حرف تو آغوشش افتادم.....

و

مثل طف لی بی پناه و یتیم تو آغوشی امن شروع کردم به گریه ای غریبانه ...

چقدر صبور بود و خوددار.....

نوازشم می کرد و مرتب زیر لب آروم می گفت:

آروم باش باید یه روز این اتفاق می افتاد ، عزیزم.....

نبض راه خورشیدی
آروم باشخواهش می کنم.

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

سرم رو تکون دادم.

-سخته حسام.

بخدا که برام از مرگ بدتره اگه بم یرم شاید دردش برام کمتر باشه. سرم رو از روی سینه اش جدا کرد و به چشمهای پر اشکم چشم دوخت، با ناامیدی سر تکون داد و لبم رو نگه داشت.

-دیگه نشنوم، یه روز خواستی از مرگ حرف بزنی روزی رو انتخاب کن که من زیر خروارها خاک باشم.

لعنتی تو که از مرگ می گی ؛انگاری کی دست کرده تو سینه ام داره قلبمو به یغما می بره.....

صورتتم رو با دستهای لرزون پاک کرد و من دوباره سر سختانه خودم رو تو بغلش پنهون کردم و فریاد زدم.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

tidas

تو رو خدا حسام یه چ یزی بگو آروم شم.

من تموم دردهامو جمع کرده بودم که وق تی اومدی مرهم زخمهام باشی

نبض راه

سرم رو بوسید و گفت:

هستم بخدا که هستم تموم دردهات به جونم

همه روتا زما نی که نفس می کشم به دوش می کشم تو فقط آروم باش.

خورشیدی

بشمار برام غمها تو خورشیدم

لیدا صوری

بروی شونه زد و گفت همین جا همه رو خالی کن

و من کمی آروم گرفتم می دونستم اون حسامه.....

می دونستم کاری برام انجام می ده

این حسام که من می دیدم سعی کرده بود بغضش رو از من پنهون کنه تا تکیه گاهی باشه برای تموم دردهام.....

Tidas

niceroman.ir

اونشب هیچ نخوردیم.....

یعنی اصلا سفره ای پهن نشد، که چیزی خورده بشه.....

حتی فرصت ندادم که لباسهاشو عوض کنه....

کنار شومینه سر بروی شونه اش گذاشته بودم.

سرم رو نوازش می کرد و بادقت گوش می داد

گفتم و گفتم و اون چشمان سیاهش که بخون نشسته بودند رو بروی شعله های آتش خیره دوخته بود و انگار سر

سختانه با خودش عهد بسته بود که پلکهاشو برهم نزنه....

نبض راه خورشیدی
می خواست بهم ثابت کنه که اگه حتی از شدت ناراحتی از پا درب یاد سکوت رو بچون م یخره تا آروم بشم

برای سبک شدن شونه های لرزونم.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

که خدا میدونست ،

دریایی از موج درد توش خروشان بر صفحه ی دلم می کوبید.

سکوت که کردم

نگاهم بروی صورت غمزده اش ثابت موند

چرا تکون نمی خوردی ه لحظه تر سیدم و دستم رو بروی صورتش گذاشتم از خیال

ب بیرون اوم د

نگاهش ترس به دلم انداخت سرد

و پراز خشم.....

خاطره ی این نگاه رو سالها بود بدوش کشیده بودم.

زمانی که بی رحم شد وبخاطر بدست آوردنم دنیا و آخرتش رو سوزوند.....

تو دلم خودم رو سرزنش کردم.

بیا قلم بیا تصویر می
niceroman.ir

lida.s

کاش اینطور بی رحمانه قلبش رو پر از درد دوری فرزندگی که سالها بروی چشم گذاشته بود تا قد بکشه و بزرگ بشه و حالا بی رحمانه از خونه اش

آغوشش پرکشیده بود نمی کردم

من ناخواسته با تک تک غصه هام خنجری بروح خسته اش کشیدم پلک زدم

و تو دلم مرور کردم خور

شید خود دار باش

اون الان آگه بیشتر از تو دوری لع یا بهش آسب نزنه باشه کمترین یس ت

نفس لرزوم رو تو سینه حبس کردم ، آروم صداهش زدم.

حسام.....

حسام جان تو رو خدا یه چیزی بگو.....

حرکتی بکن ،داری منو می ترسونی

تورو خدا نزار پشیمون بشم از کارم که چرا برات درد دل کردم

فوری دستی بروی گونه ام کشیدم و با لبخندی تصنعی گفتم:

ببین..... ببین من خوبه خوبم، بخدا.....

دستم رو بروی صورتش کشیدم و با التماس گفتم

خواهش می کنم حرف بزنی

هنوزم خود دار و ترسناک خیره تو نگاهم در رویا غرق بود.....

وهم برم داشت.....

خدایا این مرد از شدت غم قالب تهی نکرده باشه.....

لعنت بهت خورشید چه کردی ؟؟؟؟

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی

دست پاچه صورتش رو تکون دادم و چند ضربه سی لی آروم بروی صورتش زدم. ناگهان مردمک چشمانش لرزید ، بخودش اومد.

قلم : لیدا صوری

و قطره های سرسخت اشک رو دیدم، که از گوشه ی چشمان سیاهش فرو ریخت.

niceroman.ir

lida.s

چشم بستم ، آه سوزناکم از سینه ب یرون اومد.....

بلاخره گریه کرد.

می دونستم حجم غصه های بیشماری که تو این چند وقت بدوش کشیده بود ، داشت

نابودش می کرد.

جنجالی که جدیداً با خانواده اش از سر گذرونده بود.

و خلاصه ای ازش رو پشت تلفن برام تعریف کرده بود.

غم ویلچرن شین شدن پدرش و

اختلاف شدیدی که با برادر بزرگش داشت.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

تا زیر خواسته های نا بجای حاج رضا سر خم نکنه و....

وای که تمومی نداشت و....

درد از دست دادن لعی ا برای همیشه.....

چطور بخودم اجازه دادم که بی رحمانه کوهی غم بروی زخمهای دلش بگذارم.

نمی دونم چقدر طول کشید تا آرام شد

نبض راه خورشیدی
اما وقتی سر از آغوشم بیرون کشید تموم لباسم پر شده بود از بارون نگاهش..... حالا هر
دو غریبانه کنج خونه ای بزرگ و پر شکوه اما خالی از صدای لطیف و دلنواز، لعیای چشم
سیاهم ، کز کرده بودیم ، سر بروی شونه هم سعی در دلداری دادن همدیگر بودیم.....

شاید اگه بگم بدترین شبی بود که در عمرم گذرونده باشم ، دروغ نگفتم. ...

شب که من و حسام با درک اینکه از این به بعد چطور باید بدون دیدن لعیای سر کنیم.

نا امید و در مانده هزاران فکر و خیال روز از سر گذروندیم.....

قصه ی لعیای

صدای نشستن گول آهنی بروی باند فرودگاه، از خواب کوتاهی که تازه به چشمانم هجوم آورده بود بیرونم کشید .

سر از روی صند لی بلند کردم،

نگاهم بروی

سامیار که آرام چشم بسته بود،

و روزنامه ای رو که داشت مرور می کرد لای انگشتان مردونه اش قفل زده بود، افتاد.....

دست بردم و روزنامه رو کشیدم

نبض راه خورشیدی
خوابش سبک بود.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

چشم باز کرد و با دیدنم لبخندی پررنگ تو صورتش پخش شد.....

آروم گفتم ببخشید بیدارت کردم ولی دیگه رسیدیم.....

آخمی قشنگ بروی ابرو کشید با تعجب گفت راست می گی !!!!

سر تکون دادم گفتم آره رسیدیم

از پنجره ی نگاهی به بیرون انداخت ، خم یاز ه ای آروم کشید و همزمان دستش رو بروی دهانش برد و گفت:

چقدر زود رسیدیم

خندیدم.....

برگشت سمت من و با شادی گفت؛ شاید بخاطر این بود که همسفری ن ظیری داشتم.

نه ؟؟؟؟؟؟

ریز خندیدم و سرم رو پایین انداختم..

Indigo

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نگاهش بروی صورتم بود.

لیم روک شید و گفت:

خوب حالا دیگه نمی خواد سرخ و سفید بشی، زودتر جمع و

جور کن که امروز می خوام بابا رو سورپرایز کنم.....

اگه بدونه از فرنگ چه سوغاتی براش آوردم.....

تموم دردهاشو می بوسه و میگذاره کنار.

سرش رو نزدیک گوشم آورد، و گفت ؛ می

خوام براش مرهم درد ببرم،

نبض راه خورشیدی
شاید از تعداد قرصهای آرامبخشش کم بشه....

یک به یک حرفهایش حال رو بهتر می کرد.....
تو خلسه وسط احساساتم غرق شدم.....

من دوباره در حال متولد شدن بودم.

نوزادی که از آغوش گرم و لرزان مادر به دستان پر قدرت پدر سپرده می شه...

سالهاست این آغوش از من ربوده شده،

می خواهم من.....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
دستان تورا، که پرکنی تمام نیاز دخترانگی ه ایم را.....

می خواهم تورا، تو که اولین مرد زندگی ام بوده ای.....

چقدر به آغوش پر از امنیت تو محتاجم،

می خواهم دستان بزرگت را و درعین حال دیوار پر قدرت شبهای ترسناک کودکی ام را.....

آن زمان که از خواب کودکانه برمی خیزم،

و تن لرزانم محتاج گرمای دستان استوارت هست.....

آن لحظه که غرق در وحشت ترسهای کوچک کودکی پاهای کوچکم را در بغل حلقه می زنی و بروی امن ترین پای دنیا
تک یه می زنی.

سرم را به سینه‌ی ستبر تو می‌چسبانم.

تا موهای لطیفم را نوازش کنی من آن

دخترک کوچکم بابا.

که تمام کودکانه‌هایم را حالا بعد از سالها دوری در آغوش تو جستجو خواهم کرد.

امروز می‌آیم تا برای دخترکت تمام آن ساله‌ای دور را تداوم کنی.....

می‌آیم و دستانم را به دستان ستم خورده ات گره خواهم زد.

و با اطمینان؛ چشمهای گریانم قولی می‌دهم به وسعت اقیانوس که هرگز تنها نخواهی ماند و لعیا برایت هم مادر

می‌شود و هم دختر

هم سنگ صبور و هم.....

نبض راه خورشیدی
دستی تموم رویاهامو بدست باد سپرد

چشمهای سیاه سا میار غریبانه نگاهم می کردند.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

با محبت بازومو فشار داد ، چشم بست و این یعنی من کنارت هستم.....

کارهای تر خیص از فرودگاه که انجام شد هر دو بروی ایوان بلند ورودی فرودگاه ایستاده بودیم

بعد از مدتی سا میار تاکسی گرفت و براه افتادیم

از شیشه ی براق اتومبیل با شوق و حرارت منتظر دیدار تهران بودم.

شهری هفت رنگ و عجیب که فقط در تلویزیون و اخبار در موردش شنیده و دیده بودم.....

آخرین باری که حسام من رو بدیدن پدر آورده بود؛ هنوز

ساکن یزد بودند.

من کوچه پس کوچه های خاکی و دل ربای یزد رو خوب می شناختم.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

عمارت با شکوه پدر بزرگ.....

خونه باغ زیبای بابا رحمان خدا ب یامرز.....

خونه ی آرزوها و یادگار دوران کودکی مامان خورشید.....

که هنوزم همون طور به یادگار باقی مونده بود.

همه و همه رو با جون دلم دوست داشتم.

ولی تهران.....

نبض راه خورشیدی
حس غریبی به من می داد.

حس دوگانگی دوست داشتن و دلزدگی

بپای قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

هوای دود گرفته و آسمان خاکستری تهران رو از چشم گذروندم..... این
اولین چشم اندازم از این شهر خاک گرفته با مردمان خسته و بی حوصله اش
که هر کدوم به طرفی در حال حرکتند بود.

به نظرم که در فکر هر کدوم هزاران خیال برای فردا چرخ می زد این شهر از این
به بعد می شد شهر من، شهر لعیا

خیابونها یک به یک از جلوی چشم عبور می کردند و من ذوق زده به تماشا نشسته بودم

تا اینکه ماشین جلوی خونه ای با در آه نی سفید رنگی که دو طرفش رو درختان بلند احاطه کرده بود ، توقف کرد.

سامیار پس از تشکر از راننده آرام در

گوشم با لبخند گفت پاشو خان می ر

سیدیم

پیاده شدم ، به ساختمان چشم دوختم ساختمان سفیدی با نمای سنگ مرمر و درختان بلندی که از وسط ح یاط به
کوچه سرک کشیده بودند.....

و باد آرومی اونها رو می رقصوند.

سامیار چمدونها رو یک به یک جلوی در برد.

ماشین با صدایی کوتاه از جلوی ما عبور کرد.

سامیار داخل کیف دس تی کوچ یکش بدنبال چ یزی می گشت.

حدس زدم داره کلید خونه رو جستجو می کنه....

یه لحظه گفت:

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

آهان خودشه و دسته کلید رو ب یرون کشید ، بین کلید ها یکی رو انتخاب کرد و بداخل قفل سر داد.

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

در با صدای آرومی باز شد.....

نگاهم کرد با لبخند و شوق.....

و مثل جنتمن ها.

کمی خم شد یک دستش رو بروی پشت گذاشت و دست دیگرش رو بطرف در ورودی اشاره کرد و گفت بفرمایید بانو.

انگار در باغ بهشت بروم باز شده باشه.....

با ذوقی کودکانه وارد حیاط زیبای شدم.

نبض راه خورشیدی

که در لحظه‌ی اول فقط و فقط بوی محبوبه‌ی شب تموم مغزو حافظه‌ام رو قلقلک داد.....

بِ قَلَمِ : لیدِ اصبوری
niceroman.ir

بهشتی کوچک که هر چه از زیبایی اون می گفتم کم بود.

یه باغچه‌ی مدور که دور تا دور حیاط رو احاطه کرده بود چهار

طرف حیاط درختان بلندی که فکر کنم سرو بودند.....

و بین این درختان بلند قامت

بوته‌های خوشبوی گل رز و محبوبه شب و یاس.....

که عطرنفس گ یرش منو تا عرش اعلا برد

چرخیدم

و چرخیدم.....

تو حیاط خونه‌ی پدری

بله پدری!!!

نبض راه خورشیدی

چه حس خوبی بود.

خدا می دونست.....

مثل بچه ها شده بودم.

سامیار خنده ای بلند کرد ، گفت : بپا سرت گ یج نره بخوری زم ین دختر.....

در همون حین چمدونها رو بروی ایوان گذاشت ، کمر صاف کرد و گفت آخ یش

هنوزم با خوشحالی خیره به بازی چرخ خوردنم تو حیاط نگاه می کرد، گفت:

کار باباست.....

عاشق گل و گیاهه

تموم آرامشش همینه
.....

من هم دریغ ندارم، هر وقت برم بیرون برایش یه بوته ی جدید می خرم و بابا می شه پرستارشون

idna.s

niceroman.ir

با قدمهای تند بهش نزدیک شدم.

سرم گیج می رفت، بروی بازوهای سا میار تک یه زدم که زمین نخورم خندید و گفت:

ما رو ببین، مثلا تو آب جی بزرگه هستی من داداش کوچیکه
خورشیدی

من باید شیطونی کنم تو جمعم ک نی، کار برعکس شده.....
مهرستان

تو شیطونی و بازی می کنی بعد

به من پناه می یاری خندیدم و با

نبض راه خورشی د
پرورپی شونه بالا انداختم برایش ناز
کردم.

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

سرم رو بوسید و گفت:

خوبه دیگه بسه.....

بهتره بریم داخل. ...

دستگیره رو به آروم ی بطرف پایین فشار داد و در باز شد.....

گرمای مطبو عی بهمراه بوی خوش غذا پی چید تو صورتم.....

سامیار پشت سرم وارد شدو آروم گفت بابا

داره آشپزی می کنه لعیا.....

بی صدا برو تا سورپرا یزش کنیم.

نبض راه خورشیدی
چمدونه اهم بمونه بعد میارم

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

چشمکی بهم زد و دستم رو گرفت و دستش رو بروی لبها برد اشاره به سکوت داد.

هر دو بچه شده بودیم ...

پاورچین پاورچین از یه حال نسبتاً بزرگ گذشتیم و به آشپزخونه رسیدیم

پشت دیوار صدای آرام و لطیف که هین کار انگار داره یه ترانه زیر لب زمزمه می کنه ، بگوش رسید.....

سامیار لبخندی زد و اشاره کرد به من ، که اول تو برو.

سر به علامت تایید تکون دادم ، صاف ایستادم .

آب دهانم رو قورت دادم ، لبخندی به سامیا رزدم که بعدش وارد آشپزخونه بشم ، که ناگهان صدایی متوقفم کرد.....

لودگی نکن پسر، فکر کردی صدای پاهاتو بعد از سالها ن می شناسم.....

از پشت دیوار بیا بیرون پدر سوخته.....

نمی تونی غافلگ پرم کنی

صدای دستگیره در حال روش ندیم

خودتو خسته نکن.

لا اقل عطر ادکلنت رو کمتر می کردی که جلوتر از خودت نیاد ، خبر ورودت رو نده.....

بیا بیرون ببینم خنده ای آرام کرد و گفت با توام خیره سر.....

سامیار که نقشه اش خراب شده بود با اخم قشنگی، مشتش رو کف دست دیگرش زد.....

بهم اشاره کرد که اول میره ، من با لبخندی همراهیش کردم که بره.....

خودش رو داخل آشپز خونه کشید ،

صدای سلامش بهمراه آغوش کشیدن پدر مخلوط شد.....

نفسهای پدر رو می شنیدم، به وضوح.....

ذوق زده بود از دیدن پسرش.....

صداش یکم لرزون شد.....

گفت :

دیر کردی پسر، به گردش دو روزه تو کیش این همه معطلی داشت.....

بِقلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

پسران

رفیقاتو دیدی بابا یادت رفت ، بی معرفت.....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

صدای سامیار اومد.....

قربون اون پ یش بند آشپزیت بشم من، تو که می دونی هر جا برم فرودگاهم تو بغل توعه.....

خندید و گفت:

خیلی تنها بودم.

دیگه می خواستم شال و کلاه کنم، یه چند روزی برم پ یش مادر بزرگت و عمه مرضیه.....

سامیار تک سرفه ای کرد و گفت خوب پس به موقع رسیدیم .

الان سه نفری میریم.....

سکوت پدر که طولی نکشید وبا تعجب گفت!!!!!!

نبض راه خورشیدی
سه نفری ؟؟؟؟؟؟

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

نبض راه

صدای سیلی بلندی که بروی صورت سرخ و خشمگین سام یار فرود اومده....

خورشید

تموم رویاهای قشنگم رو بر باد داد.

انگار اون سیلی دردناک بروی قلبم فرود اومده.....

مهری زندان

فضای پراز استرس و دلهره نگاه

به خون نشسته ی پدر.....

و دست لرزانش که هنوزم بعد از فرود اومدن بروی صورت سا میار تو هوا باقی مونده بود.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

نگاه پر از خشم سامیار که روبه روی من ایستاده بود و متحیر به پدر نگاه می کرد و.....

نفس هر سه ما که تو سینه حبس شده بود.

صدای پدر این فضای رعب آرو رو تک میل کرد.

خیره نگاهم کرد و در نهایت بی رحمی گفت:

برگرد برو پیش پدر و مادرت دختر جون،

من دختری به نام لعیا ندارم.

نبض راه خورشیدی
و دشنه ای تیز که تا ته استخوانم رو نشانه گرفت و نفسم رو بری د

نکن این کارو با من.....

انگشت بی رحمش بطرفم نشونه رفته بود.

انگشتانی که تو خیالم فکر می کردم عاشقانه در آغوشم خواهند گرفت؛ و لی افسوسخدایا کجای این سر
زمینت ایستادم.

سخت به کمکت نیاز دارم، خدا جونم

سایه ی لطیفی رو که تو بند بند وجودم از تو دارم نشونم بده، خودت سر پا نگه دار.....

سقوط نکنم.

نلرزم.....

نبض راه خورشیدی

این مرد بی رحم که روبه روم ایستاده و در کمال بی رحمی داره از تو حریم خونه اش بیرونم می کنه، مقدس ترین

آشناست، خدایا کمکم کن، دستهاشو بگیرم و ازش بخواهم که بزاره بمونم در کنارش

.....

خدایونم.....

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

صدای فریادش پ یچید توفضای درد آلود خونه....

نبض راه

و همونطور با خشم رو به سامیاربا لح نی تند تر از چند ثانیه قبل گفت.....

از کی اینقدر سرخود شدی

کی بهت یاد دادم که پا بروی دل کسی بگذاری ،وبا نیشخند ازش عبور کنی بچه.....

با کدوم مجوز و دستوری برام تص میم گرفتی

مشت به قلبش کو بید و گفت

من هنوز زنده ام پسر،چطور به خودت اجازه دادی به جای من راهم رو برام مشخص کنی

سامیار که هنوزم تو شوک بود سر بز

یر انداخت،

با شکستن غرورش جلوی چشمهام منم شکستم

سر بز یر انداخت و چشم بست.

شونه های پر غرور سامیار خمیده شدند

و در پی اون زخم دلم بود که هر لحظه با نگاه و حرفهایش ع میق تر می شد

با خشم بطرف آشپز خونه رفت و چیزی رو در هم کوبید..... و بعدش.....

صدا مثل افتادن کسی بود که

ناگهان نفهمیدم کی ی.....

چیزی مثل جرقه از ذهن سامیار عبور کرد.

که با صدایی فریاد گونه پس از شنیدن صدا دوید سمت آسپزخونه، و با دیدن صحنه‌ی روبه‌روش صدای یا خدا گفتنش به هوا رفت... .

lida.s

به قلم: لیدا صوری

niceroman.ir

نبض راه

دستمال رو نم دار کردم و بروی لبهای خشکش گذاشتم....

پراز ترک شده بودند..

دلم بدجور آشفته شد.

رنگ زرد صورتش رو هیچ دردی دوا نبود.

صورت رن جیده اش رو با دستمال مرطوب تم یز کردم و شونه رو بروی موهای نیمه سفید و سیاهش کشیدم .

انگار تشنه باشه و قدرت آب خواستن نداشته باشه.....

نبض راه خورشی د
سرش رو بطرفم خم کرد.

و آروم لب زد.

از جا بلند شدم و توی لیوان نی گذاشتم.

و بروی لبهای بی جونش گذاشتم.

فقط چند جرعه نوشید

چند جرعه.....

پرستار بخش وارد اتاق شد.

لبخندی سرد تحویلیم داد و گفت:

دکترش داره میاد عزیزم شما بایرون باش بای د معاینه بشن!!!!

یکم بهم برخورد.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

نبض رو

خورشید

مهرنگار

خودم ط بیب درد بابا بودم چه می گفت این احمق.....

سرم نیمه کاره روزی بازوی بابا بیرون کشید و با اخی نه چندان عصبانی گفت؛ شما که

هنوزم ایستادی عزیزم.....

گفتم که دکترشون بیا د و معاینه کنه توی یح میده حال عمو می ایشون برای مرخص شدن مناسبه یا نه؟؟؟

نگاهی به سرتا پاش انداختم و گفتم من نیازی به

توی یح دکتر ندارم خانمی.....

پوزخندی تحویلیم داد و گفت خوب پس براش

نسخه هم بیچید.....

باغ یض سرش رو کج کرد و گفت همه برای ما شدن یه پا دکتر....والا.....

نبض راه خورشی د
اهمیتی ندادم چه فرقی می کرد کسی بدونه که من پزشکم یا نه!!!!

حوصله ی جر و بحث نداشتم.

ولی باید جوابی به حرفهای بی سرو

تهش می دادم.....

-سکته ی رد کرده بوده.....

حال عمومی الانشم کاملا مساعده.....

فشارش تنظ یمه و فقط باید یه سری داروی قلب براش نوشته بشه خنده ای

اجباری گوشه ی لبش نمایان شد.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

نبض راه

خورشید

ادامه دادم.....

ولی شما حتما به آزمایش بده صورتت بد جور رنگ پریده فکر کنم از کم خونی باشه...! صوری

niceroman.ir

و دستانم رو با غرور بداخل جیبم سر دادم

خودکارش رو تو هوا چرخوند و با چشمان ری ز نگاهم کرد و گفت:

اونوقت خانم دکتر ای ن همه اطلاعات رو از کجا بدست آوردن؟؟؟؟؟

نگاهم بطرف میز کناری بالای سر پدر افتاد و گفتم:

از روی جواب نوار قلب و اکو پدرم.....

و گرفتن نبضش توسط خودم.....

جا خورد.....

هرگز دوست نداشتم که کسی رو کوچیک کنم ، اما گاهی اوقات لازمه بعضی آدمها یه چ یزایی بهشون گوشزد بشه.....

تا فکر نکن مردم بی نوایی که برای بیمارانشون عاجزانه به پرستاران التماس می کنن و اونها برای یه جواب ناقابل کلی کلاس می گذارن ، لایق اینطور برخورد ها هستند.....

گونه های سرخش نشان از عصبانیتش می داد.

همونطور که مشغول دید زدن پرونده ی پدر بود گفت به هر حال شما الان باید بیرون منتظر بمونید تا دکتر کارشون تموم بشه.....

نگاهی عاقل اندر سفی ه به غرور کاذبش انداختم ، دلم براش سوخت.....

و باپوزخندی راه در رو در پیش گرفتم.

با اومدن دکتر بروی صندلی راهرو سر بزیر تموم اتفاقات همون شب رو از حافظه ی خسته ام عبور دادم

وقتی سامیار جسم بی جون پدر رو تو بغلش نگه داشته بود ، یه لحظه هردو نگاهمون بهم ثابت موند

پشیمونی رو تو تک تک اجزای صورتش دیدم.

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

بادیدن لب کبود بابا همه چیز برام مشخص شد...

بطرفش رفتم و فریاد زدم

سامیار سخته کرده عجله کن

با وحشت و تعجب نگاهم کرد و درمانده گفت چکار کنم ؟؟؟؟

بطرفش دویدم و گفتم کمک کن بیریش روی کانابه بخوابونش نگاهم

کرد.....

گفتم فوری به اورژانس زنگ بزن تا او مدن ش

من بلدم چکار کنم.....

بدو وسایلم رواز تو چمدونم پیدا کن بیار دوید

و من فریاد زدم عجله کن سامیار،

نبض راه خورشیدی

اونقدر با حرفم سرعتش زیاد شد که نزدی ک بود جلوی در با سر به زمین بخوره.....

چمدونم رو بروی ایوان خالی کرد و با ساک کوچکم برگشت.....

Tida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

و تا اومدن اورژانس دست بکار شدم.

چشم بستم

لبم فشرده شد

اگه اتفاقی براش می افتاد نه خودم و نه سام یار رون می بخ شیدم

آخ پدر.....

آخ که چقدر روح بزرگ ی داری..

وقتی دست بروی سینه ی پر دردت فشار وارد می آوردم تا نفست بالا بیاد.....

مهرنگ

نبض راه خورشیدی
نگاهم به مظلومیت که سالها بارش رو بدوش کشیده بودی افتاد.

چقدر دیر بهم رسیدیم

چقدر ؟؟؟؟؟ ؟

tida.s

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

سرم رو میون دستها فشردم تا ک می سر دردم آروم بشه

که صدای پاهای دکتر و پرستار در حالی که از اتاق خارج می شدند حواسم رو بخودش جلب کرد.

نگاه دکتر جوان چرخید بر روی صورت رنگ و رو رفته ام ، و لبخندی مهربون زد و گفت:

شما دخترش هس تید ؟؟؟؟

از جا بلند شدم ، جواب لبخندش رو دادم و گفتم:

بله جناب حال پدرم چگونه ؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
همونطور که چیزی توی پرونده یاد داشت می کرد، گفت:

خدا رو شکر پدرتون سگته رو رد کردن

یعنی به موقع عم لیاات احیای قلب بروشون انجام شده که همون باعث به تعویق افتادن سگته بوده و شریان قلب دوباره فعالیتش رو ضعیف آغاز کرده.....

نبض و فشارشون و جواب اکو هم عالی نه؛ ولی رضایت بخشه.....

امشب رو مهمون ماست فردا مرخص می شن.....

حین حرفهای دکتر

نگاهم با لبخند تمسخر آمیزی بروی صورت پرستار بود که سعی می کرد نگاهش رو ازم بدزده.....

و یاد حرف بابا رحمان خدا بیامرز افتادم.....

"چقدر ما آدمها پله های غرورمون بروی افکارمون راه می ره" که واقعا

هم عین حقیقت بود

با رفتن دکتر و پرستار با عجله پر کشیدم کنارش

چقدر بهم حس خوبی می داد در کنارش بودن

من این صورت پر از خط غم و این موهای سپید رو دوست داشتم م

دستم رو بروی صورتش گذاشتم، گرمای صورتش انگار وصل شد به ضربان قلبم

چه می کرد حضور این مرد در کنارم!!!!

چقدر به مردانگی و گذشتش غبطه خوردم.

وقتی به صورت پسرش سیلی زد که چرا زندگی

خورشید و حسام رو نابود کردی بچه.....

و با آخرین حرفش باعث شد سا میا ر پریشون به خیابونها پناه بیره

ب قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
ساعتی قبل که براش زنگ زدم هنوزم سر در گم بود.....

گفتم کجایی ؟؟؟؟

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

خندید و گفت:

اگه بگم مگه تو تهران رو بلدی دختر جون.....

خنده ام گرفت راست می گفت

من ساعتی نشده بود که با این شهر پر ازدحام آشنا شده بودم.....

صداش دوباره پی چید تو گوشم

باور کن خودم هم نم ی دونم کجام اما باید می رفتم.....

باید با خودم این مسئله رو حل کنم....

درک بابا هیچ وقت کار من نبوده ن می فهمم بابا رو!!!

نبض راه خورشیدی

هیچ وقت نفهمیدم

آخه مگه میشه یه آدم روزی برسه که دست قاتلش رو بگر می بفشاره برام درد

ناکه ل عیا

درد ناک.....

اونشب خی لی دیر اومد بیمارستان، وقت ی از راه رسید

بالای سر ما بود.

انگار ساع تی میشد که با شوق منو پدر رو نگاه می کرد.

خوابیده بودم

بچه گانه بروی بازوی بابا.

نگاهش غمزده به من بود و جای خوابم!!!!

فهمید که با پدر خلوت کردم، و همونطور خوابم برده.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

جلوتر اومد ، آروم گفت:

بادیدن عشق تو چشمهات که نثار بابا می کنی

بخدا که اگه منواز خودش برونه هم دیگه برام مهم نیست ...

من هنوزم سر حرفم هستم

دستم رو فشرده و گفتم

می خوام کنارش باشی یقین دارم تو فرشته ی نجاتش هستی ...

پشت دستم رو بوسید و سکوت کرد

نگاهم بروی پلکهای پف کرده و چشمان پر خونش افتاد.

گفتم برو خونه یکم استراحت کن،

نبض راه خورشی د
صبح بیا کارهای ترخ یص بابا رو انجام بده.....

خواست مخالفت کنه که دستم رو بروی دهانش گذاشتم و گفتم خواهش
می کنم برو می خوام با پدر تنها باشم خواهش
Tida.s

با یقین سرش رو تکون داد و گفت حق با

توعه... ..

گفتم پس برو یکم استراحت کن که فردا خی لی کار داریم اخی

کرد و گفت مثلاً چکار؟؟؟؟ باش یطنت خندیدم

فردا می خوام زن دادشمو ببینم

خودت قول داده بودی

گونه اش سرخ شده و سر بزیر انداخت

تو حیاط بیمارستان بروی نیمکت نشستم و به اطرافم بدقت نگاه می‌کنم هوا نه سرد بود و نه گرم

گاهی اوقات بادی گرم می‌وزید میون درختها و گلها، گاهی اوقات شدت می‌گرفت و سرد می‌شد به ساعت نگاهی کردم

ده صبح بود

بعد از خوا بیدن بابا از اتاقش بیرون کشیدم

دلم می‌خواست تو روز روشن این شهر خاک گرفته رو به تماشا بنشینم....

تو خ یالاتم بودم که دستهایی ظریف بروی شونه ام سنگینی کرد.

برگشتم.....

دو چشم درشت آبی، برنگ دریا نگاهم رو دنبال کرد.....

لبخندی مهربون بروی لبهای خوشرنگش نشست.

نگاهم به پشت سرش افتاد.....

سامیار با فاصله پشت سرش ایستاده بود.

بپنجم : دید تصویر
niceroman.ir

lida.s

لبخندی زد و سلام کرد، چشمتی زد و با اشاره اش همه چیز برام مشخص شد

دستش رو جلو آورد و با احترام گفت سلام من ستاره هستم نامزد سامیار ...

با خوشحالی از جا بلند شدم و دستش رو فشردم

-منم لعیا هستم خوشبختم از آشنایتون

خندید و رو به سامیار گفت

ماشالله چه خواهر قشنگی داری سامیار جان

با غرور نگاهم کرد و گفت

خودم می دونستم.... نگاهش

کردم

و گفتم سامیار باید بری دنبال کارهای ترخ یص بابا.....

ستاره نگاهم کرد و گفت:

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

پدر حالشون چطوره؟؟؟

دوباره نگاهم بروی صورت ظریفش سر خورد و گفتم خوبه خدا رو

شکر فقط باید دیگه استرس نداشته باشه.

سر تکون داد و گفت

خدا رو شکر که حالشون خوب شده

صدای سامیار که در حال دور شدن از ما بود پیچید تو حیات خلوت بیمارستان

.....

شما برید لباسهاشو تعویض کنید تا من بیام

تو دلم غوغا بود

با رفتن پدر به خونه، زندگی جدید من شروع می شد.

و احساس می گفت:

"راه جدیدی که آغاز کرده ام برام لذت بخش ترین حوادث رو رقم خواهد زد" و اما افسوس از بازی روزگار.....

بپای قلم: لیداصوری
niceroman.ir

جلوی درب خونه که رسیدیم

سامیار برگشت و نگاهی به عقب انداخت.

بابا آروم پتوی کوچکی رو بدور خودش پیچونده بود و چشمهای معصومش بسته بودند.

لبخندی به وضعیت بابا که زد، برگشت و به صورتم دقیق شد.....

-یه دور دیگه بزنم تا یکم دیگه بخوابه تو ماشین.....

زدم رو شونه اش. ...

نبض راه خورشیدی
-نه بابا چه کاریه کمرش درد می گیره، الان صداش می کنم.

در جلو رو باز کردم و همزمان با بستنش و باز کردن در عقب آروم کنارش نشستم.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

tida.s

دستش رو که محکم تو پتو پنهون کرده بود گرفتم.

و

آروم صداش زدم.....

بابا

بابا جونم پاشو رسیدیم .

پلکهای سنگینش رو نیمه باز کرد و به اطراف چشم دوخت ، در آخر نگاهش بروی صورتم خیره موند. و ناگهان ته
اقیانوس پر عظمت اون نگاه مظلومش بروم لبخندی ش یزین زد.

این اولین برخورد خوبش با من بود

تو دو روزی که از راه رسیده بودم و کارش به بیمارستان رسید
تو دو روزی که از راه رسیده بودم و کارش به بیمارستان رسید

نبض راه خورشی د

با اینکه می دید پرستار دردهاش شدم، حتی نیم

نگاهی هم به محبت هام نمی کرد.

مثل ندید بدید ها لبخندم دو برابر شد و صورتم رو کف دستش پنهون کردم و نفسی عمیق کشیدم.

lida.s

niceroman.ir

قربونت برم که بروم لبخند زدی

سامیار چرخیده بود بطرف عقب، و حالم رو به تماشا نشسته بود، نم اشک مردانه اش رو گوشه ی چشم سیاهش دیدم.

بغض سرگردانم رو فرو خوردم.

بابا همچنان سر سختانه نمی خواست روی خوش نشانم بده.

بدون اینکه ازم کمک بگیره از ماشین پیاده شد و من رو تو اوج احساسات تنها گذاشت.

دل پر حسرتم آهی عمیق خواست.....

سامیار که حالم رو فیه میده بود،

سرش رو پایین انداخت ؛ همونطور که فرمان اتومبیلش رو از شدت غضب رفتار بابا فشار می داد آروم گفت:

براش خورده نگیر نیاز به زمان داره.....

tida.s

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

هم با تو، هم با من قهره.....

باید بخاطر خودش هم که شده تحمل کنیم .

دستش رو بطرف کیف دستی کوچیکش برد و روی پاهام گذاشت.

و

گفت

سر پا ایستاده کلید نداره، لطف کن برو در رو براش باز کن من برم ماشین رو پارک کنم ، ب یام

آهی کشیدم و دستگ یره رو تو دستهام بطرف خودم بردم.

نبض راه خورشی د
برگشت و دستش بر وی شونه ام موند

-دستت درد نکنه.....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

خنده ای تلخ زدم و گفتم نیازی نیست اونقدر به پرو
پاش می پ یچم که دلش رو ببرم چشمانش خندید و
هیچ نگفت

روزهایی سخت و طاقت فرسا رو پشت سر می گذاشتم.

روزهایی که نه دیگه حوصله ی دلنتگی های وقت و بی وقت علی برام اعصاب گذاشته بود ، نه کم محلی های صالح
خان مغرور.

کلافه بودم.

هر کار می کردم به چشمش نمی اومد.

پدر آری پدر سنگ دلم فقط و فقط فاصله از من روی خواست و

من.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

که هم جنس و هم ذات خودش بودم

سر سخته سخی در بدست آوردن دلش دست به هر کاری می زد و اون.....

نبض راه

بی رحمانه هر روز و شب پسم می زد

خودم رو با کار مشغول می کردم.

که یادم بره برای مبارزه ای تنگتنگ با پدری افسرده که تعداد داروهای آرامبخشش از تعداد وعده های غذایش بیشتر بود آماده کرده بودم....

دو هفته ای از آمدنم می گذشت.

نبض راه خورشیدی
که بی قراری های علی من رو هم دلتنگش کرده بود.....

مدام می خواست که اجازه بدم ،ب یاد و کنارم بمونه.....

اما جرات نداشتم که این کار رو انجام بدم.

خودم تو این خونه زیادی بودم
علی رو کجای دلم می گذاشتم.....

دم غروب بود که دوباره زنگ زد و

کوله باری از بی تا بی هاشو دونه دونه بروی دوشم گذاشت.

و آخرش آهی کشید و گفت

لعیا.....

پاییز

خرابم باور کن.....

دست و دلم به کارن م ی ره....

lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

همش تو بیمارستان خرابکاری می کنم جای

خالی تو هم شده برام داغ.

آهی کشید ، سکوت کرد.

فکر کردم چ یزی رو داره زیر لب تکرار می کنه.....

گفتم علی خوبی؟؟؟

صدای خنده ی تلخش اومد....

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی
من بی جان جانان، چقدر بی جانم.....

امروز و هر روز پلک که بگشایم جای خالی تو داغی بروی تمام دردهای دوریم سرک ک شیده.....

و تو همچنان سرسختانه بادلم آهنگ جدای می گویی

لعیای من.....

لب گزیدم.

و پر پر شدم برایش.....

سکوتم رو که دید گفت:

آخر این هفته باید کارهای نهایی ثبت نام رو انجام می دادیم و تو نیستی!!!!

یادم افتاد.....

برای ارشد هر دو قبول شده بودیم و دوره ی تخصصی و نفسگ یر درس و دانشگاهمون آغاز می شد.

و من وقت کمی برای بدست آوردن دل بابا داشتم.....

آروم گفتم:

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

انصراف می دم.....

صداش لرزید و گفت

نشنیدم!!!!!!

می دونستم این کارم ،براش برابر با حکم قتلہ زندگی هر دو مونه.....

ولی چطور باید برمی گشتم.

وقتی هنوزم نگاه سرد و بارونی بابا حتی صورتم رو برای لحظه ای مهمون ن می کرد.

نبض راه خورشی د

بخودم جرات دادم و دوباره گفتم این ترم

انصراف می دم.

و فریاد کنترل شده ی علی پشت تلفن تنم رو لرزون د

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

لعیا به جون خودت که برام مقدس ی، اگه اجازه بدم با زندگیت بازی کنی.

تموم کن این بازی مسخره رو

باچی

باکی داری می جنگی ؟؟؟؟؟

تو اونجا داری به سر و صورتت می زنی که اون مرد خودخواه به نگاه تو صورتت بندازه.....

و خبر از پدر و مادرت نداری که تبتار و بیمار توان.....

دیروز به سر به خونه تون زدم دلم

بیشتر پریشون شد.

دلتنگی من کجا و دلتنگی آقای توکل کجا!!!!!!

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

پدرت

رو که دیدم چهار ستون بدنم لرزید .

تو تخت ب بیماری از تب دوری تو می سوزه.....

کارش به هذیون کشیده

صدای علی هماهنگ شد برام با به تصویر کشیدن مردی که قامت بلندش رو روزی صد بار در آغوش می کشیدم و بدون اون زندگی برام برابر بود با مرگ

پشتم تیر کشید

دستانم یخ کرد.

دروغ چرا؟؟؟؟؟؟؟

نبض راه خورشی د
ته دلم هنوز برآش پر می کشید .
این مرد مغرور و پر جذبه رو.....

این

قاتل زندگی گذاشته ام را...

بابا حسامم.

بیمار شده بود

خدایا چه کنم سر این دوراه ی

علی می گفت و می گفت.....

و من تو ذهن و روحم ، بسوی اون خونه و آدم هاش پرواز کردم.

چقدر درد ناک بود.

انتخاب از میان کسا نی که برای دوست داشتنشون هیچ میزانی وجود نداشت. ...

خدایا چه کنم!!!!

tida.s

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

برس راین دوراهی

خدایا تو راهنمایم باش.

این جاده که برویم باز شده هر دو سر را بی گفت و بی حرف با هم می خواستم اما مگر می ش

د

اونقدر غرق در افکارم بودم که ناگهان صدای نگران علی از رویا بیرون کشیدم لعیا.....

لعیا جواب بده جونم در اومد....

الو.....

صدای لرزانم رو صاف کردم.....

می دونستم بغضم کلافه اش می کنه.

وباعت همیشه بی تاب ترازم بخواد که کنارم باشه و اینجایی که من بودم!!!!!!

نبض راه خورشیدی

خودم ن می شناختم و برای نزدیک شدن به کسی تلاش می کردم که نهایت س عیش دور کردنم بود

....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

-علی جان بهم فرصت بده....

آروم تر شده بود اما گرفته تر آروم جوابم رو داد چقدر

؟؟؟؟

چقدر فرصت می خوایی

یه روز دو روز یه سال ده سال

هان!!!!

چقدر لعیا؟؟؟

لب گزیدم ، فکرم آشفته تر از اونی بود که جواب درستی به سوالاتش داشته باشم.

نمی دونم..... نمی دونم.

اما بهت قول می دم طول نکشه.....

زودتر از اونچه فکرش رو بک نی باید یه سر و سامونی به زندگی زهوار در رفته ام بدم.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

صدای آهش بلند شد و گفت:

دلم می خواد همه چی زرو در نظر بگیری همه

چیز لعیای.....

یادت باشه یه روز نرسه که بخاطر یه نفر پاروی دل چندین نفر بگذاری.....

اونم کسانی که خی لی خاطرت برایشون عزیزه

من دیگه باید قطع کنم.

حالم اصلا مساعد نیست

خودت هم دلش رو بهتر از هر کسی می دونی لعیای.....

نبض راه خورشیدی
می دونستم دلش من بودم و بس.

داشت تماس رو قطع می کرد که گفتم ع لی جان.....

با صدایی گرفته گفتم؛ جانم

علی، مامان و بابا رو تنها نگذار. ...

سکوت کرد.

ادامه دادم...

از طرف من بهشون بگو طعم

اون صبرتل خی رو که صالح تو این سالها بچون خرید رو مدتی بچشند.

اگه واقعا دوستم دارن اجازه بدن خودم انتخاب کنم.

سکوت شد.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

صدای علی نمی اومد.

گفتم الو.....

با بغض گفتم. ...

من چطور باید انتخاب بشم ؟؟؟؟؟

خندیدم ، مسخره نشو دیونه مگه آدم قلبش رو انتخاب می کنه.....

مگه اینکه تو ازم دل سرد شده باشی .

وگرنه که جانم باشد و علی

روحم باشد و نگاه چشمان سیاه تو!!!

بپنجم : لیدر تصویر
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی

نفس ل عیا

باز هم سکوت شد.

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

گفتم شنیدی آقای دکتر!!!!

نفسهاشو سن گین ب پرون داد و دلم آشفته تر شد

خندید

لعیا بسہ کاری نکن

نبض راه
خورشیدی

همین الان برم دنبال بلیط و تا دم اون خونه بدوم تا بہت برسم نکن جان ع لی....

مهرنگ

نبض راه خورشیدی
خندیدم ...

خوب آخه خودت باعث می شی اعتراف کنم.

بِقلم: لیدا صبور
niceroman.ir

فهمیدم

فهمیدم بخدا

و خنده ی رضایتش شد پایان تماس ما. ...

گوشی رو که گذاشتم سایه ای پشت سرم احساس کردم.

فوری سرم بی اراده چرخید سمت پشت.

و با دیدن پدر از جا بلند شدم

یه لحظه شرم اینکه حرفهامو شنیده باشه گونه

هامو سرخ کرد.

سر بزیر سلام کردم و دوباره نا خود آگاه نگاهم به نگاهش گره خورد.

لبخندی محو بروی لبهاش نشسته بود.

که برام نا آشنایی می کرد این

مرد بد اخلاق و خنده!!!!!!

بپنجم : دیداصوری
niceroman.ir

vidua's

تو دستت کتابی جا خوش کرده بود و انگار که از اتاقش بیرون اومده باشه، دنبال کاری حرفه‌ام توجهش رو جلب کرده بود.

نبض راه

خورشیدی

آروم گفتم ؛

ببخشی د تلفن روزی دی مشغول کردم.

می خواستید تماس بگیرید جایی من مزاحم شدم.....

هنوز در همون حالت نگران و سر پا با انگشتان دستم افتاده بودم به جان دستمالی که تو دستم جا خوش کرده بود

و سرم چرخید و بروی چشمانش توقف کرد

لبخندش پررنگ تر شد

عینک مطالعه اش رو از روی چشم برداشت و کتاب رو بروی میز گذاشت و با قدمهای آروم نزدیکم شد

یه قدم فاصله ی من و او بود

سرم از خجالت قریون صدقه ای که چند لحظه پیش پشت خط برای علی مایه گذاشته بودم بالان می اومد

Lida.s

niceroman.ir

دستش روزی چانه ام برد و سرم رو بالا کشی د

نفسهای گرمش تو صورتم دوید.....

تو این چند وقت که به اصطلاح پدرم شده بود.

بیشتر از حساب م ی بردم تا اون وقتها که عموی ساده بود

چشمان سیاهش عمیق داشت ازم بازجویی می کرد مثل یه

طلسم ویا جادویی قوی!!!!

آروم گفت

چرا دامادم رو دعوت نمی کنی ب یاد ب بینمش.....

نبض راه خورشی د
چشمانم به اندازه ی به توپ گرد شد از
حرفش.....

باور اینکه درست شنیده باشم سخت بود.

سرم رو مثل کسانی که گیج و سر در گم باشن تکون دادم تا حرفش رو بفهمم بریده بریده
گفتم

دا.....ما....د

لبخندش رو امشب ن می خواست ازم دریغ کنه....
خدایا ممنونم که صدامو شنیدی ...

سرش رو بعلامت تاپی د تکون داد آره

.....

بگو بیاد می خوام ب بینم ارزش این گوهر رو داره یا نه ؟؟؟؟ ؟

جیغ خفه ای کشیدم و با ذوق گفتم:

نبض راه خورشیدی

خوووو... ب اون که از خدایه.....

اما گفتم که شما.....

یعنی که شما....

سرش رو پایین انداخت.

تو حرفم پرید.....

می خوام هم ببینمش، هم آگه مورد تاییدم بود، دست دخترم رو بگیره و بیره سر خونه زندگیش ...

ناگهان با حرفش خنده بروی لبهام خشکید، با دهان باز نگاهش کردم.

بدون هیچ حرف دیگه ای بطرف اتاقش براه افتاد

قلبم تند تر شروع کرد به زدن.....

دیدار علی رون می خواست.

اینها بهانه بود که از شرم خلاص شه

علی رو می خواست که منو با خودش بیره تا مزاحم نباشم.

در رو که پشت سرش بست

شکستم.....

یه دردی متصل، از پشتم شروع کرد به دویدن و تا مغز ستخوانم رو نشانه گرفت.....

گوشه ی چشم لرزانم پر شد از اشک و بغض.....

خم شدم، دستم رو بروی لبها گذاشتم تا صدامو نشنوه.....

تو فکرم چرخید و چرخید.....

داشتم دنبال کلمه می گشتم تا نثار اون دل سیاهش کنم... ..

بی رحم.....

سنگدل....

بی احساس

من دخترت هستم، لعنت به تو که منو نمی بین ی

لعنت به اون چشمان مظلوم نمای تو بب

ین منو.....

بب بین که به خاطر تو

پا روی خی لی چیزها گذاشتم.

تا بدستت ب یارم.....

تا مرهم قلب خسته و شکسته ات باشم بی

انصاف این منم لع یا....

همون که خودت پی ش پسرت اعتراف کردی

با تموم وجود بودنش روزها و شبها آرزو کردی.....

الان چی شده

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
چرا نگاهم نمی کنی چرا؟؟؟ من
که اوادم با پای خودم

نمی دونم چقدر طول کشید....

اونقدر بروی تک مبل کنار حال نشستم و عقده هامو یکی یکی و پشت هم با اشک ب یرون فرستادم که همون جا خوابم برد

دستی سرد بروی گونه ام کشیده شد، چشم باز کردم.

سامیاری بود با همون لبخند مهربون.....

چند بار پلک خسته و پف کرده ام رو باز و بسته کردم تا خواب از من جدا شه

نگاهم بروی ساعت افتاد نیمه شب بود.

از جا بلند شدم.

نبض راه خورشیدی
اومد و کنارم نشست...

-خوبی؟؟؟

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

چرا اینجا خوا بیدی خانمی

تلخندی زدم، اون همه

چیز رو فه می د.

نگاهش به در بسته ی اتاق بابا ثابت موند.

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت

بابا چیزی گفته که چشمهای نازت از گریه مثل گردو شد ه

سرم رو پا بین انداختم، دلم نمی خواست ناراحت بشه.....

بعد از مدتها امشب با نامزدش ستاره شام رفته بود بیرون

نبض راه خورشیدی
دلم برای تنهایی هاش می سوخت.

اون به جبر زمانه سرنوشت تلخی رو تجربه کرده بود. چیزی که
من طی مدت کوتاهی داشتم مز مزه اش می کردم و زندگیم رو
داشت به سمت نابودی می برد.

اون سالها این بار غم رو بدوش کشیده بود

پدری افسرده و کج خلق.....

مادری غمزده و شکست خورده.....

نگاهش کردم.

تو صورتی دقیق شده بود

صورتش وقت ی گرد غم بروش می نشست جذاب تر و خواستنی تر می شد.

لبخندی به زور روی لبها نشوندم.

بپنجم : : لید تصویر می
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
- نه چیزی نشده ن می دونم کی ؛ همین جا خوابم برد.

فکر کنم فهمید دارم دروغ می گم. ...

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

سرش رو پایین انداخت، متفکر با سویچ ماشینش مشغول بازی شد....

باید از این حال و هوا خارج می شد.

باید کاری می کردم.

نباید بعد از یه گردش عاشقانه دلش می شکست

به بازوش کوبیدم و گفتم هی حواسم هستا....

خانمت رو بردی گردش.....

پس آجی چی ؟؟؟

بعد با بدجن سی چشمهامو ریز کردم و گفتم:

نا سلامتی من خواهر شوهرما، باید یه

موشی این وسط بدوونم مگه نه ؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
لبخندی زد و باز هم به سویچش خیره مونده بود.

دلم برایش غش رفت....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

تموم این ماجرا هر ب دی داشت

بهتری ن خاصیتش پیدا شدن یه برادر بود.

یه تکیه گاه که هر روز از روز قبل تر ایمان می آوردم که یه مرد واقع یه

کسی که می تونی تموم دردهاتو روی شونه های مردونه اش خالی کنی و اون برات بشه یه تکیه گاه محکم....

دستم رو دور گردنش محکم کردم و گونه اش رو بو سیدم نگفتی

کی منو می بری گردش هان؟؟؟؟

نگاهم کرد و با غصه گفت؛

چیزی خوردی؟؟؟؟

یادم افتاد.....

نبض راه خورشی د
نه خودم چیزی خورده بودم ، نه به پدر.

که باید مرتب و سر ساعت دارو مصرف می کرد، چیزی داده بودم.

لبم رو با استرس بهم فشردم و گفتم وای

خدایا

داروهای بابا و از جا پ ریدم .

حال خرابم باعث شده بود ، بکل فراموش کنم که باید سر ساعت غذا بخوره.

به رفتارم نگاه کرد و گفت خوب حالا هول نشو.....

از جا بلند شد و گفت

یه چیزی گرم کن ، باهم بخوریم برای بابا هم ببرم. ...

هنونطور که سمت آشپز خونه می رفتم نگاهم رو دوباره به ساعت انداختم دوازده شب

بود.....

مسخره وار برگشتم و تو صورتش خنده ای کردم و گفتم پرستاری که من باشم.

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

دیگه بابا رو تنها نگذار برام. ...

از گرسنگی تلف می شه بیچاره

خندید ، بطرف اتاقش رفت تا لباسش رو تعویض کنه...

همونطور که داشتم زی ر غذا رو روشن می کردم یاد حرفش افتادم و فکرم بهم ریخت .

چرا گفتم که با من غذا می خوره، مگه شام با ستاره ب بیرون نبود.

یعنی اتفاقی افتاده ؟؟؟

دلم آشوب شد....

وقتی فکری به جونم می افتاد دیگه رهام نمی کرد.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم چرخید بروی در بسته ی اتاقش،

وقت برای فکر نداشتم، پس فوری میز رو چیدم .

برای بابا هم سی نی غذایش رو مرتب کردم و داروها رو هم داخل سینی گذاشتم حتی آگه خواب هم باشه بیدار ش می کنم....

باید شب داروهای قلبش رو می خورد

سامیار در حالی که دستهاشو با حوله خشک می کرد، بطرف

در اتاق پدر رفت.

و آرام چند تقه بدر کوبید، و وارد شد پشت سرش

با سی نی سنگین وارد اتاق شدم.....

نبض راه خورشیدی
بادیدن صحنه‌ی روبه‌روم...
ثابت و متحرک ایستادم.

بچه قلم... لیداصوری
niceroman.ir

کاش نمی‌رفتم....

کاش برگردم..

سینی سنگینه!!!

نه قلبم بیشتر آیا؟؟؟

تیرنه درد داره

بابا بروی میز مطالعه سرش روی کتابی نیمه باز گذاشته بود... وسط کتاب، عکسی که نیمه‌ی بیشترش رو صورت خودش پوشانده بود قرار داشت

از نیمه عکس چشمان عسلی رنگ مادر رو شناختم....

و صدای نفسهای دردناک و عص بی‌سام یار، که خیره بروی صورت پدرنگاه می‌کرد.

حس شرم... ..

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

حس اینکه من و مادرم کابوس شب و روزه ای این جوان و مادرش بودیم .

رعشه به جانم انداخت.

مشت گره کرده و پر خشمش و نگاه ی که حاضر بودم قسم بخورم داغی نفرتش از این حال و روز بابا می تونست
قلبها بسوزونه و نابود کن ه

نه روی ب یرون رفتن داشتم ، نه طاقت ماندن....

خدایا!!!!

به چوب این عشق قدیمی و کهنه چه خانه ها ویران نشد.

چرا پدر؟؟؟

چرا تمومش نمی کنی....

این کجای کلاف سر درگم زندگی ات بود که به هیچ مهری ادامه اش رو گره نزدی..

با این قلب و روح ب یما چه می خوایی از یه تکه عکس؟؟؟

ملاحظه کرد... ..

آقایی... ..

شاید!!!!

نه حتما که من بودم

با مسبب تموم بدبخ تی هام اینطور نمی کردم.

نفسی عمیق ب یرون داد و

برگشت سمت من... ..

نگاه ترسیده ام رو که دید

لبخندی اجباری زد ، سینی رواز تو دستهام گرفت و گفت:

خسته شدی.....

خجالت زده بزمین خیره شدم....

روی دیدن اون دو تیل هی درشت پر غرور رو که مادرش در زندگی شکست عاطفی خورده بود رو نداشتم....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

حالا من امشب و هم یسه به این جوان حق می دادم...

از دنیا و زمونه دل پری داشته باشه.

نگاهم رو به نگاهش دوختم ، آروم گفتم؛ تو برو

خسته نیستم

برای خودت غذا بکش

تا بیا م

یکم فکر کرد و آرومتر شد.

گفت:

منتظرت می مونم ، تا برگردی

این یعنی رابطه ی ما بخاطر این چیزها آس بی نمی بینه .

رنگ نگاهش هم یکم بهتر شد. ..

بپای قلم :.. لیداصوری
niceroman.ir

لیم رو به شوخی کشی د ،

از اتاق بیرون رفت....

بالای سرش ایستادم و سینی رو بروی م یز گذاشتم.

نگاهم بروی رد اشک خشک شده ی صورتش خیره موند. ... و پس
از اون به چشمان زیبای مادر تو عکس...

دلم گرفت ، یاد حرف بابا رحمان افتادم

"و توجه می دانی که تیر مژگانش چه کرد با آشیانه ام"

کتاب رو آرام از زیر دستش کشیدم ..

فروغ می خواند ، با خورشیدش خلوت کرده بود.....

نبض راه خورشیدی

و من چشمم بروی داروهایی افتاد که بادر نیمه باز بروی میز افتاده بودند، با شکم خا

لی فرو داده بود.....

دلم می خواست اونقدر تن بیمارش رو سخت در آغوش بکشم تا تموم غمهام شسته بشه....

لعنت به تو روزگار..

لعنت

نگاهم بروی عک سی ثابت موند. ...

و نفسم برید ...

دختری با لباس محلی

پیراهن گل گلی و شلوار صورتی که پایین اون پر از چین های دلبرانه بود..

و صورتی معصوم و خندان با اون دو بافت موی گیس شده بروی شونه ها...

و چشمانی درخشانیتر از نور خورشید طلایی و

وسوسه برانگیز ...

نبض راه خورشیدی

عکس با زبان بی زبان ی هر شب و روز دل پدر روز از ته می سوزوند و آگه کارش به قرص و دارون می کشید جای تعجب بود

لب بروی صورت جوانی مادر گذاشتم دلم برای اون
دلشوره ایش.....

برای بغل های وقت و بی وقتش، ضعف رفت دلم تنگته
مادر...

عکس رو لای کتاب دیگری گذاشتم.

آروم بروی شونه اش زدم...

-بابا

بابا بیدار شید لطفا!!!

کمی تکان خورد؛ خسته به اطراف نگاه کرد و فوری سرش چرخید بطرفم و با دیدن سینی غذا به خودش

اومد.

لبخندی مهمون صورت بی رنگ و رخس کرد، گفت

ممنون گرسنه نیستم

صندلی کنار تخت رو کشیدم ، بروی اون نشستم و تکه نانی رو برداشتم و کتلت رو توش جا دادم و بطرف صورتش
بازم : لیداصورشی گرفتم.

lida.s

niceroman.ir

نگاهم کرد و بعد نگاهش بروی دستم ثابت موند با جد

یت گفتم

بخورید لطفا.

هنوزم لحبازی می کرد ، من بی حوصله بودم.

با صورتی جدی دوباره گفتم:

امشب هم گرسنه هستم...

هم خسته ام چون ساعتها

گریه کردم...

نبض راه خورشی د

هم کسی ب یرون این در منتظر منه که با هم شام بخوریم .

اما اگه شما نخوری ب ی حرف گرسنه به اتاقم برمی گردم

تصمیم با شماس ت

با تعجب به حرکاتم چشم دوخت،

بعد از ثانیه ای لبخندی زد و نان رو از دستم گرفت.

و شروع کرد به خوردن....

منتظر کنارش نشستم ، خودم هم برای اینکه معذب نباشه با لقمه های کوچک همراهش شدم....

بعد از اینکه داروهاش رو دادم

سینی رو برداشتم و بطرف در راهی شدم....

برگشتم،

بابا لطفا به اندازه ی ب یست دقیقه بیدار بمون ید ...

می خوام براتون گل گاو زبون دم کنم.

نبض راه خورشیدی
همونطور که بروی صندلی نشسته بود چرخ د سمت من و دستش رو بزیر چانه تنظیم کرد و با لذت خیره ی نگاهم
شد و گفت چشم

خانم دکت ر

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

روبه روی هم نشسته بودیم تو

فکر بود

با غذا بازی می کرد جرات حرف زدن نداشتم من و

مادرم

بلای تموم داشته و نداشته هایش بودی م

دل به دریا زدم

-با خانمت غذا بهت مزه نکرد آقا

داماد!!!

سر بلند کرد و نگاه سردش بروی چشمانم خیره موند....

دست پاچه گفتم...

معذرت می خوام!!!

پاپی

سرش رو تگون داد ، شروع کرد به حرف زدن.....

نبض راه خورشی د
و بار شونه ای مردونه اش رو تخ لیه کرد

روستای زیبا وسط دو تا تپه بود

با وجود نزدیکی به کویر سرسبز و خوش

آب و هوا بود درختای کنار برکه های

کوچیک آب زمین خاکی و مردمی آفتاب

سوخته که دلهاشون به سپیدی سینه

ی آسمون بود صاف و بی ریا....

مسیر بین در مانگاه و خونه رو هر روز بازی می کردیم مثل من

تنها بود

شیطون تر از من و ک می هم بد قلق

دستهاشو تو دستم گره می زدم تا

اینقدر ورجه و وورجه نکنه

پاهش ه میشه در اثر شیطونی و زمین خوردن زخمی بودند و اون دست

بردار نبود

خاله بهم سپرده بود تا برگشتنش از مدرسه ستاره رو سالم نگه دارم ولی مگه می گذاشت....

مگه میشد !!!!

در مانگاه و حیاطش جای بازی کودکانه ی ما بود.

صبح تا ظهر مهمون خاله بودم

همسایه ی مهربون دیوار به دیوار خونه ی ما بودند و دوست ص می می مادر. ...

ناها رو که به من و ستاره می داد وقت رفتن به مدرسه می شد. ..

معلم بود.

و مهربون....

لباسهامون رو مرتب می کرد و تا ن میه ی راه همرامون می اومد ، وسط راه سفارشهای لازم رو می کرد

نبض راه خورشیدی
سامیار جان دستش رو ول نک نی این
دختره سر تقه....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

بلایی سرش نیاد مادر!!!؟؟؟

دو سه ساعت دیگه میام دنبالش

از ما که جدا می شد.

من می شدم بزرگترش...

دستهاشو اونقدر نگه می داشتم، تا کلافه می شد و با جیغ و داد از دستم در می رفت سه سال از من

کوچکتر بود و من فکر می کردم عاقل و بزرگم!!!

و من به اون که دوران کودکی ام رو برایش پدری کردم. ...

مواظب بودم، تا زمین نخوره گم

نشہ رو عاشقانه دل بستم

نبض راه خورشیدی

مادر همیشه از پنجره‌ی کوچک اتاق کارش هوای ما رو داشت غروب که

می شد

مادر ستاره بدنبالش می اومد

وقتی می خواست اون عروسک کوچیک رو ازم دور کنه..

قلبم تا فردا که ببینم

ش می گرفت

بی قراری می کرد...

وابسته‌ی من و مادرم بود

و بیشتر وقتها هم موفق می شد ، مادرم بغلش می گرفت و به بهترین دوستش قول می داد که چند ساعت بعد خودش اونو میاره خون ه

زمانگذشت و گذشت

رنگ و رخ زندگی ما عوض شد.

بابا کمتر به خونه می اومد و بیشتر وقتها خودش رو تو مغازه‌ی کوچیک صحافی اش م یون صدها کتاب و قلمدان زندا نی می کرد

نبض راه خورشیدی

اون وقتها تازه پا به دوران نوجوانی گذاشته بودم دیگه

خیلی چیزها رو درک می کردم بازی های کودکانه تموم

شده بود

دیگه ستاره هم بازی و هم پای دویدن هام تو صحرا نبود خان می

شده بود

مقنعه می زد و به مدرسه می رفت و من.....

تموم دلخوشی هام م یون چشمان پر غم پدر و مادر... ..

و زندگی بی سرو ته و دلگیرشون ...

دیدار دزدکی ستاره از لب پشت بوم تو حیاط بزرگ و سلطنتی خونه شون شده بود همین و هم

ین !!!

جایی که یه روزی بازی می کردم ، دستهای کوچکش رو بدون دغدغه می گرفتم

و حالا با بزرگ شدنم اجازه ی دیدنش رو هم نداشتم

اون دیوار و اون حیاط پر گل و پایان زنگ مدرسه و اومدنش به خونه و انتظارم برای دیدنش همه دنیا می شده

بود

پدر بزرگ ستاره کد خدای ده بود ، سخت گی ر !!!

کسی از خاندانش اجازه نداشت، بدون اجازه ی اون پیرمرد مستکبر آب بخوره

پدر ستاره تنها پسرش بود و با اونها زندگی می کرد

رفت و آمد ستاره محدود بود

چون تنها نوه ی پسر ی بود

عزیز کرده پدر بزرگ محسوب می شد

و من خوب می دونستم دل بستن به دختری مثل اون گذشتن از

مرز شجاعته

زندگی سرد و بدون عاطفه ی بابا و مامان و دوری که با

لجبازی برای هم درست کرده بودند.

اولین آسیب رو به روح من وارد کرد. ...

تبدیل به ک سی شدم که نمی دونست مرز ب بین خوبی و بدی کجاست و

تا اینکه مادر انتقالی گرفت و

بلاخره لجبازی اوها تبدیل شد به جرو بحث های طولانی

پدر دل از کویر و روستا نمی کند و مادر بدنبال پیشرفت بود

و من فقط و فقط نگران دوری ستاره ی شبه ای تار و تنهائیم بودم

بدون دیدن اون نگاه آسمانی

چطور ادامه می دادم

سخت که نه...

درد که نه....

مرگ داشت برابیم.

ما کوچ کردیم و به تهران بی سر ته پا گذاشتیم

جایی که تیر آخر زندگی مامان و بابا بعد از گذشت چند سال به هدف خورد و پایان گرفتندی شد که بشه!!!

وقتی ن می شه اجبار مسخره بنظر می رسه. ...

احمقانه است که بخوایی بجنگی با سرنوشت

نبض راه خورشیدی

مادر سخت مشغول کار شد و هر روز خودش رو بیشتر و بیشتر با کار سرگرم می کرد، که تاب کم محلی های پدر
روب یاره

می خواست

مهر و عشقی رو که از پدر نگرفته بود از کارش بدست بیاره...

ولی افسوس که هیچ چیزی جای محبت و عشق رو پر نمی کنه

و من.....

منه تنها و بی کسی ...

حسرت دیدار روی اون صورت ماه رو بدوش می کشیدم .

تنها دلخوشی ام اوایل دوران جوانی شماره تلفنی بود که مامان از خونه ی ستاره داشت و گاهی اوقات با دوست
مهربونش مادر ستاره درد و دل می کرد

زنگ می زدم تا صداشو بشنوم

و همین صدای نفسهای پشت تلفن سر پا نگهم می داشت ولی سخت

بود و من بی تاب

نبض راه خورشی د

من بزرگ شدم

قد کشیدم

پدر ناتوان تر از ناتوان شد

مادر خسته بدنبال کارهای طلاقش بود

عصبی بودم

بیشتر وقتها بدر و دیوار می کوبیدم دلم

آشفته بود مادر آهنگ رفتن کرد

تموم تلاش اون دو ندیدن هم بود و تموم تلاش من سر پا ایستادن

روزهای شکنجه و عذاب

وقت رفتن...

اونقدر تنگ بغلم کرد و زار زد که فهمیدم این زن شکسته دل، راهی بجز رفتن نداره...

خواهش می کرد که بزارم بره که

بیشتر از این خرد نشه

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی
مهر طلاق خط پایا نی کشید بروی تموم آرزو هام

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

به اینجای داستان که رسید لرزش انگشتهاشو حس کردم دلم
گرفت برای تنهایی و بی مادری که کشیده بود لب بهم فشرد

دلش نمی خواست روبه روی چشمان خواهرش فرو بریزه

لیوان آبی که تو دستش بود هم همراه با استرسهای غریبش می لرزید .

سر بزیر انداخت و

سکوت کرد.

از جا بلند شدم ، روی صندلی کنارش نشستم ، لیوان رو از تو دستهایش ب یرون کشیدم و انگشتان سرد و لرزان رو تو
مشت کوچکم پنهون کردم.

سرم رو نزدیک سرش بردم ، گفتم:

بزار پایین این بار سنگین رو سا میار

سر بلند کرد و نگاه اشکبارش بروی چشمانم خیره موند.

نبض راه خورشی د

لرزش مردمک چشمش ثابت موند، برای ت ایید حرفهام سر تکون دادم، با اطمینان

، ادامه دادم تو

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

من

هر دو مون بازیچه ی یه رابطه ی عجیب و غریب شدیم .

نمی دونم کی و چی مقصره...

و چی شد قصه ی زندگی عزیزانمون به اینج ای کار کشید.

اما اینو خوب می دونم که ما با هم

با اراده و قدرت باید به روبه رو نگاه کنیم.

دستش رو محکم تر فشردم که باعث شد دوباره نگاهم کنه با صلابت

گفتم آره ..

من وتو ..

نبض راه خورشی د

ما بشیم .

هر وقت از

غم روزگار

کمر خم

کردی ،

بشم پناهت

.....

هر وقت شکستم ، بشی ت کیه گاه دستهای لرزون و در مونده ام. ...

من همین رو می دونم.

همین رو درک کردم ، که دیگه یه چیزهایی تو زندگیم ت غیر کرده که ادامه ی راه رو باید با تموم قوا و بدون ترس بسازم

بامنی سامیار؟؟؟

تحکم صدام باعث شد رنگ نگاهش عوض بشه بغضش

رو قورت داد و گف ت

با توام.

.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

از روزی که او لین بار تو لباس برازنده ی فارغ التحصیلی بی قرار دوی دی تو بغل بابا و نگاه مهربونت بروم افتاد.

دلم خواست هم چین خواهری داشته باشم.

آخه مگه یه آدم چقدر توان تنهایی رو داره....

یه وقتی کم میاری دوست داری ی کی هم خون خودت طوری دستها تو بگیره که نیافتی زمین

که بخدا این چند روز عجب غرور زنانه ات منو پاگیر محبت کرده.

دستهامونو تو هم قفل کردیم و ادامه داد.....

مامان برگشت به دیارش

کرمانشاه الان چند ساله شده آرامش روح و جسم زخم خورده مامان...

وسط حرفش پریدم و با لبخند گفتم

پس واجب شد یه سر بریم دیدن زادگاه مادرت و از نزدیک کرمانشاه رو هم ببینم

لبخندی زد و گفت

اگه دوست داشته باشی رو چشمهام می برم ت

انگار که جون تازه گرفته باشه

نفسی تازه کرد و گفت

یکم زندگی رو روال افتاد و من سعی کردم حواسم رو بیشتر به درسم بدم تا از قافله عقب نمونم

یا شایدم با اینکار می خواستم از دردسر فکرهای بد و بیخود زندگی مسخره ای که توش گ یر افتاده بودم نجات پیدا

کن م

سال اول دانشگاه بودم.

که خبر خوشی زندگی رو تحت تاث یر قرار داد.

چند مدتی بود من و ستاره با هم پنهونی رابطه ی تلف نی داشتیم .

حدس زده بودم که اون هم بدون من نمی تونه ادامه بده....

اما مطمئن نبودم ، در آخرین تماسم دل به د ریا زدم ، وبدون ترس حرف دلم رو زدم.

نبض راه خورشی د

وانگار که ستاره منتظر قدم جلو گذاشتنم بود ، دل به

دلم داد.

میون تموم غمهایی که تو زندگیم وجود داشت و دل

نگرانی هام بابت رنج روحی بابا

تنها دلخوشیم شد صد ای لطیف و آرام بخش ستاره پشت خط تلفن ، و ذوق حرف زدم با کسی که تموم دوران

کودکیم م یون دستهای کوچیکش گذشت

شانس فقط یه بار در خونه ام روزد.

سال پیش تو کنکور قبول شد.

تموم تلاشش رو کرد که تهران قبول بشه و موفق هم شد.

ستاره پا به شهر تنهای ی هام گذاشت و اگه غلو نکرده باشم تنها اتفاق خوب زندگیم همین بود.

سامیار

نبض راه خورشیدی

با ذوق نگاهم کرد و گفت؛

تو خوابگاه زندگی می کنه.

شش ماه پیش مامان دستم رو گرفت و برد خونه شون برای خواستگاری ...

چون چیز پنهای از مادر نداشتم و خبر از دل عاشق من و ستاره داشت

طاقت نیاورد و حقیقت رو به مادر ستاره گفت و اجازه خواست برای امرخیر و من و مامان و بابا راهی یزد و خونه ی پدر بزرگ ستاره شدم

پدر و مادرش کاملاً موافق بودند.

چون شناخت کافی از بابا و مامان برایشون وجود داشت ...

و اما پدر بزرگ متکبر و مغرورش او لین سنگ رو جلوی پام انداخت.

هنوزم صدای پیر و خش دارش لرزه به تنم می اندازه

نبض راه خورشیدی

"مردی که مهر طلاق بروی پیشونی پدر و مادرش خورده باشه جدایی و

بی مهری برایش همیشه یه عادت"

با حرفش مامان و بابا بهم ریختن

پدر و مادر ستاره از شرم حرفش سرخ شدند و من مثل

هر بار فرور یختم .

حالا که می خواستم در کنار ستاره غمهای تا الان زندگیمو بشورم، باز این سر نوشت و گذشته ی تلخ دامنم رو گرفتم.

مجلس داشت بهم می خورد، که پدر ستاره شد فرشته ی نجاتم.

خواست که مهلت بدیم ، برای فکر.....

انگار فه میده بود دخترش هم مهر من رو به دل داره.....

خواست خدا بود که پدر و مادرش بالاخره موفق شدند پدر بزرگ عصبانی روک می نرم کنند و به ما اجازه دادند برای

انجام مراسم اولیه نامزدی پا جلو بگذاری م

ما بهم محرم شدیم .

نبض راه خورشیدی

تا ستاره درسش رو تموم کنه ، تا اون موقع من هم کمی پس اندازم رو بیشتر کنم تا بتونم یه عروسی آبرومندی در خور ستاره بگیرم

خنده ای آروم کرد و ادامه داد:

Tida

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خوب دبیر یه دبیرستان دولتی اونقدرها هم در آمد چشمگیری نداره که بتونه خیلی پس انداز داشته باشه.

همچنان درسم رو هم تو دانشگاه رها نکردم.

تا شاید یه روزی موفق بشم ، تا درجه ی استادی دانشگاه رو بدست ب یارم .

مشکل خونه ندارم.

مامان کژال تموم پس اندازش رو تو تهران برام یه خونه خریده ...

مهر بابا

از شانس خوبم مهر بابا بدجور به دل ستاره افتاده ، همش بهم می گه بعد از ازدواج همین خونه کنار بابا زندگی کنیم.

و خونه ای رو که مامان برام خریده رو کرایه بدیم تا اموراتمون بگذره

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

لیوان رو دوباره از آب سرد پر کردم و دستش دادم و گفتم خوب

پس غم تو نگاه امشب چی می گه اینکه گفتمی همش خوبه عزیزم

نگاهم کرد و با آهی کوتاه گفت

موعد صبیغه ی محرم یت ما تموم شده و ازش خواستم تمدیدش کنیم امشب

سر ناسازگاری برداشت و گفت که باید

یکم صبرک نیم

پدر بزرگش تو این چند وقت خون پدر و مادرش رو تو شیشه کرده که باید این وصلت بهم بخوره

پشتم از غصه ی تو صداهش لرزید....

خدایا؛ کاش از یه جایی به بعد غم تموم بشه و شادی جاش بشینه....

دوباره ادامه داد:

با هم بحث مون شد.

آخرش هم با دلخوری برگشت خوابگاه، و تنهام گذاشت.

برگشت و تو صورتت نگاه کرد

-لعیا
-جانم

بِقلم: لیلیا صوری
niceroman.ir

میدونی چرا تو زندگی هر قدمی که برمی داریم که گاهی اوقات زودتر به مقصد برسیم اما فایده ای نداره و جبر روزگار
پسمون می زنه؟؟؟؟

من که هنوزم نفه میدم !!!

آهی کشیدم و گفتم:

درست میشه ...

قدمهاتو اونقدر محکم کن و پشتت بمون که یقین کنه جز تو هی چ مردی تو دنیا براش همه دنیاش نمیشه ...

از جا بلند شد و

دستش رو بروی موهام گذاشت ، گفت تو

چی ؟؟؟؟

تو هم برای رسیدن به علی قدم محکم کردی ؟؟؟

نبض راه خورشی د
چشمکی نثارش کردم و گفتم:

نه اون بود که از هفت خان رستم گذشت تا بابا حسام را ضی شد، به دامادی قبولش کنه....

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

یه لحظه با گفتن اسمش لب هر دومون جمع شد.

نام این مرد تموم خوشی های سامیار روی پرون د

بطرف در آشپز خونه قدم برداشت و گفت اونقدر

عزیزی که همه نگران آینده ات هستن.

خانم، خانما.

تو حال بود که با صدای بلندی گفتم

نگفتی کی بریم ب بینمش؟؟.

روی مبل لم داد و با خنده گفت فعلا که خودم هم از دیدارش محروم شدم آب جی

خانم

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

شهریور بود و هوای عجیب و غریبش ،
نیمه های شب بود، که با حس خفگی از خواب خوش پریدم.

یقه بلوزم خیس عرق بود ، صورتم گر گرفته بود.....
از جا بلند شدم و پنجره اتاق رو باز کردم.

هوایی نه چندان گرم و نه چندان سرد دوید توفضای اتاق و دلم ک می خنک ش د

به رخت خواب برگشتم

هجوم افکار خوب و بد به ذهن خسته ام اومد و خواب خوشم پرید.

دلم هوای خنک صبحگاهی رو خواست ت

نبض راه خورشیدی

در اتاقم رو باز کردم و بدون سرو صدا پا به راهرو گذاشتم

بلندی ایوان خوب اجازه می داد که پیچ

خیابون رو از تو خونه ببینم .

هوای نیمه روشن صبح، صدای پرندگان بر روی شاخه های درختان، حالم رو عوض کرد.

ته همون خیابون

ماشینی توقف کرد.

و مردی پیاده شد.

مشکوک و دزدانه به اطراف نگاه می کرد

تودلم خندیدم....

این وقت تازه داره بر می گرده خونه شون حتما ...

بعد سرم رو تکون دادم.

بیچاره همسرش!!!

lida.s

به قلم: لیدا صوری

niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

سر و ته کوچه رو نیم نگاهی انداخت و در آخر نگاهش بروی صورتی که فکر می‌کنم از این فاصله قابل تشخیص نبود ثابت موند

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

انگار تو گوشش هندز فری داشته باشه.

دست به گوش نگه داشته بود، و

داشت به حرف ک س ی اون طرف خط گوش میداد.

دوباره سر تکون داد و نگاه پر وحشتش بدون چشم برهم گذاشتن روم خیره موند.....

ته دلم ترسیدم.

هر قدمی بطرف خونه برمی داشت.

وحشتم رو بیشتر کرد، حالا دیگه قدرت عقب رفتن رو هم نداشتم.

واقعا انگار ک سی داشت اون طرف خط آدرس این خونه رو بهش می داد.

چون با اطمینان قدمهاشو سریعتر کرد و به این طرف خیابون که رسید از دیدم خارج شد.

تو دلم خندیدم

ای لعیای توهمی چرا اونقدر نگران ی

lida.s

ب قلم : لیدا صوری

niceromanii

لبخندی به ترسم زدم ودستی تو هوا به کار مسخره ام پرتاب کردم و گفتم برم بخوابم

دیگه دارم کم کم خل می شم

برگشتم بطرف در ورودی، که صدای تقه زدن آروم بروی در حیاط باعث شد در جا

خشکم بزنه.....

نبض راه

فکر کردم خیالاته و گوشم

اشتباه می شنیده

پا تند کردم که بداخل خونه برم ، دوباره تقه های آروم بروی در خورد.

خورشیدی

وحشت زده نگاهم به در سفید و بلند در خیره موند.

لیدا صوری

کف دستهام یخ کرده بودند.

تا اینکه صدایی آروم از پشت در تو فضای ساکت حیا پ یچید!!!!

خانم توکل.....

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

بی اراده از حرفش به دیوار چسبیدم .

نبضم تو مشت دستم بی قرار می کو بید اون کیه که منو

می شناسه

منه غریب که تازه چند وقتی نشده پا به ایران گذاشتم

آب دهانم رو با ترس قورت دادم ، انگار که ک سی هلم بده سمت در حیاط، با قدمهایی آروم نزدیک در شدم.

دیگه صدای در کو بیدنش قطع شده بود

شالم رو بدورم بیشتر پیچیدم و

خوب گوش دادم صورتم نزدیک

نبض راه خورشیدی
در بود شاید واقعا توهم بوده یا
نه هنوز مطمئن نبودم

که صدای مرموز از لای در پی چید تو گوشم....

میدونم اونجا هستی لعیا توکل!!!!

منم همین جا هستم.

تاسریه فرصت مناسب، تا

اون موقع روز خوش.....

واقعا آیا داشتم درست می شنیدم .

صدای قدمهایی که به حالت دو از کنار در دور شدند منم ناباور.....

بہ قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی

که حتی دوستی به اندازه ی چند روز آشنایی در این شهر نداشتم و حالا اسمم رو از پشت درهای بسته از زیون یه غریبه می شنیدم .

یه چیز اینجا درست نیست خدایا

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

سردم شده بود لرزی عجیب تموم تنم رو فراگرفت

حتی جرات باز کردن در رو نداشتم که مخاطب صدا رو بشناسم یه ندایی بهم می گفت لعیا فرار کن به اتاقت پناه ببر

گوشه ی تخت اتاق مهمون خونه پدری کز کردم

و با خیالاتی مبهم که آیا حقیقت بود اونچه شنیدم، یا نه!!!!

سر در گریبان بودم.

حتما خیال بود... .

توهمی صبحگاهی، که در اثر افکار پریشون دیشب و....

درد و دل های غمبار سامیار... .

و یا گریه های بی امان من از دوری و لجبازی کودکانه ای که پدر می کرد.

همه مزید بر علت شده بود، که خیال و باور رو از هم تشخیص ند م

بپنلم : : لیداصوری
niceroman.ir

خدایا تو تنهاترین حالت ممکن دلم رو به ریسمان محبت گره م ی زنم.

خودت کمکم کن، که فکرم.....

روحم

تن خسته ام....

از این همه سردرگمی

آسوده بشه.

پنلم : : لیداصوری
یه لحظه چشم بستم.

این هجوم واقع یات زندگی در عرض کمر از یک ماه از من یه آدم دیگه ساخت.

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

tidal.s

حسام پدر روزهای قشنگ و خوش زندگیم

اون که برام معنا کرد ،بودن رو

مردی که اسمش ، روح بلندش ، برام فروریخت .

و تموم باورهام رو ، ورطه ی نابودی کشوند.

مامان زنی که حاضر بودم ،قسم بخورم؛ که هرگز در عمرش دروغ نگفته ، سالها در آغوشم کشید و هرگز با من که تکه ای از وجودش بودم صادقانه رفتار نکرد و

و آغاز زندگی پر از بغضم و نگاه نگران به چشمهای مردی که برام شد پدر.

اون

نبض راه خورشی د
تموم سع یش در بیرون کردنم بود.
این حجم از بدبخ تی برای من، منی که
تازه پا به زندگی جدید زناشویی گذاشته بودم،

بپنلم : : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

و درک و ادراکم از خانواده بهم ریخته از هر چیزی درد آور تر بود....

پاهامو تو خودم بیشتر رفشردم.

سردردم هر لحظه بیشتر می شد.

با یقین اینکه همین سردرد مسخره باعث

آشفگی روحم شده، چشم بستم.

اما مگه خواب به چشمان خسته ام سنگین ی می کرد

نه !!!

تو افکارم غرق بودم که صدای تقه ای بدر از جا پروندم.

نبض راه خورشیدی
و همزمان با اون صدای مهربون سا میار پشت در آروم کرد.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

-لعیا جان بیداری؟؟ می

شه ب یام داخل..

لبه ی تخت نشستم ، گفتم بله بیدار

م....

دستگیره بطرف پا بین کشیده شد ، و صورتش بین در قرار گرفت.

-یا الله.

کسی خونه نیست از شو

خیش خنده ام گرفت و دهن

کجی به صورت خندانم کردم

و گفتم لوس نکن خودتو. ...

نبض راه خورشیدی

خندید و گفت

نون تازه گرفتم خان م

اگه لطف کنی تشریف بیاری برای یه صبحونه ی توپ..

بیا قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

بتو رو کنار زدم ، و بطرفش براه افتادم جلوی در که رسیدم نگاهش

بروی چشمم خیره موند

-لعیا گریه کردی؟؟.

نباید خنده ی قشنگ اول صبحش رو خراب می کردم.

بهتری ن راه پرت کردن حواسش بود.

نگاهم رو ریز کردم و گفتم:

تو هر روز با این ت یپ خوشگل می ری دب یرستان؟؟؟؟

موهاشو که معلوم بود خیلی برای درست کردنش زحمت کشیده بهم ریختم .

و دویدم سمت آشپز خونه

با دلخوری سرش رو عقب کشید و با اخم گفت

وای لعیا بین چکار کردی حالا امروز ناچارم ور دلت بمونم

با پروپی گفتم چه بهتر لا اقل باهم می ریم دیدن زن داداش کوچولوم....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

تو دلم به لفظم خندیدم و سامیار هم دوباره خنده اش جون گرفت و گفت

تموم کن دختره ی لوس

حالا وقتش نیست

اون روز تموم خنده ام، تموم افکارم،

همه و همه حولتوهمی که تو حیاط و دم صبح دیده بودم می چرخ می داون روزاو
لین قدم رو بابا برای بیشتر آشنا شدن با من و برقراری ارتباطی شاید صم می انجام داد

ذوق داشتم

تو آشپز خونه مشغول درست کردن ناهار بودم که بابا پشت سرم ظاهر شد.

گوشی تلفن رو به گوشم چسبوند و من که هنوزم تو شوک کارش بودم

صدای نالان و خش دار بابا حسام پی چید تو روح زخم خورده ام

نبض راه خورشیدی

صدامی کرد.

بی وقفه، ولی آروم....

و من عص بی و پر استرس نگاهم رو دوختم، به پدر و قدرت حرف زدتم پریده بود.

Titides

بہ قلم : لیدا صوری

niceroman.ir

دوباره صدای محکم و مهربونش بی چید تو سرم

لعیا جان دخترم عزیز دلم

حرف نمی زنی

سکوت بود و نگاه خیره ام به کار بابا.....

با چشمان س یاهش به لبانم خیره چشم دوخته بود و لبخندی رضای ت بخش از کارش رو هر لحظه پررنگ تر می کرد

دوباره و دوباره صدا بود که خواهش می کرد....

و بعد

شروع کرد به خوندن

من سکوت خویش را گم کرده ام

لاجرم در این هیاهو گم شدم من که

خود افسانه می پرداختم.

Lida.s

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

عاقبت افسانه می مردم شدم

ای سکوت ای مادر فریادها

ساز جانم از تو پر آوازه بود.

تا در آغوش تو راهی داشتم.

چون شراب کهنه شعرم تازه بود در پناهت برگ و بار من شکفت....

تو مرا بردی به شهر یادها

من ندیدم و.....

صدای بغض مردانه اش و غروری که زیر دستانم خرد شد.

نفس پر حسرتش رو بیرون داد، آروم

گفت. ..

لعیا عزیز دلم. ..

گفته بودی

بابا حالا که مش یری حفظی، هر روز که دلم خواست و حالم خوش بود

برام یکی شو بخون.

خوب، امروز برات گفتم بابا!!!!

نشیدی؟؟؟

ساز جانم از تو پر آوازه بود تا در آغوش تو راهی داشتم....

و سکوت

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

و نگاه سردم و قلب پر تپشم به چشمان بابا که التماس می کردند به اندازه ی یه سلام محبت نثار این صدای پر بغض
پشت خط کنم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

سرسختانه مقاومت چه را می کردم خود

قربانی ازم می خواست قاتلش رو ببخشم

آهی کشیدم و بس.

که بس بود برایش

با گلوپی پر درد که از خفگی صدایش معلوم بود گفت:

برات ب میرم ، که آهت خانه ام روسوزوند.

آخه از وقتی رفتی چراغمون خاموش ه لعیا

جان.....

خونه سرده....

پاپی برنگ

نبض راه خورشی د
مامان قسم خورده به گلدونا آب نده،

گفتم خان می یه وقت نشه دخترمون برگرده ب بینه گلهاش پژمردن. ...

گفتم گریه نکن خورش ید جان...

خود می رم به دست و پاش می افتم که برگرده...

اون بیاد و برگرده تو خونه چراغ

دلم روشن بشه من میرم که

ریختم رو نبینه لعیا صدامو می

شنوی گیسو مشکی بابا!!!!

خوب، من بد کردم.

تو ببخشم، بگو بابا برو برای همیشه می رم

بخدا.....

این که دیگه ته روزگارم شد و نبودت آتش روحم

نبض راه خورشیدی
پاهام سست شدن.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بابا
فهمید

بازوم روگرفت و کمکم کرد بروی صندلی بن شینم

گوشی رو از گوشم فاصله داد ، نگاهش هنوزم بروی چشمانم بود.

نبض راه
خورشیدی

گفت
دخترت
برمی
گرده
حسام...
...

سرم بالاتر رفت و خیره ی لبانش شدم که چی می خواد بگه!!!!

ادامه داد....

نبض راه خورشیدی
خودم برات م یارمش ...

به خورشید بگو بی

تابش نباشه...

این جا که هست

مهمون خونه ی کوچ یکم شده

باتمانینه گفت

خوب مهمون یه روز دو روز....

خنده ای تلخ که کنج لبانش نشست

سرم رو بزیر انداختم و بدون اینکه توج هی به من و حالم رو داشته باشه گفت ما چند روز

دیگه راهی سفریم

می خوام ل عیا تو خونه ی خودش برام یه چایی بریزه

خداحاف ظی کوتاهی کرد و

تلفن رو بروی م یز گذاشت

صندلی کناریم رو با پا کشید و روبه روم نشست و خیره

ی صورتم شد بلاخره نگاهم کرد

نبض راه خورشیدی
بلاخره آقا را ضی شد

چه مسخره.....

Tida.s
....

هه.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

دستم رو تو دستهایش گرفت و دقیقش شد انگار که داره

کف دستم پی چیزی میگرده.....

لبخندی با نمک زد و گفت ت

با این دستهای کوچیک ویران کردی دل عزیزانت رو....

تو که اینقدر چشمای درشت و خوشگلت بی دریغ محبت می کنه چرا ادای آمهای سرد رو در میاری یه چیزی این
وسط درست نبود این مرد داشت تموم باورها موزی رسوال می برد.

با عصبانیت دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم

بسه

مهری

بسه دیگه تمومش کن

نبض راه خورشی د
تو که این همه جنس نگاه سردم رو می شناسی

تو دیگه چرا؟؟؟؟

هر کسی حق داشته باشه از رفتار سردم بپرسه تو نداری؟؟؟ چون تو
همین چند وقت فه میدم عجب دل شک نی هستی منو نترسون عزیزم

مرد زحمت کش خیالاتی

برو تو اتاقت به یه عکس قدیمی و زهوار در رفته عشق بورز.....

پاتند کردم که به اتاقم برسم و یه دل سیر بر ای داشتن این سرنوشت بنال م

مچ دستم رو محکم گرفت و نگهم داشت و گفت

آهوی چشم درشت من.....

کیف کردم

خدایی لذت داشت

اگه دستم رو هم رها می کرد نمی

رفتم.....

مز مزه ی حرفش تپش قلبم رو چندین برابر کرد از جا

بلند شد و آرام گفت

نبض راه خورشیدی
نمی خوایی در گوش بابا بگی که دلتنگی ات چقدر بوده

قول می دم خودم بشم برات همه چیز که تا بحال می خواستی آره عزیز

بابا.. ..

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

....

دستم رها شد....

من رها شدم.. ..

دستانش رو از هم باز کرد و با شوق سر تکون داد.

من پریدم

لب اون باغچه بودم، گل می چیدم.

نه سر اون دیوار سرک می کشیدم ، به افق خوشرنگ.

نه انگار لب دریا پاهامو فرو دادم تو آب سرد و ته دلم قلقلک میره

وای کدوم بود ؟؟؟؟

وای چقدر خوب بود.

عطر تن مقدسش.

اون دستهای لرزونش، حتی اگه بخواد بیرونم کنه نمی رم. ...

من اومدم که زیر این سایه بون نگاه مظلومانه باخ یال راحت قدم بزنم.

من تو رو می جویم بابا!!!

به کجا روم ؟؟؟

که هر کجا باشم

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د
نفس حقت تموم دره ای دیگه رو بروم می بنده.

یکم دیگه بمونم تو آغوشت یادم میاد که تا چند شمردی و گفتی ...
من میشمرم ، تو بخند با ثانیه های دلم. ...

موهام نوازش کرد.

من سکوت بودم و تماشا

بخدا که انگار حالش یه باره خوب شد و لبه اش به حرف و درد دل باز شد انگاری که

..... بغض دردش از هم گسست.....

داشت خاطراتش رو مرور می کرد

خاطرات

سالهای دور.....

اون زمان که نوزادی کوچک بودم انگار

یادش اومد.

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی د

نبض راه خورشیدی
چشم بسته بود و با هق هق زیر لب گفت لعیای
باباعه.

دختر خودمه. ...

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خودم رو پاهام برات تا صبح لالایی می خونم دختر

بابا. ...

دیگه فقط نگاهش می کردم

به حرکاتش

به یاد آوری تموم آرزوهای بر باد رفته اش

و

تموم.....

....

نبض راه خورشیدی

نیمروز

tidas

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

هوا اینجا سرده. ...

دستها مکرخت و بی حس شدن...

پشتم درد گرفته ساعتهاست بروی صندلی بسته شدم.

طناب اونقدر سفته که انگار دور قلبم پ یچیده شده.

آره

بمیرم...

من دلم هوای خود هوای این اتاق

بوی مرگ می ده

...

تازه بروم آب سردی که انگار ته سطلی گوشه‌ی دیوار گذاشته شده بود ریختن

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

آب بوی کهنه گی میداد

لبهامو که هنوزم رد زخمش میسوزه از درد سرمای تنم جمع کردم.

حالا سرما بیشتر شده بود.

لباسم نازک بود

یه جاهاییش انگار پاره شده

چون سوز سرما رو تو پهلوها و زانوم بیشتر احساس می‌کنم.

خدایا تو این اتاق کیه ؟؟؟

خدا جونم صدای این قدم‌ها می‌گن مردی داره روبه روم رژه می‌یره و تن لختم رو می‌بینه

می‌ترسم ..

نبض راه خورشی د

علی کجایی نفسم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

بدادم برس.

نبض راه

نفسی نا آشنا نزدیک گوشم شد و

گفت

خوب بیدار شدی گربه کوچولو، اونقدر پنجول کشیدی تا ناچار شدی م

بیهوشت کنیم ...

اگه بازم دلت ن می خواد خواب بی حسی رو تجربه کنی ساکت باش و نزار دستت رو بکشم و این بار بیرم سمت استخر
پر ماهی های گوشتخوارم....

خوووووب .

ترسم نبود که بر سکوتم غلبه می کرد.

یاد دستان وحشی و قدرتمندی افتادم که چند ساعت پیش به سختی از میون چنگ آه نیش در حال تقلا کردن بودم.

همون چنگ اما درد ناک تر بازومو فشار دادو فریاد زد با توام نگفتی

چشم.....

فریادم به همون سخ تی از میون گویی که ساعتها فریاد کشیده بود و می سوخت خارج شد و بناچار گفتم چشم

بازوی زخ می و برهنه ام رو رها کرد.

صدای در رو شنیدم که بسته شد.

و من در نهایت تاری کی اجباری و پارچه ای بروی چشمم بسته شده بود فرو رفتم

تموم تنم درد می کرد.

بسختی روی صندلی چوبی که مرتب جیرجی ر صدای خورد جابه جا شدم تا شاید کمی درد کمرم کمتر بشه.

صدای چند مرد بیرون در شنیده می شد

خدایا.....

نبض راه خورشی د

اینها کی اند؟؟؟

آدم ربا؟؟؟ پول

می خوان!!!

خدا جونم کمکم کن.

فقط آگه یه لحظه، یه لحظه ی کوتاه اشتباه نمی کردم الان این سرنوشتم نبود

فکر م رفت پ یش سام یار ب یچاره و بابا،

الان چه حالی دارن؟؟

خدایا چکار کنم!!!

کاش هرگز پامو از اون رستوران خراب شده تنهایی ب یرون ن می گذاشتم.

و حس فضولی ام بر ترسم غلبه نمی کرد، حالا این روزگارم نبود.

خدا جونم بابا با اون قلب بیمارش امشب از دوریم حتما دق می کن ه

چقدر ب یرون این اتاقک که از سرمای داخلش میشد فهمید یه دخمه بیشتر نیست سرو صدا بود.

صدای توقف اتومبی لی اومد و دویدن چند نفر....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خدا جونم می ترسم

خودت کمکم کن..

گوش ت یز تر کردم، تا شاید چیزی دستگیرم بشه.

کسی که نزدیک شد،

معلوم بود رئیس باشه. چون همه با احترام سلام کردند و کسی بلند

گفت ؛ آقا داخل همین انباری است.

در آهنی با صدای زنگ دار وحشتناکی از هم باز شد.

معلوم بود که سالها رنگ روغن به خودش ن دیده

فقط از سر درگمی پناه آورده بودم به صداها....

کسی که وارد شد

قدمهای سنگینش رو نزدیکم کرد

نزدیک و نزدیک تر...

انگار داشت نگاهم می کرد

ناگهان صدای فریادش بلند شد.

احمق ها این چه وضعشه مگه نگفتم کسی روش دست بلند نکن ه

کسی که نزد یکش بود با تته پته گفت آخه

قربان چموشی می کرد....

چند بار نزدیک بود، در بره از دستمون....

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرماه

نبض راه خورشیدی
ناچار شدیم آرومش ک نیم، تا فریادش همه رو با خبر نکرده.

و صدای سیلی بلندی که پیچید تو اتاقک سرد و نمور. ...

دوباره صدای پر قدرتش پ پیچید تو فضا خفه شو مرتیکه ...

می دونی رو کی دست بلند کردی

باید بدم انگشتها تو ی کی ی کی سگهام بخورن...

از جلوی چشمم دور شو

باش نیدن این حرف کاملاً مطمئن شدم که هر کسی من رو ریوده کاملاً شناخت ازم داشته

دوباره حرف زد.

بیریش داخل عمارت پشتی و یه لباس مناسب هم تنش کنید.

فریادش بلند تر شد. ..

اتابک، مرت یکه برو به صدیقه خانم بگو ب یاد به داد این دختر برسه.

چی رو وایسادیں لباس نیمه پاره اش رو تماشا می کنید .

یاالله زودتر گورتون رو گم کنید، تا یکی یه دونه تیر از تو کلت نازنینم روی پیشو نی همه تون خالی نکردم.

و با قدمهایی تند و کوبنده از اتاقک خارج شد و من تنها

شدم

هر چه فکر می کردم، کمتر نت یجه می گرفتم.

واقعا نمی فهمیدم !!!

لعیای غریب و تنها، وسط این انباری بی سرو ته چکار می کنه ???

دشمن کی بودم ???

نبض راه خورشی د
و به چه جر می باید
حبس می شدم . اونقدر
به آدمهای اطرافم و
دزدیده شدنم فکر کردم
ولی چ یزی جز سردرد
مزید عایدم نشد

دقایقی بعد دوباره صدای درب آهنی از جا پروردم.

و قدمهایی که نزد یکم شدند.

دستی گرم بروی سر شونه ام نشست.

و من به اطراف دقت می کردم تا که شاید راهی برای نجاتم پیدا کنم.

پارچه با حرکت همون دست گرم از روی چشمم برداشته شد.

پلکهای بهم فشرده ام رو از هم باز کردم،

بپنجم : . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی

نبض راه خورشی د
نور لامپ بالای سرم مستقیم توی مردمک چشم نشست.

با درد دوباره چشم بستم و فوری چند بار پلک زدم تا بفهمم کجای این دنیای بی سرو تهم..... چهره ی پ
یرزنی روبه روم ظاهر شد که ایستاده بود و با لبخندی با محبت به حرکاتم دقت می کرد

Tida.s

niceroman.ir

سرم رو با ترسی ناخود آگاه عقب کشیدم.

لبهای چروک خورده اش از هم باز شد و با صدایی مهربون گفت:

نترس دخترم اومدم که نجاتت بدم.

توی دستش پتویی کوچک بود دورم پ یچید و گفت

دستها تو باز می کنم دخترم.. ..

اما خیال فرار به سرت نزنه، چون اگه این کارو بک نی ، بیرون این در جهنم در انتظارته.....

مادر جون بخاطر خودت می گم

حالا طناب رو شل کنم باهم بریم تو عمارت؟؟؟

مهربان

فقط و فقط می خواستم از این شرایط وحشتناک نجات پیدا کنم.

فوری سرم رو تکون دادم ، پیرزن مهربون که قوت ک می تو دستهایش بود ، به سختی طناب رو از دور بدنم شل کرد.

و کمی که دستم آزاد شد ، به کمکش رفتم و طناب رو از دورم خارج کردم.

Lida

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

با التماس دستش رو نگه داشتم و صدامو تا پایین ترین حد مم کن کم کردم و گفتم:

خانم تو رو خدا نجاتم بدید، که فرار کنم هر چی

بخوابی بهت می دم.

من ...

من یه پدر ثروتمند دارم.

که می تونه از مال دن یا بی نیازت کنه، تو رو هر کسی می پرس تی فراریم بده.

نگاه خجالت زده اش رو بروم پاشید و دست سردم رو میون دسته ای گرمش نگه داشت و گفت بم یرم برات مادر.

مهری زندان

من کی باشم که از ای ن زندان سکندر بتونم نجات بدم.

نبض راه خورشیدی
فقط خدا باید کمکت کنه.

باور کن اگه قدرتش رو داشتی، بدون اینکه ازت چیزی بخوام، نجات می دادم.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

راهی نیست مادر جون، فقط باید مطیع باشی تا آقا تک لیفت رو مشخص کنه هم یه !!

آ...ق...ا...!

بریده بریده چند بار هجی کردم آقا

دیگه کیه ???

بازو هامو گرفت و با وحشت گفت ؛ همون که اگه الان زودتر تو رو نرم پیشش برای هر دو تا مون بد میشه، دخترم

حالا از جا بلند شو همراهم بیا...

پاهام از شدت سرما و بی حرکتی خشک شده بودند.

کمکم کرد و بازوهای کوچیک ش رو دورم گرفت تا راه بیوفتم .

به سختی تو آغوش کوچیک و گرمش راه افتادم....

بہ قلم : . . لیدا صوری
niceroman.ir

بیرون هوا هنوزم تاریک بود.

معلومه از وقتی که جل وی رستوران دزدیده شدم تا این وقت چند ساعتی بیشتر نگذشته....

تو دلم حساب کردم.

شاید الان ساعت سه چهار صبحه!!!!

خدایا سامیار...

بابا.....

تا الان حتما از غیبت ناگهانی من دیونه شدن.

خدا جونم خودت کمکم کن.....

از راه باریک سنگ کاری شده که میون دوردیف بوته های قد کوتاه شمشاد حصار شده بودند آروم در حال

حرکت بودیم.

نبض راه خورشیدی
چند نگهبان درشت هیکل بی سیم بدست در اطرافمون پرسه می زدند.
از جاده ی باریک سر سبز شمشادها که گذشتیم .

بـ قـلـم : . لـیـا صـبـوری
niceroman.ir

عمارتی با شکوه با نمایی زیبا و سنگهایی درخشان رو به روم خودنمایی کرد.

پیرزن همراهم

دستم رو کشید و نگاهم به سمت چپ کشیده شد

ساختمانی کوچک و لی به همون زیبایی کنار این عمارت با عظمت قرار داشت آرام در

گوشم گفت راه بیوفت دختر جون

دستات یخ کرده جلوی درب ساختمون که رسیدیم ،

چند قدم ازم دور شد ، کلید انداخت و باز شد.

در چوبی تیره به آرامی عقب رفت.

برگشت و نگاهم کرد و گفت بیا داخل اینجا در امانی ...

نمی دونم چرا؟! .

ولی نگاهش بهم اطمینان می داد پا تند کردم و داخل شدم.

نبض راه خورشیدی

و اون در رو پشت سرم بست

توی خونه گرم بود،

و کم نور....

در اتاقی رو با دستهای کوچکش ک لید انداخت و بازش کرد و هر دو داخل شدیم اتاقی کوچ

یک و ت میز با امکانات کم،

یه تخت ساده و چند دست پتو گوشه ی اتاق و دری که معلوم بود بروی دستشویی باز میشه اتاق سرویس

داشت....

سری که چرخوندم نگاهم بروی صورت مهربونش دوخته شد

زیادم خوب نیست اینجا!!!

ولی هر چی هست، از اون انباری نمور و سرد با اون غول تنش هایی که دور و برت می گشتن بهتره دخترم.

راست می گفت....

سرم رو تکون دادم و لبخندی تلخ گوشه ی لبم نشست.

قلم: لیداصوری

لباسی گرم و تم یز بهم داد و گفت دست و صورتت رو بشور و اینها رو بپوش نترس ت میزه مادر.....

niceroman.ir

یکم بخواب تا منم اتاق کناری چند دقیقه ای چشمهامو ببندم. ...

صبح زود باید بری دیدن آقا.....

نگاه متعجبم رو بروی چشمانش دوختم که ادامه داد....

خدا کمکت می کنه دخترم.

هر چی هست، وجودت اونقدر ارزش داره که آقا بادیدن سرو وضعت تو انباری همه رو امشب تنبیه کرد.

نترس دخترم.

زنده بودنت براشون می صرفه.....

نبض راه خورشیدی
و بعد دستم رو رها کرد و بطرف در براه افتاد.

لحظه ی آخر برگشت و نگاهم کرد و گفت

نگفتی اسمت چیه عزیزم؟؟؟ ؟ نفسم رو سخت

ب یرون دادم

نمی دونم چرا، اما بازم به این حجم پیرمهربون اعتماد کردم.

-اسمم لعیاست

سروش رو تکون داد و تو فکر رفت و چند بار اسمم رو زیر لب تکرار کرد و آخرش دوباره خیره بهم گفت:

اسمت قشنگه.....

منو صدیقه صدا کن، دختر جون.

هر چی خواستی فقط چند تا بدیوار بکوب.....

اتاق بغ لی اتاق منه..

فوری میام کمکت.

نبض راه خورشی د

فقط یادت باشه

فکر فرار به سرت نزنه....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

چون بیرون از این در پر از نگهبان مرده و سگهایی شکاری که آزادانه می گردن و تو برایشون یه لقمه هستی

در رو بست و رفت.

تنها شدم، نگاهم بدور اطاق چرخید.

و ته دلم فرور یخت ،خدایا خودت پناهم باش.

آهی کشیدم و بناچار و تسلیم تصمیم گرفتم تحمل کنم.

امیدم به فردا بود که وضعیتم مشخص بشه و از این سر درگمی نجات پیدا کنم.

بداخل سرویس رفتم ، صورت زخم می و رنگ پ ریده ام رو توآینه دیدم .

بغضی از اثر درد تو تموم تنم پ یچید .

نبض راه خورشیدی

گونه ام کبود شده بود.

و گوشه ی لبم زخمی
[id]

آبی به صورت زدم ، لباسم رو تعویض کردم.

و بروی تخت خزیدم و پتو رو بروی خودم ک شیدم .

خدا می دونست که درد تنهایی و وحشت فردا و آینده ام ، بیشتر از تمام زخمهایی که تو بدنم داشتم منو آزار می داد.

چشمهانم از ترس بسته نمی شدند ، سن گین ی خواب داشت به ذهنم هجوم می آورد.

تمام اتفاقات شب قبل جلوی چشمم مثل فیلمی وحشتناک جون گرفت.

چقدر خوش حال بودم.

نبض راه خورشیدی
خنده ای که زود به گریه بدل شد

چند روزی از اون اتفاق زیبا نگذشته بود.

اتفاق دلپذیر، که هر وقت یادم می افتاد

دلم بی تاب تر آغوش مهربونش رو می خواست.

تازه روح و جسم خسته اش آرام گرفته بود

نمی خواستم تا لحظه ای رفتن ذره ای غصه به روح و جسمش وارد بشه

افسوس ...

بابا آرام و آرام تر شده بود...

بهم قول داد که از تعداد قرص های آرامبخشش کم کنه...

حرف زد.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
برام درد و دل کرد، بابا جونم قریبون اون خاطرات قشنگ بشم.

اون که برام گف تی و یادم باشه یه روز این همه عاشقان گی رو بروی صفحه ی کاغذ ثبت کنم.

تازه داشتم پ یروزمندان ه از لبخندی که بروی لبهای غمگینت ک شیده شده بود. لذت می بردم که این اتفاق افتاد.

چرا واقعا، این بلا کج ای زندگی در کمین نشسته بود.

نمی دونم!!!!

غروب که سامیار پیشنهاد گردش تو شهر و مهمونی کو چیک سه نفره رو داد.

خوشحال شدیم .

به حرکات بابا نگاه می کردم.

چشمان سیاهش برق ی از شادی داشت.

خدایا امشب چه حال ی داره این مرد.

واقعا دیگه طاقت یه زخم دیگه رو نداشت خدایا خودت کمکش کن

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

فوری لباس پوشید و آماده شد

بروی مبل نشست و با خنده دستهاشو بهم گره زد و پا روی پا انداخت و گفت خوب من آماده ام....

بخدا که مثل بچه ها ذوق داشت. ...

کمی که تو شهر چرخیدیم، و سامیار با شادی خیابونهای چراغونی تهران رو نشونم می داد.... هر سه گرسنه راهی رستورانی شیک شدیم تا مهمونی امشب مون تکمیل بشه....

داخل رستوران با نوره ای کم رنگ و گرمی تزیین شده بود.

گوشه ی رستوران روبه باغی کوچک که نمای بیرون رستوران بود نشستیم

سامیار ازم خواست منوی غذا رونگاه کنم.

خودش روبه پدر گفت که می ره با دوست صمیمی اش که صاحب رستوران بوده احوال پرسید کنه.

سامیار رفت و من پدر تنها شدیم .

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

Indira

بعد از دقایقی پیش خدمت منوی ش ی کی روبه روی ما گذاشت.

با لبخند منور و بطرف پدر کشیدم و گفتم

امشب مهمون شماییم، هر چی انتخاب کردی به دیده منت.....

نگاه مهربانش رو بروم پاشید ، با لبخند نگاهی به منو انداخت و به پیش خدمت نشون داد و گفت از این سه پرس لطفا...

اون مرد سری به علامت احترام تکون داد و با چشمی ساده از ما دور شد.

نبض راه خورشیدی
دقایقی نگذشت که تلفنم بصدای او آمد نگاه
کردم ، پیام بود.

بی خیال اینکه فکرم بره چه کسی پیام رو داده بازش کردم و مشغول خواندن شدم و با هر کلمه اش نگرانی به وجودم
چنگ انداخت.

نگاه به مخاطب پیام کردم.

ناشناس بود.

هر چقدر متن پیام رو مرور کردم ، چیزی دستگیرم نشد.

بجز ترس و دردی عیب تو تموم تنم

بابا با کنجکاوای نگاهم رو دنبال می کرد.

لبخندی مهربون زد و گفت ل عیا جان همه چی خوبه ؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
نباید شب خوب و لبخند قشنگش از بین می رفت.

خودم رو کمی جمع و جور کردم ، گفتم نه بابا جان....

بپنجم : : لیداصوری
niceroman.ir

اما در واقع بود.

متن کلمات پیام تو ذهنم مرور شد

"راهی نیست ،

دست و پا زدن در باتلاق بی خبری فقط باعث می شه بیشتر فروبری

لعیا توکل!!!!!!

هنوز تو شوک اون پیام بودم که بعدی اومد با

ترس بازش کردم

"اگه دوست داری حق یقت آدمهای اطرافت رو بفه می بیا بایرون رستورانی که داخلش هستی بیا تا

حقایق برات معلوم بشه"

نگاهم با ترس به اطراف چرخید

اون کی بود که می دونست کجا هستم!!!!

خدایا خودم رو به تو سپردم.

بابا با چشمانی نگران حرکاتم رو دنبال می کرد ، دستم رو تو دست مهربونش گرفت و گفت لع یا جان

.....

تو همین حرف کوچیک دنیا خواهش برای آرام شدنم وجود داشت.

اصلا دلم نمی خواست نگرانم کنم.

دستش رو بگرمی فشردم و گفتم چیزی

نیست باور کنی د

سرش رو تکیه داد و آروم گفتم

امیدوارم .

نبض راه خورشیدی

تلفن دوباره بصدا در اومد ، نگاهم رفت به ب یرون و فضای سبز رو به روی رستوران ، که ناگهان همون مردی که چند وقت پ پیش کابوس وار صبح زود جلوی در خونه دیدم و باورم به یقین تبدی ل شد.

یه چیز اینجا درست نیست ...

پیام رو باز کردم.

"من تا دو دقیقه صبر می کنم ، که بیای و حقیقت رو شرح بدم.

بعدش رفتم خانم دکتر ، اونوقت یه روزی گله نکن که چرا احمقانه به آدمهای اطرافت اعتماد کردی ؟؟؟؟"

خدایا

راهم کجاست ؟؟؟

خطاکجاست ؟؟؟

دقایق می گذشت و تصمیم نا مشخص ، و

حرفهای این غریبه وسوسه بر انگیز !!!

نبض راه خورشیدی

باید دل بدریا می زدم.

اینجا، میون اون همه شلوغی خطری تهدید م نمی کرد.

گوشی رو داخل جیبم سر دادم ، برای رد گم کنی به اطراف خیره موندم.....

که سامیار لبخند زنان از سمت پذیرش به ما ملحق شد

یک آن پاهام بی اراده خودم، از جا بلند شدند.

سامیار خندان گفت:

حوصله ات سر رفت؟؟؟

شرمنده ...

الان سفارشاتمون آماده میشه

دستم رو با استرس مشت کردم که لرزشم رو پنهان کنم.

نبض راه خورشیدی

نباید سا میار متوجه م یشد.

وگرنه با عصبانی تی که ازش سراغ داشتم، کار دستمون می داد.

با خنده گفتم:

چیزی نیست فقط می خواستم دستهامو بشورم.

لبخندی زد و گفت

سرویس بهداشتی تی ب یرونه

همونطور که کنار بابا می نشست گفت می

خوابی همراه یت کنم.

خندیدم و گفتم نه.....

زود برمی گردم و لحظه ی آخر نگاهم بروی صورت نگران بابا بود، فکر کنم بهش الهام شده بود.

دستی بروی شونه اش گذاشتم و گفتم الان

برمی گردم.

بابا بی نوا، خیره نگاهم می کرد.

و بدون اینکه منتظر جواب سامیار باشم، بطرف در خروجی رفتم....

خدا رو شکر که سرویس رستوران هم پشت همون باغ کنار رستوران بود.

از در ورودی فاصله گرفتم، که جلوی دید بابا و سامیار نباشم....

با نگرانی نگاهم به اطراف بود.

که پیام بعدی اومد. فوری بازش کردم.

بپنلیم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د

"دختر خوب، امشب یه جوری سورپرایز می شی که تو تموم عمرت نشدی" من خارج از محدوده رستوران پشت درختا منتظرم!!!!

قدم تند کردم، هر چه بود باید از موضوع سر در می آوردم. ...

سمت چپ ساختمون کنار درختان

منتظرم بود.

سایه ی دلهره آورش که بروی زمین افتاده بود، دلم رو آشوب کرد.

و لبخند چندش آوری که با سر تکون دادن کاملش می کرد

دستهاشو توج یبش فرو برده بود و همونطور لبخند به لب، داشت زوایایه چهره ی احمقم رو برر سی می کرد.

عصبی بودم. ...

نفسم رو فرو دادم، که آروم بشم و

گفتم

شما به چه حقی به من پیام دادی؟؟؟

فکر کردی نفه میدم که با یه عده احمق، مال مردم خور، کلاه بردار طرفم

حتی به خودش زحمت نداد که جوابم رو بده.

قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

تکون نخور و گرنه پهلوی خوشگلت رو جر می دم.

و تیزی شئی رو تو پهلوام احساس کردم.

همون هین بلند خندید، صورتم رو بوسید و گفت:

هی دختر ببین کجا پیدات کردم... ..

دلم برات تنگ شده بود.

دستش رو بدور گردنم آویزون کرد و آرام گفت:

قدمهاتو با منی کی کن و راه بیوفت

نبض راه خورشیدی
مردد و وحشت زده.....

راه افتادم و به حماقتم در دل خندیدم ...

بپای قلم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

راهی بود که بدون فکر بداخلش وارد شدم ، حالا

غافلگیرانه بدنبال زن و مردی راه افتادم که آخر راهم این شد.

سمت خیابون اصلی که حتی نامش رو هم نمی دونستم هم قدم کسانی شدم که سرنوشت نامعلوم رو
مشخص می کردن د

نگاهم لحظه ای به در ورودی رستوران افتاد و غریبانه زیر لب نا لیدم بابا!!!!

که نوک ت یزی که در دست اون زن بود رو ب یشر بروی پهلوام احساس کردم.

نبض راه خورشیدی

با خشم زیر لب گفت:

ساکت خانم دکتر!!!!

Lida.s

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

وگر نه ممکنه این بار قول ندَم که تیزی از کجا سر در بیاره

روبه روت به ون هست که درش نیمه بازه،

آروم سوار شو، تا من با یه بوسه خدا حافظی همراهیت کنم

یاالله ...

نفسم رو که خفه از گلو بیرون می دادم گفتم تو رو خدا

ولم کن هر چی بخوایید بهتون می دم باور کنید من تو این

شهر غریبم

قول می دم هر مقدار که گفتم گیت بیا د

مهرستان

خندید و گفت

تو از آشنا هم آشنا تری !!!

حالا راه بیوفت، که بد جور تو چشم هستیم و این یعنی خطر و لبه ی تیز چاقو هووووومم م

بناچار سوار اون ماشین نحس شدم.

اون پشت سرم فوری در رو بست .. و با قدمهای بلند از ما دور شد

به همین راحتی تو دام افتادم.

قلبم می سوخت ، حالا اینجا که ح تی ن می دونستم کجای این شهر بی سرو ته دنیااست....

گوشه ی تخت تو اناقی سرد و بی روح ت کیه زدم به دیوار و به حماقتم تلخ می خندم

رد زخم بروی بازو و دستم می سوخت

سعی کردم خودم رو تو پتو پنهون کنم تا گرما باعث بشه تا کمی از دردهام کم بشه

خدا خودت می دونی من تا اینجا کارم خیییی کم آوردم خودم رو به خودت می سپارم... چشمم گرم شد ، بخوابی از بی خبری فردا، فرورفتم

بوی خوش و گرم نون وسوسه ام کزد

چشمان خسته ام با اون لذت خاص باز شد.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

در نیمه باز بود

همون پیر زن مهربون سینی بدست

در حالی که لبخندی بروی لبهاش نقش بسته بود، کنارم لب تخت نشست.

و گفت:

سلام گلم، بیدار شو دیگه

گوشه ی روسری کوچ یکش رو مرتب کرد و گفت:

چند بار اومدم بهت سر زدم که ب بینم بیدار ش دی یانه !!!!

دیدم خوابی دلم نیوم د بیدارت کنم.

نبض راه خورشی د
آقا از عمارت پیغام دادن تا چند دقیقه دیگه تو رو ببریم دیدنشون.

به سختی دردی که در اثر زخمهای تو تنم بوجود اومده بود تو جام صاف شدم.

و صورتتم درد اثر درد مجاله شد. ...

با نگرا نی نگاهم کرد و دستم رو گرفت و گفت ببخ شید مادر جون.....

دیشب باید دکتری چ یزی برات می آوردیم.

به آقا گفتم؛ سپرد دکتر بیاد عمارت شما رو ببینه

فقط زودتر عجله کن یه چیزی بخور بعد راهی بشی م

نگاهم به سینی غذا افتاد...

نون گرم و مربای تازه،

خیلی گرسنه بودم.

شاید ب یست ساعت می شد، که چیزی نخورده باشم.

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.S

اما هنوز اون بغض ترسناک از عاقبتم ، راه نفسم رو گرفته بود می ترسیدم....

اما باید سر پا می موندم...

این ضعف منو از پا می انداخت و بخاطر قوی که به علی داده بودم ، باید از خودم محافظت می کردم

....

شروع کردم به خوردن.

صدیقه خانم با دیدنم که تند و بدون وقفه لقمه ها رو با بغضم فرو می دادم گفت:

آروم بخور عزیز جونم.....

و خودش با پاهای کوتاه و تپش دوباره از در بیرون رفت.

بعد از اینکه صبحانه ی دردناکم تموم شد همراه

صدیقه خانم از در ساختمون بیرون اومدم

پا به ایوان که گذاشتیم از شکوه و عظمتش کم بود زیونم بند ب یاد

باغی پر از گل و درختان سر به فلک کشیده، آبنماهای بزرگ و مینا کاری شده.....

خدایا اینجا خونه بود یا قصر!!!!

از هر آبنمای کوچکی، راه باریکه ای به بعدی کشیده شده بود.

وسط اون حوض شیشه ای عظیم دو قوی س فید و فوق العاده زیبا در حال دلبری بروی آب صاف و زلال بودند.

نفسم از دیدن این همه زیبایی بند اومد.

بی اخت یار دست صدیقه خانم رو فشردم.

خنده ای نم کین زد و گفت

قشنگه می دونم مادر....

اینجا خود بهشته، و آدمهاش خود جهنم.

با حرفش که پر بود از غم بروی صورتش خیره موندم....

صورت پر از بغضش بروی زیباییها بد جور غریبانه خیره مونده بود

دنبالش براه افتادم.

در عظیم و سلطنتی عمارت بروی سرنوشت نامعلومم، که راه تازه ای بروی تموم اونچه تا بحال باورم بود باز کرد.

و نور تموم خوشی هامو کم رنگ کرد.

اون ساعت و لحظه خوشی ها گذشته ی پر شورم....

خاطرات ، دلبستگی هام ، همه و همه.....

11/11/1391

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

بروی سینه ام به یادگاری حک شد و رفتن به عقب برم شد جزئی از آرزوهای محال. ...

سرسرای ورودی رو که ورود کردیم، به پذیرایی با شکوهی رسیدیم ..

صدیقه خانم دستم رو رها کرد و آروم در گوشم گفت هم این جا باش مادر الان بر می گردم.

و به خدمتکار خان می که گوشه ی سالن ایستاده بود اشاره کرد دنبالش حرکت کن ه

سرم می چرخید ، حیران از دیدن این قصر فقط و فقط مات و متحیر اطرافم بودم.



نبض راه خورشیدی
دیگه به تموم احتمالاتی که تودلم بود خندیدم

کسی که من رو ربوده قصدش پول و اخاذی نبود

خدایا هر لحظه گیج ترمی شدم و سوالی ج دید تو ذهنم نقش می بست.

صدای در بلند شد و از جا پریدم...

مردی سیاه پوش و درشت هیکل، در حالی که بطرف پله های پایین سرسرامی رفت،

نگاهش کوتاه بروم پاشیده شد، و براهش ادامه داد.

هنوزم تو شوک اطرافم بودم که با شنیدن قدمهایی مقتدر و آروم بروی سنگفرشهای پذیرایی نگاهم سمت صدا چرخید

جوانی خوش چهره، با لباسی بی نظیر برتن، در حالی که نگاه نافذش با لبخندی عمیق بروی صورتم بود، هر لحظه نزدیک ترمی شد.

و عطر تلخ و سردش جلوتر پی چید تو مشامم....

همونطور که دستش رو به لبه ی کتتش آویزون کرده بود.

نزدیک و نزدیکترم شد

اونقدر که ته دلم خالی شد و یه قدم به عقب برداشتم

متوجه حرکتش شدم ، لبخندش کمی جون گرفت.

چشمان درشتش رو یکم ریز تر کرد ، و از

سرتا پا مشغول تماشا می شد.

در نهایت زیبایی و جذابیت ...

وقیح بود و با نگاهش دلم رو آشوب می کرد

لبخندش کشیده تر شد ، برق دندونهای سفیدش نمای چهره ی خاصش شد.

بہ قلم : . . . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
نفسی ب یرون دادوگفت

لعیا.....

باش نیدن نامم..

قلبم فرو ریخت.

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خنده از رو لبهاش جدا نمی شد.

دستش رو جلو آورد ، خواست گوشه ی لبم رو که زخم بود لمس کنه....

که سرم نا خود آگاه عقب رفت.

همونطور ثابت دستش تو هوا موند ، تو فکر رفت.

انگار داشت حرکاتم رو تو ذهنش بررسی می کرد، که دستش رو انداخت.

با خنده سرش رو تکون داد و دستش رو تو جیب شلوارش فرو کرد و صاف ایستاد

نگاهش آزارم می داد سر بزیر انداختم ، اون هنوزم داشت تماشا می کرد.

بپنجم : : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

تو دلم داشتم بهش بدوب یراه میگفتم .

نبض راه

پسره ی هیز حالم بهم خورد.

عصبی بودم. ...

باید یه چیزی می گفتم:

کم کسی نبودم، که این یه لاقبا با اون فیگورش بخواد زوایای بدنم رو ارزیا بی کنه. ...

با خشم گفتم بهتر نیست به جای چشم چرونی بهم تو ضیح بدید ازمن چی می خواید؟؟؟

نبض راه

اصلا شما کی هستید؟؟؟

نبض راه خورشیدی

که منو می شنا سید!!

چرا دزدیده شدم ???

اینجا چکار می کنم ???

فریادم ک می بلند تر رفت:

من حقمه بدونم کجا هستم.

از دیشب تا بحال هزار سوال تو ذهنم نقش بسته....

راهش رو کج کرد ، بطرف مبل سلطنتی روبه رویش رفت و نشست.

پا بروی پا انداخت و دستانش رو تو هم قفل کرد و گفت:

خیلی دلت می خواد بدونی!!!

با خش می تند تر از قبل نگاهم بطرفش ثابت موند و گفتم:

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

معلومه که دلم می خواد بدونم.



خود شما اگه توسط چند نفر ریوده بشی سوال برات پیش نمیداد که چی شد ه
بیت قلم : لیدای صوری
niceroman.ir

دوباره همونطور مشتاق نگاهم می کرد

با دست اشاره کرد و گفت

بشین

عصبی فریاد زدم راحتتم...

فقط خواهش می کنم جواب سوالم رو بدید

شما کی هستی !!! من اینجا چکار می کنم؟؟ ؟

ذوق تو نگاهش که مرتب مشتاقانه نگاهم می کرد و می خندید ، داشت شکنجه ام می کرد.

گفت :

نبض راه خورشیدی
آگه تا الان شک داشتم، که لعیا باشی... .

بِ قَلَمِ : . لَیْلا حُصُورِی
niceroman.ir

دیگه مطمئن شدم که هستی ؟؟؟ ؟ احمهام

بیشتر در هم فرو رفت.

اینکه لعیا باشم با نباشم به چه درد شما می خوره ؟؟؟ ؟

از جا بلند شد ، نزدیک و نزدیک تر بهم توقف کرد.

و دقیق به چشمانم نگاه کرد.

و گفت...

حیف که چشمان مادرت رو به ارث نبردی....

اما بازم نگاهت نفس آدم رو بند میاره می دونستی ؟؟؟ ؟

لب گزیدم..... .

دیگه داشت بی حیای ی رو از حد می گذروند.

خواستم چیزی بگم، دستش رو جلو آورد و گفت کامران

هستم یه آشنا!!

بپنلیم : . لیداصوری
niceroman.ir

تعبیم تو دستهای دراز شده اش بطرفم نبود....

این اسم برام خی لی آشنا بود.

خدایا کجا این اسم رو شنیده بودم.

توج هی به دستش نکردم ، اون هنوزم از رو نرفته بود و نگاهم می کرد و توقع دست دادن داشت . ثانیه ای نگذشت ، فهم ید که خبری نیست.

دستش رو با خنده تو هوا تکون داد ، داخل جیبش فرو برد و نفس خوش عطرش رو با شدت ب یرون داد ، که متصل بروی صورتم نشست.

وبا ک می اخم گفت:

نبض راه خورشیدی

به آدمی که یه عمر با یه فرهنگ و آداب دیگه بزرگ شده باشه نم ی خوره ادای آدمهای این سرزمین و مردمش رو در
بیاره

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

اخمهاش بیشتر تو هم رفت و گفت بهت نم ی خوره، آدم معتقدی باشی ...

داشت اندازه ی اعتقاد رو می سن جید .

نبض راه

عصبا نیتم هر لحظه بیشتر می شد.

خشمم رو آشکارا تو چشمهای قشنگش ریختم و گفتم ؛

درجه ی ایمانم به خودم مربوطه، در ضمن زندگی تو یه کشور دیگه ممکنه روی طرز زندگی آدمها اثر بگذاره، اما محال
ممکنه که بتونه دست بروی اعتقادات اون شخص بگذاره.

که اگه گذاشت باید به اون درجه از حد عقل شک کرد.

خندید و سرش رو چند بار تکون داد ، دوباره نگاهم کرد و گفت حقا که خانم دکتری

به قلم : آیداصوری
niceroman.ir

با صدای قدمهای آروم صدیقه خانم سرم برگشت سمتش.

سینی قهوه تو دستش بود.

نزدیک شد و بروی می ز گذاشت و گفت آقا

امری باشه....

بروی مبل لم داد و گفت نه

فعلا!!!

فقط یادت باشه. ..

خانم دکتر امشب اتاقش عوض میشه،

اتاق کناریم رو برایش آماده کن.

به بچه ها و اتابک بگو که اطلاع بدن پدر امشب بیاد عمارت دسته گلش رو تحویل بگیره

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصْوَری
niceroman.ir

بعد نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت با ما که

کنار نمیاد شاید حرف بزرگترها رو گوش

کنه....

صدیقه لبخندی بروم زد و دوباره نگاهش سمت اون پسر چرخید و گفت:

در ضمن دکتر هم اومدن برای معاینه بعد

اخمی کرد و گفت

این نره خرهای تو باغتون تن خانم رو حسا بی زخم کردن.

لبش رو با دندون فشار داد و گفت

میدونم

نبض راه خورشیدی
احمقها، حسابی گوش مالی هم شدن ده
دقیقه دیگه بگو دکتر ب یاد اتاق با لا
چشم بستم، تا به حد انفجار نرسم.

اما صدای بلندم تو فضای عمارت پ یچید.

تورو خدای کی بهم بگه اینجا چه خبره تو کی هستی ؟؟؟ زانو هام
سست شدن ، بروی سنگفرش سقوط کردم.

صدیقه خانم ناراحت دستم رو گرفت و سکوتش ادامه داشت.

با نگرانی از جا بلند شد تا بطرفم بیاد دستم رو روبه روش گرفتم و گفتم جلون ی ا

تورو خدا بهم بگو که چه بلایی قراره سرم بیاد

مردد بود، حرف بزنه....

اما از حرکاتش معلوم بود دلش ن می خواست کوچکترین آسی بی بب ینم.

نبض راه خورشی د
اشاره کرد که صدیقه بره....

دوباره بروی مبل نشست و گفت

اگه قول بدی بنشیننی و با آرامش قهوه ات رو بخوری و اجازه بدی دکتر زخمهاتو ببینه قول می دم

همه چیز رو همین الان برات توضیح بدم.....

ناچارم به اطاعت.....

سکوت ، تسلیم شدن ، و تموم.

خورشید.....

پشت درم. ...

نبض راه خورشیدی
این در که باز بشه قلبم فرو نریزه جای تعجبه!!!

چرا سقوطم رو نمی بی خدا جون!!!

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

امروز آگه ناامید برگردم دیگه حق برای نفس کشیدن ندارم. لعیای من

آخ لعیا.....

دستم تو دستهای بی جون حسام حلقه شد.

چشم بارونی اش رو چند بار بازو بسته کرد و آروم در گوشم گفت ؛ قوی

باش. ...

نگاهم بروی ع لی چرخید

چمدون خودش و ما رو با خستگی و پریشونی پشت سرش کشید و کنارمون توقف کرد.

اون هم مثل ما از هم پاشیده بود خدایا

به چه جرم تموم زندگ یم شد سراب...

در با صدایی آروم باز شد و هر سه نگاه غریب مون بروی صورته ای غمزده همدیگه خیره موند

نبض راه خورشی د
علی دست بکار شد، بدون هیچ حرفی بازو شو بدر زد.
و تا آخر بازش کرد ، چمدونهامون رو بداخل کشید .

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

من بودم و حسام علی
برگشت.....

و نگاهش بروم موند.

میدونست برام سخته....

لبخندی کم رنگ زد دستم رو تو دستش گرفت و گفت ما با همیم .

درست میشه مامان....

نفسی عمیق ک شیدم و داخل شدم.

یقہ ی حسام تا بالاترین حدش توسط سام یار کشیده شد ، محکم بدیوار کوفت .

نبض راه خورشی د

فریادش که تموم تنم رو لرزوند.

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

مرت یکه نابودت می کنم.

چه کردی با زندگی ما ؟؟؟؟

و مشت قوی و خشمناکش که بروی صورت رنجدیده ی حسام فرود اومد.

و قلبم رو به آت یش کشوند..

علی و صالح بطرفش دویدند

دستم می لرزید

به لبه ی مبل تکیه زدم و گریه های بی امانم راه دیدم رو پر کرد

نزن
مهرنگ

فقط صدای خفه بود ته گلویم ، که فکر کنم جز خودم ک سی نش نید .

نبض راه خورشیدی

نزن این آخرین ذره ه ای باقی مونده تو تن این مرد دلخسته و پریشونه نزن پسر م اون گناهی نداره

جز عاشقی ...

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

صالح دست پسرش رو نگه داشت، تا مشت بعدی فرود نیاد

و با چشمان پر خون از شدت گریه فریاد زد

تمومش کن سا میار

و حسام که حتی رو برنگردوند و منتظر ضربه ی بعدی بود....

انگاری خواست با شدت ضربه های دست سامیار قلبش آروم بگ یره

علی جلو رفت و صورت حسام رو تو دستش نگه داشت ، با نگرانی گفت خوبی بابا.

....

فریاد سام یار در حال یکه دستهایش توسط صالح محکم نگه داشته شده بود ، رو به علی بلند شد و گفت:

تو غیرت نداری مرد.....

این موجود باعث گیر افتادن زنت شده هواشو داری

و قبل از اینکه علی فرصت جواب دادن پیدا کنه، سیلی محکم می بود که صالح با غضب بروی صورت سامیار فرود آورد.

و سکوت اتاق رو فرا گرفت.....

صالح بازوی پسرش رو دوباره با خشم تو دست گرفت ، فریاد زد.....

سامیار اون دختر فقط عزیز تو نبود.

اینو بفهم.....

تو این جمع کسبی ن می تونه ادعا کنه از دیگری بیشتر لع یا رو دوست داشته.....

تمومش کن پسر حالت رو درک می کنم.

سامیار چند قدم بعقب رفت ، سرش رو غریبانه تکون داد و گفت:

tidas

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نمی فهمی !!!!

نبض راه

بخدا که نمی فهمی

توجه می دونی قلب خرابم رو.....

که با اومدن اون دختر تو زندگیم تازه
آروم گرفته بود.

لعیا نه خواهر ، بلکه تموم زندگیم شد.

تو همین چند وقت.....

نبض راه خورشیدی
سامیار تنها ، یه همدم ، یه رفیق پیدا کرده بود.

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

انگشتش رو بسمت حسام بلند کرد و گفت:

این

این نامرد که تموم بدبختی هام زیر سرش بوده ، دوباره بی همدم ، و مونسم کرد.

بخدا که آگه با من تنها بگذاریدش ، با همین دستهام خفه اش می کنم.

سر بدیوار کوبید و دستهاشو نشون داد و گفت:

آره

این منم سامیار عقده ای و تنها ، که بعد از سالها یه هم خون پیدا کرده بود.

این بار محکم تر سر بدیوار کوبید و فریاد زد.....

نبض راه خورشی د

می خواستم به همه بگم لعیا خواهری بود که تازه بین تموم بدبختی هام بدن یا اومد. ..

آره بابا.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

درک تو که این همه سال خون به جگر من و مادرم کردی چیه ؟؟؟؟ هیچ و هیچ

و همون جا بروی زمی ن فرور یخت و سکوتی سرد فضای خونه رو فرا گرفت

علی دست حسام رو نگه داشت و دستمال رو بروی بی نی اش گذاشت و آروم رو به صالح گفت خوش بندن میاد

...

میشه یکم یخ توک یسه پلاستی کی برام ب یارید .

صالح گوشه چشم خ یسش رو پاک کرد و بطرف آشپزخونه رفت

جلوتر رفتم و دست حسام رو نگه داشتم

-پاشو. ...

نبض راه خورشیدی
دستت رو بده به من.

بیا قلم بیا صدوری

lida.s

نگاه غریبش بروی دستهای دراز شده ام گره خورد ، انگشتهای لرزانش رو تو دستم قفل کرد.

و بروی مبل نشست ، کنارش نشستم.

نبض رو

و سرم رو پ این انداختم و دل سیر اشکها مو فرور یختم....

برگشتم به دو روز قبل.....

خورشیدی

که هر دو بی قرار و گریون بعد از اون تماس لعنتی....

به فکر برگشت افتادیم.

مهرستان

تماسی که شاید اگه بگم بیشتر و بیشتر هر دو مون رو ته بدبختی و تنهایی که توش دست و پامی زدیم و قلبهامون رو
رو به آتیش کشید. و هر دو به ته خط رسیدیم دروغ نگفتم....

نبض راه خورشیدی

خدا جونم بسه... .

بسه که نفس بکشم.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

بسه که تموم شه خورشید و س یاه بخ تی ه ای بی شمارش.....

صدای صالح از رویا ب یرون کشیدم

بالای سر حسام بود و کیسه ی یخ رو بدست علی داد ، نگران به صورتش خیره مونده و گفت رنگش هم پریده

بعد نگاهی به علی انداخت و گفت

فشارش افتاده.

علی در حالیکه کیسه ی یخ رو بروی زخم می گذاشت.

نبض بی رمق حسام رو بدست گرفت و گفت:

کند می زنه.

با عجله بطرف چمدون رفت و قرص قلبش رو ب یرون کشید و گفت؛

شما دستگاه فشار خون دارید؟؟؟

برای خودم تو خونه جا موند ...

صالح سرش تکون داد و گفت بله و

بطرف اتاقش رفت.....

و با دستگاه برگشت.

علی شروع کرد به گرفتن فشار حسام،

می دونستم خودش حال خرابتری از دیگران داره.....

تو این چند وقت کم ضربه رو حی نخورده بود....

لعیا برای علی نفس و امید زندگی بود

یکم آرامش برای اینکه فکرهامون بکار بیوفت ه لازم بود.

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

صالح بروی مبل نشست و سرش رو میون دستها گرفت و آروم گفت ؛ من و

سامیار فکر می کردیم قضیه اخاذی باشه.....

همون شب که لعیا ناپدید شد ، سامیار به رفیق پلیسش تو آگاهی اطلاع داد.

سرگرد نیاکان، در جریان کل ماجرا قرار گرفت.

وقتی به شما خبر دادیم فکرش رو هم نمی کردیم که...

دزد یه آشنا باشه و زودتر از ما بهتون خبر داده.

و شما راهی تهران هستید

نبض راه خورشیدی

برگشت سمت حسام و گفت؛ این حرفهاتون ثابت می‌کنه که قضیه خیلی پیچیده تر از اونیه هست که فکرش رو می‌کردیم

علی‌کاش تموم شد.

Tida

بپای قلم: لیداصوری
niceroman.ir

مچ بند دستگاه رو از روی بازوی حسام بیرون کشید، روبه‌صالح گفت:

وقتی به پدر زنگ زدند و قضیه رو گفتن

بنده خدا با این حال خرابش فوری اقدامات سفر رو انجام داد تا خودمون رو برسونیم.....

ما خیالمون بابت جای لعیاراحته.....

شما هم بد به دلتون راه ندید.

اینکه می‌بینید خون سرد جلوی شما ایستادم

اطمینان دارم که لعیار صبح یح و سالم تو خونه‌ی اقوامش هست

ش رو آگاه بشن

فقط پدر باید هر چه زودتر با برادرشون صحبت کنن و دلیل

البته من و مادر دلیل اصلی رو می‌دونیم،

نبض راه خورشیدی

رو به سام یار کرد که بروی زمین نشسته بود، و با

نفرت حسام رو نگاه می کرد گفت

اگه همه خونسردی خودشون رو حفظ کنن به نظرم

مشکل سریعت راز میون برداشته می شه

Tida.s

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

با همون متانتی که همیشه از علی سراغ داشتم، سمت سام یار رفت و دستش رو بطرفش دراز کرد و گفت:

اگه واقعا نگران خواهرت هستی و دوست داری زودتر برگرده کنارمون بهتره یکم

خود دار باشی.....

باور کن!!!

آقای توکل هر چقدر هم از نظر تو آدم بدی باشه... ولی.....

ذات مهربونی داره....

من میدونم که یه گذشته ی تلخ روبه روی شماست و اجازه نمی ده که باهم مهربون باش ید.

نبض راه خورشیدی
اما سعی که می تو نید بک نید و خشم تون رو لا اقل تا پیدا شدن ل ع یا فرو بدی د

سامیار نگاهی به دست دراز شده ی علی کرد

نفسش رو به سختی بیرون داد و دستش رو تو دست ع لی محکم کرد و از جا بلند شد
[نیم رو به سختی بیرون داد و دستش رو تو دست ع لی محکم کرد و از جا بلند شد]
niceroman.ir

و گفت

دوستم باید از کل ماجرا مطلع بشه

می رم دنبالش تا بیاد برای کمک و حل ماجرا.....

صالح سر بلند کرد و گفت

سامیار تحمل کن.....

حسام اول باید برای من توضیح بده.....

برگشت و نگاهی نیم رخ به رقیب قدیمی اش انداخت و گفت اینطور

نیست

حسام توکل.....حسام که کمی آرام شده بود سرش رو پایین

انداخت و شروع کرد به حرف زدن.....

سه ماه پیش اتفاق افتاد.

محمد و حسین دو برادر بزرگتر خورشیدی که مدت‌ها بود برای خانواده ام ... پدرم....

و همین طور

برادرم رضا و احمد کار می کردند. ...

بعد از آخرین سگته ی بابا که بطور کامل فلج شد و ویلچر نشین

ادعای مال کیت یه سری املاک رو کردند و گفتند که عمور حیم همون پدرم. ...

قلب از اینکه به این حال و روز بیوفته قول سه دهنه مغازه ته بازارچه رو بهشون داده بود.

و ادعای خودشون رو توسط وکیل کهنه کار بابا ثابت کردند.

کاغذی دست نوشته ی بابا که قبل از این بلایی که بر سرش اومده بود توسط وکیلش تنظیم شده بود.

حاج رضا برادر بزرگم که مدتها بود در این فکر بسر می برد که سهم همه ما برادرها رو بخره.....

تا اون بازارچه رو بکل بنام خودش درب یاره و بکوبه و یه برج تجاری برای خودش بسازه....

با ادعای محمد و برادرانش و هم یه طور اون کاغذ دست نوشته ی پدر برآشفست ...
niceroman.ir

اون که یه عمر از برادرهای خورشیدی به عنوان پادو و حسابدار و کارگر استفاده کرده بود.

شریک شدن با پسران حاج رحمان برایش ناگوار اومد....

سهم همه ی برادرها و حتی دو خواهرم رو هم به زور کلک و سند سازی خرید

مابقی اموال بابا که شامل باغهای فراوان بود رو گذاشت بعد از اینکه پدر نفسهای آخر رو بکشه....

می دونستم

بازارچه و تموم مال کیتش شده بود کابوس برادر حریصم ...

اون که عاقبت پدر رو دید و درس نگرفت.

محمد با من تماس گرفت و خواهش کرد که

کمکش کنم....

همین طور وکیل بابا طی تما سی بهم گفت که بجز اون سه دهنه مغازه که پدر در اخ تیار پسران رحمان گذاشته بود

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

چند حجره اول بازارچه رو پدر فقط و فقط به نام من زده بود.

برای روز مبادا و سر پا نگه داشتن اون بازارچه ی قدیمی.....

که تموم عشق پدر بود، که همونطور باقی و سر پا بمونه

انگار که پدر از نیت حاج رضا

اطلاع پیدا کرده بود و با این کار می خواست جلوی حرص و طمع پسرش رو بگیره.....

حسام نفس سنگین ش رو بیرون داد و روبه صالح گفت ؛

پدری که یه عمر بدنبال دو ، دو تا چهار تایی زندگیش بود.

ازم خواسته بود تا راهش رو ادامه ندم.

طی دست نوشته ای که بدست و کیلش سپرده بود.

گفت که ایمان داره من هیچ وقت راهش رو ادامه نمی دم بخاطر همین ازم خواست.

lida.s

که نگذارم حاج رضا به نیت شومش برسه و حق برادرهای بی نوای خورشید پا یمال بشه

niceroman.ir

از نیمه ی راه برگشتم.

من کاری رو کردم که فکر و عقلم می گفت بهترینه

جنگ با برادر برام مساوی شد با کشمکش شبانه روزی و اعصابی بهم ریخته که تمومی نداشت. ..

سعی کرد با رشوه ساکتم کنه.

پیشنهاد شراکت تو پروژه ی برج تجاری تو روستایی که بعد از سالها شهری ت پیدا کرده بود، و مردم زیادی درش سکونت داشتن و سوسه ی کمی نبود.

اما من دیگه اون آدم سابق نبودم.

حالا درک اینکه پا گذاشتن بروی زندگی مردم و بالا رفتن از پله های پیشرفت به چه قیمتی برام تموم می شد مساوی بود با عذاب وجدانی دردناک.....

نمی خواستم.....

من این زیاده خواهی بی حد و حصر حاج رضا رو پس زدم. ...

چون از یه جایی به بعد باید تموم میشد.

اون می دونست که اگه پا جلو بگذارم، و همراهیش کنم، به یک آن تموم کاسبهای بی گناهی رو که روزی، زن و فرزندانسون بستگی به چرخیدن همون مغازه ها بود به نابودی کشیده بشه.....

بیرون کردن اونها یعنی از کار بیکار شدن یه عده کاسب و کارگر بی گناه....

نبض راه خورشیدی
و این از عهده‌ی من خارج بود.

سعی کردم آرومش کنم....

بیا قلم بیا
نیکرمان ایرانی
niceroman.ir

یا اینکه قانع بشه با سهمی که از برادر و خواهرانم چپاول کرده بود و به قیمت نازلی حقشون رو خریده بود،
برای خودش یه امپراطوری کوچکتر راه بیندازه و کاری با حق من و برادران خورشیدی نداشته باشه....

یا اینکه اجازه بده..

برادران خورشیدی هم سهمی تو اون برج که قرار بود ساخته بشه داشته باشند، گفتم

حاضر کمکش کنم به شرطی که قول بده

تموم کاسب‌ها رو تو سود میلیاردی اون برج سهمی کنه، تا کسی این وسط آسیب نبینه.....

حتی حاضر شدم از سهمم گذشت کنم و در فکرم بود یه مقدار از سودش رو در راه کمک به خیریه خرج کنم...
پاییز

سر بلند کرد و نگاهش بروی صورتم افتاد و گفت

مگه چی خواستم از دنیا که داشتنش از خورشیدی ول عیا ارزشمندتر باشه....

بغضم درد ناک بروی نفسم نشست و تو دلم برای اون همه گذشت هیچ نداشتم بگم....

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

سرش رو پایین انداخت و میون انگشتان لرزشش پنهون کرد و گفت

تا اینجای روزگارم رول عیا داشتم، آگه از بقیه اش باشه و بابا صدام کنه مال دنیا به چه کارم میاد....

نگاه غریبانه ی صالح بروی مردی بود که صادقانه و از ته دل از خواستن دخترکی می گفت؛ که سالها برایش پدری کرده بود.

و حالا برای تموم عمر همون دخترک برایش کافی بود.

خدا جونم بنده هاتو به چه میزانی می سن جی که گاهی اوقات طوری از میونه ی راه عوض میشن ، که درکش برای هیچ کس ممکن نیست .

نبض راه خورشی د
صالح دست بروی شونه اش گذاشت و آروم گفت کارک
می ن یست این گذشتت !!!!

به قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نمی خوام بگم نگران دخترم نیستم چرا

؟؟؟

شاید حال خرابم رو ه یچ کس نفهمه اما

حالا یقی ن دارم

بی مورد نبود سالها اعتمادم بهت. ...

حسام با انگشتان لرزانش اشکهای مزاحم روزدود و گفت اومدم که

ثابت کنم، فقط به خودش.

نه به هیچ کس، جز ل عیا.

اون باید بدونه که چقدر برام عزیزه

صالح از جا بلند شد و بطرف آشپز خونه رفت و دقایقی بعد با لیوان آبی برگشت و بطرفش گرفت و گفت

حالا چی ؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی

نگاه حسام به دستان کسی بود که سالها وحشت و کابوس جدا کردن دخترکش توسط همین مرد رو بهمراه داشت، و امروز.....

بعد از سالها رو به روی هم و حالا بدون ترس از نگران ی فردا که آیا ل ع یا کدومشون رو پدر م ی دونست و دیگه فرقی برای هیچ کدومشون نمی کرد.....

نه برای حسام و نه برای صالح.....

از جا بلند شد..

این بار نه با غم تو صورتش، بلکه با نگاهی پر صلابت، لیوان رو از تو دستهای صالح ب یرون کشید و گفت

یه نیم روز فرصت می خوام....

صالح نگران گفت؛

یعنی می خوایی در برابر ظلمش سر خم کنی و به خواسته ی کثیفش تن در بدی....

حسام بفکر فرورفت، بعد از مدتی سر در گم ی بطرف پنجره رفت، و به حیاط چشم دوخت انگار که بین دو راهی مرگ و

زندگی باشه که

نبض راه خورشیدی
صدای علی سکوت رو شکست بهتر
نیست... .

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

از همین اول پل یس رو در جریان همه چیز قرار بدیم.

رو به حسام ادامه داد....

اومدیم شما تموم در خواست هاشو انجام دادی ، و بعدش زد زیر قولش.

و حاشا کرد ، اون وقت چکار کنیم.

حرفش عین حق یقت بود.

حسام دست به سینه بدیوار ت کیه داده بود

گفت باید تماس بگیرم....

روبه سام یار کرد که غمزده و عصبی بروی مبل نشسته بود.

نگاهش به نقطه ای نامعلوم خیره مونده بود.

گفت این جناب سرگرد شما تا بحال سرنخی از خونه ای که لع یا توش زندونی هست بدست نیاورد ه سامیار که تو خودش بود

یه لحظه نگاهش به طرف حسام چرخید و آروم گفت

متاسفانه تا بحال هیچ ردی پیدا نشده

سروش رو تکون داد و فوری شروع کرد به گرفتن یه شماره.....

*****لعیا*

امروز فکر کنم یک هفته ای می شه که اینجا هستم....

نبض راه خورشیدی
روزها و شبها برام شده مساوی با غذایی جانکاه...

حق خارج شدن از اتاقم رو ندارم.

تموم روز رو منتظرم

منتظر.....

آینده ای نامعلوم...

فکر کنم

امشب همه چیز تموم بشه...

یه حس بدی بهم میگه که امشب با اینکه آزاد می شم ولی قراره

عزیزی از دست بدم.

این حس بد داره روح و روانم رو از درون می خوره

خدایا.....

توی اتاقی محشر که آرزوی هر آدم یزادی میتونه باشه ، حبس شدم. این روزها
رو هرگز باور نداشتم!!!

نبض راه خورشیدی

من....

منی، که تا اینجای زندگی ذره ای نگرا نی توی خاطراتم نگن جیده بود.

Tida.S

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

در عرض کمتر از سه ماه تبدیل شدم، به آدمی بی هویت و سرنوشتی نامعلوم.....

خاطرات خوبم با علی.....

عاشقانه های قشنگمون....

دوران خوش تح صیل و لحظه های ناب در کنارهم بودن؛ که با دنیا تعویضش نمی کردم.....

خدایا کجا هستم!!!!

چه در انتظارم هست؟؟؟

بی قرارم. ...

بی قرار تر از دیروز ...

بپای قلم ... لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

غروب دلگیریه ...

امروز پشت پنجره نشسته بودم، که دوباره عمورضا اومد داخل اتاقم....

در می زنه ه میشه ...

میدونه حرمت دارم.

می دونه اگه روزی روزگاری دستهای بابا بهش برسه براش حنجره نمی گذاره. ...

نایب روان

نمی دونم چرا از وقتی فهمیدم دزد تموم لحظه های خوشیم، تن و آشناست بیشتر فرو ریختم..... در رو نیمه باز نگه

داشت، آرام گفت اجازه هست ؟؟؟؟

نگاهم که حالا بعد از سالها که نقش عمومی مهریون رو برام بازی می کرد، از عشق و علاقه تبدیل شده بود، به نفرت رو.....

بروی صورتش پاشیدم .

لبخندی بی رنگ و رو، ماسک صورت بی رحمش شده بود.

عصای چوبی سلطان تی و کنده کاری شده اش رو بروی زمین زد و به آرومی نزدیکم شد.

از جا بلند شدم و دستهامو که آرزو داشتم مشت می شد و توی صورتش فرود می اومد، بروی دامنم چنگ کردم و

با اینکه مامان از کودکی یادم داده بود سلام واجبیه....

اما سلام به این نامرد برام کم از گناه نداشت.

نبض راه خورشیدی

انگار انتظار ادب رو ازم تقاضا داشت،

چشمانش روک می ریز کرد و آروم گفت

علیک سلام!!!!

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

اما اون نمی دونه من دختر خورشیدم،

لجباز و سرکش در برابر زور و ستم.....

نبض روک

مثل چند بار گذشته که وارد اتاقم شده بود تا باهم به تفاهم برسیم .

آروم و بالحنی مخلوط با مهربونی گفت

جواب عمورون می دی دختر جون

چشمانم بروی صورتش چرخید و با خشم و بغض، صدای بلندم بروی صورتش پاشیده شد. واقعا کجای دنیا دیده شده کسی که ادعای عمو بودن داره، بدتری ن ظلم رو در حق برادرزاده اش انجام بده.

مهری

پوزخندی زد و همونطور که با عصای بلندش پایه ی صندلی رو بطرف خودش می کشوند گفت:

تو فکر کن مهمون من هستی!!!!

Tida.s

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

مگه تو این چند روز گذاشتم بهت بد بگذره.....

نفسش رو ب بیرون داد و بروی صندلی نشست و دقیق صورتش شد.

دوباره ادامه دادم....

این که اینجا هستم به میل خودم نیست ،

رهام کن بزار برم ،اگه واقعا حس می کنی ذره ای غیرت تو وجودت هست.....

آخه بی انصاف پدرم مریضه

مهمون من

من بعد از سال...ها.....

نبض راه خورشیدی
وسط حرفم پرید با خنده ای بلند و سرکش.....
و با لحن مسخره وار چند بار تکرار کرد پدر

...

هه.....

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نکنه منظورت اون شاگرد پادوعه مغازه ی عمورحمان خدا بیامرزه

خنده ی چندش آورش قطع شد ، دوباره موذ یانه نگاهم کرد و گفت :

نبض راه

اگرچه دختر واقعی حسام نیستی،

اما باز هم خون منی، تو دختر خورشیدی

این نشون میده خون با اصالت ما تو رگهات جریان داره

دختر جون اگه میدونستی که چه آینده ی درخشانی در انتظارت به بخت خودت لگد نم ی زدی

فریادم

نشون آشفستگی درونم بود.

بس کن از اتاقم برو بیرون

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

بی شرف من شوهر دارم....

عصا شو بزمین کوبید ، از جا بلند شد و گفت خفه

شو

صداتوب یار پایین ..

اگه می بی نی در مقابلت نرمش دارم فقط و فقط به خاطر اینه که برام عزیزی

ولی دل یل ن می شه که از حدت خارج بشی

فهمیدی یانه !!!!

بروی زمین افتادم

رهام ک نید برم ..

تورو خدا

تورو هر که می پرست ید

از جا بلند شد و بالای سرم ایستاد و گفت

حسام باید تاوان کاری رو که در حقم انجام داده رو پس بده.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

عصاشو بزمین کوبید و گفت سرنوشت

مادرت رو که شنیدی؟؟؟؟

سر بلند کردم.

و نگاهم بروی صورت نفرت انگ یزش پا شید

ادامه داد

اگه خدا بخواد دوباره تاریخ تکرار میشه دختر

جون. ...

دستان لرزانم رو بروی لبه ی شلوارش نگه داشتم ، سر تکون دادم. ...

خواهش می‌کنم رحم داشته باش.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

خندید و سر تکون داد و گفت امشب ما با

یه تیر دو نشون می‌زنیم دختر جون. ...

هم وکالت تام پدرجونت ضم یمه‌ی اسناد مالی من میشه و هم تو.....

و خنده‌ی چندش آورش پ یچید تو فضای سنگین اتاقم.....

سردم شده.....

دو تا بتویی رو که بر وی تخت بود، بدورم پ یچیدم

صدای دونه‌های بی‌قرار بارون، که آروم آروم اعلام ورود می‌کردند، به شیشه می‌خورد....

عجب امشب دلم گریه می‌خواهد.

علی جانم!!!

نبض راه خورشیدی

تموم بشه این ماجرا یه لحظه تنهات نمی گذارم.

علی تموم عمرم!!!

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

اگه بخوان سر تو باهام معامله کنن نفسم

رو می برم.

تموم بشه اصلا ، شاید قسمتم این بود.

شاید عمر خوشی هامون، رویای

اون دستهای گرم عاشقانه ات ، همین قدر بود و بس.

کاش یکم بیشتر کنارت می موندم.

دارم تو این ثانیه های سر درگمی برای بودنت جون می دم.

سرم رو تو پتو پنهون کردم.

دیگه لذت بارون بدون تو، برام رگه های آتیش بر روی زمینه

lida.s

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

این باغ زیبای تو نور نارنجی پررنگ غروب مثل آتشفشان غمه بخدا....

در دوباره تق تق صدا خورد.

این یعنی خبری تلختر از چند دقیقه قبل، نگاهم

برگشت بطرف درو نیمه باز شد.

صورت مهربون، و سرخ و سپید صد یقه خانم لای در ظاهر شد.

-اجازه هست پیام داخل دخترم. ...

سرم رو بعلامت ت ایید تکون دادم.

نبض راه خورشیدی

در رو باز کرد و با دستانی پر و لبخندی که نمی دونستم اثر شادیه یا غم گفت خوبی مادر

؟؟؟

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم به قدمهای آرومش بود.

خوب نبودم!!!

هیچ حرفی نداشتم.

خودش فهمید ، رنگ غم تو چشمای پر مهرش پررنگ شد. ...

یه دست لباس تو کاوری مرتب و بهمراه یه جعبه که انگار شبیه جعبه ی جواهر باشه بروی تختم گذاشت.

قد راست کرد و نگاهش بروم ثابت موند دستش روزیر

چونه ام برد و سرم رو بالا کشید.

لبهای نازکش رو در هم جمع کرد و گفت بازم

که گریه کردی عزیز دلم بسه دیگه

نبض راه خورشیدی
باید شاد باشی ، پدرت داره میاد دنبالت،
امشب نجات پیدا می کنی

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

تو دلم هزار بار خدا رو صدا زدم ،همین طور باشه....

اما اون که خبر نداشت، عموی حیون صفتم چه دامی برای بابا پهن کرده!!!!

صورتتم رو تو دستهایش قاب کرد و گفت:

با اون چشمهای خوشگل، این طوری غصه دار نگاهم نکن دختر جون....

من از پس این قوم الظالمین برنم یام ، که برات کاری انجام بدم.

تو رو خدا تو عذاب وجدان نگذار منو لعیا جان

تو این چند روز که مهمون این عمارت بودی، دلم پر می کشید مرتب بیام بهت سر بزدم.

تو که اینجایی ، انگار یه پرنده ی مهاجر با خودش شادی به عمارت آورده....

لب پابینش رو و چید ، با تردید گفت:

آقا کامران گفته: قراره عروس این خونه بشی!!!

آره مادر. ...

نگاهم با وحشت بهش خیره موند.

پتو رو کنار زدم و دستهاشو با التماس گرفتم.

تو چشمهای پر فروغش خیره موندم.

-صدیقه خانم تو رو به هر چی می پرستی دیگه این حرفو نزن!!!

من... من.....

من میدونی من شوهر دارم...

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی

حرفم تموم نشده بود، که هین بلندی کشید و دست کوچکش رو بر وی صورتش چنگ زد و گفت:

یا خدا!

راست می گی مادر!!!

سرم رو تکون دادم، اشکهام روانه ی صورتم شد....

چشمانش از شدت تعجب و نگرانی، داشت از حدقه ب یرون می زد.

لبش رو گاز گرفت، آرام طوری که صداش ب یرون نره....

گفت:

خدا ازشون نگذره ما در جون.....

خدا منم ببخشه که دارم با این جهن می هاسر یه سفره نون می خورم.

آخه مگه میشه این کار....

بروی تخت نشست.

نا آرام شده بود. ...

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

مرتب دستم روی فشرد و در فکر بود انگار دنبال راهی می گشت....

برگشت و دوباره تو صورتم خیره شد و گفت:

آقا کامران مرد خوبیه!!!!

فکر نکنم اینقدر چشم دل سیاه باشه، مادر جون...

من اونو از وقتی یه کف دست طفل بود، تو بغلم بزرگ کردم....

مادرش بنده خدا که سر زارفت، کامران شد مثل بچه‌ی نداشته‌ی خودم.

نگاه نکن آقا صدایش می‌کنم، اجازه دارم تو گوشش هم بزدم مادر....

پدرش حاج رضا سر سال نشد زن گرفت، و دوباره بچه دار شد.

دیگه زیاد توج هی به پسرش نداشت

کامران هم از خانواده دور موند.

وقتی هم به سن هیجده سالگی رسید، حاجی رونه اش کرد فرنگ، که درسش رو ادامه بده... الانم

سالهاست اونجا اقامت داره..

این عمارت خونه ی موقتشه مادر جون میاد و م

یره

حاجی هم هر وقت سالی یه بار یادش میاد پسری بنام کامران داره....

من هر وقت آقا از خارجه میاد برای سر و سامون دادن خونه اش میام، و بعد از رفتنش دوباره بر می گردم خونه ی حاجی

...

البته که تهران خونه ی دائمی حاجی نیست .

و مرتب بر می گرده یزد کنار همسرش..

آهی کشید و به روبه رو خیره موند و گفت خوب مادر جون

پدر گرفتاری بسوزه،

من از سالها پیش این خاندان رو میشناختم ...

کیه تو اون شهر زندگی کنه، و آوازه ی این خانواده به گوشش نرسیده باشه.

اما ناچاری آدم رو وادار می کنه، که تو جهنم یا بگذاره

الانم باور ندارم که این نقشه ی آقا باشه چون خوب می شناسمش....

خودم تر و خشکش کردم راه

و از چاه نشونش دادم خوب

بود مادر اهلی بود.....

سرم رو بعلامت تاسف تکون دادم، و گفتم

عاقبت گرگ زاده گرگ شود....

نبض راه خورشیدی

سرش رو پایین انداخت ، تو فکر رفت ،

ناگهان سرش رو بالا آورد و گفت:

اگه قرار بر این باشه که آبرو و شرف یه زن بی گناه رو زیر سوال ببرن....

بخدا قسم ، که خودم پ ای پیاده می رم ، دنبال پلیسها مادر جون....

دستم رو بگری فشار داد و گفت:

این لباسها رو نپوش دخترم نگاهم

رفت بروی کاور لباسها. ...

اخمی کرد گفت

حالا فه میدم چرا!!!!

آقا امشب تعداد نگهبانهای باغش رو بیشتر کرده....

اما مثل اینکه می خوان تو رو ببرن جایی چون کاور رو

که دستم داد .

گفت به خانم بگو.

لبا س بیوشه آماده یه ساعت دیگه خبرش می کنم.

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض رو

خورشیدی

ناگهان از جا بلند شد و گفت

فهمیدم !!!

بپوش اینا رو مادر جون....

لج با اینا فایده نداره..

از آقا می خوام که هر جا رفتن، من همراه یشون کنم.

نگاهش کردم و با التماس دستش رو گرفتم و گفتم:

بهت یه شماره می دم.

میتونی زنگ بزنی، یا اینکه تلفن رو ب یاری، خودم باهاش حرف بزنم.

سر شونه هاش از سر ناامیدی افتادند، گفت تلفنم

کجا بود مادر!!!

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی



مادر جان

نبض راه خورشیدی
فرور یختم خدایا خودت
کمکم کن دستم رو کشید
و گفت همین بهترین کاره.

...

باید همراhton ب یام .

با تردید گفتم از کجا می دونی که قراره از عمارت خارجم کن!!!

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت می

دونم دیگه مادر!!!

آقا وقتی داشت با تلفن صحبت می کرد، فهمیدم.. .

گفت ما ساعت نه شب سر قراریم.

ب قلم : . لید اصوری
niceroman.ir

tida.s

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
من گفتم که شاید خودش تنها می‌خواهد جایی بره!!! بعد
دستم رو فشاری آرام داد و با اخم گفت:

آخه دختر جون تو چطور خانواده ات رو نمی‌شناسی!!!
روز اول که آقا کامران رو دیدی فکر کردم هفت پشت غریبه اید.....

مگه میشه آدم پسر عموی خودش رو نشناسه!!!

سرم رو با ناراحتی تکون دادم و گفتم:

آخه منم اینجا بزرگ نشدم، صدیقه جون....

از کودکی همراه پدر و مادر توانگل یس بزرگ شدم.

چی میشد چند سال یه بار، دوسه روزی می‌اومدیم خونه آقا بزرگم مهمونی، و زود برمی‌گشتیم....

خاطرات من از شهر و دیارم محو و کم‌رنگه.....

چه برسه به پسر عمویی که هرگز در عمرم ندیده بودمش، و فقط اسمی از اون شنیده بودم، اون هم داشت رو به
فراموشی می‌رفت.....

نبض راه خورشیدی

دستم رو رها کرد ، با عجله گفتم:

پاشو پاشو مادر جون، زود لباس بپوش و حاضر شو. ...

هر جا بری باهات میام.....

تو دلم به ساده لوحی این زن مهربون خندیدم .

سعی داشت نجاتم بده.....

اما راهی نبود، برای منی که حتی نمی دونستم قراره امشب برام چه تقدیری رقم بخوره. ...

چاره ای نبود!!!

کاور رو برداشتم ، بازش کردم لباسی مجل سی سبزرنگ و بلندی که آستین نیمه کوتاهی داشت.

خدا رو شکر کردم که لباس پوشیده است.

نبض راه خورشیدی
یک هفته بود که با خودم جنگیدم .

امشب یا رها می شدم یا این لباس میشد آخرین

لباس تنم.

تو آینه نگاهی به صورت بی رنگم انداختم.....

یه لحظه نگاه غمبار علی با اون چشمان خمارش بروم خیره بود.

تنم لرزید.....

اگه بخوان ازم جدات کنن....

هرگز سر خم نخواهم کرد.

اخمی به صورتش انداختم ، توخ یالم داشتم نازش رو می خریدم

لبش رو کشیدم تا بخنده....

قربون اون نگاه کودکانه ات برم من....

آخه علی!!! کی و کجا دیدی زن بیاد ناز شوهرش رو بخره. ...

خوب لعنتی منم خودمو لوس می کنم یکم نازم رو بخر. ..

دستش رو دور کمرم محکم می کرد و یواش کی در گوشم گفت:

لعیا جانم!!!

رو کولم سوارت کنم، همه ببینن که برات سواره و پیاده مخلصم باورت میشه علی دوستت داره....

با درد چشم بستم و خیالش پرید.....

قلبم تیر می کشید .

دستهای شو حس کردم بخدا!!!!

رد دستهای مهربونش بروی گردنم می سوخت.

نبض راه خورشی د
در باز شد و پریدم از جا!!!!
دستم بروی قلب بی قرارم بود.
خود نامردش بود.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

چند قدم بعقب رفتم...

لب گزید و گفت ببخ شید در نزده مزاحم شدم
بروی تخت نشستم و سر بزر انداختم.

حتی حاضر نبودم تو چشمهای نگاه کنم هنوزم
بیرون در بود. ..

محتاط گفت:

پیام داخل؟؟؟

نگاهش کردم.....

و با عصبانیت گفتم، تو اون پدرت سر زده به حریم زندگیم وارد شدی این اجازه گرفتی!!!! که الان
ازم اجازه می‌خواهی.....

در رو تا آخر باز کرد و یه قدم جلو اومد

نبض راه خورشیدی

در رو با تردید پشت سرش بست.

نگاهش بروی من خیره بود.

با عصبانیت گفتم:

چی می خوایی؟؟؟

کتش رو تو تنش جا به جا کرد ، چند قدم جلو اومد و با حسرت بیشتری بهم زد و گفت:

کاش زودتر می دیدمت

پورخندی زدم. ..

مگه فرقی هم می کرد؟؟؟

سرش رو تکیه داد و گفت صد

در صد!!!!

تو کجای این عالم بودی، که هر وقتی خواب قشنگت رو می دیدم .

با نفرت نگاهم رو بروی صورتش ریختم.

نبض راه خورشیدی

بسه بسه.....

تو رو خدا تیکش نکن!!!

حالم بهم می خوره....

اگه فکر کردی منم مثل مادرم سر تسلیم

فرود میارم ، زندگیم ، و

عشقم رو به زندگی چند روزه می فروشم خ یال کردی

باور کن از من برات آبی گرم نمی شه....

قد صاف کرد ، دست بسینه زد . با انگشتانش زیر چونه اش رو نگه داشت و متفکر گفت واقعا!!!

نگاهم بر افروخته تر شد

-آره واقعا!!!

نفسی عمیق تر کشید ، بی پروا کنارم نشست.

عجیب این مرد بی ح یا بود!!!

عطر تلخش پ یچیده بود، تو فضای سنگین اتاقم.....

پاهاشو روی هم انداخت ، دستش رو زیر چونه برد ، و از سر تا پا ورناندازم کرد.

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

خدا جونم... ..

یه روزنه ی امید، بزار برام که فرار کنم....

دلم آشوب تر از آشوب بود.....

نگاهم بزمین بود، که نفسم رو هم بیرون ندم.

جلوی کسی که تموم آبرو و شرفم رو تو خ یالش جستجو می کرد....

صداش دو باره قلبم رو ویران کرد.

شوهرت رو دوست داری ؟؟؟؟

نگاهم بروی چهره ی پر از اعتماد بنفسمش افتاد.

نبض راه خورشیدی

و با خشم گفتم....

نه می پرستمش...

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

ناگهان صدای خنده‌ی مزجرکننده اش پ یچ ید تو فضا.....

دستش رو بروی زانو زد و فوری لب ورچید و نگاهش رو تو چشمانم دقیق کرد و گفت:

باید خداتو عوض کنی خوشگله...

روی تخت خودش رو کشید، به سمتم.....

و من ناخود آگاه سرم رو بعقب کشیدم.

اخمی کرد و گفت:

می دونی

من کیمم؟؟؟؟

دستهاشو تو هم قفل کرد و با لذت بیشتری نگاهم کرد و گفت:

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.S

صاحب یه کمپانی بزرگ واردات صادرات دارو، خانم دکتر کوچولو....

یعنی کافیه دل به دلم بدی و باهام راه بیایی، قول میدم

تا آخر عمرت، اونقدر اتفاقات شاد تو زندگی ت بیوفته که وقت نک نی یکی یکی بشماریشن.....

صداشو آروم کرد و گفت

من خود خوشبخ تیم دختر عمو....

نگاهم رو بروی زمین دوختم....

عکس علی توی قاب چشمانم دو دو م یزد.

اون چشمان سیاه و پراز التماسش، که با زبون بی زبونی می گفتن: لعیا تموم عمرم. ...

نگاهش نکن، تو مال منی یادت باشه.

برگشتم و به صورت پر از فخر و غرورش خیره موندم.....

تو آگه صاحب تموم این دنیا هم باشی، یه مژه ی چشم علی من، می ارزه به نگاه پر از غرور کاذب توکل... کوچولو.

niceroman.ir

عصبی شد.....

دیدم خرد شدنش رو ...

با حرفی که زدم.

اونقدر بد مشتش رو گره زد، که دستش به سفیدی زد.

دنبال کلمه می گشت تا خودش رو تخلیه کنه...

انگار بلد نباشه، جوابم رو بده!!!!

اما در لحظه دوباره مشتش باز شد، چهره ی آرومی به خودش گرفت، از جا بلند شد و گفت:

به هر حال انگار سرنوشت ما به روزی به جایی بهم گره می خورد.

tida.s

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

وگرنه من کجا و تو کجا ???!!

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و ادامه داد....

خوب گاهی اوقات بعضی چیزها تو این دنیا به طرفه هست....

اما جبر روزگار حلش می کنه.

باور کن من مرد زور و اجبار نیستم.

اما از چیزی که خوشم بیاد ، دست نمی کشم.

تو ارزش هر جور معامله رو داری!!!!

من ضرر نمی کنم.

نبض راه
خورشیدی

وقتی بابا عکسها تو برام فرستاد و

گفت:

که اهل معامله هستم یا نه؟؟؟؟

عجیب در گیر اون صورت گ یرات شدم،

دختر خورشید

که سرنوشتش شهره ی خاص و عامه، تو اون شهر کوچیک، وسوسه کمی نبود که ازش بگذرم.

مسخره وار پوزخندی زد و ادامه داد....

وگرنه کارم ، وقتم، اونقدر برام با ارزش هست که از اون سر دنیا نکوبم و پیام اینج ا تا حرفه ای از سر لج و بچه گانه ی
تورو گوش کنم.

تو خود خواست نی.....

خود عکس رویاهام، که همیشه آرزوشو داشتم.

خم شد و بی پروا دستش رو برد زیر چونه ام و ادامه داد....

نبض راه خورشی د
نقشه بر ن می گرده!!!!

دختر گستاخ خواست ن ی

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

tidas

خشمم رو بروی دستش خالی کردم، با

دستم پیش زدم و گفتم:

توخ یالت یه چ یز و مرتب تکرار کن،

همیشه اونجور که ما می خوایم پ یش ن می ره...

نفسش رو باخنده ب یرون داد و ناگهان ساکت شد و چشمان نافذش رو بهم خیره کرد و گفت نمی دونی

وقتی عصبانی میشی چی لی خواس تی تر میشی!!!!

دکتر کوچولو؟؟؟؟!!

اگه می دونستی، اون ابروهای پهن و خوشگلش رو بهم گره نمی زدی...

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه، بطرف در رفت.

نبض راه خورشیدی
یه لحظه برگشت و گفت:

نیم ساعت دیگه راه می افتیم !!!

من و تو و سر نوشت.....

بپنجم :.. لیداصوری
niceroman.ir

در رو که بهم زد.

پیشون تر از چند لحظه پیش، اشکهام روانه ی صورتم شدند.

دیگه کار از حق هق گذشته بود!!!

از جا بلند شدم ، به خودم تو آینه نگاه کردم.

از اونچه دیدم ترسم گرفت !!!؟

دو چشم خونبار ع لی ، و نگرانی من از فردا

ساعتی بعد در حالی که دستم تو دستهای یخ کرده ی صدیقه خانم بود، از پله های سرسرای اصلی پایین اومدم.

میلرزیدم....

بابا نجاتم بده. ..

کسی پ این انتظار ما رو نمی ک شید .

صدیقه چادرش رو روی سرش تنظیم کرد، پالتوی رو که بروی مبل کاورک شیده گذاشته شده بود، بدستم داد و
آروم گفت: oman.ir

آقا برات خریده !!!

امشب خیلی سرده، بگیر بپوش دخترم.

با اون مانتو سرما می خوری

نگاهم بروی لباس نازکم افتاد .

دلم نمی خواست بپوشم!!! اما ناچار بودم.

هنوز پا به ب یرون نگذاشته بودم، لرزه تموم بدنم رو فرا گرفته بود.

نگاه اون زن مهربون بروم بود.

نبض راه خورشیدی

برگشت ، پشت سرش رونگهی انداخت.

سرش رو جلو آورد ، آروم گفت:

نگران نباش!!!!

من با آقا صحبت کردم.

میگه کاریت نداره

خنده ام گرفته بود؟؟!!

از اون حجم مهربونی و سادگی

چشم بستم ، بعد از پوشیدن پالتو بدنبالش راه افتادم.

راست می گفت:

هوا که داشت روبه سردی میرفت....

اومدن پاییز رو نوید می داد....

همین طور پاییز زندگی رو به نابودی ام رو.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

باد سردی وزید تو صورتم.....

کلاه بافتنی ام رو تا بروی پیشونی کشیدم .

و نگاهم چرخید بروی دو ماشین مدل بالایی که بیرون از محوطه ی باغ پارک شده بودند.

صدیقه جون دستم رو کشید، گفت زود باش دختر جون، پاهام بی جونن طاقت سرما ندارم.....

با قدمهایی لرزون بطرف سرنوشت نامعلومم راه افتادم...

دو نگهبان سیاه پوش ، با دیدن ما فوری پشت رل نشستند.

اتومبی لی که جلوتر بود ، دور زد و براه افتاد.

در ماشین پشتی نیمه باز شد و

صدیقه با صدایی لرزون گفت بیا

سوار شو گلم.

نبض راه خورشیدی
سر که بداخل اتومبیل کردم، دلم هری ریخت پایین....
نگاه خنداننش، در حالی که نگاهم می کرد، بروی حرکاتم بود.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

آروم گفت:

زود باش دختر عمو سرده....

تردید داشت وجودم رو می خورد.

صدیقه در جلورو باز کرد، کنار راننده نشست....

چاره ای نبود!!!

راه فراری نبود....

تموم زورم شاید، به زد و خوردی بی نت یجه می کشید، بعدش دوباره ته انباری ...

و یا شاید بدتر....

تنها فرشته ی نجاتم بابا بود!!!

نبض راه خورشیدی

و بس... ..

سوار شدم ، به در طوری چسبیدم که صدای خنده اش تقریباً بلند شد.

صدیقه رو برگردوند ، که دلیل خنده اش رو بینه

با دیدنم که خودم رو جمع کرده بودم ،

نگاهی با غضب به کامران انداخت و گفت:

نکن مادر چرا معذبتش می کنی؟؟؟

کامران سرش رو تکیه داد ، در حالی که انگار می خواست از مادر خوانده اش عذر خواهی کنه!!!!
گفت:

آخه این مدل دیگه نوبرشه.....

اگه ازدور افتاده ترین روستاهای ایران یه دختر می آوردیم کمتر سوژه خنده دستمون می داد ، تا خانم دکتر فارغ التح
صیل بهترین کالج انگل یس.....

صدیقه دوباره اخ می کرد و

کامران به علامت تسلیم دستش رو بالا برد و گفت:

باشه باشه!!!!

نبض راه خورشیدی
هرچی صدیقه جونم بگه....

راننده که راه افتاد، دست درج پیش کرد و بطرفم چرخید .

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

و یکم جلوتر اومد.

نفسم بند اومده بود....

نگاهم کرد و گفت:

خوب خانم دکتر، جای ی که داریم می ریم جای خوبی نیست، نباید ی ه چیزهایی رو ب بینی

چشم بند رو روبه روم گرفت و گفت:

خودت می بندی؟؟؟؟ یا ببندم برات.

درمانده نگاهش کردم....

چشمانش برقی زد و گفت:

دیر شدها !!؟

عمو حسام ، خیلی وقته منتظر ماست، تو دلت

برای بابایی تنگ نشده؟؟؟؟ هوووووم

بناچار چشم بند رو از تو دستانش قا پیدم ، لعنتی زیر لب نثارش کردم.

لبخندی زد ، عقب کش ید و دوباره همون ژست مسخره رو بخودش گرفت و گفت: لیداصوری

niceroman.ir

در ضمن ش نیدم چی گفتی ها؟؟؟!!!

سر بروی پشتی ماش ین گذاشتم.

دلم لبریز از غم بود ، پرده ی اشک از روی پلکهایم راه ب یرون گرفت....

غم مگر چه رنگ بود ؟؟؟؟

ته دلتنگی ها کجا بود!!!

چرا وقتی حس می کنم ، آخر دن یاست هنوزم امید دارم...

چرا؟؟؟

علی جان، دارم آخرین تلاشم رو می کنم.

نبض راه خورشیدی
امشب تموم که شد و رفتم به ته ناامیدی، نگو

چرا لعیا پرکشید !!!

آخه نه از روی ناچاریه؟؟؟

بلکه قلم می گه، بعد تو تموم زندگیم رو به دست طوفان تردید نم ی سپرم...
ایدا صوری
niceroman.ir

آره....
Tida.s

من خورشید ن یستم!!! که تسلیم بشم.

من خود لعیام

اون که اگه راه نرفته روده بار مرور کنه و تهش به جاده ی ناامی دی برسه می زنه به

سیم آخر.....

مگه چقدر طول می کشه؟؟؟ یکم

درد و پایان

چشم بندم خ یس شد.

نبض راه خورشیدی

و

دردم، از نگاه بی رحمانه و نفسهای سنگینش بود.

که در چند قدمی من نشسته بود.

کاش علی جان هیچ وقت این روزها رو نشن وی

حصارتم که با نگاه بی رحمانه اش می سوزه...

نمی دونم چقدر طول کشید

ساعت چند بود؟؟؟

ماشین توقف کرد.

نفس عمیق کشیدم.

دلَم قرص صدای پا بود.

بِ قَلَمِ : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
که در ماشین باز شد.

صدیقه دستم رو گرفت و گفت:

بیا پایین مادر جون!!!

پیاده شدم.

سوز سرما بروی صورت خیسم نشست.

کور مال کور مال در حالیکه دستم تو دستهای اون پیرزن مهربون قفل شده بود راه افتادم، دری باز شد و داخل شدم.

انگار که پا بدرون آسانسور گذاشتم.

نمی دونم چند طبقه بود؟؟؟ اما توقف

که کرد. با کمک دستهای صدیقه وارد

بیا قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
راهرو و بعدش پا بدرون فکر کنم خانه

ای گذاشتیم؟؟؟

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

صدای کامران که گفت:

صدیقه خانم واحد روبه رو منتظر باش.

و دستش که می خواست رهام کنه. و من محکم تر نگهش داشتم.

در گوشم گفت نترس دخترم من همین

پشت در ایستادم

پاپی رمان

نبض راه خورشیدی
و صدایی که قلبم رو ویران کرد لعیان من

اینجام بابا ؟؟؟؟!!!!

دستم رها شد.

مثل طفلی که بدنبال گمشده می‌گرده!!!

چشم بند رو کشیدم .

بدون اجازه!!

و دلم پرکشید.

بابا بهمراه عمو رضا داخل حال نشسته بودند .

و کامران ، که در رو پشت سر صدیقه خانم بست

از جا بلند شد.

و بطرفم پا تند کرد.....

و من حتی قدرت حرکتم رفته بود ...

نبض راه خورشی د
فقط بغض دلتن گی!!!!

بہ قلم: لید اصوری
niceroman.ir

دستش رو باز کرد، دیگہ نفہ میدم چه شد.

وقتی نزد یکش شدم، زانوہام خم شد و در حال سقوط بودم....

بغلم کرد و تو آغوش مردونہ اش گم شدم.

چقدر درعرض این ی ک ماہ دلم هوای عطرش رو کردہ بو د....

عطری از جنس اطمینان و پناہ....

اونقدر محکم بغلم کردہ بود کہ یاد کودکی افتادم....

"بابا نکن اون طوری بوسم نکن ریشٹ منو می خورہ" لبخندی

م ی زد و پشت دستم رو می بوسید.

بعد صداشو مثل بچہ کوچولوہا می کرد و می گفت:

از الان به بعد دیگه کسی حق نداره صورت مثل گل دخترم رو ببوسه می کشمش.
...

بپنجم: لیدای صورتی
niceroman.ir

صدام می لرزید.....

صداش می لرزید.....

صورتم رو تو دستهای ننگه داشت و خوب نگاهم کرد و گفت:

بم یرم ال هی!!!!

چرا اینقدر صورتت آب شده....

و نگاهی با خشم به صورت برادرش کرد و گفت باعثش

تاوان میده

و عمورضا که اهمیتی به تهدید بابا نداد.

به عصاش ت کیه زد و نگاهش به ما خیره بود.

پیشونیم رو بوسید و دوباره تو بغلش پنهونم کرد.

داشتم گله می کردم.

نبض راه خورشیدی
مثل کودکی که تا بزرگترش روم یبینه شروع به گله گذاری می کنه..... بازوهاشو
با چنگم اونقدر محکم نگه داشته بودم، که خودم حس کردم ناخنهام داره
بهشون آسیب میزنه.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

اما ترسم، با اومدنش باعث شده بود تموم بلاهایی که بر سرم اومده بود، رو بروز بدم.

همونطور محکم نگهش داشته بودم،

اشکهای داغم پیراهنش روخ یس کردن.

رهاش نمی کردم.....

انگار قرار بود فرار کنه.....

بابا تو رو خدا منو از اینجا ببر!!!

می خوام برگردم.

نبض راه خورشیدی
از این شهر و آدمهایش بیزارم !!!

به سختی منو از خودش جدا کرد ، به صورتم خیره موند و سرش رو با غصه تکون داد ، با پشت دست اشکهامو پاک کرد
و گفت:

گریه نکن فدات بشم....

می ریم

برمی گردیم

قول می دم، همه چیز تموم بشه.

-بابا آخه تو که نمی دونی اینا ازم.....

و بغضم راه نفسم رو ب رید و حرفم نیمه کاره موند....

دستم رو گرفت و کشید ، سمت مبل و کنارش نشستم.

بازوهای بی جونم رو ، بدورسینه اش محکم کرده بودم ، سرم رو بروی اون قلب پر آرامش تکیه زدم.

نبض راه خورشیدی

ریتم آهنگی که تموم کودکی ام رو شبها بروی اون بخواب رفتم، بروی اون تپش آروم و پر اطمینان

.....

شاید به جرات می تونستم قسم بخورم، که گاهی اوقات رابطه های خونی اونقدر به هم محکم گره نمی خوردند، که محبت ریشه ای عمیق تو رابطه هایی بوجود می آورد که پایدار تر از هر آنچه که آدمی فکرش رو می کرد، بین آدمها بسته می شد.

کلاهم رو برداشت و خوب به سر و صورتم دقت کرد موهام

بروی صورتم پخش شد

نوازش کرد و دوباره جمعشون کرد و تو کلاهم پنهونش کرد و دستم رو گرفت و با اخم نگاه می بروی زخم خوب شده ی گوشه ی لبم انداخت.

و همزمان نگاهش بروی صورت کامران خیره موند

انگار که دنبال مقصر باشه!!!

کامران که با یه نگاه گذرا فهمید، دستش رو بعلاامت تسلیم بالا برد و گفت:

بخدا کار من و بابا نیست!!!

نبض راه خورشی د
خودش تقلا کرده بود فرار کنه کار
نگهباناست....

حسا بی هم تن بیه شدن...

بہ قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

سرش رو با عصبان یت تکون داد و گفت:

دستت که به و حرفش رو خورد و.....

همزمان عمو که چانه اش رو بروی عصا تکیه زده بود ، و تو فکر غرق بود گفت:

کافر همه رو به کیش خود پندارد!!! ???

و نگاه پر خشم و عص بی بابا بروی صورتش خیره موند ، هر دو ساکت نگاه همدیگر رو می کاویدن عمو سکوت رو شکست.

و به صورتش دقیق شد ، با جدیت گفت چیه

؟؟؟؟ دروغ می گم!!!

یادت رفت. ..

کاری که خودت در حق خورشید کردی، با هیچ توجیهی تا ابد حل نمی‌شه.

فکر کردی کامران منم مثل تو... ..

که صدای فریاد بابا بود، که حرفش رو قطع کرد، با وحشت چشم بستم.

و صدایش پ یچید تو سرم.....

بس کن رضا. ...

ولرزش شدید دستانش که نمی‌تونست کنترلش کنه....

و سکوتی عجیب که فضای سنگین اتاق رو پر استرس‌تر می‌کرد....

عمو از جا بلند شد، شروع کرد به قدم زدن.

نبض راه خورشی د
همونطور که آروم آروم قدم بر می داشت،
نگاهش چرخید به سمت من و گفت دختر
جون.

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

بزار برات یه قصه بگم!!!

یه قصه ی آشنا و قدی می

فشار دستان بابا بروی پشتم نگرانم کرد.

انگار دوست داشت، گوشم رو نگه داره.....

با نفرت نگاهش بروی صورت برادرش بود، جرات نداشت ساکتش کنه.

فکر کنم ترسی دکه من فکر بدی کنم.

اما چه داشتم بگم!!!؟؟؟

هیچ... 

نبض راه خورشیدی
صدای عمو که برگشت ، روبه روی ما ایستاد منو بخودم آورد.

مردی بود ، مستکبر و خود خواه....

یکی یه دونه ی و ته تغاری بابا.....

لوس و از خود را ضی !!!

با همین کارها خودشو بد جور تو دل پدرش جا داده بود ، بابا هم طوری بهش بها می داد که انگار یادش رفته بود،
بجز اون چند پسر دیگه داره....

از پسران دیگه اش توقع عاقل بودن داشت ، از ته تغاریش توقع لوس بازی و ناز کردن بر ای مادر و ناز خریدن توسط
اون و پدرم.....

پدری مستکبر، که فقط خنده اش که گاهی اوقات سالی یه بار بروی صورت خشمگینش نقش می بست، فقط
برای اون بود.

و با اعتراض ما بقی پسران ،مادر ساکتشون می کرد ، که ای وای شما بزرگترید....

نبض راه خورشیدی

فلانید ...

باید بزرگتری ک نید نه اینکه شکایتی داشته باشید.

بپنلم : : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

و غافل از اینکه آدمیزاد تا لب گوردست گرم نیاز داره و محبت سرشاره

اطرافیانش رو.....

عمو عصا شو بروی پارکت کف اتاق کوبید ، ادامه داد خلاصه...

اون عزیز کرده با بهترین امکانات رفت خارج از کشور تا تحصیلات
ش رو تموم کنه ، ما بقی برادران هم مثل
پادوی ی سر براه به حرف پدر بودن.

وقتی هم بعد از چند سال برگشت

قیافه کج کوله کرد، که زنم رو دوست ندارم و اون منو درک ن می کنه و.....

و عاشق هم ن یستیم و از این مزخرفات و زن بیچاره طلاق گرفت و رفت و....

پدر بی قرار که ته تغاریش بی زن و همدم مونده و....

مادرم که انگار تموم فکرش سرو سامون دادن پسر کوچولوش بود و ب

س

نبض راه خورشیدی
خنده ای کرد، نگاهش رو بروی صورتتم دوخت.

و

گفت:

بین اون همه دختر ترگل و رگل که مادر برایش نشون کرد.

آقا پا تو یه کفش کرد که الا و بلا خورشید و یا اینکه زم یین و زمان رو بهم می دوزم.

مادر ب یچاره رو مجبور کرد بره خواستگاری.....

دختری سرکش و عزی ز کرده ی عمو رحمان که شاید ده دوازده سال هم از آقا کوچکتر هم بود.

اما مگه اینها مهم بود!!!؟؟؟

سرش رو با تاسف تگون داد و نگاهش رو بروی صورت بابا دوخت و گفت:

اصلا مهم نبود!!!

چون ارباب پسر، دل بسته بود.

و اون دختر کوچولو رو که تو فامیل تک بود، برای خودش نشون کرد.

نبض راه خورشی د
خلاصه دخترم درد سرت ندم. ...

خورشید دختر عموی عروسکم، رو با بی رحمی بدام انداخت.

توی اتاق مهمون خونه ی پدریش بدون ذره ای شرم بی حرمت کرد.....

و صدای فریاد وحشتناک بابا بود که فریاد زد.

خفه شو.

یه لحظه از آغوش بابا کنده شدم بلند شد، ایستاد و نگاه هر دوشون بروی هم بود.

عمو رضا قد صاف کرد، گفت

چیہ دختر کوچولوت اینها رو ن می دونست؟؟؟

و باتحکم نگاهش کرد، گفت بشین و ساکت باش، اینجا دیگه بابا نیست، که صدای همه رو بپره تا تو هر غل طی دلت

خواست بکنی !!!

اگه از حقیقت هراس ی نداری ساکت شو حسام!!!

مشت گره خورده ی بابا آروم باز شد و گفت:

دلت لبریز از کینه و نفرته!!!؟؟؟

باور نم ی کنم، که حرف دلت با نگاه پر از کینه ات ی کی باشه!!!

نبض راه خورشیدی
عمو آهی کشید ، دست بروی شونه ی کامران گذاشت و نگاهش کرد و گفت:

پسرم تا بحال شد ، که بخوام این قصه رو برات بگم....

کامران با خنده ای ناشیانه زل زد، تو صورت بابا با خنده ای مسخره وار گفت نه!!!!؟؟؟

دست بس ینه زد و گفت

اما برام جالبه بابا!!!! دوست دارم ادامه اش رو بشنوم. ..

پر شدن پشت پلک چشمم، خبر از بارون غم دورنم بود.

دست بابا رو نگه داشتم.

نباید فرو می ریخت ، من دیگه طاقتم تموم شده بود.

سرش خم شد بطرفم ، نگاه پر از اضطرابش بروی صورتم ثابت موند.

من از فرو ریختن این مرد خوشحال نمی شدم.

مگه یه آدم چند بار می شکست، تا گذشته مرور نشه!!!!

بیا قلم بگیر... لیدای صوری
niceroman.ir

lida.s

منم و خدایم و بابا!!!!

که حالا دیگه یقین داشتم، چرا این همه سال صالح دلشکسته دست از سرش برداشت، و به اون دوتا چشم بی رمق اعتماد کرد.

نبض راه

و به سادگی کنار کشید و رفت....

آروم لب زدم.

خورشیدی

بابا نترس!!!! این قصه تکراریه، و من تا تهش رو می دونم.

مردی که رفت تا فتح کنه، قلبی رو که ناخواسته به نامش نبود.

سر شونه های خسته اش از طاقت غم لرزیدن و برگشت... ..

نبض راه خورشیدی
من تو رو بیشتر از چشمم می شناسم این بار

نه!!!

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

و با خشم از جا بلند شدم.

این نامرد که روبه روم ایستاده بود، تا پدر رو بشکند یه چیز و خوب نمی دونست. ...

اون هرگز تا آخر عمرش نمی فیه مید!!!!

قسم به خدایم، که نمی فیه مید.....

عمو شونه بالا انداخت، جواب حرفم رو با خنده ای مسخره داد و گفت:

خوب، حالا که دخترت نمی خواد با حقیقت کنار بیاد چه بحثیه؟؟؟؟!!

اون که تونست پدر به اصطلاح شکسته قلبش رو ببخشه!!! خوب حتما یه روزی گناه کامرانم رو همین طور راحت می

بخشه؟؟؟؟

بابا که تا اون لحظه با بغض نگاهم می کرد.

مثل برق گرفته ها سر بلند کرد و نگاهش به برادرش خیره موند.

بیچاره هنوزن می دونست که چه خوابی برای من دیده شده!!!

آب دهانم رو قورت دادم، مثل کامم تلخ بود.

دردم از ته قلبم داشت زبانه می کشید.

کامران به طرف مبل کنار دستم رفت و بروی اون لم داد.

بی خیال به پدرش خیره شد.

بابا نفس عصبی شو بیرون داد ، چشم تنگ کرد و گفت خوب

!!!؟؟؟

عمو عصاشو بزمین زد، صاف ایستاد و تو چشم بابا زل زد و گفت: خوب که خوب!!!

نبض راه خورشیدی

ما دو برادریم

جنگ یه روزی نابودی میاره ...

میدونم که تونه!!!

اما اون صالح احمق و پسرش از روز اول به پلیسها خبر دادن....

بابا سرش رو بعلامت منفی تگون داد،

باور کن الان که اینجا هستم، هیچ کسی بجز تو اون نگهبانهای احمقت از جای ما خبر ندارن....

اگه نگران این هستی که بعد از آزاد کردن من و لعیا پلیسها می ریزن سرت اشتباه می کنی.

من قول دادم که تنها پیام، و سر حرفم هستم....

عمو عصای مسخره اش روزی ر بغل زد، بلند بلند برای بابا کف زد و با ت ایید سرش رو تگون داد و گفت:

نبض راه خورشیدی

آفرین... آفرین!

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خوب حالا که می‌خواهی با برادرت از در دوس‌تی بر ب‌یایی ...

بہتر نیست کہ شدت این دوستی قوی تر بشہ

جلو اومد و جلو تر... نفس بہ نفس روبہ رویش ایستاد، گفت:

خودت بہتر می‌دونی من از دار دنیا ہ مین یہ پسر رو دارم.

نرگس ہمسرم، ہم....

ہر چی زاید دختر بود.

پس بیشتر اموال خواستہ و یا نا خواستہ تو دست کامرانہ... ..

پس بنا براین راه اومدن با من بہ نفع خودت و دخترتہ... ..

کاری رو کہ عقلت می‌گہ انجام بدہ، با من ہمراہ شو... ..

بہ دخترت ہم تفہیم کن کہ این بہترین کارہ....

نبض راه خورشیدی
بابا که سر در گم بود.

شونه بالا انداخت و گفت:

رضایه جور حرف بزن که واضح باشه،

تو ازم وکالت نامه خواستی بابت اون حجره ها و مغازه های تو بازارچه منم این کارو کردم.

دیگه این خودزنی و به در و دیوار کوبیدن ها برای چیه؟؟؟.

خندید و زد روی شونه اش و ادامه داد....

بهت نم یاد حسام، اونقدر خنگ باشی؟؟؟ ؟

دیگه طاقتم تموم شد

از جا بلند شدم ، دستش رو نگه داشتم و گفتم:

پدر هرگز به خواسته ی کثیف شما تن در نم یده

برگشت و با تعجب تو صورتم دقیق شد و.....

انگار تازه متوجه موضوع شده باشه، با وحشت سرش رو

به چپ و راست تکون داد.

و آرام زیر لب گفت نه باورم ن میشه!!

چشم بستم، با تایید سرم رو تکون دادم.

بر آشفت. ...

عصبی بود، عص بی تر شد....

با نفرت تو صورت کامران ثابت خیره موند.

به قلم : : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی
نفسش رو ب یرون داد ، بطرف عمورفت و یقه ای رو نگه داشت و فریاد
زد. ...

تو به چه حقی !!!

کامران دوید سمتش، دست بابا رو نگه داشت.

دستم روی قلبم بود

خدایا!!!! کمکمون کن.

فریاد بابا بلند شد!!!

عوضی می فهمی چی داری میگی، کامران

دستش رو بیشتر فشرد و گفت عمو مواظب

رفتارت باش....

مثل اینکه یادت رفته تو چه موقعیتی هستی ...

بابا اراده کنه زیر دستاش

نابودت می کنن.

برگشت و بانفرت به کامران چشم دوخت، و

گفت:

تو چه غلطی می خواهی بکنی؟؟؟

لعیای من شوهر داره!!!

عمو با عصبانیت یقه اش رو از تو دست بابا بیرون کشید و گفت:

خوب خورشید هم شوهر داشت!!!

اونو مال خودت کردی، به همین راحتی

یه طلاق و سه ماه و ده روز فرصت و یه ازدواج جدید، همین

فقط کافیه تو و دخترت با ما همکاری کنین

و دخترت هم به طلاق راضی بشه!!!

بابا چند قدم عقب رفت، که باعث شد پاهاش بچسبن به لبه ی مبل و سرش رو با ناامیدی تکیه داد و گفت:

نه

نه باورم نمی شه!!!

نبض راه خورشیدی

این دروغه!!!؟؟؟

یه دروغه محضه!!

نه ...

این فرق می کنه..

فرق می کنه

عمو فر یادش بلند تر شد .

چه فرق می کنه؟؟؟

بابا دستش رو لای موهای بلندش ک شید و گفت چرا!!؟؟ چرا

فرق می کنه.

من خورشید رو از جونم بیشتر دوست داشتم.

اما تو چشمهای این پسره تنها چ یزی که ن می بینم عشقه.....

فهمیدی فرقش اینه عوضی...

سکوت شد ، ذهنم درگیر اتفاقی که قرار بود رخ بده و سرنوشت منو بابا رو رقم بزنه.....

♡♡♡ نبض ؛ راه خورشید ...

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

* خورشیدی

د

دستهامو تو ہم گرہ زدم.....

تو ماشین پل یس خودم رو تو ہم جمع کردم.

سردم هست !!!؟؟؟

نگران چشمم بہ در عمارت دوخته شدہ، دلم

میترسہ

در ماشین باز شد، سرگرد نیاکان و پشت سرش سام یار با لبخندی زورکی روبہ روم ایستادند نگاهم کرد و آروم گفت

نبض راه خورشی د
خانم توکل پیاده شید لطفاً....

صالح نگاهش بروی صورتتم بود،

عقب تر ایستاده بود.

انگار اونم ترسیده

اما نگرانی شو پنهون میکنه.

بعد از دوروز تلاش پی در پی،

وگم کردن رد حسام توسط پلیسها وگیر افتادنش تو دام رضا و آدمهانش.....

خبر امروز برام هیچ شیری به همراه نداشت.

علی از صبح خوشحال بود.

ولی من ته دلم برای حسام ول عیای بی گناهم می ترسیدم.

علی دستش رو بطرفم بلند کرد ، زیر بازو هامو گرفت و گفت بخند

مامان....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

Tada.s

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی

و من.....

نگران دوباره نگاهم به عمارت دوخته شد.

سرگرد دوباره با بی سیم مشغول حرف زدن شد...

سامیار رد کوچه رو بالا و پایین می رفت، و گاهی نگاهش به ته خیابون بود.

صداش که با جدیت دستور داد، بچه های پشتیبا نی ته خ یابون ساپورتمون کنن....

بیشتر نگرانم کرد.

برگشت سمت من و بی سیم رو تو جاساز کمرش جا داد، با کنار رفتن کتش نگاهم بروی کتش افتاد

دلم هری ریخت پای ن....

و نفسم رو حبس کردم.

نبض راه خورشیدی
یه قدم جلو اومد و گفت:

خانم توکل یادتون باشه!!!

حالا که از جای آقای توکل بی خبریم نباید شما خودتون رو ببازید .

ما به هیچ وجه، تاکید می کنم، به هیچ وجه خبری از ایشون نداریم .

سرم رو تکون دادم و با دستمال عرق روی پ یثونی ام رو گرفتم.

نگاهم کرد و گفت نگران

نباشید هیچ اتفاقی نمی

افته

حالا که خودشون جای دخترتون رو اطلاع دادن دیگه راهی برای فرارشون باقی نمی مونه.

صالح دستش رو تکیه ی ماشین کرد ، به قلب بیمارش چنگ زد.

برگشتم سمتش ، گفتم خوبی ؟؟؟؟ سر

تکون داد که خوبه...

اما دروغ می گفت!!!

نبض راه خورشی د
هیچ کدوم خوب نبود یم.

صداش لرزید وگفت حسام گ یر افتاده میترس م !!!!

دلم میگه که آخرشه خورشی د

بغض دلتنگم رو فرو دادم.

نگاهم به ساختمان عظیم روبه روم بود، لب

زدم....

خدا همراهمونه صالح، یادت نره.....

آهی کشید و آرام گفت: می دون م

فکر م رفت به اون شب ی که حسام بیچاره راه ی اون قرار پا یانی شد.... با
اون وکالت نامه ی جعلی لعن تی، که تموم امید تیم پلی سی سرگرد بود.

مثلا قرار شد که اون وکالت نامه ی مزخرف تموم کنه، این ماجرای سیاه رو،

اون وکالت نامه ی کذایی ، که توسط یکی از افراد کار کشته ی دستگیر شده توسط تیم سرگرد که حالا تو زندان بسر می برد جعل شده بود.

ب قلم : لیدا صوری

Lida.s

و به نظر تموم کارشناسهاشون بی نقص ترین کار اون مرد بوده و حالان می دونم چرا همه چیز به بن بست خورد.

حالا که اینجا ماجرا بودیم

از هیچ چیزی خبر نداشتیم !!!!

زرنگی بی حد رضا برادر حسام ، که کوچکترین ردی از خودش و آدمهاش به جا نگذاشته بود.

که بشه روش برای مدرک جرم حساب باز کرد.

وقتی که رد حسام رو ته یه جاده ی تاریک که جای قرارشون بود ، گم کردند.

و معلوم نشد که توسط چه ماشینی برده شد سر قرار.

تموم امید سرگرد از ب بین رفت و اونقدر عص بی شد که دو مامور گماشته ی این کار رو توب یخ کرد.

و این چه فایده ای برای حسام داشت که در نهایت ناامیدی گمش کردیم.....

و بدتر از همه که چند تماس کوتاهی هم که با حسام گرفته شده بود، آخرین امید ما بود.

که توسط ردیاب ها مشخص شد ، اونقدر کوتاه و مختصر بودند که رد یاب جایی رو مشخص نکرد.

و هر لحظه به تموم درهای بسته ی ناامیدی ما می افزود.

حالا اینجا که ایستادم، روبه روی این عمارت بزرگ.

جایی که خود لعیا آدرس داده، که پیام و با من صحبت داره.....

و امروز مثل سالها پیش سراسر دلشوره ام و نگرانی....

تماس کوتاه بود و نگران کننده.....

هنوزم صدای دخترم تو گوشم طنین اندازه. ...

مامان بیا به این آدرس که برات می فرستم.

می خوام باهات صحبت کنم

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

همین و همین
niceroman.ir

در حال خرد کردن ناخنم زیر دندونهای پر استرسم هستم.

نبض راه

دلیم بی قراره ، اونقدر که تپش قلبم از روی لباسم پیداست

صدای سرگرد از رویا بیرون کشیدم.

خورشیدی

خوب همه چیز آماده است.

شما حالتون خوبه خانم توکل؟؟؟

همین و همین

برگشتم و به صورتش خیره موندم ، زیر لب نالیدم نه!!!

نفسش رو با نگرانی ب یرون داد، دست بروی شونه ی علی گذاشت و گفت:

علی جان!!!!

مادر خ یلی استرس داره، حواست باشه!!!

هر چیزی، هر عکس العملی، که به ضرر هر دو تون بود انجام نده....

من تموم امیدم به توعه

اوهوووم ...

و نگاهش به علی ثابت موند.

بی نوع لی!!!!

که از من بیشتر قالب تهی کرده بود، و صدایش درن می اومد. ...

بطرفم چرخید، روبه روم ایستاد.

صورتم رو تو دستش نگه داشت، گفت:

مامان یادت میاد، اون شب آشنایی چی گفتم برات؟؟؟؟ فکرم

کار نمی کرد. ..

آروم گفتم: ع لی جان از خور شید آشفته حال چه توقع های داری پسرم!!!

صدای پر از اط مینانش دلم رو لرزوند.

مامان خودم میگم برات...

گفتی که تو یه حقایق ی رو از زندگی دخترم ن می دونی!!!

من فکر کردم این یه مانع بی خوده، که می خوایی جلوی راهم بگذاری اما بعدها فه میدم حال خرابت رو. ...

امروز که اینجا جلوت ایستادم، ایمان دارم، که حتی اگه تموم سده ای دنیا برای نرسیدن به لعیا روبه روم باشن، من دیگه نمی تونم پا پس بکشم.

چون.....

فکر، روح، جسم.....

در گroll عیاست ، با فهمیدن همه حقایق تلخ زندگی یش، تازه فه میدم که عشق فراتر از فداکاری می خواد و چقدر راهم سخته.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

مامان همراهم باش، که هردو نیاز به هم داریم .

برای رس ین به لع یا

و لبخندی آرام زد گفت

خووووب

گوشه ی چشمم اشک جمع شده روزدود و بغلم کرد.

نفسم ب یرون نمی اومد ...

هق زدم!!!

علی جان هر چی شد، بدون لعیا بی گناه ماجراست. ..

همین مادر.

همینه که می خوام یادت نره ، سرش رو که بروی شونه ام بود و سرم رو نوازش می کرد تکون داد و گفت

می دونم....

صالح کنارمون ایستاد ه بود ، با بغضی دردناک نگاهش به من دوخته شد.

اونم می دونست، دیگه چیزی برای این خورشیده شکسته باقی نمونه جز حسرت وآه.....

پلکهامو بستم تا چهره ی درهم شکسته اش رو نب بینم

علی رهام کرد ،دستم تو دستش قفل شد.

با اطمینان روبه سرگرد گفت منو و مامان آماده ایم

چند ساختمون از عمارت فاصله داشتیم .

ماشین سرگرد زیر سایه یون درختان بلند کوچه مخفی شده بود.

سرگرد جلو اومد ،دستبندم رو که شنود داشت دوباره چک کرد.

آروم گفت

خانم توکل یادتون باشه!!!

از الان که این شنود رو بکار بیاندازم، تموم صداها رو دریافت می کنم

خطای دید ، حرکتی که باعث بشه اونها بفهمن تو دستبند شنود کار گذاشته شده کار رو خراب کنی. صدای دید
می کنه. ..
niceroman.ir

اصلا به هیچ وجه..... نگاه خیره و یا کاری که متوجه و یا تحریک بشن رو انجام ندید .

و با نگاهش تو چشمانم دنبال تایید می گشت.

سرم رو تکون دادم و گفتم مطمئن باشید

....

سرگرد دکمه ی شنود رو لمس کرد و گفت:

کار تمومه.....

علی دستم رو آرام ک شید، سمت عمارت بزرگ روبرو آرام قدم برداشتیم .

نبض راه خورشیدی
یه لحظه برگشتم ، نگاهم بروی اون نگاهت یه یه نگران افتاد، چشمان پر
از غم صالح ، که همچون دلم دری ای از طوفانی بود. ...

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

Tidas

من از صالح و صالح از زندگی دیگه چیزی نمی خواستیم، بجز برگشتن باقی مونده ی تموم زندگیمون لیا و بس. ...

علی دستم رو رها کرد ، زنگ آیفون بزرگ عمارت رو بصدا در آورد.

نبض راه

دقایقی بعد صدای زنی که مسلم بود سن بالا داشته باشه!!!

آروم پرسید... .

کیه

؟؟؟؟

علی لبخندی مصنوعی بروی لب نشوند و گفت:

همسر لع یا توکل هستم به همراه مادرشون.

و بعد از ثانیه ای در با صدای آروم باز شد و....

لرزش استرس باعث شده بود تموم تنم نبضم رو همراهی کنن. ...

نبض راه خورشی د
دست سرد ع لی بروی پنجه های بی جونم ک شیده شد و با اطمینان نگاهم کرد.
و انگار می خواست خاطرش بابتم جمع باشه بعد وارد بشیم

Tida.s

سرم رو تکون دادم و هر دو با هم قدم به آخر رین صحنه ی ترسناک زندگی ام گذاشتیم و... صبور می

niceroman.ir

باغی به وسعت جنگل ی تزین شده روبه رویم بود.

اونقدر وسیع و زیبا که نفس در سینه حبس می کرد.

عطر خوش گلها و حیاط سنگ فرش شده ی براق، هوش از سر هر جنبنده ای می برد. ...

اینجا به زیبایی یه روی ای وسوسه انگیز بود.

نمی دونم که چی شد!!!!!!

دستان علی فشارش رو، بروی انگشتانم رو بیشتر کرد....

این خواب نبود خود واقعیت محض بود و بس....

چند قدمی جلو تر نرفته بودیم، که زنی جوان قدم تند کرد، و از در اون عمارت و سیع خارج شد.

با لبخندی مهربون به سمت ما اومد، شروع کرد به تعارف و راهنمایی به سمت در ورودی خونه که نه قصر...
بیتا: لیدای تصویر می

فضای اون محل زیبا اونقدر غرق در آرامش بود، که اصلا نمی شد باور کرد، ما بیدار ل عیای دزدیده شده در حال
niceroman.ir

حرکتیم!!!!

مثل یه مهمانی باشکوه، یا فضایی دلبرونه!!!!

برای پذیرایی از یه دوست و آشنای قدیمی....

نه ماموری و نه نگهبانی هیچ....

خدمتکار مودب بطرف در ورودی رفت، آروم درب سلطنتی با شکوه رو بداخل هل داد و با لبخند گفت:

بفرمایید خلی خوش اومدید!!!

من به علی و اون نگاهش بروم بود دستم

رورها کرد و گفت:

برو داخل مامان....

این جایی که هیچ چیز به خونه نمی خورد!!!!

نگاه بهت زده ی من و علی رو به خودش جذب کرده بود....

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

حال و پذیرایی با شکوهی که به تالار بیشتر شبیه بود تا منزل!!!

چند قدمی مابین حال و پذیرایی بی نظیر رو طی نکرده بودیم که....

پیرزنی لبخند به لب با قدمهای کوتاه و کش دارش بطرف ما اومد و روبه روم ایستاد .

قدی صاف کرد، صورت سرخ و سپیدش رو با لبخندی مهربون بروم پاشید....

با دیدنش آرامشی تو دلم جا گرفت...

به رسم ادب به سن و سالش لبخندی زدم دست بطرفش بلند کردم و گفتم سلام من خورشیدم...

با لبخندی مهربون سر تا پامو ورنانداز کرد.

و دستم رو فشرده و با صدایی با نمک که از بین لبهای چروک خورده اش خارج می شد گفت:

سلام عزیز دلم ...

نبض راه خورشیدی

سرش رو با تحسین تکون داد و گفت:

حقا که اون دختر بی نظیر رو همچین مادر بدنیآ آورده
niceroman.ir

خوبی مادر جون....

از دیدنت خوشحالم...

پس خورشید تو بی ماشاالله به این همه زیب ایی !!!

و دوباره سری بعلامت آچه دیده بود تکون داد و زیر لب گفت:

اوهوووووم.....

علی که پشت سرم ایستاده بود، آروم سلام کرد....

نگاهش بروی صورت علی ثابت موند.

نمی دونم چرا یهو اون نگاه مهربون کدر و غمزده شد.

نبض راه خورشیدی
و جواب علی رو با نگرانی داد و....

بلافاصله فوری خودش رو جمع و جور کرد و دستش رو بروی پشتم گذاشت.

و گفت

بفرمایید بفرمایید مادر جون الان

آقا میان

و بعد از راهنمایی ما که بروی مبل سلطنتی پذیرایی فرود اومدیم، در گوش خدمتکار چ یزی گفت و اون با گفتن چش می بطرف پله های سرسرا قدم برداشت و دور شد.....

و خودش بطرف ما چرخید، با لبخندی گرم گفت:

مادر جون چی میل دارید؟؟؟؟ بگم

همون رو براتون ب یارن

نفسم رو ب یرون دادم.

واقعا حتی آب هم از گلویم پایین ن می رفت.

اما عطش داشتم!!!

نگاهم به علی افتاد، گفتم برای پسر من قهوه لطف کنید منم به لیوان آب سرد ممنون

میشم

نبض راه خورشی د
سرش رو با احترام بالا پایین کرد ، با قدمهای کوچکش از ما دور شد.

دستم رو بهم قفل کردم ، به قلبم ن هیب زدم....

خورشید آروم باش همه چیز خوبه تو رو خدا....

ای قلب افسارگسیخت ه آروم باش!!!

علی هم حالش بهتر از من نبود ، ابهت اون خونه بیشتر نگرانش کرده بود...

دقایقی بعد صدای پاهایی بروی پله ها نگاه هر دو مون رو بطرفش کشوند.

آب دهانم رو قورت دادم!!!

نفسی عمیق برای آرامش کشیدم .

بار سیدن به آخرین پله با اینکه پشتش به ما بود ، شناختمش

با همون غرور همیشه گی که ازش سراغ داشتم....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

نبض راه خورشیدی

چرخید سمت پذیرایی ، عصای بلندش رو بر روی زمین می کوبید و قدم به قدم نزد یکم می شد....

لبخندی کش دار و بی روح تزیین صورت بی روحش کرده بود.

با نزد یک تر شدنش هر دو از جا بلند شدیم و سلام کردیم

جلو و جلو تر اومد.

بار سیدن بهم، م یز رو دور زد و کنارم ایستاد .

و چون سالها جای برادر بزرگترم رو داشت سرم رو تو دستهای بزرگش گرفت و بو سید و با خوشحالی گفت

خوبی دختر عمو .

تشکر کردم ، با ذوق خندید و گفت:

سه چهار سالی همیشه ندیدمتا !!!!

بی وفا. ...

خوب با حسام اون ور آب خوش می گذرونی ، از حال ما و اون پدر شوهر بیمارتم نمی پرسه ...

نبض راه خورشیدی
با شرم سر بزیر انداختم و گفتم: راهم دوره و دستم کوتاه، شما به بزرگی تون ب یخشید... .

سرم رو رها کرد، عصا شو بزیر بغل زد.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

چرخید سمت مبل روبه روم و آرام نشست و گفت:

خوب تقصیر از تو نیست، ایراد از اون برادر بی وفای ماست که شما رو سالهای سال ازما دور کرد و امروز این بلا به سر زندگیش اومد....

نگاهم با تعجب بروی صورتش موند!!!!

فرصت نداد ازش تویح بخوام....

رو کرد به طرف علی از سر تا پا نگاهش کرد و گفت:

خوب جوون خودت رو معرفی نکردی... .

علی نفسی آرام کشید، گفت: داماد آقای توکل هستم.

همسر لع یا جان... .

نبض راه خورشی د

صدای پوزخند زشتش حواس هر دو مون رو پرت کرد. ...

فوری ادامه ی حرکت زشتش حرفش رو کامل کرد

خوشبختم

علی سعی کرد خودش رو کنترل کنه، این رو من خوب فه میدم.....

که این پوزخند زشت هزاران حرف نگفته بود و بس

ادامه ی حرفش، پا روی پا انداخت و گفت:

خوب نگفتی خورشید جان چرا این اتفاق افتاد؟؟؟

من و علی بودیم و علامت تعجب بی بزرگ!!!!

بروی تموم سوالاتی که قرار بود من بپرسم، رو اون جواب بده؟؟؟؟!!

اخمی بروی صورت انداختم و گفتم: متوجه منظورتون ن می شم؟؟؟

چشمانش رو دقیق صورتتم کرد، گفت:

خورشید دخترم این طور که تو اومدی دنبال دخترت فکر کردم فه م یدی که مشکل کجاست؟؟؟؟!!!

مستم رو، بروی مبل گره خورده نگه داشتم.

نبض راه خورشی د
و سعی کردم سرش ف ریاد نزنم که باعث توی ی لعنتی!!!

ولی حرفهای سرگرد تو ذهنم پی چید

"تا زما نی که خودش بروز نداد، شما هم چیزی نگید"

اما برام سخت بود و دردناک.....

که دزد دخترم روبه روم نشسته و سعی داره خودش رو بی گناه جلوه بده سخته

بخدا!!!

لب گزیدم.....

مشکلی وجود نداره پسر عمو،

لعیای من تماس گرفت....

بعد از چند روز غ یبت، که همه ما رو نگران کرده بود.

آدرس داد و خواست تا بی اییم دنبالش همین

.....

خنده ای کرد و دوباره سکوت شد.

بیا قلم ... لید تصویر می
niceroman.ir

همزمان با اون پ یرزن مهربون سینی بدست جلو اومد.

و فنجونهای کو چیک قهوه رو بروی میز گذاشت و لیوان آب رو بدستم داد .

قلبم تپش داشت. ...

چند قلپ از آب سر کشیدم.

سیگار برگش رو آتش زد ، دود وحشتناکش رو ب یرون داد و گفت از حسام

چه خبر؟؟؟ ؟

خدایا چه سخت بود، خودم رو کنترل کنم!!!

علی که حال رو فهمید ، گفت:

پدر چند روزیه دنبال کاری به یزد رفتن ، سرش

رو با حرکت خاصی تکون داد.

انگار که داشت با نگاهش علی رو به سخره می‌گرفت

سرفه‌ای کوتاه کرد، ضمیمه‌ی حرفش شد، صدای پاهای آروم و پشت سر هم دو نفر که از پله‌ها بطرف پایین می‌اومدند.

niceroman.ir

دیدمش از پشت سر!!!

و دلم بی‌قرار نگاهش چرخید.

از جا بلند شدم.

ایستادم، علی از من بی‌قرار تر.....

برگشت سمت ما و دیگه یادم نبود که کجا هستم صدای ضعیف فریادم پدید تو فضای بزرگ سالن

نبض راه خورشیدی

-لعیا مادر.....

سر جایش ایستاده بود ، با غم نگاهش بروی صورت ما توقف کرد.

لرزش بازو هام کلافه ام کرده بود....

چند قدم به سختی جلورفتم و سر

تکون دادم

لعیا جان کجا بودی تو دختر؟؟؟ ؟

همه ما رو کشتی و زنده کردی!!!!

هنوزم سرسختانه با چشمان پر از بارون و بغضی که میشناختم مختص دخترکم بود، بروی گلویش راه حرف زدنش رو بریده بود، نگاهم می کرد!!!

با قدمهای لرزون جلو اومد ، تو بغلم جا شد.

نفس خوش عطرش رو تو جون و تنم کشیدم و گله مند گفتم:

دلم بی قرارت بود...

نبض راه خورشیدی

دل همه ی ما....

سرم میون موهای خوش عطرش بود یه لحظه چشم باز کردم ، جوانی خوش ت یپ و چهره پشت سر لعیا ایستاده بود و نگاهش به ما بود.

Tida.s

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

لعیا سر بزیر انداخت ، با پشت دست اشکهای روان تو صورتش رو گرفت.

سکوت کرده بود. ...

نبض راه

جوان پشت سرش چند قدم خالی رو پر کرد و در حال یکه دستش بطرفم دراز شد گفت:

سلام زن عمو کامران هستم، پسر آقا رضا. ...

با تعجب از سر تا پاشو نگاه کردم و دستش رو فشردم، لبخندی محو بروی صورتتم نشست و آروم بی جون گفتم

خوشبختم عزیزم ...

خورشیدی

عقب رفت ، با ژست خاصی تشکر کرد و بروی مبل نشست.

علی لب زد آروم ...

نبض راه خورشیدی

لعیا!!!

و نگاه غریبانه ی لعیا بروی صورتش چرخید.

بپنجم... لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو با التماس به سمت تموم عمرش بلند کرد.

دستی که هزاران حرف در پس پرده ی قلبش داشت، و از داغی به تب نزدیک بود.

اون تکه ای از وجودش رو می خواست.

نگاهم بروی صورت ماهش بود.

آروم گفتم لعیا...

علی صدات م یزنه!!!

و دخترکم بی احساس و سرد سر جایش ایستاده بود.

دستم رو بروی صورتش کشیدم.

لعیا مادر!!!؟؟؟

علی صدا می کنه تو رو، دلش برات تنگه!!!!

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

و نگاه علی که التماس وار به چشمان بی روح لعیای خیره بود.

یه قدم نزدیک ما شد، دستش رو بروی بازوی لعیای گذاشت. ...

تموم صورتش پر بود از سوالی سخت و دردناک!!!!؟؟؟

شاید در دل داشت بی قراری آغوش همسرش رو می کرد.

و پایان سرد تموم کابوسهام!!!!

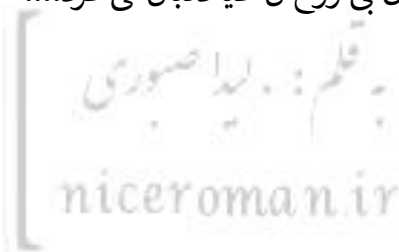
لعیای چند قدم عقب رفت، نگاه سردش رو صورت علی بود، که ثابت موند!!!

چرا اومدی؟؟؟؟

من بودم و نگاهم بروی صورت بی احساس و پراز نفرت دخترکم!!!!

و علی بی گناه، که از شدت تعجب دهانش باز مونده بود....

دونه های عرق رو بروی صورت جوانش دیدم که دوید و چشمان درشت و س یاهش، که بدون پلک زدن عطش عشقش رو تو چشمان بی روح ل عیا دنبال می کرد....



چند قدم بیشتر به عقب رفت، حالا هر دومون رو نگاه می کرد. ...

صدای لرزانش ادامه ی حرفش شد با

توأم!!!!

برای چی اومدی ؟؟؟؟

چرا دست از سرم برن می داری لعنتی!!!!

و ناباورانه!!!!

من و علی خیره نگاه هم شدیم این

لعیا بود واقعا!!!

علی که هنوزم گنگ بود!!!

با قدمهایی تند فاصله رو کم کرد، بازوهای ل عیا رو نگه داشت که با تقلای لعیا مواجه شد....

دستت رو بکش ن می خوام دیگه نزدیکت باشم دور شو ازم....

نبض راه خورشیدی

فشار دست علی بروی بازوی لعیارو حس کردم.

دیگه صبرش تموم شد.

تکونش داد.

عصبی و نا آروم. ...

فریاد زد:

معلومه چی می گی تو ؟؟؟؟؟؟

لعیا نامحسوس عقب کشید، با نگاه سردش علی رو مخاطب قرار داد.

از دست تو واون اخلاقیهای مزخرفت، فرار کردم خونه ی عموم!!!

اینجا هم آسایش ندارم، مگه نگفتم که بین ما همه چیز تمونه هان ؟؟؟!!!

و شدت شوک و تعجب من و علی !!!

بپنم: لعیارو
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرنگ

میان آن همه بهت زدگی...

که باروش به سخ تی برترین شکنجه های روحی نزدیک بود، تا حقیقت محض!!!

و همزمان صدای فریاد علی، که بروی صورتش پاشیده شده بود و شکایتش از گناه نکرده!!!

چرت نگول عیا!!!!

معلومه سرت جایی برخوردار کرده هذیون می گی ...

کدوم اخلاق مزخرف!!!!؟؟؟

دیگه دارم یقین می کنم که حالت نام یزونه

و قطع شدن حرف علی..... توسط خنده ی سرکشانه ی لعیا!!! که بی دلیل من و علی رو به باد سخره گرفته بود....

حتی رمقی برای پاجلو گذاشتن تو جونم، باقی نمونده بود.

تموم افکارم وصله و پینه شده، بهم خبر از اتفاق بد می دادند.

علی بود، و نگاه پر از پرسشی که بروی صورت همسرش پاشیده بود!!!

نبض راه خورشیدی

و آخرین ضربه‌ی بی رحمانه‌ی لع‌یا، که تموم خاطرات سخت و تلخ زندگی‌ام رو بهم دوخت..

نگاهش رو، بروی صورت ع‌لی درگرددش در آورد.

و گفت:

داد خواست طلاقم توسط وکیل عموجان تنظیم شده، کارهای قانونی رو هم انجام دادم می‌تونم یه نگاهی به مدارکم ب‌اندازی....

نفس داغ علی بود، که از گوشه‌ی لبش ک‌شیده شد.

با بغ‌ضی دردناک سر تکون داد و با ناامیدی گفت... ..

همین ...

و رفتم بروی مبل، زانوهام تحمل وزنم رو نداشتند.

و فرو ریختم ...

اگه لعیا در همون وض‌عیت، س‌یلی جانانه‌ای از علی می‌خورد تعجب‌ی نمی‌کردم!!!

نبض راه خورشی د
ما کجا بودیم و در فکر چه !!!
و لعیا در چه توهماتی بسر می برد.

بسختی نالیدم ، صدای ناله ام همزمان شد با گرفتن دستش توسط علی ...

و نگاهم بروی اون دو که در کشمکش بودند خیره موند.

و قدرتم از کف رفته بود.

لعیا سعی داشت بازو شو از زیر دستان ورزیده ی علی خارج کنه و تقلای می کرد.

و علی که فکر نه مطمئن بودم با حرف لعیا ، دچار جنون آنی شده بود.

میکشیدش به سمت در خروجی ...

خدایا !!! کمک کن.

یه وقتایی زمان بایست ه خوبه ...

گاهی اوقات بمونیم و حرکت نکنیم تموم لحظه برامون پر میشه از آرامش.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

خداجونم یکم آرامش.....

لعیایم با دردی جانکاه از کشیده شدن دستش توسط علی می نال ید.

و من کاری از دستم بر نمی اومد.....

که فریاد علی پ یچید تو سرم. ..

دستهاشو بدور کمر لعی ا محکم کرد وبطرف خودش کشید و گفت:

خفه شول عیا!!!!خفه....

نمی خوام یک کلمه بشنوم.

و صدای نفسهای دخترک بی قرارم که بروی شونه ی علی آروم گرفت.

لعیا روز از خودش دور کرد و

انگشت بروی لبهای کبودش که از شدت استرس میلرزیدند گرفت و گفت هیسس!...!...! صوری

niceroman.ir

فهمیدی؟؟؟؟

طلاق می خوایی؟؟؟

باشه ...

طلاق میدم .

فقط اینجا واین مکان جای صحبت ما نیست ت برمی

گردی بامن....

باهم به توافق می رسیم، بعد طلاق میدم

وگرنه به جون خودت که جونمی، تا آخر عمرت سرگردون می شی...

لعیا تقلاپی کردو گفت:

رهام کن، بفهم علی، بخاطر تو اومدم ایران، که ازت دور باشم.

نبض راه خورشی د

برای چی اومدی دنبالم هووووم ؟؟؟ مگه

نگفتم فراموشم کن.

علی با تردید چشمان درشتش رو دقیق ریز کرد.

انگار اون هم تو ذهنش مشغول حلا جی مسائل بود....

یه چیز این وسط بی ربط بود.

یه قضیه که حل مسئله اش به همین آسونی تغیر کرد خواست

ما چه بود و خواست لع یا چه ؟؟؟؟

طاقت پسرکم تموم شد....

غرور مردانه اش که چند مدتی بود، توسط دخترم به سخره گرفته شده.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

مهرنگار

نبض راه خورشیدی
اون نگاه پرغ یرتش بروی صورت لع یا و حرفه ای بی سرو ته دخترم....

همه و همه....

داغی بد بروی دلش گذاشت و...

دستش شدید

بروی گونه ی لع یا فرود اومد، سکوت اتاق شکست. ...

کامران در جا نیم خ یز شد، که توسط پدرش که خیره نگاهش بروی هر دو مون بود به سکوت دعوت شد.

نبض راه

پس از دقای قی رضا پر بهت تر از همیشه

برگشت سمت ما و گفت:

جوون، حقشه که انگشتای دستت رو خرد کنم که بروی لع یایم بلند شده.

و برگشتن ع لی بسمت رضا و نفسهایی که ب بین دندانهای بهم ساییده اش ب یرون می اومد.

و نگاهی که حاضر بودم قسم بخورم دیگه اون علی مهربون که دستم رو با اط مینان گرفت و به سرگرد قول همکاری داد

نبود!!!

حالا بیشتر نگران ع لی بودم، تا حسام و لع یا

نبض راه خورشیدی
از سرتا پا نگاه ی نفرت بار بهش انداخت و گفت:

لعیا بزرگتر داره یادتون باشه!!!

این جا، ما مهمون شما هستیم و مسائل زنم و خصوصی ترین روابط ما به کسی ربط پیدا نمی کنه.

و فوری برگشت سمت لعیا که اشک ریزان با چشمانی غریب نگاهش بروی علی بود.

و دستش رو بروی صورت سوخته اش می کشید .

شالش رو که بروی شونه افتاده بود، روی سر تنظیم کرد.

نگاهی به لباسش انداخت و گفت:

لباست هم مناسبه و پوشیده ،نیازی به مانتو نداری

و چنگ قدرتمندش رو دوباره بروی دست لعیا انداخت و برگشت سمت من. ...

-مامان ما دیگه زحمت رو کم می کنیم.

با زانوهای لرزون که طاقت وزنم رو نداشتند خواستم راه به بیرون بکشم که.....

سرکشی و لجبازی لع یا دوباره شروع شد.

Indigo

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

دستانش رو با تقلا و ناسزا از دست علی بیرون کشید، فریادم یزد نمی خوامت عوضی بفهم اینو.....

پاتند کردم به سمتش.....

در همون حین صداهایی نامفهوم از رضا و پسرش بگوשמ رسید.....

که گفت:

بابا برم ادبش کنم.

و رضا با اطمینان از کار لعیای بی قرارم، عصاشو بروی زمین کوبید و گفت: نه!!!

تصمیم با خود لع یاست..... و در همون حین لبخندی شیطانی بروی لب نشوندو به حال زارم خندید.....

نیم چرخ زدم به عقب و چنگ بروی ک یف م کشیدم .

باید هر چه زودتر از این جهنم بی درد سر خارج می شدیم .

نگاهم به علی افتاد ، که منتظر رسیدن من به خودشون بود .

و مچ هر دو دست ل عیارو محکم نگه داشته بود ، به فریادها و بالا و پایین پریدنهای لع یا توج هی نمی کرد .

نزدیکشون که شدم .

در پی آروم کردن لع یا بودم که فریاد رضا هر سه ما رو صامت کرد .

شما می تونید برید به سلامت .

ولی لع یا باید با رضایت دنبالت ب یاد جوون.....

کار رو از این خرابتر نکن.

Indis

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

چند قدم محکم بطرف ما برداشت، با کار هستیریکش اعصابم رو بهم ریخت... .

عصای بی خودش رو بروی سنگ می کشید، خنده اش هر لحظه پررنگ تر می شد. و در چند قدمی ما توقف کرد.

گفت:

ببین آقای حق به جانب هیچ مردی اجازه نداره که به همسرش برای ادامه ی زندگی اجبار کنه.....

در حال حاضر با غیبت حسام، من بزرگتر قانونی ل عیا به حساب میام.

بهبتره کاری نکنی که بعد ها به ضرر خودت تموم بشه!!!!

نبض راه خورشیدی
برگشت ، با لبخند چرخ تو فضای سرد و بی روح خونه اش زد و گفت:

اینجا پر از دوربین های مدار بسته هست.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

پسر جون ، این رفتار وحشیانه ات با همسرت، یه روزی برات گرون تموم می شه.

فکر کنم عاقلتر از اونی باشی که نشون می دی !!!???

هووووووووم.....

در همون حین لعیا از حواس پرتی اش سوء استفاده کرد.

دستش رو از تو دسته ای علی که متعجب به رضا و استدلالش خیره بود.

بیرون کشید و بطرف رضا پا تند کرد و مثل بچه ها خودش رو پشت سر اون بی وجود پنهون کرد.

از پشت محکم کتکش رو نگه داشت و با ترس گفت:

عمو نجاتم بده !!!???

و نگاه مات و مبهوت من و علی بروی حرکات مسخره ی لعیا بود، که تموم افکارم رو متشنج کرد

نبض راه خورشی د
نگاهی به لع یا انداختم، که شاید از ته چشمانش متوجه در خواستش شوم که هری دلم ریخت
.....تموم خاطرات اکو وار تو ذهنم بلند بلند تکرار شد.....

بی قرار دیدن صالح بودم، دلم برای آغوشش پر می ک شید.....

پا تند کردم لب ایوان، که صدای قدرتمندش، در خواستش، فند تو دلم رو آب کرد.

مردم، عشق زندگیم، زنده بود

و من رو می خواست.

-خورشید نفسم بیا بیرون از این جهنم دره.....

خورشید منم صالح.....

برگشتم بیا بیرون

دویدم سمتش که صورت ماهش رو تو بغام جا بدم ، که دستهایی بازوم روک شید.

و صدای تند و خشنش شد سرود تلخ زندگیم.....

نبض راه خورشیدی

اگرچه یه قدم دیگه بری سمت در و تو آغوشش جا ب شی نابوش می کنم دختر عمو....

برگشتم

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

حسام که اون روزها کابوس زندگیم بود، رو با خشم ورن انداز کردم.

دست به سینه زد و گفت:

برو ولی بهت قول می دم صالح عزیزت آفتاب فردا صبح رو نمی بین ه

زمان و مکان ایستاد، تو ذهنم افراد رو کنار هم چیدم

عمو رحیم و در حال حاضر رضا و

و حسام و در حال حاضر اون پسر کامران.....

و صالح بی نوایم که امروز جایگزینش علی مظلوم بود و.....

تموم شد.

و دستم بروی سینه ی علی نگه داشتم، که قصد حمله ی مجدد به لعیا رو داشت.

متوقفش کردم و با خشم نگاهم بروی رضا بود و گفتم کور

خوندی ؟؟؟!!!!

امروز ورق برمی گرده حاج رضا....

صدایم بالاتر رفت. ...

و روبه رویش ایستادم .

من امروز اگر سر شکسته برمی گشتم....

حتما فردا شرمنده ی روی صالح می بودم.

بغض سرکشم رو فرو دادم ، نگاهم بروی تن لرزان لعیا بود. ..

از چی می ترسی مادر!!!!!!؟؟؟

که پشت یه آدمخوار پنهون شدی....

لعیا خوب ب بینم ...

مهری

من آینه ی توام!!!

ب قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی

آگه امروز پا پس بک شی و سر پوش بروی دلت بگذاری، سالها افسوسش رو خواهی خورد که بخدا قسم ...

هزار بار بدتر از مرگه!!!

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Tada.s

بگو لعیا از کدوم واهمه به دشمن پناه بردی نفس مادر

و چشمان تر سیده ی دخترم، که بروی زمین خیره موند و شگم تبدیل به یقین شد. ..

قدمی بلند تر بطرفم برداشت.

فکر کرد که عقب می کشم...

ولی این بار نه!!!

لبخند ک جی بروی صورتتم پاشید و دستی بروی ته ریش س فیدش کشید و گفت:

نمی دونم می دونی یانه خورشیدی؟؟؟

یه چیز هست که تو خون خاندان توکل هم یسه در جریانه

و از پدر به پسر و البته که به دختر ارث می رسد.....

اونم متاسفانه پافشاری روی چیزیه که بخواد بدستش ب یاره.....

خودت رو خسته نکن دختر عمو. ...

این جاک سی به کسی اجبار نداره همونطور که سالها پیش خودت راحت رو انتخاب کردی و کنار برادرم خوشبخت شدی

و نوک انگشتش رو بر روی صورت دخترم گرفت و گفت:

و امروز اگه لعی ا

عقل داشته باشه راه زندگیشو بدرستی انتخاب میکنه و شک نکن که عاقبت ب خیر می شه....

فریاد ع لی بود، که تازه با حرفهای ما متوجه موضوع شد. ...

نفس به نفس آهی دردناک بیرون می داد. و نگاهش با عجز بروی صورت لعی یا ثابت موند.

لعیا تو که این کارو. ...

نبض راه خورشی د
تو که بامن و بریده بریده دل به آتش ک ش یده اش رو تخلیه می کرد.

انگار حالش خوب نباشه!!!

بطرفش چرخیدم ، شونه های لرزانش رو تکون دادم علی ..

علی جان!!! خودت رو کنترل کن ، همه چیز درست می شه ، به جون خودم که راست میگم....

یه دفعه چشمان پر از خونش رو بهم بست ، با ناامیدی سر تکون داد....

و از دستم بیرون کشی د و بطرف لع یا رفت.

و دستانش رو محکم تو دست گرفت و گفت:

با من میایی!!!!

بخدا که با م یل خودت میایی ..

و پاهای لرزون ل عیا که انگار قصد رفتن داره ، ولی چ یزی مثل خوره اعصابش رو از درون نابود می کنه و مانع رفتنش
میشه.

نبض راه خورشیدی
و خدا رو در دلم فریاد زدم که تموم بشه.

نزدیک در ورودی ایستاد و مقاوم نگاهش کرد...

دوباره دستش رو کشید و گفت کفشت رو بپوش لع یا ناامیدم نکن....

و سکوتی عمیق بود در عمق نگاه دخترم

پا تند کردم. ...

که صدای پشت سرم خنده ای بود مسخره وار!!!

آره برو خورشید

دخترت رو بطرف بدبختی هل بده ...

و بلند مخاطب قرارش داد: لعیا عمو از هیچ چیزی نترس!!! هیچ کس مجبورت نمیکنه به کاری

علی چرخید و نگاهشون بهم بود آرام

لب زد بپوش

نبض راه خورشیدی

التماسی عجیب تو نگاهش موج میزد

اشک که بروی صورت دخترم نشست،

ایمانم زیاد شد، از چیزی هراس داره!!!

نزدیک گوشش گفتم:

لعیا اشتباه نکن مادر!!

و علی اجازه نداد حرفم تموم بشه، ول عیا رو سریع تو آغوشش گرفت و گفت

شوخیه؟؟!!!

بخدا شوخیه

دیگه نگو من ، بر نمی گردم.

لعیا این منما علی!!!! دیونه ام نکن دختر.

من کجا برم بی تو !!!؟؟؟

همین جاب پیرون در می نشینم تا بیای و دستت رو بمن بدی...

لعیا!!!!؟؟ نمی

رم بخدا..

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

کفشم رو بپا کردم ، نگاهی سرسری بروی جا کفشی انداختم ، با یه نگاه کفش ل عیارو شناختم و جلوی پاهاش گذاشتم و گفتم لعیا تردید نکن!!

نگاهش بروی صورت من و علی می چرخید.

که در آنی از آغوش علی بیشتر فاصله گرفت و بطرف پله ها دوید

و نگاهمون بطرفش کشیده شد، علی که

هنوزم امید داشت فریاد زد:

کجا و با پشت دست اشکهای صورتش رو زدود و پا بروی او لین پله بدنبالش نگذاشته بود که کامران با اخ می در هم سد راهش شد.

نگاهی به صورت غمزده ی علی انداخت و گفت ؛ ببخشید فکر کنم دیگه با این کار دختر عمو معلوم شد، که انتخابش چیه؟؟؟

شرمنده، اما اون امانته عمو حسام دست ماست....

نباید به چ یزی مجبورش کنی!!!!!!

دست بس ینه زد و ادامه داد....

تو که تحصیلکرده و عاقلی نباید این جور چ یزها روبهت یاد داد.

و کامل راه بین قدمه ای علی و پله ها رو بست.

با قیافه ی حق به جانب نگاهمون کرد،

علی همونطور که سر بالا نگاهش خشمبار بر وی صورت کامران بود گفت برو کنار تا

کار دستت ندادم....

این مربوط به من هست و همسرم تو چکاره ای ???

پوزخندی زد و بی ارزش سر تا پای علی رو انداز کرد و گفت خوب

اگه نرم ??? ؟

علی به سمتش خ یز برداشت ، که در با صدایی وحشتناک باز شد.....

نبض راه خورشیدی
و نگهبان سیاه پوش و قوی هیکلی که در رو تا آخر
بهم زد و بلند رو به کامران گفت مشکلی پیش اومده
آقا؟؟؟

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

رضا بروی کانپه ی نزدیک سالن ورودی لم داد.

پا روی پا انداخت انگار که فیلم سینمایی جذابی رو نگاه می کنه فریاد زددم....

اینجا چه خبره؟؟؟

خدایا!!!

و سرم دوران گرفت.

کامران که دستش رو مانع راه کرده بود گفت:

اتابک ...

این خانم و آقا رو بسمت در خروج راهنمایی کن.

علی با خشم بطرفش یورش برد.

از ترس بدیوارت کیه زددم.

و نفس هر دوشون بود که تو فضا طنین انداز شد....

نبض راه خورشیدی
فریاد زدم علی مادر بیا بریم تو رو خدا. ...

فریاد زد. ...

فریاد نبود که بخدا!!!!!!

جایی از قلبش زخم بود، انگار زجه م یزد.

لعیا؟؟؟؟!!

وکسی که هرگز برنگشت و ته پله ها من و علی رو ناباورانه تنها گذاشت و رفت.

مانند موجودی بی ارزش....

کسی که شاید می تونستم قسم بخورم ع لی برایش علی بود!!!! و جان....

مرد نگهبان از پشت سریقه اش رو گرفت ، بعقب کشید و.

کامران با ناراحتی نگاهی به یقه ی بهم ریخته اش انداخت و مشغول مرتب کردنش شد و گفت:

اتابک بیرونشون کن.....

و تقلا بی مورد علی بود، که با اون مرد دست به گریبان شد.

و مشت بود که حواله ی صورت هم می کردند.

غرورش شکسته بود و درد مشت های آهنین اون مرد بروی صورتش تاثیری نداشت.

دستم رفت بطرف آس تین کت اون مرد، عاجزانه نگاهش کردم.

گفتم ولش کن، خودم آرومش می کنم تو رو خدا.....

نمی دونم تو نگاه بارونی ام چی دید، که رهانش کرد.

و با یه حرکت تند اونو بطرف در هل داد.

و علی بی جون و نفس زنان از پشت به در چوبی سلطنتی برخورد کرد و آه از نهادش براومد.

سرم داغ بود.

نبض راه خورشیدی
گیج میرفت

روان بود عرق شرم بر روی سر و صورت،

بطرفش پا تند کردم، که حالا بی حال بروی زمین افتاده بود.

آخ علی جان!!!! علی جانم چه کردی با خودت؟؟؟

صورتش غرق در خون شده بود.

و نفسهای آرومش هنوزم بی رمق زیر لب لعلی ایش رو صدا می زد....

خون روی گونه اش رو با دستمال تیز توک یغم پاک کردم و مثل مادری درد مند در حال قربون صدقه اش
بودم. ...

نبض راه خورشیدی
علی جان ب میرم برات مادر منو ببخش!!!!

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

این واقعا اون جوان رعنا با اون تیپ بی نظیر تو شب فارغ التحصیلی بود!!!!

خدایا چه کردیم ، ما با این جوان؟؟؟!!!

خدا جونم مرگ رو لبه تموم حوادث زندگیم آوردی و بردی!!!!

خورشید چه کنه با امانت مردم؟؟؟؟

که ارزشی والاتر از مردانگی داشت و لعیایم او را شکست. ...

با بغض نگاهم کرد، سرش رو تکون داد.

گفتم باشو عزیزم ...

نبض راه خورشیدی
پاشو بریم از این جهنم!!!

من جواب پدرت رو چی بدم علی جانم ؟؟؟؟

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

دوباره سرسختانه سرش رو تکون داد.

مقاومت می کرد و از جا بلند نمی شد.

نبض راه

می دونستم که این بار جای موندن نبود!!!

زیر لب نالید "نمی یام" بدون

لعیا نمی تونم مامان.....

صورتش رو تو دستهام قاب کردم و گفتم:

درست می شه علی، درست میشه مادر. ...

الان باید تو رو ببرم بیرون، چون هرک سی دوست داری پاشو!!!

که فریاد زد. ...

و دستش رو التماس وار پله ها رو نشون داد و گفت:

اونو دوست دارم اونو.....

مامان بهش بگو چی کشیدم تو این چند روز بگو.....

بگو....

سرم رو تکون دادم می

گم علی جان!!!!

می گم تو با من بیا ب ریم....

دستم بزیر بازوهای لرزانش رفت.

با کمک خودش از جا کنده شد.

و هردو پا به ب یرون خونه گذاشتیم.

فقط همین یادمه، لحظه ی آخر برگشتم.

و نگاهم نفرت بار بر وی رضا چرخید و گفتم:

توکل بزرگ یادت باشه حسام بخاطر این پریشون احوالی یه روز حسابت رو می رسه....

بهت قول میدم.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشیدی

نبض راه خورشیدی
و منتظر جوابش نشدم، علی بی رمق و تب دار رو از اون جهنم خارج کردم.

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

**
tada.s

لعی

ا

نبض راه

یادم نبود اتاقم کدوم طرفه ؟؟؟!!!

گیج و بی حال به راهروی بزرگ رو به روم خیره شدم، همه درها رو از نظر گذروندم. ...

خورشیدی

فکرم، روحم، تموم هست و نیستم

اون پایین تو چشمان علی داشت جون می داد.....

اون نگاه نافذ که نفسم بود.

در اتاقی رو سرگردون و بی هدف باز کردم.

مغزم بهم فرمان ن می داد ، نیم نگاهی بهش انداختم نه این نبود!!!

لعنتی

پس کدومه ??? ؟

راه نفسم سخته....

و با هر صدای زجه و فریاد ع لی من مرگ رو بسختی مز مزه می کردم و چشم محکمتر می بستم.

تا گرمای آغوشش یادم بره. ...

یه لحظه صداشو شنیدم

دامنم تو چنگم فرو رفت و فشار ناختم بروی پاهام گز گز درد و برام بهمراه داشت.

نبض راه خورشی د
قلبم درد گرفت با حرفش!!!!

"مامان اونو دوست دارم"...

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

و صدای لرزان مامان ، که نوازشش می کرد تا آرام بشه و پا از این جهنم بیرون بگذاره....

دستم رفت بروی گردنم و

انگار هوا کمه چنگ کشیدم بسخ تی تا هوا بیاد

من خفه شدم خدا جونم

کجام؟؟؟،

اون که بی قرارم ناله می زنه تموم عمرمه....

صدای پاهاشونو که ش نیدم و درب بسته شد، بروی زمین وا رفتم.

سوزش زخم بروی گلویم که چنگم بد جور زخمش کرده بود ، دردش کمتر از بی ع لی سر کردن بود!!!!

بابا!!!!

باباجونم بخاطرت حاضرم از این دن یا آرام و بی صدا برم.

نبض راه خورشیدی
آزاد شدی راه نفسم روی برم.

اگه بخواد این نفس سوزانم جز علی بروی صورت ک سی دیگه بیاشه....

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

اون نگاه رو ذره ذره آب می کنم ، اون چشمان روی سوزونم.

سرم روی زمین گذاشتم و تند تند ناله ای از سر غریبی سر دادم.

خوب بود همه چیز تموم میشد

امروز و ه مین جا!!!!

ولی افسوس.. ..

هنوزم عطر تنش بروی لباسم ، نقش بسته

نفسهامو آرام آرام ک شیدم ، که این عطر برام بمونه....

برای روزهای بی ع لی بودن!!!

صدای پاهای بروی زمین سرد و سنگی باعث شد سر بلند کنم...

نبض راه خورشی د

کامران بود...

فرشته ی عذاب!!!!

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نگاهی سرد و بی روح به من و این حجم از بدبختی انداخت.

دستش رفت بزیر چانه و متفکر نگاهم کرد و گفت ؛

یعنی اونقدر ارزش داره.....

و نگاهش چرخید بر وی گردن زخم شده ام که بخون نشسته بود.

هول شدو دستش رها

با اخ می تند زانو زد روبه روم ، و دستش رو بطرف گردنم دراز کرد.....

با نفرت خودم رو عقب کشیدم ، با صدایی خش دار از شدت بغض گفتم ازم فاصله بگیر

دستش تو هوا باقی مونده بود ، مصمم نگاهم می کرد و اخمها یش رو غلیظ تر کرد و گفت: بخودت آسیب زدی ؟؟؟!!!!

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

سرم رو با نا امیدی تکون دادم.

نبض رو

این که چیزی نیست!!!

بدون علی نه این تن رو می خوام نه نفسم رو....

با حرفم گر گرفت و با تعجب نگاهش رو تو چشمانم ثابت کرد وبا بی رحمی گفت عادت می کنی

!!!

خورشید

اولش سخته....

بی رمق از جا بلند شدم ، اون بهمراهم خودش رو سر پا کرد و با صدای بلند صدا زد:

صدیقه جون...
پایین نگاه

صدیقه خانمی..... بیا بالا فوری !!!

راهم رو کج کردم که اتاقم رو پیدا کنم.

نبض راه خورشیدی

همه چیز تو هاله ای از سیاهی بود. ...

کم نور می دیدم و گاهی هیچ

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

یادم نمی اومد کدوم در بود.

تلو تلو خوران سمت دری رفتم.

صدای پاهاشو می شنیدم، که از پشت سر هوامو داره.....

نالیدم ازم دور شو عوضی.....

و اون دست بردار نبود و پشت سرم می اومد.

دستگیره رو کشیدم ...

فکر کنم این اتاقم بود لعنتی!!!!!!؟؟؟

نبض راه خورشیدی
که هنوز پایم به لبه ی اون نرسیده بود. ...

که بین زمین و هوا بوی رمق در حال افتادن بودم ، تو آغوش ک سی فرو رفتم و دیگه هیچ چیز متوجه نشدم بجز
سیاهی.....

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

تورا هم انگار هوا سرده.....

بابا پشت در ایستاده.....

با همون تپ دخترکش و زیبا

در رو بستم و بطرفش پا تند کردم.

دستهای تو پالتوی بلندش بود.

از پشت سر بغلش کردم ، عطر خاصی که فقط و فقط مختص خودش بود رو به ریه ها فرستادم.....

با لبخند برگشت و اون دو تا تیله ی درشت خندید و گفت:

کجا بودی دختر !!!؟؟؟

رو نوک پا ایستادم، که قدم به صورتش برسه و گونه اش رو بوسیدم .

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

tidas

وای بابا!!!!

چکار کنم از دست تو؟؟؟

نبض راه

آخه بازم رف تی خودت رو خوشگل و خوش ت پپ کردی؟؟؟

منو می بری تا کالج بعد دوستانم به جونم می افتن اون نامبر وان کی بود؟؟؟؟؟

خورشیدی

کافیه بگم بابا جونم بوده !!! کار تمومه.....

خوب شماره تو ازم می خوان!!؟؟

لبخندی زد و گوشم رو نمادین کشید و گفت:

خودتو مسخره کن ش یطون ...

سرم رو تکون دادم.

نه بخدا راست می گم....

سرم رو نزدیک گوشش کردم و آروم گفتم...

مامان اگه بدونه دیگه نمی گذاره تو برسو نیم کالج...

و موهای لختش رو آشفته کردم و گفتم بزار یکم شلخته بش ی تا نگاهت نکنن من حوصله

ی مامان جدید ندارم گفته باشما!!!!!!

و سرش رو عقب می کشید ، می گفتم: نکن پدر سوخته برو سوار شو هزار تا کار دارم...

بابا کجایی؟؟؟

بیا و منو با خودت ببر.....

مگه غلط کردم چقدر تو قاموسم سخت بود گفتنش. ...

هیچ !!!

من روزی هزار بار غلط کردم ، که دستهای محکمت تو زندگی ام رو نا دیده گرفتم.

چرا..

بابا کجا رفتن، روزهای قشنگم ؟؟؟؟

روزهایی که تو و علی رو داشتیم و مامان خورشید رو....

و تموم دغدغه ام تو زندگی نمرات درسی ام بود و بس..

دردی تو تنم پ یچید.....

و باعث شد از خاطرات شیری ن و حک شده در قلبم ، که بروی دلم نقش بسته تا ابد ب یرون بکشم.....

جسم خنکی بروی پیشانی ام فرود می آد و سرمای لذت بخشش گرمای تیم رو میگ یره

تموم تنم داغه!!!!

و این داغی از دوریه ع زیزانم بود و بس.....

به سختی چشم باز کردم.

چهره ی غم گرفته و نگران صدیقه، اول ین چیزی بود که محو و کم نور دیدم

نبض راه خورشیدی

همین که چشم باز کردم....

بی قرار صدا زد.

چشم باز کرد آقا!!!

کسی از روی صندلی بلند شد و بالای سرم ایستاد کامران بود فرشته ی شوم زندگیم

با نگرانی مشت دستش رو کف دست دیگرش پنهون کرد و گفت؛ صدیقه جون برو

براش یکم آب میوه ی تازه بیار

از جا بلند شد و گفت چشم آقا و آخرین پارچه ی نم دار تازه خنک شده رو بروی پیشانی ام گذاشت و گفت:

الان برمی گردم مادر.....

و بطرف در رفت.

چشم بستم تا زیر نگاه سوزان و بی رحمش آب نشوم....

نبض راه خورشیدی
اون بی رحمانه و ستمگر مرا می خواست.

مرا که علی بود و جانم....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

کنار تختم نشست.

و عطر تلخ و مزخرفش پی چید تو فضای اطرافم.....

نفسی ب یرون داد....

نبض رو

زیر چشمی نگاهم بهش بود، از لای پلکهای خسته ام نگاهش رو می کاویدم....

دستهایشو بهم قلاب کرد ، آرنج بروی پاها نهاد و خم شد و نف سی عصبی بیرون داد....

خورشید

دو ماه پیش بود.....

دقیقا یادم نیست چه ماهی؟؟؟

تو هامبورگ هوا هم یشه بارونی و

سرده.....

مهرماه

بخاطر همین ماهها رو باهم اشتباه می گیرم .

بابا بهم یه ایمل زد و تو پیا می کاملاً خصوصی تموم اتفاقات بین خودش و عمو حسام رو شرح داد. ..

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

یه کانتینر جنسم لب مرزگ یر کرده بود.

و نیاز شدید به پول داشتم

باباعه دیگه.....

رشوه داد بهم!!!!

گفت: "کامران کارهاتو ردیف می کنم پسر

جون به شرطها و شروطها" خنده ای تلخ

کرد و ادامه داد....

پدری که پسرش رو در صورت کمک و همکاری پشتیبانی می کنه!!!!

و ادامه داد پدر کارم رو دریف کرد.

مشکلم برطرف شد.....

پول خوبی بابت همکاری با نقشه ی باباگ یرم اومد!!!!

بدون اینکه بفهمم چه نقشه ای داره....

کمکش رو قبول کردم و اون برام توی یح داد که ازم چی می خواد پیام داد:

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

"کامران میخوام زنت بدم"

اولش مقاومت کردم و مخالف بودم.

وقتی فه میدم چه برنامه ای برای زندگیم ردیف کرده از خودم و بابا بدم اومد.

ولی وقتی عکسهای تو رو برام ایمیل کرد.

با دیدنت هوش و حواسم رفت

دست و پام رو گم کردم بابا گفت این

لعیاست و

اسمت، چشمانت و اون لبخند قشنگت شد زندگیم....

اما دو دل بودم، تردید تو کارم باعث شده بود از بابا فرصت بخوام.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

اینکه متاهل بودی تو دوراهی انتخابم دخی ل بود....

سروش رو چرخوند طرفم و ادامه ی حرفش رو جلوتر و نزدیک گوشم گفت:

و از شدت گرمای حرفش چشم بیشتر بهم فشردم....

- "نترس کاریت ندارم"

من اونقدرها هم که تو فکر هست سرسبک و بی ملاحظه نیستم.

!!!!؟

خوب.....

تویه لعنتی، با تموم سدهایی که جلوی راهم میدیدم، وسوسه انگیز تر بودی ...

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

توقفی کرد. ...

فکر کنم داشت تو صورتم دنبال چیزی می گشت.

گف

ت:

پلکهای خوشگل تو بهم دوختی،

اونقدر بروی هم فشاردادی.... و سرش

رو همزمان کشید عقب و گفت؛ من

جنگهامو با خودم کردم.

دو دو تا چهار تا... ..

تردیدهام !!!!

همه و همه به تو ختم شد.

امروز که اینجا کنارت نشستم از کارم مطمئنم دختر عمو.....

اینکه می خوام بگم تو یه جای این زندگی بر ای من کنار گذاشته شده بودی دروغ نیست.....

وقتی به بابا گفتم که:

تو متاهلی و من با ای ن قضیه مشکل دارم

با جواب قانع کننده اش سرپوشی گذاشت بروی تموم تردیدهام...

هنوزم صد اش تو گوشم بیداد می کنه

احمق نشو پسر جون!!!

اون دختر حسام توکله، وارث ثروت هن گفت پدرش.

دختری که لای پر قو بزرگ شده.. ..

هرکسی نیست که بخوایی با این چ یزای پ یش پا افتاده از ارزشش کم کنی .

اون دختر اگه دو تا شوهر هم کرده بود، ارزش تلاش برای بدست آوردن رو داشت.

نبض راه خورشیدی
قانع شدم و سر براه....

گفتم حاضرم پابه پای نقشه ات پیش ب یام
Tidas

سکوت اتاقم رو فراگرفت ، آروم چنگم لای ملافه فرورفت و منتظر بقیه ی حرفش شدم....
niceroman.ir

پا بروی پا گذاشت و متفکر نگاهم کرد و گفت:

خوب از اول اصلا قرار نبود که تو توی تهران ربوده بشی

نقشه این طوری شروع می شد که من خودم رو بهت نزدیک کنم ، کم کم وارد خونه ی عمو بشم و مابقی نقشه ، که با مسافرت بی موقعت به تهران باعث شدی من و بابا نقشه روت غیر بدیم .

وقتی پدرم با عمه ثریا صحبت کرد و اون ساده دل تموم ماجرا رو براش شرح داد.

نقشه دوباره عوض شد ، دیگه بقیه ماجرا رو هم که خودت بهتر می دونی البته

البته ناگفته نماند ، که با اومدن به تهران کار ما رو راحت تر کردی .

چون دیگه اون شوهر سر خرت نبود که مزاحم کار ما باشه.

طاقتم تموم شد، هق هق نالیدم.

به اتفاقاتی که به تازگی تو زندگیم رخ داده بود.

با درد چشم بیشتر فشردم، زیر لب چندی ن بار بی تابانه تکرار کردم علی ...

علی؟؟؟!!!

با خشم نگاهش بروم چرخید، نف سی عصبی بیرون داد و گفت:

تمومش کن. ...

داری کلافه ام می کنی...

بلند شد و با قدمهایی کوتاه و بلند جلوم رژه رفت....

شاید دلرحم باشه!!!!

شاید بشه التماسم، تو دلش اثر بگذاره...

با پاهای لرزون از روی تخت بلند شدم، ناخودآگاه از حرکتم چند قدم عقب کشیدم و زل زد تو چشمم

قدم به قدم نزد یکش شدم.

حاض ر بودم برای ع لی از این بیشتر بشکنم.....

دستم رو ، بروی لبه ی کتتش آویزون کردم و گفتم تو رو خدا....

ولم کن بزار برم!!!

اگه واقعا همونقدر که گفتمی با ملاحظه هستی، اگه ذره ای انسانیت تو وجودت هست، خرجم کن.

اشکهام بی محابا بروی صورتت می دوینند .

دوباره با تموم قدرتم خواهش کردم.

با نگاهی بی قرار و افکاری سردرگم نگاهم می کرد ، مرتب دست لای موهایش می برد و تند تند نفس می کشید .

دیگه برام مهم نبود که غرورم خرد بشه اصلا

!!!!

شاید

بپن قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اون چند درجه ای از پدرش بهتر بود ، این کارم رو یه روزی وقت مرگ مرور می کنم که بخاطر بابا به پاهاش افتادم و گفتم:

توروخدا بگو بابام کجاست ، درچه حاله دارم

دیونه می شم.

باورکن یه آدم عصبی و افسرده برات زن زندگی نمی شه.....

زندگیتو با طناب پوسیده ی پدرت ، به ته چاه نینداز

بب ین عموتو!!!

بب ین حسام توکل رو

یه عمره داره تاوان اشتباه گذشته اش رو میده و تمومی نداره.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

بیا و مردونگی کن کامران..

نگاهم کرد....

به قدم که خمیده شده بود و بروی پاها یش التماس می کردم.

خم شد و بازو هامو گرفت، از جا بلندم کرد و تو صورتتم دقیق شد.

و گفت:

دیگه دیره لعیا !!!!

من و پدرم راهی رو رفتیم که برگشتی توش نیست ..

بابت پدرت هم نگران نباش اون جاش امنه فقط باید یه مدت غیبش بزنه تا کار تو تموم بشه!!!!

واقعا کارم تموم بود و حرفی باقی ن می مون د

نبض راه خورشیدی

دیگه مقاومت نکردم....

آروم بطرف تخت حرکت کرد ، و همراه خودش من رو هم بروی تخت نشوند.

دوباره سر پا شد و گفت:

یکم به خودت و من زمان بده....

ما ممکنه هیچ وقت همدیگر رو از نزدی ک ندیده باشیم.

اما یه ندایی درونم می گه کنار تو خوشبخت می شم.

سرم بالا رفت ، با عجز نگاهش کردم.

از چی براحتی حرف می زد

مای جود نداشت.

و اون فکر می کرد روزی ما خواهیم شد زهی

خیال باطل!!!

نبض راه خورشیدی

آروم گفتم می شه پدرم رو ببینم؟؟؟

نگرانشم!!!!

همونطور که بطرف در می رفت برگشت و گفت یکم صبور باش...

گفت و در رو پشت سرش بست

دهانم رو بروی بالشت گذاشتم و تا عمق وجودم فریاد زدم.

نمی دونم چقدر گذشت اما در که باز شد صدیقه با دیدنم....

وحشت زده جلو اومد و گفت:

"خدا مرگم بده مادر، خودتو نابود کردی"

چیہ آخه بخدا؟؟؟

منم دارم باهات درد می کشم!!!

با پشت دستان پیر و مهربونش اشکها مو گرفت.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه خورشی د

بریده بریده گفتم:

کمکم کن!!!؟؟

دستش رو تو دستم محکم کردم ، نا لیدم

با ترس برگشت و سمت در نگاه انداخت و بطرفش رفت.

بیرون رو سرک کشید و بعد خی لی آرام در رو بست و با قدمهایی سریع خودشو بهم رساند.

لبهای چروک خورده اش رو از هم باز کرد.

و همزمان دست در جیب پیراهن کوتاهش فرو برد ، بعد از مدتی نگرانی گفت:

نمی دونم مادر چقدره کارم درسته یا غلط !!!؟؟؟؟

فقط در حال حاضر این و خوب می فهمم که پدر و مادرت بد جور لازمت دارن....

تلفن همراه کوچک و مدل قدیمی رنگ و رو رفته ای رو از ح یبش ب بیرون کشید ، بطرفم نگهداشت و گفت:

بیا مادر این مال خودمه

نبض راه خورشیدی

زنگ بزن تا بیان کمکت کنن، نمی دونم چطوری ؟؟؟؟ اما یه

کاری بکن

اگه تابحال تردید داشتیم که آقا کارشون درسته یا غلط!!!!

دیگه ایمان آوردیم که سر تا پا اشتباهه محضه... .

خدا منو ببخشه که یه عمره دارم نون این از خدا بی خبرها رو می خورم.

بعد دستم رو جلوک شید و گفت:

خوشبخت شو دخترم، از تهدید هیچ چیز و هیچ کس نترس... .

باددیدن تلفن تو دستم انگار روح تازه ای به جونم دمید.

دستهای لرزانش رو گرفتم و به آرومی بوسیدم .

گفتم: این لطف تو هرگز فراموش نمی کنم.

نبض راه خورشیدی
قسم که زندگی کوتاهه.....

و ما آدمها توی تموم دقایقش باید یادمون باشه قدر ثانیه هاشو بدونیم. و افسوس
اون لحظه که باید بفه میم غافلیم و زما نی به خود میا ییم که دیره....

په قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

ذهنم درگیر بود. ...

صدیقه از جا بلند شد، لیوان آبم یوه رو کف دستم گذاشت و آرام گفت؛ یکم

بخور جون بگیری مادر.....

فکرتو هم خوب بکار بیا انداز، و راهی پیدا کن....

من دارم میرم، تو راه پله خودم رو با گردگی یری سرگرم می کنم.

آقا اگه پرسید می گم خوابیدی !!!

فقط هر کاری می کنی زود باش. ...

امیدم هر لحظه بیشتر میشه ...

نبض راه خورشیدی

سر تکون دادم و دوباره دستش رو کشیدم و بوسه ای بر پشت دستش گذاشتم. اون خجالت زده گفت: این کارو نکن مادرا!!!!

بِ قَلَمِ : لیدِ اصبوری
niceroman.ir

ناراحت می شم ، بعد فرق سرم رو بوسید و از اتاق بیرون رفت.

نگاهم بروی تلفن بود.... و فکر

م بهم ریخته و آشفته....

نمی دونستم باید به چه کسی زنگ بزنم؟؟؟

جرقه ای در ذهنم درخشید .

در حال حاضر تنها کسی که آرام و با دقت به حرفهام گوش میداد بابا بود!!!!

دوباره فکر نکردم به موضوع.....

نبض راه خورشیدی

فوری شماره موبایلش رو گرفتم و، منتظر به بوقها گوش دادم ...

اونقدری زنگ خورد که کلافه شدم....

بردار بابا تو رو خدا!!!!

دیگه ناامید بودم که صدای گرم و مهربونش پی چید اون طرف خط....

-بله بفرم ایید

ذوق زده و شوک از خوشحالی

طوری که خودم رو کنترل کردم که جیغ نکشم گفت بابا

منم لعیا....

غروب شده بود.

گرسنه بودم!!!

و چشمم بدر...

بعد از شرح تموم ماجرا و ضبط صدام، به توصیه ی سرگرد که از شانس خوبم کنار بابا بود. و توضیح

تموم اتفاقات رخ داده بین مان بی کم کاست همه چیز رو گفتم.....

بابا صدایش لرزید، و همش تاکید داشت کاری نکنم که باعث تحریکشون بشه

نمی دونستم چقدر زمان برده بود.

اما بدجور دلم بی قراری می کرد.....

دوست داشتم، زمان بگذره.....

و زودتر از شر این خونه و آدمهاش نجات پیدا کنم.....

بعد از یک هفته نفسه ای آرومم بود، که آرام شی شد، بروی تموم دغدغه هام.....

می دونستم صدیقه ی بی نوا خودش رو بد جور به درد سر انداخته بود.

اما با خودم عهد بستم، بعد از رهایی از این منجلاب نجاتش بدم. ...

تلفن کو چیکش رو که امروز تنها روزنه ی امیدم بود، به قلب فشردم.

بپای قلم :... لیداصوری
niceroman.ir

و بعد از خاموش کردنش زیر تختم پنهون کردم.....

از جا بلند شدم، انگار روح تازه به تنم دمیده باشه.....

پشت پنجره به آسمون سرمه ای شب چشم دوختم.....

و پنجره ی نیمه باز رو تا آخر باز کردم و ریه هامو از عطر گلهای خواب یده ی تو باغ پر کردم و با لبخندی روشن
به آینده چشم بستم.....

خدایا امیدواری چقدر شیرین بود

در تقه ای خورد.

برگشتم ...

صدای مهربونش پ یچ ید تو گوشم ...

نبض راه خورشی د
لعیا جان خوا بی ؟؟؟
بازوق گفتم نه!!!!

ب قلم : . لید اصوری
niceroman.ir

در رو تا آخر باز کرد ، با چشم و ابرو اشاره کرد!!!!

یعنی که تموم شد.

معنی حرفش رو فهمیدم

سری بعلامت بله تکون دادم و از دور برایش بوسه ای فرستادم بعنوان تشکر!!!

چشم بست ، لبخندی محوزد و بعد صداشو طوری که پایین هم شنیده بشه گفت:

دختر جون آقا گفت ..

بیای پامین شام رو کنارشون بخوری !!!!

سرش رو تند تند تکون داد و زیر لب گفت لج نکن بیا.....

لب فشردم، آروم گفتم شما برو الان میام....

نگاهم به آینه افتاد

رنگ پریده و رنجور، زیر گلویم پر از رد ناخنه ای بی رحم بود.

خون خش کیده بروشون تو ذوق م یزد.

جلو تر رفتم و نفسم رو تو آینه خالی کردم.

لبخندم بخاطر صدای بابا بود.....

صداش هنوزم تو گوشمه...

لعیا بابا صدای نفسهاشو شنیدم جون گرفتم.

فقط یادمه مرتب م پیرسیدم حال علی چطوره؟؟ می خندید

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

...
ته تموم بدبختی هاش میخندید .

خوبه..... خوبه باباجون.

اینجا کنارمه!!!

نمیگذارم غصه بخوره....

با التماس گفتم بهش بگو لعیا غلط کرده به جز تو اصلا به زندگی فکر کنه....

بابا بگو لع یا گفت برام

دعا کن.

من بخاطر خودم نیست که این راه روانتخاب کردم بابا حسامم تو چنگشون اسیره بغضش رو با شادی صدام کامل کرد ، ولی نگران حال رقیبش رو م ی پرسید !!!

واین رو آگه برای کس ی می گفتی که شرایط یه مرد شکست خورده عشقی به جایی رسیده، که حال رقیبش رو می پرسه.....

niceroman.ir

می خندید

و می گفت افسانه است.

و امروز این افسانه تو زندگی رخ داده.....

امیدوارش کردم.

خوبه بابا چون اونها بهش آسی بی ن میسونن...

چون بابا رو لازم دارن.

صدای پاهایی پشت در حواسم رو جمع کرد.

دویدم سمت تخت نب اید با لبخندم ک سی رو مشکوک می کردم!!!

سر بزیر انداختم که در تقه ای خورد و صدای کامران پ یچید پشت در

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

اجازه هست لعیان جان!!!!

پورخندی به کارش زدم...

منو به اسیری گرفتن بعد اجازه می خوان!!!!

جوابی ندادم.

و چهره ام رو بیشتر در هم کردم.....

پرروپی کرد و در رو تا آخر گشود

دست به کمر ایستاد و گفت:

نمی خوابی بعد از دو روز چیزی بخوری؟؟؟

باور کن با این کارهات هیچ چیز عوض نمی شه....

قدم جلو گذاشت ، بطرفم اومد و بروی تخت نشست.

و مرتب از بالا به پایین نگاهم میکرد .

متفکر لبهاشو بهم فشرد و دستش رو بطرفم بلند کرد.

که فوری خودم رو عقب کشیدم .

مردد دستش رو در حالیکه لبش رو می جوید ،نگه داشت.....

دستش مشت شد و بروی پاهایش زد ، آهی کشید سر خم کرد و گفت:

دختر خوبی باشی، برات یه سورپرایز دارم.

نگاهم با چشمان گرد شده ، بروی صورتش افتاد.....

خندید و گفت: استغفرالله اونجوری نگاه نکن!!!! دلم بیشتر آشوب میشه... سرم رو پایین انداختم.

ادامه داد آگه قول بدی به این آبغوره گرفتنهات پایان بدی و حرفم رو گوش کنی ...

نبض راه خورشیدی
فردا صبح م بیرمت بابا جونت رو ب بینی ..

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

امشب شب خوبی بود انگار!!!!

خبر خوب پشت سرهم.....

نگران بابا بودم، می دونستم وقتی چیزی بر وفق مرادش نباشه، دیوانه وار بی تا بی می کنه....

نبض رو

لبخندی محو زدم و گفتم؛

قول؟؟؟؟!!!

از جا بلند شد، دستش رو با خوشحالی بطرفم دراز کرد و گفت:

اولین شرطم همینه که دستم رو رد نکنی!!!!

بعدش قول..

خورشیدی

مردد به دستانش خیره شدم....

کاری از دستم بر نمی اومد، باید راه می اومدم.....

تا جای بابا رو لو میداد، در اون صورت می تونستم جاشو به سرگرد خبر بد م

بناچار دستم رو دستش گذاشتم و، اون با ذوق از او لین پیروزی اش لبخندی زد و گفت حالا شد.

پشت سرش دستم رو با شادی می کشید.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

و لبخندی پ پیروز مندانه به لب داشت دلم به حماقتش سوخت!!!

پایین پله ها که رسیدیم .

دست دیگرش رو بروی بازوم گذاشت و نفسش رو با شادی دویدن از پله ها ب بیرون داد و گفت:

تنهایی هام تو زندگی پر زرق برقم زیاده.....

لعیا کنارم باش من بد جور تو این دنیا بی کسم!!!

سر بزیر انداختم ، یه لحظه دلم براش سوخت....

کسی که یه عمر تنها و بی همدم تو یه کشور غریب سر کرده، باید هم تا این حد از یه همراهی کوچیک شاد بشه

.....

دید که تو فکرم. ..

انگشت اشاره اش رو بزیر چانه ام گذاشت و سرم رو بالا برد و گفت ؛ دوست زیاد

دارم، بماند؛ دختر و پسر قاطی

اما همدم نه!!!

می شه همدمم باشی؟؟؟

هووووم!؟؟؟

نفسم رو به آرومی بیرون فرستادم ، سکوتم اخماشو تو هم کرد.

و دست به سینه ایستاد و نگاهم کرد و بعد از ثانیه ای.....

انگار متوجه چیزی شده باشه....

خندید و سرش رو تکون داد.

متعجب نگاهم رو بروی صورتش ریختم .

سرش رو تکون دادو گفت: هر چند آگه به این زودی دل از شوهرت می کندی نمی شد بهت اعتماد کرد!!!

نبض راه خورشی د
بعد فوری ادامه حرفش رو خورد.

و دوباره مثل بچه ها بازی کنان دستم رو گرفت و بطرف میز شام برد.

عمو ساکت بانگهی اخم آلود آرام در حال خوردن بود....

بادیدن من و کامران دست در دست،

ابروی بالا انداخت و انگار که از این کار را ضی باشه!!!!

سری تکون داد و گفت: می دونستم. ...

چنگالش رو بطرفم گرفت و گفت این

درسته

نگفتم پشیمون ن می شی دختر جون ما همه از یه خانواده هستیم

هم خون و هم ریشه

چیزی که مادرت هم سالها پیش نفهمید هم مین بود.

لیوان آبش رو سرکشید و از جا بلند شد.

نبض راه خورشیدی
و عصایش رو که بروی صندلی ت کیه داده بود برداشت و گفت:
خوب من شما دوتا رو باهم تنها می گذارم.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

خدا رو چه دیدی شای دکار به تهدید و حبس برادرم نکشه.

و اون هم فردا شب در کنارما با صلح و صفا مشغول خوردن شام باشه....

از پشت م یزدور زد ، بطرفم اومد و گفت خوب

هر چی باشه اون برادر ته تغاری منه!!!!

نمی تونم هیچ رقمه آزارش بدم.

سکوت کردم. ...

دلم فقط آرامش اتاقم رو می خواست. . . .

باید زودتر به پناهگاهم می رفتم و دوباره به بابا خبرهای جدید رو می رسوندم.

لبخند نخ نمایی حواله ی صورت عمو کردم و اون دست بروی شونه ام زد و آرام گفت: خب.....

من دیگه میرم یکم استراحت کنم.

خوش باشید بچه ها....

و با قدمهایی آرام و استوار بطرف پله ها حرکت کرد و رفت. ...

اون شب خیی گرسنه بودم.

اونقدر با ولع می خوردم که کامران محو خوردنم شده بود.

خندید و گفت: آگه م ی دونستم با گفتن اینک ه می برمت پیش عمو، این همه اخلاقت عوض می شد، زودتر اینکارو می کردم!!!

راست میگفت خوشحال بودم، و چشم براه فردا.....

که شاید سرنوشتم برگ خوشبختی هامو رو کنه

صبح با نور پررنگ و دلگرم خورشید چشم باز کردم. .

اونقدر خوب خوا بیده بودم که خستگی و کلافگی یه هفته از تنم بیرون رفته بود.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

در جا نیم خیز شدم و به پنجره چشم دوختم.

آسمون اونقدر صاف و یکدست بود که دیدنش هوش از سرم ببرد.

تکه ای ابر هم درش وجود نداشت.

آبی بی نهایت !!!!

آهی آرام کشیدم ، به خودم کش و قوسی دادم و بطرف سرویس رفتم.

امروز باید زود آماده می شدم برای دیدن بابا و ماب قی نقشه ام.....

تو آینه ی زیبای سرویس اتاقم به صورتم خیره شدم. ...

چشمانم می خندید

نبض راه خورشیدی
بشک نی زدم و گفتم:

لعیا خانوم، یه پاپی شدی واسه خودت!!!!!!

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

یاد دیشب افتادم...

نیمه های شب بود، وقتی خ یالم راحت شد کسی پشت در اتاقم نیست به موبایل بابا زنگ زدم.

و این بار بجای اون، خود سرگرد هم کلامم شد.

براش ماجرا رو کامل توضیح دادم.

و اون مو به مو برام توضیح داد که چکار بای د بکنم. ...

ازم خواست هر طور شده تا قبل از حرکت یه سر به ح یاط بزدم....

گونه ام رو کشیدم و گفتم:

پلیس نشده بودیم که شدیم

با عجله بطرف کمد رفتم، تا چیزی تنم کنم.

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

باید زودتر کاری رو که سرگرد ازم خواسته بود انجام بدم. ..

خدا خدا می کردم کامران و پدرش خواب باشن

تو فکر بودم و همونطور فوری آماده می شدم.

توی کمد چند دست لباس زیبا گذاشته شده بود.

میدونستم کار کامران باید باشه. ..

یکی رو انتخاب کردم و پوشیدم ...

شالم رو بروی سر گذاشتم

تو دلم زلزله بود و پراز استرس.....

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
خدا جونم میشد اون غول گنده اتابک، توح یاط نباشه!!!!

چون دقت کرده بودم بعضی روزها بود و بع ضی روزها حضور شومش رو تو حیاط ن می دیدم ..

بہ قلم :.. لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

کلا حیاط عمارت ساکت بود ، بجز اون روزی که دزدیده شده بودم ، پر از نگهبان بود.

و این چند روز انگار خاک مرده بروی باغ عمارت پاشیده باشن.

خدا خدا می کردم امروز هم همین طور باشه.

هوا آفتابی بود و به گرما می زد. ..

پالتو نپوشیدم و بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفتم.

توی راهرو وسط راه صدیقه با لبخند نگاهم کرد.....

نبض راه خورشیدی

با دیدنش قند تو دلم آب شد، محکم بغلش گرفتم. و گونه اش رو بوسیدم .

و در گوشش گفتم تو فرشته ای

ممنونم ازت....

خودش رو ازم یکم دور کرد و گفت: آروم باش دختر جون!!! !

مثل قبل با من رفتار کن.

خنده ام رو جمع کردم و آروم گفتم چشم چشم....

و بطرف باغ پا تند کردم

چرخید سمتم کجا ؟؟؟؟

خندیدم ...

-یکم می رم ، گردش تو باغ....

لبخندی مهربون تو صورتش پخش شد، و سمت در اتاق که می رفت گفت:

نبض راه خورشی د
مواظب خودت باش!!!!

زود برگرد در ضمن آقا کامران

رفتن پ یاده روی....

فهمیدم باحرفش خواست هشدارم بده. ...

با اشاره بهم فهموند ، که تلفن همراهم نباشه....

لبخندی زدم ، جوابش روبا ابرو دادم.

و خ یالش که راحت شد رفت دنبال کارش....

با عجله پله ها رو طی کردم.

بدر اص لی که رسیدم

نگاهم به خدمتکار جوانی افتاد که مشغول چیدن میز بود....

با دیدنم لبخندی زد و سلام گفت:

فهمیدم که این خونه پر از چشمهای مراقبه!!!!

بہ قلم : . . لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

چطور باید حواسم رو جمع می کردم، تا کار سرگرد رو بدرستی انجام بدم داشت کلافه ام می کرد.

به علم: لیداصوری

niceroman.ir

tidal.s

در بزرگ ورودی رو که باز کردم،

نگاهم به اطراف بود.

نبض رو

آهسته از پله ها بطرف دیوار باغ رفتم.

خدا می دونست سخت ترین کار دنیا در حال حاضر ه مین بود، برام

دیواری که منتهی به ساختمان کوچک چسبیده به عمارت قرار داشت.

خورشیدی

میدونستم سر تاسر باغ پر از دوربین هست....

پس خ یلی عادی مثل آدمی که قصد پیاده روی داره قدم زنان از جل وی عمارت خارج شدم.

مهری

هنوز کامل عمارت رو دور نزده بودم ، که نگاهم به اون انباری مخوف افتاد....

یاد اون شب دلهره آرو تو وجودم لرزه انداخت....



راهم رو بطرف پشت ساختمان جایی که سرگرد بهم تو ضیح داده بود کج کردم.

که صدای وحشتناک پارس سگی بزرگ از جا پروندم

دست بروی دهان گذاشتم.

صدای قلبم که توی دهانم میزد رو می شنیدم

برگشتم سمت صدا. ..

سگی بزرگ و خوفناک داخل قف سی بزرگ در حالی که بی قراری می کرد ، خودش رو به میله می کشید و با صدای خس

خس مانندش غرش می کرد، و نفس در سینه ام حبس کرد حتم داشتم اگر بیرون می بود. ..

تکه بزرگم گوشم بود.

دویدم بطرف دیوار شرقی ساختمون،

نفس زنان بدیوار تکیه زدم و نفسهای تر سیده ام رو نا هماهنگ بیرون فرستادم.

خدایا این مصیبت تموم می شد، تا آخر عمرم هرگز راه به اشتباه ن می بردم....

Lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نگاهم به اطراف چرخید ، خدا رو شکر اون نره غول رو ندیدم !!!

بسرعت نزدیک میله های بلند و طلایی در شرقی عمارت که راه خروج و ورود ماشینی و در پشتی ساختمون

محسوب می شد ، رسوندم. ...

تو ذهنم مرور کردم....

سرگرد چه گفت!!!!؟؟؟؟

گل سرکوچ کی که بشکل برگ باشه سبز و

طلایی.....

همونطور که بروی برگهای خشک درب پشتی آروم آروم خودم رو مشغول قدم زدن نشون دادم.

چشمم به زمین بود و هر از گاهی به آسمون و درختان خیره می شدم...

دیوار رو با قدمهام متر کردم

خدایا پیداش کنم!!!

میتروسم!!!

باید همین جا باشه!!!!

گل سر بشکل برگ..

برگ..

برگ... ..

اونقدر زیر لب تکرار کردم، تا سرگ یجه گرفتم هیچ و هیچ نیافتم!!!

ناامید چشمم رو به بیرون میله ها دوختم....

شاید اونجا افتاده باشه!!!

تصمیم گرفتم یه دور دیگه اطراف دیوار و درب رو نگاه کنم.

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرنگار

نبض راه خورشیدی

هنوز از میله های زیبای باغ دور نشده بودم، که برق چیزی خیره کننده بروی زمین چشمم رو نوازش داد.

آروم جلوتر رفتم. ...

Tida.S

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

برگ کوچکی، طلایی و سبز رنگ با چند نگین زیبا بروی زمین توجهم رو جلب کرد.

خودشه!!!!

خدایا ممنونم. ..

خم شدم و گلر رو برداشتم...

هنوز نزد یکتر نبرده بودمش که خوب و بدقت نگاهش کنم، که صدایی از پشت سرم از جا پروندم.

گلر رو تو دستم مشت کردم، و بعقب برگشتم....

و ترسیده نگاهم به نگاه کامران گره خورد.

نبض راه خورشی د
با لباسی ورزشی و صورتی که از شدت دویدن قرمز شده بود...

لبخند زنان بهم نزدی ک شد و گفت:

ببخشی د دختر عمو ترسوندمت!!!!

چشم بستم...

باید رفتارم عادی می بود.

جلو و جلو تر اومد و لبهای خشکیده از دویدنش رو بهم چسبوند و گفت

خوبی؟؟؟

لبخندی مصنوعی زدم و آرام گفتم

ترسیدم!!!

خندید و سرش رو تگون داد و گفت:

شرمنده ...

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی
آخه چند دقیقه هست که دارم نگاهت می‌کنم.

من اونطرف باغ مشغول دویدن بودم.

دیدمت اومدی از عمارت بیرون ...

فهمیدم که می‌خواهی قدم بزنی ...

یه دور که دویدم اومدم دنبالت ..

دیدم حواست با دقت بروی زمینه ،

گفتم شاید دنبال چیزی می‌گردیدم هری ریخت ...

یعنی فه مید؟؟؟ خدایا فکرم

بکار بیوفته ...

چی بگم حالا!!!

نگاهش منتظر و خندان بروی صورتم بود.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

tidas

نبض راه

خورشیدی



پنم

که ناگهان فکری مثل جرعه از ذهنم عبور کرد.

لبخندی گول زنک به صورتش انداختم و گفتم:

آره

!!!!

داشتم قدم می زدم که متوجه شدم گل سرم بروی زمین افتاد.

داشتم دنبالش می گشتم.

خندید و دست بکمر زد و گفت:

حالا پیداش کردی ???

سری تکون دادم و گلسر رو نشون دادم و نداده بطرف موهایم بردم و کشیدم بروشون. ...

نگاهی عاقلانه بهم انداخت و گفت

بازیگوشی ها!!!!

خندیدم ..

نبض راه خورشی د
باید حواسش پرت م ی شد.

بنابراین دستم رو بدور بازوش حلقه کردم و گفتم:

بهتره بریم صبحانه بخوریم.

با تعجب از حرکاتم!!!

بدون مقاومت و با نگاهی ع جیب همراهم شد، و بعد از مدتی لبخند رضایتش از نزدیکی من حواسش از گسر رو پرت کرد.

توی اتاقم بالا و پایین می رفتم.

بعد از خوردن صبحانه کامران ازم خواست که می اون رو با پدرش تنها بگذارم.

فکر کنم می خواست رضایش کنه که من رو بدیدار بابا ببره. ...

دستم از استرس تو هم گره خورد.

اگه امروز و فردا بابا رو پیدا نمی کردم، ممکن بود

ناچار بشم به شروع کارهای طلاقم!!!!

و مابقی ماجرا..

نبض راه خورشی د
تو افکارم بودم که در تقه ای خورد.

با عجله از جا بلند شدم ، نگاهم بدر موند.

صدای کامران بود که ازم اجازه می خواست...

بعد از دو تقه دیگه بدر، آروم دستگیره رو فشرده و گفت:

خان می میتونم پیام داخل!!!؟؟؟

لبخند رضایت آمیزش خوشحالم کرد..

حتما موفق شده بود.

با ذوق گفتم: بفرمایید...

شیطنت کنان در رو بست و بانوک پا نزدیکم شد.

فوری قبل از خودش هول پرسیدم ، چی

شد؟؟

lida.s

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشیدی
تک خنده ای زد و آرام گفت:

زود تر حاضر شو!!!

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

از خوشحالی بالا پریدم و گفتم:

خدا جونم!!!

دستش رو بروی لبها برد علامت داد که ساکت بشم و... سرش

رو نزدیک گوشم آورد و گفت هیسسس!!!

پدر الان متوجه می شه...

من فقط ازش اجازه گرفتم که تو رو بگردش ببرم.

اگه بدون قصدم چیه بالای آسمانی بر سرم فرود میاره پس

خواهشها آرام... ..

سرم رو بعلامت ت ایید تکون دادم.

همونطور که بطرف در می رفت، آرام گفت: ده دقیقه دیگه حاضر و آماده توح یاط عمارت می بینم ت

نبض راه خورشیدی

لباسم رو پوشیدم.

گل سر رو اونطور که سرگرد یادم داده بود فعال کردم.

بپنجم... لیداصوری
niceroman.ir

و موبایل صدیقه جون رو از زیر تخت بیرون کشیدم و طبق قرارمون اعلام کردم که گل سر فعال هست یا نه
؟؟؟

بعد از اینکه سرگرد اعلام کرد که ردیاب مخفی شده داخل گلسر فعال شده با خیال راحت شالم رو بروی سر گذاشتم و از عمارت بیرون زدم...

هوا هنوز آفتابی و دلگرم کننده بود.

نفسی از هوای سرد در عین حال آفتابی رو به ریه ها فرستادم.

و با عجله بطرف اتومبیل کامران براه افتادم درب کنار

راننده باز بود

سر خم کردم.

و با لبخند نگاهم رو بداخل ما شین انداختم.

و با دیدن اون غول بزرگ هین ترسناکی ک ش یدم و سرم عقب رفت

توج هی به حالم نکرد و دستش رو بروی فرمان تنظیم کرد....

که صدای کامران پشت سرم بیشتر ترسوندم!!!

با صدایی بلند گفت:

اتابک پیاده شو، خودم می رونم. ..

واون مردک عظیم الجثه بی حرف پیاده شد، تعظیمی نصفه ن یمه به کامران انداخت و عقب رفت.

نگاهم بهش ثابت موند....

بی ن ظیروز یبا !!!

مردی تحسی ن بر انگیز با لباسی اسپرت و ش یک

در حالی که ع ینک آفتابی شو بروی موها تنظیم می کرد، چشم کی تحویلیم داد و گفت سوار شو....

آب دهانم رو قورت دادم و آروم و بی حرف کنارش نشستم....

مثل کسی که او لین بار با ذوق به دیدار عزیزی میره، که دیدنش شده آرزو...

نگاهش که به چهره ی خندانم افتاد، چهره ای با نمک به خودش گرفت و گفت:

اون طوری ذوق نکن میترسم کاری رو که الان می خوام انجامش بدم ناراحتت کنه...

چهره ام با حرفش ج دی شد و با نگرانی گفتم خوب اگه چشم بند داری بهم بده؟؟؟

ناگهان صدای خنده اش بلند شد و برگشت سمت روبه رو گفت نمی خواد

من یه کار دیگه داشتم.

پاپیروسی

دلم نگران تر شد!!!!

هر چقدر پرسیدم چیزی نگفت:

نبض راه خورشیدی
قسط تموم راه در فکر بود و انگار که تو فضای ماشینش حضور نداشته باشه

بعد از مدتی رانندگی و گذشتن از میون انبو هی از درختان سر به فلک کشیده، که نه جاده و نه خیابونهایش برام
آشنایی داشت، راه کج کرد و وارد یه فرعی شد.

niceroman.ir

ماشین با تکون های نامنظم از راهی خاکی و کوچک عبور کرد و راه کشیده شد بطرف ویلایی تقریباً بزرگ قدیمی، که
نزدیکش آرام توقف کرد.

برگشت سمت من و گفت: پ یاده شو. ..

نگاهم همونطور به ویلا بود.

در دل خدا خدا می کردم ردیاب محل نگهداری بابا رو به سرگرد و آدمهایش اطلاع بده....

پیاده شدم و خودش هم بعد از قفل کردن ماشین بطرفم

اومد و گفت:

دستت رو بزار تو دستم....

نبض راه خورشی د

نگاهی به داستان کش یده شده اش بطرفم بود، که بدون اینکه اجازه ی فکر کردن بهم ، محکم دستم رو کشید و پرت شدم میون بازوهاش.

نفس داغش تو صورتم پخش شد.

-لعیا!!!؟؟؟

به خاطرت که بد جور برام عزیز شده پا گذاشتم بروی تموم آنچه من و بابا برایش برنامه ریخته بودیم

....

پس پشیمونم نکن!!!

اونقدر بهم نزدیک بود که دلم لرزید.

دستم رو بروی سینه اش گذاشتم که کمی ازم فاصله ب گیره ...

دستش بدور کمرم محکمتر شد و در گوشم گفت:

از یه جایی به بعد وق تی کسی برات عزیز می شه...

دیگه نمی تونی ازش فاصله بگی پری....

تو یه آهن ربای جزا بی لعنتی؛ مثبتی یا من فی نمی دونم؟؟؟

نبض راه خورشیدی
اما بدجور منو به خودت جذب می کنی .

تویه قطب مخالف و سرکشی لعی ا

گوشم سوت می کشید

و قلبم توی دهانم م یزد

آروم گفتم تو رو خدا رهام کن....

اخمی کرد و بعد ازک می فکر دستش رها شد.

سرم پ این بود و

وحشت داشتم تو چشمانش خیره بشم.

عینکش رو تو جیب پ پیراهنش سرداد و با انگشت چشمانش رو بهم بست و نف سی عمیق کشید و گفت بهتره
بریم ...

دستم رو دوباره گرفت

اونقدر داغ بود که سوختم.....

نگاهم هنوز بز مین خیره بود.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

فهمیدم عذاب وجدان داره که به پدرش دروغ گفته!!!

باید خودم و حرکاتم رو عادی نشون می دادم

در ویلا که باز شد.

آروم گفتم:

کنارم باش!!!

پشت سرش از پله ای کوتاه و سنگی ویلا رد شدیم و به دراصلی ورودی رسیدیم.

نگاهم کرد و گفتم: ه مین جا بمون الان برم ی گردم...

و داخل ویلا شد وبعد از مدتی در

که نیمه باز شد ترسیده به عقب

رفتم!!!

دو مرد سیاه پوش و جدی از درب بیرون رفتند و کامران با چشم اشاره کرد که وارد بشم. ...

نبض راه خورشیدی
و خودش با تحکم رو به اون دومرد گفت:

تو حیا باشین صداتون می کنم

وارد خونه که شدم از هوای گرفته و خفه اش سرفه ام گرفت.

نگاهم کرد و گفت:

دنبالم بی ا....

بدر اقا قی که رسیدیم آروم در زد و کنار رفت

و در بعد از مدت کوتاهی باز شد و مردی با لباس سفید پزیشکی بعلاصت سلام سر تکون داد و کنار رفت....

داخل شدیم و با دیدن بابا تموم دنیا سیاه شد.

دیگه نمی شنیدم کامران با اون مرد که بنظر پزشک می اومد، چه حرفهایی رد و بدل می کنند؟؟؟

من بودم و دوچشم

نگرانم به حال و روز بابا.....

بروی تخت خوابیده بود.

خواب که نه انگار مرده باشه!!!!

با صورتی رنگ پریده و لبهایی کبود. ...

ماسک اکسیژن بر روی لبهای بی جونش جا خوش کرده بود و آروم و بی صدا نفس می کشید.

به علم: . لیداصوری

lida.s

niceroman.ir

قدمهام اونقدر لرزون شد که کنار تختش ولو شدم.

کامران دوید و زیر بازو هامو گرفت، وحشت

زده بطرفش چرخیدم و گفتم بابا چشمه

؟؟؟!!!

آخمی بروی صورتش دوید، کمکم کرد بروی لبه ی تخت بن شینم

آروم گفتم نگران نباش، یکم مشکل تنفس پیدا کرده...

نگاهم که داشت باران ی و پراشک می شد، رو به صورت مهربونش دوختم.

و دست سردش رو تو دست گرفتم بی

رمق چند بار صدایش زدم.

کامران رهام کرد و زانو زد بروی زمین کنار ما و آرام گفت:

لعیا چ یزی نیست بخدا

زود خوب میشه...

چرا رنگت پرید؟؟؟

تو رو خدا پشیمونم نکن از آوردنت به اینجا!!!

نگاهم سمتش چرخید و با خشم گفتم

لعنت ...

لعنت به تو اون پدرت، که زندگیمونو سیاه کردید....

دست لرزانم دوید سمت دست بی جون و سرم وصل کرده ی بابا و گفتم:

پرید بیرون خواهش می کن م

فهمید نیاز دارم با پدرم تنها باشم.

از جا بلند شد و چیزی آرام به دکتر گفت و هر دو تنهامون گذاشتند...

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرنگار

در بسته شد و باهاش تنها شدم.

دستش رو میون سینه ام جا دادم و چند بار پشت سر هم صدایش کردم.

پلکهای بی جونش رو از هم باز کرد، با دیدنم انگار که جون تازه ای گرفته باشه لبخندی محو زد و گفت:

اومدی بابا!!!

بغض درد ناکم رو فرو دادم، و سرم رو بعلامت بله پ این انداختم.

گفتم:

لعیا ب میره این حالت رو نبینه!!!!

چی شدی قربونت برم.....

لبهای خش کیده اش رو به لبخند مهمون کرد و گفت:

خوبم نترس، من خیلی جون سخت تر از این حرفها هستم.

دستم رو بدور گردنش حلقه کردم.

صورتتم به صورت یخ زده اش چسبید و مثل کودکی که بد جور تنهایی آزارش داده باشه با تموم قدرت گریستم.

و نفسم به شماره افتاد....

سرم رو نوازش می کردو سعی داشت آرومم کنه.....

-لعیا خوبم عزیزم اونطوری بی قراری می کنی احساس خف گیم بیشتر میشه دختر م

سرم رو عقب کشیدم و با غصه نگاهم تو چشمهای بی رمقش ثابت موند.

صورتتم رو تو دستش گرفتم و پیشو نیم رو بوسیدم و گفتم:

حالا که کنارمی خوب می شم عزیزم

هق هقم رو فرو دادم ، با صدای لرزانم گفتم:

منو ببخش بابا!!!!

بخاطر اشتباهم

بخاطر سرک شی احمقانه ام بخاطر.....

نگذاشت حرفم رو تموم کنم.

انگشتهای سردش رو بروی لبهام گذاشت و گفتم:

نگو نگو قشنگم تو.....

تو.... منو ببخش!!!

نبض راه خورشیدی
ببخش بخاطر اینکه تموم کودکی و نوجوانی ات رو ریودم.....

تو ببخش که پدر و مادرت روز هم جدا کردم.

تو ببخش. ..

و.....

به نفس نفس افتاد و صدایش قطع شد.

سر بلند کردم ، ترسیده به صورت بی جون و رمقش خیره موندم.

و فریاد زنان گفتم؛ بابا!!!!

نفسهای ضعیفش رو بسختی بیرون داد.

نفسم رو با ترس بیرون دادم و گفتم؛ بابا تورو

خدا این کارو با خودت و من نکن!!! من بخاطرت

میم یرم، این حالت خرابم م یکن ه

نبض راه خورشی د
تو که این همه دل سنگ نبودی!!؟؟

من تو رو با اون نگاه پر فروغت می خوام.

با دستهای گرم و اون صدای قشنگت که برام شعر بخونی ...

نمی خوام.....

واقعا بسه!!!

دیگه نمی خوام در مورد اون گذشته ی سیاه چیزی بدونم.

تمومش کن.

تموم.....

تو رو خدا گذشته رو دفن کن بخاطر ل عیا بخاطر مامان!!!!

نگاهم کرد.....

انگار که سالها منتظر این حرف بود.

سالهایی پر درد و رنج.....

که بد جور بابتش تاوان داد.

و بی قرار چشم بست و اشکهای بارونی اش فرور یختن ...

دستش رو بروی لبها بردم و بوسیدم

نفسی آروم ب یرون داد و بی جون چشم بست.....

نمی دونم چقدر گذشت!!!!

یک ساعت یا شایدم دوساعت.....

و یا شایدم.....

ساعتهای کند دلم بود، که بهم می پ یچید.....

و بروشون مهر خاموشی زدم.

بی تکرار.....

بی صدا و بی قرار دلم که به سینه می کو بید....

و تنها همدمم اشکهای م بود و دستان سرد بابا!!!!

وهر لحظه دل می کردم بگذره تا به آرامش برسم. درون
اتاقی هستم نمور و دلگیر...

پنجره ای کثیف و مه گرفته مانند غمهایم.....

سر انگشتانم بروی صورتش سر خوردند.

و چشم بستم!!!!

یک دو

سه

من بی قرارتی از او نی هستم که بشه با این ثانیه های رنجور، از ستم زمان انتظار غمش رو کاست.

خدا جونم!!!!

چرا وقتی غرق در خوشبختی بودم یه لحظه فکرش رو ن می کردم که ممکنه لبه آرزوهای قشنگم اینقدر راحت فرو بریزه هرگز.....

سرم بروی سینه اش بود و نفسهای کندش رو می شمردم.....

دلم می خواست مثل قدیمها هم یه جا و ه مین لحظه چشم ببندم ، به خوابی زیبا فرو برم.....

خواهی با رویاهای رنگین از من و خاطراتم. ...

سرم رو نوازش می داد، و آرام شعری گفت.....

بہتر شده بود. ..

همش بی تاب می پرسید و قسم می داد.....

-لعیا عزیزم ک سی اذیتت نکرده که؟؟؟

لعیا خدا می دونه بخاطر توعه که نفس کم آوردم.....

همش نگران حالت بودم.

میدونم که خودم خطاکارم اما چه می شه کرد وابستگی و هزار درد...

از دیشب حالم بد شد و نفس کم آوردم

خوب خی لی وقته حسام توکل دیگه زندگی کردن یادش رفته!!!!

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی

دستش بروی صورتتم که بروی سینه اش بود ثابت موند، به لرزش افتاد و با غم گفت لع یا !!!

سر بلند کردم و نگاهش کردم.

- جانم!!!

نگاهش رو با خجالت ازم دزدید و گفت

می خوام قسمت بدم....

دستش رو محکم فشردم.

دلم هری ریخت پای ن

بگو بابا جونم از این به بعد هر چی تو بگی !!!

لب به دندان گرفت و گفت:

لعیا فرار کن و برو....

برو و به فکرم نباش.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

نبض رو

خورشیدی

مهری

لعیا نشو خور شید، که خور شیدم با من تباه شد.

برو و خودت رو خلاص کن بابا..

اگه بخاطرم راحت کج بشه بدون زندگی کردنم از جهنم هم سخت تره...

دستم رو محکم فشرد.

و با صدایی پر بغض گفت:

حالا که راحت گذاشتن و به راحت می تونی از اون خونه بیرون بیایی پس فرار کن...

قلبم کند می زد.

اخمی کردم و موهای لخت و خیس از عرقش رو از روی صورت شکسته اش کنار زدم و گفتم:

بخدا که بدون تو نمی رم!!!!

یه بار ولت کردم پاشو خوردم.

نبض راه خورشیدی

نگو بابا!!!

تورو خدا نگو...

قربونت برم

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

ما با ہم می ریم.

نبض راه

سرم رو جلو آوردم و به نفسهای لرزانش نزدیک کردم و با لبخندی تلخ گفتم...

خورشیدی

بعد من جواب خورشیدی رو چی بدم ؟؟؟؟

گفت

حسامم رو تنها گذاشتی چی بگم!!!؟؟؟

مهرنگ

هووووووم....

نبض راه خورشی د
تو بگو آگه بدون تو برگردم
دنیا چه رنگه؟؟؟

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

چشمهاشو با شرم بست و گفت:

آتیشم می زنی لع یا !!!

برو دختر فرار کن و خودت رو نجات بده.

این جوری آگه بخاطرم تن به این کار بدی، روزی هزار بار می میرم نفس بابا!!!

اخمم غلیظتر شد، با گوشه ی شالم پیشو نی خیسش رو پاک کردم و گفتم

هیسسس!!!!!!

بابا بسه آگه تموم کائناتم قسمم بدی، نمی رم.....

اینو خوب بدون. ...

ما یا باهم خلاص می شیم یادرنار هم ازپا می افتمیم که مطمئنم دومی هرگز اتفاق نمی افته.....

نبض راه خورشیدی
انگشت به نشونه‌ی تاکید چند بار رو بروی بینی اش زدم، گفتم:

تو و من سر سخت‌ترین، لجبازترین، عاشق‌ترین و مغرورترین پدر و دختر دنیایم
که تسلیم پیش ما کم میاره عشقم. ..

لبخندی با دلگرمی بهم زد، چشمانش از خستگی بسته شدند.

و در همون حال آروم نفسی کشید و گفت تنهام نگذاری ها!!!!!!

دستش رو بو سیدم و گفتم

کنارتم بابا بخواب عزیزم

پلکهای داغم رو بستم و نفسهای سختم رو ب یرون فرستادم.

خدا می دونست که دیگه مغزم کار نمی کرد!!!

در که آروم زده شد، نگاهم چرخید سمت در و گفتم: بفرمایید؛ کامران بود

با انگشت اشاره اجازه خواست که وارد بشه.....

برگشتم و نگاهم بروی صورت بابا بود که خودش رو کشید داخل اتاق و کنارم نشست

نبض راه خورشیدی

اونم شرمنده بود...

انگار؟؟؟

چون سر بزیر با نگاهه ای خیره عمومی بیمار ش رو نگاه می کرد.

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

آروم گفت:

خوب می شه نگران نباش.

نگاهم با نفرت بروی صورتش پخش شد

تو و پدرت باعث این همه دردید!!!

نمی خواد بهم بگی پدرم در چه حاله ،یادت رفته من پزشکم. ..

با گوش دادن به ضربان قلبش می فهمم که عمق فاجعه چقدره..

سر بزیر تر انداخت و گفت:

راست می گی یادم نبود....

از جا بلند شدم و بطرف در رفتم.

باید با دکترش اساسی صحبت می کردم....

نبض راه خورشی د
تا بفهمم چه داروهای ی بهش تزریق می ش ه

پشت سرم براه افتاد.

ب قلم : . لید اصوری
niceroman.ir

tada.s

دکترش بروی مبل لم داده ، مشغول نوشیدن قهوه بود.

با دیدنم در جا نیم خی ز شد، که دست بلند کردم و خواستم که راحت باشه. ... نشست
و منتظر شروع حرفهام بود.

دستهای لرزونم رو در هم گره کردم.

اول باید می فهمیدم اصلا چیزی از پزشک کی حال یش می شه یا نه !!!؟

دلم گواهی بد می داد که پزشک نباشه و جون بابا در خطر!!!

مردی سینی بدست از در کوچ کی که فکر کنم آشپز خونه بود ب یرون اومد و فنجونهای کوچ یک قهوه رو بروی م یز گذاشت و رفت.

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

تک سرفه ای کردم و گفتم:

می شه برام تو ض یح بدید وضعیت پدرم در چه حاله ؟؟؟؟

نفسی تازه کرد و گفت:

خوب من از دیشب تا بحال بالا سرشون هستم.

تا اونجایی که من با معاینه ی ایشون دستگیرم شده...

ایشون به بیماری نادر افسردگی تنفسی دچار شدن.

نمی دونم اسمش رو شنیدید یا نه!!!؟؟

ولی بیمار در این حالت بخاطر افسردگی شدید روحی و پریشان حالی ریه هاشون دچار کمبود شدید اکسیژن می شه. ...

مخصوصا زمانی این بیماری به اوج می رسه که با غم تشدید بشه....

و شخص ب بیمار هر چقدر هم تقلا کنه برای تنفس، اکسیژن کمی به ریه هاش می رسه.

متاسفانه ریه های ضعیف ایشون کارایی اینو نداره که دی اکسید کربن موجود از بازدم رو از بدن خارج کنه....
niceroman.ir

دلیل این کبودی لبها و انگشتان ایشون هم همین می تونه باشه.

سر جلو آورد و بازو بروی پا گذاشت و متفکر گفت:

اگه نظر من رو می خواهید، باید بگم

نگه داشتن ایشون تو این خونه اصلا به صلاح نیست .

چون ایشون نیاز به آزمایشات بیشتر و دستگاههای تنفسی پیشرفته ی سی پی ای پی برای باز نگه داشتن راه های هوایی حین خواب دارن....

و دستگاه اکسیژن برای درمان ایشون کافی نیست و

نیاز به اکسیژن درمانی برای کمک به تنفس برای ایشون حس می شه در غیر این صورت...

حرفش رو خورد و من با وحشت به صورتش خیره شدم و سر بزیر انداخت و گفت

در غیر اینصورت متاسفانه ممکنه بعد از مدت ی ایشون دچار حملات صرع بشن و بدتر از اون عوارض این بیماری که اولین و بدترینش سردرد های شدید و در آخر اختلال حواس باشه...

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida

با هر حرف دکتر سرم دوران میکرد و قلبم روی دور تند می زد

و سرم داغ کرده بود.

...

گیج بودم تو برزخی داغ و سوزان!!!!

پاهایم نه....

تموم تنم تب داشت.

تموم این عوارض و ب بیماری دردناک رو خوب می شناختم.

نبض راه خورشی د

دستم بروی پاها قفل شد و دوباره ناخنهایم بود که برو شون ضربه می زد.

کامران نگران حالم بود ،نگاهش به دست بی رحم افتاد که بجان گوشت تنم افتاده بود.

Tida.s

niceroman.ir

دستم روگرفت و تقلا کرد که چنگم رها بشه....

نگاهم با درد بروی صورتش افتاد وبا قدرت پس زدمش. ...

از جا بلند شدم ، با خشم جیغم رو که کنترل ی برویش نداشتم بروی صورتش پاشیدم.....

حس اینکه روزی بابا تموم خاطرات خوش و قشنگمون رو بدست فراموشی بسپاره برام بدتر از مرگ بود..

دکتر هم مانند کامران نگران از جا بلند شد و نگاهش به حرکاتم بود.

دست و پا میزدم برای رها شدن ، کامران التماس وار ازم تقاضا داشت که آرام باشم.

اون چه می دونست که دارم چه موجود عزیزی رو از دست می دم؟؟؟!!!

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

دکتر سری بعلامت تاسف تکون داد و گفت من شرمنده ام!!!!

اما بعنوان دکتر و وظیفه ام بود که شرایط بیمار رو بگم.....

خواهش می کنم خونسردی خودتون رو حفظ کنید.

پدرتون فعلا شرایط نرمالی دارن من از چند روز آینده صحبت کردم.

کامران با خشم نگاهی به دکتر بی نوا انداخت و همچنان سعی در آرام کردنم داشت.

دستانم رو بروی پیشو نی گذاشتم و فکرم رو متمرکز کردم.

و دوباره گریه ام بی امان شروع شد.

دستش رو بطرف صورتم که بلند کرد، تا نوازشم کنه که فریاد زدم.....

ازم فاصله بگیر دارم خفه می شم!!!

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

توروخدا یکم ازم دور باش.

بخدا خودم روراحت می کنم، داغ به دلت بمونه کامران. ...

بالحن تهدید آمیزم نگران قدمی به عقب برداشت و آهی عمیق کشید و بروی مبل نشست.

نفسهامو توسینه حبس کردم، که راه بر اشکها ببندم. ...

بدیوار تکیه زدم و چند نفس عمیق پی در پی کشیدم .

نفسهایی سوزان از ته قلب پرتپنده ام، که این روزها بد جور بی تاب بود خارج میشد .

دکتر که ک می آروم شدنم رو دید، گفت:

خواهش می کنم برای حفظ ظاهر هم که شده مراقب رفتارتون باش ید .

نبض راه خورشی د
چون بهتره پدرتون از این بیماری چ یزی متوجه نشه....

این کار به صلاحشون نیست و افسردگی شون تشدید می شه...

بپنلم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

با نگاه برزخی ام به کامران خیره شدم و گفتم:

باید کاری برای پدرم انجام بدم اگه بالای سرش ب یاد بخدا روزگار تو پدرت سیاهه....

باور کن راست می گم!!!

با نگرانی نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

دیشب دکتر دیگه ای بالای سرش بود

وقتی فه مید ناراحتی تنفسی عمو شدیدتره گفت که باید به پزشک متخصص که با این بیماری آشنایی بیشتری داشته باشه
بیاد بالای سرش... .

نگاهش رو به دکتر انداخت و گفت:

دیشب این آقا رو به سختی گیر آوردم، و راضی کردم که مراقب عمو باشن....

از جا بلند شد، و با نگاه امیدوارش بهم خیره شد و گفت:

لعیا باور کن من هر کاری از دستم برب یاد انجام میدم تو فقط بهم فرصت بده....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

سرم رو بعلامت تاسف تکون دادم و گفتم: فرصت!!!!

نمی بینی شرایط رو، متوجه نیستی کامران!!!؟؟؟

شرمنده سر بزیر انداخت و بطرف دیوار رفت و بهش تکیه داد.

چشم بستم و در دل دعا کردم.

مکان و زمان به چشمم تار و سیاه بود.

نبض راه خورشیدی

مهرماه

می دونستم خدایی به مهربونی یه دن یا دارم....

زیر لب مرور کردم. ..

خداجونم خودت بابا رو حفظ کن!!!

در فکر بودم، سرگشته و پریشان

که صدای ناله ی بابا از اتاقم بلند شد...

فوری به اتاق رفتم و کنارش نشستم در خواب بود و نفس های بی جونش رو به سخر تی بیرون می داد ماسک رو

بروی دهانش زدم بی رمق چند نفس ک شید و رنگش کمی بهتر شد دکتر در رو به آرو می زد و داخل شد نگاهش به

حال زار بابا بود که گفت:

بهره تا فرصت هست ایشون رو به ب بیمارستان انتقال بدیم

یه ثانیه هم یه ثانیه است...

برگشتم و به نگاه نگرانش زل زدم

سرش تکون داد و آرام گفت: تص میم با شماست!!!

و با بیخ شید کوتاهی بطرف کت و کیفش که گوشه ی اتاق روی صندلی بود رفت و از اتاق خارج شد

نشستم کنارش، نفه م یدم چقدر طول کشید؟؟

همونطور مرتب بی تاب بیدار می شد و دوباره به خواب می رفت... .

کامران نگران اومد کنارم و گفت لع یا جان وقت رفتنه!!!

با ترس تو نگاهش زل زدم، نمی تونستم بابا رو تنها بگذارم.. .

دستم به حالت التماس به طرف دستش رفت و محکم نگه داشتم.

-تو رو خدا اجازه بده یکم دیگه بمونم...

چهره اش غم گین شد و گفت

آخه و سکوت کرد.. .

لب های خش کیده ام رو گزیدم، با نگاهی نگران منتظر بودم فکری بکنه....

نگاهش یک درم یان بروی در و من می چرخید ...

در لحظه ناگهان فکری مثل جرقه از ذهنش عبور کرد و گفت:

بهتره الان همراهم ب یایی

امشب پدر قراره برای دوره می دوستانش از عمارت خارج بشه...

بعد خودم دوباره فوری برمی گردونمت اینجا

با نا امیدی نگاهم به طرف بابا چرخید که هنوز بی رمق در خواب بود.

سرش رو جلو آورد و گفت:

یکم بهم فرصت بده تا بهت ثابت کنم حاضریم برای جلب اعتمادت هر کاری که از دستم بر بیاد انجام بدم.

و عمورو برای سلامتی کامل به بیمارستان ببرم....

فقط یکم ...

سری تکون داد و ازم خواست که همراهش بیام... .

توی ماشین بروی صندلی از غصه فرو رفته بودم...

و با وجود گرمای بخاری تموم تنم یخ زده بود...

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بابا بعد از اینکه فه مید دارم تنهاش میگذارم ب یتابی رو از سر گرفت....

چقدر التماسش کردم که راضی شد تا شب تحمل کنه....

با وجود حال خرابش نمی تونستم حقیقت رو براش شرح بدم.

اما وقتی دستش رو بروی لبها بردم و گفتم:

بابا یکم صبور باش! همه چیز درست می شه.

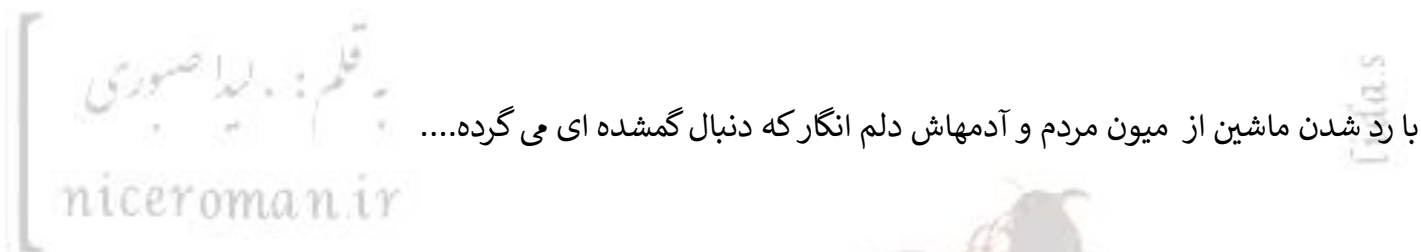
آروم گرفت و با غم آروم در گوشم نجوا کرد بیا

کنارم باش می ترسم!!!

صورتش رو برای بار آخر بوسیدم و گفتم باورکن کنارتم همیشه

وقت خدا حافظی که از دکتر تقاضا کردم که حین خواب حواسش به بابا باشه.

بهم اطمینان خاطر داد که کارش رو بلده...



یعنی میشد؟؟؟ که امشب سرگرد خونه ای رو که پدر رو توش مخفی کردند پیدا کنه؟؟؟ خدا جونم تمام

امیدم به توعه!!!

به عمارت که رسیدیم در باشکوهش به آرومی باز شد.

همراه کامران دوباره وارد خونه ای عذابم شدیم .

توقف که کرد...

خواستم پیاده بشم، خیلی ن یاز به گریه ای طولانی تو افاق تنها داشتم تا عقده ای دلم باز بشه....

دستم رو کشید و مانع حرکتم شد.

برگشتم سمتش....

با نگرانی رو کرد بهم و گفت:

لعیا امروز یکم از کارم پشیمون شدم.

میدونی، باور کن من آدم این حرفها نیستم

مکشی کرد و دوباره تو چشمانم خیره شد و گفت:

خب ن می خوام بلف بزنی که پول و ثروت برام ارزشی نداره نه این طور نیست...

اما

اما به هر قیمتی نه!!!

لبم لرزید و دونه های بارون بروش باریدن گرفت.

نگاهش اشکها مو تعقیب کرد و ادامه داد

دیشب می دونستم که عمو حالش خرابه اما نه

به این حد.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشیدی



نبض راه خورشیدی

پشت دستم رو نوازش کردوبه اجزای صورتتم خیره موند و گفت:

اما حالا به عمو حق می دم نگران یه دونه دخترش باشه می خوام

بدونی... .



منم بفکر راهی هستم، که این ماجرا به خوبی و خوشی تموم بشه....

نفسی از بغضم بیرون دادم و گفتم:

فعلا که باتموم حرفهای قشنگی که ردیف می کنی توی اصل ماجرا که ممکنه هر آن پدرم حالش وخیم تر بشه تا ثیری ن

می گذاره!!!

سکوت که کرد دستم رو از میون انگشتان سمجش بیرون کشیدم و بطرف عمارت راهم کج شد....

در رو که باز کردم، فوری راه پله ها رو درپ یش گرفتم.

به اولین پله نرسیده بودم، که صدای خشن و گرفته ی عمورضا پ یچ ید تو سرسرای سالن....

- کجا؟؟؟

دستم بروی میله ی سرد چنگ شد.

اونقدر ازش دلخور بودم که اگه با من تنها می بود به حتم سرش بلایی می آوردم. ...

بناچار لبخندی مصنوعی بروی لبها نشوندم و آرام گفتم:

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

سلام روز ب خیر عمو جان دارم می رم اتاقم یکم استراحت کنم پس از
مکثی

از جا بلند شد آرام و عصا زنان روبه روم قرار گرفت.

نگاهی مودیانه به سر تا پام انداخت و گفت:

گردش خوش گذشت ؟؟؟؟

دلم بیاد بابا گرفت. ..

آروم سر بزیر گفتم، خوب بود ممنون....

عصاشو بالا گرفت که ادامه ی حرفش رو بزنه.....

در باز شد و کامران بداخل اومد.

نبض راه خورشیدی
با دیدن پدر لبخندی زد و سلام کرد.

نگاهش خشمگینش بروی صورت پسر ثابت موند وآروم گفت:

علیک !!!

هر دو روبه رویش بودیم

با نگاهش قیافه های گرفته ی ما رو می کاوید ...

کامران که اوضاع رو نگران کننده دید، سکوت روشکست و گفت:

قرار بود برین باغ آقایی راسخ چی شد پس ???

چشم تنگ کرد.

قدش رو صاف تر از گذشته نگه داشت و گفت؛ چیه

قرار نبود این وقت روز خونه باشم،

کامران که فه میداره خرابکاری می کنه با تته پته گفت:

نه منظورم اینه که!!!

اینه

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای سی لی قدرتمند عمو بروی صورتش جا خوش کرد.و.....

نبض راه خورشیدی
سکوت آرامبخش خونه رو بهم ریخت

ناباور هر دو به صورت خشمگین عمو چشم دوختیم ...

فریادش رو تو صورت کامران خالی کرد، پسره ی

احمق نگفتم دست از پا خطا نکن!!!!

وگرنه نقشه ها مون نقش بر آب می شه. ...

فکر کردی آدمهای من میشن زیر دست تو؟؟؟

از کی تا بحال جرات کردی اینطور بدون مشورتم کار انجام بدی ؟؟؟؟

کامران شرمنده سر بزی ر انداخت ، رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود.

و غرورش با این سی لی اونم جلوی چشمانم خرد شد.

چشم بسته بود ، با سکوتش بیشتر آشفته شدم.

یک قدم بجلو برداشتم باید این کوه وحشی از غرور و نخوت رو می شکستم.

ب قلم : لیدا اصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

شاید در حال حاضر دشمنم بحساب می اومد، اما اون در واقع عم وی بزرگم بود.

کسی که سال یان سال در آغوشش احساس امنیت می کردم درنگ

جایز نبود!!!

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

حواسش به حرکاتم بود.

چشمه ی اشکم سرازری ر شد، نزد یکش بودم

اونقدر که متعجب نگاهم میکرد!!!

دستم بدور مچ لرزانش گره خورد و با صدای رنجورم؛ گفتم:

عمو تو رو هر چی می پرستی!!!!

آزارم نده. ...

بخدا من بی گناه ترین م تو این قضایا... .

ببین دستم تو دستهایته من هنوزم معتقدم تو دشمن نه بلکه عموی بزرگم هستی کسی که یه عمر برام به اندازه ی بابا جون بزرگ، حرمت داشت نزار بشکنم.

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

تورو هرکی دوست داری نزار بابا بشکنه تمومش کن!!!!

و دستش رو که از تاتای حرفهام کمی لرزشش کم شده بود، به روی چشم گذاشتم و ادامه دادم....

خواهش می کنم بیا تا دیر نشده بابا رو نجات بده. ...

اون حالش و خیمه نزاریه عمر حسرت نابودی برادرکو چیکت بشه عذاب وجدان شب و روزت....

چشم بستم و اشکها بودند، که یکی یکی سر خوردند بروی صورتم.....

و اون نفس زنان نگاهم میکرد.

منه ساده دل!!! منتظر معجزه بودم. ..

دستش رو آرام از لای انگشتان ملتسم بیرون کشید، و صورتم رو نوازش کرد.

چشمم بروی صورتش بود که گفت:

دلت می خواد نجات پیدا کنه؟؟؟؟

سرم رو با نا امیدی تکون دادم...

چشمش رو ریزتر کرد و گفت:

پس چرا شروع نم ی ک نی ؟؟؟ چرا ؟؟؟ ؟

چرا این همه معطلی ؟؟؟!!!

هووووم ...

مگه من عمومی مهربون و بزرگت نیستم.

مگه نمی گی که دست نوازشگرم رو طلب داری!!!

خوب بسم الله شروع کن....

بہ قلم: . . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
با چشمان بی رمق نگاهش کردم.

عصاشو بروی زمین قرار داد و بطرف پله ها راهش رو کج کرد و ادامه

داد...

اگه واقعا حرفهات رنگ حقیقت داره.. ..

پس و کیلم امشب با شماره تلف نی که تو از همسرت در اخ تیارش قرار می دی، زنگ می یزنه و با هماهنگی و گرفتن وقت از محضر که خودم روزش مشخص می کنم بیاد و کار رو تموم کنه....

و من منه سیاه بخت نگاهم بدنبالش بود که آروم از پله ها بالا می رفت، ایستاد و گفت:

به مادرت خورشید زنگ بزن و بگو شناسنامه و مابقی مدارک لازمت رو که و کیلم بهت گوشزد می کنه فردا بیاره و تحویل بده....

و در نهایت بی رحمی پا بروی آخرین پله گذاشت و نگاهش به کامران دوخته شد و گفت:

و تو....

پسره ی احمق و بی فکر داشتی تا یه قدمی نابودی نقشه ام پیش می رفتی!!!

اگه بفهمم یه کار دیگه بدون اجازه ی من انجام دادی.....

india

ب قلم : لیدا صوری

niceroman.ir

بدون هیچ اغماضی تموم اونچه در اخت یارت گذاشتم تا برای خودت کسی بشی رو یه شبه ازت پس می گیرم

نگاهش رو به چشمان غمگین کامران خیره موند و گفت:

خودت بهتر می دونی حاج رضا توکل با کس ی شوخی نداره.....

حتی با یه دونه پسرش!!!!

تف هیم شد یا نه؟؟؟؟؟

و کلمه ی نهرو اونقدر با فریاد و تحکم گفت، که کامران و من یه قدم به عقب رف تیم .

و کامران بی نوا بدون هیچ معطلی، سر بزیر گفت بله

سر بلند کرد و نگاهش رو از ما که تا حد مرگ ترسیده بودیم گرفت.

و گفت:

پسره ی بی اراده!!!

بخاطر لرزیدن دلت مغزت هم از کار افتاده....

فقط باعث شدی افرادم رو بهمراه حسام از اون خونه بکشم بیرون و براشون مخفیگاه تازه ای پیدا کنم.

وزیر لب بی شعوری گفت و بطرف اتاقش براه افتاد.

نگاهمون بهم خیره موند ، با آخرین حرف عمو فرور یختم ...

کامران با بهت و بغض بطرفم خم شد و دستم رو نگه داشت و گفت:

-آروم باش لع یا تو رو خدا....

اینطوری بی قراری می کنی چی یزی حل نمی شه!!!

بخاطر پدرت هم که شده شروع کن.

نبض راه خورشیدی

خواهش می‌کنم!!!

نگاهم دو دو میزد، تو نگاهش!!!

چطور از علی دل بکنم چطور مهر طلاق از ک سی بدلم زده بشه که بدون اون دنیا نبود و من نبودم!!!

عجز و ناله ام بهوا رفت و...

اون ازم فاصله گرفت و نا امید بطرف پله ها براه افتاد.

تیک تاک ساعت دونه دونه ضربه م یزد بروی روح خسته ام!!!

شب تل خیی بود!!!

دوباره مرور کردم. ...

وکیل عمو با نگاهی جدی گفت:

فهمیدید خانم توکل....

نبض راه خورشی د
نگاه سرخم از اشک بروی صورتش چرخید... .

تلفن رو برداشت و شماره ها رو دونه به دونه گرفت.

بعد از خوردن بوق بدستم داد....

صدای بی رمق علی پشت تلفن قلبم رو به آتش کشوند. ..

بله ای گفت و من سوختم که چطور شروع کنم، بغضم رو فرو دادم و گفتم علی !!!؟؟؟

مکشی کرد و باش نیدن صدام انگار دیوانه شده باشه باشوک

گفت....

لعیا جان خود تی !!!؟؟؟

لب بهم دوختم...

بی قرار دوباره نفسش رو بیرون داد و گفت:

لعیا کجایی نفسم حرف بزن...
مهری زندان

نبض راه خورشیدی
خواستم صداشو بیشتر ر بشنوم.....

خواستم گوشه‌ی ذهنم اون نوای عاشقانه رو با لذت ضبط کنم.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

برای روزهای بی او بودن!!!!

اما وکیل با اشاره بهم فهموند، که تلفن رو بدستش بدم

و ناچارا این کارو کردم....

با هر حرف و کیل که داشت صحبت‌های نهایی کارهای طلاق رو بهش گوشزد م یکرد... . سرم می چرخید و حالت تهوع ام بیشتر میشد .

اگه نفس باقی می موند برام جای تعجب بود!!!

اتاق با اون سقف بلند و سفیدش داشت مرتب چرخ می خورد بدور سرم....

تماس که قطع شد. ...

برگه ای روبه روم گذاشت و گفت

نبض راه خورشی د
لطفا امضاء کنید ، با م ادرتون هم باید صحبت کنید.

و مدارکی رو که گوشزد کردم فردا صبح تحویلیم داده بشه!!!

در ضمن یادتون باشه چند نکته رو که بهتون آموزش دادم، فراموش نکنی د .

niceroman.ir

برای بهتر پیش رفتن کارهای طلاقتون این کار ن یازه !!!

دوباره یادآوری می کنم که فراموش تون نشه!!!

شما با مردی شکاک و بدبین با رفتاری نا هنجار زندگی می کردید .

از دستش فرار کرده و به خانه ی پدریتون در تهران پناه آوردید .

بعد از اینکه بدنبال شما اومده برای آزار بیشتر ر

از اون خونه هم گریخته ، و از عموی بزرگتون در خواست کمک کردید، تا شما رو از دست این مرد روان پریش نجات
بده....

نبض راه خورشیدی
و من برای نجات شما شدم وک یل دعاوی بی طرف...

بپنم : لدا صوری
niceroman.ir

برای جلوتر پیش رفتن کارهای طلاق ما باید چند.....

و فهمید حواسم نیست با مکث کوتاه گفت : خانم توکل ؟؟؟ ؟

نگاهم به لبهای دورنگ ویش ثابت مونده بود.....

که براحتی علی بی گناه رو تا مرز دیوانگی و جنون کشید .

با هر حرفش آتش دلم شعله ور شد.

پلک بهم زدم ، تا باورم بشه خواب نیست!!

تا باور کنم که تموم این اتفاقات تلخ در طالع بود....

صدای وکیل دوباره تو فضا پخش شد،

شنیدید خانم ت وکل ؟؟؟ ؟

کامران که بروی مبل نشسته نگراننگاهم می کرد.

نبض راه خورشیدی
فهمید که دارم تحمل می‌رم و آخرهای نفس کشیدنمه...

از جا بلند شد و روبه روی وکیل دستهاشو بر روی میز حایل کرد و گفت:

برای امشب بسه!!!!

شما تشریف ببرید خودم کمکش می‌کنم، با مادرش تماس بگیره .

وکیل عینکش رو از روی بینی اش برداشت و با نگاهی به من و حال موضوع دستش اومد....

سری تکون داد و در حالی که مشغول مرتب کردن برگه هایش بود گفت:

در هر حال وظیفه ی من بود که گوشزد کنم..

چیزی که پدرتون ازم خواستن و راه کارهای ی که بلدم ، رو باید در اختیار ایشون قرار بدم تا کارها درست پیش
بره.....

نگاهش به برگه ی بی امضاء افتاد و آرام گفت:

نبض راه خورشیدی
شما آگه این برگه رو امضاء نکنید علنا دست من برای کمک بسته است.

و منتظر عکس العمل و امضاء بروی اون برگه ی کذایی بود

دستم پیش نمی رفت و دلم می لرزید....

کاش یه خواب طولانی باشه کاش ک سی از در غیب کمکم می کرد!!!

کامران صورتش رو نزدیک چشمانم گرفت.

و با التماس نگاهم کرد و گفت خواهش می کنم امضاء کن یا !!

ناچار بودم !!! بخاطر بابا بخاطر جونش که در خطر بود. ...

ناچار.... ناچار.....

و اونقدر تکرار کردم که خودکار بعد از امضاء از لای انگشتان لرزانم سقوط کرد و آهی سوزان کشیدم

وکیل کیفش رو برداشت و رفت.....

نبض راه خورشی د
سکوتی تلخ فضا رو پر کرد.

کامران مرتب راه می رفت و دستانش رو بهم می کوفت. ...

و هر چند دقیقه یک بار، پریشون و نگران از حالم به صورت بی رنگم خیره می شد.

نگاهم به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود.

داشتم آینده ی شومم رو در کنار کامران مرور می کردم. ...

دور بودن از ع لی و زندگی جدیدی که تا چند وقت دیگه بدون اینکه خواسته باشم متعلق به من می شد....

صدای عصای منحوسش اومد....

در رو باز کرد و وارد عمارت شد.

پشتم دردی عمیق رو تجربه می کرد.

شاید داشت زیر این بار خم می شد!!!

آروم آروم جلو آمد و با نگاه خندان به چشم دوخت و گفت:

دختر حرف گوش کنی هستی خوشم اومد... ..

و خنده ای از سر بی خیالی زد.

آتش گرفتم!!!

یه لحظه چهره ی تبار و بی رنگ بابا اومد در نظرم.

زیانم رو گزیدم که چیزی نگم اما به یک باره فریادم که از درد بود بلند شد

تو انسان نیستی !!!

تو بی شرف ترین و بی وجدان ترین آدمی هستی که در عمرم دیدم .

و نفسهای خشم گینم رو ب یرون دادم و با دستهای مشت شده ادامه دادم ، پدرم برادر

خونی تو.....

نبض راه خورشی د
داره با مرگ دست و پنجه نرم می کنه و تو بفکر مال دنیاپی....

تف براون.....

و صدای خشمناکش حرفم رو برید .

خفه شو. ...

خفهدختره ی چشم سفید .

بهتره زیونت کوتاه بشه...

وگرنه بلاپی سرت میارم، که یادت بره خوش ی چه رنگی بود؟؟؟

که یادت بره روزی مردی بنام حسام پدرت بوده!!!

تو نمی خواد،

بهم درس زندگی بدی

تو این دنیا، از همه کس، همه چیز دیدم حالا که نوبتم شد، شدیم آدم بده ی قصه!!!!

نبض راه خورشی د
خفه شو دختر صالح....

فهمیدی؟؟؟

و عصاشو دوباره بز می ن زد.

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

با خشم نگاهش کردم و خواستم در جوابش چیزی بگم که پشیمون شدم.

نفس ک شیدن برام سخت شده بود

راه پله ها رو، در پ یش گرفتم که متوقفم کرد....

کجا؟؟؟

؟

لب گزیدم ...

برگشتم سمتش، که پشت بهم ایستاده بود.

و گفتم:

می خوام برم بخوابم تا صبح برای کارهای طلاقم آماده باشم.

پوز خندی زد و برگشت سمتم....

فهمید دارم بهشت ت یکه می اندازم.

نبض راه خورشی د
از سر تا پا نگاهم کرد و گفت برمی گردی تو
ساختمان خدمتکارا لیاقت تو این قصر با
شکوه نیست... هر وقت یاد گرفتی که
چطور رفتار کنی بر می گردی تو اناقت...

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

دنیا برام فرور یخت.

نه بخاطر اون اناق مسخره!!!

بلکه فقط و فقط بخاطر اون موبایل کوچیک، که صدیقه ی بی نوا بهم داده بود.

و امشب می تونستم یه خبری از خانواده ام بگیرم .

سرم گیج رفت و بروی پله نشستم کامران به

حالت اعتراض فریادی آروم زد

-اما بابا!!!

مهری

نبض راه خورشی د
دستش رو بالا برو و پسرش رو ساکت کرد تو
حرف نزن

ادامه داد

برمی گرده به این خونه ...

اما وقتی که شد عروسم!!!

برگشت سمت مبل نشست و گفت حالا برو نپینمت ...

و یادت باشه با اراجی فی که امشب بهم گفت ی و باز هم زنده هستی، فقط بخاطر اینکه که لازمت دارم.

همین و هم ین

دست به دیوار گرفتم و براه ب یرون عمارت و سنگ زیر پایم رو خیره چشم دوختم.

دیگه چیزی نبود که برایش غصه بخورم

خوب همه چیز تموم می شد.

بابا می مرد و من هم به حتم خودم رو نابود می کردم

نبض راه خورشیدی
به حتم امشب و فردا آخرین نفسهای تنگش هم قطع می شد.

و من بی نوا نتونستم کاری براش انجام بدم.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

هوای سرد ایوان عمارت که باد سرد، درش می پ یچید، صورت پر از اشکم رو سوزوند.

خیره به ماه چشم دوختم....

چقدر امشب قشنگ می تابه ؟؟؟؟

چقدر امشب خوب خودنمایی می کنه!!!

شاید اونم امشب می خواد بهم دهن ک جی کنه...

در ساختمان رو با دست هل دادم و واردش شدم....

با قدمهایی لرزون خودم رو به تخت همون اتاقی که شب اول بروش زار زده بودم رسوندم.

و زیر پتو چشمانم رو بستم و با تموم قدرت جیغ ک شیدم .

اونقدر که زخم رو بروش احساس کردم و یادم نبود کی خوابم برده.....

نبض راه خورشیدی
نفهمیدم چه ساعتی از شب یا نیمه های صبح بود فقط
خسته بودم و پر خواب.....

که سرمای تلخ بروی صورتم کشیده شد.

به سختی پلکهای سن گینم رو که از شدت گریه باز نمی شد، رو از هم گشودم.

با دیدن کامران کنار تخت سرم با ترس عقب رفت. فوری دست بروی دهانم گذاشت و آرام گفت:

هیسیسیسیسی!!!

قلبم از ترس تند زد.

سرش رو نزدیک گوشم کشوند و گفت لعیا با

من ب یا ...

آب دهانم رو با ترس فرو دادم که گفت می

خواپی پدرت رو ب ب یی ؟؟؟؟

نگاهم به چشمانش دوخته شد.

نبض راه خورشیدی
دلم برای یه همزبون یه همراه تنگ شده بود.
مثل بچه ها بغض کرده سرم رو تکون دادم....

دستش رو بدور صورتم گرفت و گفت
دارم کاری می کنم که می دونم آینده ام رو تباه می کنه.
اما لعیا!!! نمی دونم چرا حسم می گه کارم درسته...

ولی دیگه نمی خوام راه پدر رو که می دونم به ناکجا آباد ختم میشه ادامه بدم من اینو نمی خوام لعیا
می فه می ؟؟؟!!!

تو پتو خودمو پنهون کردم.

وخیره به جاده، راه رو با چشم بهم دوخته و صدام درن میاد.....

سرم بروی شیشه با تکونهای ملایم ما شین به چپ و راست خم میشه، حتی یه پالتو
هم تنم نیست ...

درد دارم، دردم از سرما و دربه دری نیست .

از سرنوشت غمگینم هم نیست!!!

شاید و البته شاید آگه دلم این همه آشفته ی فردا صبح نبود تا این حد نمی باختم.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

چه فایده ، حالا که رها شدم دلم نگرانتر از قبل گواهی بد میدہ
Tada.s

نمی دونم چرا بی پناہیم اجازه اعتمادم رو سلب کردہ.

خودم رو سفت بغل گرفتم ، بہ تاری کی جادہ کہ همچون سر نوشتم شدہ چشم دوختم.

یہ روشنائی تو جادہ دیدم !!!

و پشت بندش توقف ماشین ..

کامران خاموش کرد و آرام پیادہ شد.

مهرنگ

و

بعد از مدتی ہمراہ نایلونی از خرید وارد ماشین شد.

نبض راه خورشی د
نگاهش رو بهم دوخت و گفت یه چیزی بخور....

نزدیک صبحه دیشب هم چیزی نخوردی ...

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

چشمم به دستش بود

یه نگاه به صورتش که لبخندی عجیب به لب داشت و یه نگاه بروی پاکتهای کوچیکش یرو بیسکویت که
خریده بود چرخید.

مثل مسخ شده ها از جام تکون نخوردم.

نفسی عمیق و آرام کشید و روشو برگردوند و به جاده چشم دوخت.

دوباره برگشت رنگ نگاهش خاکستری بود ، هیچ نفهمیدم !!!

از سر کلافگی گفت:

چرا چیزی نمیگی لعی ا؟؟؟؟

حرف بزنی دختر!!!

دق کردم ، با اون نگاهت داری دیونه ام می کنی .

نبض راه خورشیدی

بازم ساکت بودم.

عصبی شد نایلون خرید رو بروی صندلی عقب پرتاب کرد و بدون هیچ حرفی ماشین رو دوباره روشن کرد.

lida.s

niceroman.ir

و من همچنان ساکت بودم.

دوباره راه و سکوت و صدای نفسهای هر دو مون.....

هوا کم کم داشت روشن می شد.

صدایش پیچید تو فضا ای ماشین .

داشت نگاهم می کرد که عین بچه یتیم ها غمگین و افسرده خودم رو هر لحظه تنگ تر در آغوش می گرفتم و نم اشک بروی صورتتم خش کیده

لعیا لااقل بخواب.

من برای ریسکی که تو زنگیم کردم لایق ای ن سکوت سرد نیستم

صدامو می شنوی؟؟؟

باختم!!!

نبض راه خورشی د
تموم شد.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

اما پشیمون نیستم بفهم اینو !!!

بهم اعتماد کن ..

و توقف دوباره ی ماشین با شدت زیاد که باعث شد سرم خم بشه و آروم به داشبورد ماشین بر بخوره

....

سنگینی نگاهش بروی صورتم چرخید.

دستم از پتو بیرون اومد تا پیشو نیمو بمالم یکم درد گرفته بود.

و با اخم نگاهش می کردم.....

انگشت اشاره اش رو با دندان گزیده بودو دست دیگرش رو به فرمان اتومبیلش تکیه داده بود و خیره نگاهم می کرد.

دستش رو بلند کرد تا پیشونیمو ببینه !!!!

ترسیده سرم عقب رفت و هی نی کشیدم، انگار که بیچاره چه قصدی داشت !!!

نبض راه خورشیدی
ابروهای قشنگش بهم دوخته شد ، دوباره با سکوت نگاهم کرد.
و بلاخره طاقتش تموم شد و گفت:

اگه ازم می ترسی چرا باهام فرار کردی؟؟؟

بپنجم :.. لیداصوری
niceroman.ir

مگه نه اینکه براحتی می تونستم توسط پدرم بهت برسم!!!

لعیا حرکاتت میگه بهم اعتماد نداری هان

؟؟؟

دستش رو با مهریونی جلو آورد و بروی دستم گذاشت و بلندش کرد.

پیشونیم قرمز شده بود .

آروم گفتم متاسفم!!!

آخه داری کلافه ام می کنی ...

بفهم ل عیا من دیوار اعتماد بین خودم و پدرم رو شکستم تا اعتماد تو رو بدست بیارم

دیگه طاقت نیاوردم...

بغضم صدامو لرزوند و گفتم؛ از

همین می ترسم!!!

نبض راه خورشیدی

از همین ...

ما الان کجاییم؟؟؟؟

تو چرا داری این لطف رو بهم می کنی؟؟؟ من

چه چیزی رو بهت میدونم؟؟؟

ازم چی میخوایی کامران؟؟؟ بگو

...

بگو که حرکات عاشقانه ات داره آتیشم میزنه.

بروی فرمان ما شینش محکم کو بید و فریاد زد کم

آوردم.

فهمیدی؟؟؟؟

کم ..

من تو دوراهی عذابم لعیا!!!

من سرگشته از کارم

حتی الان که اینجا کنارم تردید داره از درون نابودم میکنه ...

اینکه وسوسه ی اون همه خوشبختی رو بسویدم و کنار گذاشتم رو مرتب از ذهن می گذرونم...

بپای قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

دروغ چرا حتی مغزم بهم فرمان میده برگرد کامران!!!!

هنوزم دیر نشده بابا تو رو می بخشه و اما دلم...

این دل احمق داره، به سمت نابودی سوقم میده....

تو دیگه نمک نباش بروی زخمم!!!

با انگشتم قطره‌ی اشک سمج رو از گونه برداشتم و گفتم:

از همین متعجبم!!!!

در مقابل این فداکاری بزرگ ازم چی می‌خوایی؟؟؟

که شوهرم، محرمم...

تموم زندگیم و براحتی کنار بگذارم و پیام در کنارت....

ولی باید بگم متاسفم!!!

اگه این توقع رو ازم داری باید بگم سخت در اشتباهی!!!

کامران من برات هیچ عشقی به ارمان نخواهم آورد.

حالا اگه بازم از کاری که می کنی پشیمونی دور بزنی و برگردی عمارت که من بد جور به سرنوشت نامعلومم بی اعتمادم....

Tida.s

پوزخندی زد و گفت

مثلا برگردم تو مال من نمی شی ...

این طوری زودتر به خواسته ی دلم می رسم تازه!!!

پدرم هم ازم راضیه و دیگه پاشگی ر نمی افته...

نگاه پر از غم رو بهش دوختم و با اعتمادی که در دلم بود گفتم:

اونطوری با نجات پدرم بعد از مدتی نفسم رو می برم.....

اگه یه درصد فکر کردی که مثل مادرم به زندگی ادامه می دم، اشتباه کردی....

خورشید هم عاشق بود هم ترسو!!!!

البته شرایطش با من فرق داشت....

نبض راه خورشیدی
پای جون صالح در میون بود.

از خود گذشتگی کرد تا عشقش از میون نره....

میدونست که کشته میشه....

خوب من هم مزید بر علت بودم!!!

یه نوزاد کوچیک که ن یاز به مادر داشت و اون نمی تونست براحتی نفسش رو بیره و من رو تنها

بگذاره....

من تنهام کامران!!!

چیزی هم برای از دست دادن ندارم.... جز جون ناقابلیم...

اونم فدای سرت!!!

صورتتم رو تو پتو پنهون کردم و گفتم فقط

بابا!!!

اونه که داره فکر و خ یالش نابودم م یکنه اونه

که الان شده تموم فکر و روحم..

دستانش رو بروی فرمان ماشین تکیه داد.

نبض راه خورشیدی
و چشمانش رواز درد بهم بست.

آروم گفتم دور بزن کامران!!!

دور بزن...

این فرار اشتباهه!!!

ما داریم راه به ب یراهه می بریم ..

تو حتی نمی دونی پدرم رو کجا پنهون کردن؟؟

فقط چند ساعتیه که سرگردون دور خودت می چرخم!!!

این ثانیه ها که داره می گذره ثانیه های مرگ و زندگی پدرمه...

برگشت و با ناامیدی نگاهم کرد و گفت یعنی

هیچ امید نیست؟؟؟؟!!!

که دوستم داشته باشی؟؟؟؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم مثل اینه که بخوای قلبت رو از جا در ب یاری و قلب تازه جاش بگذاری!!!

خوب زنده ن می مونی که بخوای نفس بکشی....

بفهم اینو کامران!!!

نبض راه خورشیدی
بین من و تو هیچ رابطه‌ی عاطفی شکل نمی‌گیره ...
من دلم نمی‌خواهد مدیون تو باشم، حتی ذره‌ای

من علی‌رو دوست نه، عاشق که نه

از رگ گردنم بیشتر می‌خواهم همین الانم که کنارتم. ...

دارم برای یه لحظه دیدنش پرپر می‌زنم

تیر آخر رو که زدم به قلبش انگار برخورد.....

سرش رو به فرمان تک‌یه داد و آرام لب زد.

چرا باختم؟؟؟

تو چی داری که اون همه دختر رنگ و وارنگ تو زندگیم نداشتن.

چرا بهت وابسته شدم؟؟؟؟

من کامران توکلم، چه بر سرم اومد چرا باختم؟؟؟

اشکها مو پاک کردم و گفتم برگرد کامران

برگرد.....

دارم از پریشون حالی می‌میرم ...

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرستان

می خوام برم و بدست و پای بابات بیوفتم . که کاری برای بابا بکنه

دل‌گواهی بد میده !!

برگرد تو رو خدا برگرد....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

سرش رو بلند کرد ، با پشت دست صورتش رو که با اشک خیس شده بود پاک کرد و به روبه رو خیره شد و بازم سکوت کرد....

انگار داشت تصمیم می گرفت

زیر لب چیزی زمزمه کرد و دوباره ماشین رو بحرکت در آورد....

صدای افتادن خودم رو بروی زمین سرد سنگی شنیدم ...

دستانم میسوخت!!!

زجه زدم ..

تو رو خدا عمو!!! رح می به حال بابا کن.

نبض راه خورشی د

دیگه یه قدمم برنی دارم برای همکاری باید

اول ببینمش!!!

دلم میگه بابا نیست

تموم کرده.....

دلم میگه تو بی رحم ت رین آدم روی ز مینی . .

دلم میگه الان که راحت روبه روی ح تی ذره ای از مرگ برادرت نگران نیستی ...

تمومش کن ،راهی پیدا کن که پدرم رو ببینم

جلو و جلو تر اومد و چشم در چشم به پسرش نگاه کرد و بعد از مدتی مکث گفت اتابک ...

مرد قوی هیکل چند قدم جلو اومد و گفت بله قربان. ...

سرش رو چرخود سمتم و گفت:

سوارش کن به اندازه ی یک ساعت ببرش بابا شوب بینه و برگرده تا خ

یالش راحت بشه.....

با ذوق اشکها مو پاک کردم و پشت سر اون غول براه افتادم.....

نبض راه خورشیدی
کامران هم پشت سرم براه افتاد که صدای عمو بلند شد. ..

تو نه.

..

تو وایسا ...

کامران چرخید سمت پدرش ، نگاهش رو دوخت به لبهای بی رحم اون گوی سنگی عاری از مهر و عاطفه!!!!

تو حق نداری بری ...

فهمیدم که نمی خواد کامران جای بابا رو یاد بگیره ...

چند قدم جلو اومد و گفت:

تو کنارم می مونی فه میدی

لبهای رنگ پریده اش رو با حرکتی عص بی بهم دوخت و تکیه داد بد یوار

سر بزیر انداختم ، کامران با غمی که تو نگاهش بود ناامید نگاهش رو بزمین دوخت و ساکت شد.

باید می رفتم این آخرین تلاشم بود.

نبض راه خورشی د

هنوز در رو باز نکرده بودم که اتابک با عجله برگشت و هول و دستپاچه در رو به شدت باز کرد و با نگاهی نگران چشم دوخت به عمو و گفت آقا خونه محاصره شده....

چند قدم بعقب رفتم و دست بروی قلبم گذاشتم.

یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟؟؟

روزنه ی امید در دلم روشن شد

یعنی خدا صدامو شنی د؟؟؟؟

عمو و کامران با نگاه ی نگران به اتابک چشم دوختند

اتابک ادامه داد:

صدای آژیرش جلوی درب داره غوغا می کنه.....

دو تا مامور با لباس شخصی دیدم که پشت بندش داشتند از دیوار بالا می اومدند.

دستور چیه؟؟؟

عمو که رنگ از رخس پریده بود

فریاد زد. ...

نبض راه خورشیدی
به بچه ها زنگ بزن که نیان عمارت ،نباید
خودمون رو ببازیم .

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

برگرد کنار ماشین.....
و اصلا کاری انجام نده.

ما خطایی نکردیم که نگران باشیم
اونها هستن که باید بابت بالا رفتن از دیوار عمارت به ما توضع بدن....

اتابک چشمی گفت و کتتش رو تو تنش مرتب کردوق یافه ی آرومی بخودش گرفت و بطرف باغ براه افتاد

کامران نگران نگاهش به پدرش بود گفت

خوبه همه چیز داره طبق نقشه ی مزخرفت پیش میره !!!

و پشت بندش پوزخن دی زد....

عمو که متفکر و عصبی داشت زیر لب چیزی زمزمه میکرد گفت:

این وسط فقط من بودم که با شادی دستهامو بروی دهانم نگه داشته بودم و خنده ای آشکارا بروی چهره ام سایه

انداخته بود

niceroman.ir

برگشت و با غضب نگاهم کرد عصای بلندش رو بطرف صورتم گرفت و گفت:

وای بحالت اگه حرف اضافه ای بزنی ...

یه درصد فکر کن که به پدرت رحم کنم حالا

خود دانی!!!!

چند قدم به عقب رفتم وسکوت کردم

فریادش دلم رو لرزوند فهمیدی یا نه ??? ؟

سرم رو با ترس تکون دادم و گوشه ی دیوار تکیه دادم!!!

که برگشت و گفت:

بیاو مثل یه دختر خوب بشین و حالت عادی به رفتار و حرکاتت بده زود باش!!!

بروی مبل نشستم، اون دستش رو بدور گردنم انداخت و گفت: باید نشون بدی که چقدر عموتو دوست داری

هووووم؟؟؟؟!!!

نبض راه خورشی د
آب دهانم رو به سختی قورت دادم.

سرش رو نزدیک گوشم کرد و گفت:

تا بحال اونقدر تو زندگیم مطمئن نبودم که از کارم اطمینان دارم!!!

یادت باشه بابات چشم براهته....

سر بزیر انداختم و سکوت کردم.

صداش بلند شد و روبه کامران گفت:

تو هم عین لشکر شکست خورده گوشه ی دیوار وایستا یا و اینجا بشین....

یا اینکه از جلوی چشمم دور شو!!!

کامران بطرف مبل اومد و بروش لم داد.

بپنم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

نبض راه

خورشی



نبض راه خورشیدی

و گفت اتفاقاً می خوام ب بینم حاج رضا چطور می خواد کارها رو ردیف کنه و

پوزخندی به پدرش زد!!!!

اون که از کارش اطمینان کامل داشت، پا بروی هم انداخت و پشت بندش... قلم... لیداصوری
در باز شد و صدای قدمهای دو نفر رو که به ما نزدیک می شدند شنیدم... سرم ناخودآگاه چرخید سمت در و با دیدنش دلم غرق شادی شد....

خواستم عکس العملی نشون بدم که عموزیر لب گفت حسام

!!!!

و دوباره بروی مبل پخش شدم

چشمان سیاهش شد آرام جانم با دیدنم قدم تند کرد و با شادی گفت:

لعیا؟؟؟؟!!!

هر سه از جا بلند شدیم و سرم رو بزیر انداختم

دیگه طاقت نیاورد و نزدیکم شد.

سرم رو بالا گرفت و نگاهمون تو هم تلاقی کرد و بدون هیچ حرف اضافه ای در آغوشم گرفت.

و خدا می دونست چطور جلوی اون اشکهای سرکش رو گرفتم که فرو نریزن

دستهاشو بدورم اونقدر محکم حلقه کرده بود که بلاخره بعد از چن دین روز سخت و غمبار نفسی راحت کشیدم
با علم : لیدر تصویر
niceroman.ir

و سرم رو سینه اش گذاشتم که باورم بشه اون اینجاست؟؟؟؟!!!

صدای عمو حواسش رو پرت کرد چون اونم عجیب دلتنگ بود و زمان و مکان یادش رفت....

خوب آقای محترم بهتر نیست قبل از هر احوال پرسی خودتون رو معرفی ک نید تا بدونم چه کسی برادر زاده ی عزیزم رو
این طوری تنگ بغل گرفته!!!!

نگاهی با خشم به صورت عمو دوخت...

و بدون توجه دوباره صورتم رو نگاه کرد و پیشونیمو بو سید و گفت تموم شد.

...

بغضم رو فرو دادم و با اخم گفتم

بغض نکن!!!! گریه کن....

وگر نه زمین زیر پام می لرزه آگه بلایی سرت بیاد.

وگر نه خودم رو مقصر تموم بدبختی هات می دونم لعیا گریه کن قربونت برم. ...

می دونی چه به حال ما گذشته تو این چند وقت؟؟؟ نمی دو

نی؟؟؟

نمی دونی و دوباره سرم رو تو بغلش گرفتم و نفسی عمیق کشیدم....

نگاهی به عموانداخت و گفتم من سام یار برادر لعیا هستم....

وهمونطور که داشت خودش رو معرفی می کرد، منو گوشه ی بازوش پنهون کرد و گفت ؛ و تو.....

تویه لعنتی....

صداس لرزید از خشم!!!!

نبض راه خورشیدی
مردی که همراهش بود دست بروی سینه‌ی سامیار زد و ازش خواست توقف کنه.

و خودش یه قدم بجلو گذاشت و در حالی که دست در جیب کرد و کارت رو نشونش می داد.....

جلو و جلو تر اومد و گفت:

من سرگرد اداره‌ی آگاهی دایره‌ی جنایی هستم.

شما آقای رضا توکل بجرم آدم ربایی و سوء استفاده از املاک و اموال برادرتون حسام توکل و باکمک گرفتن از جعل اسناد بدون رضایت ایشان بازداشتید.

و صدای قهقهه‌ی ترسناک عمو بود که فضا رو پر کرد.

و سکوت رو شکست.

و بعد از مدتی ساکت شد و با نگاهی مسخره به سرگرد و بعد سام یار چشم دوخت و گفت:

آدم ربایی!!!!

کدوم آدم ربایی؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
وحشت زده از پشت و بدون اراده پیراهن سامیار و چنگ زدم.

قلبم داشت بیرون از سینه ام می زد و دلم

می خواست فریاد بزنم. ...

من، منم که دزدیده شدم اما یاد بابا که افتادم ساکت موندم.

سامیار که چنگ مشت شده ام رو بروی پشتش حس کرد.

محکم تر نگهم داشت و با فریاد گفت لعیا

،؟؟؟

خواهرم رو تو دزدیدی پست فطرت!!!!

و سرگرد سری به عقب چرخوند و آرام گفت ؛ یکم صبر کن پسر.....

و سامیار با خشم دندانانش رو بم سایید و نفسش رو ب بیرون داد.....

عمو بدون ذره ای ترس و نگرانی چرخید سمت مبل، و در نهایت خونسردی نشست.

پا بروی هم گذاشت و گفت:

این منم که از شما توضیح می‌خواهم....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

اولا مجوز ورود به خونه ام اونم از روی دیوار توسط ماموراتون..

دوما جناب سرگرد بهتر نیست قبل از اینکه تهمت آدم ربایی بهم زده بشه اول پرسید

آیا کسی ازم شکایت داره یا نه؟؟؟؟ سوما کدوم جعل سند!!!!

برادرم خودش با رضایت کامل بهم وکالت تام داده تا در مورد املاکش تصمیم بگیرم.

خب با در نظر گرفتن شرایط لازم می‌دونم قبل از هر چیز پاسخ سوالاتم رو بشنوم

به نظرتون این طوری بهتر نیست؟؟؟

سرم رو با دردی شدید بستم.

اگه سرگرد ازم سوال می‌کرد، که آیا با رضایت خودم پا به این جهنم گذاشتم چی داشتم برای گفتن

؟؟؟

اون وقت مجبور بودم تموم حرفهای عمورو تایید کنم و سا میار می رفت می رفت..

....

دوباره تنها می شدم خدایا!!!!

بپن قلم : . لید ا صوری
niceroman.ir

و صدای سرگرد که کاملاً عادی و بدون ذره ای نگرانی صحبت می کرد تو گوشم نشست... .

بله حق باشماست!!!

دست در جیب کرد و کاغذی بیرون کشید و گفت:

این حکم ورود به خونه

تایید شده توسط سرهنگ کلانتری و دادستان حقوقی این پرونده....

عمو دست بلند کرد و با لرزشی خ فیف که اثرات استرس درونش بود، کاغذ رو گرفت و مشغول خوندن شد.

که سرگرد ادامه داد.....

و اما در مورد سوال دوم!!!

شما حق دارید تو این جمع ک سی لب از لب باز نمی کنه که دزدیده شده و ما اصلا یه همچین چیزی رو توقع نداریم ..

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

Tida.s

اما مدارکی کامل و بدون نقص در دست داریم که آدم ریایی شما رو ثابت می کنه.

سر عمو بالا رفت و به چهره ی خونسرد سرگرد خیره شد و اون ادامه داد...

فکر کنم شما خودتون بهتر می دونید اگه حرفم ثابت بشه همین

حالا می تونم با دستبند شما رو راهی کلانتری کنم حله ؟؟؟!!

ودوباره دست در جیب کتتش کرد و موبایلش رو ب یرون کشید و شروع کرد به گشتن دنبال چیزی که مد نظرش بود.

سکوتی سنگین فضا رو در بر گرفت،

رنگ از رخ عمو پریده بود و دونه های عرق که نفه میدم اثرات ترس بود یا استرس بروی پ یشونی اش نشست.

که صدای سرگرد دوباره بلند شد و انگار چ یزی رو که حکم ره اییم رو صادر می کرد، پیدا کرده باشه گفت:

نبض راه خورشیدی
فکر کنم شما خودتون....

وکیل کلاهدار تون رو بخوبی بشناسید.

صفحه‌ی لمسی گوشی روزد و روبه‌عمو نگه داشت.

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

چیزی نمی‌دیدم

اما صداها واضح بگوش می‌رسید.

نبض راه

صدای عمو بود پخش شد!!!

یادت باشه ن می‌خوام کارهای طلاق به مراحل بعدی بکشه....

هرچی بلدی به این دختره یاد بده تا تو دادگاه برای بهتر پیش رفتن کارهای طلاق بگه!!!!

من وقت برای معطلی ندارم گفته باشم.

مهری طلاق

نبض راه خورشیدی
و صدای وک یل عمو اومد که فوری گفت ؛ بله

قربان خیالتون راحت....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

Lida.s

راستی این خانم تفهی م شده که در دادگاه حرفی از دزدیده شدنش نزنه....

در این صورت هم پای من و هم پای شما گیره ...

و صدای خنده ی عمو بلند شد که گفت: خیالت راحت اون هیچ وقت این کارون می کنه میدونه که جون حسام تو
دسته ای منه!!!!

و می تونم پدرش رو نابود کنم پس مواظب حرف زدنش هست... ..

اون پسره ی نادون امروز داشت خرابکاری می کرد.

دختره رو برداشته برده دیدن حسام. ..

ناچار شدم حسام رو با اون حال نزارش، بهمراه آدمهام و اون دکتر که مراقبش هست از اون خونه خارج کنم و تغیر
مکان بدم.

پسری بی شعور داشت نابودم می کرد.

دیگه نمی دونه آدمه ای من مثل چشمم هستن و اونقدر بهشون اعتماد دارم که هر چی یزی رو بهم اطلاع بدن....

و دوباره صدای و کیل اومد که گفت

پس من بعد اظهر میام تا تو ضیحات لازم رو به خانم توکل بدم و فیلم که

در حال پخش بود قطع شد.

نگاهم رو به صورت عمو دوختم از شدت خشم سرخ شده بود و حرفی برای زدن نداشتم

سرگرد بی خیال حال عمو دوباره دکمه ی لم سی رو فشرد و ادامه ی فیلم

صدای وکیل بود انگار دوباره صحنه ی دیروز برام زنده شد....

داشت کلمه به کلمه بهم یاد می داد که چطور باید به علی تهمت جنون بزنم تا کار طلاقم زودتر پش بره و مرتب می

گفت حواستون به من هست؟ دلم بغضی درد ناک گرفت یاد دیروز حالم رو بد کرد!

چشم بستم

انگار خدا داره درهای لطف و محبتش رو بروم باز میکنه

لحظه به لحظه شدت لرزش دست عمو بیشتر می شد.

تا جایی که عضا از دستانش سقوط کرد و بروی زمین افتاد.

و پایان فیلم صدای زجه های من بود که با ف ریادم دیروز عمو رو سنگدل و بیرحم خوندم که به برادر خونی خودش رحم نمی کنه و صدای خشمگین عمو که ازم خواست تا صدامو ببرم و ...

تبعیدم به ساختمان خدمتکاران و سکوت محض.....

دست به لبه ی مبل گرفت و با حالی خراب که نشون از سر درگمی اش بود، نگاهش بین من و کامران چرخید.

و در نگاه پسرش ثابت موند و بدون در نظر گرفتن شرایط گفت:

کار توعه نه ???

تویی که پدرت رو فروختی !!!

تو

کامران بیچاره که حال ی وخیم تر از بقیه داشت با بهت و حیرت سرش رو تکیه داد و گفت:

این چه فکریه !!!؟

نبض راه خورشیدی
چطور فکر کردی که بخوام این بلا رو به سرت بیارم !!!

و صدای فریاد عمو بلند شد

می دونست دیگه چیزی برای پنهان کردن وجود نداره گفت؛ کار توعه

می دونم !!!

ودست برد بطرف قلبش و چنگ زد به پیراهنش

دلم ذره ای براش نمی سوخت !!!

خم شد و دوباره با نگاه خونبارش سر کامران بی نوا فریاد زدو گفت....

یعنی بدست آوردن دل یه دختر برات بیشتر از جون پدرت ارزش داشت

هان؟؟؟؟!

جواب بده کامران با توام پس ر

کامران سر بلند کرد، تا خواست برای دفاع کردنش چیزی بگه.....

صدایی محکم و قوی از آدمی بی نظیر فضا رو پر کرد.

کار من بود

نبض راه خورشیدی
و همزمان با صدایش پا بروی آخرین پله‌ی سرسرا گذاشت و روبه روی ما ایستاد

دیدم قامت کوچکش رو....

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

اون صورت مهربون با چشمهای پر فروغ کسی
که حتی فکرش رو هم نمی کردم.

روبه روی مردی پر قدرت ایستاده بود و با نگاهش هزاران حرف داشت برای زدن..... اون سالیان
سال مادری کرده بود.

در سکوت غمهاشو بهم بافت و کسی نفهمید این زن چقدر از جایی که در اون بود ناراضی و شاکی غم دنیا بهم وصله م
یزد و دم بر نمی آورد.

ساک کوچکش رو بر روی زمین گذاشت و چادر مشکی کوچکش رو که متناسب با هیکل خوشگل و کوچکش بود
رو، روی سرش تنظیم کرد.

عزم رفتن داشت!!!!

نبض راه خورشی د
عمو با دیدنش انگار برق گرفته باشه. ...

با صدایی گرفته و دستهایی لرزون انگشت به طرفش بلند کرد و گفت نه!!!!

نه باورم ن...ن...میشه.....

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

اخمی کرد و صورت س پ ید و نقلی شو تو چادر مرتب کرد و غرور زنانه اش رو به رخ همه کش ید.

نبض راه

و با صدایی محکم گفت:

چرا باورت بشه!!!!

هیچ کس باور نکنه تو باید باور کنی حاج

رضای توکل مرد هزار چهره درد تموم

عالم

کسی که نونش از زهر هم حروم تر بود و من بناچار جبر زمانه به دل بچه های یتیم کشیدم

کامران با صدایی لرزون و چشمانی که به نم اشک رسیده بود، قدمی بطرفش برداشت و دستش رو به گوشه ی چادر این

اسطوره د خیل کرد و گفت صدیقه جون...

نبض راه خورشیدی

برگشت.....

نگاهش که به کامران افتاد رنگ غم گرفت رنگ

عشق

دست کوچک و ظریفش رو بروی صورت کامران کشید و سرش رو تکون داد و با صدایی لرزون گفت

....

آره مادر من بودم!!!

آره عزیز دلم ..

همون که ذره ذره بزرگت کرد.

الان شدی آقای خونه!!!!

همون که راه رفتن یادت داد و دستهای کوچ یکت رو برای کارهای خوب تربیت کرد.

من همیشه بهت ایمان داشتم، به لعیا هم گفتم کامران من بچه ی کوچیکم که تو دامنم بزرگ شده اینطوری نیست

...

ممکنه فکرش خطا بره اما قلبش پاکه..

دستش رو بروی صورت جوان کامران گذاشت و گفت:

نبض راه خورشیدی
می دونستم تو ذاتت درسته!!!!

بچه یقی می که آغوش مادر ندید و من براش جای اون آغوش رو پر کردم فرزندی

شدی برام عجب یب دوست داشتنی.....

که با رفتنت تموم غم عالم بروی دلم نشست.

تو از بچه هام برام ش دی عزیزتر....

کامران سر بزیر انداخت و شونه های مردونه اش شروع کردن به لرزیدن ...

کسی که در این چند روز هزاران بار غم پشت نگاهش رو از کاری که کرده بود رو دیدم .

قطره های مزاحم اشک رو از چشم زدود و سر بزیر سکوت کرد

و صدیقه نگاهش چرخید سمت حاج رضا و با نفرت به چشمانش زل زد و گفت و اما تو.....

تویی که خونها تو ش یشه کردی و حالا هم که عمری ازت گذشته از خوردن خون مردم ابایی نداری!!!!

توبه کن....

توبه کن شاید خدا ای ن آخر عمری کمی البته

شاید کمی از گناهانت رو ببخشه....

من دارم میرم !!!

میرم که د خیل ببندم....

نبض راه خورشیدی

حرم آقا.....

باها ش قرار بستم ، که برم و نوکرخونه اش باشم....

سر نماز قسمش دادم که منو ببخشه.....

ببخشه که نون تو رو تو شکم بچه های یتیمم کردم، که از سر ناچاری کنار تو خونخوار سالها زندگی کردم.

بهش گفتم که میام و برای بخشیده شدن تا زمانی که زنده ام حیات قشنگشو جارو می زنم و کفشای زائرشو جفت می کنم.

من از خونه ات میرم و تورو به خدا واگذار می کنم که اون بهترین قاضیه

عمو با خشم سر تکون داد و فریاد زد نه نه

...

باورم ن میشه

توزن یکه ی نمک بحروم

کسی که سالها تو خونه ام در کنار فرزندم بود بهم نارو زدی!!!!

نبض راه خورشیدی

باورش سخته.. ..

سخت.....

زن یکه ی بی صفت هرزه!!!!

دست در جیب کتش کرد و کلتش رو ب یرون کشید.

نفسم رو بسخ تی بهمراه اشکها فرو دادم.

سامیار با دیدن اسلحه ، وحشت زده بدن کوچکم رو تو بغلش پنهون کرد و شد سپرم.

سرگرد اسلحه اش رو در جاب یرون کشید حالت تدافعی به خودش گرفت و قبل از اینکه بخواد به عمو هشدار

بده....

و اونو رو به آرامش دعوت کنه. ...

کامران حرکت کرد و بدون معطلی چند قدم بجلو برداشت و خودش رو سپر صدیقه کرد.

و صدای گلوله ای بود که از سر خشم اون ح یوون صفت بجای اینک ه به سینه ی صدیقه فرود بیاد در قلب بی نوای

کامران نشست و سکوتی سرد فضا رو فرا گرفت

چشم بروی هم گذاشتم تا غمبار ترین صحنه ی عمرم رو شاهد نباشم.

چشم بستم تا یادم بره چقدر دنیا کوچ یکه و آدمهاش به چه چیزه ای با داشتن بزرگترین ثروتها دل می بندن. ...

صدای فریاد صدیقه بود که تو هوا بلند شد و بی وقفه کامران رو صدا می زد...

بپن قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

روی زمین کنارش نشست ، چادرش روی زمین افتاد.

با بی قراری

سر کامران رودر آغوش کشید و مرتب با صدایی گریان تکرار می کرد، چرا این کارو کردی مادری!!!!

چرا؟؟؟؟

مشت به سینه زد و صورتش روزخم کرد پسر

کوچکش بروی زمین غرق در خون بود بر سر می

کوبید و جی غ می زد!!!

دستم شل شد فکر کنم سخته بود ویا شاید تموم کردم؟؟؟ نمی

دونم!!!

عمو ناباورانه به هنرم ای وحشتناکش چشم دوخته بود و لب از لب باز نمی کرد.

نبض راه خورشیدی
اسلحه لرزیداز دستش و با دیدن جانفشانی پسرش زانو خم کرد و بزمین افتاد.

فقط خیره بود به خونی که از سینه‌ی پسرش به آرومی بیرون می‌زد.

در این بین تنها کسی که خودش رو کنترل کرد سرگرد بود.

بدون معطلی اسلحه رو از دست عمو خارج کرد و بدستان بی رحمش دستبند زد.

*****قصه‌ی خورشید

صدای پاهای آشنا سکوتم رو در نوردید ...

قدم به قدم نزد یکم شد ..

سر بلند کردم!!!

روبه روی من ایستاد و لبخند مهربونش رو بروی لبها کشید.

با ذوق از جا بلند شدم و جیغ خفه‌ای کشیدم ...

انگشتش رو بروی لبها گذاشت و گفت

هیسسسس!!!!

نبض راه خورشی د
عزیزم آروم باش اینجا بیمارستانه ...

ذوق زده مثل بچه ها بازوشو ننگه داشتم و سرم رو بروی سینه اش گذاشتم و گفتم:

تورا راه افتادی خدایا شکرت!!!؟؟؟

خداجونم

ممنون...

دستهاشو بدور کمرم حلقه زد و منو به آغوش کشید و در گوشم نجوا کرد!!!! فقط به خاطر توعه که روی پاهام

ایستادم فقط.....

و فرق سرم رو بوسید و بی قرار ترم کرد

چقدر این لحظه رو دوست داشتم

گفتم حسام جون خورشید اگه دیگه یه لحظه رهام کن ی ...

نگی نگفتم!!!

بخدا میم یرم از نبودت ...

سرش رو تکون داد و گفت من تا همیشه باهاتم خورشیدم

نبض راه خورشی د
دستهای بی قرار ل عیا با چشمان پر اشکش از رویا ب یرون کشیدم.....

صورتتم رو تو بغلش گرفت و گفت

خوبی مامان؟؟؟

تازه یادم افتاد کجا هستم!!!

سر در گم و تبار سرم رو با ناامیدی تکون دادم و گفتم خوب نیستم از بابا چه خبر؟؟؟؟

لبهای خش کیده اش رو بهم فشار داد و گفت فعلا

خبری نیست جراحی تموم نشده

آهی از نهادم بلند شد.

دستی بروی صورت تبارم کشیدم

بروی م یله ی سرد صندلی راهروی دلگیر بیمارستان چنگ زدم. ...

تکیه گاه می خواستم....

برای ایستادن!!!! برای زنده بودن که دیگه رمق های آخرم بود....

آخرین ذره های باقی مونده از خورشید.....

آخرین تکه از وجودم که داشت تو اتا قی به فاصله ی چند متر جون می داد و می باخت....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

لعیا صورتش رو با گوشه ی شالش پاک کرد آروم گفت کجا

مامان؟؟؟

نگاهم بروی چشمان رنجور دخترم توقف کرد.

شکسته بود!!!!

تو همین یک هفته به اندازه ی ده سال شکسته بود....

گونه اش رو نوازش دادم و گفتم می رم

نماز خونه ی ب بیمارستان

سری تکون دادوگفت من

کمکت می کنم!!!

دستم بالا رفت....

-نمی خوام خوبم مادر....

نگاهم به روبه رو خیره موند.

سامیار و صالح نگاهشون بهم بود

سامیار دستی بروی موهای آشفته اش کشی د و بطرفم قدم تند کرد و گفت: قلم :.. لید ا صوری

niceroman.ir

میشه کمکتون کنم ؟؟؟

خندیدم !!!

تلخ و اجباری !!!

-نه مادر خوبم ،خودم می تونم راه برم

صالح نگاهش رو ازم گرفت و کلافه آرنج به زانو گذاشت و با غم آهی تلخ ب یرون داد.

بعد از وضو گرفتن ،سوار آسانسور شدم.

و دکمه ی سه رو فشار دادم

بعد از مدتی توقع کرد و وارد راهروی طویلی شدم و تابلوها رو یکی ی یکی از نظر گذروندم...

در بزرگ رو بجلو هل دادم .

نماز خونه تو اون وقت شب خلوت و ساکت بود.

نبض راه خورشیدی

جانمازم رو پهن کردم و نگاهم به دیوار خیره موند!!!

خشک و سرد...

یه دور، دوره کردم.

هر آنچه به نام سرنوشت تا بحال بر سرم اومده بود

آروم آروم مثل فیلمی بلند....

تلخندی زدم و شونه بالا انداختم.

خورشید چه جان سخ تی!!!

هر کدوم از این بلاها کوه رو جابه جا میکنه

چرا چیزیت نشده؟؟؟.

باید چند تا غم ببینی تا قصه زندگی ت به پایان برسه....

هووووم!

نمی دونم چقدر نمازم طول کشید و چقدر زی ر لب نالیدم!!!!

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

نبض راه
خورشیدی

که خداوند رحمی به اون که شده تموم زندگی م اون

که نبودش نابود من بود بکنه!!!!

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

برای اوپی که لحظه ای تنهام نگذاشت و با وجود بدیهایی که در حقم کرد شد تکه ای از

قلبم!!!!

زمزمه کردم، خدا جون باهات یه قرار داد می بندم...

اصلا هر چی تو بخوایی، اگه قصدت بردن حسامه پس ب یاهو خدای ی تو بیشتر به رخم بکش و هر دوی ما رو با هم

ببر!!!!

سرم بالا رفت و به کلمه ی الله روی دیوار خیره موندم.

چشم بستم و پلکهای داغم بروی هم افتاد.

و با قدمهایی بی جون راه اتاق عمل رو در پ یش گرفتم.

بیشتر از سه ساعت گذشته بود و ما هنوز هم منتظر و پریشون نگاهمون بروی درهای بسته ی اتاق عمل.....

اون اتاق کذایی خشک یده بود.

نگاهم به عزیزان اطرافم بود....

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

حال اونها هم دست کمی از حال خرابم نداشت!!!

صالح قدم می زد و مرتب زیر لب چیزی زمزمه می کرد.

سامیار می رفت به حیاط بیمارستان و دوباره سرگشته برمی گشت داخل و به در اتاق چشم می دوخت. ...

آخ.....

آخ حسامم چه کردی؟؟؟؟!!!

چه کردی ، که حتی این جوان که روزی روی دیدنت رو نداشت ، دلش برایت بی تاب و بی قراره.....

تو رو خدا برگرد!!!!

تو رو جون خورشید مبارزه کن. ...

من آرزوه دارم در کنارت. ..

سرم رو میون دستها گرفتم و اونقدر فشردم که شاید کمی از سر دردم کم بشه تموم شه این

ساعتها.....

تموم شه. .

نبض راه خورشی د
مرتب زیر لب گفتم و گفتم....

که در اتاق باز شد و پرستاری هول و با عجله از اتاق بیرون دوید...

و همزمان با قدمهای تندش

هر چهار نفر پشت سرش دویدیم

لعیا نفس نفس زنان گفت خانم

اتفاقی افتاده سرش رو تکون داد و

گفت پشت سرم راه نیوف تید

خانم!!!!

بیمارن یاز به خون داره و من فقط با سوالات شما وقتم گرفته میشه....

باید فوری خون رو تا چند دقیقه دیگه برسونم اتاق عمل. ...

و قدمهاشو تندتر کرد و تو پیچ راهروی خلوت بیمارستان گم شد

هر سه با ناامیدی برگشتیم پشت در اتا قی که شده بود کابوس افکارمون....

لعیا دست بروی شونه ام گذاشت و آرام گفت:

مامان من میرم یه سری کوتاه به علی بزمنم زود برمی گردم. ..

چشم بر هم گذاشتم و لبهایش به خنده ای درد ناک زینت گرفت و راه خروج از راهرو رو در پیش گرفت.

نمی دونم چقدر گذشت، اما یادم میاد

روز شد.

هوا نیمه روشن بود هفت یا شش صبح....

و بعد از پنج ساعت طاقت فرسا دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

با چهره ای خسته و کلافه....

نگاهی به صورتهای نگران ما کرد که با دیدنش از جا پریدیم....

لبخندی بی جون بر روی لبها نشوند و دست بالا برد و گفت؛ الان

فوق العاده خسته ام خواهش می کنم.

فقط بگم که عمل با موفقیت انجام شد

فقط.....

فقط اینکه

نبض راه خورشیدی
از این به بعد دیگه دست مقاومت خودش و دعای شماست. ...
بخدا توکل کنید

نگاهش کردم و گفتم منظورتون رو متوجه نمی شم آقای دکتر یعنی نمی ممکنه نتونه نفس بکشه.... سری تکون داد و گفت:

خب باید زود بهوش بیان و وضعیت هوشیاری ایشان محک زده بشه اونوقته که میتونم بگم این دیر رسیدن به بیمارستان و بی هوشی ایشان چقدر به مغز آسیب رسونده....

نبض راه

لبخندی بی روح زد و خورشید رو تو دن یایی از ناباوری تنها گذاشت.....

کنار دیوار تکیه زدم.....

لعیا سر درگم نگاهش به نقطه ای نامعلوم دوخته شده بود.

عجب پریشان حالی دردناکی بود!!!

مهمانی چشمان ما با اشک و انتظار برای فردا و شاید هیچ وقت!!!

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بغض سرکشم رو بدل کشیدم.

نگاهم به صالح بی نوا افتاد....

رنگ به رخ نداشت، ساعتها بود با قلب بیمارش پشت در نگران بالا و پایین رفته بود.

حالا وقت شکستن نبود اطرافیانم داشتند می شکستند.

دست بروی شونه می لعیان گذاشتم

نگاهم کرد....

و با اشاره حال بد پدرش رو بهش فهموندم...

زیر لب زمزمه کردم

لعیان مامان، برو خونه و پدرت رو هم با خودت ببر. ...

من هر خبری شد بهت میدم

اخمهای خوشگلش رو بهم دوخت و گفت آخه مامان!!!

نبض راه خورشیدی

فشاری بروی سر شونه اش دادم و گفتم می

خواپی هر دو نفرشون از پا در بیان !!! طاقتش

رو داری و دوباره اشاره کردم که بی حالی پدرش

رو در یابه

lida.s

نگاهش بروی صورت پدرش دوخته شد با

درماندگی گفت:

هنوز سرم علی تموم نشده...

سامیار نزدیک ما ایستاد و گفت شما

برو خونه من اینجا هستم لبخندی

بی جون زدم کجا برم ???

اون بیدار شه نیاز به یادآوری تموم خاطراتش رو داره..

من باید مثل معلم سر مشق بدم پسرم...

مثل راهنما دست بگ یرم ، مثل کوه مقاوم باشم...

دستش رو بگرمی فشردم و ادامه دادم

به قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

پاپیرون

نبض راه خورشی د

تو اینها رو دریاب و نگاهم بروی صورتهای بی جون لعیا و پدرش چرخید. سری تکون داد و آروم گفت پس من دوباره برمی گردم شاید نیاز به خرید چ یزی بود شما خسته ای...

سرم رو بعلامت ت ایید حرفش تکون دادم. و بعد مدتی همراه ع لی بخونه برگشتند.

بروی نیکمت سرد نشستم ومنتظر چشم به در دوختم....

نفهمیدم چه وقت خواب منو با خودش کشوند تو خلصه....

فقط زما نی هوش یار شدم، که دستی بروی شونه ام آروم تکون می داد و مرتب میگفت: خانم؛ عزیزم پاشو!!!

پلکهای سنگینم یاری نمی کرد.

بسختی بازشون کردم...

و چهره ی خندان پرستاری گوشه بدست با لبخندی امید وار بروی صورتتم نشست.

شونه ی خسته ام رو آروم ماساژ داد و گفت تو خورشیدی !!!؟؟؟

نبض راه خورشیدی
با تعجب به چهره‌ی نا‌آشنای پرستار بی‌نوا خیره‌موندم!!!

بله شما منو از کجا می‌شناسید؟؟؟

دست بروی پیشونی خسته‌ام گذاشت و انگار که می‌خواهد تبم رو کنترل کنه گفت؛ حالت خوبه
خدا رو شکر؛ فقط باید یه تقویت‌ی بهت بزنم.

سرم رو پایین انداختم و گفتم: خوبم!!!!

نگفتید؛ شما اسمم رو از کجا می‌دونید؟

خنده‌اش کش‌دار تر شد و گفت:

دلبرت از وق‌تی بهوش اومده‌بی‌قرار صدات می‌زنه ...

سرم رو پایین انداختم و بدون توجه به حرفش گفتم: ای خانم، دلبرم کجا بود؟؟؟ و در لحظه

ناگهان متوجه حرفش شدم و مثل برق از جا پریدم.

بهوش اومده...

دستش رو بروی شونه‌ام محکم نگه‌داشت و گفت:

نبض راه خورشی د

آروم ...

آروم باش عزیزم !!!

خودت سخته کردی، خدای نکرده..

آره عزیزم !!

بهوش اومده وقتی خواب بودی.

دستش رو با شادی فشردمو گفتم خدا هر چی می خوایی و آرزو داری تو دستهای بزاره خوشحالم کردی

خان م ی

حالا کجاست، چرا وقتی از اتاق عمل بیرون اومدم بیدارم نکردید .

و محکم بروی پیشون ی ام زدم.

آخ خورشید دست و پا چلفتی مراقبی که تو باشی اصلا نفه میدم کی خوابم برد.

پرستار دست درج یبش کرد وگفت

نبض راه خورشی د
به خودت یه نگاه انداختی تو آینه

سرم رو تکون دادم و گفتم:

آینه ی من چشمهای اونه تو رو خدا منو بیرید پیشش ...

الان کجاست ؟؟؟

دستم رو گرفت و گفت:

نمی خواد عجله ک نی، اون بیدار شده اما هنوزم تو خالصه ای از رویا بسر می بره. ..

هنوز کامل سر حال نشده...

اما همین که بعد از پشت سر گذاشتن اون عمل سخت و بی هوشی قبل از اون.....

که درش بسر برده بهوش اومده خودش مثل یه معجزه هست. ..

شما هم بهتره با من ب یایی تا یه چ یزی نخوری و تقویتی رو بهت تزریق نکنم آدرس دلبرت رون می دم بهت ها!!!!

نفسی عمیق و آرام کشیدم و بهمراه اون فرشته ی خوش خبر، راهی ایستگاه پرستاری شدم.

قدم تند کردم.

جون تازه یع نی این !!!

نبض راه خورشی د
وقتی منتظر عزیزی باشی که قراره دنیاتو عوض کنه...

وقتی صدای آرامش بخشش تو روح و جسمت مثل موسیقی دلنوازی عطش وصال رو بیشتر بر رخ بکشه...

Tidas

niceroman.ir

وقتی هنوزم امید داری!!!

وقتی ...

وقتی و هزاران وقتی که می تونستم تا خود روز زنده بودنم ردیف کنم.

پشت در اتاق مراقبت ای ویژه توقف کرد.

و از پشت شیشه دیدمش صدای

پرستار تو گوشم پیچید

تا ظهراگه علائم حیات یش پایدار باشه از آی سی یو منتقل میشه به بخش ...

بعد اونقدر کنارش بمون و دلبری کن که خسته بشی ... نگاهش کردم با لبخند و ذوق...

با صبحانه ای که به زور بخوردم داده بود و تزریقی که با اصرار انجام داد.

انگار چون تازه گرفته بودم...

گرمای دستهام هم برگشته بود.

نبض راه خورشیدی
بانگهی قدر شناسانه گفتم:

خیلی ممنونم امروز بهترین روز زندگیم بود با خبر
خوشتون دوباره احیاء شدم .

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

امید وارم هرگز مثل من چشم براه عزیزتون پشت درهای بیمارستان نباشید .

لبخندی مهربون زد و گفت و وظیفه ام بود.

بیا بهت لباس مخصوص بدم اندازه ی دو دقیقه از نزدیک نگاهش کنی.

پشت سرش حرکت کردم که برگشت سمتم...

-راستی یادت باشه زیاد از حرف نپرسی... ریه هاش فوق العاده ضعیف شدن.

فقط در حد لب خونی!!!

سرم رو با خوشحالی تکون دادم و گفتم

نبض راه خورشی د
خیالتون راحت، اجازه نمی دم؛ اصلا حرف بزن ه

لبا س رو پوشیدم و کنارش بالای تخت ایستادم .

Lida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

به خوابی آروم فرو رفته بود، مثل کسی که انگار نه انگار جون به سرم کرده باشه.

دلم پر می کشید بغلش کنم...

پرستار که از در خارج شد یه لحظه دزد کی بوسه ای بروی گونه اش گذاشتم.

لرزش خف یفی خورد و پلکهاشو باز کرد و بادیدنم

چشمهاش خندید ...

خواست صحبت کنه که اجازه ندادم انگشت

بروی لبهاش گذاشتم و فوری گفتم حرف بی

حرف!!!

جون به سرم کردی تا چشمهات باز شدن.

دستش بی جون حرکت کرد و دستم رو گرفت و بروی چشمهایش گذاشت و آروم لب زد چشم

صدایی بی جون و خش دار که برایم همون اندازه هم کافی بود

اشاره کرد که نزدیک بشم، صورتم رو به لبه ای بی جونش رسوندم....

آروم گفت فقط کنارم بمون.... دست بروی چشم گذاشتم و با لبخندی از سر شوق گفتم بروی چشم!!!

دو تقه آروم بروی شیشه خورد.

نگاهم به پرستار خوش چهره افتاد...

ساعت مچی اش رو نشونم داد و اعلام کرد که وقت تمومه..

لبخندی زدم، خواستم دست حسام رو از تو دستهام جداکنم که چشمانش رو باز کرد آروم لب زد...

-کجا؟؟؟

سرم و نزدیکتر بردم و نگاهم تو صورتش چرخید گفتم؛

چند ساعت دیگه می برنت بخش بعد کنارتم تا ابد!!!

لبخندی کم رنگ زد نگاهش با نگرانی تو نگاهم چرخید. آروم گفت:

نبض راه خورشی د

لعیا؟؟؟

دستش رو بو سیدم و آروم بروی سینه اش گذاشتم و گفتم خیالت راحت خوبه

الانم رفت خونه استراحت کنه تو خوب شو خودم همه چیز رو برات مفصل تعرف می کنم.

بیا صوری
niceroman.ir

Lida.s

خب حالا اجازه ی مرخصی میدی؟؟؟

نفسی عمیق ک شید و لب زد باشه!!!

و با بی حالی چشم بست.

پا به ب یرون گذاشتم.

خسته بودم و بی حال روزها بی خوابی و استرس از من آدمی عص بی وساخته بود.

در رو بستم و تکیه ام بدر موند.

پرستار که پرونده ای در دستش داشت و بطرف درب آسانسور می رفت گفت

یکم استراحت کن خانم...

وگرنه از پا درم یایی ،امشب هم حتما می خوای شب زنده داری کنی ؟؟؟

خنده ای بی حال زدم، ادامه داد...

خلاصه از من گفتن بود بهتره یکم خستگی از تن بدر کنی وگرنه ممکنه خودت هم خدای نکرده دکتر لازم بشی راست می گفت...

niceroman.ir

قلبم از شدت بی خوابی نا منظم می زد.

سری تکون دادم گفتم چشم...

و کنار دیوار بعد از نیم نگاهی به حسام که آرام چشم بسته و خوابیده بود بروی صندلی نشستم و خواب چشمم رو گرم کرد.

سر ظهر بود که با اومدن لعیا و علی از خواب بیدار شدم..

چشمم به لعیا و لباسش که افتاد خواب از سرم پرید!!!

علی کنارم نشست و دست بروی شونه ام گذاشت و گفت خوبی مامان ???

لبا س سیاه لع یا دلم رو لرزوند با ترس گفتم چی شده عزیزم چرا سیاه بتن کردی

علی سرشونه ی بی حال رو ماساژ داد و آروم گفت: نترس مامان امروز مراسم خاکسپاریه کامرانه!!!

لعیا ازم خواست تا باهم یه سری بزنیم.

صدیقه خانم هم اونجاست به لعیا زنگ زد و حال بابا رو پرسید...

خوشحال شد که بهوش اومده گفت هر جور شده تا شب یا فردا برای ملاقات م یاد.

سرم رو بزیر انداختم..

با یاد آوری کامران قلبم گرفت.

لعیا بعد از دیدار کوتاهی از پدرش در حالی که داشت لباسهای استریل رو از تنش خارج می کرد کنارم نشست و گفت خوب مامان کاری نداری فعلا!!!

لبخندی بروی ماهش زدم و گفتم نه مادر خدا بهمراحت..

صورتتم رو تو بغلش گرفت و محکم بو سید.

نبض راه خورشیدی

و نگاهم کرد و گفت

قربون مامان خوشگلم بشم من...

بیا قلم بیا
بیا تصویر می
niceroman.ir

رفتم بابا رو دیدم یه نفس زیر لب صدات می کنه یکم برو ببینش ...

صورتش رو نوازش کردم و گفتم دوست دارم برم مامان جان!!!!

اما پرستار میگه عجله نکن غروب می برنش بخش تویه اتاق خصوصی بعد کنارشم.....

لیم رو با شیطنت ک ش ید و گفت ای بلا می خوایی تنها باشی با عشقت....

دستش رو فشار دادم و لبم رو با خجالت گزیدم و اشاره کردم که علی کنار ماست هر دو

خندیدند و از جا بلند شد و گفت من و علی زود برمی گردیم

بابا می خواست بیاد ملاقات حالش مساعد نبود بهش آرامبخش زدم و خواستم استراحت کنه و گفتم فردا با هم میاییم

...

سرم رو تکون دادم و گفتم خوب کردی مادر.....

اون خودش حالش دست ک می از حسام نداره این روزها به همه ی ما آسیب روحی شدی دی وارد شده...

لعیا شالش رو مرتب کرد و گفت

خوب دیگه کاری نداری من زود برمی

گردم....

نگاهم غمگین شد و گفتم نه مادر برو خدا به همراهت!!!

کاش من هم می تونستم همراهتون پیام فوری

حرفم رو قطع کرد و گفت؛ نمی شه مادر من ن

می شه!!!

همه تو و بابا رو بخاطر خبیطی که عمو کرده درک می کنن...

هیچ کس با وجود ای ن همه بلایی که سر خانواده ی ما اومده توقعی نداره..

صدیقه می گفت از دیشب تا بحال عموها و عمه ها و دایی محمد و تموم خانواده توکل از یزد اومدن برای مراسم

همه دیگه خبر دار شدن عمو چه جنایت ی در حق ما و پسرش کرده راستی

فکر کنم فردا همه شون برای ملاقات بابا ب یان بیمارستان خوب من دیگه

برم.

نگران گفتم اگه ناراحت می شی نرو!!!

نبض راه خورشی د
لبخند غم گینی زد و گفت ؛

ناراحت که هستم، بخاطر زیاده خواهی های عمو کامران ب یچاره جونش رو از دست داد.

متاسفم که اینو می گم ولی با اینکه از مرگ ک امران ناراحتم....

اما این چوبی بود که خدا به عمو زد تا بفهمه کارهای اشتباهش رو باید تو هم ین دنیا تاوان بده....

خم شد و دوباره صورتم رو بوسید و گفت غصه

نخور این روزها هم می گذره مامان

با رفتن ل عیا و علی دق ایقی بعد دکتر اومد و برای معاینه راهی اتاق حسام ش د

کارش چند دقیقه ای طول کشید و بعد از اون سفارشاتی به پرستار کرد و از اتاق خارج ش د

نگاهش که به من افتاد گفت؛ شما

همسرشون هست ید ???

سلامی تند گفتم و سر تکون دادم

-بله!!!

خودکارش رو تو جیب لباسش گذاشت و گفت:

چند بیمار دیگه برای معاینه دارم، بعدش می خوام تو اتاقم در مورد ایشان با شما صحبت کنم....

چشمی گفتم و اون بدون معطلی همراه دکتری جوان بطرف بخش رفت

قلم: لدا صوری

صدای اذان که توی فضای بیمارستان پی چی د بهمراهش برام قاصد خبری نه چندان خوب شد....

niceroman.ir

Tada.s

دکتر می گفت و من می شنیدم !!!!!! و نمی شنیدم !!!

نجوای دلنشین اذان بهمراه صدای محکم و قاطع دکتر باعث شد که دل آشوبم به غلیان بیوفته....

خدایا کمک کن بازم

پناه بر خودت!!!!

لبهای دکتر رو می دیدم

و حرفهایی که آرام

شمرده می گفت؛ تا

متوجه بشم و منه گیج

و گنگ هنوزم باور

نداشتم!!!!

تمون اون نگرانی ها با خبری که گفت

مثل کابوسی دردناک بروی قلب بی قرارم نشست

تکرار کرد شنیدید چی گفتم خانم ؟؟؟ ؟

تکونی آروم خوردم و نگاهم بروی صورتش خیره موند. ...

سر در گم گفتم ؛ ببخش ید همیشه یکم واضح تر صحبت کنید .

لبخندی زد و گفت ؛ ه مین چند دقیقه پ یش هم داشتم واضح حرف می زدم خانم!!!!

اما شما حواستون نبود....

ببخشیدی زیر لب گفتم و نگاهم بزمین خ یره شد.

صداش دوباره پی چید تو گوشم

خواهش می کنم

حق دارید یکم باورش سخته اما باید تلاش کنید هم شما و هم همسرتون.....

تلخندی زدم و آروم گفتم سالهاست تلاش می کنم آقای دکتر دیگه واقعا کم آوردم!!!!

سرش پایین بود و چ یزی یادداشت می کرد.

گفت :

زیاد هم سخت نیست ...

نبض راه خورشیدی

باور کنید من عادت به دلداری ندارم آگه واقعا امیدی نبود می گفتم ؛ اما امیدی

هست فقط باید کمکش کنید... .

بِقلم : لیداصوری
niceroman.ir

بعد از حرفهای دکتر ب ی حال و سر درگم راه اتاق حسام رو در پ یش گرفتم....

ذره ذره حرفهای دکتر تازه داشت تو روح و جسمم می نشست و غرق در فکر ناگهان راهم بطرف حیاط بیمارستان کج شد.

نبض راه

باید با خودم ک می خلوت می کردم.

هوای سرد حیاط بیمارستان لرزه بر وجودم انداخت.

خورشیدی

تنها و دلگیر بروی ن یکمت سرد نشستم و دوباره مرور کردم...

دو سال بعد....

پاپیرون

پنجره ی اتاق با صدایی وحشتناک شکست و بز مین ریخت

نبض راه خورشی د
هول و دستپاچه در قابلمه رو که تو دستم بود بروی م یز گذاشتم و دویدم سمت اتاق. ...

نفهمیدم کی به پله ی آخر رسیدم .

هنوزم صدای شکستن می اومد!!!!

یه لحظه از سرعت زیادم پام به لبه ی پله گیر کرد و نزدیک بود سقوط کنم دستم به میله ها گره خورد و به سختی خودم رو نگه داشتم....

صدای فریادم که ناخود آگاه از ترس افتادنم پی چید تو سالن باعث شد از شکستن دست برداره....

سکوت شد و

دست به سینه گذاشتم و خم شدم تا نفسم بالا بیاد

نگاه کردم ح تی به خودش زحمت نداد در رو باز کنه ببینه خوبیم یا نه ؟؟؟؟

خودم رو بالا کشیدم و روی اولی ن صند لی کنار میله ها نشستم....

تموم تنم می لرزید!!!

چشم به در دوختم...

تا شاید دلش به رحم بیاد و در رو باز کنه ولی افسوس.....

مچ پامو نگاه کردم، ج ای تیز لبه ی پله بروش خودنمایی می کرد.

با دست کمی روی رد قرمزش رو ماساژ دادم.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

وقت نفس گرفتن نبود!!!

از جا بلند شدم و بطرف در اتاق براه افتادم و دستگیره رو پایین ک شیدم .

هر چقدر تقلا کردم در باز نشد که نشد. ...

با ترس و نگرانی آروم صدا زدم. ...

حسام؟؟؟!!!

حسام جان. ...

عزیزم چرا در رو قفل کردی؟؟؟

بیا و در رو باز کن می خوام ببینم حالت خوبه؟؟؟؟ داری

نگرانم می کن ی!!!

سکوت بود و سکوت..

چند تقه بدر زدم و صورتم رو نزد یکش کردم و دوباره صدش زدم. ..

حسام عزیزم جوابمون می دی دلم شور می زنه جون خورشید ...

بپای قلم : : لیداصوری
niceroman.ir

بی فایده بود

در رو باز نمی کرد

یه لحظه فکری بذهنم رسید !!!

حسام جان عزیزم پام زخمی شده می خوام وسایل پانسمان رو از تو کمد دیواری بردارم

بازش کن جون خور. شی.....

و در باز شد و حرفم نصفه کاره مون د

چهره ی پریشون و اخم آلودش بروم ثابت موند دستگیره

رو رهاکرد و بطرف تخت رفت و نشست. ... دستهاشو

بروی پیشونی گذاشت و سر بزی رانداخت.

چند قدم با ترس بطرف اتاق قدم برداشتم....

و نگاهم بروی اتاق خواب بهم ریخته و پراز خرده شیشه خیره موند.

نبض راه خورشیدی

گلدونهای بزرگ کریستال گوشه‌ی اتاق رو خرد کرده بود و گلهای طبعی و خوشبوئی که تازه صبح خریده بودم و برای تعویض روحیه‌اش تو اتاق گذاشته بودم بروی زمین افتاده بودند.

نگاهم بروی شیشه پنجره که نیمه خرد شده بود و باد خنک بهاری پرده اتاق رو در هم نور دیده بود ثابت موند. ..

niceroman.ir

دوباره نگاهش کردم

مرتب با سر انگشتانش بروی شقیقه‌هایش فشار می‌داد.

اتاق مهم نبود!!!

من مهم نبودم!!!

عزیزم مهم بود که بی‌قرار و عصیان‌زمن و زمان‌رو بهم می‌دوخت

درد پاهامو فراموش کردم و کنارش لبه‌ی تخت نشستم.

و دستم بروی مچ دستش که بی‌رحمانه شقیقه‌هایش رو فشار می‌داد رفت و آرام دم‌گوشش گفتم:

قصه‌ی وقتی آغاز میشه دل سپردن و گوش دادن بهش عادتت میشه

قصه وقتی شروع میشه می خوایی تموم زندگیتو براش زیر و رو کنی اما اون خم به ابروهای خوشگلش نیاد

....



سرم جلورفت و پشت دستش رو بو سیدم که شاید عصبانیتش فروکش کنه آرو مگفتم:

می دونی قصه چیه؟؟؟ قصه

ی عاشقیه پسر عمو!!!

قصه ی دلدادگیه عزیزم!!!

اون که شروع کرد و از اول خوند من

بودم....

اون که خواست ادامه بده من بودم....

دستم بدور سر شونه اش حلقه شد و خودم رو بهش چسبوندم و گفتم و اون که پایان قصه رو تموم می کنه باز منم

منه عاشق که از رون م ی رم.. ..

سرم رو بروی پیشونی اش گذاشتم و گفتم سی

سال

سی ساله دارم قصه می گم سی ساله

قصه گو شدم بی رحم....

گرمای دستم حالش رو عوض کرد دستش رها شد و چرخید سمتم....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

لبخندم بروی صورت پر از جذابیتش چرخید!!!

هنوزم بعد از سالها همون مرد جذاب زندگیم بود.

دستم بروی صورتش نوازش وار حرکت کرد و گفتم:

هنوزم تو... اون چشمهای سیاهت حرف اول و آخر زندگی می....

حرفی که نخونده از برم پسر عمو... ..

رنگ نگاهش دلم رو می ترسوند!!!

دستش رو بروی مچ دستم محکم نگه داشت .

تو دلم خوشحال بودم

مگه میشه کنار حسامم باشم از نگاهش بترسم....

فشار دستش دلم رو لرزوند....

نگاه سرخش بروی لبهام بود....

با درد چشم بستم تا شاید تمومش کنه خدایا

کمکم کن!!!

سرش رو جلو و جلو تر آورد و نزدیک گوشم گفت:

مگه نگفتم وقتی بیدار میشم خونه نباشی!!!

هووووووم...

و بیشتر فشار داد...

لبهامو بهم دوختم تا دردم کمتر بشه.

ادامه داد:

من بهت می گم ساکت رو جمع کن و برو تو می ری برام گل می خری بالا سرم میزاری ...

من می زنم میشکنم شون میایی دم گوشم نجوای عاشقانه می کنی

از شدت درد التماس وار نگاهش کردم و گفتم حسام

جان نکن تو رو خدا مچ دستم شکست.

دردم گرفته بخدا. ...

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د
مچ دستم رو رها کرد و

بازو هامو تو انگشتان مردونه اش نگه داشت و بشدت تکونم داد

دردت گرفته ؟؟؟

خوب چرا کنارم موندی مگه نگفتم برو نمون....

با توام خورشید ؟؟؟!!!

فریادش سلول به سلول بدنم رو لرزوند....

اشکهایم سر خوردند و صورتم رو خیس کردند.

اونقدر محکم بازمو فشار میداد که ملتسم گفتم می خوایی بازوی خورشید رو بشکنی بی معرفت ؟؟؟ هان !!!

فریادش بلند تر شد!!!

حقته!!!! نگفتم می خوابم وقتی بیدار شدم حتی یه دونه از لباسها تو کمدم بینم

نگفتم چمدونت رو ببند و برو...

نگاهش با خشم تو صورتم دو دومی زد که گفتم:

بشکن ؟؟؟!!!

نابودم کن... .

اصلا کیه که اعتراض کنه...

من نمی رم ، اصلا شاید تقدیرم این بود که تو دستهای تو تموم کنم....

و سرم رو با شدت دردی که بروی بازو هام می آورد لجوجانه بروی سینه اش گذاشتم و گفتم:

نمی تونم احمق بفهم!!!

بفهم ...

نمی تونم برم

اونم حالا....

حالا که شدی دنیام!!!

تازه یادت افتاده که بیرونم کنی؟؟؟؟

خواست منو از خودش جدا کنه که فریاد زدم...

بزن، آگه دلت خنک می شه منم بزن....

خورشید رهات نمی کنه....

نفس عص بی شو بیرون داد و ناگهان بازمو رها کرد و هلم داد بروی تخت و از جا بلند شد و گفت خوب بی انصاف جاندارم و گرنه خودم می رفتم.....

همین خونه برام مونده...

جا داشتم خودم می رفتم

با اون نگاهت نخواه که دوباره پشیمونم کنی

نمی خوام تو اون دوتا گوی عسلی رنگ غرق بشم...

لعنت به تو اون نگاهت، که زندگیمو سوزوندی!!!

نبض راه خورشی د
برو دیگه دست از سرم بردار!!!

تو که هر جا اراده کنی و هر چی بخوایی صاحبش هستی ولم کن و

برو.

جای انگشتان قدرتمندش رو که بروی بازو هام ذوق ذوق می کرد ماساژ دادم و با بغض ف ریاد زدم...

جای من پ یش تو عه!!!

احمق

من ثروتت رو ن می خوام که رفتی بنامم زدی تا از شرم خلاص شی

من اون نگاه همیشه مهربونت رو می خوام.

اون حسام عاشق که با حرفها و درد دلهاش دنیا مو رنگین کمون می کنه...

برگشت

با نفرتی که گوشه ی چشمان سیاه و درشتش پنهون کرده بود نگاهم کرد

و گفت:

وجود نداره!!!

بفهم اینو دیگه هیچ عشقی نیست!!!

نبض راه خورشیدی
هیچ رنگین کمونی نیست ...
دیگه حرفهای دلبرانه تموم شد.

بفهم اینو ...

چمدونت رو ببند و برو خورشید دیگه نمی خوامت...

حق و حقوقت رو هم که دادم دیگه چی می خوایی از جونم...

جیغ ک شدیم !!!

خودت رو می خوام نامرد خودت!!!!

سرش رو با تاسف تکون داد و گفت دیگه وجود نداره هیچ وقت....

سرم رو با تاسف تکون دادم و گفتم:

داری دروغ می گی!!!!!! به تموم مقدسات که تو داری دروغ می گی همین الانشم
دلت برام تنگه حاضرم قسم بخورم

دستش مشت شد

پشت به من ایستاده بود و نگاهش ن می دونم به کجا خیره موند که ناگهان بطرف درکمد رفت و....

چمدونش رو بیرون کشید و بدون توجه به من لباسهاشو بهم ریخته و آشفته از کمد کشید و ریخت تو

چمدون.....

نبض راه خورشیدی

و بطرف گاو صندوقش رفت و مدارکش رو برداشت و اونها رو هم روی لباسهای بهم ریخت ه اش بروی لباسها پرتاب کرد و من با ترس نگاهش می کردم

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

داد زدم داری چکار می کنی هان ؟؟؟ ؟

بطرفش رفتم که بدون توجه به حرفم مشغول گشتن تو کوشوها بود گفتم نمی زارم بری بخدا!!!!

از جا بلند شد و بدون توجه به التماسهام لباسش رو تعویض کرد و دسته ی چمدون رو گرفت و بطرف پله ها سرازیر شد

د

نبض راه

دویدم

دستم بروی قلبم بود بشدت تند می یزد.

جلوی در ورودی که رسید با یه حرکت سری ع راهش رو سد کردم و گفتم باید اول منو زیر پاهات له کنی و بعد بری

فهمی دی ؟؟؟

خورشیدی

ساکت نگاهم می کرد.

دستم رو با گریه تکون دادم و گفتم این بار دیگه نه حسام توکل این بار اجازه نمی دم زندگیمو بازی بدی ..

بدرختم کردی !!!

زندگیمو ...

نبض راه خورشیدی
آرزوهای رپاهات له کردی و دوباره برام به میل خودت دنیا ساخ تی ...

گفتی خورشید بزار هم میشه اسیر دستهام بمونی

منم تسلیم شدم چون ایمان داشتم هیچ کس و هیچ چیز اندازه ی تو باهام رو راست نیست ح تی تو علاقه و محبت. ..

نمی زارم بری من و تو ماییم بفهم این و

فریادش تموم تنم رو لرزوند...

بزار برم لعنتی و صدای نفسهای نامنظمش دوباره شروع شد و پشت بندش زانو بزمین زد و دستش بروی پارکت سرد
چنگ شد.

با دیدنش وحشت زده نگاهم بدور اتاق چرخید و فریاد زدم کپسول اکسیژنت کجاست حسام ؟؟؟ *

تیک تاک ساعت....

صدای نفسهای کند اما منظم

نبض راه خورشیدی
هق هق بی صدایم !!!
نور کمرنگ آباژور ..

بِ قَلَمٍ : لیدِ اصْوَری
niceroman.ir

و گونه ی داغ من خیس از اشک !!!

کنارش پای کانپه روی زمین نشستم.

آروم نفس می کشه و چشم بسته ... اجازه
ندارم حتی صورتش رو لمس کنم

دوباره حمله بهش دست داد.

هم خودش مرد و زنده شد و هم منو جون به سر کرد.

گریه می کرد و التماس

که برم از دنیای تاریکش

خدا جونم چطور تنه اش بگذارم چطور بدون اون ادامه بدم نمی شه !!!

نمی تونم. ...

نبض راه خورشیدی
بخدا که نمی شه!!!!

نگاه غمگینم به خونه و زندگی که سالیان سال توش زحمت کشیده بودم به گردش در اومد.

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

بغض سنگینم رو فرو دادم

و لبهای خشک شده ام رو با درد به دندان گرفتم!!!!

ممنون خدا جون که هوامو داری

اصلا تقصیر هیچ کس نیست طالع خورشید از اولش سیاه بود.

و گرنه کسی مقصر نیست

هرکجا که پا گذاشتم روزگارم تیره و تار شد.

هرکجا که دست به سوی پناه چنگ زدم دستم رو پس زد.

خب!!!! پایان ماجرای من هم همین بود.

و شاید تنهایی که قسمتم بود

نبض راه خورشیدی

بعد از اینکه دارو خورد و حالش جا اومد ماسک اکسیژن رو بروی صورتش گذاشتم.

بروی کاناپه دراز کشید و بی حال نگاهم کرد.

منه ساده دل گفتم؛ حتما دلش نرم شده... ولی افسوس... ..

دستم رو گرفت و گفت خورشید بیدار شدم ن بینم اینجا باشی !!!

نگاهش کردم به اون دو چشم به خون نشسته...

به اون بی رح می ذاتی !!!

آخ خدایا چقدر راحت داره بیرونم می کنه!!!

من نگران حالش هستم و اون آرامش رو در رفتن من می بینه....

خدا جونم ممنون که اونقدر کنارت راحتم شاید باید زود تر برگردم کنارت شاید !!!

دوباره نگاهم به چهره ی بی جوش دوخته شد.

استرس برایش سم بود...

و من ...

منه بی نوا شده بودم بلای جوش شاید واقعا بدون من زندگی برایش آسون تر باشه.

مهری

گریه نکن دلم !!!

نبض راه خورشیدی
بی قراری نکن، وقت رفتن بخند.

شاید با رفتنت هزاران خاطره ی تلخ و شیرینی ن بر دلش جاودانه بمونه..... و شاید آگه

بمونی نفرت جایگزین اون عشق مجنون وار بشه...

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

مگه نه اینکه دو سر عشق و نفرت به یک رشته بافته شده.....

مگه نه اینکه نگاه سرد خیلی زود جای داغی حرم آتشین عشق رو می گیره برو...

برو خورشید تا حرمت

داری برو....

تا نشکس تی برو..

سرد و بی روحم....

من مسافر راه نامعلوم!!!

من آخر جاده ی زندگی نشستم به انتظار معجزه!!!

آروم و بی صدا بدون اینکه خواب راحتش رو بشکنم، از جا بلند شدم و.....

چقدر کار دارم خدا جونم!!!

چقدر بی قراری ها دارم بعد رفتن.

کی می خواد براش غذا درست کنه ؟؟؟

داروهاش !!!

وای خدا جون حسام حواس پرته کی یادش بیاره داروهاشو سر وقت بخوره؟؟؟

کی وقت خواب ساعت کوک کنه که ن یمه های شب بشینه و به صد ای نفسهای خش دارش گوش بده و همون براش بشه دلنواز ترین موسیقی دنیا

کی موهای لختش رو وقت خواب نوازش م ی کنه

کی کی؟؟؟

گیج و سر درگم راهم میون راه پله و آشپز خونه متوقف شد.

با پشت دست اشکها مو پاک کردم و وارد شدم...

زیر شعله ی سوپ رو که جا افتاده بود خاموش کردم.

سبد دارو هاشو برداشتم و پشت م یز نشستم چسب و

کاغذ و قلم.....

روی هر ورق دارو ساعتش رو نوشتم.

باورش سخته اما همونطور چشمانم میباره.....

در حال نوشتنم!!!

چقدر این دو چشم بی قرار امشب بارونی اند

چقدر....

لباسهاشو از ماشین خارج کردم و مرتب روی بند ح یاط پشتی گذاشتم بزم

چسب و کاغذ و قلم نوشته ای بروی در یخچال ...

حسام جان یادت باشه لباسها رو برداری از رو بند.....

حسامم یادت نره گلها مو آب بدی

.....و

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

Tada.s

گلدونهای بی نوام رو برای بار آخر آب دادم.
برق رو خاموش کردم و بطرف اتاقم براه افتادم

نبض رو

چمدون سفرم رو بستم

چقدر این مسافر امشب پایی برای رفتن نداره

سر ووته اتاقم رو خوب گشتم که چیزی از خورشید به یادگار نمونه اون باید بره

و خاطراتش دل شکسته ی حسام رو آزرده خاطر نکنه!!!!

خورشید

عکسها ...

دست نوشته های خورشید

مدارکم ...

مهرنگار

همه همه

گریان زیر لب زمزمه کردم.

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

هیچ برای ت به یادگار نخواهم گذاشت هیچ

!!!!

بارسفر بروی پله گذاشتم و نگاه آخرم چرخید سمت در اتاق که روزی پشت پنجره اش د نیای سرد بیرون رو تماشا می کردم.

حالا این اتاق و این سر سرا....

سردترین

سرمای دنیا رو داشت و من بیگانه ای، رهگذر که وقت رفتنش رس یده بود.

دانه دانه شمردم ..

بیست پله بود!!!!

لبخندی تلخ زدم ..

پاییز

سالها این پله ها قدمگاهم بود تا بحال وقت نکرده بودم بشمرم. ...

نبض راه خورشیدی

اما از امروز من بی کارترین و غم‌گین‌ترین و دل‌مرده‌ترین آدمم حتی برای شمردن قدمه‌ای سر درگم بروی پیاده‌روی خیابون ...

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم چرخید سمت عکسی که آخرین بار دست جمعی انداخته بودیم ...

کنار دریا و چهره‌های آفتاب سوخته‌ی لعیا و علی !!!

و حسام که محکم از پشت سر بغلم گرفته بود و می‌خندید نه این یکی

نه باید بمونه....

همین باید بمونه

تا شاید حسام یادش بیاد من

منه خورشید چقدر تموم نف‌سی بودم که می‌کشید

زیر لب گریان زمزمه کردم من

می‌روم و جانان بماند....

قدم‌های آروم برداشتم و بالای سرش رسیدم .

تاثیر داروها همیشه باعث میشد گیج خواب باشه!!!

چمدونم رو زمین گذاشتم.

یه لحظه تموم زندگی تلخ و شیرینم مثل فیل می از جلوی نظرم رد شد.

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

خورشید و شیطنت!!!

خورشید و رقص و پایکوبی هر روزه.....

خورشید و لب پشت بوم و ستاره های کویر.....

لب اون بام بلند که تو در آغوشم گرفتی ...

همون زمان که تخس بودی و جوان.....

اون زمان فکرش رو هم نمی کردم

این دو چشم بسته ی لرزان بشه تموم نفس شبانه و روزانه ام.....

و امروز اون چشمان سیاه از زندگی اش بیرونم کرد..

خم شدم پیشو نیش را بوسید**

خدا حافظ بخاطر خودت!!!!!!

نبض راه خورشیدی
که خاطر می

و اشکهای سمج رو با عصبانیت کنار زدم نبارید لعنتی ها نبارید

شما مزاحم دیدم هستید

بگذارید برای بار آخر خوب ببینمش ...

چند کتاب برداشتم و برایش یادداشتی گذاشتم.

حسام خورشید کتاب مشیری تو برد.

که هر وقت کلمات جادویی اش روزی لب زمزمه می کنه، ب یاد ب یاره که تو چه خوب می خوندی و از بر بودی
چشمه ی لطیف این اشعار رو ...

میبرم چون می خوام هر روز اون حافظه ی بی نظیرت رو بکار بگی تا

مبادا!!!!

خدای ناکرده خورشید رو بدست فراموشی بسپری

میبرم که ب یادت بخونم نفسم....

نبض راه خورشیدی
نگاهی آخر به اطرافم انداختم و راهم رو
بطرف در خروج ب یرون کشیدم

باد سرد بهاری سرکش روسری ام رو از جا کند.

دقایقی بعد علی اومد و من رو با خودش برد.

چند روز مهمان دخترم شدم.

تیارا دخترشون رو دل سیر دیدم و برای روزه ای تنهایی در دل خاطراتش رو ضبط کردم.

علی مقدمات سفرم رو مهیا کرده بود.

نمی تونستم زیاد خونه ی پدر علی بمونم

با اینکه خونه ب سیار بزرگ بود اما خجالت می کشیدم .

خورشید بود و غرورش.....

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

Indis

نبض راه

خورشید

باز بنگ

نبض راه خورشیدی

لعیا روزها می رفت و به پدرش سر می زد و کارها یش رو می کرد برام خبر می

آورد سفارش می کردم

لعیا جان خونه رو حتما مرتب کن

غذای تازه تو یخچال بزار

یادت نره داروهاشو تجدید کنی تموم میشه..... تنبله ن می ره بخره....

می دونستم همه ی این کارها رو آگه یاد آوری هم نکنم انجام مید ه ..

اما خوب چه کنم؟؟؟ دل بی قرارم طاقت نداشت.

با هزار آیه و دلیل علی رو را ضی کردم که برگردند کنار حسام... ..

بعد از آخرین باری که حسامم بخاطر حملات عصبی به علی تندی کرده بود با حالت قهر از خونه ی ما رفتند

گفتم علی جان دست خودش نیست توبه من

ومی دونستم ع لی قل بی مهربون داره قبول کرد

بلاخره راضی شد و من خوشحال!!!

روز رفتم لعیما اونقدر اشک ریخت که حتی دختر کوچکش هم بی قرار شد.

دختر ده ماهه اش تو بغلم بی قراری می کرد.

اون که تموم دنیام بود و دوری ازش برام شده بود عذاب!!!

اما خب چه میشه کرد حتما

سرنوشتم این بوده!!

خواهش کردم که طاقت ب یاره لعیما می

دونست بد جور شکستم می دونست که

وقت رفتنم رسیده

وقتی بر فراز آسمون بودم ناخود آگاه زیر لب با بغضی دردناک زمزمه کردم.

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم.....

همه تن چشم شدم خیره بدنبال تو گشتم

شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم.... شدم آن عاشق دیوانه که بودم....

بِ قَلَمِ : : لیداصوری
niceroman.ir



و.....
خور
شید
بعد
از
سالها
چشم
شد و
تا ابد
بدنب
ال تو
گش
ت!!!

!!

**

لعیا ...

در رو پشت سرم بستم و قفل کردم.

کیفم روی دوشم بود، که علی سر از صندوق ماشین بلند کرد و گفت؛ خان می

شیشه ی ت یارا یادت رفت. ...

اخمی کردم و دست به کمر بهش خیره شدم.

وای علی خسته ام کرد دیا

خودت دست بس ینه اونجا وایسادی هی دستور می دی تازه در رو قفل کرده بودم بابا!!!!

خندید و در صندوق رو بست و گفت:

خوب تو برو بشین خودم میرم میارم تنبل خانم!!!

خنده ای کردم و همونطور که به سمت من می اومد، کلید خونه رو تو هوا براش به رقص در آوردم. ...

لپم رو تو هوا کشید و گفت:

آخرش یه کارو درست انجام ندادی !!!

یه زیون درازی براش کردم و به طرف ماشین چرخیدم

چشمم به صندلی جلو افتاد که خالی بود

و همزمان با اون چرخید به طرف عقب بابا رو دیدم که خندون بر روی صندلی لم داده بود و با تیارا بازی می کرد.

در عقب رو باز کردم و گفتم:

بابا جون قربونت برم تو برو جلو بشین

تیارا رو هم بده به من، این وروجک شیطونی می کنه ...

نگاه خندون و شادش رو بروی صورتم پاشید و گفت:

نه لعیا جان همین جا راحتتم !!!

نبض راه خورشی د
تازه می خوام تا خود مقصد با عروسکم بازی کنم.

تیارا انگشتان کوچکش رو؛ روی صورت بابا می زد و می خندید... .

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s
اخمی کردم و گفتم:

اوی..... تیارا صورت بابامو می زنی نکن بچه...

بابا در رو از دستم کشید و گفت برو سرجات بشین دختر جون چکار به کار ما داری؟؟؟ اصلا جیگرم

دوست داره بابایی شو بزنی خوب می کنه.. .

و بعد در رو بست و من خنده کنان به صورت ماهش که چند وقت بود شادی رو مهمون صورتش کرده بود خیره شدم.

صدای جیغ و خنده ی تیارا به هوا رفت وقتی بابا زیر گلوشو قلقلک می داد حواسم به

شادی تو چشماشون بود که صدای علی از جا پروندم....

چی عزیزم دلت قلقلک می خواد که با حسرت نگاهشون می کنی؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
حسود خانم خودم قلقلکت می دم

و بعد کمرم رو تو دستش گرفتم و قلقلک داد.

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو نگه داشتم و گفتم معلومه حسودی می کنم.

این وروجک بابامو ازم دزدیده دیگه منو لوس نمی کنه.

قدبون صدقه ام نمیره همش تیارا رو دوس داره....

خندید و همونطور که شیشه ی شیر تیارا رو دستم می داد گفت:

قربونت بشم خودم لوست م یکنم....

بعد دستشو بلند کرد که بغلم کنه و در همون حین گفت:

اصلا بیا الان خودم یه ساعت نازتو می خرم....

با خنده بازوشو نیشگون گرفتم و گفتم لوس نشو دکتر جون برو سوار شو دیرش د

هوا هوای گردش بود!!!

امروز چه خوشحالم!!

نبض راه خورشیدی
صدایی طنین انداز زندگیم شده بس دوست داشتنی.....

که تموم خاطرات کودکی ام روزنده می کنه.....

بابا همون بازی ها همون محبتها رو دوباره به یاد آورده!!!

شب نبود که موهامو نوازش نکنه تا خوابم بگیره ..

وقتی کنارش بودم دن یام کامل بود.

وقتی شبهایی که دیر به خونه می اومد به

سختی خوابم می برد

و به جای مامان من بی تاب اسطوره ی زندگیم بودم.

همون نگاه عاشقانه حالا.....

همون آغوش مهربون

همون نفسهای نامنظم که به لطفش یطنت ها و دلبری های ت یارا منظم و آروم شده بود و در جسم بابا روح تازه

دمیده بود....

تموم مسیر راه تا لب دریا رو با صدای دست و شادی بابا و تیارا سر خوش گذروندیم ...

نبض راه خورشیدی

علی آهنگی شاد گذاشته بود و تیارا بروی پایه ای بابا می رقصید و شادی می کرد بابا با ذوق

صورتشو تو

موهای دم خرگوشی ت یارا پنهن کرده بود و مرتب پشت دستهاشو می بوسی د

با اینکه اوایل پاییز بود اما هوا هنوزم آفتابی و نیمه سرد بود...

تصمیم گرفتیم زیاد لب دریاگ یر نکنیم.

بابا که از ما شین پ یاده شد.

کلاه حصیری و عینک آفتابی شو تن ظیم کرد و مرتب ایستاد.

خندیدم و گفتم:

وای بابا زیادی بهت م یاد عاشقتم که با لباس دریا هم جنتلم نی... .

لبخند کش داری زد و مثل همیشه متواضع جوابم رو نداد.

دستهای تیارا رو تو دستش گرفت و گفت خوب ما

دیگه داریم می ریم گردش عاشقانه....

نبض راه خورشیدی
بعدش برای ناهار مزاحم می شیم و رو به تیارا کرد و گفت بابا جونی
یه بوس برای مامان بابا بفرست که دیگه بریم ...

دخترکم با اون لباس لیمویی کوتاه و گلستره ای جوجه ای روی سرش با شادی دستی تکون داد و تو هوا بوسمون کرد و
همراه بابا بزرگش رفت.....

علی خنده کنان نگاهشون کرد و گفت بیا
دختر بزرگ کن میان می برنش. ...

بعد با حالتی مسخره وار گفت هعی.....

این همه زحمت این همه تلاش ه یچی به هیچی !!!

خنده ام گرفته بود

سر سبد پیک ن یک تو دستم بود آروم زدم تو سرش و گفتم

راست می گی خودت چرا دختر مردم رو مال خودت کردی اون موقع خوب بود الان ناراح تی !!!؟؟ چی فکر کردی تا

چشم بهم بزنی بزرگ شده و یکی م یاد وبا خودش مییره

برگشت سمت من و دستم رو محکم گرفت و تو بغلش قایم کرد و گفت؛ بره به سلامتی....

نبض راه خورشی د
خوشبخت بشه، من ل عیام رو دارم و پشت دستم رو بوسید و چشم بست.

لپش رو کشیدم و گفتم ای زیون باز!!!

دستم رو ول کن کلی کار دارم.

میخوام براتون یه سالاد خوشمزه درست کنم از جا

بلند شد و گفت منم کمکت می کنم

خندیدم و گفتم تو قابلمه غذا رورو شعله بزار الانه که برگردن برای ناهار. ...

و هر دو مشغول آماده کردن سفره شدیم

ساعتی نگذشته بود که بابا و ت یارا هم به ما ملحق شدند.

بعد از خوردن ناهار و کلی خنده شوخی و رقص دوباره ی تیارا با آهنگی که بابا برا

همسرای می کرد

با خوردن میوه و تنقلات گردش شاد رو به پ ایان رسوندیم سرد

شده بود

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Tida.S

نبض رو

خورش

نبض راه خورشی د

دستم رو با لرز دورم گرفتم و گفتم بهتره برگردیم دیگه

هوا سرد شده

تیارا شاد با اون لبخند نمکین و شادش پام ی کوید که بره آب بازی هر چقدر

سعی کردیم قانع نشد

علی گفت من می برمش یکم ن وک انگشتانش به آب بخوره ببینه سرده برم ی گرده میگه بریم خونه و

شلوارش رو کمی بالا زد و کمکش کرد که یکم پاهاشو تو آب بگذاره و زود برگردند...

هوا رو به سردی می رفت

برای خودم و بابا یه چ ای دو آتیشه ریختم و فنجون رو بطرفش گرفتم

نگاهش به افق خیره مونده بود...

خورشید نارنجی و خوشرنگ که داشت آرام آرام پایین

می رفت.

نگاهی ع میق که دلم رو سوزوند و فهمیدم داره الان به حالش چه می گذره!!!

نبض راه خورشی د

آروم گفتم

بابا !!!!

حواسش سر جا اومد و

برگشت سمت من....

نم چشمانش خبر از غوغای درون داشت.

آتشی که تا ابد خاموش ن می شد.. ..

عطشی که هرگز فروکش نمی کرد.. ..

لبخندی زور کی زدم و گفتم بگیر عزیزم گرمت می کنه..

نگاهش به فنجون چ ای که افتاد از دستم گرفت و

آهی کشید و ک می تو جاش جابه جا شد و...

دیگه طاقت نیاوردم

سر بزیر آروم گفتم

تنبیه بدیه بخدا

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشی

نبض راه خورشی د
با حرفم برگشت و تو صورتم نگاه کرد ادامه
دادم تنبیه نیست عذابه

هم برای خودت و هم برای ماما ن

سر بزیر انداخت و چیزی نگفت....

می دونستم داره برای دیدن خورشیدش.... پر پر می زنه.

خدا می دونست که دلش آرام نداشت و پنهونش می کرد.

بارها سعی کرده بودم از زیر زیونش حرف بکشم که چرا؟؟؟ و هرگز

نفه میدم!!!

نفهمیدم که چرا اون همه عشق و بی قراری از ندیدن ماما..... جاشو به این سردی داد.

که حالا بعد از گذشتن چند ماه حتی یک بار هم اسم ماما رو بر وی لب نمی آورد.

فقط گاهی اوقات حالش رو ازم می پرسید که خیالش راحت بشه مشکلی نداره....

وقتی با ماما تلفنی صحبت می کردم

با غ یض می گفت بهش بگو نترس!!!! خورشید هنوز زنده است....

نمرده ب یای سر مزارش!!!!

بعد من سعی می کردم ماما بی قرار و عص بی از حرکات بابا رو آرام کنم.

و هرگز به بابا گله های مامان رو نمی گفتم که بیشتر غصه نخوره....

ولی دروغ چرا؟؟؟

مامان واقعا حق داشت که گله داشته باشه...

اونم بعد از این همه سال زندگی عاشقانه اما با

کاری که بابا ماه پیش کرد

تموم درهای امید ما رو بست و همه رو تو بهت و حیرت کارش بجا گذاشت!!!!

از غیبت مامان سوء استفاده کرد و طلاق غیابی گرفت و آخرین زنجیره ی محبت بین خودش و مامان رو قطع کرد.

این داشت نابودم می کرد و بخاطر بیماری اش ، حق اعتراض نداشتم و ناچار به سکوت بودم.

نبض راه خورشیدی

هرگز نفهمیدم مردی که برای خورشیدش زم زمین و زمان رو بهم می دوخت حالا چطور آروم، سرد و بی روح اونواز خودش، از خونه و زندگیش روند!!!!؟؟؟

به بازی علی و تیارا خیره شده بود و هر از گاهی بغض آشکارا رو که راه گلپوش رو بسته بود فرو می داد.

lida.s

niceroman.ir

دستم رو بروی دستش که بروی حصیرت کیه گاه کرده بود گذاشتم و گفتم بابا

؟؟!!!!

برگشت و نگاهم کرد.

بریده بریده گفتم

اگه دوست داشته باشی می تو نیم با هم حرف بزنینم ...

هر وقت خودت بخوایی!!!

خودت که خوب می دونی لع یا همیشه آماده ی شنیدن صدای ماهت هست. ..

لبخندی زد و تو صورتم خیره شد.

نبض راه خورشی د

انگار می خواست تو صورتم دنبال کسی دیگه بگرده.....

فنجون خالی روز مین گذاشت خودش رو بروی حصیرک شید سمت من...

تو بغلش جا شدم و روی موهامو بوسید و گفت ؛ چی می

خواهی ازم بشنوی؟؟، هوووووم

چی برات بگم که خودت ن می دونی

و بعد لالایی وار منو تو بغلش تکون داد و گفت ؛ ؛ هر

خواستم که بشه نشد!!!

هر چه خواستم بیاید و نشد!!!

هر چه خواستم بماند نشد!!!

و نشد و نشد....

چی دیگه برات بگم ؟؟؟؟

سرم بروی سینه اش بود

آروم بلند کردم و تو چشماش خیره شدم و گفتم

احتیاجی ن یست حرف بزنی چشمای سیاهت برام یه کتابه حسام توکل....

سرش رو تکون داد و گفت کتابی

خاک گرفته و ق دیمی !!!

نبض راه خورشیدی
که وقت صبحا فی اش خیلی وقته به سر رسیده ...

حسام توکل کتابی نا خواننده!!!

رازی سر به مهر در دل داره اونم

جای نفر سومی که همیشه سایه اش روی زندگی منی می کرد.....

مردی از جنس بخشش و گذشت....

که تموم زیاده خواهی ها و زیاده طلبی های این دل سرکش رو با اون جوانمردی که بخرچ داد از بین برد.

من یاد گرفتم!!!

از اون جوان محبوب و سر بزیر از

اون

دل پاک....

وقتی تموم هس تی شو که دخترک زیبایش بود به من بخشید و رفت.

فهمیدم که چقدر دن یا می تونه جای بهتری باشه!!!

و من فکر می کردم دیگری جاشو تنگ کرده.....

افسوس!!!

سرم رو بوسید و منو محکم تر تو بغلش جا داد که گرمتر شدم و سرش رو

بروی پیشو نی ام گذاشت و گفت:

وقتی اون بخ شید من چرا نبخشم!!!

برگشت سمت من و خم شد و تو صورتم نگاه کرد و گفت:

یه چیزی بگم قول میدی به مامان نگی!!!

چشمم برقی زد و انگشت کوچکم رو بروی صورتم بلند کردم و گفتم قول..... با انگشت

کوچکش جوابم رو داد و گفت حالا این خور شیده که باید انتخاب کنه من باید این کارو

می کردم عزیزم

دیگر هیچ نداشتم بر ای گفتن....

فقط صدای موجهای بی قرار دریا بود که بر سینه ی ساحل می کوفت....

و نگاه هر دوی ما به دریا!!!

می دونستم که بابا ه مین حالا هم بی تاب تر از هر لحظه ای برای مامان بروی دل بی قرارش سر پوش گذاشته و داغ

دلش رو فقط خودم خبر داشتم و بس!!!

غروب وقت برگشتن دیگه اون حال شاد رو نداشت.. ..

تیارا بروی صندلی عقب ماشین بالا و پایی ن می رفت و سعی داشت بابا رو ترغیب کنه برای بازی ..

lida.s

niceroman.ir

فهمیدم که بابا ن یاز به استراحت داره....

تیارا رو تو بغلم گرفتم و سعی کردم تو بغلم بخوابونم....

اما مگه آرام میشد!!!

دست و پای می زد و مرتب بهونه ی بابا رو می گرفت.

بابا بطرف جلو خم شد، و وروجک رو از دستم گرفت و گفت:

بده من بچه رو..... به زور می خوای بخوابونیش !!!

رفتیم خونه پیش بابا جون می خوابه مگه نه؟؟؟؟

مهرنگار

تیارا که صورت ماهش پر از اشک شده بود، لبهای کوچیکش رو با قهر بهم فشار داد که مثلا با من قهره!!! و فوری رفت تو بغل بابا و سرش رو تو سینه اش پنهون کرد.

عصبی نگاهش کردم و گفتم ببین بین دختره ی جسور چه اخم ی هم به من می کنه!!!

خسته کردی بابامو!!

Tida.s

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

برگشت و با اخم دوباره نگاهم کرد با لهجه ی کودکانه اش گفت ن می خوام بخوابم.

و دوباره صورتش رو ازم گرفت و تو بغل بابا قایم شد

انگار که هر ثانیه با وجود تیارا

تیزی قی از شادی به روح و جسم بابا شده باشه....

رنگ نگاهش عوض شد و اون اخمهای خوشگلش تبدیل به خنده شد و با لذت چشم بست و موهای تیارا رو نوازش کرد.

که چقدر این صحنه برام آشنا بود.

و تموم دوران کودکی ام اون رو تجربه کرده بودم.

نبض راه خورشی د

محبتی سرشار که تموم می نداشت و گاهی اوقات مامان به رابطه ی ما حسودی می کرد و خدا می دونست حقیقت هم
ین بود و بس.....

که بابا رو بیشتر از هر کسی و هر چیزی دوست داشتم....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

خورشید**

قصه ی زندگی ، یه جاهایی درد ناک که می شه دلت می خوادصفحه ی دل رو بشکافی و از ب یرون به تکه تکه های
شکسته ی دلی نگاه کنی که گذر زمان و ناملایم ت ها بد جور بهش زخم زده..... و تو جز تماشا و کشیدن آه
چه ازت میاد هیچ!!!!

گاهی اوقتا نباید نوشت ???!!!

گاهی اوقات باید پرکشید لب بوم بی خ یال ی و دل بست به ذره ای از خوشبختی.....

که تر تموم عمرت تجربه کردی و یادت نره که این تلخی های سخت هست که ش یرین ی اون لحظه ی وصال رو

شیرین تر م ی کنه.....

نبض راه خورشیدی
عجب سخته بخوابی بجنگی و بمونی که نشکنی

که فرو نریزی و.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

-عمه خورشید

آهای !!!!

عمه خانم خوشگله کج ایی؟؟؟؟

قلم رو بزمین گذاشتم و دفتر خاطرات قطورم روبه آرومی بستم و روی میز گذاشتم.

خورشید

بطرف ایوان پا تند کردم....

مهرنگ

نور آفتاب مستقیم افتاد تو چشمم....

دستم رو سایه بون چشمهام کردم و گفتم جانم نازگلم.

از پله ی آخر روی نردبام بلند عمارت بالا رفت وبا همون جیغ جیغه ای بلندش گفت: اصورمی

niceroman.ir

وای سلام عمه جون خوبی....

نگاهش کردم صورت سرخ و سفیدش تو آفتاب گل انداخته بود.

اخم آلود گفتم برو پ ایین دختر خطر ناکه مگه نگفتم هر وقت کارم داری بیا خون ه

بازم رفتی بالای این نردبوم پوسیده ه....

لبخندی زد و موهای خرمایی رنگش رو تو لبه ی روسری جابجا کرد و گفت:

خب باشه بابا!!!!

آخه زورم اومد کوچه رو دور بزنم. ...

بابا صبح سر ناشتایی سفارش کرد که ب یام و بهت خبر بدم که امشب وقتشه!!!!

دست بکمر زدم و گفتم ای بلا

بگو چرا بی تاب ی باشه زود

خودم رو می رسونم

تو هم برو پایین دیگه استرس گرفتم دختر جون....

نبض راه خورشیدی
از دور بوسه ای برام فرستاد و گفت ناز
گل قربونت عمه ی خوشگلم.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

اخم آلود نگاهش کردم و گفتم خدا نکنه دختر جون..... برام بمونی
لپ قرمزی عمه.....

خندید و با شرم سر بزیر انداخت که ادامه دادم حالا
برو پایین استرس دارم رفتی اون بالا
چشمی گفت و آروم از پله ها پایین رفت.

همونطور که از نظرم ناپدید شد با صدای بلند گفتم:

عمه جونی اون لباس قرمز تو بیوش خیلی بهت میاد ...

خندیدم و سرم رو تکون دادم و گفتم باشه تو برو پایین فضولی نکن شیطان

نفسی عمیق کشیدم و نگاهم به لب اون بوم خیره موند.

و دلم گرفت نه!!!

نبض راه خورشی د

لرزید نه!!!

پی کسی رفت نه!!!

وشاید هم رفت و من خبر نداشتم.

و شاید این من بودم که لب اون بام بلند دلم رو سالها پ یش بی قرار تو دن یای شادی دخترانگی جا گذاشتم.

Tida.s

niceroman.ir

دست بس ینه غرق در دنیای شاد قدیمم بودم و لبخندی عمیق بروی لبهام بسته شد .

بیاد نازگل.....

یاد ایام قدیم برام تدا عی شد.

همه می گفتند این دخترش بیه خورشیده!!!

همه می گفتند مثل اون بی پروا و جسوره. ...

باورش عجیب بود برام و

اما حالا....

اون بود که شد امید برای ادامه ی بودنم.....

نبض راه خورشی د

منه خورشید

منه تنها....

دخترانگی هاشو بجای قایم کردن تو پستوف ریاد میزد.

و شادی رو با رقص تو خلوت تنهایی هاش ب یرون م پریخت . اون
خود خورشید بود!!!

دختر ته تغاری محمد برادر بزرگم ، که مدتی عاشقانه دل به جوانی سر بزیر و محجوب بسته بود.

جوانی که با دست خالی پا جلو گذاشت و بخاطر کمبود های مالی که داشت از طرف محمد دست رد بسینه اش خورد.

این قصه ی دلتنگی نازگل شد دغدغه ی دل عاشق خودم

منی که عاشق بودم و گذشتم.....

منی که عاشق نبودم و دل بستم.....

حالا بعد از گذشت چند وقت نازگل شده رخ جوانی خودم همون

جوان واله و شیدا....

من آینه می بینم وانعکاس چهره ی خورشیدی و حرکات خورشیدی ...

با پرکشیدن کبوتری سفید بر لب بام، بوم

خیالم شکست.

و از روی بیرون اومدم...

پا بداخل خونه گذاشتم.

خیلی کار بود که انجام نداده بودم.

خیلی دغدغه ها!!!

و خی لیبماند دلتنگی ها که باید بروی صفحه ی دل دفتر خاطراتم ثبت می کردم.

گرسنه بودم!!!

نبض راه خورشیدی
حوصله‌ی ناهار درست کردن نداشتم.

زیر گاز روشن کردم و بعد از گرم کردن لیوانی شیر به همراه تکه‌ای نون از آشپزخونه خارج شدم.

پلو گذاشتن دل و دماغ می‌خواست...
[www.5]

خورشت درست کردن امید به اومدن عزیزانی از در می‌خواست که با گذاشتن غذا تو دهانش نگاهت کنه و بگه دستت طلا که گل کاشتی.....

تکه نان رو بسختی قورت دادم و لیوان شیر رو سر کشیدم و بعد از تعویض لباس از خونه بیرون زدم

کوچه اون وقت ظهر خلوت بود.....

پس کوچه‌های دوران ناب کودکی!!!!

از سر پیچ گذشتم!!!

و بعد از گذشتن از چند خیابون بلند و کوتاه به سر در بازارچه رسیدم .

اون وقت ظهر هم شلوغ بود.

نبض راه خورشیدی

ایستادم ...

تماشای این همه مردم مهربون و آفتاب سوخته دلم رو گرم می کرد.

بپای قلم ... لیداصوری
niceroman.ir

هر کسی مشغول کاری این طرف و اون طرف می رفت.

کیفم رو بروی دوش جابه جا کردم و از گوشه ی بازارچه ی خاکی و قدیمی براه افتادم.

حاجی صراف چی که بروی صندلی جلوی دکانش لم داده بود، و آروم آروم دونه های تس بیحش رو پایین می انداخت.

با دیدنم لبخندی زد و از جا بلند شد و با صدای بلند در حالی که دستش رو تو هوا بلند کرده بود.

و روبه کاسبهای مشغول بکار خبر میداد گفت:

پا قدم بانی خیر، خوش.....

سلامتی ش یر زن خاندان توکل صلوات. ...

و نگاه پدارنه و مهربونش رو بصورتم دوخت....

نبض راه خورشیدی
نگاه همه چرخید سمت من و لبخندی عمیق بروی چهره های بی ریاضون نشست.

و پشت بند حرف حاجی بلند صلوات فرستادند....

از خجالت و شرم سرم بزی رفت

نزدیک حاج آقا که شدم سر بزیر سلام گفتم و

هنوز نگاهم بزمین بود.

با لبخند سر تکون داد و گفت

علیک سلام دختر حاج رحمان امانت دار یه بازارچه....

بیاد بابا دلم گرفت!!!

خنده ای بروی صورت پیر و چروکش انداختم و گفتم شرمنده ام می کنید بخدا!!!

صندلی رو بطرفم گرفت گفت این چه حرف یه دخترم و روبه شاگروش گفت عباس پیر برای خانم یه چایی داغ بیار

.....

کنارش نشستم و اون مثل همیشه با صدای ی آروم و محکم برام حرف زد و تشکر کرد. ...

و من با جان دل گوش به حرفهای اون حجم از محبت و مردانگی می دادم....

niceroman.ir

بعد از اینکه با هم چای خوردیم در حال یکه از جا بلند می شدم دست در کیف کردم و

برگه ی دسته چکم رو که تو خونه آماده و نوشته بودم سمتش گرفتم و گفتم ببخشید که دو یه روز دیر شد.

این هفته

یکم کسالت داشتم. همونطور سریزیر و محبوب لبخندی زد و در حالیکه کاغذ رمی گرفت گفت خیر بی نی

دخترم!!!

با او مدنت شدی راهگشای یه عده سردرگم

یه عده با غیرت که سختی روزگار کمرشون رو شکسته و دل های با آبروشون رو ویران کرده...

ماه پیش با پولی که تو دستم گذاشتی

پنج تا دختر بی جهاز با آبرو رفتن خونه بخت

الهی خیر بی بینی دختر حاج رحمان حقا که

خون اون خدا بیامرز تو رگهاته. .. خجالت

زده ازش تشکر کردم و بعد از خدا حافظی ...

نبض راه خورشیدی
راهی خلوت تنهایی هام شدم.

بپن قلم: لید اصوری
niceroman.ir

همون جا که تکه ای از گذشته ام درش گم شده بود همون
فضای روحانی پر از قلم و کتاب

کرکره ی قدیمی رو بالا فرستادم وک لید برق روزدم.

مثل همیشه پشت اون پیشخون قدیمی نشستم و مشغول مطالعه ی یکی دیگه از کتابه ای بابا شدم

کتابهایی که روزگاری به جانم وصل بود.

و شاید هزاران بار خونده بودم و بردل و جانم روح تازه می دمی د

نفهمیدم چقدر گذشت، که صدای روح نواز و آرامبخش اذان مغرب تو فضای بازارچه پ یچی د.

با نوک انگشتان پشت چشمهایم رو ماساژ دادم تا خست گی ام در بره.....

از جا بلند شدم و کش و قوسی به خودم دادم.

نبض راه خورشی د
نگاهم به بیرون افتاد.

مردم بازارچه هنوز مشغول جنب و جوش بودند....

ناگهان ب یاد نازگل افتادم ،بچه ام امشب منتظر بودو من بی خیال زمان اینجا مشغول مطالعه بودم.

فوری کاغذی پیدا کردم و لای کتاب نیمه خونده ام گذاشتم و بعد از مرتب کردن اطراف از دکان ب بیرون اومدم.

تقریبا به حالت دو بطرف خونه براه افتادم

هوا کاملا تاریک شده بود.

بعد از خوندن نماز ،بطرف تلفن رفتم و شماره ی ذکایی وک یلم رو گرفتم.

دو بوق خورد و برداشت....

سلام کردم و بعد از احوال پرسی ازش خواستم که صبح بهمراه مدارک و سند باغ مذکور به دیدنم بیاد

نبض راه خورشیدی
مکالمه ام که تموم شد نگاهی به ساعت انداختم شش بود.

فقط یک ساعت وقت داشتم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

با عجله لباس تعویض کردم و به یمن شب خوبی که در راه بود کم ی به صورتم رسیدم

چادرم رو بسر گذاشتم و در رو پشت سرم بستم.

تو کوچه راه عمارت رو در پیش گرفتم

عمارت قدی می حاج رحمان!!!

همون خونه ی ح یاط دار بزرگ که بعد از رفتن پدر، بچه ها تصمیم گرفتند سر پا بمونه و آجر به آجرش دست
به دست بین بچه های خاندان بچرخ ه

در عمارت باز بود

راه ایوان رو که در پی ش گرفتم

در باز شد و محمد برادر بزرگم لبخند زنان بطرفم اومد و در آغوشم کشید

نگاهم کرد وگفت

نبض راه خورشیدی
مگه اینکه مراسمی باشه

خورشید خانم نزول اجلاس کنن... ..

خندیدم و گفتم

این چه حرفیه آقا داداش من که هفته ای هفت روزه شش روزش رو اینجا م

دست بروی پشتم گذاشت و گفت خوب کاری می کنی ...

آدم خونه ی باباش نره ، کجا بره!!!

حالا ب یاداخل که این دختره ی چشم سفید ما رو خسته کرد اونقدر رفت و اومد گفت عمه کجاست چرا پیداش نیست

خندیدم و گفتم حقا که شبیه عمه اش ک مطاقته....

مراسم به خوبی برگزار شد و با وصاطت من که از جانب آقای داماد قول دادم که بزودی به زندگی اش سرو سامون میده به پایان رسی د

وقت خداحاف طی نازگل بعنوان تشکر دستم رو گرفت ببوسه که نگذاشتم

سرش رو با محبت م یون آغوشم جا دادم و گفتم این

کارونکن عزیزم در گوشم گفت

عمه بی نهایت تاابد بهت مدیون م

چشمانش می درخشید و دلم لرزی د

چقدر زیباست لحظه ی تا بی نهایت مهرورزی دن

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

شب وقت برگشت بخونه

محمد تا جلوی خونه هم قدمم شد ...

و توی تاری کی تنهام نگذاشت.

سکوت بود و صدای پ ای ما توی کوچه ی تاریک و خلوت

همونطور که شونه به شونه راه می رف تیم

سریزیر گفت خورشید !!!؟؟؟

سرم برگشت سمت صورت متفکرش و با خنده گفتم چیه خان داداش تو این صدا کردنت هزار حرف پنهونه. ...

خنده ای زد و گفت

نه بابا فقط تو فکر حسام رفتی واقعا نفهیدم؟؟؟

یعنی راستش رو بخوایی هیچ کس نفهیدم که چرا این کار رو با تو کرد

نبض راه خورشیدی

سرم بزیر بود و سایه ی خودم رو بروی زنی با چشم تعقیب می کردم توی
حرفش غمی بود به اندازه ی تموم دلتنگی هام دلتنگی هایی که عزیزترینم بروی دلم
گذاشت و سوختم!!!

بپنم : . . لیداصوری
niceroman.ir

سکوتم رو که دید آرام گفتم ؛ ببخشید!!! قصدم ناراحت کردنت نبود...

اما خورشید این

تنهایی ...

یعنی راستش رو بخوایی چطور بگم

برگشتم سمت صورتش رو گفتم

حرفت رو بزنی محمد جان داری نگرانم می کنی

سرش رو تکیه داد و نزدیکم شد و دست بدور شونه ام حلقه کرد و گفت:

خب!!!

چطور بگم میترسم عصبی بشی

دوست داشتم جواب سوالم رو می دادی آهی

کشیدم و گفتم؛

باور کنی یا نه خودم هم نفه میدم که چرا حسام این کار رو در حقم کرد ؟؟؟؟ چیزی که

مشخصه اینه که خیلی وقته این سوال برای خودم هم بوجود اومده و جوابش رو نمی دونم

واما در مورد این من ... من کردن تو

نبض راه خورشیدی
داری نگرانم می کنی تو رو خدا حرف بزن.

نزدیک در خونه بودیم که توقف کرد و روبه رویم ایستاد.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

tida.s

تو چشمهام خیره شد و با تردید گفت:

خب چطور بگم!!!

خورشید الان تو یه زن تنها و مستقلى و با وجود ثروتى كه حسام بنامت زده خیلی ها چشمشون بدنبال توعه....

اینکه بخوای همیشه تنها بمونی برات سخت میشه ...

تاکی تو این خونه ی کهنه با دیوارهای ترک برداشته روزها رو شب کنی .

در صورتی که تو لیاقت خیلی بیشتر از این حرفهاست...

چیزی که دارم میگم

نه تنها خواست خودم هست بلکه به من باشه ترغیب و تشویقت هم میکنم که این پیشنهاد رو بپذیری

نبض راه خورشیدی
با تعجب نگاهش کردم و گفتم تو رو خدا حرف و نپ یچون داداش بگو چی تو دلت هست

مکثی کرد و گفت ؛

خوب امشب برای بار دوم هست که سینا بهمراه خانواده برای خواستگاری نازگل م یاد .
niceroman.ir

اگه دقت کرده باشی دایی کوچیکش یهمراه پدر و مادر سینا هر دو جلسه حضور داشته....

با تعجب اخ می تو صورتش انداختم و گفتم خب؟؟؟!!!

سر بلند کرد و گفت:

خورشید جان این آقا بد جور دلش یعنی یح نی چطور بگم؟؟؟ خواسته

پا جلو بگذاره برای خواستگاری.....

نفسی عص بی بیرون دادم و گفتم غلط کرده

این آقا؟؟؟!!!

محمد جان هر کسی ندونه تو که خوب می دونی من برای چی و چطور زندگیم به اینجا کشیده شد. بعد بنظرت با این همه افکار مشوش میتونم به چیز دیگه ای فکر کنم....

نفسش رو بیرون داد و دست در جیب کرد و گفت ؛ چی

بگم بخدا؟؟؟ اما ایمان مرد خوبیه!!!

من همون بار اول که بعد از جلسه ی خواستگاری نازگل تو رو دیده بود و فرداش جسارت کرد و اومد دم حجره و

بهم پیشنهاد داد بدون اینکه ه بهت بگم سرسختانه بهش جواب رد دادم اما خوب

اون با منطقی که تو کلامش بود منو محکوم کرد

خورشید این مرد هر لحاظ بی نقصه. ...

یه وکیل پایه یک دادگستری نمی تونه آدم بی خودی باشه و از روی نادونی تصمیم بگ یره ...

دستم رو تو هوا تکون دادم و کلیدم رو از تو کیف خارج کردم و گفتم بهر حال جواب من منفیه

تو هم بهتره اگه دوباره بهت پیشنهاد داد بگ ی جوابم چی بود.

مرت یکه ی هیز دیدم امشب هم همش حواسش بهم بود

در رو که باز کردم داخل شدم و گفتم خب.....

خان داداش دستت درد نکنه دیگه برو استراحت کن شبت بخ یر ع زیزم

دستش رو به سرم ک شید و لبخندی مل یح زد و گفت شب تو ه مخوش هر کار داشتی فقط بهم زنگ بزن

چشمی گفتم و برگشت سمت ورودی کوچه....

نبض راه خورشیدی

داشتم در روی بستم که ناگهان چرخیدم و گفتم آهان

راستی

فردا صبح همراه سینا میاد

بهره اگه حرفی زد خودت جوابشو بدی

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

سرم رو تکون دادم و گفتم نگران نباش خودم حسابشو میرسم ...

خندید و سرش رو تکون داد و تو هوا دستی بعنوان خداحافظی برام چپ و راست کرد و از پیچ کوچه گذشت.

در رو پشت سرم بستم و تکیه دادم بهش

دستم بروی قلبم بود.

حال خرابم رو از تو دارم حسام!!!

چه کردی بادلم؟؟؟

چه کردی که خورشید رو تنهاگیر آوردن و برایش نقشه می چینن ...

من کجای این ماجرام که هر چه سرو تهش رو جستجو می کنم مقصر تویی حسام!!!

آخ که دلم برات تنگه بی معرفت!!

نبض راه خورشیدی
دلم تنگه اون شعر خو نیهای زیر لب که تو گوشم می گفتی ...

برای عاشقانه هایی که جادوم می کرد

نگاهم بروی تاریکی خونه افتاد و دلم هری ریخت ...

ترسیدم ن می دونم ???

شاید هم دلتنگی بود.

و اشکهایی که از سر هر دو بروی پلکهام بی قراری می کردن

آهی کشیدم و تموم برقهای خونه روزم

کار هر شبم بود....

ترسی ع جیب که هر لحظه بیشتر می شد با حرفهای محمد هم آتش دلتنگی ام شعله ور شد خدا....

هرش بی که میون چراغهای روشن چشم می بستم تا تنهایی هامو ته روشنایی اون چراغهای پر نور پنهون کنم.

مهری

بیاد توام حسام!!!!

نبض راه خورشیدی
بیاد تو که تنه‌ایم کردی !!!

در این شب بی پناهی که گوشه‌ی خانه‌ی پدری از غصه‌ی کز کرده و دست بروی چشم گذاشتم تا بی کسی غمبارم
سکوت سرد زندگی ام رو نشکنند.....

بیا صوری
niceroman.ir

بی قرارم !!!

چون چشمانم بدنبال صدا به هر طرف می‌دوند.....

و دوباره آرام و بی صدا زیر لب نام تو رو آنقدر گفتم که خواب چشمان بی تابم رو در نوردی د.....

صبح با صدای تلفنم پلکهای سنگینم روباز کردم.

نور قشنگ خورشید به خورشید تابید و چشمهایم رو قلقلک داد.

نگاهم به ساعت افتاد....

هشت صبح بود.

ساعت نه با سینا و نازگل قرار داشتم باید

زودتر آماده می‌شدم

نبض راه خورشی د
بعد از خوردن چند لقمه صبحانه لباس پوشیدم و از خونه ب بیرون زدم....

ذکایی ساعت نه قرار بود بیاد دنبالم

نگاهم به ساعت روی مچ دستم بود هنوز

نه صبح نشده بود....

دست در جیب لب خیابون وقت ک شی می کردم که بچه ها به ما ملحق بشن.. ..

با پا بروی آسفالت مشغول ضرب گرفتن بودم که صدای ترمز اتومبیل نزدیک پاهام از جا پروندم.

نفسم از ترس گرفت!!!

همونطور که دست بر سینه زیر لب غر غر کنان جلو می رفتم راننده

پیاده شد و روبه روم ظاهرش د

از دیدنش جا خوردم

لبخندی به لب با حالت عذر خواهی نزدی ک شد و سلام کرد

چشمبستم که عصبانیتم فروکش کنه....

نگاهم به نگاهش که افتاد بناچار و به رسم ادب سلام گفتم.....

شرمنده سر بزیر انداخت و گفت واقعا متاسفم قصدم ترسوندن شما نبود.

خودم رو جمع و جور کردم و گفتم نه خواهش می کن م

نگاهم سر سری چرخید بروی تیپ و لباسش کلی به خودش رسیده بود.

درب عقب ماشین رو باز کرد و دسته گلی بیرون کشید و بطرفم چرخید و گفت قابل شما

رونداره....

یاد حرفهای دیشب محمد باعث شد اخم غلیظ بروی صورتم بیشتر رشد.....

از حالم فهمید که کارش رو تایید نکردم سر بز

یر انداخت و گفت ببخشی د جسارت کردم

این گل فقط جنبه ی تشکر داره.. ..

نبض راه خورشی د
با جدیت تو چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم اونوقت تشکر بابت چه مسئله ای ؟؟؟؟

من من کنان گفتم

خب من!!!!

یعنی راستش رو بخواید ...

می خواستم در مورد موضوع مه می با شما صحبت کنم البته که

الان و این مکان جای درستی نیست ت .

بعد از اتمام کار بچه ها از شما خواهش می کنم چند دقیقه ای وقت ارزشمندتون رو در اختیارم بگذارید قول می
دم اگه قانع نشدید برم و پشت سرم رو نگاه نکنم....

فقط یه فرصت!!!!

و همزمان با حرفش دسته گل رو با احترام به طرفم گرفت.

با اینکه راضی نبودم اما بی ادبی می شدو که دستش رو رد کنم.....

گل رو از تو دستهاش گرفتم و اون فوری درب رو باز کرد و گفت ببخشید بهتره داخل ما شین منتظر بمونید

نبض راه خورشیدی
نگاهم به اطراف چرخید
وکیلیم هنوز نرسیده بود

سوار شدم و در ب رو پشت سرم بست

و خودش فوری سوار شد.

عطر گلهای نرگس و نسترن تو دسته گل مستم کرده بود نامحسوس عطرشون رو به ریه فرستادم....

چشم که باز کردم دیدم

آینه اتومبیلش رو طوری تنظیم کرده که صورتم رو ببینه !!!

نگاه نافذ و محکمش بروی چشمانم بود با اخ

می کوتاه چشم بستم.

کتش رو تو تنش مرتب کرد و با سرفه ای کوتاه گفت جسارتم

رو ببخشید خانم توکل

من آدم بی حیای نیستم اما دیدن شما و تحقیق در موردتون برام اثبات کرد که بالاخره نیمه ی گمشده ام رو پیدا کردم

از توی آینه نگاهش کردم و گفتم خب !!!؟؟؟؟

خنده ای کوتاه کرد و سرش رو تکون داد و گفت می دونم برادر تون در مورد من و پیشنهادم به شما اطلاع دادند.

هم من و هم شما هر دو ازدواج ناموفق تو زندگی داشتیم اما به نظرم

بهبتره کم ی به خودمون فکر کنیم تنهایی به روحیه و فکر آسیب

جدی می زنه میدونم که شما هم تنها هستید باور کنید من نیتم خ

یره

از شما هم که خانم موقری هستید بس یار خوشم اومده

می خواستم ازتون در خواست کنم به پیشنهادم کمی فکر کنید

و از توی آینه دقیق صورتم شد و

گفت :خواهش می کنم

نگاهم بروی گلهای بود و با استرس به جان گلبرگهایشون افتاده بودم.

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و گفتم

شرمنده اما من قصد ازدواج ندارم ..

زندگی در حال حاضر من رو هم خی لی دوست دارم شما اگه واقعا قصد تجدید فراش دارید بهتره بدنبال کیس مناسب تری بگردید

نا امید از توی آینه نگاهم کرد و زیر لب چ یزی گفت و من ادامه دادم این دسته گل رو هم بعنوان آشنای ی ما بین
سینا جان و نازگم قبول می کنم

آقای؟؟؟

ببخشی د من حتی اسم و شهرت شما رو نمی دونم!!!

نگاهم کرد و گفت

ایمان هستم ایمان

ضیایی ...

نفسی آروم ب یرون دادم و گفتم:

خوب آقای ضیایی ما خواه نا خواه ممکنه بخاطر بچه ها باز هم با هم بر خورد داشته باشیم .

از شما خواهش دارم

این دیدار رو پای یک آشنایی دوستانه بگذارید و از این به بعد موضوع بحث ما در مورد بچه ها باشه

...

در همون حین ماش ین ذکابی و کیلم رو دیدم که چند ماشین عقب تر پارک کرده بود تشکری کوتاه

کردم و از ماش ین پیاده شدم

بعد از ملحق شدن بچه ها به ما حرکت کردیم طبق قول و

قراری که ما بین من و سینا گذاشته شد قرار بر این شد که

سینا با داشتن مدرک تخصصی مهندسی کشاورزی تمام و کمال بررسی و رسیدگی به باغی ای من و ما بقی برادران حسام
رو بعهده بگیره در صورت بی نقص بودن کارو گرفتن دستمزد تایین شده...

که بخاطر نازگل و شکل گرفتن زندگی نو پایش تخفیف ویژه ای بهشون داده بودم

زمینی هم بهش تعلق بگیره که بعنوان شروع کارش و گسترش در آمدش از طرف من بعنوان دستمزد بهش پرداخته بش

ه

niceroman.ir

همه چیز طبق توافق روی کاغذ اومد و بعد از تایید و کیلم هر دو پ ای برگه رو امضاء زدیم

ایمان بی نوا همراه ما تا باغ اومد و بعد از اون به رستوران رفتیم تا به مبارکی شراکتمون شیری نی این قرارداد رو
بخوریم و

غروب هم بعد از رفتن ذکاپی و کیلم و

دست در دست نازگل از ایمان و سینا خدا حافظی کردیم و بخونه برگشتیم نازگلم

خوشحال بود!!!!

دستم رو توی هوا تاب میداد و بلند بلند قربون صدقه ام میرفت .

همین برایم کافی بود شادی عزیزانم

مثل روحی شاد بروی دلم طنین انداز میشد و دیگه چیزی نمی خواستم

مهری

نزدیک خونه که رسی دیم نازگل صورتم رو تو تازی کی کوچه تو دستهاش گرد کرد و لپم رو بوسید و گفت عمه
امروز بهتری ن روز زندگی ام بود.

نبض راه خورشی د

تو با این کارت نه تنها به سینا کمک کردی بلکه باعث شدی غرورش حفظ بشه

بخدا قسم که تا آخر عمرم این جوانمردی که در حق زندگیم کردی رو فراموش نمی کنم....

با صدای ج بیغ مانند بغلم کشیدو دوباره صورتم رو بو سید**

آروم گفتم چه خبره دختر جون تموم کوچه صداتو شنیدن ...

بسسه دیگه خودتو لوس نکن

برو خونه یکم استراحت کن که از فردا خی ل ی همراه سینا کار داری میخوام

بهم ثابت کنی د که ارزش دفاع کردنم رو داشتید

اون باغ ها و کارگزارانش همه جوهره ن یاز به راهنمایی دارن.

یادت نره عزیزم !!!

سرش رو با جدیت تکون داد و گفت ؛ می

دونم قربونت برم....

من و سینا سعی خودمون رو می کنیم که سربلندت ک نیم هم پیش بابا و هم پ یش ب قیه

هر قدر اصرار کرد که برای شام به عمارت پیام فایده نداشت. ...

نبض راه خورشی د
دیگه وقت خلوت کردنم بود امروز به

حد کا فی سرم شلوغ بود

دیگه روزهای تنهایی زندگیم از در کنار هم بودنها بیشتر بود

روزها از پی هم آروم می گذشتند

بیشتر وقتم به رسیدگی امور مالی بود که حسام بی معرفت بدون ذره ای فکر بروی دوشم گذاشته بود.

کاری که هیچ سر رشته ای ازش نداشتم و آگه کمکهای و کیلم نبود حتما کم میآوردم

هوا دیگه کاملا روبه سردی رفته بود

بهمن ماه و.....سرما و دوری و تنهایی

بخاطر تع میرات خونه قدیمی پدری ناچار شده بودم چند مدتی توی هتل کوچیک شهر اقامت کنم.

سقف و بیشتر دیوارها نیاز به تعمیر داشت

محمد و ب قیه برادرها هر چقدر اصرار کردند که دست از سر اون خونه بردارم فایده ای

نداشت....

من اون خونه رو تا زمان آخرین نفسم می خواستم.

مثل این بود که با ننگه داشتنش لعیا و حاج رحمان عاشق و معشوق هنوزم برایم زنده بودند و سر پا

....

هنوز توی خواب بیدار بودم که گوشی موبایل م روی عس لی تکون خورد خسته و خواب آلود نگاهم به شماره افتاد و خوابم پ رید

niceroman.ir با ذوق و شادی لمس صفحه روزم و صدای شیری ن عزیزم پی چید تو فضای اتاق

سلام مامان خوشگلم خوبی

ذوق زده تو جام نشستم و موهای آشفته ی روی صورتم رو کنار زدم و گفتم:

مامان برای صدات بمیره !!!

کجایی دختر؟؟؟

یه هفته هست خبری ازت ندارم، ن می گی خورشید بدون صدات می میره

یا تو هم از اون بابای بی معرفت و نامردت یاد گرفتی که محلم ندی هوووو م

خندید و گفت مامان، بابا داره صداتو میشنوه ها!!!!!!

دلَم فرو ریخت ...

لرزید ..

لپم گل انداخت ..

هعی لعنتی انگار که شدم دختر بچه ه یجده ساله!!!!

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

Lida.S

پر ذوق چنگ بروی قلبم زدم که

لعیا دوباره بلند گفت

الو مامان خورشید کجا رفتی چشم عسلی من ؟؟؟؟ بغض

دلتنگیم رو قورت دادم.

بدجن سی رفت تو جلدم خی لی دلم می خواست حسام رو بسوزونم

فوری گفتم ؛

می شنوم صداتو مامان جان!!!

منم خوبم

علی و تیارا چطورن

همگی خوبید ؟؟؟

خندید و آروم گفت خوبیم مامان ماه خودم تو چطوری ؟؟؟

نبض راه خورشیدی

همونطور که با ناخنم افتاده بودم به جون لبه ی میز گفتم منم

خوبم مامان جان الان چند وقته تو هتلم خونه نیاز به تع میر

داشت....

خب بعدشم که مراسم تو راه دارم باید یه دستی به سر و گوش خونه می کشیدم عزیزم

niceroman.ir

lida.s

خنده ی ملوسش تو گوشم نشست و گفت مراسم چه

مراسمی ؟؟؟؟

وای خدایا خورشید خدا لعنتت کنه دروغ چرا مجبوری مگه!!!

ناگهان یاد ایمان افتادم.

بیچاره ی بینوا از اون روز خواستگاری توی ماشین تا الان صد بار ب بیشتر اومده بود برای بدست آوردن دلم و من سر
سختانه سنگ جلوی پاش می انداختم

حتی تو مراسم جشن عقد کوچیک و جمع و جور س ینا و نازگل برام حلقه

خرید و ملتسمانه سعی در راضی کردنم داشت و من. ...

هرگز بهش روی خوش نشون ندادم.....

الان بهترین موقع برای سوزوندن حسام مغرور بود. ...

نبض راه خورشی د
با صدایی که سعی داشتم شاد و شنگول نشونش بدم گفتم:

خب مامان جان امر خیره !!

لعیا با تعجب گفت دوباره ؟؟؟؟

مگه نازگل و سینا جشن نگرفتن دیگه

کیه که قراره عروس بشه هان

؟؟؟؟؟

دلم با حرفی که می خواستم بگم هم می ترسید و هم سر سخته سر جنگ با اون دو چشم سیاه که داشت صدامو می شنید و بی رحمانه از خونه اش منورون د

دسته ای از موهامو با نگرانی تو انگشتم حلقه کردم و با شدت گو شی تلفن رو به گوشم چسبوندم و گفتم:

خب !!!

چی بگم مادر. ...

یکم سخته...

لعیا خندید و گفت؛

وای مامان جون بگو دیگه عزیزم چرا این همه حرف رو می پ یچون ی عشقم....

نبض راه خورشیدی
دل به دریا زدم و گفتم

قراره برای مامانت خواستگار ب یاد بخاطر هم مین گفتم بهتره یکم
خونه مرتب و شیک بشه

بپنجم... لیداصوری
niceroman.ir

سکوت شد

سکوتی عجب اون طرف خط

درست زده بودم وسط هدف

این هدف بخدا که قلب حسام بود وبس.....

لعیا بریده بریده گفت؛

خوا...س...تگا...ر

و بعد جدی شد و ادامه داد

شوخی می کنی مامان!!!!

انگشتان دستم یخ کرده بود لبهای خشکم رو با زبون تر کردم و با قلقلکی که از اثر بدجنسی تو دلم می چرخید گفتم

شوخی چیه مادر!!!!

خیلی هم جدی ام..

نبض راه خورشیدی

کاش تماس تصویری بود و من قیافه‌ی حسام رو می دیدم

بِقلم: لیدا حسوری
niceroman.ir

لعیا که واقعا صدایی جدی به خودش گرفته بود گفت مامان

باورم همیشه عصبی شدم بی تاب شدم

منه خورشید برافروختم

با صدایی بلند و خشمگین گفتم چی باورت نمی شه دخترم... ..

تنهایی مادرت!!!

دلتنگی که هر روز بر تن و روحش زخم می یزنه ...

شبهای تاریک خونه ام که از شدت ترس با چراغهای روشن چشم می بندم و از استرس اومدن بلاپی بر سرم تا صبح کابوس می بینم....

چی باورش برات سخته بگو تا برات بگم

هووووممم...

و نف سی ع میق ب یرون دادم و گوشه‌ی چشمم به اشک نشست آخه

خورشید عادت به شکستن غرورش نداشت و این کار خردم کرد اما لازم بود

نبض راه خورشی د
خورشید باید می شکست تا شاید اون بی رحم دلش به رحم بیاد

سکوت لعیا که طولانی شد.

بی حوصله گفتم!!!

نترس دخترم در موردش تحقیر کردم.

مرد خوبیه مادرت رو خوشبخت می کنه

وکیل پایه یک دادگستریه

یه ازدواج ناموفق داشته و دختری حدوداً هم سن خودته و سالها پیش ازدواج کرده و خودش دو فرزند داره

اونم مثل من تنهاست و بدنبال همدم. ...

لعیا مامان ناچاره بفهم!!!!

لعیا که صداش به بغض نشست بود با صدای لرزان گفت بم یرم برات....

لب گزیدم!!!

یه خورده از کارم پشیمون شدم که با دروغم لعیا و حسام

رو برآشفتم.....

نبض راه خورشی د
اما لازم بود به تنبیه!!!!!!!

این همه مدت رنج کشیدن و

اشک ریختن بی حوصله شده

بودم عصبی گفتم؛

یادت رفته خورشید ن یاز به دلسوزی نداره....

میخوام یکم بخوابم ع زیزم

خودم فردا صبح برات زنگ می زنم خوبه؟؟

صدای غمگینش تو گوشم نشست که گفت نه و بعد از خدا حافظی کوتاهی تلفن رو قطع کردم.

تلفن رو بی حوصله بر وی میز انداختم و روی تخت ولو شدم.

قیافه ی حق به جانب گرفتم و به سقف چشم دوختم!!!

وزیر لب مدام می گفتم؛

خوب کردم. ..

خوب شد. ..

دلم خنک شد. ..

حسام زورگوی کله شق و دیونه!!!!

واشکهام به یاد اون کله شق روی صورتتم رو پوشوند.....

لب پایینم رو اونقدر محکم بدنجان گرفتم که احساس کردم زخم شد.

و بعد بی تاب مرتب تکرار کردم

خوب شد

حالا بسوز!!!!

اگه نرفتم و شوهر نکردم داغم بمونه روی دلت!!!!

اگه کاری نکردم اون غرور لعن تی تو بخاطرم بشکنی و ب یایی دنبالم خور شید نیستم حالا می بی

نی ...

گریه نبود این که کردم

خون دل بود بخدا

نگاهم به سقف بود و حق می کردم که تلفنم دوباره زنگ خورد از جا پرید

م

خدایا حسام باشه ؟؟؟؟!!!

با پشت دست اشکها رو محکم روی صورت بی نوا کشیدم و چند بار سرفه کردم که معلوم نشه گریه کردم....

تلفن رو برداشتم و با دیدن شماره ی لع یا شونه هام رو ریختن خورشید

احمق!!!

اون زنگ نمی زنه...

دوباره لمس صفحه رو زدم و با صدایی غلط انداز به شادی گفتم چی ه مادر چیزی یادت رفت که بگی ؟؟؟؟

صدای دخترک بی نوایم از غصه می لرزید

آروم و بی حال گفتم ؛

راستش رو بخوای مامان زنگ زده بودم که بگم....

آخر این هفته عروسی سامیاره .. .

قرار شده تو حیات خونه ی بابا صالح و مامان جون جشن کوچی کی بگین....

سامیار خط جدیدت رو نداشت بهم خبر داد و شماره ات رو گرفت تا برات کارت دعوت بیاره

خواستم بگم اگه برات زنگ زد آدرس هتل رو بده کارت رو برات بیاره ...

سرم بشدت درد گرفته بود.

نبض راه خورشیدی
انگشتانم رو بروی چشم گذاشتم و گفتم باشه
عزیزم ...

پس این هفته روی ماهت رو می بینم

بغضش رو قورت داد و گفت
آره ...

آروم گفتم بابا صدامو می شنوه

سکوتش د

دوباره گفتم لعیا مادر آره یا نه ؟؟؟.

با بغضی آشکار گفتم ؛

تو که کارت رو کردی زخمت رو زدی دیگه چرا می پرسی ؟؟؟؟ نترس

مادر من !!!

رفت

نرفت

فرار کرد....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض روی

خورشیدی

نبض راه خورشی د

نفهمید چطوری از در بیرون رفت

دوبار فقط به دیوار خورد گیج می زد.

...

پالتوشو هم نبرد تو این سرما رفت

وزد بیرون

دلت خنک شد خورشید توکل

خواستی خاطر خواهاتو برخ کی بک شی کسی

که از دوریت بال بال میزنه

جیغ ک شیدم ،

فکر کنم صدای فریادم رو کارکنان هتل هم شنیدن

پس من چی ???

پس دل من چی که تک و تنها دارم جون می کنم تو این زندگی

گناه من چی بود که منو از خودش روند.....

گناه خورشید چی بود که پسم زد!!!

بہ قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

نبض راه

خورشید

نبض راه خورشی د

گیج میزد

پریشون بود

حقیقه !!!!

اصلا حالا که این طور شد زودتر با ایمان ازدواج می کنم تا بفهمه که خور شید اسباب بازی تو دستهای نبود که زندگیشو بهم ریخت و صالحش رو ازش گرفت و بخودش عادت داد و بعد با کوهی از پول و بی ک سی رهاس کرد و پر مدعا گفت عاشقه که این کارو می کنه.....

اون حقیقه امید وارم سرما بخوره درد

بکشه... ..

همونقدر که من می کشم

لعیا آروم نالید نگو مادر نگو.....

دستمشت شدو با حرص چشم بستم.

ولی این همه درد که تحملش رو تو ه مین چند وقت بروی شونه هام حس می کردم رو ن می تونستم نادیده بگیرم

صدمه ...

درد ...

رنج ...

نبض راه خورشیدی

همه و همه بروی روح خسته ام تاز یانه ای از خشم فرود آورده بودن و دلم می خواست دیگران هم با من این حجم از بی کسی و سر خوردگی رو تحمل کنن

نمی دونم در اثر استرس بود یا چ یز دیگه ای اما نا خودآگاه دلم لرزید

لعیا آروم صدام کرد.. ..

مامان خوبی ؟؟؟؟

آروم شده بودم.

دوباره صدا زد.. ..

مامان عزیزم، خوبی چرا ساکت شدی؟؟؟ دلم می ترسه یه چیزی بگو قربونت برم.

بخدا من از شما پریشون ترم.

الان در حال حاضر ن م ی دونم برم دنبال بابا یا تو رو دلداری بدم. ...

دلم سوخته بود

بغضم رو فرو دادم و گفتم لباس بپوش برو دنبالش لع یا !!!!

نزار تنها بمونه. ...

نبض راه خورشیدی
برش گردون خونه عزیزم
نفسی عمیق ک شید و گف ت

بب بین می گم دلت پ یش باباست می گی نه!!!!

اما مامان تو رو خدا اگه یکم خوب فکر کنی می بی نی دل یل داشت که بابا این کار رو در حقت کرد. ... باور کن خیلی چیزها تو دلم هست که گفتنش سخته اما!!

فقط ...

فقط ازت می خوام یکم خوددار باشی و فکر کنی ...

شاید فه میدی آخرای ن درد و رنج هر دو تون نشونه است!!!

نشونه این که ثابت می کنه دوری برای هر دو تون مثل خنجر تو قلبهاتونه....

من دیگه برم ب ینم بابا کجاست

شاید موفق شدم پیداش کنم بازم

بهدت زنگ می زنم فعلا مامان جان!!!

تماس قطع شد. ...

با حرص موهایی رو که تو انگشتم چرخونده بودم رو محکم و ناخودآگاه کشیدم ..

نبض راه خورشی د
چشمهام لبر یز شد و فرو ریخت...

آخ که حسام دلم بد جور برای اون نگاه نافذو چشمهای س یاه و مهربونت تنگ شده. ... نفسم تو
س ینه حبسه بخاطرت!!!!

ب قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

بخاطر ظلمی که در حق هر دو مون کردی و در نهایت عذاب قرارمون دادی!!!

وگرنه من کجا این هتل و سر درگمی هزار فکر آشفته کجا؟؟؟

راه رفتم و راه رفتم. ...

آخرش سر درگم و عصبی به تختم پناه بردم که شاید خواب افکارم رو سر و سامون بده و قلب نا آروم آروم تر تو
س ینه بکوبه. ..

نفهمیدم چقدر گذشت که درب اتاقم آروم زده شد

خواب آلود تو تختم نشستم و با پشت دست بروی چشمها کشیدم

از شدت گریه ی چند ساعت قبل.... پف چشمهام رو احساس می کردم...

نگاهم به ساعت افتاد.

نبض راه خورشیدی

هشت شب بود!!!

ولی با کسی قرار نداشتم...

Tida.s

فوری از جا بلند شدم و پشت در از چش می نگاهم به بیرون افتاد....

مستخدم هتل بود!!!

بدون اینکه درب رو باز کنم گفتم بله بفرم ایید ...

سرش رو نزدیک در آورد و گفت ببخشی د با

شما تو لابی هتل کار دارن....

پذیرش هتل داخل اتاقتون رو گرفت اما جوابی ندادید اومدم

اطلاع بدم و برم

صدامو صاف کردم و گفتم باشه ممنوم الان میام پایین

چرخیدم سمت اتاق....

هر چیزی یه جا افتاده بود...

با انگشت ناباور سرم رو خاروندم و اخ می بروی صورتم نشست... سر و وضع آشفته و صورتی خواب آلود آخ لعنت!!!

این وقت شب چه کسی می تونست باشه؟؟؟

یادم افتاد قبل از خواب پریش تلفن هتل روک شیده بودم...

بناچار دستی به سر و صورتم ک شیدم و از کمده لباسی مرتب ب بیرون آرودم و بعد از زدن عطر و مرتب کردن شالم از اتاق بیرون زدم و فوری خودم رو به لابی رسوندم

niceroman.ir

Lida.s

....

خلوت بود و بجز چند نفر داخل محوطه و سر در رستوران هتل ک سی رو ندیدم... .

چند بار دیگه به اطراف چرخیدم .

بعد با خوشحالی اینک ه هر کسی بوده رفته خواستم برگردم به اتاقم که صدایی از پشت سرم توجهم رو جلب کرد.

خانم توکل.....

چرخیدم سمت صدا. ..

آه از نهادم بلند شد و با دیدنش چهره ی درهم و به اخم نشسته ی حسام در نظرم اومد

لعنت به این شانس

تو از کجا سبز شدی؟؟؟

نبض راه خورشیدی
لبخندی مصنوعی بروی صورت نشوندم و چند قدم بهش نزدیک شدم....

باز هم دسته گل و لبخندی از سر شوق. ..

صورتش می خندید

فوری چند قدم باقی مونده بینمون رو پر کرد و با خوشحالی گفت سلام و دسته گل رو به طرف صورتم گرفت... عطر تلخش پیچید تو مشامم!!!

سر بزیر انداخت و گفت ؛

خوبید خانم توکل ؟؟؟!!!

لبخندی بی روحتر از اولی بروی صورتش زدم و گفتم خوبم ممنون...

ولی شما از کجا فهمیدید

نگذاشت حرفم تموم شه گفت ؛

شرمنده آدرس هتل رو از سینا جان گرفتم.

دسته گل رو با اکراه از تو دستهاش گرفتم و بوییدم...

کتش رو تو تنش جابه جا کرد.

حرکت نا خودآگاهی که این چندوقت خیلی ازش دیده بودم. ...

نبض راه خورشی د
آروم سرش رو جلو آورد و گفت:

"هرکجا دل بچرخد و پ ایم یاری ایستادن کند بدان نگارم همانجاست و من خاموش نگاهش می کنم

Tida.s

niceroman.ir

سرم بالا رفت و با چشمهای گرد شده به صورت و چشمهای خاکستری بی قرارش که تو چشمهام دو دو می زدند خیره
موند!!!!

سرش رو با شرم پایی ن انداخت و گفت؛

شنیدید که می گن طرف رو از در ب یرون می کنن از پنجره داخل می شه و از پنجره بیرون می کنن از بوم میاد!!!!

بخدا که شما دق یقا دا رید همین بلا روسرم م یارید

اخمم غلیظ تر شد با هر حرفش تپش قلبم ب بیشتر می شد.

دسته گل تو دستهام مشت شد و لب گزیدم و تو دلم بهش بد و ب یراا گفتم....

مرت یکه ی هیز دلم می خواد..... رشته ی افکارم رو پاره کرد و گفت خورشید

؟؟!!!

با تعجب بیشتر سرم بالا رفت!!!

دیگه داشت پاشو از گلیمش دراز ترمی کرد آقای وکیل پر مدعا!!!!

niceroman.ir

دستهاشو تو هم گره زد و خواست ادامه بده که با عصبانیت گل رو بروی سینه اش کو بیدم و گفتم ؛ ببخشی د

مثل اینکه شما دچار فراموشی هستید ...

بار آخر سر سفره ی عقد اون دو تا جوون با حلقه غافلگیرم کردید ..

به حرمت سینا جان و دل نازک نازگم سکوت کردم و کوتاه اومدم....

اما مثل اینکه این کوتاه اومدن هام باعث شده توهم بزنید ...

بب بینید آقای محترم من چندین و چند بار گفتم که قصدم تجدید فرارش نیست

فکر نمی کنید این دسته گل گرفتن های مرتب و حرفهای عاشقانه ی پر جسارت شما نشون از گستاخی بی حد

شماست!!!

راهم رو بطرف آسانسور کج کردم.

عصبا نیتم رو بروی سرامیکهای کف هتل با پاشنه های کفشم خالی کردم.

هنوز نزدیک درب آسانسور نشده بودم که د وید و روبه روم ایستاد و دستش رو بروی صفحه ی کلید آسانسور گذاشت و نفس نفس زنان و اخم آلود نگاهم کرد و گفت ؛

Lida.s

niceroman.ir

می دونید فرق خواستن با اصرار چیه؟؟؟ مردد

نگاه عصبانیم تو صورتش چرخید!!!

دست بروی سینه گذاشت و نف سی تازه کرد و نزدیک صورتم شد که نا خود آگاه عقب کش یدم و گفتم:

فرقش اینه که اصرار دل راسخ می خواد. ...

و خواستن ممکنه از سر یه پیشنهاد ساده باشه یا رد می شه و یا پذیرفته
نفس رو

سرش رو دوباره نزدی ک تر کرد و چشمهای خاکستری نافذش رو ریزکرد و ادامه داد!!!

من خود اصرارم خور شید..... نه خواستن!!!!
خورشیدی

دستش رو از روی صفحه کلید آسانسور برداشت و قد صاف کرد و با نگاهی خیره گفت حالا بفر مایید

!!!

نفسهای عص بیم رو فرو دادم و با غیض چند بار بروی صفحه ک لید آسانسور ضربه زدم که نگاهم بهش افتاد که با لذت به کارم خیره شده بود....

niceroman.ir

آروم گفت؛

خواستم بگم من حاضرم امشب شام در کنار شما باشم....

یا فردا ناهار و یا هر وقت دیگه که شما اراده کنید و بهم افتخار بدی د

اصلا چرا بهم افتخارن می دید و یه سر به دفتر کارم نمی آید؟؟؟؟

بنظرم این کار باعث می شه نظرتون نسبت به ایمان ضیایی که اصولا اهل این سمج بازی ها نیست عوض بشه

هووووم؟؟؟

درب آسانسور باز شد و مردد به پیشنهادش و کلمه ی اصرار فکرم چرخید... .

هول اینکه دعوتش رو قبولش کنم فقط برای دیدن محل کارش!!!

این که جرم نبود!!! بود؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
با خشم نگاهش کردم و گفتم دفتر

کار خوبه!!!

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

چشمانش خندید و لبهاشو بهم فشرد و نفسی تازه کرد و گفت من فردا

ساعت ده صبح جلوی هتل منتظرم!!!

شالم رو بروی سرم مرتب کردم و گفتم لازم نکرده آدرس رو برام پیامک بزنی....

سرش رو با سماجت تکون داد و بروی سینه اش چند بار زد و گفت؛ راننده شو

صی در خدمت شماست!!!

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه گفت فردا

راس ده.....

و راهش رو کشید بطرف درو....

برگشتم به طرفش که چرخید و دسته گل رو که بروی زمین افتاده بود برداشت و نگاهش بروی صورتم بود که

نبض راه خورشی د

لبخندی زد و صورتش رو تو گلها فرو کرد و بو کشید و گفت ؛ خورشید

صورتش رو تو این گلها برده نه ؟؟؟ ؟

خجالت زده سرم رو پ این انداختم و وارد آسانسور شدم

همونطور که صورتش تو گلها بود خندان رفتنم رو تماشا نشست!!!

نفهمیدم چطور به اتاقم رسیدم ...

صورتم داغ کرده بود و دلم تاب تاب به سینه می کوبید ..

پشت در تکیه گاهم شد و لبهامو از خجالت گزیدم .

گونه ام رو کشیدم و گفتم خورشید خجالت بکش این کارها چیه ؟؟؟؟

قدمهامو بسمت آینه کشوندم.....

شالم از سر افتاد و همونجا خیمه زدم بروی م یز و سرم از داغی گیج رفت خدایا اشتباه نکنم!!!

برگرد خورشید؟؟؟؟ ؟

نکنه دلت بلرزه اون مرد یه وکیل کارکشته است.

خوب بلده چطور جاشو باز کنه اما تو که با این چیزها دلت نمی لرزه...

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

بعد نگاهم به صورتم افتاد و یاد این چند ماه بی کسی و.....

اون نگاه نفرت بار آخر حسام بدلم چنگ زد.

اون روز مثل یه شیشه بی ارزش از خودش روندم.....

من بی پناه و غم زده ماهها شکستم و آخرش بعد از این همه سال زندگی پر فراز و نشیب زمانی که نیاز به همراهیش داشتم بدترین ضربه ها رو از جانبش تحمل کردم.

حسام..... بد جور شکستم بخدا.

نفسی عمیق کشیدم و دوباره زیر لب گفتم شکستی منو لعنتی!!!

صبح زودتر بیدار شدم.

اصلا خوابم نبرده بود که بیداری رو تجربه کنم....

بعد از نماز

نبض راه خورشی د
لباسی مناسب پوشید م و به پیاده روی رفتم...

شهر هنوز در خواب بود..

Indes

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

هفت و نیم صبح بود ، به هتل برگشتم و بعد از گرفتن دوش و مرتب کردن اتاقم لباسی مرتب و شیک پوشیدم .

نبض راه

با اینکه دلم نمی خواست آرایش کنم

اما کمی به سر و صورتم رسیدم و نگاهم به ساعت افتاد نه صبح بود.

از تو چمدون کتابی برداشتم و شروع کردم به خوندن!!!

نفهمیدم زمان چطور گذشت ولی این خاصیت کتاب بود؟؟؟

زنگ موبایلم بصدایم درآمد از

روی میز برداشتم نوشته بود

دایی سین ا ...

خودم این طور تو موب ایلم سیو کرده بودم ..

نبض راه خورشیدی
رد تماس زدم و پیام ک فرستادم دو
دقیقه دیگه پایینم ...

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

کتاب رو بستم و پالتو مو پوشیدم و ک یفم رو برداشتم و از در زدم ب یرون....

جلوی در ورودی هتل تک گل سرخی بدست و لبخند زنان نگاهش بهم بود صاف ایستاد

و بطرفم اومد و گل رو بطرفم گرفت و گفت ؛

"خورشید چه داند که طلوع تو زیباتر از انوار طلایی رنگش است؟؟"

سلام کردم و گل رو گرفتم.

خنده ای کرد و گفت؛

اگه اینم قرار کوبیده بشه تو سینه ام و بیوفته زمین

همین جا وایسم !!!

دیشب رو که یادتون نرفته قضیه ی

خواستن و اصرار؟؟؟؟

نبض راه خورشیدی
خندیدم و کنار رفت و درب جلوی ماشین رو باز کرد و گفت بفرمایید

کیفم رو از روی سر شونه سر دادم بروی دستم و سوار شدم. ...

و خودش چرخید و سوار شد.

توی راه ساکت بودیم

هر از چند گاهی نگاهش میچرخید روی صورتم لبخندی میزد و دوباره حواسش می رفت روی رانندگی !!!

جلوی ساختمانی شی ک و چند طبقه توقف کرد و گفت ؛ خوب

اینم دفتر کار بنده!!!

تا شما دکمه ی آسانسور رو بزنی و طبقه ی هشتم تشریف ببری ...

من هم بعد از یه کار کوچیک پنج دقیقه دیگه اونجا هستم...

سری تکون دادم و پیاده شدم و نگاهم افتاد بروی اطراف. ..

دفتر کارش تو بهترین نقطه ی شهر بود.

نبض راه خورشیدی
بین تابلوهای رنگارنگ سر در ساختمون

تابلوی بی نظیرو باکلاسی خود نمایی می کرد.....

ایمان ضیایی وک یل پایه یک دادگستری با مدرک عالی دادستانی داسرای مرکزی
باز قلم: لیداصوری

این آدم از قصد می خواست خودش رو برخم بکشه..... که بدونم دلیل اصرارش ثروتم ن یست !!!
niceroman.ir

و این رو هر فرد کودنی تشخیص می داد چه برسه به آدم فرزنی مثل خورشیدی.....

در دلم به اعتماد بنفسم خندیدم و راهی درب ورودی شدم.

چندین روز گذشته بود و در تمام مراحل ساخت خانه هر روز خودم رو می رسوندم که معمار محترم از زیر کار در نره!!!

بیشتر کار ساخت خونه به پایان رسیده بود.

دیوارهای مرمت شده با رنگهای شاد که خودم انتخاب کرده بودم.

طاقچه ی قدیمی حال که اجازه ندادم برداشته بشه و بجاش با بهت رین پوشش ترمیم و رنگ شد.....

رنگ مورد علاقه ی لعی امادرم ، آبی فیروزه ای و سفید ...

و آشپزخانه ای مدرن تر و با امکانات امروزی

دیوارهای ب یرون با سنگهای سفید کارشده و حیاط کوچیک خونه ی حاج رحمان که حوضش همچنان پا

برجا بود با رنگی به رویای قشنگ کودکیم آسمان و دریا !!!

و باغچه ی کوچک خانه، که بزرگترش کردم و قرار شد توش بشه پر از گل.....

که یادم نره یه روز انگشتان جوان و زیبای لعیا بروشون بیلچه میزد و گل می کاشت. ..

معمار بعد از تصویبه و کلی سفارش از طرف من که حتما برای ب یرون نمای خونه هم تا فردا کارش رو شروع کنه کارگرانش دو راهی کرد و از خونه خارج شد....

در رو بستم و وسط ح یاط ایستادم

دلم کمی کودکی خواست مگه چی میشد؟؟؟

مانتوم رو ب یرون آوردم و موهامو ازتو کش مو رها کردم نگاهم

به ایوان افتاد و برگشتم به سی سال پ یش

لعیا و حاج رحمان لب ایوان ایستاده بودن و لبخند زنان نگاهم می کردند.....

گوش هم پیچ کنان چیزی می گفتن؟؟؟

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

دست بکمر زدم و گفتم:

آهای شما حواسم بهتون هستا!!!!!!

همین که پشت کنم!!! **

الانه که خورشید دم حوض ب یاد قدیما برقصه بعدش چشمهامو می بندم اونقدر عاشقانه

در گوش هم بخونید تا دلتون سیر بشه!!!!

اما یادتون نره. ...

خورشید اینجاست و هیچ وقت تنهاتون ن می گذاره....

بعدش یاد اون دامن پر چینم افتادم . اون که کوتاه بود و مامان با دستهای خوشگلش برام دوخته بود.

مهرنگ

تو روی ا تنم کردم و موهامو تو هوا چرخوندم و رفتم لب اون بوم!!!!

نبض راه خورشیدی
کنار اون ستاره ها ..
بغل آسمون آبی ..

شمردم و شمردم و گوشه ی چشمم پر اشک شد!!!

و دلم سوخت و تنگ شد برای خورشیدی

تو خلسه ای از گذشته بودم که در صدا خورد و بدون فکر دستم چرخید بروی در و باز شد

همین که ثابت ایستادم و نگاهم بروی صورتش افتاد قلبم لحظه ای نزد.....

یادم افتاد که صورتم از شدت چرخیدن سرخ شده و گل انداخته.....

و نفس نفس زنان تو درگاهی خشکم زد و دستم از دستگیره سر خورد و بدون اراده چند قدم بعقب رفتم.

و اون نگاهش مات و مبهوت خیره بهم موند!!!!

تو دستش چیزی شبی ه پاکت بود.

نبض راه خورشیدی
لرزش پاکت نشون لرزش دستهاش بود.

انگار برق گرفته باشه هر دو شاید ثابت صورت هم بودیم و متحیر از تکرار زمان.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

فوری از شرم و حیای که ازش سراغ داشتتم سرش رو بزیر انداخت و زیرلب چیزی زمزمه کرد....

آب دهانم رو بسختی قورت دادم و فوری دستپاچه برگشتم سمت لب ایوان و مانتو و شالم رو چنگ زدم و گوشه ی دیوار پوشیدم و

بالبه ی شالم صورت داغم رو پاک کردم و دوباره برگشتم سمت در.....

پشت کرده بود به در و نگاهش به ته کوچه بود.

سرم بالا رفت و آرام سلام کردم

چرخید سمت نگاهم و سر بزیر انداخت و گفت سلام

شرمنده بد موقع مزاحم شدم.

سامیار گرفتار بود این شد که من مزاحم شدم برای تقدیم کارت.

دستم بروی لبه ی آه نی در چنگ شده بود.

گفتم خواهش می کنم شما ببخشید... .

خورشید هیچ وقت سر براه نمی شه. ..

آشکارا لبخندی بروی لب نشوندو در رو تا آخر باز کردم و گفتم بفرم ایید داخل یه چای در خدمت باشیم .

نگاهی به داخل انداخت و گفت بنایی دارید خندیدم

و گفتم یه جورایی

به اطراف نگاه ی انداخت و داخل شد.

و لب ایوان نشست و کارت رو بطرفم گرفت و گفت آخر

هفته یه جشن کوچیک برای سامیار گرف تیم

خوب از وقتی که مامان راه رفتن برایش سخت شده و آرزو داشت عروسی نوه اش رو ببینه

تصمیم سامیار برای گرفتن جشن تو خونه قدیمی مادر جون جدی شد.

خوب هفته ی دیگه یه جشن هم تو خونه عمارت پدر بزرگ سارا گرفته می شه

لب ایوان کنارش نشستم و نگاهی گذارا به کارت انداختم

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

دوباره تکرار کرد آگه وقت کردی بیا تو اون شهر بهت خوش می گذره

نگاهم مهربون بروی اون که امروز فقط و فقط برام حکم یه دوست قدیمی رو داشت افتاد!!!! لبخندی زد و گفت؛

چکار می کنی با زندگی؟؟؟

چقدر نگاه مهربونش آرامش بخشه خدا جونم....

همونطور که سرم پایین بود و به کارت عروسی نگاه می کردم گفتم هعی میگذره دیگه!!!!

برای هر کدوم از ما یه مدلی

تو اون طوری من و .. خلاصه بگذریم می گذره دیگه

خندید و سرش رو تکیه داد و گفت:

آخر هفته لعیا رو می بینم

با پاپایان این هفته چهار ماه میشه که ندیدمش

دیگه آگه دیر به دیر ببینمش انگار چیزی گم کردم!!!!

نبض راه خورشی د
نگاهم بروی آبی حوض بود گفتم

آره دیشب بهم خبر داد و گفت که چند روز دیگه میاد و....

بلیط هاش اوکی شدن.....

در ضمن سفارش کرد که تو هتل منتظر سام یار باشم برای گرفتن کارت....

فکرش رو ن می کردم ب ی ای اینجا!!!

قرار بود که بیاد و هتل بهم تحویل بده

نگاهم کرد و گفت

تازه امروز رسیدیم خونه ی مامان....

خیلی کار داشت بهش گفتم کارت رو بده خودم می برم این بود که

مزاحم شما شدیم...

سکوت کرده بودم که با خنده گفت ن می خوایی یه چایی مهمونم کنی؟؟؟.

سرم بالا رفت!!

چشمان مهربونش که ته نگاه لعیا رو داشت، بغض

درد ناکی بروی گلویم چنگ زد.

نبض راه خورشی د
از جا بلند شدم و گفتم البته....

فقط باید یکم صبر کن ید و فوری از زیر نگاه سنگینش در رفتم و طرف بالای پله ها پا تند کردم که ادامه داد
تا جایی که یادم می آید راه آشپز خونه از در پشتی بود.

به حافظه اش لبخندی زدم که گفت

بخاطر خودت می گم ب اید الان پنج دری رو دور بزنی بعد هم سالن کوچیک تا بر سی به..... نگاهش بروی صورتم
بود و مابقی حرفش رو فراموش کرد!!!!

دستم رو تو هوا تکون دادم و گفتم کجایی صالح ؟؟؟؟؟؟

که ناگهان از فکر بیرون اومد و گفت ببخ شید یه لحظه حواسم رفت به سالها پیش خب سخته بخوایی بع ضی
خاطرات رو از خودت دور کن نی اما چه می شه کرد خاصیت زندگی هم یینه!!!!

فراموشی محض!!!!

توی آشپز خونه دور خودم چرخیدم .

هیچی سر جاش نبود.

خب هنوز حتی گاز هم وصل نبود

بناچار از تو یخچال دو تا آب میوه برداشتم و داخل سی نی گذاشتم و کنارش لب ایوان نشستم و سینی رو کنارش روی
زمین می گذاشتم و گفتم بفرمایید!!!!

نبض راه خورشی د
نگاهش بروی محتوی داخل سینی افتاد و گفت چایی نداری ؟؟؟؟

با خجالت سر بزیر انداختم و گفتم ان شاءالله لعیا که اومد ،تا اون موقع خونه هم کارش تمومه اون وقت تشریف ب
یارید برای پذیرایی....

خندید و دستهاشو تو هم گره زد.

و به زانو تکیه داد و متفکر نگاهم کرد و گفت:

خوشبختی ؟؟؟؟

دست به زیر چونه بردم و به حوض آبی زل زدم واقعا جوا بی برای سوالش نداشتم....

آهی کشیدم و گفتم؛

تا خوشبختی تو رو تو چه چیزی بی نی !!!

تا برات چطور معنا پیدا کنه ؟؟؟

اما از اونجا که برگشتم تو خونه و کنار خاطراتم یکم حالم خوبه....

البته اگه ترس از تنهایی هامو فاکتور ب گیرم .

نبض راه خورشیدی
برگشتم و نگاهش کردم...

لبخندی مهربون تو چشمهایش نشسته بود و به حرفهایم گوش میداد ...

گفتم چیه؟؟

عج یبه برات!!

آهی کشید و لبهایش بهم دوخت و گفت

تنهایی سخت نیست آگه دلت گرم فکر عزیز باشه....

باید حسش کنی وگرنه تنهایی خود شروع لذت از بودنه!!!

خلوت خودت و البته با خدا که وجوش همراهته.....

نگاهم به حرکات آرومش بود گفتم تو چطور؟؟؟

خوشبختی؟؟؟

سرش رو تکیه داد و گفت بود و نبودش رو حس نمیکنم، سالهاست که یادم رفته آیا هست و یارفته؟؟؟؟

شاید تو جاده ی زندگی تنهام گذاشته...

خب چاره چیه بعضی اوقات باید قبول کرد که بدون بعضی از خوشی ها روز رو سرک نی.....

بپندارید صوری

niceroman.ir

بدون هیچ تردیدی!!!

شاید کار من هم سالهاست همین شده

نفسی عمیق کشیدم.

راستی می گفت کار ما عادت شده بود عادت

به تنهایی ...

عادت به انتظار برای خوشبختی ...

و شاید عادت به غم...

کمی کنارم نشست و بعد از گذشت زمان کوتاهی خداحافظی کرد و رفت.

حرف آخرش دل تنگم رو دل تنگ تر کرد.

نغمه دل

نبض راه خورشی د
جلوی در که بود گفت؛

چرا بر نمی گردی ؟؟؟ ؟

نگاهش کردم.. ..

ادامه داد.

برگرد خور شید !!!

تو به اینجا تعلق نداری

آدمی که ریشه بزنه قطع کردنش بی فایده است.

ریشه های عمر تو و حسام سالهاست در هم تنیده !!!!

نمی خوام فکرت رو درگیر کنم اما

....

وقتش نرسیده به جای اینکه خرابه های گذشته رو تعمیر کنی برگردی کنار اون کسی که شیشه ی عمرش تو
دستهای توعه ؟؟؟؟؟

خندیدم و گفتم تو از کجای دونی ؟؟؟ ؟

نبض راه خورشیدی
برگشت و به آسمون آبی خیره شد و گفت:

حسام بیشتر از کتاب حرف نگفته تو چشمه‌هاشده.....

نمی‌خوام ازش دفاع کنم شایدیه زما نی مقصداص لی از هم پاشیدگی گذشته ام بود، اما امروز که خوب به گذشته
بر می‌گردم و فکر می‌کنم می‌بینم که کاراشتباهش کم از عاشق واقع‌ی نداشت. راه نرفته رو بدجور طی
کرد اما دلش عاشق بود و عاشق عقلش زایل میشه

ومی‌دونم که تو هم خوب می‌دونی و بهت
ثابت هم کرد. ...

دستش رو بدرگه‌ی ت کیه داد و به چشمهام خیره شد و گفت؛ بعضی
اوقات راه اشتباهه اما مقصد درست....

خورشید

حسام رو دریاب ...

کارش رو دریاب ...

مسخره وار خندیدم و نگاهش کردم و گفتم ؛ اینکه بدبختم

کرد و طلاق غیابی گرفت رو دریابم !!!

سرش رو با جدیت تکون داد و گفت نه عمق کارش رو دریاب ...

سرم بالا رفت و متفکر نگاهش کردم و گفتم چیه لعیا و حسام مغز تو رو هم شستشو دادن....

با حرفم چشمهایش خندید خم شد و گوشه ی شالم رو با دست صاف کرد و گفت

اگه یه درصد فکر می کردم حسام قصدش بد باشه سالها پیش برای بدست آوردن زندگی یشو بهم می ریختم....

اون زمان که برگشتم تا لعیا رو ازش پس بگیرم ...

میدونی که اون با مهر و محبتش نسبت به تو لعیا ، شکستم داد....

دستش به گونه ام بر خورد...

سرم پ این رفت.

آروم ادامه داد؛

همون زمان فه میدم که اون عاشق تر از منه!!!!

رفتم

پا پس ک شیدم ...

نبض راه خورشیدی
اون زمان که بیماری داشت از پا درت م یورد رو بیاد بیا ر باز م
می
گم

خورشید تو به اینجا تعلق نداری

برگرد ...

دستی بروی سرم کشید و رفت

رفتنش رو به تماشا نشستم

از چه می گفت و من دلم کجا بود!!!؟؟

**

امروز یه روز خوبه. ...

هوا آفتابیه ...

دو روز وقت دارم خونه رو مرتب کنم معمار کارهای

نهایی رو که انجام داد و رفت.

دست بکار شدم. .

بچه ها قرار بود بیان و مهمون من باشن.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

روسی رو محکم بروی سرم بستم و مشغول بکار شدم. ... تمیز کردن اتاقها و چیدن وسایل تا آخر شب طول کشید.

وقتی فرش تو اتاق خواب رو پهن کردم خسته بروی فرش افتادم و چشمهای خواب آلودم رو بستم.

نفهمیدم کی خوابم برد؟؟

گرمای نور خورشید و نور لامپ که مرتب تو خونه از ترس تنهایی هام روشن بود چشمم روزد و بیدار شدم....

خوابیدن بروی زمین باعث شده بود

گردنم خشک بشه. ..

از جا بلند شدم و بعد از کمی نرمش و خوردن چند تکه بیسک ویت با قهوه دوباره مشغول شدم چیدن وسایل

آشپز خونه تا ظهر طول کشید . . .

نبض راه خورشی د

با جارو کشیدن ح یاط و آب دادن به گلهایی که روز قبل کاشته بودم کارم به

پایان رسید .

تن خسته ام رو بروی ایوان رسوندم و همون جا لم دادم.

بازو هام از شدت خستگی تی رمی کشید

گرسنه بودم و هی چی تو خونه نداشتم

باید برای اومدن بچه ها خرید هم می کردم...

بعد از گرفتن یه دوش و پوشیدن لباس گرم از خونه ب یرون زدم...

سوز هوای بهمن ماه پ یچید تو صورتم...

به فروشگاه رفتم و بعد از کلی خرید تاک سی گرفتم و بخونه برگشتم.

ساعت پنج بعداظهر بود و من هنوز چ یزی نخورده بودم. ..

خریدها رو جابه جا کردم و تنلی ای اومد سراغم زنگ زدم به همسر محمد و گفتم که شام میام کنارشون با

خوشحالی استقبال کرد.

نبض راه خورشی د
یه لیوان شیر سر کشیدم و تا ساعت هشت شب وقت داشتم برای خودم خرید کنم

و لباسی برای عروسی سامیار بخرم

اونقدر پاساژها رو بالا و پایین کردم تا سرگ یجه گرفتم...

و بلاخره راضی شدم به خرید یه پیراهن ساده و اما در عین حال کلک زدم و رنگ مورد علاقه‌ی حسام رو

انتخاب کردم سرمه‌ای و سفید ...

از مغازه که بیرون زدم

تلفنم زنگ خورد

نگاه کردم لع یا بود ..

با خوشحالی گفتم کجایی مامان؟؟؟

صدای شادش پیچید تو گوشم...

مامان صبح ساعت یازده پرواز داریم شب

تو تهران هستی بابا هتل رو هم رزرو کرده

بلیط ما برای ساعت یک ظهر هست

نبض راه خورشیدی

آگه خدا بخواد پس فردا بعد اظهار کنارتی با

شادی و ذوق گفتم قریبون قدمت مامان

مواظب خودتون باشی د من منتظرم. ...

دویدم سمت خیابون و دست بلند کردم، برای تاکسی که ناگهان اتومبیلی جلوی پاهام ترمزی آرام زد

....

بسته های خرید رو ب سینه چسبوندم.

و نگاهم بروی صورت آشنایش افتاد که مثل همیشه فوری پیاده شد و لبخند زنان بطرفم اومد و همونطور که

نزدیک می شد سلام کرد.

سرم با تاسف تکون خورد و جواب سلامش رو دادم.....

و گفتم؛

تعقیب می کردید؟؟؟

همونطور که در عقب اتومبیلش رو باز می کرد، گفت؛

یک در صد فکر کنید من خبر داشتم و اجازه دادم شما تاکسی بگ یرید و بی ایید برای خرید.....

با حرفش خنده ام گرفت و گفتم خوب پس باید از این به بعد قبل از خارج شدن از خونه یه اطلاع بدم نه !!!؟؟؟

نبض راه خورشی د
دست بلند کرد که بسته های خرید رو بگ یره گفت:

حتما !!!

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نگاهم بروی دست بلند شده اش بود که گفت:

باور کنید من علاقه ای به پوشیدن لباسهای خانمانه ندارم..

فقط می خوام بارتون سبک بشه هوووو م

بارهای سنگ ین خرید و سرمای هوا دستهامو کرخت کرده بودن...

از خدا خواسته بسته ها رو بدستش سپردم و اون فوری تو صندلی عقب جابه جاشون کرد و بعد از بستن

درب...

در جلورو برام باز کرد ،فوری از سرمای سوزنده به اتومبیل گرمش پناه بردم

سوار شد و با دیدن صورتم، نا محسوس خن دید و گفت:

با یه قهوه داغ چطوری د؟؟؟

در حا لیکه دستهامو تو بغلم گرم می کردم گفتم خوبه!!!

فوری سری بعلامت ت ایید حرفهام تکون داد و ماشی ن رو روشن کرد و براه افتاد..

جلوی کافی شاپ تر و تمیزی توقف کرد و گفت بفرمایید....

پیاده شدم!!!

ماشینش رو جابه جا کرد و بهمراه هم وارد فضای نیمه تاریک و خلوت کافی شاپ شدیم .

گوشه ای دنج که پنجره اش سمت خیابون پر رفت و آمد بود رو انتخاب کردم و نشستم

نگاهی به انتخابم کرد و گفت نیمه

شلوغ و نیمه منزوی؟؟؟؟ خنده

ام گرفته بود آروم گفتم یعنی چی

؟؟؟

کتش رو تو تنش مرتب کرد و گفت این گوشه ی

دنج رو که انتخابش کردی.... نشون از روحیه ی با

لای تو داره هم سکوت رو ارمغان میاره و هم

ممکنه هر لحظه همه مه ای بپا بشه

به زیون ساده تر....

یعنی اینکه شما اهل ریسک کردن هستی به شرط اینکه طرف مقابل و موضوع مهم زندگی‌تون ارزش جنگیدن داشته باشه وگرنه اون روی سکه رخ میده و اون نیمه‌ی منزوی خودش رو بسخ‌تی برخ می‌کشه و از شما آدمی ساکت و مشکوک میسازه ...

Tida.s

niceroman.ir

خندیدم و گفتم بالاخره شما و کیلی یا روان شناس؟؟؟

همونطور که منو رو تو دستهای ننگه داشته بود و نگاهش می‌کرد رو به پیشخدمت گفت؛ من یه اسپرسو می‌خورم اما برای خانم؟؟؟

خورم اما برای خانم؟؟؟

و سوالی نگاهم کرد و منو رو تو دستم گذاشت و گفت

خودشون انتخاب می‌کنن

منو رو پس زدم و گفتم ممنون برای من هم اسپرسو لطف کنید ...

بعد از رفتن

پیشخدمت خندید و گفت؛ کار

خدا رو ببین

امروز از صبح همش آشفته ی پرونده ای بودم که بتازگی دفا عیه ای سنگینش رو بعهدہ گرفتم.

اعصابم متشنج بود که فرشته ی نجات رو طرف مخالف خ یابون دیدم .

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

و گفتم خب خدا رو شکر امروز هم دیدنش برام خوش شان سی به ارمغان میار ه

دستم رو تکیه گاه صورتم کردم و گفتم

فرشته ؟؟؟ ؟

سرش تکون داد و گفت

صددرصد !!!

گفتم یعنی می خوایی بگی احساس است اشتباه نمیره ...

خطا تو کارش نیست ؟؟؟؟ سری بعلامت

من فی تکون داد و گفت هیچ وقت اشتباه

نکرده !!!

سرم رو جلو تر بردم و گفتم کاش

اینقدر مصمم نبودی

چون من برای خودم دنبال نجاتم آقای وکی ل !!

این که داری با چرب زبونی راهتو باز می کنی نشون از استاد بودن تو این کاره

اما باور کن این ره که تومی روی

و حرفم رو خوردم و اخمی کوتاه بهش انداختم.

و نگاهم چرخید سمت بیرون ...

آدمهای آرام و سربزی ر که بدون وقفه می رفتن و هر کدوم بدنبال هدفی بودن.....

ایستادنی در کار نبود!!!

کاش انسان نقطه ای توقف می کرد و بر می گشت به عقب ای کاش!!!

تو خ یا لاتم بودم که نگاهم چرخید سمتش.....

خیره ی نگاهم بود و با لذتی وصف ناپذیر حرکاتم رو دنبال می کرد.

از کارم پشیمون شدم....

این مرد با نگاهش حرفها داشت و روح و ذهن خسته و زخم خورده ی من سکوتها!!!!

ما برای دو دن یای متضاد بودیم ...

نبض راه خورشیدی
دستهام تو هم گره خورد و گفتم

آقای ضیایی ...

وسط حرفم پرید ایمان

بیا قلم بیا صدوری
niceroman.ir

lida.s

لب گزیدم

با هر حرفش بدنبال می شد وابستگی بینمون بود....

سری تکون دادم و گفتم باشه ایمان امروز با هم

یه قهوه ی دوستانه می خوریم مهمون من.....

و تموم اتفاقاتی رو که تابحال بین ما بوده رو بدست فراموشی می سپریم

شما برمی گردی سر کار و زندگی و منم همی ن طور ...

و این رابطه ی دوستانه به همین راحتی و بدون مشکلی بپایان می رسه...

نظرتون؟؟؟

پیشخدمت فنجونهای سفید قهوه رو بروی من یز گذاشت

دستم دور فنجون حلقه شد و گفتم بنظر شما من پر بیراه نی می گم هووووم

....

نبض راه خورشیدی
خندید و گفت خودت بریدی و دوتی ؟؟؟؟ اخی
کردم و گفتم

آقای دادستان این لباس تنه منه متوجه میشی !!

سرش جلو اومد و گفت

نیمه تن شما و نیمه قراره لباس تنم بشه !!!

دستش ناخود آگاه کشیده شد بروی پشت دستم که فنجون رو گرفته بودم.

خواستم دستهامو رها کنم که محکم تر نگه داشت و گفت خور

شید؟؟!!

بنظرت من و تو برای دلبری و بازیهای کودکانه زیادی عاقل و پخته بنظر نمی آییم ... این که
بخواییم ادای جووونهای کم تجربه رو در بیاریم برای سن مون خیلی زیادیه ...

خواهش می کنم بدون هیچ غرض و رزی نت یجه گیری کن....

مرز سن ما مرز آرامش و عقله....

پس بدون من راه به اشتباه نبردم.

یکم به خودت و من فرصت بده باور کن هیچ چیزی ارزش این همه اخم رو نداره دنیا اونقدر کوچیکه که صدای پاهاتو بروی زمین گاهی اوقات از سر دلتنگی گوش می سپری و لذتش رو می بری

بپنجم :.. لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو آرام از پشت دستم فاصله داد شروع کرد

بخوردن و به من هم اشاره کرد گفت ؛ تا سرد نشده

خوشمزه است.....

**

ساعت پنج بعدازظهره

تموم کارهامو انجام دادم

غذا رو گاز آرام قل می زنه تا جا بیوفته

میز پذیرایی رو چیدم ...

خونه مرتب و ت میزه ..

و بعد از گذاشتن گلها تو گلدون

لبا س پو شیده و مرتب منتظرم دخترم نشست م

نبض راه خورشیدی
یک ساعت قبلش تماس گرفتم گفت تو راه هستن

جلوی آینه ی قدی گوشه ی اتاقم ایستادم و نگاهم بروی خودم ثابت موند.

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

خوشحال بودم وق تی

لعیا گفت که بابا همراهشونه

تو دلم قند آب شد

خدایا ممنونم ازت

دلم بی قرارش بود....

امشب تو همین خونه.....

همین جا سر بروی این بالشت می گذاره و من تا خود صبح نفسهای منظم و نا منظمش رو می شمرم.

وقتی فه میدم قرار بیا د خونه خوشحال شدم

گوشه ی لپم رو دندون گرفتم و گفتم زود تر زنگ بزن بی معرفت....

بعد دوباره خودم رو دلداری دادم و گفتم مهم نیست زنگ هم نزنه عزیز دلمه!!!!

خورشید نخندی ها!!!!

ممکنه خودشو لوس کنه برات.

بفهمه که بی قرار شی در که صدا خورد

با عجله چادر س پیدم رو بروی سر انداختم با حالت دو بطرف در حرکت کردم

پله ها رو تا ی کی کردم و دویدم سمت در....

صدای تیارا دلم رو لرزوند....

داشت به مادرش می گفت " مامان چرا نرفتیم عمارت بابا جونی "

فهمیدم منظورش خونه ی عمو رحیم هست....

تو دلم خنده ای کردم و گفتم ؛خدا رو شکر که نرفتید تریچه نقلی مامان بزرگ.....

در رو که باز کردم میون درگاهی چشمهای خوشگلش و اون صورت سرخ سپیدش تموم قلبم رو ستاره بارون کرد رو زینت بخ شید.....

و لبخندش همه ی دردهای این چند وقتم رو شست و برد...

با دیدنم ذوق زده دستهاشو بهم زد گفت آخ جون مامان خور شید!!!! و با صدای بلند گفتم عزیزدلم:

و تو آغوشم جاشد و اونقدر سر و صورتش رو بوسیدم و بوییدم که لعیا دست به کمر و غر غر کنان گفت

ما هم آدمیم ها.....

دلم تنگ بود!!!!

خیلی

یه بغضی وسط گلوم گیر کرده بود نه بالا می رفت و نه پایین ...

لعیا با دیدن چشمهای بی قرارم طاقتش تموم شد و جلو اومد و سرم رو تو بغلش گرفت و مثل خودم بغض کرد...

این دوری برام تو هم ین چند وقت مثل مجازاتی درد ناک بود

علی که مشغول کشیدن چمدونها بود لع یا رو پس زد و گفت بزار منم مامانمو ببینم خب؟؟؟؟ بعد دست ت

یارا رو گرفت و گفت خفه کردید مامان جونمو!!!!

نبض راه خورشیدی

دست تو جیبش کرد و دستمالی ت میز و تا کرده بیرون کشید و بر روی صورت یخ کرده ام گذاشت و گفت گریه چرا

عزیزم ؟؟؟؟ سرم رو تکون دادم و گفتم دلم تنگتون بود!!! !!

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

ته چشمهای براقش لرزید....

دستهاشو باز کرد و گفت؛ خب

منم مامان می خوام.... و محکم

بغلم کرد.

چند بار زدم پشتش و موهای قشنگش رو که روی صورتش ریختن کنار زدم و گفتم قریون قدمتون بیا بین بیا بین

داخل

امروز از خوشحالی سخته نکنم هیچ وقت نکردم...

یکی یکی وارد شدن و من تازه متوجه عمق فاجعه شدم....

پشت سرشون هیچ کس نبود

چشمان بی قرارم تا ته کوچه چرخید و بی قرار بدنبال اون قد بلند و هیکل چهارشونه اش بود....

همون شونه ی مهربون که سالها تکیه گاهم بود

نبض راه خورشیدی

خدایا از سر کوچه بپ یچه و بیاد سمت من و اونقدر محکم بغلم بگ یره بگه خوبی دیونه منم دلتنگت بودم!!!!

اما افسوس

هق هقم رو فرو دادم.

بچه ها که داخل رفتند دیگه بهانه ای نداشتم برای باز بودن در...
niceroman.ir

لعیا گفت

مامان

!!!؟؟؟

برگشتم سمتش و از نگاه بارونی و بی تابم تا ته قضیه رو خوند...

مثل لشکر شکست خورده با دلی پر غصه در رو بستم و خنده ای مهمون صورت به اشک نشسته ام کردم و گفتم خی
لی خوش اومدید

علی چمدونها رو بروی پله ی اول گذاشت و نفس زنان بروی ایوان نشست و نگاهش سمت اطراف چرخید و گفت

عالی شده مامان خونه رو کردی عروس ک

..... آفرین به سلیقه ات....

چادرم رو جمع کردم و گفتم همش بخاطر اومدن شما بود وگرنه خونه ی خالی چه ارزشی داره قربونت برم.

تیارا که با اون پاهای کوچیک ش لب حوض راه می رفت گفت؛ مامان

خورشید اون ماهی قرمز رو بگیرم.

جلو رفتم و سرش رو در آغوش گرفتم** و گفتم

خودم برات می اندازم تو تنگ که حسابی باهات بازی کنی

شادی کرد و دوید سمت ماب قی حیاط که کنجاوی کودکانه اش رو ارضاء کنه.

اون روز خندیدم!!!!

لبهام می خندیدند و دلم خون بود.

بعد از خوردن شام در کنار پرحرفی های علی و تیارا براشون اتاق رو آماده کردم که استراحت کنن.

علی اونقدر گفت و حرف زد که آخرش لع یا دست بکمر زد و نگاهشون کرد و گفت واییییی!!!!

پدر و دختر ماشاالله به جونتون تو

رو خدا یه نفس بگ پرید...

مخ مامان رو خوردید ...

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

سینی خالی چایی روزی م یز برداشتم و گفتم چرا می گی لع یا
قربون اون دل پر حرفشون بشم.....

دلم تو این خونه سوت و کور پو سید بزار برام بلبل زیونی کن ن

دستش رو تو هوا نکون داد و گفت تازه تازه هست می گی مامان جون بزار مختو بخورن نظرت عوض می شهو
بع د به علی اشاره کرد و گفت ؛

یه پر حرف داشتم یک ی دیگه بهش اضافه شد.

و بعدش به تیارا با خنده نگاه کرد.

انگشت اشاره اش رو بسمت تیارا برد که روی مبل بالا و پ این می رفت گفت :

نکن دختر !!! مبل نو و تمیز مامانو خراب کرد یا

اخمی به ل عیا کردم و گفتم

چکارش داری مامان خورشید فدای پاهاش بشه....

کی خراب کنه بهتر از ت یارا

کاریش نداشته باش...

علی تکه ای پرتقال ت وی دهانش گذاشت و رو به لعیا باقی یافه ی حق بجانب و گفت بفرما ب بین مامان راضیه
ما پدر و دختر خونه رو بهم بری زیم اما باشیم تو همش ما رو دعوا کن..... بعد بلند شروع کرد بخندیدن ...

با ذوق و همونطور که از در بیرون می رفتم گفتم ؛ مامان

قربون اون خنده هاتون!!!

لعیا دستی به موهای علی کشید و بهمشون ریخت و دنبالم بطرف آشپز خونه اومد.

مشغول شستن فنجونهای خالی چایی بودم که اومد و کنارم ایستا د و دستش رو پشتم گذاشت و درگوشم گفت ؛

بم یرم برای دلت که ته چشمهای خوشگل عس لیت پر از انتظاره. ...

تو دلم گفتم نگو لعیا نگو فدات شم..... با این حرفها دلم میلرزه و لو میدم که برای دیدن اون بی معرفت دارم پرپر
می شم.....

با غروری که برام باقی مونده بود گفتم خوبم

مادر!!!!

نگاه نگرانش تو صورتم چرخید و گفت:

بخدا از دست دو تایی تون کلافه ام

این کار که شدید سوهان روح همدیگه رو درک نم ی کنم....

باور می ک نی !!!

نبض راه خورشیدی
بابا چقدر دلش برات تنگه خدا می دونه.....

بہ قلم: لیداصوری
niceroman.ir

دلش داشت پرمی کشید بیاد تو رو ب بینہ دستم رو
گرفت و روی قلبش گذاشت و گفت؛ لعیا به مامان
بگو تو رو خدا رحمی بهم بکن.....
بگو حسام گفت اشاره کن پیام خاک پاهات بشم.....

مامان نمی دونم درکش نمی کنم اما اون دلش می خواد تو بری و بگی که از ته دل براش بی تابی.....

میگه بسہ ہرچی من رفتم دنبال خورشید!!!!

بسہ سر بارش شدم..

نگاهش چرخید سمت و من و گفت مامان فدات بشم یہ کاری کن....

و منتظر نگاهم کرد.

نبض راه خورشی د

آهی کشیدم و و دیگه تموم شد و اشکهای مزاحم دویدن تو صورتتم ولعیا با دیدن حالم بغلم کشید و گفت بم یرم

برات!!!!

خوب گناه داره یه بار تو برو و بگو...

برو بگو...

که زوری نبوده کنارش زندگی کردی بگو

که دوستش داری...

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

لبهامو با دندون محکم گرفتم که طعم شوری خون دويد تو دهانم و با خشم اشکهامو پاک کردم و گفتم ؛

من نگفتم دوستش دارم !!!؟؟؟

به پاهاش نیوفتادم که بزاره تو خونه اش بمونم ؟؟؟ بیرونم

کرد!!!

مثل یه تیکه آشغال.....

دستم رو گرفت و گفت بیدار شدم ن بینمت خورشید.....

نبض راه خورشی د
هان حرفه‌اش یادش رفت!!!

لعیا با نگرانی تو صورتم خیره شد و گفت نمی

خواست تو به پاش بسوزی

niceroman.ir

بخاطر مری ضی و حمله‌های صرعی که ممکن بود بهش دست بده می خواست ازش دور باشی تا صدمه نبینی

فریاد زدم صدمه؟؟؟؟!!!

دستهامو روبه روش گرفتم و گفتم الان

صدمه ندیدم؟؟؟

از تنهایی روزهای پر استرسی رو تجربه نکردم؟؟ اون.....

اون بی معرفت این طورم کرد.

دروغ می گه که دلش تنگه

اگه دلتنگی حال یش بود این قدر عذابم نمی داد.

نفسم بند اومد ، تو بغلش تنگ فشارم داد و گفت ؛

دارم با شما دوتا می سوزم بخدا خبر از دل آشفته ی من ندارید ...

نبض راه خورشیدی

امروز وقتی غریبان دسته‌ی چمدونش رو کشید و رفت سمت خونه‌ی پدریش.... یه لحظه از پشت سر نگاهش

کردم اون پای رفتن نداشت!!!

سر کوچه بدر خونه ات خیره مونده بود.

بابا داره ذره ذره میسوزه و دم بر نمیاره

مامان تو رو خدا با

هر دو توئم

این غرور لعنتی چیه که باشو وسط زندگی عاشقانه‌ی شما گذاشته...

تمومش کن نید تو رو جون لعیا!!!!!!!

باور کن مامان خودتون هم خبر ندارید این دوری داره چه می‌کنه با نفسهای بی‌قرارتون؟؟؟؟

برگشتم و صورتش رو تو دستهام قاب گرفتم و گفتم؛

غصه نخور عزیزم، این که تو رو هم پریشون ب‌بینم حالم رو بدتر می‌کنه.

بهره این روزها که شادی تو راهه به چیزه‌ای مثبت فکر کنیم.

منم قول می دم که دیگه گریه نکنم و فقط از بودن در کنار شما لذت ببرم.....

قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

و با انگشتانم اشکهای روی صورتش رو پاک کردم و گفتم موافقی؟؟؟؟ سرش رو تکون داد و

پشت دستم رو تو دستش نگه داشت و بوسید و گفت:

این روزهای شاد فقط می خندیم

و بعد محکم بغلم کرد و نفسهامون تو صورت هم امید روزهای خوب رو نوید به دلهامون می داد

توی آینه نگاهی به سر و وضعم انداختم.

همه چیز خوب بود.

پیراهن بلند و سرمه ای رنگ حریر با کمر س فید و سنگ دوزی شده...

کفشهای پاشنه کوتاهم رو پوشیدم و دوباره نگاهی بهشون انداختم و لبخندی

روی لبهام نشست!!!!

هعی جوونی کجایی که یادت ب خیر

کمر از ده سانت راه نداشت کفش بپوشم.

حسام ه همیشه وقت کفش گرفتن ازم خواهش می کرد خورشید عزیزم تو رو خدا یکم کوتاه تر بگیر ...

تو این برج های ایفل رو می پوشی من دلم میترسه سقوط کنی قربونت برم!!!!

اما حالا دیگه برام سخت بود و و بیشتر از پاشنه ی سه سانت به کمر و زانو هام فشار می آورد.

صورتتم رو نزدیک آینه بردم و بروی چشمانم انگشتی فرضی روی آینه ه کشیدم و گفتم خورشید

در حال غروب....

و تلخندی ادامه ی حرفهام شد و

بعد نگاهم به آرایش پررن گی که مثل همیشه لعیا وقت جشن ها روی صورتتم نقش می بست نشست و گفتم

بب بین ب بین دختره ی شیطون هر چی میگم جلفه باز کار خودش رو می کنه.....

نبض راه خورشیدی
انگار نه انگار مامانش دیگه پا به سن گذاشته.....

دستمال مرطوب رو از تو جاش بیرون کشیدم و گونه و لبهامو کم رنگ کردم و دوباره نگاهم دقیق بهش بود

گفتم حالا بهتر شد

niceroman.ir

تو فکر سر و وضعم بودم که

نبض رو

صدای لعیا از اتاق بغ لی بگوشم رسید دختره ی

وروجک وایسا دیونه ام کردی!!!!

بزار زیب لباست رو ببندم...

و پشت بندش جی غی آروم زد و گفت وای وای از

دست تو ت یارا!!!!

لبخندی از کارهای این مادر و دختر جیغ جیغ و روی لبهام نقش بست...

شال سفیدم رو بروی سر گذاشتم وبعد از برداشتن کیف پولم از اتاق بیرون زدم

هر دو باهم درگ یر بودند...

و تیارا بی حوصله از لباس توری و

و کوتاهی که مزاحم دست و پا زدنش بود شروع کرده بود بگریه

بادیدنم هق هقی کرد و گفت ماما نی !!!

لعیا عصبی نگهش داشت و گفت کمتر وول بخور بچه ،بزار موهاشو شونه کنم.

نبض راه

و تیارا سعی داشت یقه ی بزرگ و توری لباس رو که فکر کنم یک م زبر هم بود و اذیتش میکرد از خودش دور کنه. ...

جلو رفتم و گفتم هلاک کردی بچه رو.

خوب تو این لباس راحت نیست دختر مجبوری مگه !!!

لعیا موهای بلند و لختش رو از روی صورتش کنار زد و عصبانی تر از چند دقیقه قبل گفت مگه حرف اینه باید

بپوشه !!!

و شونه رو روی موهای تیارا محکم کشید.

دستش رو پس زدم و گفتم ؛ ول

کن بچه ام رو.....

دلم ترکید ...

تیارا دامنم رو چنگ زده بود و گریه می کرد.

لعیا بی حوصله اخ می کرد و گفت:

مامان اجازه بده ادبش کنم....

وگرنه هیچ وقت حرفم رو گوش نمی ده.

برس رو از تو دستهایش بیرون کشیدم و گفتم لازم نکرده با عذاب دادنش ادبش کنی و ایسا کنار ب بینم

قلبم رفت اونطوری بچه رو عذاب می دی.....

نبض راه خورشیدی
از جا بلند شد و پاکوبید زمین و گفت

وای وای از دست تو و بابا اونقدر نازش روم ی خرید دیگه برام تره هم خوردن می کنه....

بپنلم : : لیداصورمی
niceroman.ir

اخمی بهش کردم و گفتم ؛

برو برون می خواد یادم بدی بچه رو چطوری ادب کنم.

مگه تو رو بزرگ کردم بی ادب شدی برو

لباست رو بیوش الانه که علی ب یاد .

پاکوبی د و بطرف اتاق رفت تا به خودش برسه.....

همونطور زیر لب غرغرکنان حرف می زد.

خندیدم و گفتم ؛

غرزنن اعصابت رو هم خراب نکن. ..

اون موهای پریشونت رویه سرو سامونی بده.

نبض راه خورشیدی
بعد نگاهم به پایین افتاد.

تیارا هق هق ی کرد

انگشت شصتیش توی دهانش بود با چشمه ای خیس از اشک خیره بهم نگاه می کرد...
niceroman.ir

خم شدم واشکهاشو رو با دست پاک کردم و گفتم ؛ مامانی

قربون اون چشمهای درشتت بشه

گریه نکن بزار ب بینم این لباس رو چکارک نیم که گردنت رو اذیت نکنه....

بلندش کردم و روی پا نشوندم.

دستهای کوچیکش رو برد پشت لباس و مظلومانه خواست متوجه ام کنه لباس داره پوستش رو اذیت می کنه....

مرتب می گفت می سوزه!!!!

دست بردم پشت یقه ی پیراهنش با دیدن مارک لباس که توی پ پیراهن بچه ام گ یر کرده بود و داشت پشتش رو خراش می داد افتاد.

نبض راه خورشی د
قیچی رو برداشتم و مارک رو بریدم و
عصبی نگاهم بروی در بود صدا زدم.

لعیا با توام دختره ی عجول ب یا اینجا!!!!

ب قلم : . لیداصوری
niceroman.ir

دست به کمر و طلبکار بیرون اومد و گفت دیدی مامان خانم شما رو هم خسته کرد.

آخم آلود مارک زیر و چند لایه ی لباس رو جل وی صورتش گرفتم و گفتم:

بیا جلو اینو بندازم پشت گردنت تا پوستت رو خراش بده بب ینم خوبه یانه ؟؟؟؟؟

آخه دختری هول مارک به این بزرگ ی رو ندیدی لباس رو تن بچه کردی

با دهان باز هاج و اوج نگاهم کرد و با شرمندگی دستش از روی کمر پایین اومد و گفت الهی بم یرم این

اذیتت می کرد مامان جون!!!!

و تیارا با حالت قهر صورتش رو تو سینه ام پنهون کرد و دستم رفت سمتش و گفتم لازم نکرده دلسوزی کنی نه

به اون اجبار و عصبانیتت نه به این ناز خریدنت.....

نبض راه خورشی د
برو خودم موهاشو درست می کنم.

با خجالت سر بزیر انداخت و داخل اتاق شد.

بلند بلند طوری که بشنوه گفتم حالا

برای من شده معلم آداب رفتار. ...

دختره ی هول و دستپاچه...

بعد از اینکه موهای تیارا رو خوشگل بستم دستهاشو تو دستم محکم کردم و از جا بلند شدم و گفتم لعیا مادر ما آماده ایم ها....

در باز شد وب یرون اومد

با دیدنش خندیدم و گفتم وای چه عصبانی !!!

نه به این سر و وضع خوشگلت نه به اون اخمت....

مثل اینکه میخوایی امشب گربه رو دم حجله بکشی و به همه بفهمونی که خواهر شوهری ها....

با شوخی ام خنده ای روی لبهاش نشست و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت از دست تو مامان

مهربان

....

همون موقع در باز شد و علی با سرو وض عی مرتب و شیک جلوی ایوان ایستاد و گفت آهای اهل

خونه آماده اید

تیارا با شنیدن صدای علی دوید سمت ایوان و لعیا هم پشت سرش.....

برقهای رو خاموش کردم و براه افتادیم

در رو که پشت سرم بستم رو به علی گفتم پس

ماشین کو!!!

سری تکنون داد و گفت آخ سر کوچه راه بسته بود

نتونستم پیام داخل بی زحمت باید یکم پیاده روی کنید تا سرخ یابون....

کلید رو توک یفم گذاشتم و گفتم چه بهتر یکم هوا هم عوض می کنیم.

لعیا اخ می کرد و پالتوشو جلوی صورتش نزدیک کرد و گفت وای مامان یخ کردیم....

برگشتم سمت علی و گفتم؛

ماشین محمد که اذیت نکرد... ..

نبض راه خورشی د
تیارا رو تو بغل گرفت تا سریعتر بر سیم سر کوچه گفت:

نه بابا بنده خدا کارواش هم برد و بعد برام آورد.

سری تکون دادم و با خنده گفتم و

ظیفه اشو انجام داد

سوار شدیم و آرام آرام با خوندن آدرس روی کارت عروسی خیابونها روی کی یکی پشت سر گذاشتیم تا خونه جدیدی رو که چند سال می شد مادر صالح به اونجا اسباب کشی کرده بود پیدا کنی م علی جلوی خونه ای تقریباً بزرگ و یلایی توقف کرد و با دیدن چلچراغهای بزرگ سر در خونه گفت مثل اینکه همین جاست!!!

با دیدن صالح که جلوی درب ظاهر شد و داشت با چند نفر از مهمونها صحبت می کرد لبخندی زدم و رو به لع یا با اشاره گفتم بابا اونجا ایستاده

لبخندی زد و پ یاده شد و پا تند کرد سمتش و....

صالح با دیدنش لبخند دی زد و فرق سرش رو بوسید و لع یا خودشو تو بغلش پنهون کرد و.

نبض راه خورشیدی
علی که از تو ماشین نگاهش می کرد سری
تکون داد و روبه من گفت نگاه کن تورو

خدا!!!

مثل بچه ها چه خودشو لوس می کنه!!!!

بہ قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

بعد تیارا رو دعوا می کنه و می گه دختر لوس بازی در نیار....

انگار نه انگار که دیشب بابا خونه شما شام مهمون نبود و همدیگرو ندیدن.....

خندیدم و دستی بروی شونه اش زدم و گفتم ؛

حسودی نکن بزار خوب ببینه بابا شو!!!

چند روز دیگه عازم سفر هستید بعدش دلتنگش می شه.. ..

سری تکون داد و گفت نگران

نباش ماما جان!!!

این دخترت خوشبحال شه....

نبض راه خورشیدی

اون ور آب هم یه بابا داره که سر سخت براش جون میده بعد با بیچارگی سری تکون داد و گفت بی نوا علی !!!

بیچاره علی !!!

خندیدم و دستت یارا رو گرفتم و از ماشین پیاده شدم

صالح توکت و شلوار مشکی و پیراهن طوسی کمرنگ بی نظیر شده بود....

سلام کردم و جوابم رو با لبخندی داد و نگاهش بروی ت یارا چرخید با دیدنش انگار که پرواز کنه دستهاشو باز

کرد و گفت وای بین عروس امشب اومد چشمم کف پاهات بابا جونی !!!

تیارا لبخند زنان نزد یکش شد و صالح اونقدر عاشقانه بغلش کرد و موهاشو بوید قربون صدقه اش رفت که دلم

گرفت..

دخترش رو که سال تا سال ندید تا بزرگ شد.....

الانم برای دیدن نوه اش باید ماهها صبرم ی کرد.

ولی مثل همیشه صبور بود و با متانت و هی چ وقت لب به گله باز نکرد...

نبض راه خورشیدی

با خوشحالی تیارا رو از روی زمین بلندش کرد و گفت بفرم ایید داخل!!!!

لعیا نگاهی به داخل انداخت و گفت این سامیار اومده یا نه...

دستش رو پشت دخترش گذاشت و گفت

تا شما گلویی ترک نید اونها هم میان.....

و همراه هم وارد حیاط بزرگ و روشن که سراسر با چلچراغهای بزرگ تزئین شده بود، شدیم.....

میزو صندلیهای مرتب و شیک چیده شده دور حوض قشنگ و آبی رنگ وسط باغ و مهمونهایی که نمیشناختم و با این وجود مشغول احوال پرسی شدم.

صالح نزدیک صورتم شد و گفت ؛ دلت

میخواد مامان رو ببینی؟؟؟

بازو شو با مهربونی فشار دادم و گفتم؛ انقدر

که فکرش رو بکنی دلم برات تنگه خندید و

گفت ؛

می بینم الان چند وقته داری تو این شهر زندگی می کنی یه سر بهش نزدی نامهربون!!!!

سرم رو تکون دادم و شرمنده گفتم حق داری کم کاری کردم ببخش....

نبض راه خورشی د

لبخندی زد و بلند که صداشو ما بین موزیک پخش شده تو فضا بشنویم گفت بی این داخل مامان تو اتاقشه.....

همراه لعیا براه افتادم و از پله های کوتاه بلند ایوان رد شدیم داخل

خونه هم پر بود از میز و صندلی چیده شده

صالح خندید و گفت

اون صندلی های تو حیاط موقتی هستن هوا

سرده!!!

فکر کنم مهمونها بعد از کمی موندن بیان داخل....

جایگاه عروس و داماد رو که وسط حال بود رد کردیم و به در اتا قی رسید و آروم در زد.

صدای خان می از پشت در شنیده شد

گفت کیه؟؟؟

صالح سرش رو نزدی ک در کرد و گفت مرضیه جان مامان آماده هست؟؟؟ صدا

دوباره پ یچید آره داداش بیا داخل!!!

برگشت و چشمک ی به من و لعیا زد و در رو باز کرد و گفت بفرمایید....



و محکم همدیگر و تو بغل فشردن...

چند بار بروی پشت ل ع یازد و گفت

بی معرفت بابا گفت چند روزه اومدی نمی تونستی یه سر به من و مامان بزرگ بزنی ...

ب قلم : لیدا صوری

Tida.s

niceroman.ir

لعیا خودش رو از تو آغوش مر ضیه جدا کرد و صورت سرخ و سفیدش رو نوازش کرد و گفت ؛ ببخشی د عمه

بخدا. ..

وقت نشد.

یه دیشب رو اینجا بودیم که بابا اومد خونه مامان خور شید

پریشب که خسته ی راه بودیم

بازم شرمنده!!!

مرضیه نگاهی تحس ی ن برانگ یز نثارش کرد و گفت

عمه قربون اون چشمه ای سیاهت بشه که ک پی چشمای صالحم هست

و دو باره تو بغل هم فرو رفتنصالح روی تخت کنار پیرزنی در خواب فرو رفته، نشست.

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
و تیارا رو رها کرد و اون محکم دوید و دامنم رو چنگ زد.

نگاه مرضیه چرخید تو صورتم و لعیا کنار رفت و گفت عمه مامان خورشیده ها!!!!

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

تا نگاهش تو صورتم چرخید، گوشه ی چشم هر دومون پر از شد بارون!!!

یاد خاطرات قدیم و اون همه وابستگی سری
تکون داد و گفت:

خورشید خورشیده ح تی اگه مامان بزرگ بشه!!!

جلوتر رفتم و با مهربونی تو چشمهای پر فروغ و با محبتش خیره شدم و گفتم سلام خانم.

...

خندیدیم و تو آغوش هم فرو رفتیم.

چند بار بروی پشتم زد و همونطور که نوازشم می کرد گفت اومدی

ولی سالها دیر....

نبض راه خورشی د

ازش جدا شدم و گفتم

رفتم ولی دلم جا موند!!!

سری تکون داد و با

انگشتش گوشه ی چشم و

اشک سمج رو گرفت و

گفت آره قربونت برم...

رفتی و دل برادرم رو بردی با خودت....

صالح با شنیدن حرفش سر بزی ر انداخت و با انگشتش شروع کرد به ضربه زدن به کف دستش...

گر گرفتم از حرفش

دلم سوخت برای سرنوشت

خم شد و تیارا رو که بهم چسبیده بود بغل کشید و گفت؛ وای این

عروسک کیه ???

عمه قربون اون موها ی خرگوش یت بشه!!!

حواسم به صالح بود

سرخ شده بود و سرب زیر تو فکرغرق رویا شده بود... ..

و لعیای خیره نگاهمون می کرد

یه نگاه یه من و نگاهی به پدرش

جلوتر رفتم و نگاهم بروی صورت اون مادر مهربون خیره شد.

بغضم گرفت... ..

گذشت زمان چقدر شکسته و پیرش کرده بود.

زنی فداکار که هر چه داشت برای خوشبختی فرزندانش گذاشت جوانی

زیبایی و روزهای گرانبهای عمرش

خم شدم و صورت در خوابش رو بوسیدم .

بپنجم : : لیداصورمی
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د
مرضیه برگشت و نگاهم کرد و گفت تازه
بخواب رفته زود به زود خسته می شه

روبه روی صالح کنار تخت مادر نشستم

دستش رو تو دستهام گرفتم و بروی لب گذاشتم...

صالح سر بلند کرد و با نگاه پر از هزاران حرفش..... خیره نگاهش بروی لبهام بود که تو دستهای مادر نشست.

چشمهای خسته ی مادر از لمس دستهام باز شد و با دیدن من و صالح مات و مبهوت نگاهش بین ما چرخید

سرم رو جلو تر بردم که منو بشناسه....

آروم گفتم سلام مادر خوبی!!!

چند بار پلک زد و ناگهان با شناختنم یک دفعه چهره اش پر از غم شد و چشمانش لرزید و دستش بطرف صورتم

رفت و گفت خورشید مادر خودت ی ؟؟؟؟ خواب نمی بینم !!!

نبض راه خورشی د
دستش رو تو بغل گرفتم و گفتم خودمم مادر...

دستهای بی جونش رو باز کرد و گفت

خدایا شکرت!!!!

که یه بار دیگه دیدم ت و سرم رو تو بغلش فشرد و روبه سقف گفت خدا جونم شکرت....
[niceroman.ir]

بعد همونطور که صورتم رو تو دستهایش قاب می گرفت نگاهش با حسرت تو صورتم چرخید و گفت برگشتی پ یش

صالح؟؟؟؟

آره مادر!!!

دلم لرزید با نگاه پر حسرتش....

نفسم سنگین شد و انگار که توی رگهام مایع داغی تزریق شده باشه.

داغ شدم و...

نگاهم ناخودآگاه روی صورت صالح خیره شد.

که تا بناگوش قرمز بود و سرش رو بالا ن می آورد!!!

خدایا چه می گفتم به این مادر مهربون؟؟؟

نبض راه خورشیدی

پشت دست نرم و چروکش رو بوسیدم و گفتم ؛ برگشتم

مادرم اما این بار تنهام!!!

سری با غصه تکون داد و با اندک جونی که تو دستهایش بود فشاری به دستم داد و گفت آخ که رفتی و

زندگی صالحم پر شد از غم.

صالح که تا اون وقت ساکت بود سرش

بطرف مادر چرخید و گفت مادر

قرارمون چی بود ???

مادر لبهاشو از بهم دوخت و بعد از ثانیه ای با درد گفت:

مادر جون نگرانتم...

نگران تنهایی هایی که برای خودت دست و پا کردی...

همون لحظه لعیا شد فرشته ی نجات من و صالح که از شرم هر دو داغ کرده بودیم ...

سرش رو جلو تر آورد و شروع کرد با مادر احوال پرسی و روبوسی

از در اتاق که بیرون اومدیم ...

گیج و خجالت زده بطرف گوشه ی سالن رفتم و روی صندلی خودم رو رها کردم هوا کم بود!!!

niceroman.ir

نفسم ب بیرون نمی اومد....

تموم روزهای زندگی عاشقانه و شیرینم لحظاتی که درد کشیدم و شونه های مردونه ی صالح محکم در مقابل سختی ها برام تکیه گاه شد و غمهایی که هرگز دفتر عمرشون بسته نشد!!!

همه و همه مثل فیل می از جلوی چشمهام عبور کردند کاش

مادر رونم ی دیدم !!

لعیا کنارم نشست و تیارا روی پا گذاشت و آرام در گوشم گفت خودتو

ناراحت نکن مامان

مامان بزرگ هنوزم تو حال و هوای قدیماس ت

سرم چرخید تو صورتش از حرفهای چیزدی دستگیرم نشد...

نبض راه خورشی د
انگار که از حرفهای مادر بزرگ خوشش نیومد ه باشه!!!

با جدیت گفت چیه قربونت برم چرا با بهت نگاهم می کنی؟؟؟!!

خوب راست می گم دیگه ...

لبخندی محوروی لبهام نشست.

سرش رو جلوتر آورد

نفس گرمش رو که می پرستیدم پی چید تو صورتم و دقیق تو چشمهام نگاه کرد و گفت ؛ خورشید

فقط و فقط مال یکیه اونم بابا حسام خودمه!!!!

یکم بعدش هم برمی گرده سر خونه زند گیش ...

آره مادر من.

سرم عقب رفت و با تعجب از حرفهای پر از جدیتش اخمی کردم و گفتم کی گفته؟؟؟

؟

چشمهای خوشگلش رو ریز کرد و گفت؛ من

میگم لعیا توکل دخترت

نبض راه خورشی د
از عصبانیتش خنده ام گرفته بود

نگاهم کرد و گفت

حالا بخند

lida.s

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

اگه خودم زور کی نبردمت خونهاون وقت بگو..

صدای دست و خوشحالی مهمانها که بلند شد

حرفمون نیمه کاره موند...

سامیار و همسرش اومده بودند.

لعیا با خوشحالی تیارا رو تو بغلم گذاشت و با شادی گفت من می

رم

خان داداشمو ببینم ...

پا تند کرد و رفت سمت ایوان توی

سالن خلوت شد.

نبض راه خورشی د

تیارا رو تو بغلم چرخوندم و تکه ای سیب بدستش دادم.

و مشغول نوازش کردنش بودم که صالح از اتاق مادر ب یرون اومد.

و نگاهش افتاد بروی من و تیارار!!!

لبخندی شاد زد و بسمت من اومد

نفسی آسوده ب یرون داد و با دستمالش عرق روی پیشونی اش رو گرفت و گفت شرمنده

مادره دیگه !!!

نگاهم مهربون به اون حجم از افتادگی و غرور خیره موند.

گفتم

اشکالی نداره...
مهریون

تو ببخش که شب عروسی پسرت با اومدم... وسط حرفم پرید و گفت نگو

نبض راه خورشیدی
تورو خدا نگو...

یه چیزهایی گفتی نیست خورشید!!!!

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

نه حس کردنی و نه به زبون آوردنی.....

فقط و فقط بایه نگاه رد و بدل می شه...

و بعدش چشمان سیاهش رو تو صورتتم چرخوند و گفت ؛ عسل

چشمهای تو سالهاست صاحب دیگه ای داره!!!!

من گم شدم وسط راه...

سرم پ این رفت و اون بدون اینکه موضوع رو کش بده تیارا رو از تو بغلم ب یرون کشید و فوری حرف رو عوض کرد و گفت:

خب بابا جونی تو چطوری؟؟؟

و همونطور که نوازشش می کرد

موءدبانه ازم فاصله گرفت و به سمت ایوان رفت.

جشن تا پاسی از شب طول کشید و بعد از شام که بیشتر مهمانها عزم رفتن کردند هنوزم چشم انتظار اومدنش

بودم نیومد که نیومد ...

محمد بهمراه خانواده و داماد کوچیکش سینا و طبق معمول مرد راسخ در اصرار هم بهمراهشون اومده بود.

که با دیدن علی دور برم جرات نکرد پاشو از گلیمش دراز تر کنه و ب سمتم بیاد .

بعد از خلوت شدن سالن و رفتن بیشتر مهمانها....

خستگی ت یارا که دیگه حوصله اش سر رفته بود و بی خوابی باعث شده بود لچ بگ یره باگ ریه خودشو نشون داد....

در گوش لع یا گفتم ماهم بهتره بریم تیارا

خوابش میاد ..

سری بعلامت تایید تکون داد و بهمراه هم بطرف جایگاه عروس و داماد رفتیم .

سامیار با دیدن ت یارا ذوق زده از جا بلند شد و گفت:

دایی قربون اون جیغ های کرکننده ات. ...

نبض راه خورشیدی
و روبه لعیا گفت این بچه چرا آرام نمی گیره؟؟؟ لعیا با اخ
می بروی صورت گفت دیگه خسته شده... .

خب عص بی هم که هست....

میدونی آخه بچه حلال زاده به داییش میره.....

سامیار خندید و در حالی که سعی داشت تیار ارو آرام کنه گفت ؛ معلومه صد

در صد!!!

از پشت سر لعیا رد شدم و با لبخند تو صورت سامیار نگاه کردم که چیزی بگم.....

کژال رعنا که تا اونوقت کنار پسرش ایستاده بود ، با اون اخم جذابش پشت کرد بهم و راه اتاق رو در پیش گرفت و
رفت....

دلم بد جور غمگین شد.

این زن من رو مقصر بدبختی ها و سختی ها ایش میدید .

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

کاریش هم ن می شه کرد....

ازهمون آغاز جشن که سامیار من و لع یا رو به مادرش معرفی کرد این زن

اخم بروی صورتش نشست، سر سن گین بر خورد کرد

خود، نگاهم پر از آتش حسرت روزگارست خود

پُرم از روزهای نابسامانی!!!!!!

ای روزگار کمتر بزن. ..

ضربه کم بزن، که دل پر دردم پر از شکایتهاست

دلی که سر و سامانش پی دربه دری ها رفته.....

نبض راه خورشیدی

و من همچنان سر به دیوار ت کیه زخم و آه از نهادم برآمده.

بپنجم : دیداصوری
niceroman.ir

lida.s

حتی قلب سوزانم را پشت نگاه متظاهر به خنده پنهان کنم.....

پنهان کنم تا داغ نگاهم نسوزاند دلی را.....

من خورشیدم که چون تویی کژال گریز پای ازم گریزانی.....

...دل نوشته های خود نویسنده

با چشمان خیس رفتنش رو دنبال کردم در

این شب زیبا که قصدم از اومدن لحظاتی شاد و دلی پر از فراموشی از غم می خواست فقط عذاب کشیدم .

نبض راه خورشیدی
فقط قلبم بدرد اومد کاش نیومده بودم.

کاش مثل هرشب تنها پشت پنجره ی سالن خونه ، نگاهم به حوض آبی بود و کتابی رو ورق می زدم زمان رو ذره ذره آب می کردم.
[قلم: لیداصوری
niceroman.ir]

اما.... به این مکان که

پربود از خاطراتی گداخته که در زیرخاکستر زمان پنهان بودند و با اومدنم سر به بیرون کشیده بودند و هر لحظه دلم بیشتر می سوخت؛ ن می اومدم....

مثل بچه ها بغضم رو که آشکار شده بود قورت دادم و اون حالم رو فهمید.....

چند قدم عقب تر ایستاده بود.

دلش گرفت..... فقط اون متوجه شد.

نبض راه خورشیدی
شانس آوردم سامیار و همسرش مشغول حرف زدن و شوخی کردن با لع یا بودند و صدای گریه های تیارا غم رو میون
اون جمع ناپدید کرد

آروم سر بزیر انداختم و پا بطرف ایوان گذاشتم.

یکم هوا خوب بود، شاید خفگی در اثر اون اخم پر از نفرت کژال رو که تموم شب سنگین ی نگاهش رو بروی خودم
تحمل می کردم فراموش کنم

دستم بدرگهی ت کیه شد.

خدا رو شکر توی حیاط کسی نبود تا حال خرابم رو ببینه ...

اینکه یه نفر تو رو مقصر تموم بدبختی هاش بدونه از هر شکنجه ای دردناکتره....

گوشه ای ایوان روی صندلی نشستم و چنگ انداختم بروی یقه ای لباسم....

درد دل خدا خدا می کردم....

لعیا زودتر دل از برادرش بکنه و همراهم برگرده خونه خدایا

پای فرارم بده....

سر بزیر انداختم و لجوجانه قطره‌ی اشک مزاحم رو پشت پلکهام پنهون کردم.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

سرم بزیر بود که صدای قدمهاشو که هر لحظه نزدیک تر می شد کنارم شنیدم

سرم بالا رفت و با دیدن چهره‌ی درهم رفته اش بغضم آزاد شد.

نبض راه

آخ لعنت به این گریه و رسوایی.....

نگران گفت:

خوبی؟؟؟؟

خورشیدی

و همزمان صدای رو با پا کنارم کشید و روبه روم نشست.

سرم پ این بود

نباید می فه مید!!!!!! من امشب.....

شب عروسی تنها پسرش رو با حضورم خراب کردم.

نبض راه خورشیدی
لعنت بر من و سرنوشت تلخ م

با استرسی ع جیب که نمی تونستم پنهونش کنم

انگشتانم رو تو هم گره زدم و همونطور سر بزیر گفتم خوبم.....

می دونستم با دیدن چشمهام حالش بدتر می شه....

نفسی عمیق کشیدم و همونطور که نگاهش روی حرکاتم بود خم شد

و با هر دو دست، دستهامو نگه داشت.

.....و

با لمس دستم ناگهان چشمانش از تعجب گرد شد.

تو سردی!!!!!! نه یخ کردی خورشید.....

که سرم ناخودآگاه بالا رفت.

سرم رو بعلامت من فی تکون دادم و گفتم خوبم....

پوزخندی غمگین زد و گفت خوب؟؟؟!!!

نگاه مهربونش تو صورتم چرخید و گفت؛ من

دیدم

پلک زدم و گفتم من خوبم صالح باور کن.....

سری تکون داد و با تحکم گفت:

تو هیچ تقصیری نداری خورشید

نکن این کارو با خودت!!!!

این استرس و نگرانی می دونی با قلبت چه می کنه

گرمای دستهای مهربونش قلبم رو التیام داد....

ادامه داد

هیچ کس و هیچ چی یزی نباید تو رو بهم بریزه ه.....

برای اینکه بی گناه ترین و معصوم ترین آدم تو زندگی ام تو بودی

می فه می خورشید؟؟؟؟ تو

.....

ب قلم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
سرم بالا رفت و نگاهش کردم و گفتم

صالح؟؟؟

خنده ای غمگین کرد و گفت ؛

جانم!!!!

با التماس نگاهش کردم و گفتم آگه

ازت یه درخواستی بکنم انجامش می

دی.....

بخاطر من!!!!

رفت تو فکر و دوباره با تاکید ادامه دادم بخاطر

من.....

مردد نگاهم کرد و با خنده ای تلخ گفت:

داری امتحانم می کنی ببینی چقدر خاطرت برام عزیزه

سرم رو تکون دادم و گفتم

شاید؟؟؟؟!!

شاید برام مهم باشه که خاطر من برات عزیزه یا نه!!!

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
آهی کشید و با غم گفت؛

چه بگویم که پای رفتنم نیست از این وادی اجبار..... و



هر جا که خواهی مرا ببر....

دستهامو محکم تر نگه داشت و... ..

ادامه دادم...

به بار دیگه از اول شروع کن به

خودت و کژال فرصت بده....

اون زن با نگاهش تو رو تمنا می

کنه....

اینو امشب از رفتارش فهمیدم.

هر وقت چشمم بهش افتاد با بغض بهت خیره شده بود و آهی کشید!!!!

صالح تو پدر تنها فرزندشی.....

کژال ارزش دوباره تلاش کردن رو داره.....

همین که با نفرت نگاهم می کنه یعنی اینکه هنوزم دوستت داره....

متفکر بزمین خیره شد و با انگشت شصت بروی پیشونی ک شید و ادامه دادم

بهش حق بده.. ..

پا روی خلی چیزها گذاشت و وارد زندگی ت شد.

غورش ...

زن بودنش.. ..

اون خواست تا کنارت خوشبخت باشه.

نبض راه خورشیدی

اما تو.....

وسط راه تنهات گذاشتی و از خودت و اون دو آدم منزوی ساختی

سر بلند کرد و تو چشمهام زل زد.

گفتم :

صالح خودت بهم نگفتی حسام رو دریاب

بهش فرصت بده ؟؟؟؟

لبش رو گزید و دوباره ساکت تو فکر فرو رفت گفتم ؛

تو هم کژال رو دریاب !!!!

بعد از گذشت سالها هنوزم منتظر توعه.....

اینو من که یه زنم خوب می فهمم. ...

وگرنه اون زن رعنا و خوش چهره چرا تا بحال تنها مونده.....

صالح حرفت رو به خودت می گم

دریاب ش ؟؟؟؟؟

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

سر بلند کرد و خندان و از روی شیطنت گفت:

یه درصد فکر نکردی دارم امتحانت می کنم خورشید... .

بپنجم : لیداصوری
niceroman.ir

بعد چشمان درشتش روخیره صورتم کرد و گفت شاید

خواستم ببینم دلت رضا هست برگردی کنارم.

منم خنده ام گرفته بود.

نگاهش کردم و گفتم

بدجنس و آروم بروی بازوش زدم که دوباره خندید و زیر لب گفت لعنت بر شیطون

هر دو حالمون خوب شده بود....

سرم رو بالا گرفتم و روبه آسمون گفتم ؛

خدایا ازت ممنونم انگار که همه چیز می خواد درست بشه و

شوخی وار گونه اش رو کشیدم و گفتم

زن سابقه داشت چشمهامو از جا در می آورد فکر

کرده....

شوهرش تحفه ای هست!!!

همونطور که با خجالت از حرفم بزمین نگاه می کرد سرش رو تکیه داد و خندید..... و دستم رو محکم فشار داد.....

همون لحظه نا خودآگاه نگاهم بروی در ورودی چرخید..... و قلبم با دیدنش که دسته گلی در دست داشت و با بغضی دردناک خیره ای ما شده بود افتاد.

قلبم خدایا!!!!

نمی زنه....

اخمهای در هم و چشمهای پر از خشمش رو دوخته بود بروی ما. ...

بپنجم : لیدای صورتی
niceroman.ir

مظلومانه نگاه پر از گله و شکایتش بروی صورتم خیره مونده بود.

معلوم نبود از کی داره به حرکاتمون نگاه می کنه و تو دلش چه فکرها که نکرده.

صالح که متوجه سکوت و تعجبم شد،

سر بلند کرد که ببینه چرا ساکت شدم و دنباله ی نگاهم رو گرفت که دلیلش رو بفهمه. ...

با دیدنش اون هم سکوت کرد و خیره ی اون حجم از بغض شد.

زیر لب نامش رو نا خودآگاه تکرار کردم.

ح.....سام.....

و اون به خودش اومد و با غروری که ازش سراغ داشتم....

نبض راه خورشیدی

چند قدم جلوتر برداشت ، گل و پاک تی رو که تو دستش بود با احترام بروی م یز گذاشت و بدون هیچ حرفی از در ب
یرون رفت.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

با آشفته‌گی از جا بلند شدم و دستپاچه روبه صالح گفتم:

رفت ؟؟؟!!!

تورو خدا نگذار بره!!!

برو دنبالش. ...

صالح مردد نگاهش به در و چشمانم می چرخید لب بهم فشرد و در فکر بود.

گفتم خواهش می کنم نگذار بره!!!

صالح من پاهام قفل شده تو

رو جون خورشید

با گفتن حرف آخرم با عجله دوید سمت در و از نظرم ناپدید شد.....

نبض راه خورشیدی
پایم یاری ن می کند....

دلم می لرزد!!!!

من منتظرت هستم.

چشمانم مدتهاست در انتظار دیدن تو لبالب از تمناست.

تو که با گره ی ابروانت گره بر دل کورم می زنی!!!!

التماس که برگردد...

من ثانیه به....

ثانیه شمردم لحظه های دلتنگی را...

اما تو وقتی آمدی که رفتنت را داغی ک نی بردلم!!!!

برگرد و آتشم زن....

برگرد و برگردانم

بمان تا بمانم.....

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
با پاهای لرزان خودم رو تا دم در کشیدم .

کوچه تاریک و بی سرو ته....

نگاهم به

قامتش بلندش بود که از توی تاریکی پیدا بشه و برگرده....

دستان یخ کرده ام رو توی دامن بلندم چنگ کردم و زیر لب با خدا التماس وار حرف می زدم.. خدایا تو دلش
بنداز که دوباره بیاد و بمونه....

اصلا بشه همون حسام بدجنس که زورکی تو دستش اسیر شدم. ...

خدا جونم بدون ، بودن ، اون ؛ می ترسم

خودت بهتر می دونی

صالح بی نوا رو دوان دوان و نفس زنان دیدم که از ته کوچه ی نیمه تاریک بطرفم اومد. ...

نزدیکم شد. ...

نفس در سینه ی بی نوایش حبس شده بود.

نگران نزدیکش شدم و با بغض گفتم رفت

....

خم شد و دست بسین ه برد و چند نفس ع می ق کشید و سر بلند کرد و بریده بریده گفت رفت!!!!

ندیدمش....

اصلا معلوم نیست از کدام طرف رفت.

سر و ته کوچه رو دوباره ناامید نگاه کردم و گفتم اون

برمی گرده و.....

می ره.....

لبم رو با عصبان یت به دندان گرفتم و اشکهام روانه ی صورتم شدن و گفتم دیدی

چی شد ؟؟؟؟ دیدی دلش شکست!!!!

حالا با دیدن ما کنار هم چه فکرهایی که نم ی کنه ؟؟؟

بازوهاشو نا امید گرفتم و غمگین گفتم

نبض راه خورشی د
حالا بدون اونو.....

وبا دیدن چشمهای مهربونش که تو صورتم خیره شده بود و حالا دیگه نفسش هم جا اومده بود از شرم سر بزیر

انداختم و سکوت کردم.

و حرفم رو خوردم.

دستم از شرم از بازوهاش رها شد.....

نفسی عمیق کشید و دستش رفت سمت شالم که روی شونه ام سر خورده بود.

روی سرم مرتبش کرد و موهای جلوی صورتم رو هل داد تو و دست برد زیر چونه ام و تو چشمهام زل زد و گفت تو که

براش بی قراری پس این همه خودداری چیه ؟؟؟؟ هووووم !!!

خجالت کشیدم !!!!

از نگاهش و سرم پ ا بین رفت.

خنده ای نامحسوس کرد کتش رو که روی شونه ام بود بیشتر ردورم گرفت و گفت یخ کردی

بخدا.

نبض راه خورشیدی

برو به لعیا بگو مهمون ی بسه بیاد و تورو بیره خونه....

اون علی هم که عین خیالش نیست یکم مواظب مامان خورشیدش باشه.....

بپنجم : لیدای صورتی
niceroman.ir

و همزمان مهربانانه دستی بروی سرم کشید و ادامه داد نگران نباش خودم فردا

می رم دیدن حسام

نبض راه
خورشیدی

بخار داغ چای توی صورتم پ یچید

دستم از خودکار رها شد و پشت پنجره نشستم روی

همون صندلی چوبی کنار دیوار؛ جایی از یادگاری های

قدیم

دیوار خانه ی پدری !!!

دیوار بلند و محکمش....

نبض راه خورشیدی

چای رو داغ سرکشیدم و لبم سوخت

و با گفتن آخ.....چشم بستم و با باز کردنش سرم برگشت سمت لب بوم.....

خواب پشت پلکهام پرکشیده و رفته بود

پالتومو تنم کردم

نگاهم بساعت روی دیوار افتاد ده

شب!!!!

یکم ترسناک بود کارم اما

دلم می خواست و کاریش

ن می شد کرد....

در ایوان رو باز کردم و با پوشیدن کفش بطرف پله های بلند و تع م یر شده ی گوشه ی ح یاط رفتم....

همون پله ها که تموم نوجوانی ام رو بروشون رقصیدم و پریدم و شادی

کردم.....

نگاهم به اطراف چرخید....

نبض راه خورشیدی
چراغای شهر می درخشانند و آسمون صاف کویر پر ستاره بود.

با قدمهای آروم و گاهی بلند مثل بچه ها دیدم لای گنبد های کوچک و بزرگ سقف خونه...

چرخیدم و چرخیدم

چقدر کودک کی کردن خوب بود

بپای قلم : لیداصوری
niceroman.ir

نفس نفس زنان گوشه ای نشستم و زانو هامو تو بغلم گرفتم و به آسمون خیره موندم

بشمار خورشید

بشمار یکی ...

دوتا ...

سه تا.....

آخ اون یکی رو جا انداختم.....

ستاره کوچولو ببخشی د که ندیدمت!!!!

خب خورشید سنش بالا رفته و چشمه اش هم دارن کم سو میشن

تو هم چهار می!!!!

نبض راه خورشی د
اصلا تو ستاره ی قلبم

همون که رفت و تنهام گذاشت....

لبهام با یادش بهم دوخته شد و سرم پا بین رفت.

صدای عابران و مردم که شادی کنان می دویدند تا زودتر پای سفره ی هفت سین بشین کنار عزیزانشون

....

بگوشم

رسید

منم دلم خواست!!!!

منم عزیز می خوام. ...

عزیزی که شب عید برایش سبزی پلو ماهی درست کنم.

بعد از لای قرآن بهش عیدی بدم منم

عیدی می خوام خدا جونم!!!!

دستهای بی جونم از خشم و غصه قدرت گرفتن و ناخن هام بروشون ضربه زد

نبض راه خورشیدی
و سرم رو تو زانو هام پنهون کردم

دو ماه گذشت

دو ماه با تنهایی و عذاب

با رفتنش قلبم آتش گرفت و سوخت م

فکر م رفت به اون خونه....

اون خونه که سالها صاحب اول و آخرش

خانمش خودم بودم ..

خانم زندگی حسام

تاج سرش

همه و همه....

یعنی الان دارن چکار می کنن ؟؟؟؟

چند ساعت دیگه سال تحویل می شه

نبض راه خورشی د
خوش بحالشون!!!!

ب قلم : لید اصوری
niceroman.ir

بعد از شدت تنهایی و غصه....

خواستم تو رویا برای خودم اون خونه رو ذهنم نقش ببندم.

خب خ یال که گناه نبود!!!!

اصلا همین جا می شینم و خودم رو با فکر و خیالم می فرستم تو خونه ی آرزو هام....

چشم بستم

از شدت خوشی گرمم شد

گرمای محبت عزیزانم

خودم رو دیدم که با یه پیراهن خوشگل دارم از پله ها میام پایین

همون گردنبندی رو که حسام برام سالها پیش خرید بود و حق نداشتم از گردنم بازش کنم روی گردنم می
درخشه.....

طرح قلب و نام خودش!!!!

نبض راه خورشی د

آخه تو چقدر مغرور بودی عزیز دلم....

حتی نامت رو هم بگردنم انداخته بودی

یه وقت اگه درش می آوردم

با ناراحتی می گشت دنبالش و برام می بست و می گفت ؛ قربونت برم

نمی گی ی ه جا بری حسام همراهت نباشه!!!!

بعد پیشونیم رو می بوسید و با اخم می گفت دیگه نبینم بازش کنی ها؟؟!!،

کجایی حسامم که تنه ام!!!!

و بدون اون گردنبنده.....

دوباره فکرم رفت تو خونه ی آرزو هام.....

پایین پله ها همون جا گوشه ی دیوار که سال یان سال میز هفت س ینم رو می گذاشتم.....

یه هفت سین خوشگل پهن بود.

هر سال باید یه تغیری توش می دادم.

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Lidas

هفت س این باید جذاب و خوشگل باشه خوب!!!

نگاهم از تو آینه به چشمهای خندانم افتاد....

هههههههه!!!!

خنده؟؟؟؟؟

چیزی که مدتهاست باهام بیگانه شده!!!

رفتم تو آشپزخونه و زیر پلوروم کردم و به حیاط قدم گذاشتم حیاط

خلوت کوچیک و قشنگ خودم همون که پر بود از آرامش

جایی برای مطالعه کردنم و شعر خواندن....

دلم برای گلهام تنگ شده بود

توخ یالم پرک شیدم و گلهامو نوازش دادم و عطر خوبشون پی چید توروح و تنم چقدر
کیف می داد!!!!

نبض راه خورشیدی

در صدا خورد با ذوق دویدم

سمت سالن حتما بچه ها بودن

چقدر دلم برایشون تنگ شده....

در رو که باز کردم

پریدم تو آغوش گرم لعیا!!!!

وای مادر، دوماهه عطر تنت رو نبویدم

اصلا کی گفته یه دونه دخترم باید ازم دور باشه.....

موهای بلند و خوش عطرش رو تو رویا بویدم و تنم گر گرفت

آخیش دلم تنگ بود لعیای ماما ن

علی و تیارا رو هم عاشقانه تو بغلم چلوندم.....

مثل همیشه با سر و صدا و شادی از پله ها بالا رفتن تا لباسشون رو تعویض کنن.....

نبض راه خورشیدی
تو دلم گفتم دیگه نمی گذارم برن خونه ی پدر علی.....

پیش خودم نگهشون می دارم اصلا

چه معنی داره که لعیا ازم دور

باشه!!!

کلید تو در چرخید و برگشتم سمت در.....

حسامم بود!!!

با اون لبخند خوشگلش در رو پشت سرش بست و گفت سلامت کو بلبل خانم!!!!!!؟؟؟

نگاهم بدستش چرخید

مثل همیشه که دم عید غافلگیرم می کرد

تو دستهایش پر بود از کتاب جدید

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د

پا تند کردم و با خوشحالی گفتم وای حسام قربونت برم چقدر کتاب خریدی واسم بده ببین م !!!

دستش رو که پر بود از کتاب عقب کشید و صورتش رو جلو آورد و گونه اش رو با انگشت نشون داد و گفت اول جایزه

من.....

به قلم : لیدا صبوری

niceroman.ir

lida.s

بعد کتاب!!!

اخمی کردم و گفتم

الان سال نو می شه هزار تا بوست می کنم.

خندید و گفت نخیر این فرق می کنه هر

چی جای خودش!!!

دست بکمر زدم و گفتم ؛

آخه قدم بهت نمی رسه قربونت برم!!!!

خم شد و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت بفرما اینم قدم!!!!

کوتاه شد. ...

گردنش رو محکم بغل کردم و صورتش رو بوسیدم و از شدت بغض سرم بالا رفت و نگاهم بروی آسمون خیره شد.

بِقلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشیدی

دلم برات تنگه حسام!!!!

کجایی بی معرفت ...

شبه عیده !!!

نمی خوایی قدت رو کوتاه کنی تا قدم بهت برسه....

نمی خوایی بدجنس؟؟؟؟

چقدر بی رحم بودی و نمی دونستم؟؟؟؟ خدا

جونم!!

مهری

حالا که این طور شد همین جا تا صبح می شینم تا از سرما بم یرم

اصلا زندگی چیه؟؟؟ چه رنگیه؟؟؟ چرا

رنگش برام سیاه و تاریکه

tida.s

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

من

پشتم از شدت سرما لرزید

خوابم گرفته بود شاید خوابی طولانی و عمیق از جنس مرگ.....

در صدا خورد بازم

صدا خورد.. ..

صدای نازک و

قشنگ نازگل پ

یچید تو فضا!!!

نبض راه خورشی د

-عمه خورشید

عمه جونم درو

بازکن کجایی

بابا.

خب تلفنت رو هم جواب نمی دی عمه

.؟؟؟

نفهمیدم چطور رفتم لب بوم

سرگیجه داشتم و راه رو خوب نمی دیدم

پاهام از شدت ضعف ناتوان شده بودن.....

خم شدم سمت کوچه و با صدای ضعیفم گفتم نازگل

؟؟؟؟

سرش بالا رفت و با اخم نگاهم کرد و گفت ؛ شما اون

بالا چکار می کنی اونم تو این سرما!!!! بابا گفت ب یام

دنبالتون

ب قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشید

نبض راه خورشیدی
همه تو عمارت جمع شدن
فقط جای شما خالی ه

دستم رفت بروی سرم تا تعادل رو حفظ کنم.....

حالت تهوع و سرگیجه ام بیشتر شد و بی
اختیار تا کمر خم شدم سمت کوچه.....

نازگل با دیدنم جیغی کشید و گفت

وای عمه تو رو خدا از لب بوم فاصله بگیر قربونت برم.....

چشمم سیاهی می رفت

فریاد زد!!!!

عمه برو عقب... ..

الان از اون طرف عمارت و پله های پشتی م یام پیشت... فقط تو
رو خدا از دیوار کوتاه بوم فاصله بگیر

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

داری منومی ترسونی

و دوباره جیغ کشید و با فریادش به خودم اومدم و عقب رفتم.

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

با نگرانی دوباره گفت ؛

برو عقب بزرای خیالم راحت شه...

الان میام پیشت

یه قدم که به عقب برداشتم بی حس و حال تو خلسه فرورفتم و زانوهای سست شده ام بروی زمین اصابت کرد و چشمم بسته شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

دستی سرد بروی گونه امکه کشیده شد چشم باز کردم.

نگاه نگران محمد تو صورتم چرخید و با چشم باز کردنم با ذوق به اطرافیان که تارمی دیدمشون گفت ؛

بهوش اومد خدا رو شکر!!!!

دستم سوزشی ع جیب گرفت ، بلندش کردم.....

نبض راه خورشیدی
محمدکه لبه ی تخت کنارم نشسته بود ، به آرومی دستم رو نگه داشت و گفت نکن آب جی
تو دستت سرم وصله عزیزم

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

با صدای ناله مانند گفتم چی

شده مگه ؟؟؟؟

روسی روی سرم رو مرتب کرد و با مهربونی گفت ؛ سرما و

افت فشار باعث شده بود از هوش بری

نازگل اومد خبرم کرد

دکتر آوردیم تو خونه معاینه ات کرد....

خدا رو شکر خطر رفع شده...

سرم چرخید و با چشمان بی رمق

تو اتاق رو نگاهی گذرا کردم. ..

مهرش

نازگل و همسرش سینا و همسر محمد به همراه پسر کوچیک برادرم و تو دلم با دیدنش دوباره گفتم وای

آقای اصرار!!!!

نبض راه خورشیدی
که دست بسینه کنار در ایستاده بود و با اخ می شدید بهم خیره مونده بود

سرم درد شدیدی گرفت و همه چیز یادم افتاد....

شب سال نوی کذایی که تو ذهنم ساختم.....

لب بوم و سر گیجه !!!

چشم بستم و گفتم ؛

سال تحویل شد ؟؟؟ ؟

محمد خنده ای کوتاه کرد و گفت آره

خواهر... ..

امسال همه بالای سرت سال تحویل گرفتیم

چشم باز کردم و گفتم شرمنده.. ..

خم شد و صورتم رو بوسید و با خنده گفت فدای

سرت تو خوب شو

فردا باهم جشن می گیم ...

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
در ضمن سال نو مبارکت باشه

می خوام امسال رو قوی و پراراده شروع کنی خور

شیدم!!!!

نور طلایی خانواده..

بپنم : : لیداصوری
niceroman.ir

دستش رو با محبت فشردم و نگاهم به ساعت رو دیوار افتاد.

لب گزیدم دوازده شب شده بود

گفتم

بهره شما دیگه برید استراحت کنید بازم

شرمند ه

بعد از اینکه تبریک سال نو رو بهم گفتیم و

عزم رفتن کردند و نازگل و همسرش سینا با اصرار از من خواستن شب کنارم باشن قبول کردم و
نازگل با خوشحالی گونه ام رو بوسید و گفت:

من برم برای خودم و سینا لباس راحتی بپوشه جون!!!!

محمد هم با خیال راحت از اینکه تنها نیستم به همراه خانواده خداحافظی کرد و وقت رفتن خم شد و در گوشم گفت

نبض راه خورشیدی
خورشید جان ایمان ازم اجازه گرفته چند دقیقه تو اناقت بمونه. ...

میگه باهات حرف داره...

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

تورو خدا تندى نكن يكم

عقل باش خواهر!!!

این تنهایی داره از پا درت میاره ...

اون مرد خوبیه ...

باور کن تو لایق این تنهایی و عذاب نیستی!!!

بعد گونه ام رو دوباره بوسید و با خنده گفت ؛

نمی دونی وقتی تو اون حالت تورو دید چه آشفته شد

اجازه هست بگم بمونه؟؟؟

نگاهم کرد

نبض راه خورشیدی
و سکوت رو که دید...

لبخندی از سر رضایت زد و بعد کمکم کرد که صاف بنشینم و خودش و به همراه بقیه از در بیرون رفتن د

fidas

niceroman.ir

در که بسته شد

سرم پ این رفت و با استرس افتادم بچون گوشه ی ناختم... ..

حواسش بهم بود

از در فاصله گرفت و با همون اخم کتکش رو از تن ب بیرون کرد و پشت تنها صندلی اتاقم انداخت و صندلی رو از جا بلند کرد و کنار تختم گذاشت و بروی اون نشست و پا روی پا انداخت و با نگاهی پرسشگرانه خیره ی حرکاتم شد صدایش پیچید تو اتاق نکن کندی پوست دستت رو!!

سرم با تعجب بالا رفت...

دستهاشو انداخت و بهم گره زد و گفت؛ اون وقت شب تو سرما بالای بوم

چکار می کردی ???

نبض راه خورشی د
جوایی نداشتم برای گفتن

سرم همچنان پ ایین بود

اصلا اون کی بود که بخواد توبیخم کنه

صداش که لحن جدی داشت رو بلند کرد و گفت؛ داشتی

مثل بچه ها بازی می کردی یا اینکه داشتی کار. ...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم

تو کی هستی که من باید بهت حساب پس بدم هووووم؟؟؟.

در ضمن من حرفی برای گفتن ندارم از اتاق برو بیرون

خواستم از تخت بلند بشم، تا با بیرون رفتن از اتاق از دست نگاههای سنگینش خلاص بشم.

دستم رو خم کردم که از درد سوزن توش آخم بلند شد!!!

نیم خ یز شد و بازو هامو ننگه داشت و گفت بمون

سرجات

با خشم دستش رو پس زدم و گفتم ازم فاصله بگ یر!!!! دستت رو بهم نزن

نبض راه خورشی د
و تقلا کردم که خلاص بشم

لجوجانه و با اخ می غل یظ تر نگاهم کرد و گفت چیه

نامحرمم ؟؟؟؟

سرش رو جلو تر آورد و گفت ؛ می

خوابی محرمت بشم ؟؟؟؟؟!!!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم ادامه داد برای

من کاری نداره خطبه رو می خونم.....

می خونم و تو بله می گی یادت که نرفته

من و کیلم ، دادستانم ؛

اصلا هر چی تو بگی هستم!!!!

هووووم

دستم بالا رفت و روی صورتش نشست.....

مچم رو گرفت و گفت بگو حرف

حسابت چی ه ؟؟؟؟؟!!!

با خودت چند چندی خورشید توکل ؟؟؟ ؟

ب قلم : . . لید ا صورتی
niceroman.ir

نبض رو

خورشید

نبض راه خورشیدی
من با یه سیلی پا پس بکشم!!!

این مدل زندگی کردن رو برای خودت انتخاب کردی که ترحم اطرافیان رو بخری ...
niceroman.ir

Tada.s

واقعا که موجود ضعیف و بدبخ تی هستی ...

و دوباره نزدیک تر شد

اونقدر که گرمای نفسهاش پ یچید تو صورتتم و گفت؛

اما!!! کور خوندی تا یه دلیل درست و حسابی برام نیاری از اتاقت ن می رم!!!

بعد با پررویی تو چشمم خیره شد و گفت خدا رو چه دیدی شاید!!!!

بله رو گفتمی و خطبه رو خوندم و شب ه مین جا کنارت موندم نظرت

چیه؟؟؟

مهرنگ

نبض راه خورشی د
تند و پ یاپی نفسهای عصبیم رو ب یرون فرستادم و با خشم گفتم برو ب
یرون ...

گم شو از اتاقم....

نگاهی به سرم تو دستم کرد و گفت هنوز

وقت دارم!!!

از محمد خواستم تا پا یان سرم کنارت باشم. ..

خب حالا اگه تقلا نک نی دستت رو رها می کنم.....

بعدش مثل دو تا آدم عاقل که مناسب سن و سالمون هست. ...

صحبت می کنیم تو برام توضیح میدی که چرا قبولم ن می کنی؟؟؟

مج دستم رو رها کرد و نگاهش به چشمهام بود و گفت

حیف این عسل نگاهت نیست که مرتب گریونشون می کنی!!!!؟؟؟

نبض راه خورشی د
لامصحب بهم یه بله بگو بین چطور لبها تو بخنده باز می کنم و دن یا رو به پاهات می ریزم ...

بغضم با حرفش سر باز کرد و اشکها پ یاپی سقوط کردن.....

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

با ناراحتی رهام کرد و قدم زنان طول اتاقم رو راه رفت و عصبی مرتب دست بروی موها یش می کشید ادامه داد...

نبض رو

ویرانگری خور شید !!!

دلم ،فکرم ؛

تموم حواسم رو دزدی دی !!!

خورشید

چند ماهه با دیدنت آب خوش از گلوم پا بین نرفته !!!

لعنت به اون گریه های وقت و بی وقتت.

من آدم حساب کتابم...

نبض راه خورشیدی

آدم منطق..

اما توی لعنتی تموم حساب و کتاب هام و

بہ قلم :.. لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

منطقم رو بهم ریختی !!!

نبض راه

لعنت به اون روزی که دیدمت ...

اشکهامو با پشت دستم پاک کردم اما چه فایده؟؟؟ دوباره از
روی گونه ام سرازیر شدن.....

حرفی برای زدن نداشتم

من ...

بیمار بودم و اون درمان دردم نبود و

خودش نمی دونست

خورشیدی

دست به پشت کمرش برد و صاف ایستاد و به حرکاتم نگاه کرد و چیزی نگفت. ...

سرم بالا رفت و با شرمندگی نگاهش کردم و گفتم ببخشید!!!!؟؟؟

با غم نگاهم کرد و آرام گفت بگو دردت چیه تا درمون باشم ؟؟؟؟ باور کن

من... و حرفش رو خورد.. ..

بپنم : لیا صوری
niceroman.ir

Lida.s

و ادامه داد...

حتی اگه کمک بخوای ی تا وصلت کنم به کسی که آرومت کنه

حاضرم !!!

نبض راه

فقط

فقط دیگه بی تابی نکن...

قدم برداشت و نزدیک م شد و کنارم لب تخت نشست و مچ دستم رو نگاه کرد

که با عصبانیت فشار داده بود و به قرمزی می زد؛ دستش رو با ملاحظت بروی مچم گذاشت گرمای تنش سوزوندم

با غم گفت...

خورشیدی

بهم یکم اعتماد کن!!!

باور کن پشیمون نمی شی ..

خورشیدی خواهش می کنمنگام بروی صورتش چرخید خسته

بودم....

نبض راه خورشیدی

خسته از تنهایی ..

از غم..

از دویدن های تو روزگارم ..

نگاهم به چشمان منتظرو بی قرارش بود.

که هلاک کلمه ای حرف از دهانم بود.

اون مثل کوه به نظر می اومد...

چشمان خاکستری و پر فروغش با زیون بی زبونی می گفتن که تا ته عمرش حاضره برام چون بده

!!!!

شاید می تونستم بهشت ت کیه کنم !!!???

مثل یه دوست

و یا همراه و ...

لب به سخن باز کردم

نبض راه خورشیدی
کوتاه و اما دردناک ؛ چشم بست و گفت خورشید بی گناه و تنها.....

Lida.s

دوباره خودم رو تو آینه ورندهاز کردم.

و با لبخندی از سر رض ایت بطرف مانتو و شال سبز رنگم رفتم و بعد از پوشیدنش خندان دوباره نزدیک آینه شدم.

صورتتم می خنده ؛ دلم شاید.....

.....و

تموم حس و حالم چند وقته خوبه.....

پاپیو

نبض راه خورشیدی

درخشان و شاد خیره موندم به چشمان خورشیدی، که امروز بد جور گرم می تابه.....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

امروز روز منه!!!!

حالم خوبه...

حس دلم رن گین کمونه...

نبض راه

پس چهره ی غمگینم رو تو دستی از آرامش کشیدی ...

تو بودی که قدم راست شد!!!

منم که دیوانه وار بر دل بی قرار کوبم که ساکت بماند و رسوایم نکند

سیزده روز گذشت!!!

سیزده روز لبخند..

سیزده روز خاطره و نبض زندگی که حسش کردم. ...

و تو باعنی؟؟؟!!

تویی که با سیلی بی رحمی دلمردگی هایم خواستم که بروی

نبض راه خورشیدی

و نما نی

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

توسر سخنانه مرهم زخم دلم شدی
Tina.S

وامروز دل رنجدیده ام را.....

زیر و رو می کنم شاید جایی برای ت باز شود.....

شاید !!؟؟

موبایلم زنگ خورد. ...

پریدم از جا!!!!

سرم چرخید سمت در!!!

همزمان زنگ در هم صدا خورد

خود بی قرارش بود. ...

لبخندی زدم و نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم.....

درست حدس زدم!!!
پایین

نبض راه خورشی د
پریدم لب ایوان و در رو باز کردم. ...

پشت کرده به در؛ نگاهش به کوچه بود....

لبا س ورزشی اسپرت پوشیده و دست به جیب نگاهش به سرخ یابون خیره مونده بود.... در که

صدا خورد برگشت و با دیدنم موبایلش رو با لبخند و بدجنسی توی جیب لباسش سُر داد و خیره سر تا
پایم شد.

فوری سلام کردم!!!

انگشت اشاره اش رو بروی پیشونی بعنوان تعجب برد و گفت ؛

خورشید سبز پوش و گیسو طلا و لبهای سرخ....

نفس عمیق کشید و صورتش روم یون دستها پنهون کرد و زیر لب چیزی گفت که نفه میدم....

نبض راه خورشی د

دستهاشو برداشت و گفتم

سلام جواب داره ها.....

خندید و سری تکون داد و

گفت

سلام که هیچ یادم رفت کجای این دنیا....

از در کنار رفتم و به لب ایوان اشاره زدم و گفتم ؛

خب حالا این سبد رو ببری تو ماشین یادت میاد که کجایی !!؟؟

دستی به موهایش ک شید و از پله های کوچ یک خونه رد شد و بطرف ایوان رفت و گفت لعنت بر دل

سیاه ش یطون ...

نگاهت نکنم بهتره!!!

با سر حرفش رو تاکید کردم و گفتم .بله کاملا درسته....

سبد خوراکی ها رو ازجا بلند کرد و با اخ می خندان گفت؛ چی توی

این سبده ، خیلی سنگین شده....

کیفم رو بروی دوشم گذاشتم و گفتم

بمب اتم، معلومه دیگه خوراکی!!!! سری

تکون داد و گفت؛

عجب!!!!

و بدون حرفی اضافه راه افتاد....

و پشت سرش در و بستم و بطرف ماشین پاتند کردم.

هوا امروز آفتابیه ...

مثل خودم خورشیدیه ...

سوار شدم و شیشه ماشین رو تا انتها آلیه پ این کشیدم و نف سی از عطر بهار تازه توی ریه فرستادم.

به قلم: نیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشی د
بعد از گذاشتن سبد داخل صندوق سوار شد و...

آفتابگیر رو پایین آورد و گفت:

صورتت هنوز چیزی نشده با آفتاب بهاری سرخ شده....

مدتی به صورتت خیره شد و آهی کشید و سرش رو بطرف رو به رو چرخوند و دوباره چ یزی زیر لب گفت ؛

که خندیدم وگفتم امروز می خوایی فقط تو دلت حرف بزنی ؟؟؟ ؟

ماشین رو روشن کرد و بدون اینکه جوابم رو بده...

حرکت کرد و

بعدش ادامه داد..

آگه چیزهایی رو که زی ر لب زمزمه می کنم بشنوی از خجالت فرار می کنی !!!

چشمانم گرد شد و با اخم گفتم وا

برای چی ؟؟؟ !!!

پی چید تو فرعی و عینکش رو زد و گفت

خودتو تو آینه دیدی ؟؟؟ !!!

مامان بزرگ اینهمه جذاب!!!!

بہ قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

نفسم رو با عصبانیت نگه داشتم و لبم بهم دوخته شد و آرام به بازوش مشتکی حواله کردم و گفتم؛ مامان بزرگ

چیہ؟؟؟

خب تقصیر من چیہ تو سن کم ازدواج کردم و مامان شدم... ..

بعد با غرور تو آینه ی بغل ماشین به صورتم نگاه کردم و گفتم وگرنه به منہ خورشیده چهل پنج ساله می خوره

مامان بزرگ باشم؟؟؟؟؟

همونطور که حواسش به رانندگی بود لبهاشو

بعلامت تعجب جمع کرد و گفت نه خداییش

!!!!

مادر بزرگ

بعد به بیرون خیره شدم و گفتم

نبض راه خورشیدی
اما خداییش دلم پیر و غمگین تر از سنم هست

برگشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت؛

اگر دست از لجبازی برداری و بهم اجازه بدی خودم

دلت رو هم درست می‌کنم!!!

اونقدر که بشه بیست ساله....

خندیدم و سرم رو با تاسف تکون دادم که دید و گفتم والله....

باورنداری امتحانش کن

برگشتم سمتش و با ناراحتی گفتم؛

باز قرارمون یادت رفت؟؟؟؟

دستش بعلامت تسلی مبالا گرفت و گفت

گردن من از مو باریک تر...

خوبه؟؟؟؟ خندیدم و

گفتم عالییه!!

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه
خورشیدی

نبض راه خورشیدی
به مقصد که رسیدیم
با ذوق پیاده شدم

نگاهم به دنبال محمد و خانواده ام بود.
که

کمی جلوتر

زیر درختان سرو و صنوبر پارک جنگلی تامهر تفت یزد که دوران خوش کودکی ام روهم با خاطراتش گذرونده بودم افتاد
و با شادی تقریباً با حالت دو بطرفشون رفتم.

از ماشین پیاده شد و گفت مواظب باش!!!!

این جا پره سنگه یهوزیر پاهات سبز می شن.....

نخوری زمین خانم خانما.....

برگشتم و با خنده گفتم ؛

من اینجا رو از خودش بهتر می شناسم

در رو بست و با خنده بطرف سبد رفت وبعد از مدتی خودش رو به ما رسون د

اونقدر خوش گذشت که بی هوا گذشت!!!!

نبض راه خورشیدی
زود تموم شد و دلم ن می خواست....

دلم تنگ می شه که بره و دیگه این خنده ها برنگرده....

آخه خدا جونم!!!

خورشید عادت داره به ترس!!!

اگه این آرامش پایدار نباشه و من....

امروز بیشتر از هر چ یزی بهش نیاز دارم

قلب داغونم!!!

فکر نا آرومم!!

همه و همه...

دم غروب بود که با سرد شدن هوا محمد عزم رفتن کرد و ..

سینا همسر نازگل پیشنهاد داد که همگی به افتخار او لین حقوق کارش توزمین های که حالا بعد از مدتی کار قول داده

بودم و طبق توافق نامه مال اون شده بود شیرینی مفصلی تورستوران به ما بد ه

همه با شادی موافقت کردیم بعد از اینکه ح صیرها و سبدها رو توماشین جای دادیم و سبزه های هفت سین رو

به دل دشت سپردیم .

نبض راه خورشیدی

هر کسی بطرف ما شینش رفت

محمد خندید و گفت ایمان جان

دستت درد نکنه خورشید میاد تو

ماشین ما...

انگار که در زمان و مکان خشکش زده باشه!!!

ایستاد و به محمد خیره نگاه کرد.

برگشتم سمت صورت جدی محمد

که مثل حاج رحمان خدا بیامرزد عادت به تکرار حرفش نداشت.

و در موقعیتهای لازم فوری جدی میشد..... خیره موند و چیزی برای گفتن نداشتم....

نگاهی به ایمان انداختم بیچاره خیره مونده بود به صورتم و حرف در دهانش انگار گیر کرده باشه سکوتش ادامه دار شد

دلم برای اون چشمه ای خاکستری سوخت

محمد بدون اینکه منتظر جواب باشه در عقب ماشینش رو برام باز کرد و گفت خورشید

چرا معطلی آبی و خودش پشت فرمان نشست و در رو بست دم غروب و..... چشمان

سرخش که تو آفتاب به کوه نشسته.....

Tida.s

بہ قلم : لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشید

بدجور صورتش رو مظلوم کرده بود....

اما چاره چه بود ؟؟؟

محمد مثل پدر بود برام و بزرگتر. ...

با شرمندگی سر بزیر انداختم و سوار شدم

در رو که بستم

نگاهی از تو آینه به صورت محمد انداختم که متفکر و کمی اخمو روشن کرد و پشت سر سینا که ماشینش

جلوتر بود براه افتاد و ایمان بی نوا!!!

بعد از مدتی سر بزیر بطرف ماشینش حرکت کرد و بدنبال محمد براه افتاد

در طول ساعتی که در رستوران مشغول خوردن شام بودیم ...

ایمان گرفته و سر بزیر بود در حال یکه سعی می کرد خودش رو عادی جلوه بده اما رنگ رخساره نشان دهد سر

درون را
مهری برنگ

فقط با گذاش بازی می کرد و لبخندهای مصنوعی می یزد

جلوی در رستوران بودیم که اول از همه دست بلند کرد برای خدا حافظی و جدا شدن از ما....

سینا خندید و گفت چیه دای خسته شدی؟؟؟؟

لبخندی مصنوعی زد و گفت نه فردا دادگاه مهمی دارم، باید زودتر برگردم خونه برای استراحت... لیداصوری

niceroman.ir

محمد جلورفت و دستش رو بگرمی فشرد و گفت تا همین جا هم ممنون روز خوبی بو

د

لب گزید و دستش رو فشرد و بعد از خداحافظی باهمه....

در آخر نگاهی پر حسرت بروم پاشید و سوار اتومبیلش شد و طوری با غضب رد لاستیکهای ماشینش رو بروی آسفالت بجا گذاشت که انگار قصد داره کار محمد رو اینطور تلافی کنه!!

ماشین که جلوی درب عمارت توقف کرد

محمد روبه همسر و پسرش گفت شما برید داخل تا من خورشید رو برسونم....

در رو باز کردم که پیاده بشم و....

همونطور همزمان گفتم نمیخواد داداش جون...

یه کوچه هست پیاده می رم

عصبی گفتم:

نه بشین کارت دارم!!!!

نبض راه خورشیدی
و با چشم به همسر و پسرش اشاره کرد که پیاده بشن

در ماشین میون راه تو دستم خشکید .

آروم ولی با نگاهی اخمو تو آینه نگاهم کرد و گفت در رو

ببند !!!

در رو بستم و مریم همسر محمد ، که حکم خواهر بزرگم رو داشت گونه ام رو بوسید و در گوشم گفت؛ نترس می خواد
باهات حرف بزنه!!!

تو رستوران ازش پرسیدم گفت چیزی نیست !!!

لبخندی زدم و منم گونه اش رو بوسیدم و گفتم؛ نمی ترسم اون خود باباست برام

خندید و دستی به پشتم کشید بعد از خدا حافظی و در رو باز کرد و رفت...

اتومبیل راه که افتاد از تو آینه به صورتش نگاه کردم بد مشکوک م یزد!!!!

خب ناچار بودم سکوت کنم.

نزدیک در که ؛ مشغول پارک کردن ما شین بود.

از تو آینه نگاهم کرد و گفت ؛ تا من

ما شین رو جابجا می کنم

یه چایی برای خان داداش می گذاری؟؟؟؟؟

لبخندی بهش زدم و گفتم چشم و پیاده شدم

کلید که تو در چرخیدی...

در رو آرام هل دادم داخل و وارد شدم .

فوری برقهای حیاط رو زدم و بطرف آشپز خونه حرکت کردم.

کتری رو که پر از آب کردم.....

فکرم رفت پی حرفهایی که قراره بهم بگه....

شاید می خواد بزور شوهرم بده. ..

به قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشی د

لبم رو محکم روی هم فشار دادم آگه

این کارو بکنه چ ی ؟؟؟؟ خب حق

هم داره!!!

من یه زن مطلقه و حرف مردم. ...

شاید بخاطر رفت و آمد و گردشهایی بود که تو ایام عیدبا ایمان همراه شدم. ...

خب غیرت داره شاید مردم حرفی زدن.....

وای خدایا چرا دلم درد گرفت سرم

هم همینطور!!!

آب که از سرکتری سرازیر شد بروی سینک غلطید و بعد از اون روی زمین..... و روی پاهام ریخت .

ازجا پریدم ،حواسم نبود.....

فوری با دستمال خشکش کردم و کتری رو روی حرارت گذاشتم...

در که صدا خورد قلبم ریخت

نگاهم از پنجره ی نقلی آشپزخونه به در ورودی بود.....

محمد لب حوض نشست و شیر آب رو باز کرد و صورتش رو شست.....

بپنجم : لیدای صوری
niceroman.ir

lida.s

وای خدا جونم این حرکت عصبی بابا بود!!!!

هر وقت پریشون و عصبی میشد ؛

لب حوض می نشست و دست و صورتش رو آب خنک می زد.....

واقعا می گن خون پدر تو رگهای پسر و حرکاتش رو به ارث می بره حقیقته !!!

از جا بلند شد و ...

صداش روش ندیدم .

خورشید جان؛ حوله بیار!!!

پاتند کردم و حوله رو برداشتم و سمت ایوان رفتم.

کفشه اشو بیرون آورد و

نبض راه خورشیدی

تو ورودی ایوان ایستاد و حوله رو گرفت و صورتش رو خشک کرد و بطرفم گرفت و با خنده

گفت ؛

راهم نمیدی ب یام تو ؟؟؟!!!

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

هول و دستپاچه از جل وی راهش کنار رفتم و گفتم وای ببخشید داداش بفرما.....

خندید و در رو باز کرد و وارد شد

برق های حال رو ؛ روشن کرد و نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

جای منو همی ن جا تو حال بنداز کنار بخاری نباشه گرم می شه!!!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم شب ه مین جا می خوابید ؟؟؟؟ کتش رو

ب بیرون آورد و.....

روی مبل ولو شد و با نگاهی مه ریون گفت ؛ راهم

نمیدی ؟؟؟؟؟؟

تازه فه میدم چی به برادرم گفتم!!!!

نبض راه خورشیدی

خم شدم و کتتش رو برداشتم که آویزون کنم ، گونه اش رو بوسیدم و گفتم ؛ وای فدات

بشم.....

خوب می ک نی که کنار می ؛ چرا که نه!!!!

فقط یکم تعجب کردم چون ؛مریم جونی رو هیچ وقت تنها نمی گذاری!!!!

در ضمن من اینجا می خوابم شما عادت به تخت داری برو روی تختم بخواب....

پا روی هم انداخت و گفت لازم نکرده

همین جا خوبه!!!!

بعد دست زیر سرش برد و با حالت چرت گفت این چاییت نشد؟؟؟؟؟

با خنده کتتش رو آویزون کردم و گفتم ه مین الساعه!!!!!!

سینی چای رو که بروی میز گذاشتم حواسم رفت پی دستش که مرتب داشت پ یامک می داد... .

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

Tidas

کنارش روی مبل نشستم و گفتم بفرمایید چایی !!!

نگاهش چرخید روی سینی و بالبخند گفت؛ ممنون و گوشه‌ی رو فوری خاموش کرد و روی میز گذاشت

خم شد و آرنج بروی پا گذاشت و خیره‌ی نگاهم شد....

دلم هری ریخت پای ن !!!

چقدر مثل بابا نگاهم می کرد. ...

اون زمان که شیطونی میکردم و بدون چارقد تو بوم با شادی بازی می کردم.

خب دختر بچه‌ی چهارده ، پونزده ساله چه حالیش می شد از غیرت یه پدر!!!!

من شیطون بودم و پر از انرژی

اخمهای پر تعصبش در هم می رفت و بلند می گفت خورشیدی د ب یا پ این دختر

!!!

بعد عص بی غرم ی زد ای کاش تو هم پسر بودی چقدر دختر داری سخته ؟؟؟؟؟

صدای محمد از رویا ب یرون کشیدم

-خورشید؟؟؟؟

بی هوا نگاهمون بهم دوخته شد!!!!

خندید و گفت کجا س یر می ک نی؟؟؟

سرم پ این رفت و با بغض گفتم

نگاهت که می کنم چشمهای بابا برام زنده می شه!!!!

دلم تنگش شده!!!

نفسی عمیق کشید و سرم رو تو بغلش گرفت و بوسید و گفت ؛ ببین

نصفه شبی می تونی بغضم رو بشکنی؟؟؟؟!!

سرم رو رها کرد و با انگشت چشمهای قرمزش رو مالید و لیوان چای ی رو برداشت و یه قلب که خورد گفت ؛

به به چه خوش عطر و طعم!!!!

نگاهم کرد و گفت ؛

می گم چرا حسام اینقدر دوستت داره....

خوش بحالش بوده این همه سال ها!!!

لیوانم رو برداشتم و با خنده گفتم وای

این چه حرفیه محمد جان!!!

مریم جونی خودت که کدبانوعه. ...

من انگشت کوچ یکش هم نمی شم...

داری اغراق می کنی ها!!!

بعدش هم مگه باراوله که برات چایی دم کردم.

لیوان رو دور دستش گرفت و جدی نگاهم کرد و نا خود آگاه گفت حسام ا

یرانه!!!!

دستم لرزیدنزدیک بود لیوان روی زمین آوار بشه!!!!

گوشه ی چشمم یه چشمه جوشید دوباره!!!!

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

مهرستان

خدا لعنتت کنه....

تا می خوام آرام بشم تا قراره زندگیم

روبه راه بشه دوباره برمی گردی تا

ویرانم کنی... .

بپنم :.. لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

از آخرین باری که عروسی سامیار اومد و با دیدن من و صالح فرار کرد و بعدش هم بدون اینکه مهلت حرف زدن به ما بده...

به تهران گریخت و همون جا منتظر موند که لعیا بیاد و چند روز بعدش پرواز کرد و پریشون و غمزده تنهام گذاشت و رفت.....

دیگه ندیده بودمش

با عصبانیت لیوان چایی رو روی م یز کو بیدم و گفتم خب !!!؟؟؟

حرکات عصبی مو که دید، گفتم ؛

با تو کاری نداره!!!

یادت رفته کارهای ثبت و دفتری حجره و مغازهای ته بازارچه تموم نشده ...

تو فقط یه وکالت نامه ازش داری....

نبض راه خورشی د

هنوز بنامت نزده

اومده تا کار رو تموم کنه...

همین!!!

دستهامو بهم گره زدم سرم پ این افتاد.....

تا محمد اشک دلتنگی مو نبینه!!!

بخدا قسم که اگه می گفت اومده دنبالت بیشتر خوشحال می شدم...

اما خب چه فایده

حال خرابم رو که دید بروی پشتم دستی کشید و گفت:

امروز هم اومده بود!!!

قبل از اومدن تو و ایمان کنارم بود.....

داشتم باهاش در مورد کارهای اداری واگذاری سندها صحبت می کردم که بادیدن تو و ایمان در

کنار هم که با خنده و شوخی از ماشین پیاده شدید ، هم بهم ریخت!!!

فکر کنم قلبش درد گرفت!!!

چون

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

نبض راه

خورشی

همین!!!

نبض راه خورشیدی
بد جور به سینه اش چنگ زد...

هر قدر ازش خواستم بیاد جلو و خودش رو نشون بده قبول نکرد و گفت ؛ حالش

مساعد نیست و باید بره هتل استراحت!!!

niceroman.ir

مثل اینکه به عمو و پسر عموها هم نگفته که اومده.....

خودش رو پنهون کرد.....

من احساسم می گفت که داره از دور نگاهتون می کنه!!!!

نگران حالش بودم

چند پیامک بهش دادم تا ببینم

حالش یه وقت بهم نخوره!!!

خودت که بهتر می دونی اون حرکات لعنتی صرغش کامل خوب نشده..... وقتی گفت

که هنوز تو پارک جنگلیه دلم براش سوخت.

بخاطر همین به ایمان گفتم تنها بره. ...

حسام مرد تر از اوئی هست که با دیدن ناموسش کنار یه مرد غریبه عذاب بکشه این حقش

نیست خورشید.....

زنی که یه روز با چنگ و دندون مال خودش کرد.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

خورشید؟؟؟!!!

یه قدم برداشتن برات اونقدر سخت ه

یعنی دوستش نداری؟؟؟؟

نگاهش کردم با تعجب!!!!

انگار نه انگار این همون آدمی بود که چند وقت پیش می گفت ایمان مرد خوبیه زندگیتو بساز!!!

و حالا روبه روم نشسته و از گذشت و بخشش حرف می زنه. ...

بی ادبی بود که جوابش رو بدم. ..

اما بعضی اوقات سکوت ضربه های جبران ناپذیری به روح و جسم آدم می زنه که غیر قابل جبرانه

.....

لیوان رو روی میز گذاشتم و از جا بلند شدم و بطرف پنجره رفتم و گفتم ؛

سیزده روز پیش!!!

لحظاتی که کم مونده بود، به سال تحویل، رفتم روی بوم!!!

بپنجم: لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

خواستم از عذاب دوری اون و عزیزانم خودم رو تن بیه کنم و حقی را ضی به تموم شدن نفسم بودم.....

نبض راه

با خودم گفتم؛ نفسی که بدون اون و فرزندم می کشم، دردی بیخود بیش نیست!!!

بخشید محمد جان!!!! جسارته، اما من اون شب حسام رو می خواستم، با تک تک سلولهای روح و جسمم.....

اما اون نبود، مثل ماهها و ساعتهای قبلش که نا عادلانه و نامهربون از خودش روندم من سوختم و یخ کردم هر دو
باهم!!!!

من اونشب عاجزانه بودنش رو تمنا داشتم می دونی چرا؟؟؟ چون دل

که چرا سرش نمی شه!!!!؟؟؟

نبض راه خورشیدی
حتی با خدای خودم درد و دل کردم و ازش خواستم که کارم رو تموم کنه....

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

اومدن نازگل و نجاتم توسط شما حرفهای ایمان تموم معادلاتم رو بهم زد....

اون مرد سیزده شب و روز پیش درس بزرگی بهم داد...

و گفت

ترسو و بی عزت نفس نباش!!!

برگشتم و تو صورت محمد خیره شدم که با دقت به حرفهام گوش می داد و گفتم ؛ اون مرد با اتکا

بنف سی که تو حرفهات بود،

ذره ذره تو همین چند روز کم منو ساخت....

منه بی اتکا؛ منه ترسو دل!!!

نبض راه خورشی د
وحتی خود شما هم در گوشم نجوا کردی که اون مرد خوبیه !!!!
بهش اعتماد کن. ...

با تحکم تو صورتش نگاه کردم و ادامه دادم!!!!

حالاچی شد بعد از گذشت این چند وقت؛ و التیام روح خسته و رنج دیده ام نظرتون عوض شد هان!!!!؟؟؟

سرش رو پایین انداخت و توفکر رفت؛ دلم

آروم شد. ...

اگه حرف ن می زد، قلبم تیر می کشید ...

سکوتی ع جیب بین ما بود، بعد از دقای قی فکر سر بلند کرد و گفت ؛

حق با توعه!!!

باور کن منم بین دوراهیم ...

خورشید!!؟؟

امروز حسام و حالش تموم افکارم رو بهم ریخت

دلم براش سوخت.

می گفت باید از اینجا که رفت درمانش رو دوباره از نو شروع کنه!!!!

نبض راه خورشی د
و از لعیا خواسته یه مدت تنهاس بگذاره و به خونه پدر علی برگرده!!!!
خورشید .. .

قلم: لدا صوری
niceroman.ir

Lida.s

اون کنارت ن یست اما تموم هوش و حواسش هول تو چرخ می زنه.....

همیشه مرتب زنگ می زنه و حالت روازم می پرسه؟؟؟ زندگی

یش خلاصه شده تو خاطرات مشترکتون

وقتی چند وقت پ یش در مورد ایمان براش توضیح دادم. ...

گفت؛ محمد.. ..

اگه ایمان مرد خوبیه به خورشید کمک کن سرو سامون بگ یره؛ تا با خیال راحت از این دن یا برم...

با حرف آخرش احساس کردم، تیزی درد ناکی توی قلبم فرورفت!!!

فکر اینکه اون تو این دنیا نباشه. ..

منو تا مرز جنون می برد!!!

نبض راه خورشی د

مشتم چنگ شد.

و بغضی به اندازه ی یه سیب بزرگ راه نفسم رو گرفت.

بیا قلم بیا صدوری
niceroman.ir

یاد تن ب یماش افتادم و عذابهایی که تو این سالها ک شید

دردهایی که اون سال کذایی بخاطر لع یا و دزدیده شدنش؛ بروج و فکر افسرده اش بیادگار موند. و هنوزم بعد از گذشت دو سال و نیم خوب نشده بود

محمد باقی مونده ی چای تو لیوانش رو سر کشید و از جا بلند شد و بطرفم اومد و دست بروی شونه ام گذاشت و گف

ت خور شید !!!؟؟؟

امشب وقت داری؛ خوب فکر کنی؟؟؟

چون رفتن حسام این بار با دفعه های دیگه فرق می کنه!!!

می خوام صبح که از خواب بیدار شدم خورشیدی ببینم قاطع و بدون ترس!!!

انتخاب هر کدوم راه تازه ای برای ادامه زندگی ت باز می کنه

نبض راه خورشیدی

فقط یادت باشه

آدم ده بار زندگی نم ی کنه و فرصت آزمون و خطا بارها تکرار ن می شه.....

ب قلم : لیداصوری
niceroman.ir

Lida.s

برو و امشب رو خوب فکر کن عزیزم

ایمان مرد قاطع و استوار!!

و یا حسام مرد سالهای زندگی ت که شاید یه زمانی طوفانی تو زندگی ت بپا کرد ، حالا مثل نسیمی آرام می خواد از کنار
زندگی ت بگذره تا تو آس یب ی نبی نی !!!

سر شونه ام رو فشار داد و گفت برو عزیزم

نور طلایی خورشید و گرمای لذت بخشش پاشیده بود روی صورتم!!!!

چشم باز کردم.

پلک سنگینم می سوخت ؛تموم شب رو راه رفتم و فکر کردم. ..

و عاقبت.

لبم به خنده باز شد و چشم بستم.

به قلم : . لیدا صوری
niceroman.ir

صدای در سالن اومد

از جا بلند شدم و از در بیرون زدم

محمد بیدار شده و رختخوابش رو مرتب بر روی هم تازده بود....

لباسهای ب یرونش رو هم تعویض کرده ؛ لباس راحتی که بهش داده بودم تا کرده روی مبل بود.

این یعنی رفته!!!

بطرف ایوان رفتم

کفشهایش هم نبود..

حتما برگشته خونه

خمیازه ای کشیدم و کش و قوسی به بدنم دادم و همون لحظه تلفنم زنگ خورد

با عجله بطرف اتاقم رفتم و نگاهی به صفحه گوشی انداختم....

نبض راه خورشی د
لبخندم پر رنگ شد.. ..

محمد بود.

بِقلم: لیداصوری
niceroman.ir

لمس روزدم و گفتم؛ سلام...
www.5

خنده ای پشت تلفن تحویلیم داد و گفت عل یک سلام خانم.. ..

زود لباس بپوش و ش یک و خانم ب یا عمارت!!!!

کله پاچه گرفتم دور هم صبحانه بخوریم

بعدش باید باهم جای ی بریم .. .

یادت که زفته ؟؟؟!!!!

لبم به خنده باز شد

گفتم نه یادمه داداش چشم الان میام

تلفن رو روی میز گذاشتم و بعد از شستن دست و صورتم..

لباسی شیک تنم کردم.....و به صورتم رسیدم ...

امروز روز من بود

روز پایان تموم تردید ها....

نبض راه خورشیدی

کیفم رو برداشتم و با دلی پر اطمینان قدم زنان بطرف خونه ی پدری حرکت کردم

به قلم: لیدا صوری
niceroman.ir

lida.s

یه صبح دیگه شروع شده

صبح آفتابی و گرم تابستونه و گرمای

لذت بخشش. ...

پشت م یز قلم بدست!!!

آخرین برگ دفتر خاطراتم رو پرمی کنم.

برگی از سفر گامهای خورشید در طول زمان.....

نگاهی به قلم تو دستهام کردم. ...

چقدر خسته شده بودند!!!

نبض راه خورشی د

مثل خودم !!!؟؟؟

هر دو احتیاج به آرامش داشتیم شاید

؟؟؟

tida.s

بِ قَلَمٍ : لیداصوری
niceroman.ir

بعد از نقطه ی پایان پاراگراف ؛ آخرین نوشته ، از جا بلند شدم.

نبض راه

و نگاهی به جلد دفتر کردم و خندان روبه دفترم در حال یکه جلد روروی نوشتههای آخرم می گذاشتم گفتم ؛

تو هم به آرامش برس!!!!

مثل خورشید

خورشید

چرخیدم و نگاهم تو آینه به لبهای سرخ و شادم خیره شد.

در صدا خورد و برگشتم سمت در.

با عجله وارد اتاق شد.....

نبض راه خورشیدی

صورتش از شدت گرما و تحرک سرخ شده بود...

موهای جوگندی بلندش روی صورتش ریخته بودند!!!

اون همیشه جذابه...

همیشه ...

در اتاقش رو تا آخر باز کرد و گفت ؛

وای گرمه چطور تو اتاق موندی باز کن بزار هوا بیاد تو.....

خندیدم و بطرفش رفتم و...

لبا س ورزشی مخصوص دویدنش رو از تن بدر کرد و گفت ؛

سر صبح تو اتاق کارم چکار می کنی آخه ؟؟؟ برو

استراحت کن!!!

بپنجم : : لید تصویر
niceroman.ir

نبض راه

خورشیدی

نبض راه خورشیدی
این کتابها فرار نمی‌کنن

خانمم ...

بپنم : لیداصوری
niceroman.ir

lida.s

رو کرد بطرف اتاق خواب و گفت

نبض راه

بزن اون کولر رو پختم..

حواله برداشت تا بطرف حموم بره..

که ...

وسط راه ایستاد و نگاهش بروی میز ثابت موند....

خورشیدی

مهری

انگاریه جایزه پیدا کرده باشه لبانش به خنده باز شد وهمه...

چیز رو فیه مید؛ که تو اتاق کارش مشغول چه کاری بودم و بعدش یه لحظه هر دو نگاهمون باش یطنت بهم خیره موند و دیگه چیزی نفه میدم !!!!



به سرعت هر دو خیمه زدیم سر دفتر؛ و تا دستم بهش رسید از م یون انگشتهام سُرخورد و تو دستهای جا موند.....

با بدجنسی لبخندی زد و تو هوا تکونش داد....

جیغی باخنده کشیدم و پا کو بیدم وای بده

من تو رو خدا!!!!

چند قدم عقب رفت و دوباره با شادی دفتر رو بالای سرش نگه داشت

با خنده انگ ار که پ یروز میدان شده باشه مثل

بچه ها می خندید

پا تند کردم سمتش !!!!

و با عصبانیت رو نوک پاهام ایستادم؛ شاید قدم به دست بلندش برسه و دفترم رو پس بگیرم

اما قدم کجا و قد رعناى اون کجا؟؟؟!!!

نبض راه خورشیدی

با مشت کوبیدم به سینه اش؛ که با شادمانی نگاهم می کرد چطور مثل بی چاره ها تلاش می کنم...

دستم به دفتر برسه...

چاره ای نبود باید گوش می زدم!!!!

دلم نمی خواست دفترم رو بخونه..

سالها بود که ازم خواهش می کرد، تا دفتر خاطراتم رو بهش بدم که بخونه.....

و من همیشه پنهونی می نوشتم و بعد یه ج ای مطمئن قایم می کردم که دستش دفتر نرسه!!!!

همیشه با غصه می گفتم؛ معلوم نیست در مورد من چه چیزهایی نوشتی که می ترسی بخونمش؟؟؟

اما اون نمی دونست...

بعضی خاطرات با اینکه ثبت می شن، اما بهتره تو دل دفتر برای خود نویسنده بمونه تا آشکار بشه!!

چشمهامو مهربون کردم و.... دستم دور کمرش حلقه شد و سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم؛ حسام جونم!!!

بده دیگه دفترو...

دلت میاد دلم رو بشک نی ...

چشمهای درشت و مشکی شو ریز کرد و با دقت به حرکاتم خیره شد و گفت ؛ داری گولم

می زنی یا خرم می ک نی کدومش... هووووم ؟؟؟؟؟!!!

بہ قلم : . . لیداصوری
niceroman.ir

نگاهش کردم گفتم ؛ من.....

گول چیه؟؟؟

خر.... چیه؟؟؟ تو آقایی

تاج سر می ...

بب بین آگه دفترم رو پس بدی منم..

منم

اون یکی دستش رو به کمرش زد و مثل طلبکارها گفت:

خب تو چی؟؟؟

در مقابلش برام چکار می کنی ...

مغزم هنگ کرد!!!

نبض راه خورشیدی
اون لحظه هی چی به ذهنم نمی رسید ...

خدا لعنتم کنه که بعد از نوشتن ؛دفتر رو پنهونش نکردم. ...

لیم روک شید و گفت با توام

اگه دفتر و پس بدم در مقابلش برام چکار می کنی ؟؟؟؟ و در همون هین طوری

لبخند کش داری زد و با ش یطنت نگاهم کرد که بیشتر خنگ شدم....

خب

منم

تو حرف مپرید و گفت به خودت فشار ن یار قربونت برم. ...

خودم انتخاب می کنم!!!

لب و رچیدم و منتظر بودم که بگه!!!

یه نگاه به دفتر و یه نگاه به من کرد و گفت ؛ به ازای

هر روزی که دقم دادی که برگردی..... باید هر شب

سرمو رو زانوهات بگذارم و تو برام اونقدر حرف بزنی و

نبض راه خورشیدی

کتاب بخونی و..... بعدشم تازه باید پیشونی مو

ماساژ بدی تا بخوابم بیره

اووووم خب دیگه؟؟؟

بپنم : . لیداصوری
niceroman.ir

Tida.s

آهان اون کتاب که به زبان آلمانی خریدم؛ و خواستم که تمرین کنی تا زیانت خوب بشه

وتوتنبلی می کنی از زیرش غصه در می ری رو تمومش کنی و دیگه داغ

کردم

و پا کو بیدم محکتر از قبل

خب فرمای شی چیزی داری بگو خجالت نکش!!!!

لبهاشو طلبکارانه بهم دوخت و به دیوار خیره شد و فکر کرد و گفت حالا

دیگه یادم نمی یاد!!!

اما خوب...

هر چقدر فکر می کنم که چه بلایی سرت بیارم تا دلم خنک بشه و انتقام این چند ماهه در بیارم هیچی به
ذهنم نمی رسه.....

آهان

اونوقت که با اون مرت یکه ایمان می گف تی و می خندیدی رو اون رو یادم رفت!!!!

تازه باید برای اون هم به فکری کنم که چطور باید از دلم در بیاری

بپن قلم: لیداصوری
niceroman.ir

tidas

می دونی چشمهام داشت در می اومد؛ وقتی

اون روز..

اون سیزده بدر نحس.....

دیدم سرش رو نزدیک صورتت آروده بود و مدام در گوشت می گفت و می خندید

دلم می خواست بیام و صورتش رو خوشگل بهم بریزم !!

حیف که دست و بالمش بسته بود....

فعلا دیگه یادم نمی یاد و...

خب بعدش یادم م یاد و باید برام انجامش ب دی

بغضم گرفته بود....

نبض راه خورشیدی
و مثل در مونده ها نگاهش می کردم.

بپنجم : لیدای صورتی
niceroman.ir

که تا نگاهش به چهره ی پر اشکم افتاد مهربون دستش

پایین اومد و بغلم گرفت و گفت ؛ بغض نکن قربونت

بشم!!!!

اصلا حسام غلط بکنه که بخواد تلافی شو درب یاره

چشم بستم و گفتم

خب دلم نمی خواد دفترم رو بخون ی

تو بغلش تکونم داد و فرق سرم رو بوسید و گفت ؛

مهتاب در یکی از شبها تو بتاب.....

من فدای تو؛

به جای هم هگلها تو بخند.....

همین یک نفس از جرعه جانم باقیست .

آخرین جرعه این جام تهی را تو بنوش....

سرم بالا رفت و نگاهش کردم و گفتم

بازم برام مثل قدیما مشیری می خونی؟؟؟

سر پاییین انداخت و عاشقانه و بی تاب تو چشمهام زل زد و گفت ؛ تو کنارم

باش ؛ تا باشم....

من جانم فدایت شود کم است!!!!

دفتر رو مقابلم گرفت و گفت بیا

اینم دفترت... ..

مردد نگاهی به چشمه ای سیاه و پر فروغش کردم و یه نگاهم به دفترم بود گفتم ؛

بمونه دستت بخون و هرگز یادت نره که همونقدر که دوستم داشتی خاطر

برام عزیزه

من نمی خواستم که خاطرات تلخ و ش یزین خورشید دوباره فکرت رو بهم بریزه

وگرنه هر چی توشه همه سرگذشت خورشیدی ه که پا پس کشید، تا رها بشه ولی تو دام چشمهای سیاهت اس یر شد.....

niceroman.ir

و تسلیم اون نگاه مه ریونت و بس.....

محکم تر بغلم کرد و گفت:

تویی آن آشنای قدیم ی روح و روانم.....

آنکه قدم به قدم ؛شانه هایش آرزویم !!!

دستهایش تمنای قلبم !!!

چشمانش آرامش جانم.....

زلف تا بیده اش رخ خیالم در پرواز!!!

صدای لط یفش سمفونی نوازش روحم!!!

نبض راه خورشیدی

و دانه های بارانی چشمانش ستارگان درخشان قلبم!!!!

خورشیدم بمان تا زنده ام....

خاکت شوم تا ابد.....

تابنده باش تا نفس در سینه دارم!!!

دلنوشته های نویسنده ه ...

پایان ***

پایان رمان.... نبض راه خورشیدی***

بقلم لیدا صبوری ...

بقلم: لیدا صبوری
niceroman.ir

lida.s

نبض راه

خورشیدی

لیدا صبوری